١٨٨٧

متعلق به عبدالمجید میرزا ناصرالدوله

١٨٨٧

متعلق بعبدالحمید میرزا ناصرالدوله

۱۸۸۷

[illegible] عبدالمجید میرزا [illegible]

شکر و سپاس بی‌قیاس سزاوار حضرت دادار آفریدگاری بی مثل و مانند و بی همتاست که
وحدت ذات او موجب کثرت و سبب پیدائی عالم و عالمیان گشت و این همه
مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی و یگانگی او موجود و نمایان گردید و ذات
پاک او آن حضرت خورشیدیست که تمامی ذرات کاینات را رو باوست و بسوی
او شتابان میروند و او از کمال رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول
درگاه خود را بر بعضی آسان میگرداند و ایشان را بصیرت آراسته و طریق پیراسته
بخشیده و بر راه راست داشته از جملهٔ واصلان میسازد و بعد از ایشان برای
روندگان طریق حق احوال و آثار ایشان را ستارهٔ راه نما میگرداند در ذکر سبب
ترجمهٔ این کتاب بر دانش عاقلان صواب اندیشه و بر رای صاحب خردان خجسته
پیشه مانند روز روشن است که سعادتمندان عالی فطرت را که سرشت صافی
و خلقت پاک روی توجه جز در عالم بقا نباشد و همت خود را از آنچه در جنس این عالم
فانی باشد و آثار کدورت و پستی آب و گل داشته باشد بر تافته دست قصد
در باقی و پاینده زنند و همیشه در فکر و اندیشه انجام کار و عواقب امور باشند
و مرغ روح ایشان بهوای گلستان سرای غیب پر زنان بود و چون غافلان

حقیقت

حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل بستهٔ آرزوهای جسمانی نباشند بنا بر این مقدمه
چون اعلیحضرت متعالی منقبت عطارد فطنت مشتری طلعت ملک سیرت فلک رتبت
فریدون منظر جمشید مخبر اختر اوج عظمت و کامکاری نیر آسمان عزت و بختیاری
شیر بیشهٔ شجاعت و مردانگی فلاطون دانش ارسطو فرزانگی شاه و شاهزادهٔ جهانیان
و نور دیدهٔ خدایگان و ولی عهد شاهنشاه زمان سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم
بهادر ابن شاه اکبر خلد الله تعالی ظلالهما و ابد اجلالهما که در عنفوان شباب و ریعان
جوانی که هنگام وزیدن صرصر آمال و امانی و زمان جلوهٔ کمال لذات نفسانی و آرزو
های جسمانی است بصحبت دانشمندان خدا شناسان شایق و دل پاکش و خاطر صافش بشنیدن
سخنان تصوف و بیان حقایق مایل است و با وجود کثرت مشاغل جهانبانی و وفور
علایق ملکداری در پاس خاطر مسکینان و مهربانی بر حال عاجزان و ضعیفان دقیقه
نامرعی نمیگذارد و در شرایف اوقات عمر گرامی او تصنع و بیکاری راه نمی یابد و نیز
بعد از فراغ سواری و شکار و رخصت یافتن از ملازمت حضرت خدایگان اعلی خلد
ملکه ابداً جهت استراحت و آسایش در مهد امن و امان معتاد فرموده که زبان دانان
عربی و عالمان اقسام علوم و ماهران فنون نظم و نثر پارسی و تاریخ دانان و پندتان
هندی بر روش و طریقه والاحضرت شاهنشاهی بخدمت حاضر آمده از خمسهای هر دو
استاد و مثنوی ملای روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تواریخ مشهوره و جامع الحکایات
را نوبت بنوبت میخوانند و از هر رنگ حکایات مشتمل مواعظ و نصایح بسمع اشرف
میرسانند درین ایام کتاب جوگ باشست را که مشتمل بیان تصوف و متضمن شرح حقایق
و انواع مواعظ و نصایح غریبه و از کتب معتبرهٔ براهمهٔ حق شعارست فرمود که از زبان

سنسکرت نقل بپارسی کنند حسب الامر العالی کمترین بندهای درگاه نظام پانی پتی متصدی
ترجمهٔ آن شد و مضمون و ماحصل آنرا از زبان پتهان مشرجاجی پوری و لحجات مشرنایک
فراگرفته بی شایبهٔ تصرف و تکلف ترجمه بفارسی ساده نموده و مقید بعبارات غریبه
و ایراد لغات نشد و طریق باستانی را متبع کرد و من الله عصمت والعون

مقدمهٔ کتاب جوکباشست باید دانست که برهمنان هند را در وحدت
ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمال و مراتب تنزلات او و منشأ کثرت پیدایی
عالم و عالمیان مذهب حکمای متقدمین است و تفاوتی اگر یافته شود از روی اصطلاح
و اختلاف زبان خواهد بود و پندت کشمیری ابهنند نام که صاحب انتخاب نسخهٔ جوگ
باشست است در شروع این مختصر نام پروردگار عز اسمه بر زبان میراند و ستایش
باری تعالی میکند و باید دانست که نامهای حق تعالی را حد و نهایت نیست و هرکدام از
رهبران و طالبان راه حق یکی از نامهای او را که بحسب اوتارها باشد و تجلیهای مراتب
ظهور او باشد اختیار نموده ورد زبان میسازد و او را بیشتر بآن زبان یاد میکند — نام
و از مبدأ فیاض بوسیلهٔ آن نام فیض میجوید کیفیت اوتار آنست که در کتب معتبرهٔ
اهل هند مسطور است و جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم می باشد
بر چهار حصه و هر حصه را جک نامند و هر جکی با خاصیتها و آثارهای معینهٔ خود چندین — خاصه
لک سال را باشد و بعد از گذشتن هر چهار جک پرلو میشود یعنی قیامت که تمام

موجودات عالم بعدم میرود و روی زمین را سراسر آب میگیرد و باز بعد از مدت
در از حق تعالی بنیاد آفرینش عالم میفرماید و خلق جدید بوجود می آید و کار عالم
بنسق و نظام روان میشود و مثل آفرینش سابق چهار جک در میان می آید و هر
جک را خاصیت و آثار علیحده بظهور میرسد حاصل که هر بار عالم بعد از معدوم و نابود — علیحده بود
شدن باراده الله تعالی موجود گردد مدار بر این چهار جک باشد و بهمین چهار جک
دایر بود و این طریق را هیچ حد و نهایت نباشد و میگویند که درین هر چهار جک
آن هستی مطلق و آن نور غیب بجهت اصلاح حال اهل عالم مظهری خاص را
از ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود بخشیده به نیا ظاهر میسازد و از وی آن
آثاری بظهور میرسد که عقل دران حیران میماند و او ظلم ظالمان و جور و ستم تبه
کاران را از روی زمین نابود کرده اند و ساحت عالم را از خس و خاشاک تبه کاری
پاک سازد و این پندت کشمیری ذاکر نام نرسنگ بود و نرسنگه یکی از آن مظهرهای — نرآدمی و سنگ شیر
خاص است که بصورت و سیرت آدمی و شیری ظهور فرموده باین نام موسوم گردیده
بود و این قصه مشهور است بنابران میگوید که آن ذات برهم و آن نور مطلق و
عقل خالص که سراسر ذوق و شادی و سرور و راحت است و نرسنگه یکی از نام
های بزرگ اوست او از روی تنزل و فرود آمدن خود از آن مرتبهٔ اطلاق و مقیدی این
عالم را که کثرت و دوئی لازم آنست پیدا کردی و توئی در میان آمدن از روی
بندگی و پرستشگری یاد او میکنم و ستایش او بر زبان رانده میگویم که
آنچنان ذاتی کامل و بزرگتر که از کمال قدرت خود و اختراع و ابداع خود بتعین — تعینی
کامل و وجود جامع کمالات خود پیدا آورد بر همان نام که از زبان و دهان او سر چار بید

یعنی چهار کتب معتبره مشتمل اوصاف کمال خداوندی او ظاهر شد وآن چهارا پایان کننده صفات بزرگی او کردیدمرا چه حد آنکه وصف او بکویم ومرا کجا طاقت آنکه شرح کمالات او دهم وبعد از ستایش پروردکار مدح ذاتی بزرگ میکنم که آن آفریده حق وبرکزیده اوست و وجود وتعین او محض صورت صدق وراستی وشکل کیان کامل وشناخت پروردکار است و آن ذات کامل وجود مهادیوست که جمیع رهبران وکاملان عالم از وفیض میجویند وازسایه کرم او حمایت میخواهند وخدمت وملازمت او این اثر میدهد که هیچ ناشایستکی وهیچ علت درجان وتن پرستنده نمیماند واو این طور ذاتی است که هر کی که باخلاص تمام سرخود را بدرکاه او نهاده خود را باو می سپارند ایشان را کیان ودریافت تمام می بخشد وکیان بخشیدن ودریافت تمام عطا کردن صفت لازم ذات او است وبرکت توجه او ونظر لطف او کرفتاران تعین را از قید عالم وبند جهان بیرون می جهاند واز آنچه برده راه حقیقت کردد نکاه میدارد وبعد از مدح مهادیو ستایش ذات کنیس پسر مهادیو که بکهن راج خطاب اوست میکنم وآن بکهن راج بدرکاه مهادیو جا ساخته جدا نمیشود واو نیز ذاتیست که جمیع دیوتهای بزرگ تعظیم او می کنند ودیو جای او مینمایند وباید دانست که چون از درکاه خداوندی او را حکم شد که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند وتمام تو بر زبان راند آن کار بخوبی سرانجام یابد وخلل وفتور را در آن راه نباشد بدان سبب او را بکهن راج یعنی آن راجه وآن حاکم که جمیع خللها وفتورهای مهمات در حکم او باشد خطاب شد وبعد از فراغ ستودن مهادیو وپسر او ستی را که ذات او دریای فیض وبخشنده کیان ودریافت است واو مانند آب کنک سرخورد وکلان وسرنیک وبد را که رو بدرکاه او نهند وخود را باو

آنچه درین معنی کنیس را
راجه این عمر دیده
کنی همه وایس صاحب
معنی کنی ایس صاحب
همه
هرکس شروع در کار کند
و اورا تطیر کند دفال
بهر مثل عطه انکو
بسبب این اران کار
باز ماند آفد ابکهن
کویند وراج پادشاه
را کویند پاره ازنده از
بکهن تا وبار آید
وکنیس را بکهن نباس
هم می کویند ومعنی بکهن نباس
نیاز را ایشا صاحب وخودبینی
را در دنبال کذاشتن است

باهاي سري م

سپارد پاک میسازد وکیانی وصاحب شناخت ساخته از جمیع قیدها وکرفتاریها خلاص میسازد واو بزرکوار است که جمیع دیوتها وروحانیان خدمتکاری آستانه او را شرف خود میدانند واز فیض او ولطف او بهره جویان می باشند یاد میکنم واز عنایت او قوت وقدرت در جمع وتالیف این کتاب میطلبم وبعد از ستودن سرستی با ملیک رهبر را یاد میکنم واز و مدد میخواهم واو انچنین ذاتیست که آب کنک سخنان او بعد از برآمدن از زبان حقایق بیان او هزار جوی شده وهزار برار چشمه کردیده بدریای حقیقت رسیده واز باطن او این التماس میکنم که آب کنک عنایت او زبان مرا روانی بخشد وسخنان مرا پاک وصاف سازد وهیچ آلایش نکذارد ومیخواهم که کلهای مدح وثنای من شرف نثار راه محمد واستاد ومرشد او بشسته یابد وقبول ایشان افتد چنانکه جمیع طالبان شناخت پروردکار وتمام راه روان طریق حقیقت دلهای خود را متوجه کفت من کردانند وسخنان مرا بجان جای دهند واستاد ومرشد وکنیس وسرستی را که بخشنده های مراد خاطر خواه باشند یاد کرده واز کرم ایشان مدد جسته واز همت ایشان فیض وقبولیت طمع داشته شروع در بیان معانی کتاب باشسته مینمایم وبعد از آن ای پیشوایان راه هنرمندی وای کاملان وادی سخنوری از شما التماس ودرخواست مینمایم که من بی قوت واستطاعت که در آخرین صف پیش تان جا دارم میخواهم که بدریای کتاب باشسته در آیم وخود را مانند هنومت بآن کنار این دریا رسانم وبدانید که مرا التزام خدمت درکاه رام چند ویاد بزرکی وبزرکواری ذات او این جرات بخشیده که ازین دریا میکذرم شما همه این دلیری مرا ببخشید وکستاخی مرا عفو فرموده بهمت

مددکاری کنید حالا ای طالبان شناخت حق و ای جویندگان دریافت هستی
مطلق گوش هوش بمن دارید و بشنوید که آن ذات برهم که عقل خالص و بی مانند و همتا
و بی نام و نشان و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاینده و دریای ذوق و سرور
ابدی بود و تغیر و تبدیل و حد و نهایت باو راه نداشته باشد ناگاه خود بخود در ذات
خود اندیشهٔ آفرینش نمود و بعد از آن از آن صفت اطلاق مقیّدی فرود آمده و کدورت
و تیرگی دوئی را بخود راه داده از یکی و یگانگی بهزار تعین و هزار صورت شده ظهور
کرد و هر تعینی را نامی و نشانی و عملی و کرداری درخور او بخشیده و موت و حیوت
و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده درین عالم موجود گردانید
و هر کس را موافق سرنوشت او براه داشت که درین عالم زندگانی کند و بعد از آن
برای آنکه این همه خلق و موجودات براه و روش پسندیده باشند و بکار و بار
خود مشغول بوده از طریقهٔ راست تجاوز ننمایند و درین عالم توالد و تناسل
کنند یعنی زن و مرد و نر و ماده از هر جنس حیوان و هر قسم جانور را باهم مربوط ساخت
که از ایشان فرزندان پیدا آیند و بچها موجود گردند و بیفزایند و بر روی زمین منتشر
و پراکنده گردند و هر قوم و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند و گیان
و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته آخر کار بموجه رسند یعنی از صفات تن
داری فانی گردیده بحق باقی گردند احکام بیدها را یعنی مضمون کتابهای شریعت را برزبان
طایفهٔ رکهیسران روان ساخت تا رکهیسران و دانایان راه حق آن مضمون را در میان مردم
بخوانند و آن حکمها و آن قاعدها را در عالم منتشر و پراکنده گردانند که هر کدام بروش
پسندیده زیسته آخر رو بحق کنند و بموجه رسد طایفهٔ رکهیسران در میان اهل عالم پید

ل
دبی وَیدی

ل
براهمی

خوانی بنیاد کردند و بهر جا رسیده سخنان حق را بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند
که غافلان از ورطهٔ غفلت برآیند و طالبان مستعد بموجه رسند و بعد از آنکه مدتی بدان
مردم عالم موافق فرمودهٔ بید زندگانی کردند و سعادتمندان بموجه رسیدند و این طریقه
در اهل عالم قرار گرفت و خلق خدا رو براه شد ناگاه آخر بحسب گردش ادوار و تاثیر لیل و
نهار راون رکس یعنی جنی زبردست پرآزار خونخوار و طایفهٔ او رکسان سرکش موجود شدند
و بعالم آمدند و از روی سرنوشت زشت خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده بیدادی
و ستمکاری آغاز نمودند و خودبینی و تکبر کرده انواع ظلم و تبه کاری شعار خود ساختند
و از بس که ناپسندیدگی و ناشایستگی و جور از ایشان بوقوع می آمد در میان خلق عالم
هرج و مرج پیدا شد و جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه بدل گردید و راه و روش
پاکیزه از میان برافتاد و روزگاری دراز برین نمط گذشت آخر چون ظلم و بیدادی
رکسان از حد متجاوز شد و بندهای خدا عاجز و درمانده شدند بمقتضای آنکه
دیر گیرد سخت گیرد همان ذات کامل برهم از روی غیرت خداوندی خود خواست
که بهره از قدرت کاملهٔ خود درین عالم ظاهر سازد که آتش ظلم رکسان را بآب قهر نشاند
بنا بر آن مظهری جامع صفات جمال و جلال خود و ذاتی مستجمع نعوت کمال خداوندی
خود را از رحم کوسلیا زن راجه جسرت که عفیفه و پارسا بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل با وجود
کمال علم و دانش خود مریدی و شاگردی بشسته رکهیسر اختیار نموده از آب حیات سخنان
ارشاد و تلقین و اپدیس گیان او که در ضمن حکایات شیرین و افسانهای رنگین صورت
یافته بهره گرفته و بجنگ رکسان خونخوار کمر بسته بر ایشان ظفر یافت و ظلم آن طایفه
را نابود و معدوم ساخت و لوث و ناپاکی آن خبیثان را از روی صفحهٔ زمین پاک

ل
راون

بشپت و مظلومان از سرپنجه ظالمان بی باک خلاص ساخت و بعد از ان رسوم و قواعد
پیدها را که مندرس و نایاب شده بود در میان اهل عالم از سر تازه کرد انید و مردم را به
روش پسندیده زندگانی کردن گرفتند و اثری ازان ناپسندیده که پیدا نماند و بعد از
خرامیدن خود بان عالم بقا سخنان بشیشه را که مانند آبحیات جانبخش باشد برای
اهل عالم یادگار گذاشت که دستور العمل سعادتمندان و نیکبختان گردید و بعد از
گذشتن چندین دورهای فلکی و مرور چندین سالها و قرنها هرگاه نامی که شاگردی و
مریدی بالمیک که بسیر معروف و مشهور بود از مرشد و استاد خود از حقیقت فرموده
بشیشه را که بسیر که رامچندر را ابدیس کیان نموده و ارشاد و تلقین کرده بود پرسید
والتماس کرد که سخنان حقایق بیان بشیشه را سر بسر شرح فرماید و بالمیک که دل او
آئینه اسرار الهی بود و احوال عالم از گذشته و آینده یک یک در و روشن میشود فرموده
بشیشه را و سخنان او را داخل عبارت سی و دو هزار شلوک کرده هر که خواند و بهره
از آن نسخه نموده در قید کتابت آورد و حالا من چون آن دریای سی و دو هزار شلوک
بالمیک را بی کنار دیدم و دانستم که ضبط نمودن آن بر مردم طالب دشوار باشد و کسی
آن را بعید نتواند آورد مرا ضرورت شد که اغلاق و اشکال آن را که نه و درتر نتوان
فهمید و تکرار و زیادتی را دور ساخت ما حصل و مضمون فرموده بشیشه را در الفاظ
و عبارت شش هزار شلوک ادا کردم و این کتاب را مختصری جامع مشتمل بر شش
باب ترتیب دادم و در حقیقت آن را دریائی پر از گوهرهای معنی ساختم و دریا را هیچ
باشد این دریای من پر از موجهاست که نام آن موجها اینست اول بیراک
دوم ممچه سیوم اتپت چهارم استهیت پنجم اپشم ششم نربان و

وماهها

بود برم

در دریا گوهرها باشد این کتاب من دریائیست که در و گوهرهای حکایات رنگین و افسانهای
شیرین بود و حالا من در خور فکر و دانش خود غواصی نموده و گوهرهای سخنان بشیشه
را بدست آورده حکاکی مینمایم و سفته برشته مناسب در میکشم باب اول در بیان احوال
رامچندر که او را چون جذبه عالم غیب گریبان جان بگرفت از مشغولی اسباب
دنیوی دلگرفته گشت که سلطنت این جهانی و حظهای نفسانی برو تلخ گردید و آن را بزبان
سنسکرت بیراگ برکرن گویند و این باب مشتمل است بر سه فصل فصل اول در ذکر
اول حال رامچند و در آغاز انی پرتوی از عالم بقا بر آئینه دل او تافتن و راه و روش
پسندیده اختیار نمودن چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان آنست که
اول منگلاچرن میکنند یعنی نام خدای تعالی را در شروع کتاب خود بر زبان میرانند
و از مبدا ر فیاض بان واسطه مدد میجویند که آن تصنیف و تالیف که اندیشیده اند
بی خلل و فتور با تمام رسد و مردم را از ان نفع میرسیده باشد بشیشه منگلاچرن
نموده میگوید که آن آتمان یعنی هستی مطلق و جمال غیب که من مظهر اویم و آکاس
و آسمانها و زمینها و زیر زمین جلوه ظهور اوست و نهایت خوبی و جمال دارد یاد او
میکنم و مدد فیض از و میطلبم و آن آتمان و ذات برهم و هستی مطلق خلاصه
کیان او دریافت و عقل محض است و همه جا را ظهور او شامل و در گیرنده است
و هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و در گیرائی او بیرون نیست قبله رحمت
منت و نیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت ذات برهم خواهد بود بنا بران
در اول هم از و یاد کرده و از و گفت و بعد از ان میگوید که شنیدن این کتاب
من کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا شود و او درین فکر افتد

ا

بیراگ برکرن

آجاری معرا معلوم شد

منگلاچرن یعنی
براعت استهلال

کمن عجب گرفتار قیدهای این عالم شده ام و از مبدا و اصل خود بسیار دور افتاده
درپس پردهٔ غفلت درمانده ام آیا نوعی ممکن باشد کازین گرفتاری خلاص گردم و
ازین دوری و مهجوری برهم و کسی که او بسیار غافل و نادان باشد و اصلا شعور بود خود
نداشته باشد او را این سخنان من چکار و نیز کسی که گیان کامل حاصل کرده شناخت
پروردگار خود را بدست آورده باشد او هم محتاج نباشد که شنود که بجهت آنکه
کوشش من در آنست که کسی را شنیدن سخنان من شوق طلب شناخت
حق در دل راه کند هرگاه یکی دریافت کامل حاصل کرده بگیان و معرفت رسیده
باشد او را چه حاجت تصنیف من مگر آنکس که فکر به بود و آخر کار داشته باشد
وطالب دولت نجات ازین گرفتاری دنیوی باشد او سزاوار شنیدن سخنان
من بود باید که او بدل وجان در گفتهٔ من تأمل نماید و ملاحظه کند که من چه گفته ام و غرض
من از بیان حقایق چیست فصل اول در بیراک حالا شروع دران سخنان نموده
چنین میگوید که بالمک نام رکهیسر استاد کامل بی قرین و مرشد راه نمای گوشه
نشین که بر حقیقت زمان گذشته و آینده وحال پنهان نباشد و احوال هر سه
عالم بر باطن او روشن بود روزی بادرونهٔ منقطع از جهانیان و با دل جمع از کار
جهان با کمال آرام و تسکین خود در گوشه جا داشت و مستغرق مشغولی حق
بود بهردواج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان او پیش آمد و تعظیم استاد
خود نموده و سر بر زمین ادب نهاده التماس نمود که ای مرشد حقیقی بر علم شما پوشیده
نیست که این عالم دام جانداران و جای گرفتاری و درماندگی غافلان است
عنایت نموده باین احوال امچند را مشروح سازید که با آن کمالات صوری

ومعنوی

فصل اول در
بیراک
بالمیک

ومعنوی خود درین عالم که زندان غفلت و نادانی باشد بچه نوع زندگانی وجه طور با خلق
خدا معاش مینمود و آخر ازین تنگنای عدم بسوی عالم بقا بچه رنگ خرامید بالمیک
با او فرمود که ای فرزند نیکبخت و ای طالب سعادتمند چیزی خوبی از من پرسیدی
والحق تو شایان پرسیدن این حقیقت هستی حالا من با تو احوال امچند را بنوعی
شرح دهم که از شنیدن او دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی
تو نابود گردیده در عقل تو پیغمبر ایدای بهردواج از ما بود رامچند درین عالم
و از چون گمت شده اشتغال بآن عالم نمودن اورا با تو بگویم و معنی جیون گمت شدن
آن باشد که کسی در نشاهٔ زندگی تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و لوازم
تن داری برخیزد و باقی بقای حق گردد و احوال او را شرح سازم که او از روی
صفای طینت و لطافت سرشت خود که همراه داشت درین عالم که نمودی بی
بود است و بوئی از بقا و پایندگی ندارد مطلقا دل نبست و هیچ چیز و هیچ
حال این دنیا را اعتبار ننموده از هواهای نفسانی و حظهای جسمانی آزاد گردیده
زندگانی کرد ازین سبب بآسانی جیون گمت شده بآن عالم خرامید طالب
سعادتمند باید که این عالم را که بعینه چون نمود سراب است وجود ننهد یعنی چنانچه
از تاب حضرت نیر اعظم درفش ریگ از دور تشنه را آب بنظر در می آید و در حقیقت
آب نباشد همچنان تعینات این عالم بظاهر دیده میشود که چیزی هست و در اصل
و حقیقت هیچ وجود ندارد ای بهردواج این عالم سراسر وجود و تعین و همی دارد
در رنگ تعین و وجود مار که کسی را بدیدن ریسمان بخاطر رسد که این مار است و در
حقیقت مار نبود و بدانکه سرمایهٔ خلاص از گرفتاری این عالم آنست که کسی با توانائی

تنگنای

حال این جهان فراموشی گزیند و هیچ لذت و هیچ مراد دنیوی و هیچ حال آن را بخاطر
نیارد و مطلقا یاد نکند و چنان از دل خود محو گرداند که هرگز هیچ نسبت آن میل
نکند و یاد لذت جهان را بر خود چون زهر قاتل داند و یقین خود کند که اگر چه این عالم
بنظر در می آید و در حقیقت آن رنگ را اصلا وجود نیست همین می‌نماید و بس و سعادت
مندی را که این عقیده محکم شود و این یقین صادق رو دهد که آنچه بنظر در می آید چیزی
نیست و نمودی بی بود است که دل او از خواهشهای و آرزوها باز مانده در ذات حق
بسته گردد بدانکه او مستعد مرتبه موجه شده و نشان موجه که از صفات خود فانی
شدن و بذات حق باقی گشتن است در وی پیدا گشته و او آماده آن ذوق و سرور
ابدی و شادی سرمدی که خاصه ذات برهم است گردیده همیشه در ذوق و سرور
لایزال بوده باشد و باید دانست که کسی اگر هزار بید و شاستر بخواند تا آنکه این عقیده و این
یقین و این گیان که گفته شد در دل او پیدا نشود آماده موجه نگردد و زنگ آئینه دل منی
و توئی و شمار دوئی است تا این زنگ دور نشود صفا رو ندهد و چهره حقیقت
حال بدیده باطن او نمایان نگردد و نزدیک گیانیان و خداشناسان مقرر شده است
که جاندار را خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که از روی سرنوشت حواله شده سر
گردان میدارد و هر بار بتناسخ جنم میدهد و وجود می بخشد و بدنیا می آرد و
می میراند و می برد و چون آن خواهش جسمانی و آن آرزو که از جنمهای سابق موجود
شده‌های پیشین در دل او بیخ فرو برده از و دور شود او مرتبه موجه را دریابد و از خود
فانی و ببقای حق باقی گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نزود و یقین باید کرد که
هیچ تدبیری برای حاصل کردن مرتبه موجه برابر دور ساختن تعلق آرزوهای

و موجود می گردد نماید
و لیکن هیچ بود و
وجود ندارد در
رنگ نیل رنگی هوا
و اکاس که بنظر
در می آید صح

جسمانی

جسمانی نیست و اصل کار سلوک راه حق اینست که کسی در آن کوشد که بی خواهش و آرزو
گردد و باید دانست که تعلق خواهش نفس که بهندی باسنا گویند بر دو نوع است
یکی از آن ملنان باسنان باشد یعنی خواهش آلوده و پست آرزوی لذات فانی
و دوم سدها باسنان بود یعنی خواهش بی آلایش و پستی یعنی توجه دل بعالم بقا
و صفا و تعلق نفس بخواهشها و آرزوهای جسمانی را ملنان باسنان گویند و چون در
ملنان باسنان یعنی در خواهش نفسانی غفلت و آثار جسمانیت است از حرص و
هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خودبینی بنابران این خواهش باعث جنمها و وجود
گرفتنها و زیستنها و مردنها و انواع گرفتاریها می شود و چون در سدها باسنان
یعنی در خواهش دل و کشش و شوق دردی بجانب ذات حق و عالم بقا آزادی و علو
بلندی و پاکیزگی بود بنابران این خواهش تا آن رساند که دیگر او را جنم نباید گرفت
و زاده شده بدنیا نباید آمد و در کسی که این سدها باسنان پیدا شود و او را دیگر
از آمدن و رفتن این عالم باز دارد ذات آن شخص بعینه چون تخمی باشد که آن را بریان
ساخته در خاک اندازند چنانچه آن تخم بریان شده اصلا سبز نشود و نروید
همچنان ذات او بار دیگر باین عالم نیاید و وجود و جنم نگیرد و کسی که سدها باسنان
خوی او شود یقین باید نمود که او شناسا شده بآنچه شناختن آن ضروری است
و اوست که صفت جیون مکت حال او گردیده و در حال زندگی از خواص جسمانی
و آثار نفسانی وارسته گشته که دیگر هرگز پامال جنم نگردد و جنم گرفتن را باو هیچگونه
رابطه نماند و چون اول سبب و علت جیون مکت گردیدن گفت و آنچه مرتبه
جیون مکت تواند یافت مشرح کرد حالا احوال احوال را چند را بیان میکند که بچه

نوع چون تکت شد و چون تکت شده چه طور زندگانی کرد و در ین عالم اوقات
بچه رنگ گذرانید چرا که کسی که چون تکت شود دیگر ضعف و پیری گرد او نگردد و از زیستن
و مردن فارغ شود حالا گوش بمن دار که راجچند چون از استاد و معلم خود
علمهای رسمی که خواندنی و کسب کردن آن ضرورت باشد فرا گرفت و بخواند و آداب
صحبت بیاموخت و کمال دانش و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون آمد و جمیع
اوقات با بزرگزادها و اصلداران و هنرمندان نشست و خاست نمودن
گرفت و پسندید کی پیشه کرد و چون مدتی با امن و آسایش و فراغت گذرانید
بخاطر او رسید که سیر تیرتها باید کرد و بزیارتگاهای عالم باید رسید و مردم پسندیده
و کیانیان را باید ملازمت نمود و باید ملاحظه کرد که از هر چهار قسم مردم و چهار برن
یعنی چهار رنگ که برهمن و کهتری و بیس و سود باشند کدام کدام یک پسندیده
افعال هستند و چه مشغولی و چه پیشه دارند و از هر چهار نوع آسرم یعنی مذهب و ملت
که بر مهاری دگرست بانپرست و سیناسی باشند کیان کیان پیبت در یافت
و کیان را درست ساخته طریقه و روش را بکمال رسانیده اند و چون این اندیشه
در دل راجچند محکم شد و خود را برین قرار داد راست گرفت روزی پیش راجه
جسرته که پدر او بود آمده رسم تعظیم را بجا آورد و نزدیک رفته سر و دست خود را
بر پای پدر نهاد و عرض نمود که ای راجه و ای ولی نعمت و ای قبله من صورت
و بود از تو یافتم و تو سبب آمدن من باین عالم شدی که بطفیل تو پای در عرصهٔ
وجود نهادم و بعد از آن که عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش خود کلان کردی
و از عنایت تو علمها را بخواندم و دانش و آداب حاصل نمودم حالا مرا بخاطر افتاده

وپای برست

من ایشان

• و در دل من نقش بسته که بطریق تجرد و تنهائی از خانه برآیم و تیرتها و زیارتگاه
های معتبر را سیر کنیم و به بینم و بهر تیرته و زیارتگاه رسیده رسوم غسل و پوجا و
پرستش بجا آرم و بهر جا از نیکمردی و زاهدی و سناسی و راهبی خبر یابم رفته
شرف دیدار او حاصل کنم و از خدمتش همت او دریوزه همتی و التماس نفسی تمام
و برنیک و بد عالم اطلاع یابم و ای پدر چون مرا این داعیه در دل نشسته
و شوق دیدار حد اطلبان گریبان گیر شده باید که لفظی بر زبان نرانی و مرا
البته رخصت دهی که من با رضائی ترا نسبت بخود زیادتکار میدانم راجه چون
از راجچند این داعیه را خاطرنشان خود کرد در ان وقت جز دلاسای فرزند
چاره ندید با او گفت که ای نور دیده و سرور سینه من از خواهش و ارادهٔ تو
سر بر نمیتوانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن از محالات میدانم لیکن
تو مرا بمنزلهٔ جانی در تن دل من بجدائی تو رخصت ندهد این بگفت و بشسته
را که استاد و مرشد راجچند بود طلبید و نزدیک بخود جا داده این راز را
با او در میان نهاد که راجچند را این داعیه پیدا شده و چنان و چنین میگوید
و دران باب بجد گردیده از من رخصت سفر میطلبد بشسته گفت که ای راجه
اول نتیجه کمال اصلداری و خوبی تو این بوده که مثل راجچند فرزندی در خانهٔ تو
متولد شده و بعد از ان علوم و آداب حاصل کرده و حالا در بهبود آخر کار
خود کوشش مینماید و ترا و تمام خاندان ترا نیکنام و سعادت فرجام میکرداند
ترا ازین چه بهتر که فرزند سعادتمند و پسر رشید دلبند ارجمند تو روش نیکان
و نیک سیرتان پیش گرفته بزیارت تیرتها برآید و به خاصان درگاه خداوندی

ملاقات نموده شرف و سعادت دوجهانی کسب کنند در رخصت کردن او تعلل نباید کرد
و در وداع او تاخیر نشاید نمود راجه جسرت باین سخن دمساز شده فرمود که ساعتی نیک
از برای رامچند اختیار کنید نشسته در حال طالع بر گرفت و ساعتی مساعد را بر
گزیده بعد از ان رامچند پای پدر را بوسید و خاکپای او را چون سرمه در چشم کشید
و مادر مهربان را نیز وداع کرده با خاصان خود مجردانه و پیاده از برآمد و روبه
زیارتگاه و تیرتها و ملازمت نیکمردان نهاده بهر زیارتگاه که میرسید لوازم آنجا را
بجا می آورد و شرایط آنرا مثل غسل و پوجا یک بتمام میرسانید و دیدن روی
خداطلبان و ملازمت خاصان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته سر جانشان
مردی می یافت خود را بخدمت او میرسانید و از و استفاضه مینمود و مدد باطنی طلب
میکرد بعد از انکه زیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان را اتمام کرد و از عهده آن برآمد
مراجعت نموده متوجه شهر خود و ملازمت راجه جسرت گردید و در آمدن بعینه چون
مهادیو مینمود که با عزت و جلال از جای دیگر متوجه کیلاس که جای معین اوست
شده باشد ارکان دولت و اعیان حشمت و امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه
پیش باز رفتند و مردم شهر و مهاجنان از خاص و عام و که و مه همه نثار بار زده
زر و جواهر و اجناس را از هر طرف نثار میکردند و مانند پیر اندر مقدم او را عزیز
و محترم داشته شهر را آئین بستند و شادیها کردند رامچند با دولت و سعادت
بدولتخانه رسیده پدر و مادر را ملازمت نمود و رسم پوجا و پرستش ایشان را چنانچه
باید و شاید بجا آورد و بعد از ان با خوشحالی تمام و مراد و کام نزد پدر نشسته
از انچه از تیرتها و زیارتگاها دیده بود و از ملازمت و صحبت نیکمردان فایدها گرفته

دبهرها

وبهر بار داشته بود و از عجایب دنیا که بنظر او در آمده بود سر تا سر شرح میداد
و بروش پسندیده و طریق گزیده زندگانی میکرد صباحان غسل مینمود و جپ
و ورد و تسبیح که وظیفه آن وقت باشد بجا آورده بملازمت پدر میرسید و در
خدمت او بجان و دل قیام مینمود و وقت شام هم غسل میکرد و وظایف شام را تمام
کرده باز بخدمت راجه میرسید و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بصحرا
و جنگل میرفت و آنجا با نواع شکار مشغولی مینمود و چون برگشته بقصر دولت خود
میرسید با خویشان و برادران و همزادان خود صحبت میداشت و از سرود و گاهی
هنرمندان محظوظ می شد و دار بازان و نیرنگسازان و هنرمندان عالم پیش
او رسیده اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند و او با ایشان انعامات میداد و رامچند
در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده بحدی بود که
هر کس از خویشان و اقربا بدیدن او می آمد شگفته خاطر میشد و در رنگ قرص ماه
چارده که چشم مردم را بنور خود روشن سازد خصوصا از دیدن جمال او راحت بجد
بجان پدر میرسید و چون لب بسخن کردن میکشاد سامعان را گویا آبحیات از راه
گوش بدرون میریخت و زندگی می بخشید و چون باین حال و باین مانده بود زندگانی
کرد و از عمر او پانزده سال و چند ماه گذشت ناگاه تغیری در اطوار و اوضاع او راه
یافت و روز بروز کاهیدن و لاغر شدن گرفت در رنگ آب حوض که در ماه کنوار و
کاتک که از انفارسی شهریور و مهر گویند رو بکمی آورد و دمبدم کم شدن گیرد و سبب
فتوری و خللی که در اوقات خورد و خوراک او راه یافت روی او بزردی مایل شد
و روی و موی او در نمود بعینه چون گل نیلوفر بود که گرد اگرد او زنبوران سیاه

وکلبویان باشند و هر کس درو میدید در می یافت که غمی و اندوهی بخاطر او راه یافته
و دل او بجا نیست و او هرگاه می نشست چون غمناکان و دلگیران کف دست خود
را در ته زنخدان نهاده و تکیه بران کرده می نشست و از سبب کاهش درون
و غم خوردن بحدی مستغرق دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه چون صورت
دیوار بی حس و حرکت بنظر در می آمد و از بس که خود را بغم سپرده بود از غسل کردن و
شست و شوی تن و بوهای خوش بخود مالیدن و جامهٔ سفید پوشیدن فراموش
کرده خود را گم ساخته می بود خدمتکاران و ملازمان او هر چند آواز میدادند و او را بخود
متوجه می ساختند و پاکیزه بودن و جامهٔ سفید پوشیدن بیاد او میدادند اصلا متوجه
نمیگردید و مقید برسوم و عادات تنداری و آسایش نمیشد و چون حالت او معلوم
راجه جسرته گردید و بواجبی خاطرنشان او شد که رامچندر را غمناکی عجب روی داده و اندوهی
و کلفتی غریب روی باو آورده که از شگفتگی و خنده کردن و از طعام و آب باز مانده
و سر درون خود را بهیچکس ظاهر نمیسازد و راز دل را بکس نمیگشاید راجه بشنیدن
این حال ملول خاطر شد و مضطرب گشته رامچندر را پیش خود طلبید و کردن و پیشانی
او را بوسها زده و انواع مهربانی و شفقت اظهار نموده در پهلوی خود جا داد و برفق
و نرمی و شفقت پدرانه بنیاد کرد که جان پدر این آشفتگی و حیرانی که در تو
دیده میشود برای چیست و سبب این غمناکی و پریشانی حال چه بوده باشد فی المثل اگر
خاطر تو ماه آسمان را خواهد بفرمایم که آن را بافسون و حیله فرود آورند و اگر یکی جانب تو
تیز دیده باشد بگویم که چشم او را از چشمخانه برآرند باید که سر درون را از من
نپوشی و حال خود را مشرح بگوئی که پدر مهربان توام و ترا از جان عزیز لـ افسون

نمیدارم

نمیدارم هر چند راجه بمبالغه و تاکید پرسش منمود و خاطرجوئی میکرد رامچندر سر را
پائین انداخته و نظر بر زمین دوخته می بود و سری می جنبانید و آخر با پدر گفت که ای
راجه مرا هیچگونه غمی و کلفتی رو نداده و من نه چیزی را میخواهم و نه از کسی آزرده
خاطر شده ام درین اثنا که پدر و پسر در سخن بودند ناگاه بشوامتر که رکهیسری مشهور است لـ راجه جسرت
بقصد دیدن راجه جسرته و رامچندر رسید راجه مقدم آن رکهیسر را عزیز و مکرم داشته
در حال کرسی مرصع بجواهر را برای نشستن او حاضر طلبید و اول بموافق رسم و
آئین بزرگان که در مقدم بزرگان بجا آرند راجه خود برخاست و آب را آورده پای
پای او بدست خود بی مددگار خادمی شست و رسوم پوجا و پرستش را بواجبی بجا
آورده و حرمت داشت او نموده با او سخن بنرمی و ملایمت بنیاد کرد و گفت که
ای بزرگوار پاکیزه روزگار شما که ناگاه باینجا تشریف آورده و ما را بدیدار پرانوار
خود شرف بخشیده اید از عنایت شما خوشحالی زیاده از حد یافتیم و شگفته خاطر و خرم
دل شدیم در رنگ آن گل نیلوفر که شبانگاه بسته و غنچه شده باشد و صباحان از
طلوع حضرت نیر اعظم شگفته گردد ما چگونه از عهدهٔ شکرگذاری شما برآئیم و در برابر
این کرم شما چگوئیم و چه خدمت بجا آریم ای رکهیسر کامل ما از دیدن دیدار شما سرور
و خوشی بی نهایت یافته ایم که از شرح و بیان بیرون باشد و ما گویا تن مرده
بودیم که بقدوم شما جانی تازه نصیب ما شده و زندهٔ ابدی گردیده ایم و ما چون چشم
کور نابینا بودیم که سرمهٔ خاک قدم شما ما را بینائی بخشیده و یا مانند کشت
خشک بودیم که باران عنایت شما از سر تازگی و طراوت پیدا کرده ایم و
شما چون آب کنگ و آب تیرته هستید در کمال صفا و لطافت که بخانهٔ ما راه کرده اید

وماراازدرون وبیرون پاک وپاکیزه وسیراب ساخته اید حالا فرمایید که سبب
تشریف آوردن وباینجا آمدن چیست ای رکهیسر کامل شما تمام دنیا را پشت پا زده
اید واز قیدهای عالم وارسته وبی قید وآزاد کرده اید ما اهل دنیا هستیم واین
سلطنت دوروزه پرده راه ما شده شما که عنایت نموده مارا سرافراز کرده اید هرچه
فرمایید وهرچه گویید منت برجان نهاده آنرا بجا آریم وآن فرموده را بتقدیم رسانیم
بشوامتر چون این نوع تعظیم واین حرمت داشت از راجه بدید واین خاطر
جویی خاطرنشان خود کرد تمام موهای تن او از شگفتگی وخرمی پر برآمد وخوشحال
شده با راجه آغاز کرد که ای راجه عالم گیر وای فرزند خلف خاندان حضرت
نیر اعظم اهل هند ماه وخورشید را اولاد نسبت کرده اند واز طوایف نوع بشر بعضی را
فرزندان حضرت خورشید وبعضی را اولاد ماه گفته اند وراجه جسرته را فرزند
حضرت خورشید گفتن از انجمله است این اکرام وتعظیم واین حرمت داشت
از تو که راجه بزرگ عالیشان هستی چه عجب که تو از انچنان خاندان بزرگی و
شرف باشی ومثل بشسته رکهیسر کامل در صحبت خود داری واز ملازمت او فیض
سجدمی بری واو مربی تو وتمام فرزندان تست هرچه کردی در خور خود کردی
اینها از تو آیند وچنینها تو کنی   حالا چون سبب آمدن من بدینجای پرسی
آنرا با تو بگویم وحقیقت حال را شرح دهم بشنو ای راجه جسرت از من که ما رکهیسران
را مشغولی ریاضت وتپسیا ودهیان برهم ومراقبه ذکر حق از زندگی خود مقصود
می باشد وهمت ها بآن بسته می شود وما که دمی بی آن نسبت نتوانیم بود بنابران
من درین مدت دراز یاد حق داشتم واین مشغولی مرا فتوری وخللی درمیان

ا
ودهیان

در کوره جنگلی بریاضت وتپسیا مشغول بود ودهیان برهم بمراقبه یادم می کر

نمی آمد درین ایام ناگاه رکسان پرآزار وعفریتان خونخوار که توابع راون اند وکار ایشان
آزار رکهیسران ومدعای ایشان خلل انداختن در تپسیای زاهدان وخدا طلبان است
هربار هجوم می آرند ومرا میرنجانند وباعث فتور در ریاضت وتپسیای من میگردند
ومرا پریشان خاطر میسازند ای راجه دور ساختن آن ناکسان وحمایت مظلومان
ورعایت زیردستان وابسته بتوجه تست وآن آنست که این پسر کلان خود
را که در معنی شیر نر است وخدای تعالی او را قوت وقدرت زیاده از حد جان
داران داده است بمن همراه بفرما واصلا بخاطر خود مرسان که او خورد سال
وناآزموده کار است او با انچنان عفریتان زبردست چه نوع خواهد در آویخت
وبر ایشان غالب آمده ظلم ایشان از بشوامتر وسایر بندهای خدا چگونه دور
خواهد کرد در خورد سالی او مبین ونظر بر حال ظاهر او منمای که من از حقیقت
حال خبر دارم که وجود عالی فطرت او محض از برای نابود کردن رکسان ومعدوم
ساختن ظلم عفریتان موجود شده وبر زمین آمده که روی زمین را از لوث ظلم و
ستمکاری ظالمان بی باک پاک سازد واثری از جور وستم بی راهان باقی نگذارد
وای راجه مطلقا اندیشه مکن ودغدغه بخود راه مده که در جنگ وستیزه مبادا
از دست کسی بذات او آسیبی وآزاری رسد که او محفوظ حفظ الهی ونگهداشته
کرم خداوندیست ویقین میدان که نگهبان غیب همراه اوست وباوجود این حال
من هم بهمت ودعا مددکار ویاور او هستم واو را افسونی وحرزی بیاموزم که
بهر کس مقابله کند ودر آویزد او را بر زمین اندازد واز دست خصم زخمی نخورد که حیله
ورزه عنایت خداوندی در بردارد واو همیشه بر دشمنان غالب ومظفر باشد

ظلم

وهیچکس با او برابری تواند کرد و یقین فرما که در علم الهی مقرر شده و تقدیر خداوندی چنین رفته
که این رکسان ظلم پیشه و آزار اندیشه از دست رامچند نابود و معدوم شدنی شدند
ای راجه من وشبسته از سر کار واقف هستیم که او ویران کننده خان و مان رکسان است
و هیچ عفریت و هیچ آدمی زاد نباشد که از فرمان رامچند سر بپیچد و با او مخالفت کند
و از بیخ برانداخته نشود و خاندان او برهم زده نگردد و اگر ما را این علم نمی‌بود و این حقیقت را
نمیدانستیم من چون می‌آمدم و التجا تو نموده رامچند را که بسبب ظاهر خورد سال است
از تو برای چه مدد کاری طلب مینمودم ای راجه خاطر خود را از جانب رامچند جمع کرده
رخصت بده و بمن همراه ساز که این کار و این مهم از درگاه خداوندی نامزد اوست
و بجز از وی از هیچکس بر نیاید و صورت نه بندد ای راجه چون نیکنامی خود و فرزند
خود و نیک کرداری را میخواهی این فرزند ارجمند را بمن همراه کن و هیچگونه دغدغه
بخود راه مده که رامچند مظفر و منصور خواهد بود و آفتی باو نخواهد رسید بشوامتر
بعد از گفتن این سخنان خاموش گردیده منتظر جواب شد راجه جسرته که شیر بیشه
مردی و مردانگی و دریای حمیت و غیرت بود این سخنان را سراسر گوش کرده لحظه
در خود فرو شد و بعد از آن سر برآورده با بشوامتر بسخن در آمد و گفت که ای رکهیسر
کامل ما جان خود را فدای تو کنیم و حالا که بخانه ما آمده از رضاجوئی تو چاره نداریم
و از خط حکم تو سر بیرون نتوانیم کشید غایتش خود میدانی که رامچند هنوز شانزدهم
سال از عمر خود تمام نکرده و از حوالی حرم سرای کمتر بیرون رفته و جنگی نکرده و صاحب
تجربه نشده برای جنگ رکسان خونخوار و نبرد عفریتان پر آزار پهلوانی
جنگ آزموده و کار کرده و گرم و سرد جهان دیده باید که بارها نبرد آزمائی

کرده و اسلحه‌ها را کار فرموده و زخمها زده و زخم خورده باشد این پسر مرا با لیاقت آن
باشد که او را رخصت باید داد که بمیدان عفریتان زبردست پیش در آید و با ایشان در آویز
نموده کارزار کند اگر فرمائی من با لشکر و استعداد خود از مبارزان کار دیده و پهلوانان
اسباب جنگ ورزیده و این فیلان جنگی و این اسلحه و آلات جنگ بخدمت
تو بیایم و کاری و نبردی که فرمائی بجان قیام کنم و بهر کس فرمائی در آویزش نمایم
ای رکهیسر کامل میدانی که مرا مدت نه هزار سال باشد که سلطنت میرانم و جنگها کرده
و تسخیر جنگ آوران نموده عمر خود را گذرانیده‌ام و حالا در آخر این نه هزار سال
خدای تعالی مرا چهار فرزند کرامت کرده که رامچند کلانتر ایشانست و عمر و
زندگی ما در و پدر وابسته حیات اوست و یکلحظه جدا از و نمیتوانیم شد یقین است
که اگر او را از ما جدا سازی خلل در زندگانی ما افتد و آن هر سه برادر خورد که با او خوی
کرده اند و محبت او میورزند در دوری او بیمار گردند میخواهم که در جدائی او از ما راضی
نشوی ای بشوامتر اگر ورای راون رکسان دیگر باشند که راون در میان ایشان
نباشد هر چند بسیار زور و زبردست باشند با ایشان در آویزش می توان کرد لیکن
چون راون بذات خود در جنگ و نبرد مقابل شود من مرد میدان و حریف
نبرد او هیچکس را نمیدانم راون و لشکر او با آن کثرت و غلبه و آن بزرگی
از عجایب مخلوقات الهی و مظهر کمال جلال و قدرت ایزدی هستند فنا و زوال
ایشان مگر قدرت غیب تواند کرد و دفع این طایفه را قهر خداوندی تواند نمود تا از
عالم غیب مددی نباشد در آویختن و جنگ کردن با راون و لشکر او محال
باشد و نیز از اهل نجوم معلوم میگردد که زوال و فنای ایشان و خاندان ایشان

هم

درین نزدیک مقدر نیست و مقرر است که چون آن وقت در رسد او مغلوب و منهزم
گردد و دود مان او از بیخ بر انداخته شود دشواستر چون این ادا ها از راجه جبرته
در گوش کرد درون او بشوریده و از غصهٔ آن بهم بر آمد و به تندی و آشفتگی
با راجه بنیاد کرد که ای راجه تو اول با من وعده کردی که هر چه گوئی چنان کنم و
رضای خاطر ترا بر جمیع مطالب مقدم دارم و حالا با من بحیلها پیش می آئی و بهانها
میکنی در اول چون شیران تر خشیدی و حالا آهوانه گریز گاها پیدا میکنی و با من
خلاف وعده که هرگز شعار هیچکدام از آبای کرام و اجداد عظام تو نبوده مینمائی
و از آنچه قبول نمودی بر میگردی من همچنانکه آمده بودم بر میگردم و راه خود در پیش
میگیرم لیک در بیخ نیکنامی تو رخنه میشود و بنای وعدهٔ بزرگان سست
بنیاد ظاهر میگردد راجه چون دید که بشواستر شعلهٔ آتش شده و درون او آشفته
و در هم گشته و از آشفتن و غضبناک شدن او زمین و زمان در لرزه در آمده
و دیوتا و روحانیان عالم بالا همه در ترس شده اند که بشوامتر که چنین رنجیده
آیا از زبان او که زبانهٔ آتش سوزنده است چه خواهد بر آمد که آتش در عالم افتد در
اثنا نشسته متوجه شده راجه را مخاطب ساخت که ای راجه جبرته تو از اولاد
راجه اچهواک هستی و از خاندان حضرت نیر اعظمی و نام ترا که دسرته کرده اند باین
معنی کرده اند که در هر ده اطراف عالم هر جا دشمنی و منازع ملکی پیدا شود موکب
جلال و بزرگی تو تا بنجا رسیده او را مغلوب سازد و منهزم گرداند تو اول با
بشوامتر قبول نمودی که هر چه تو فرمائی چنان کنم و از راه رضای تو پسر نه
پیچم و حالا از آن گفته بر میگردی و بخلاف وعده پیش می آئی ترا لایق نباشد

کچنین

که چنین کنی ای راجه شما مردم بزرگ پسند مردم آینده عالم هستید که مردم پی
شما باشند و قول و فعل شما را سند خود سازند از این سخن بدنام میشوید و نام
بزشتی می بر آرید و بخلاف وعده و بد دلی منسوب میگردید ای راجه آنکه بخاطر
خود میرسانی که رامچند خورد سالست و بارکسان چطور کند و با آن
طایفهٔ خونخوار جفا کار چگونه بس آید که جنگ آزموده و کار دیده نیست زنهار که
این اندیشه را اصلا بخاطر خود راه مده و این دغدغه مکن و هیچ غم مخور بجهت
آنکه رامچند ذاتی بزرگ و مظهر کمال قدرت ایزدیست این نوع کارها کردن و
ظالمان و ستمکاران را از بیخ بر انداختن برو آسانست او را مقاتله با رکسان
کردن و جنگ با عفریتان نمودن هیچ غم نباشد که او مظهر کمال قدرت
خداوندیست و مدد غیب همراه اوست و با وجود این او را مثل بشوامتر
نگاهبانی بزرگ و پشتبانی قوی است ای راجه رامچند را بحفظ خداوند
سپرده با بشوامتر همراه سازکه بهر جا رود و بهر جنگ که در آید مظفر و منصور
خواهد بود و هیچکس از رکسان و آدمی حریف او نخواهد بود راجه جبرته را از این سخنان
بشسته دل قوی شد و وهم از خاطر او بر طرف گردید خاصان خدمت را پیش
و نزدیکان او را فرمود که رامچند کجاست او را حاضر سازید خدمتگاران پیش
آمده و سر بر زمین نهاده عرض نمودند که ای راجه از آن زمان که رامچند
سیر عالم نموده و بزیارت تیرتها و ملازمت بزرگان و زاهدان رسیده و برگشته
بخانه آمده حال او نوعی دیگر شده و آن شگفتگی و خرمی و مشغولیهای معتاد از و
دور شده دل گرفته و زبان گرد آورده می باشد و بیشتر چنان چه بجامهای پاک

پوشیدن و بوهای خوش بر تن مالیدن و آراستن خود مقید میشد حالا سر
جامهای او چرکین میشود و ناکسید میشماییم که تن باید شست و جامها پاک باید پوشید
و مانند این اصلا مقید نمیگردد و در رنگ سیاسیان زندگانی میکند و بخوردن
بوقت و لذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش
تن اصلا توجه نمیکند و دمبدم دمهای سرد بیرون میکشد و همیشه میگوید اوم
که این دنیا و مشغولی دنیا چیزی نیست و هر چه بنظر در می آید رو بفنا و زوال
دارد و هیچ چیز این جهانی لایق آن نیست که کسی دل بر آن نهد و بهمین سبب
رنگ روی او زرد شده است و ژولیده مو و لاغر تن دیده میشود و مثل
راهگذران هیچ رعونت و خودآرائی در رو نمانده و او از رنج و راحت گذشته
است و اکثر اوقات با خود سخن میکند و زیر لب میگوید که افسوس و دریغ تدمیران
که عمر ضایع گذشت و میگذرد بجهت آنکه ما را خدای تعالی برای شناخت
خود و بجهت حاصل کردن مرتبه موجه پیدا کرده است ما اصلا تدارک آن نمیکنیم
و نمیکوشیم که محو مرتبه برهم کردیم و او را بشناسیم و دل بر حیات دو روزه
نهاده با آنچه آخر زایل و فانی شدنی است مشغولی مینماییم و او با خزانه و مال دشمنی نیزم
میکند و هر چه جمع می آید همه را بفقرا و مساکین میدهد و ما چون منع میکنیم که این
خزانه و مال راجهان را مایه بزرگی و حشمت است و راجه بی خزانه چیزی
نیست سخن ما نمی شنود و میگوید که ای نادانان مال دنیا سرمایه رنج و آفت
است این نوع چیزی را نباید دوست داشت ای راجه ما را واجب بود که به
عرض رسانیم و حقیقت را معلوم راجه سازیم که او دل خود را ازین عالم برداشته

است

است و اصلا مقید برسوم حشمت و جاه و آثار بزرگی دنیا نمیشود و جاه و تجمل و سرداری
پیش او اصلا اعتبار ندارد و راجه را لازم است که فکری بحال او فرماید و مردی دانا را
در ملازمت او تعین نماید که دل او را که از محبت دنیا و دوستداری عزت و جاه دنیا روی
گردان شده بتدبیر متین و اندیشه صواب بجانب رعایت رسوم ملکداری و مشغولی
امور جهانبانی بیارد چون راجه و جمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش
شدند درین اثنا بشوامتر آواز برداشت و گفت که ای راجه و ای حاضران مجلس
بدانید که این حالت که در رامچند پیدا شده و دل او از مشغولی رسم و عادت متنفر
گشته نه از سبب ظاهریست که آنرا توان گفت و آنچه رو باو آورده نه از واسطه دوستی
و دشمنی رسمی باشد کشش عالم غیب و جذبه حق گریبان گیر جان او شده و تمیز حق از
باطل دل او را روی داده و دوستدار عالم پایندگی و بقا گردیده از فانی و ناپایدار
دلش یک گوشه شده او را پیش من حاضر سازید که من او را رو براه بهبود آخر کار
سازم و سخنان حق بگوش او رسانیده او را بعالم تمکین و تسکین بیارم یعنی حجب بیان
جان حقایق و شرح دقایق بدل او جا کنند و آنچه دانستن آن ناچار است بدانند
او نیز همچو من و بسشت و دیگر رکهیشران و خاصان درگاه حق در کمال آرام و قرار
با شناخت حق باشد و در مقام رضا و تسلیم بوده جمیع اعمال و کردار و احوال
را حواله حق نماید و شبهه از دل او دور شود و او جامع هر دو نسبت گشته
هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم بکار و بار ظاهر و ضروریات خود را
ایستاده دقیقه از دقایق امور سلطنت و ملکداری فرونگذارد بشوامتر
درین سخن بود که رامچند رسید و اول راجه را سلام کرد و تعظیم و حرمت

داشت پدر و ولی نعمت خود نمود و بعد از آن بشوامتر و بشسته را نیازمندی رسانید و رسم بوجا
بجا آورد و بعد از ایشان بزرگان خاندان خود را سر فرود آورد و امرا و ارکان دولت و حاضران
که برای حرمت قدوم او بپا خواسته بودند یکیک را توجه نموده باشارت دست نشستن
فرموده خود بنشست راجه گفت ای نور دیده بیا و برین مسند من نشین و در پهلوی من جا کن
رامچند تعظیم امر پدر نموده سر و دست را بر سر برده یعنی فرموده ترا بر سر جاست فروتر از جائی
که دیگر بزرگان نشسته بودند بنشست و راجه او را مخاطب ساخت و سخن در آمد و گفت
ای جان پدر تو رشید و نیکبخت و صاحب دانش و ادراکی و بتحقیق همه چیز نیکو میرسی
درین عمر و درین سن و سال که ایام سوا و سوهست و ترا بر جمیع مرادات جهانی دست
رست چرا چنین دلگیر و غمناک می باشی و هر چند نشاه کشش عالم غیب روی داده و
طلب گیان از دل سر بر زده باشد این قدر از رعایت رسوم و عادات و نگهداشت تن
و آسوده حالی خود را نباید بگوشه کشید و این همه فرو گذاشت نباید نمود شناخت
پروردگار و دریافت و گیان از تربیت و ارشاد کاملان حاصل میشود نه از محنت
کشیدن و تن را عذاب دادن این طریقه را از رکهیران و سالکان راه خدا
باید گرفت و خود را بر فرموده ایشان راست باید نگهداشت و اگر یافتن راه حق موقوف
بر عذاب کشیدن و تن را محنت دادن بودی هر کس این کار میکرد و این مشغولی را
پیش میگرفت و بشناخت کامل میرسید و متوجه بمرشد و محتاج باستادی نمی شد
راجه چون سخن باینجا رسانید بشسته با رامچند بنیاد کرد که ای شیر بیشه شجاعت و ای
شیر میدان دلاوری و ای سعید رشید عالی همت بلند فطرت بر تقدیری که تو بر همه
پهلوانان و نبرد آزمایان عالم غالب آئی و در معرکه مبارزت و شجاعت

مظفر

مظفر و منصور گردی و همه جنگجویان زبون دست و پنجه تو شوند هیچ کار نکرده
باشی تا آنکه خود را بر راه و روش رکهیران کامل و بر فرموده مرشدان و راه نمایان طریق
حق آورده نفس سرکش را زبون خود نسازی و هوا و هوس جسمانی را مغلوب نکنی و خود را از
بند این عالم آزاد نگردانی در حساب محققان چیزی نباشی و کردهای ترا هیچ اعتبار نباشد
چون بشسته این سخن را تمام کرد بشوامتر باز بسخن در آمد و با رامچند گفت که ای فرزند
ارجمند سعادتمند این همه غمناکی و دلگیری که در تو می نماید و این نقصان و فتور که
در عمارت آب و گل تو پیدا شده که لاغر و زرد شده اگرچه سبب آن از اوجاعی میدانم
با وجود آن گفته میشود که آیا مقصد و مقصود تو چیست اگر بچیزی ازین اسباب
دنیاوی دل بسته باشی که ترا میسر نمیشود و بدان واسطه می کاهی و غمگین می باشی و یا
مطلب تو بالاتر از امور دنیوی شده است و کشش غیبی بجان تو آویخته است و بوی
از عالم تقدس بمشام تو رسیده است با من شرح بگو که ازین هر دو قسم هر چه مطلوب
دل تو باشد من ترا بآن رسانم و خاطر ترا از پریشانی باز آرم و تو بمقام آرام و تسکین
رسی چون بشوامتر این نوع سخنان گفت و تسلی خاطر رامچند نمود رامچند دانست که
طبیب حاذق رسیده و درد و بیماری درون را علاج خواهد نمود بشنیدن سخنان او
رامچند شگفته خاطر شد و درون او آرام و تسکین یافت اول سرگ از پراک
اول م پرکرن که پراک اتپت نام دارد باتمام رسید فصل دوم در بیان حال رامچند که چون کشش
غیبی در دل او پیدا گشت خاطر او از مشغولی این عالم سرد گردید و آنرا بزبان سنسکرت
پراک اتپت گویند یعنی آغاز دلگرفتگی از دنیا و رو دادن شوق مبدا و حالا بالمیک
رکهیر با بهردواج نام شاگرد خود شروع در دوم سرگ پراک پرکرن نموده بیان احوال

رامچند مینماید و میگوید که چون شنوا شد از روی رفق و نرمی از رامچند پرسش احوال او نمود
رامچند تعظیم او بجا آورد و بنیازمندی تمام با او بنیاد کرد که ای رکهیسر کامل و ای مرشد راه نما
چون در حق من این نوع عنایت فرمودید و مرا از حقیقت حال من پرسیدید حالا ضرورست که
حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما که طبیب حاذق بیماری درونید
باز نمایم ای خاص درگاه حق من که رامچندم در خانهٔ راجه جسرت زاده شدم و مادر مهربان مرا به
انواع ناز و نعمت پرورده از ناتوانی بتوانائی رسانید از نادانی بشعور رسیدم بعد ازان
راجه مرا با استاد ماهر بسپرد که علمهای ضروری را پیش او بخواندم و ضبط قواعد حکمی نمودم و در
خدمت او تهذیب اخلاق و کسب آداب کردم و از رنج استاد و معلم دانا مرا در هر چارده علم
دستی قوی پیدا شد و در فضل و علم گوی سبقت از اقران بربودم و صاحب دانش و دریافت
کامل گردیدم بعد ازان راجه ماهران علم تیر و کمان و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه
و شمشیر را تعیین فرمود که مرا تیراندازی و آب تازی و چوگان بازی و دقایق آنرا بیاموختند
و من در کار فرمودن جمیع اسلحه و فنون سواری اسب انگشت نما گردیدم و بعد ازان
از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط ملکی و رعایت رسوم جهانداری و آئین عدالت گستری و
رعیت پروری را نیکو فرا گرفتم و بعد ازان چون داعیهٔ صلاح کار از درون سر بر زد
برخصت راجه تنها و مجرد شده بسیر و گشت عالم برآمدم و بجمیع تیرتها و زیارتگاها رسیدم
و زاهدان و راهبان گوشه گزین و مردان راه خدا را ملازمت نموده از ایشان استفاضه
نمودم و از برکت صحبت ایشان فایدها گرفتم و مراجعت کرده باز بملازمت راجه رسیدم
و در خدمت او قیام نمودم و چندگاه زندگانی بعیش و فراغ گذرانیدم ای
رکهیسر کامل در ان اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر من راه کرد و چون نیکو در احوال عالم فرو

رفتم

رفتم و در ماندن و بودن زندگانی خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال این عالم بوی از بقا و پایندگی
ندارد و این دنیا سراسر پر از رنج و محنت است و یک نوش او هزار نیش دارد بجهت
آنکه آنکس که زنده بنظر در می آید و بکار و بار خود مشغولی مینماید مقررست که خواهد مرد و آن
همه اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت و آنرا که دیده میشود که مرد معلومست که او باز زاده شده
و بعالم آمده موجود خواهد گردید و محنتها و عذابهای گرفتاری دنیا پیش او خواهد آمد
حاصل که هرچه و هرکه هست رو بزوال و فنا دارد اگرچه بحسب ظاهر دیده می شود که کمال
ذوق و راحت و نهایت آسایش معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن
چون بمعنی نظر کرده میشود و از روی تحقیق تفحص کرده می آید مشخص کرده میشود که مشغولی
سلطنت و جهانداری مایهٔ هزار هزار رنج و کلفت و اندوه است که تا برجاست و خللی
در قواعد آن واقع نیست در نگهداشت ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی
خاطر و دلگیریست و از تفرقه خلاص صورت نمی بندد و اگر ایام فتور و خلل در جهات ملکی [illegible]
کلفت که چه حال پیش می آرد و وقت مردن و ازین جهان رفتن خود کسی بانواع حسرتها
و اندوه ها مبتلا میگردد و با هزار هزار درد و دریغ ازینجا میرود و نیز باید دانست که
در کلانی و سرداری بسیار امور ناشایسته رو میدهد که ناچار مرتکب آن باید شد و
آزار جانداران باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره فرمودن ای رکهیسر کامل کسی دل بفرزند و
زن و برادر و خویش می بندد و اسباب جهان را ساختهٔ خود می شمارد و میگوید که این فرزند
من و این زن من و این خویشان من و این از من و آن از من لیکن تعقل باید کرد که هر یک
از ایشان از روی اعمال و کردار جنم و سرشت سابق و سرنوشت بی اختیار خود باین
دنیا می آید و میرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند و نسبت ندارد و بدست سرنوشت

بی اختیار است در رنگ میخهای آهنین که هر چند در یک خریطه انداخته و یکی مضبوط بسته شوند اصلا
در میان اینها تعلق و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه کرده میشود معلوم
میگردد که ذوق گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملک داری و جهانبانی جز
نیست و بوی از بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی آن انواع پریشانی و گرفتاریست و در
دوری آن پشیمانی و حسرت ای رکمیر حالا دل من از مشغولی این جهان و قید زن و
فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته شده و چنان متنفر خاطر و ملول دل گشته ام که راه گذری را
از قطع راه بر وریگستان کم آب و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد هیچ وجه
بان راه گذار نماید و از بس که اندیشه این دارم که خود را چسان ازین گرفتاری عالم توانم
گذرانید و قید تعلق چه نوع از گردن جان من دور خواهد شد درین فکر چنان شده ام
که درختی کهنه را ناگاه آتش اندر خنه که در تنه آن واقع باشد بیفتد و در گیرد و آنه درون خشک
خوشش بسوزد و از بسیاری اندوه و گرفتاری عالم که دارم عجب دارم که سینه من چرا شکاف
شگاف نمیشود مگر از سنگ خارا سخت تر است و درین غم هر زمان چشم من از جوش سینه آب
میگردد و گریه بر من غلبه میکند و میخواهم که زیاد در کشم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم
مردم آن اشکها را فرو می برم و گریه را نگه میدارم بدانکه آنچه از مال و منال و اسباب
دنیوی را می بینم یقین میدانم که سراسر مایه رنج و غم فراوانست که صاحب آن درین
فکر در می ماند که چکنم و کجا نهم و چسان نگهدارم و مبادا حادثه شود و دزد ببرد و تلف شود
و خانه و حرم سرای خود را که پر از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع می بینم و جمعیت آنرا ملاحظه
مینمایم معلوم میکنم که این جمعیت آخر رو به پریشانی دارد و این خانه پر از عیش و سرور
منزل ماتم و درد بیحد خواهد بود و هیچکدام از احوال دنیاوی وفاداری و پایداری ندارد

جهان
دان دردن

دان

واین دولت و اقبال که عبارت از لچهمی و رونق در کار و بار است نیز مرا نعایت ناخوش است
و موجب راحت و آسایش نیست بجهت آنکه لچهمی و اقبال مظهری عجیبست که در وی
وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جا و غیر جا را نمی بیند مانند راجه بی تمیز و بی ادراک که
مستحق عنایت و التفات و نامستحق پیش او برابر باشد و این لچهمی و اقبال عیبی بزرگ
دارد که با کارهای ناشایسته و کردارهای زشت همخانه میشود و در افزایش می افتد
که صاحب لچهمی هر چند جفا کار و پر آزار و بی مهر و بی مروت و بی وفا باشد و خلق را بیازارد
از و گریزد و با این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش همدوش بود و این لچهمی همراه اعمال
زشت بعینه چون شیری سفید باشد که ماری در وی زهر انداخته باشد اگرچه شیر بذات
خود عیبی ندارد لیکن از آمیزش زهر زیانکار شده و عیب پیدا کرده و یک عیب بزرگ لچهمی و
اقبال اینست که مرد تا دولتمند نشده و لچهمی بخانه او در نیامده در آشنائی و اختلاط با همه
نیک و هموار باشد و سخن بشنود و با خلق بنرمی و ملایمت سلوک کند و بعد از آنکه صاحب
دولت گردد و لچهمی را دریابد با هیچکس از میانه آشنائی نکند و سخن درشت گوید و کور و کر و
گنگ گردد یعنی بحال کس نه بیند و سخن حق نشنود و اگر گاهی سخن گوش کند هزار ناز و تکبر
بوده باشد و حال او بعینه چون نسیم خوش آینده بوده باشد که بعد از آنکه او را بر بالای
یخ و برف گذار افتد گزنده شود و مردی که پندت و عالم و با ادراک و دانش و سخی و
با همت و شجاع و با خلق ملایم و آمیزکار باشد از سبب دولت و اقبال اوضاع
او دیگر گردد و بد سیرت و کج خلق شود در رنگ جوهر نورانی که چون بگل آلوده سازند
آن آلودگی روشنی و صفای او را بپوشد و تیره و مکدر سازد وای رکمیر این سخن را
که میگویم در دنیا کم یاب و نادر الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت بود یکی آنکه

وسازکادم

صاحب دولت واقبال باشد مردم ازو راضی باشند ودوم مردی شجاع ودلیر که کارهای
کرده خود را بر زبان بسیار دو سیم راجه کامران که نسبت بجمیع توابع وچاکران وخدمت
کاران رحیم وشفیق باشد وبحال همه نگران بود وحقوق خدمت قدیم را ضایع نگذارد
ومقدار شناس بود واین واین لچهمی واقبال بعینه چون درخت گلی باشد که از بالا خانه
ماران وجای بودن ایشان روییده باشد وبلند شده وگل آورده که بدیدن گلهای
شکفته آن خاطر خوشحال گردد وبچیدن آن میل پیدا شود ولیکن چون کسی بجد شده
دست در چیدن گلها کند سر گلی که ازو وا کند بهزار هزار وهم وترس بار رسیده حقیقت
حال اقبال ولچهمی را شرح شنیدی وباوجود آن چون بهزار هزار محنت ومشقت کسی آنرا
پیدا کند وبهم رساند اعتماد بر عمر وزندگی کجاست که آنقدر مدت وفا خواهد کرد که کس
ازان دولت ولچهمی پاپساید وبا استیفا بهره ازو تواند گرفت واین عمر وزندگی ناپایدار
را بعینه چون قطرهٔ باران تصور کن که بر برگ درختی که ازان شاخ نگون وآویزان
باشد که البته ازان برگ نگون بزودی ریخته وجدا شده بر زمین خواهد افتاد و
بدانکه کسی که شناخت پروردگار وگیان کامل ودریافت آتمان وهستی مطلق
که در همه جا ظهور اوست در دل او محکم نشسته باشد ومعرفت حق حاصل او نشده
باشد عمر وزندگانی او جز برای محنت واندوه هیچ نیست وآنکس که بویی از حقیقت
بمشام او نرسیده باشد وغرق دادوستد ومعاملات دنیا بود حال او بعینه
چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد وزهر آن مار بتمام اعضا ورگها وپوست
وگوشت وخون دویده شعور او را ازو برده باشد که یکسر مو از خود خبر نداشته
باشد وای رگهبیر مرا درین عالم این عمر وزندگانی خود ناپایداری وفانوعی مینماید

کاز

کاز ابر سیه درخش برق بچشم در آید که همین نمود دارد وغایب شدن یعنی من بر حیات
خود اعتماد ندارم یقین مرا نکه باد را در دام توان آورد وآکاس را توان در کوزه کرد
ودرفشهای آب را که از تاب مهتاب نماید تا پیدا گردد توان در رشته کشید لیکن بر عمر
اعتماد نتوان نهاد ووفاداری ازو چشم نتوان داشت واین عمر دو روزه
را چون ابر سوای ماه کنوار وکاتک که بزبان فارس آنرا مهر وآبان گویند و
چون چراغی ~~در حال بمیرد ودرفش آب نمود بی بود باشد مردم محروم از شناخت~~
~~حق عمر او هرچند دراز باشد محض از برای~~ کلفت واندوه است که روغن نداشته
باشد وچون درفشهای آب که بر خیزد ونا پیدا گردد تصور باید نمود وبدان که آن
ابر نبارد وآن چراغ در حال بمیرد ودرفش آب نمود بی بود باشد مرد محروم از شناخت
حق عمر او هرچند دراز باشد محض از برای کلفت واندوه است در رنگ حمل خر
که محض برای کلفت او وزیر بار غم ماندن اوست ودر حقیقت زندگی معتبر
همانست که دران شناخت حق حاصل شود ودران حیات کاری کند که از سبب
آن کار از جنم گرفتن وباز بدنیا آمدن خلاصی میسر شود واگرنه حیوانات از وحوش
وطیور وپرنده وخزنده وچرنده همه بجان زندگی دارند لیکن از معرفت وشناخت
حق دور اند ای رگهبیر زاده شدن وبجهان آمدن از همان صاحب دانشان
در حساب است که بدنیا آمده کاری کنند که دیگر باین جهان نیایند واز راه
جنم زاده نگردند آنان که از زاده شدن ومردن خلاص نشوند ایشان چون خران
پیر باشند که همیشه در زیر بار پشت افکار وپهلو ریش بمانند ومردمی که از گیان
ودانش وتمیز حق از باطل دور باشند هرچند ساسترها وبیدها خوانده باشند

مانند خر بارگیر باشند که تا بهار ا برو بار کرده باشند و مردمی که درون ایشان روشن
نشده باشد و از هواهای نفسانی خلاص نشده باشند از کیان و دریافت حق سخن کنند
و مردم را بترک و تجرید فرمایند و خود بران عمل نکنند زندگی ایشان بر ایشان
وبال بود و بیان حقایق ایشان مردم را هیچ تاثیر نکند و فایده ندهد و آنکس که
هر چند که صورت خوب داشته باشد و ظاهر او آراستگی پیدا کرده باشد خاطری تمیز
حق از باطل او را میسر باشد ولیکن آن آهنکار را از خود دور نساخته باشد و نفسانیت
برو غالب بود زندگی او برو وبال باشد و حیات او باری بود که بر گردن او نهاده باشند
که لنگان و افتان و خیزان آن بار را بمنزل میرساند ای رکهبیر جوانی که رونق
زندگانی است هم بقا و وفا ندارد و زود تر ترک تن میدهد و میگریزد و در رنگ
مردی نیک که از صحبت مردم بد میگریزد و چنانچه عمر و زندگی اینجهان خالی از خوبی و
هنرمند نیست همچنان هیچ چیز در دنیا نباشد که خوبی و وفا داشته باشد و بخت این
که در انجمن عمر و زندگی ناپایدار آدمی را آهنکار و خود بینی پیدا شود و او از غفلت
و نادانی خود مغرور باین حیات دو روزه شده خود را و کار و بار خود را در پله اعتبار نهد
و بگوید که این از من و آن از من و منم صاحب این اسباب و بدانکه من آهنکار و خود
بینی را بغایت دشمن میدارم و از و گریزان هستم و چنانچه آهنکار و خود بینی سبب
پیدایی غفلت و نادانی باشد منشاء بسیاری از علتهای درونی میگردد که نفس
آدمی بآن گرفتار و درمانده میشود مانند کبر و حسد و کینه و غضب و غیره از صفات ذمیمه
و اوصاف بهیمه و آن همه باعث عذاب روح میگردد ای رکهبیر من از آهنکار
و خود بینی بحدی می ترسم و از و هم ضرر دارم که آب خوش نمیتوانم خورد و از قوت لا

تن باز

تن باز می مانم چه جای آنکه در رنگ سایر مردم از راه هوا و هوس خس از چیزهای دنیوی
بهره توانم برداشت و یقین دارم که هر عملی و کرداری که با آهنکار و خود بینی کرده آید
آن همه هیچ و ناسودمند است و خوبی و خیریت در آنست که کسی از آهنکار جدا
شود و خود بینی را از خود دور سازد و بدان ای رکهبیر که این آهنکار و خود بینی در
تن آدمی ابریست غرنده و بارنده که از باریدن این ابر از زمین وجود او درختهای
خاردار پر آزار حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه میروید و میبالد و کلان می شود
ای رکهبیر من هر چند از آهنکار و خود بینی برکنار شده ام لیکن چون کیان و
شناخت پروردگار مرا حاصل نشده است و غفلت و نادانی اینجهان
نهایت درماندگی دارم و محنت میکشم لطف نموده از حال من پرسش فرموده
بودی من حقیقت حال خود را با تو مشرح بگفتم حالا باید که تو مرا اندیس کیان کنی
و تربیت و ارشاد فرمایی و بسوی حقیقت راه نمونی نمایی و دیگر التماس آن دارم
که هر مشغولی و هر کاری که مرا فرمایند چنین باید که از آهنکار خود بینی بوئی نداشته
باشد و مقصود در اینچند آن بود که مرا مشغولی بامور جهان داری که سراسر مقتضای
آهنکار و خود بینی است توام آن بود نفرمایید و آنچه از نسبت و صفت آهنکار
جدا باشد ارتکاب بآن فرمایید یقین است که بهبود من در آن خواهد بود من مدت
آهنکار و خود بینی و عیب آن چه توانم گفت بجهت آنکه این صفت بذات خود عیبی
و علتی بزرگست که در درون آدمی باشد و هزار علت و عیب و ناخوشی دیگر
را ظرف گردیده و با خود همراه کرده نگه میدارد و این مرض خاطر که عبارت از نفس باشد
نیز چون تعلق بدهیای بر هم و مشغولی یاد هستی مطلق که نتیجه و ثمره آن موجه باشد نه
بکند در هر زمان
تعلق بچیزهای ناپایدار
دنیوی نماید و یک لحظه بر
یک قرار نباشد

واحشا

خاکتر و برگ

در رنگ پر زو پشم باریک پری از پرهای نازک بر تن جانور پرنده باشد که با باد و بی
باد در حرکت و جنبش بود یا همچو سگ کوچه گرد باشد که بهر خانه درآید و بهر جا بدود و بیکجا
قرار نتواند گرفت نیز بسی زیانکار و زشت و بغایت گرسنه چشم و حریص بود که همیشه بهر
سو میدویده باشد و برای چیزهای فانی و ناپاینده کوشش نماید و هر چند بمطلوب
و مشتهی خود برسد و آنچه دایم در طلب آن میکوشیده باشد آن را بیابد بهیچ وجه سیر نگردد
و بس نکند ای رکهبیر این من و حبت که نفس باشد من از دست او و از سبب تشویش
دادن او تنی بی جان شده ام و نیز این من که سگ سرشت با ماده خود که حرص
بوده باشد از درون من تمام گوشت اعضای مرا و احشا و امعای مرا و دل و جگر
مرا خورده است و در من چیزی باقی نگذاشته است وای رکهبیر مهاراج چنانچه گرد
بادی عظیم خاشاک و برگی را از روی زمین برداشته و در هوا برده میان زمین
و آسمان بهر سو گرداند مرا این من و نفس سرکش و پر زور من بهر سو پریشان و سرگردان
میدارد و بر یکجا قرار کردن نمیدهد ای رکهبیر چنانچه تیر چوب دراز که آن را منجنیق
انگشت گویند بر کنار چاه با دو چوب کوتاه بقد آدمی که سرهای آنها را فرو برده و ایستاده
کرده باشند متعلق سازند و ریسمانی دراز بقیاس پس چشمه آب چاه که با یک سر آن دولاب
بسته باشند و سر دیگر آن ریسمان با آن سر بالای تیر چوب محکم کرده باشند
و در سر پایین آن چوب سنگی و گلی آویخته و متعلق ساخته باشند که هرگاه که خواهند
که آب از آن چاه بالا کشند آن ریسمان را بجانب پایان دراز گذارند تا آنکه دولاب با آب
درآمده پر شود و بعد از آن دست از آن رسن باز دارند که گرانی سنگ با آن
سر دیگر بپایین میل بپایین کند و آن بالا بهوا برآید و دولاب پر آب شده بزمین رسد
سرم

الحاصل

د
توانم

الحاصل مانند سر بالائی آن تیر چوب که بواسطه قید آن ریسمان لحظه ببالا میل کند و لحظه در
زیر زمین فرو رود این حرص و هوا مرا گاهی بر بالا برد و گاهی در زیر زمین و
تحت الثری انداز دوای رکهبیر چنانچه جن خبیث پر زور که اگر خواهد خود را بهیئت
بنماید و سر او باسمان رسد و پایهای او بر زمین بود و آمده یکی را فرو گیرد و در
تن او و درون او درآید و عقل و فراست او را بپوشد و بدست او کار کند و بزبان
او سخن گوید و تمامی اعضای او را مغلوب خود کرده اند همچنان این من و حبت که در
کمال قوت و تصرف مرا فرو گرفته است و در من در رفته و این من و حبت عجب
پر زور و قوتست که مانند دریای آتش شعله او سوزنده است و گرانی بی نهایت
هم مانند تخت فولاد دارد که بر سر کس چون کوه گران سنگ بیفتد او در ته بار آن مرد
مانند ای رکهبیر دریا را توان بدم در کشید و کوه را بناخن توان کند و انگشتهای
سوزان را توان لقمه کرد و لیکن با نفس و من نتوان بس آمد و او را نتوان علاج نمود
و من این نفس و من را چه شرح دهم عملها و کارهای او را بچه نوع توان بیان نمود
بشنو که آنچه موجب گرفتاری جاندار گردد از خانه و اسباب و زن و فرزند و دیگر
چیزها اینها همه نتیجه من و حبت است و از واسطه او بهم میرسد و موجب پیدائی
هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و رونق و جمعیت
و ترتیب و نسق این هر سه عالم از وست و از وابادانی این هر سه عالم می شود
و فنا و نابود شدن این من و حبت موجب فنای هر سه عالم و سبب معدوم
گردیدن اوست پس باید در آن کوشید و خود را بر آن آورد که این من و حبت
نابود گردد که موجب حاصل شود و از صفات خود فانی شده ببقای حق تعالی نصیب

کردد وای رکمینه من میدانم که این من وجت سرمایهٔ اصل رنج و راحت و باعث شادی
وغم است واو کویا زمین صالح است که اعمال خوب و زشت و نیکی و بدی درو
میرویند که اگر این من و چت دور شود کسی از رنج و راحت و شادی و غم
خلاص کردد وای رکمینه آدمی را هوا و حرص نفسانی که زادهٔ من وجت است مانند
تاریکی شبست که چنانچه دران تاریکی شب جغد و بوم شوم و شب پرها در پرواز
باشد این تیرکی شب حرص و هوا انواع غمها و المها و کرفتاریها و قیدها دارد
که دران تیرکی اینها در نهایت زور و قوت باشند و سر تدبیری که برای حاصل کردن
کیان و دریافت اندیشم و آن اسباب شناخت پروردکار که بهم رسانم
این حرص و هوا آنرا برطرف سازد در رنگ موشکی خورد که تارهای رباب سازنده
را ببرد و از ساز دور اندازد وای رکمینه من چون مرغی که از آشیان خود و جای
اصل خود پرواز نموده بچراگاه دنیا و دانه چیدن صحرای وجود آمده بودم
و در قصد این بودم که خود را باز بجای اصل خود رسانم ناگاه این حرص
و هوا که صیاد است مرا بدام خود در کشیده کرفتار و قید کرده اند و پر و بال
مرا کنده از پرواز باز داشت وای رکمینه من از بس که سوخته این آتش حرص
و هوا اکر دیده تافته شده ام اکر هر چند دریاهای آب حیات بر من بریزند این
تاب و تافتگی از من نرود و در رونه بحال نیاید و این حرص عجب شی است که
که مردم شجاع و مردانه در و تیر سپرد و بو سیماو مردی که چشم ایشان روشن
تر باشد ایشانرا نابینا سازد و سعادتمندانی که در دلهای ایشان با صدق و
راستی آرام کرفته است ایشانرا از جا در آرد و تشویش بدهد و این حرص کویا

زنی پر واز جوانی کذشته است که بهوس زنا و بدکاری نزد هر پیر و جوان رود و در
بستر او خزد لیکن آمیزش و صحبت او جز رسوائی و ناخوشی نیارد و نیز چون عجوزی
فرتوت و دست و پا از حرکت باز مانده باشد که با وجود آن میخواهد که باصول رقص
کند و چون برقص درآید مطبوع و مقبول دانایان نمیشود و از آن خرخنده نه
مثل خیزد و این حرص بعینه چون مادهٔ بوزنه باشد که هر زمان بشاخی در آویزد
و بهر سو جست زنان بود که بجائی که رسیدن کس ممکن نباشد او بانجا رسد و
بلکه این حرص مادهٔ زنبور سیاه است که لحظه بهوا در آید و لحظه میل بپایان نماید
و جای بودن او کل نیلوفر سینهٔ هر کس باشد و در جهان هر نوع علتی و بیماری
سخت که از وجان نتوان برد این حرص است که در مردم پیدا شود و از آزار او
بجان رسد و مردمی که در کوشه و خلوت باشند متعرض ایشان کردد و بسیار
علاج رنجاند و نیز این حرص و آز بسوچکات و بزبان هندی بسوچکا نام بیماری است
که از بدهضمی پیدا شود و طعام را در معده زهر سازد و قی آرد و مرد را بکشد
و ارباب حکمت و اصحاب طب آنرا صفرای زنجاری کویند و آنرا ادا و علاج نباشد
بکر افسون و افسون آن جز ترک خواهش و مراد نبود آنکس که از مراد و آرزو پاک
شود او را این بیماری تشویش نتواند داد و نیز کویا زنی بچه دار است که چنانچه
او بچهٔ خود را از پهلو به پهلو کرداند و بر جا نکذارد همچنان این حرص مردم را
بهر رنگ که خواهد از حالی بحالی کرداند و منقلب سازد و او را کردان کند
و چنانچه شعاع حضرت نیر اعظم کل نیلوفر را شکفته کرداند همچنان این
حرص از سبب نظر کردن او بآنچه تعلق کند و مطلوب او باشد دل آدمی

راحرم و شگفت سازد و بدانکه آتش سوزنده در چوب و سنگ و آهن آن سرایت
نکند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آید نماید که حرص در دل آدمی تاثیر نماید
و در رود و مردمی که با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند کوه پا بر جا
باشند این حرص ایشان را مانند صرصر تند که خس و خاشاک را از جا بر کند و بهر سو
بگرداند و پریشان سازد و پیش و پس بدواند و افتان و خیزان بهر طرف
رو کند و در خواری و رزالت افتد و بعد از انکه مذمت و عیب تن لطیف و غیر
مرکب که عبارت از من و حیث باشد نمود حالا عیبهای این تن کثیف مرکب
که عبارت از آب و گل است شمار دو کمینک را بیان مینماید و میگوید که ای محتشم
این تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار جانست
باید دانست که آنچه مدار تن بر آنست رگها و پیها و استخوان و گوشت
و پوست و خون و رودها و دیگر اعضاست و هر عضوی او و دست و پای او چندین
تن اجزا اجدا اجدا دارد که آنرا بر رگها و پیها بهم پیوسته اند در رنگ سازی
یعنی عجب بود که به نی و کدوها و پارچهای چوب ترکیب یافته و تارها بر آن کشیده
شده باشد که استاد آنرا در بغل گرفته می نوازد و در نوا می آرد و چون می شکند
هر پارچه چوب او بهر سو پریشان می افتد و بهیچ کار نمی آید و این تن که در وی
هزار هزار آلودگی و گرفتاریست و انواع بیماریست و دردها و تشویشها را خانه
و منزل است و در وی هیچگونه هنر و خوبی نیست مگر آنکه صاحب او بجهت او همیشه
در محنت و غم می باشد و باندک گرما و سرما محنت میکشد و صاحب این خانه تن
شخص آهنکار و خودبینی است که در وی می باشد و جمیع صفتهای مذموم و اوصاف

(حاشیه: مرکب)
(حاشیه: و تشویشها — ترکی کدوی)

ناسوده

ناسوده فرزندان او سند و آنکه میگویند که نگاهداشت این تن و غمخواری او باید نمود
که درین نشاه وجود صفت صدق و راستی را توان یافت و کردار نیک
و اعمال پسندیده بطفیل تن میسر گردد من بجدی از دست این تن آزردگی و
کلفت دارم که هیچ وجه صحبت او را که فانی و ناپایدارست نمیخواهم و زوال و فنا
او را خواهانم هستم و بدانکه در خانه رسمی گاو و ماده گاو و گاومیش و نر و میش نگه
میدارند در خانه این تن که جای شخص آهنکار است حواس خمس بجای آن جانوران
جا دارد و حرص گویا زن شخص آهنکار است و من و حیث خادم و سرهنگ آهنکار و
خودبینی باشد و بر در خانه رسمی ماده بوزینه را می بندند و در خانه این تن زبان گویا
ماده بوزینه است که بهر سو جست زنان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه رسمی بعضی
استخوان جانوران مرده نهند درین خانه تن دندانست که بجای استخوان جانوران
مرده در دیوار وجود مضبوط شده و بدانکه مرا نه سلطنت و کامرانی و مراد خوش
می آید و نه مال و جاه و فرزند و نه حظ گرفتن و بهره برداشتن از راه پنج حواس مطلوب
منست بجهت آنکه این تن و آنچه از خواص اوست همه رو در زوال و فنا ست
و بقا ندارد که دم بدم بحسب اوقات مختلف نابود و معدوم شدنی است اگر تو
از بقا و پاینده گی میدانست قابل دل بستن می بود و این تن از بیرون و درون
هیچ لطافت و پاکیزگی ندارد از بیرون خود ظاهرست که هر چند بشویند و پاک
سازند در نهایت آلودگی باشد و از درون گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا
و هزار آلودگی دیگر دارد کدام خوبی و چه لطافت داشته باشد که کسی دوستدار
این تن گردد و دیگر این تن از روی گذشتن اوقات پیر و ناتوان میگردد چون

اجل میرسد می‌میرد و درین احوال تن پادشاه و گدا یکسان باشد و هیچ امتیاز و فرق نداشته
باشد که چنانچه گدا پیر و ضعیف شود او نشود یا چنانچه گدا بمیرد او نمیرد یا چنانچه گرما و سرما
و دردها و بیماریها و آفتها عارض تن گدا میگردد پادشاه را نشود و نرنجاند پس این تن را عارض
کدام خوبی و چه لطافت باشد که قابل دوستداری بود اگر در درخشیدن برق و در نمود
کندهرب نگر یعنی اگر اوقات وقت شام در هوا شهری آبادان با قصرها و عمارتها بنظر در
آید و در حقیقت چیزی نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد که آنرا بزبان هند گندهرب
نگر گویند و اگر ابرهای ایام ماه کنوار و ماه کاتک که آنرا بزبان فارس مهر و آبان گویند
بقا و ثبات داشته باشد درین تن هم بقا و پایندگی بوده باشد و چون عیبهای تن
را بطریق اجمال گفت و مذمت آن نمود حالا احوال و اوقات تن را که طفلی و جوانی و پیری
باشد گنگ را بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای آنرا بشمار در می‌آرد و میگوید که این بلغ
عالم را مانند دریای بیکنار و غور بداند و چنانچه دریا را موج و حباب و بخار و غیره باشد
این دریای عالم را احوال مختلف بود از خوردی و جوانی و پیری و زاده شدن
و مردن و نشست و خاست و داد و ستد و چنانچه وزیدن باد دریا را در حرکت
آرد و این جهان هم دایم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشد و از حالی بحالی گردد موجود آید
اول درین جهان چون کسی از شکم مادر بوجود آید و جنم یابد گرفتار انواع عذابها و محنتها و
آلودگیها گردد و در نهایت ناتوانی و زبونی بود و او را اصلا اختیاری و استقلالی
نباشد و مانند گنگان زبان بسته بوده باشد و از عقل و تمیز بهره نداشته باشد و
در هر چیز محتاج و زبون بود و هر زمان چیزی خواهد و دست نگر دیگران باشد معلوم
که درین عمر طفلی چه ذوق و حظ جز محنت و عذاب نصیب کس میگردد و این چه زندگانی

بوده

بوده باشد درین حالت طفلی چه ذوق و حظ جز محنت و عذاب نصیب کس میگردد و این
چه زندگانی بوده باشد درین حالت طفلی یکی عیب آنست که من و خاطر در نهایت پریشانی
و تردد و بیهوده دویدن بود و دوم بیقراری و شتابی و جنبش بر دوام بعلاوه آن که این هر دو
ناپسندیدگی و هر دو عیب یکجا شود حال بدتر گردد مانکه چشم زن جوان او برق را و زبانه
آتش را و درفشهای آب را بیقرار گفته اند لیکن بیقراری و شتابی جنبش بر دوام این
هر چهار چیز نسبت به بیقراری و بی‌آرامی و خاطر من چیزی نیست بلکه توان گفت
که اینها بیقراری و شتاب زدگی را از من و خاطر عاریت برده اند و دیگر حالت طفل و
حالت سگ با هم مناسبت تمام دارد که چنانچه سگ بیک لقمه دم بجنباند و لابه کند
همچنان طفل باندک چیز لابه و زاری کند و زودتر راضی گردد و چنانچه سگ باندک
رنجانیدن در غضب شود و عوعو کند طفل هم زود برنجد و دشنام بدهد و برنجاند
چنانچه سگ در خوراک ملاحظه خوردنی و ناخوردنی نکند و بخورشهای ناپاک سر آلوده
فرود آرد همچنان طفل هم درین چیزها بی‌ملاحظه باشد و مقید بپاکیزگی نباشد و من
عیب ایام طفلی را زیاده ازین چه توانم گویم که چون مادر تن او را شست و شوی
دهد و شیر را سیر بخوراند و بر بستر خواباند تا گاه ماه را در آسمان بیند از کمال حرص
و آز طمع در ان بندد که آن ماه بدست او در آید هر زمان دستها بسوی او دراز کند
و در اندازد که بگیرد و نسبت طماعی و حریصی ازین بیشتر کدام باشد که طفل را باشد و او
دایم در هر جا باشد آن جا را آلوده سازد و از ناپاکی پرهیز ندارد و بعد از آنکه از ایام
طفلی برآید و شعور پیدا کند چون پدر او را با استاد دهد که تعلیم کند از استاد خود که
مربی اوست گریزان و ترسناک بوده باشد و از مادر و پدر و برادر کلان و چاکران

پر ورقیبان خود دایم در وهم باشد و گوشمال یابد و باید دانست که ایام طفلی سرا بر خانه و منزل
وهم و ترسست و این ایام خوردی از هر کس که باشد سرمایهٔ جمیع ناخوشیها و ناپسندیدگیها
و جنسی از بی عقلی و بی تمیزی و منزل محنتها و غمهاست و چون مذمت ایام طفلی
کرد حالا عیبهای وقت جوانی و ناپسندیدگی اوان شباب را یکیک بیان مینماید
و میگوید اگر کسی چون ایام طفلی را بهزار ناخوشی گذرانیده بجوانی برسد و گرفتار
پای لغز ایام جوانی و هوسناکی و فرود افتادن از پایهٔ بلندی گردد و در محنت و عذاب
بی نهایت افتد و چون خبیث جوانی در تن او در آید و تمام حسها و قواهای او را اسیر و بیکار کرد
چنانچه شخص جن گرفته چیزهای بیهوده گوید و سخنهای یاوه کند آنکس که هم در تن او جن جوانی
در آمده باشد در گفتن و نشست و خاست صرفه نکند و در هیچ جنبش و سکون ملاحظه نماید — حرکت وم
ناگفتنی را گوید و ناکردنی را کند و بجای نارفتنی برود و باید دانست که همین که جوانی در تن او در
آید عقل را تیره و مکدر سازد در رنگ ایام شکال که آب حوض و غیره را تیره سازد و چنانچه
آب بذات خود نهایت صفا و پاکیزگی میدارد این عقل هم کمال صفا و لطافت دارد و چنانچه
آب را بارندگی تیره و مکدر کند این عقل را هم جوانی مکدر و تیره کند و دیگر چنان مردی
جوان گویا آهوی صحرائیست و چنانچه آهو در وقت غلبهٔ تشنگی سراب را یعنی ریگ در
فشار را آب تصور کند و از دور بقصد آب خوردن بدود و در ان شتابی ملاحظهٔ نشیب و
فراز و پست و بلند نماید و ناگاه در گوی و حفری بیفتد و در ماند همچنان چنان مردی
جوان در طلب تشنگی شهوت نفسانی زن را که بمنزلهٔ سراب باشد مطلوب و مقصود
خود دانسته بدود و در ان دویدن ناگاه گرفتار گو ... ها و حفرهای که لازم شهوت
نفسانیست از بوهای خوش و مسکرات گردد که دیگر نتواند خود را از ان گرفتاری خلاص

کند

کند و این جوانی گویا کمانی است که چون کمانگر درست سازد و زه کند در دست تیرانداز
وقت کشیدن و چاشنی کردن ترنگ ترنگ آواز دهد و از سازکاری در روز خود خبر بخشد
خودم — همچنان این جوانی هم زور و قدرت خود را نمایان گرداند و از قوت خبر دهد ای رکیب کامل
مردی آزاد و سعادتمند همانکس باشد که در ایام جوانی گرفتاری نفس پیش او نیاید و دام
را شهوت آلوده نسازد و با نیکوکاری و در سرم بوده ازین لجهٔ خونخوار که دنیا بود کشتی
عمر خود را بسلامت بگذراند و قابل هزار آفرین باشد آن جوان نیکبخت که در عنفوان
دشاکر بوده — شباب و ایام قوت و بی باکی سخن بنرمی گوید و ناسزا از زبان او بیرون نیاید و مردم
از و راضی باشند و همیشه با نیک مردان و خداپرستان صحبت دارد و از خدمت ایشان
فیض برد و یقین بدانکه این جوان با این صفت بغایت جوهری نایاب و نادرست در
ظهورم — رنگ نادر بودن باغها در اگاس و گلستانها در هوا و چون جوانی سبب ناپسندیدگیهاست
و زن بدکاره هم علت پیدائی ناشایستهاست حالا شروع در اظهار عیب زنان می
نماید و میگوید که در زن چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع بان میل میکند که
ویستانهای وعقدها — بظاهر صورتیست از خلط و خون و رگ و پی آراسته کرده شده و پستانهای او و عقدها
و گرهها از گوشت یا ناودانی آبرو ساخته شده و استخوان بندی او مانند پنجرهایست که از
واعضای — اجزای او از نی پاره‌ها نموده شده باشد و او تمامی نیست که پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان
که باد و دم در و می آید و بیرون رود و اگر هر کدام از اجزا و اعضای او جدا جدا دیده شود
معلوم که چه خوبی و کدام لطافت داشته باشد که دل در و بسته شود و آن پستانهای
در دو کوه — او را که بندیان و شاعران از روی تشبیه در دو کوه گفته اند و عقدهای مروارید را
که از گردن او آویخته باشد بآب گنگ نسبت مینمایند همان زن چون می میرد و نیم سوخته

در زمین مرده سوز افتاده بود سگان و زاغان و انواع جانوران بقیهٔ گوشت تن او را کنده
کنده و قطعه قطعه ساخته میخوردند و شغالان تن او را بهر طرف کشاله کرده می بردند
و در حقیقت وجود زن شعلهٔ آتش ناپسندیدگیها و زشتیهاست چنانچه بر سر شعله
دودی باشد که زنان آن را از سرمه و کحل گویان در چشم میکشند دود این شعله سیاهی و تباهی
سرا دست و چنانچه آتش رسمی خس را بسوزد این آتش کسی را که نزدیک او باشد
میسوزد و چنانچه باید که کسی دست باتش رسمی نکند نباید دست باین آتش کرد و چنانچه
در دوری از آتش سلامتی است همچنان دور ماندن ازین آتش خیریت و سلامتی
باشد و بدانکه وجود زن دام است برای گرفتاران شهوت نفس چنانچه صیادان
گنجشکان را بدام رسمی کشند غافلان گرفتار این دام گردند و نیز زن شست باشد
چنانچه ماهی اسیر قلاب شست گردد همچنان نادانان باین شست گرفتار گردند
و در می مانند و زن ماهی رسمی باشد چنانچه ماهی در آب باشد آب این ماهی عرصهٔ
وجود و جنم گرفتن و زاده شدن بدنیا و بر آمدن بود و گل ولای لازم آب باشد
اینجا گل ولای محبت است درین آب و ریسمان این شست مواد هوس
جسمانیست که در خلقت و سرشت پنهان و مضمر بود و قلاب این شست حسن و
خوبی زنست که ماهی عقل بدان اسیر گردد و زن گویا حقهٔ جواهر است چنانچه
حقهٔ جواهر رسمی میدارد این حقه انواع جواهر ناپسندیده گیها و ناشایستگیها
دارد و چنانچه حقهٔ رسمی را زنجیر و قفل لازم باشد این حقه را انواع رنجها و محنتها
والمها زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردمی که زن را خوش میکنند و رغبت
باو مینمایند و ستایش او میکنند او جز مشتی گوشت و استخوان و رگ و پی نیست

و نیز م

این

این همه دلبستگی باو نشاید نمود و مردم از برای عیش و عشرت و مباشرت زن را
میخواهند من اصلا مباشرت و اختلاط با زنان دوست نمیدارم پس زن را چنانکه
هرگاه زن را گذاشتم گویا تمام عالم را گذاشتم و آسوده ام از غمها و محنتهای
گران گردیدم ای رکهمیسر هر نوع ذوقها و حظها و آسایشها که درین دنیا باشد
بر دل من سرد شده و من نمیخواهم که دل خود را بآرزوی تن بندم و مقید بهره
گرفتن گردم که میدانم که حظ تن و ذوق گرفتن از راه پنج حواس چیزی نیست که
نفس آدمی بر ذوق و آسایش دنیوی کشد و چون لحظهٔ از ان بهره ور گردد
و اندک محظوظ شود بعد از ان دل او آنرا نخواهد و از ان لذت گرفتن باز ماند مثلا کرسنه
که هر نوع طعام چرب و شیرین که میل تمام داشته باشد چون سیر بخورد و استیفای
حظ کند دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نگه کند و همین نوع دیگر حظها و ذوقهای نفسانی
باشد و بعد از انکه حقیقت ایام طفلی و جوانی و نفس الامر لذت گرفتنها و ذوقهای
دنیوی را گفت و عیوب هر کدام جدا جدا شمرد حالا مذمت ایام پیری و ضعف
میکند و میگوید که آدمی را چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی میرسد و آن ایام
را نابود و معدوم میسازد بنوعی که گویا اثری نداشت و چون آدمی پیر شود پوست
بر تن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا نرم و پژمرده شود و موها بسفیدی
میل کند و رنگ تغیر یابد و در روی و تن سراسر چینها پیدا شود و نهایت
سستی و ضعف روی نماید که باندک سرما و گرما بی طاقت گردد و تاب نیارد و از
اندک راه رفتن نفس کوتهی کند و او را حالتی دست دهد که بر نشست و خاست
و سخن کردن و جمیع حالات او تمام مردم خانه و عیال او بخندند چنانچه

و چون تمام عالم را گذاشتم م

اصلا وجود نداشت و همچنان
چون نوبت پیری شود جوانی
معدوم و نابود گردد بنوعی که
گویا صم

کسی بر دیوانه نخندد و مرد چون پیر شود حرص و درازی امید در رو بیفزاید در رنگ
آنکه عقاب بر درختی کهنهٔ خشک آمده نشیند و حرص و آز بر و غالب شود و این
حرص و آز گویا همزاد و همبازی انواع غمها و پریشانیهاست و تمام احتیاجها
و آرزومندیها در زمان پیری روی بنماید و نیز وهم و ترس بر طبع مستولی
میگردد و اندیشهای دور و دراز کردن میگیرد که من که پیر شده ام مرا چه حال
شود مبادا نادار گردم و محتاج شوم و این ترسی و وهمی است که هرگز از دل دور
نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزو و هر هوسی که بدل راه یابد از آن آرزو و از آن مطلوب
در پیری ام
معلوم که چه بهره بوده باشد همین هوس باشد و بس و پیر گویا مژده است یعنی
بزبان هند پلیته است و این مژده برسمی بخاکستر آلوده بنظر در آید سر پیر را
پیری رنگ خاکستری میدهد و پلیته را مردم خورند و خورده سر این پیر مرگ است و مرگ
گویا راجه بزرگیست که متوجه است و می آید و سفیدی موی سر پیر علم و بیرق آن
راجه است که پیشتر آمده و نصب گردیده دیگر مرد پیر گویا صندلی از سفیدی موی
بر خود مالیده و جوانان که صندلی بر خود می مالند اکثری بجهت مباشرت و اختلاط
با زنان باشد این پیر را نیز در معنی سه زن میسر گردیده که در نکاح او در آمده
یکی احتیاج و دوم ناتوانی و سیوم غم و درد که از و جدا نمیشوند و با او میباشند
و زندگی که با پیری باشد این زندگی چیزی نیست که مرگ ازین حالت بهتر بود و دیگر
پیری را مبارزی کار دیده و جنگ آزموده تصور کن که بسیار غالب و پرزور است
و هیچکس نتواند با او بس آمد و جمیع خوبیها و قوتها و علمها و دانشها و هنرها که در
کسی باشد بآمدن پیری ازین بگریزد حالا از شمار عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری

بواجبی

پرازم

بواجبی معلوم شد که درین جهان هیچ خوبی نیست و سراسر محنتها و غمهای بی نهایت
و اگر کسی گوید که کیانیان و واصلان درگاه حق را درین جهان ذوق تمام میسر باشد
باید گفت که سخن درین است که هر نوع ذوق و راحت که درین جهان نصیب گردد
پاینده و باقی نبود بحسب اوقات مختلف تغیر و تبدیل یابد این زمان و وقت
را اگر رنج و راحت و شادی و غم و البته آتش است موشی و آن که هر نوع جامه و قماش
و اجناس که باشد آنرا ببرد و پاره پاره سازد و هیچ چیزی و هیچ حالی نباشد
که زمان و وقت آنرا فرسودنی بر دو نابودنی سازد و این زمان و وقت عجب
شخصی شکم پرور و لتناز و بسیار خوار است که هرچه یابد بخورد و سیر نگردد و این وقت
عالم را بنوعی نابود میسازد که باد و هوا نام آتشی که در دریا مخلوق شده و آب دریا
را و بر و معدوم و نابود میسازد که بسوزد و از دست زمان و وقت هیچکس و هیچ
چیز خلاص ندارد و آنچه پیدا شده از اهل زمین و آسمان از فرشته و دیو یا همه
را لقمه خود می سازد و هرچه بنظر در آید از خوب و زشت و پست و بلند همه
خوراک وقت بود در رنگ کرکه که جانوری عظیم الجثه پرقوت باشد و ماران خوراک
کرکه
او باشند و این زمان و وقت انچنین بسیار پرخوار است که خس و خاشاک و خاک و
درخت و سنگ و هرچه هست همه را خورد و هرگز سیر نگردد و آروغ نزند و این زمان
گویا درخت گولر است که بغایت بلند است و این گولر از درختهای معروف
برهمندهای
زمین هند باشد و بر همه نای وجود یعنی بیضهای برهمان که شامل تمام موجودات
هست مانند بران درخت شاخهای او را پیدا شود و چنانچه بر پای درخت
گولر پر از پشهای بیشمار بود و این صورت گردی وجود و این شکلهای مدور

بیضهای آفرینش پر از شپشهای مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت
گویا شخصی است که روز و شب دو چشم اوست و او در جنگل وجود در آمده از میوهای
آن جنگل که عبارت از موجودات و جانداران است خام و پخته همه را میخورد تا آنکه
هشت طرف دار دنیا و عالم را که اندر وا گن و جم و نیرت و برن و مرت و کبر
و ایسان و مهادیو باشند و میوهای معتبر این جنگل وجود ایشان را او نیز میخورد و در کتب معتبرهٔ اهل هند است که خدای تعالی بعد از آفرینش عالم هشت
روحانی را آفریده و بر هشت اطراف زمین را حوالهٔ ایشان میفرماید که ایشان نگاه
بان و طرف دار می باشند و شخص زمان و وقت که این عالم کلاه کهنه خانهٔ او
و جای بودن او باشد و کیانیان و واصلان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در صحن
این خانه پراکنده افتاده باشند او چون صاحب این خانه است اینها هم
را از زمین برگرفته و بدست آورده در حقهٔ مرگ جا کنید و نگاه میدارد و نیز این زمان
و این وقت گویا شخصی هوسناک و خود آراییست که هرگاه میخواهد گوهرهای وجود
موجودات را بر ریسمان هست در رج و تم در کشیده و سفته و عقدی می ساخته
بگلوی خود می اندازد و هست عبارت از حقیقت فرشتها و روحانیان باشد
و رج حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقد کهنه شود در ریسمان
را گسسته گوهرها را پراکنده میسازد و بهر سو پریشان میکند و باز چون میخواهد
آن گوهرها را برچیده و جمع ساخته و مثل سابق بر ریسمان ست و رج و
تم کشیده باز در گلوی خود می اندازد و می پوشد و دیگر این زمان و وقت
گویا صیادیست که در جنگل و صحرای عالم بشکار بر آید و جانداران عالم را

که مزد

که مزد را آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش این جنگل و این صحرای عالم باشند
به تیر زند و شکار کند و رسم است که در شیر و شکار گولابها و حوضها در جنگل بنظر در
آید و گلهای نیلوفر در آنجا دیده شود در این عالم مهاپرلو و قیامت را دریایی تصور
کن و آن دریا را آن باد و سوا نام آتش که همیشه در دریا باشد و آب او را میسوخته
باشد که طغیان نتواند کرد و گل نیلوفر آن دریا بدان و در شکار رسم باشد که صاحب کردم
شکار در شکار با خود گوشت پخته و شیرینی با خود و ترشی و نانها همراه میدارد
و از آن چیزی بما نزد و خورد و چیزی روز دیگر قوت خود میسازد همچنان این
صیاد وقت و زمان در این شکار که بجنگل عالم میکند این جانداران هر
نوع و هر جنس را با خود در داشته میدارد و بنوبت و تدریج آنها را میخورد
و نابود می سازد و رسم است که صیادان و اهل شکار سگان همراه میدارند
که جانوران را میگیرا شند این صیاد وقت و زمان سگ طوق دار حالت
پیری و ضعف را بدست خود گرفته در این جنگل می آید و آنرا در پی هر جانوری
سر میدهد که این سگ او را دندان انداخته میگیرد و شکار مینماید و رسم باشد که
صاحب شکار پیالهٔ شراب را گاهی بدست گیرد و خورد و این صاحب شکار
وقت و زمان را گویا تمام عالم پیالهٔ شرابیست که بر کف اوست و شراب آن اهلام
پیاله دریاهای این عالم را تصور کن تا گاه این پیاله را آن شکاری در حلق
خود بریزد و بخورد یعنی قیامت و مهاپرلو شود و این وقت و زمان شخصی
غالب و زبردستیست که در معدوم ساختن و نابود کردن موجودات
عالم مهادیو مدد کاری او مینماید و با او همدست میشود و چون در اعتقاد

منوداست که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن تعینات عالم حواله مهادیو است
میگوید که این صیاد وقت و زمان انچنین شکاری ست که مهادیو شیر و یوز شکار
کننده او باشد و چنانچه شیر رسمی یال و کتف سطبر و پر زور دارد مهادیو زور گیها
و عظمتهای کارهای خود همراه دارد و نیز این زمان گویا بچه کوکل خوش آواز
باشد که قوای خوش آینده از رونق و ترتیب و نسق عالم و نسبت خویشی و برا
دری و پدری و فرزندی دنیا که از زبان هندها کوسند دارد و این شکاری
وقت و زمان که هیئت فنا ساختن و معدوم کردن اهل عالم کمان پر زور اوست
و تیرهای این کمان اسباب مرگست از تب و درد سر و استسقا و بعضی
و غیره و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ می برآید و این
کمان از ترنگ چاشنی فرض کن و آن ترنگ کردن گویا این عبارت میگوید که
من فرشتهای و دیوتاهای بزرگ و غیره را نشانه سازم و بکشم و هیچکس از
تیر من جان نبرد و باید دانست که این وقت و زمان گویا زنی رقاصه است
که زیورهای سر و بر و بازوبندها و طوق و خلخال و انگشترین دست و پای او هر سه
عالم باشد و زن رقاصه رسمی را در حالت رقص کردن زنگولهای کمر و پا آواز کند
این رقاصه را نالهای دردناک گرفتاران نرک و دوزخ زنگولهای کمر و پا
بود و دیگر زنان رقاصه رسمی را کمربند زنگوله دار باشد این کوه قاف که گردا
گرد عالم است گویا کمربند زنگوله دار این رقاصه است و زن رقاصه رسمی
جعد دراز ما تساق پا میدارد این رقاصه را جعد دراز دم اژدها طاوس است
که او مرکب سواری کارتکی نام پسر مهادیو است و نیز در وقت رقص آواز

ضر

ضرب و اصول پا می باشد این رقاصه را آواز شعلهای نور که از چشمهای مهادیو می آید
باشد و باید دانست که این وقت و زمان که این طور پر زور و زبردست است که هیچ
کدام از دیوتاهای بزرگ را تا معدوم نسازد نگذارد معلوم که بقای مثل ما کسان که
از آب و گل پیدا شده ایم درین عالم چه صورت داشته باشد و ما را ایمنی از
کجا بود ای رکهیسر حال این وقت و زمان را اندیشیده و فنای اهل عالم را معلوم ساخته
آتش در من می افتد و درون من مانند آتش کلال که از برون گل بالیده و بی
قصور و بی رخنه بنظر در آید و از درون شعلهای بی نهایت داشته باشد میسوزد
و دم نمیتوانم زد و چون یافتن گیان و حاصل کردن شناخت حق موقوف
بر صحبت داشتن با نیکمردان و سالکان راه خداست من هرچند کوشش
میکنم که صحبت و ملازمت مردان خدای و عارفان درگاه مرا میسر گردد
این دولت ملازمت عارفان و صحبت داشتن با گیانیان از کم طالعی
من چون زن جوان پارسا و عفیفه است که از مجمع مردان میگریزد و
کناره میگیرد و از من دوری میکند و من از او محروم می باشم و من در
هرچه نظر میکنم فانی و ناپاینده می بینم و با هیچ چیز این جهان و هیچ حال این
دنیا درون من آرام نمیگیرد و از آن سبب من همیشه دلگرفته و متنفر خاطر می
باشم ای رکهیسر من در هیچ کار و کردار خود را اختیاری نمی بینم و موافق خواهش
و آرزوی من چیزی میسر نمیشود اگر میخواهم که خود را بر بلندی کاری نیک
و راه و روشی گزیده و پسندیده نگهدارم البته پای من از آن مرتبه می لغزد
و در پایان می افتم و مرا مردم بد و ناجوانمردان که باید از صحبت ایشان کناره

که درین دنیا پیش می آیند و نیکوکاران و صالحان و اهل سعادت که ملازمت
ایشان غنیمت باید شمرد درین عالم یافت نمیشوند دیگر کسی را که دیده میشود که زنده
شده درین عالم آمده یقین کرده می آید که او را مردن در پیش است و آنکه مرده و از این
عالم رفته بجز آنکه دانسته میشود که او باز درین عالم جسم گرفته خواهد آمد و زنده
خواهد شد آخر کار هیچ چیز معلوم نیست که بچه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنا بران غمناک
و حیران می باشیم و این آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم که دیده میشود رو بخرابی
و پریشانی دارد و جمیع جانداران خواهند مرد و ودیعت حیات را بقابض
ارواح خواهند سپرد و این شهر و دهها همه خراب و ویران گردیده نامی و
نشانی نخواهد ماند و آبادانیها جنگل و صحرا خواهد گردید و کوهها و بلندیها پست
خواهد گردید و اطراف هم نخواهد ماند پس ما مشتی خاک در چه حساب باشیم و وجود
فانی ما را چه قدر و چه مقدار بوده باشد هرگاه که آسمانها و اختران و زمینها و اکاس پس
هم نابود شدنی و معدوم گشتنی است ما چه چیز و چه کس باشیم که ما را از پنجه شخص
فنا امید چشم توان داشت چون هر هفت دریا همه خشک خواهد شد و کاملان
و فرشتها و دیوتاها همه لقمه مرگ و فنا خواهند بود ما غافلان و اکیانیان را بقا و ثبات
از کجا میسر باشد چون مهادیو و برهمان و بشن که سردار دیوتاها و سرکاران عالم
هستی باشند ایشان را فنا خواهد بود و نابود خواهند گردید ما بی نام و نشانان
و بی مقداران را کجا مرتبه آنکه از فنا بسلامت مانیم و دست اجل بما نرسد و چون حالا
زبردستی و غالب تری از زمان و وقت نباشد آخر کار وقت و زمان هم نابود
و فانی میگردد بجهت آنکه نظاره دیده میشود که چون شب در می آید روز نابود میشود

و همچنین شب از در آمدن روز معدوم میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی
میرسد او را نابود میگرداند و مردمی که کوته اندیش اند و غرق دریای غفلت
و نادانی هستند ایشان از الحب وقت چون مرادی از مرادات نفسانی
دست دهد آن را غنیمت دانند و دل دران بسته خرم و خوشحال گردند و چون
نظر در جمعیت حال خود و خویشان و فرزندان کنند و رونق کار خود را ببینند
آن را مطلب اصلی خود دانسته بر مال و جاه خود مغرور گردیده خود را ثابت و پایدار
خیال نمایند و ناموس و رسم و عادت زندگانی کردن را سرمایه حیات
شمرند این طایفه همیشه گرفتار غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز خلاص
نشوند و آنکس که روزانه بکار و بار و روز کار خود مشغول باشد و شب را چون
بخانه در آید و نقدی و حاصلی با خود بیارد و جمعیت و رونق خانه و روز کار خود را
ببیند و دل او بران آرام گیرد و خوش وقت شود و برای خواب کردن که
بستر نرم پا دراز کند و بان بخواب غفلت رود و اینطور امن و این نوع آسایش
جز مردی غافل و اگیانی را نباشد و مردمی که گیانی و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت
کار خود باشند ایشان همیشه دلگیر و غمناک بوند و هرگز بخواب راحت پا دراز
نمایند و دنیا سا نباید و یقین است که گرفتاری مشغولی زن و فرزند و کار و بار دنیا
مرد را بعینه چون حلوای شیرین طراران باشد که دران زهر و داروی
بیهوشی تعبیه کرده باشند در اول حال دیدن و بدهان انداختن بغایت خوش
نما و شیرین بود و آخر کار بیهوشی آرد و نقد و سرمایه حیات در سر آن رود و
هیچ حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار بران نتوان نهاد و چیزی نباشد

شلا اجه وحاکمی در برابر دشمن قوی رزها جنگ کند ولشکرها و استعداد بهم رساند
وفیلان و اسپان پیدا کرده وآلات حرب جمع ساخته از روی مردبخت
بران دشمن غالب آید وولایت وخزانه و استعداد او را بتصرف خود در آرد
وبعد ازان خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در راه من خاری نمانده والتفات
وپریشانی خاطر از هیچ ممر پیدا نیست باید که با من و با پاشش ندکانی کنم وانجمن
عمر حظی گیرم وچنان وچنین میکرده باشم ناگاه اجل از کمین بر جهد واو را تلف
خود سازد واین خیالات او همه خام بر آید وآخر کار با هزاران درد و حسرت
وافسوس وبانواع تلخ کامی ونامرادی ازین جهان برود وباید دانست که
آشنائی دنیا ورابطه مادری وپدری وفرزندی وبرادری وخویشی چیزی نیست
ومدار بران نتوان نهاد واین جمعیت خانه وروزگار مانند جمعیت روز
های عید وموسم زیارتگاهاست که هر کسی از جائی بدانجا رسد وبعد از فراغ
شرایط آنجا هر کس روبجائی نهد وان جمعیت به پریشانی بدل میگردد ویکی از دیگری یاد
نیکند ودیگر اخود آدمی وآدمی زاده هستیم ومدت عمر طبیعی ما معلوم ومقرراست
برتقدیری که از حوادث بسلامت مانیم وبنهایت عمر طبیعی رسیم چه قدرت
در دنیا زنده باشیم طایفه دیوتاها وفرشتها که عمرهای ایشان هزاران هزار
سال می باشد واجسام لطیفه ونورانی هستند ایشان هم آخر کار معدوم وفانی
میگردند پس درمیان عمر کوته وعمر دراز چه فرق باشد وعجب آنکه آدمی بااین
ناپایندگی وبی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده میگذراند واوقات شریفه را
ضایع میکند وآنچه ناگزیر وناچار است وآخر کار با وست اصلا او را یاد

نکند

نیکند ودر شناخت او کوشش ننماید وجاندار درین جهان بعینه چون مرد شعبده	که هر زمانی
مقلد بود که در زمان بصورت دیگر بر آید وبشکلی غیر مکرر جلوه نماید ودر مجمع در آمده رقص و
بازی کند یعنی هروقت جنم گرفته وبصورتی بر آمده مشغول کار وبار گردد لیکن
ازین مشغولی بی فایده چیزی بدست او در نیاید که او از تردد وآمد ورفت این جهان
خلاص گردد در امجد بعد از انکه مدت مردمی که از شناخت مبداء ودور باشند
بنود وعیبهای غافلان واگیانیان بر شمرد حالا شروع در مذمت عمر واوقات
آن میستماید ومیگوید که ایام طفلی گذشت وموسم جوانی هم چون آب روان در رفت
واز انچه دران ایام عمل وکردار کرده شده بود نیز بر گذشت وحالا که نوبت پیری وضعیف
رسیده واز ان هر دو موسم جز یاد کردن اثری نمانده باید دانست که این ایام
پیری هم بزودی خواهد گذشت ودر رنگ آخر پاس روز مانند خواب وخیال
تمام خواهد گردید وما چه باشیم ودر چه حساب آئیم که برهمان وشبن وردر وجمیع
دیوتاها وروحانیان کامل مرگ را پیش میروند که باجل خود نابود گردند در رنگ آب دریا	الله م
که پیش باد هوا نام آتش میرود که سوخته گردد وجمیع اوقات بر یکرنگ و
یکسان نمیگذرد وجهت آنکه ساعتی غم رو میدهد وساعتی شادی زمانی جنم گرفته
زاده میگردد وزمانی دیگر لقمه مرگ میشود ومیرد واز جهان میرود غرض که احوال	می
زمانه بسیار منقلب ومتغیر دیده میشود که همیشه حال اینست که پست بلند و
بلند پست میگردد گاه فقیر غنی میشود وگاهی غنی فقیر ونادار میگردد ای
رکهبیر از آتش این اندیشه واین فکر دل ودرون من سراسر سوخته است بدان
سبب مرا هرگز میل بهیچ خوشی وراحت دنیا نمیشود وخوشحالی روی نمیدهد

ودل بر هیچ حال قرار نمیگیرد نه بر زندگی مدار توانم نهاد و نه بر مردن و از جهان رفتن
بجهت آنکه بعد از هر زیستنی مردن است و بعد از هر مردن زیستن و بدین بیان آمدن
و در پریشانی افتادن و گرفتار گردیدن و بیشتر اوقات این اندیشه بدل
راه می یابد که حالا که زنده ایم و دست و پا و تمامی اعضا بسلامتست و اختیار
بدست داریم درین فرصت که چیت را پاک نسازیم و از پریشانی و آلودگی
خلاص نگردانیم بازگی سازیم و چگونه کنیم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند
و آنچه دل آدمی را برد زهری قاتلست نه آن زهر رسمی که آن زهر همانکس را که خورده
باشد بکشد و جز یکتن را نابود نسازد و این زهر قاتل که گفته ام هم تن این نشاه
جسم حال را نابود مینماید و هم تنهای جسمهای آینده را کشته است پس معلوم
شد که این زهر گرفتاری محبت زن و فرزند و غیره کشنده بسیار تنها
باشد و مردم کیانی و غافل دایم گرفتار رنج و راحت و شادی و غم و مقید بمحبت
زن و فرزند و درمانده دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم گیانی و صاحب
دریافت حقیقت بخلاف این مردم اگیانی از رنج و راحت و شادی و غم
آزاد باشند و احوال دنیا را از زیستن و مردن و غیره اصلا اعتبار نکنند و همیشه
در دهیان برهم و مراقبه یاد حق بوده باشند و باید دانست که این عمر و حیات
دو روزه همچو آن آبست که همراه ابرها بود و آن ابرها را باد میرانده باشد آب مو
که آن البته بر زمین افتادنی باشد و ممکن نبود که تواند ایستاد و آنچه درین قدر عمر
و زندگانی از راه تنج خواس بهره گرفته شود و حظ نموده آید بقای آن چون بقای
درفشش برق باشد که از ان ابر بدرخشد و ایام جوانی مانند آب روانست که

در گذر باشد پس من بحقیقت حال این عمر و زندگانی و بهره برگرفتن از جوانی
و عمر بواجبی رسیده و این احوال را هیچ دانسته خاطر خود را آزاد کرده ام و دل خود
را جمع نموده بر در خانه چیت قفل نهاده ام و این متاعهای کاسد و رختهای
فاسد و ایکار را که عبارت از چیزهای دنیوی باشد در ان خانه اصلا جا نمیدهم
و من عقل و دانش خود را که تابع من و چیت چون نیکو ملاحظه میکنم اختیاری
بدست ندارد و مستقل و برجا نیست که کاری بر مراد تواند کرد در رنگ آن نوعروس
که در خانه داماد آید و او را هیچ اختیاری در بودن بجائی و رفتن بجائی نباشد
بجهت این از شما التماس مینمایم که مرا رهنمونی کنید بکاری و تدبیری که
این عقل مرا چیت بهر سو نه دواند و پریشان نتواند کرد و از ان منزل و از ان مقام
که محض صفا و لطافت باشد و در انجا جز برهم و هستی مطلق را گنجایش نبود مرا
خبر دهید ای رهبر کامل و ای طبیب حاذق من پیش تو حال خود را برای
این میگویم که تو بر درد من اطلاع یافته علاج میتوانی کرد چون در هوم رسمست
که اجناس را با روغن و شکر همراه کرده در آتش می اندازند که می سوزد و خاکستر
میگردد باید دانست که این هوم که عبارت از آتش افروختن و اجناس در ان
انداخته سوختن باشد در اعتقاد هندوان عبادتی بزرگ و کار خیری کلانست
حال من گویا جنسی است که با روغن و شکر خواهش جسمانی که در نشاه های جسم
با جاندار همراه می باشد در آتش وجود این جهان انداخته شده التماس مینمایم
که از حال من غافل نشوید که بسوزم و نابود گردم بلکه از همت شما طمع میدارم
که چون سیماب شوم که با اجزای لازم آن استاد کیمیاگر در آتش می اندازد و با

سوخته ونابود ناشده ونخته وکامل گردیده از آتش برآید واکسیر گردد ای رهبر کامل
من درین دریای بی کنار عالم افتاده ام ودست وپا میزنم وهرچند بهر طرف
چشم میکشایم همین آب بنظر در می آید وغیر از آب چیزی دیده نمیشود که دست دران زنم
وخلاص خود را بوسیلهٔ آن طمع کنم یعنی درین عالم هرچه از هر طرف هست همه اسباب
گرفتاری است شما کاری کنید ومرا دستگیر نمایید که از گرفتاری این جهان خلاص
شده بجای امن رسم واز خطر غرقه شدن نجات یابم ای رهبر کامل من از سبب گرفتاری
این عالم بسیار ملول ودلگیر می باشم ویقین هست که شما تدبیر آن میدانید که مرا رهنمونی بسوی
کیهان م دریافت کنید واحتمال آن دارد که با من ظاهر نسازید ونگویید با این اندیشه که
شاید من بر فرمودهٔ شما عمل نکنم وبرگفتهٔ شما خود را راست نگیرم ویا آنکه چون براه نموده شما
طریقی پیش گیرم وترک مرادات نفسانی نمایم وآن موجب خلل وفتور در خاندان سلطنت
شود ومردم گویند که ایشان راجه چند را جوکی ساخته از رسوم جهانبانی دل گرفته کردند
ای کامل راه خدا من ترک اهنکار خود نموده از خورد وخواب وآسایش گذشته ام واز آرزو
های نفسانی خود را بگوشه کشیده ام وجامه پوشیدن وبوهای خوش بخود مالیدن و
سواری اسب کردن را ترک کرده ام وهیچ عمل وهیچ کار پیش نمیگیرم وکردار نیک را
هم نمیکنم عزت وجاه وسلطنت وخواری درویشی وثنایی بر من یکسان شده است
ولی خواهش وآرزو گردیده ومراد خود را گذاشته ولی وهم وترس شده مطلقا از
خواهش بی نشان گشته ام ومردان خود را میخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم
ومقید بهیچ چیز نشوم وآزاد مطلق گردم راجه چند چون این نوع سخنان پیش
بشواستر گفت واحوال خود را باز نموده التماس اپدیس کیهان کرد بشواستر خوشحال

وسیناس

طال
وص خود را

گردیده

گردیده در مقام این شد که چون این سعادتمند مستعد کیهان کامل شده من او را چگونه و
مراجه نوع پیش باید آمد که راجه چند بمقصود خود رسد در رنگ طاوس مست که غرش
ابر را شنود وخوشحال گردیده بنوا در آید وآواز خود را راست سازد که صفیر زند در
خود نگنجید وبغایت خوش وقت گردیده چون راجه چند سخنان دلگرفتگی ازین دنیا
ولی آرامی وبیقراری خود از سبب دوری مبدا او پیش بشواستر گفت وشکایت
از گرفتاری دنیا اظهار کرد واحوال خود را باز نمود تمام دیوتاهای عالم بالا وفرشتها
وروحانیان ملا اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند از شنیدن این سخنان حیران
بماندند وتعجب میکردند وباهم میگفتند که ببینید که آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود
پستی خلقت وکدورت فطرت آب وگل این همه شوق بسوی مبدا او واین همه بال و
پر زدن بجهت پرواز بجانب بستان تقاضاست   چه نسبت خاک را با عالم پاک
واهل آن مجلس که همه اهل ادراک ودانش بودند از گوش کردن سخنان راجه چند خوشحال
شدند وموها بر تنهای ایشان برخاست که سر از مکتابای پوشیدهٔ تن ایشان
برآورد وعربو از حاضران برآمد واز بالا دیوتها آواز بلند کرده احسنت احسنت
میگفتند یعنی خوب گفتی خوب گفتی ونیز گفتند که ما روحانیان وباشندهای
عالم بالا هستیم مجالس خاکیان بسیار دیده ایم وگرد مجمعهای ایشان بسیار
برآمده ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم وندیده ایم که کسی در ایام جوانی
وزمان شباب وبا وجود دسترس باسباب دنیوی وحصول مرادات جهانی
دل به دنیا نه بندد واین همه شوق وطلب مبدا او اظهار نموده مانند جانوری گرفتار
پنجره گردیده هر زمان بجهد وبهر سو پر زند که بنوعی بود که ازین پنجرهٔ گرفتاری

فصل [illegible]

خلاص شوم سخنان رامچند در ما تاثیر کرده وطالب گیان ودریافت گشته ایم ودرین
اثنا زمزمهٔ تحسین وتوصیف از در ودیوار وزمین وزمان بگوش خاص وعام رسید
ودیوتها وروحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند وتا نیم ساعت بارش گلها بود
ورکهیسرانی که از حاصل کردن صفا ولطافت باشندهای عالم بالا گردیده ودر میان دیوتها
حاضر گردیده بودند همه باتفاق قصد درآمدن مجلس راجه جسرته که دران مجلس بسوامتر
وبششته حاضر بودند نمودند واز جا ومقام خود فرود آمده دران مجلس پیدا شدند
راجه وتمام اهل مجلس بدیدن آن بزرگان درگاه خداوندی برپا خاستند وتعظیم ایشان
کردند خصوصا بسوامتر وبششته بمتابعه ایشان چند قدم پیش رفتند وبا یکیک از
رکهیسران روبرو دریافته وملازمت کرده بجاهای خود آمدند راجه پیش دویده وقدم ایشان را
اعزاز واحترام تمام نموده وبهر دو کف گلها گرفته برایشان نثار میکرد و
رسم پوجای ایشان بواجبی بجا می آورد ومیگفت ای بزرگان وخاصان درگاه
خدا کرم کردید ولطف فرمودید که ما را بدیدارهای خود مشرف ساختید وبرکت
قدمهای شما تمام آلودگی وگرفتاری اینجهان از ما برفت وما پاکیزه وبی نگار شده
خوشحال وخرم گردیده ایم زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است وبموافقت راجه
جسرته تمام اهل مجلس از امرا وارکان دولت واعیان حشمت وجمله خاص وعام
پوجای ایشان بجا آوردند وسر در قدمهای ایشان نهاده چشمهای خود را از خاک
راه ایشان روشن ساختند ورامچند بادب تمام آمده پاهای ایشان را بوسید و
در قدم ایشان کرده رسم تهنیت بجا آورد ایشان نیز سر رامچند را از خاک
برداشته بکنار گرفتند وبنیاد نمودند که ای فرزند سعادتمند بوجود پاک تو

باستقبال

بوجای ایشان هم

خاندان

خاندان راجه جسرت شرف وبزرگی تمام یافت وعزت وحرمت این دودمان
عالیشان درین جهان از سبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب از تو این سخنان
شنیده نشود از که شنیده آید بعد از آن بسوامتر در حضور این رکهیسران دران
مجلس رامچند را مخاطب ساخته گفت که ای رامچند رحمت بران مادر وپدر که چو تو
جوهری لطیف از ایشان بوجود آمده ای رامچند تو کار خود را تمام کردهٔ واز لطافت
سرشت وصفای طینت آئینه دل خود را بنوعی زدوده روشن ساخته که جمال حقیقت
دران معاینه نموده میگردد وآن نسبت که مرید وطالب را بعد از مشقتها وریاضتهای
بسیار وارشاد وتلقین رکهیسران ومدتهای مدید میسر گردد ترا بی واسطه بهم رسیده
وتو دانستنی دانسته وآماده چون همت گشته در رنگ سکهدیو پسر بیاس که از کمال
صفای جبلی وسرشت خلقی خود هم از شکم مادر خود نسبت گیان را پیدا کرده
بیرون آورده بود ولی واسطه کمال را حاصل نموده بود واز صفای عقل خود چند
از اسرار حقیقت واقف شده بود واو در راه سلوک حجابی وپردهٔ نمانده بود
لیکن با وجود آن از رکهیسران وسالکان کامل از حقایق می پرسید وچنانچه انها بطلب ان
او را ارشاد وتلقین کردند واپدیس گیان نمودند همچنان ما ترا ارشاد خواهیم نمود و
اپدیس گیان خواهیم کرد رامچند از بسوامتر پرسید که سکهدیو که نسبت گیان را
از شکم مادر بدنیا آورده بود وفطرت با آن حد کمال داشت التماس است که این حال
او را شرح فرمایید وبیان کنید که او با وجود آن نسبت چه نوع محتاج اپدیس
گیان گردید ورکهیسران او را چه رنگ ارشاد نمودند واپدیس گیان کردند بسوامتر
گفت ای رامچند بدانکه حال فرخنده مآل تو بعینه چون حال سکهدیو است وحال

ان رکهیسران

سکهدیو را در بزرگی و کمال بالفعل این خاصیت که بشنیدن این حکایت او و سرگذشت
او کسی از گرفتاری عالم گردد دیگر باین دنیا نیاید و زاده شده نام نهاده نگرددای — آزادم
را محبّه او را نیز روزی این اندیشه پیدا شد و این فکر روی داد که هیچ حال این
عالم مدار را نمی شاید و آنچه دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود
یکی زاده میشود و بجهان می آید و دیگری می میرد و ازین جهان بآن عالم میرود و یکی در رنج
باشد و دیگری در راحت و یکی شاد و دیگری غمگین پس هرکه و هرچه هست درین دنیا
حالات او مختلفست و اصلا بوئی از بقا و ثبات ندارد و قابل دلبستگی نیست
و آنچه پاینده و باقی باشد می سزد که کسی دل باو بندد و مدار باو نهد و دایم دهیان او — باو بدهد
کند و همیشه مراقبهٔ یاد او نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم و هستی
مطلق و بعد از آنکه کسی همت خود را صرف طلب دهیان ذات برهم نموده و شناخت
هستی مطلق را قبلهٔ جان خود ساخت و از آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی
که قیدی بزرگست و جاندار گرفتار آن میگردد یکباره بگذشت و مانند پرندهٔ
به پیهانام که او عاشق آن آب که از ابر نیسان بچکد هست و بهیچ آب و هیچ ابر و هیچ
دریا متوجه نشود و طالب همان قطرهٔ آب ابر نیسان بوده مستغرق طلب
او باشد پس سکهدیو از جمیع مرادها و آرزوها گذشته و خود را فارغ و آزاد کرده بنده
همیشه در مراقبه و دهیان ذات برهم می بود و هستی خود را در بقای حق فانی کرده آینده
با شناخت برهم و یافت هستی مطلق آرام و تسکین گرفت و چون او صاحب
کمال گردید و مانند دیگر رکهیران کامل بمراد دل خود رسید با درونهٔ روشن تر از نور
ماه چارده اوقات میگذرانید و درین دنیای می بود روزی گشت و سیر او بجانب کوه

بر

سیر واقع شد و چون بر بالای آن کوه برآمد پدر خود بیاس را دید که بر ذروهٔ آن کوه
در مشغولی دهیان ذات برهم و مراقبهٔ یاد هستی مطلق هست تعظیم پدر بجا آورد
و از شرایط دندوت و رسم پوجا فارغ گردیده از و التماس نمود که ای پدر بزرگوار
ای کیانی و صاحب شناخت عالیمقدار حقیقت حال را بامن شرح فرما که این عالم بچه
نوع از یکانگی حق و از وحدت ذات او رو بکثرت و دوگانگی می آرد و آفرینش — بچه طور
جهان بچه رنگ صورت می بندد و این دنیا بچه رنگ موجود میگردد تا چند مدت
باقی میماند و موجب بقای هرکدام از خانها چه چیزها میشود و مدت بقای او تا — جا نها
چندگاه می باشد که من بحال این عالم و بحقیقت این دنیا بواجبی بی برم و شناسای سر این کار گردم بیاس بموجب التماس پسر بنیاد بیان حال آفرینش
نمود و پیدای او را گفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفکر و اندیشهٔ خود بود
و مشغولی دهیان برهم داشت آفرینش عالم و پیدائی او را بطریق اجمال با سکهدیو
در میان نهاد و متوجه تفصیل نشد سکهدیو را از آن بیان تسلی خاطر روی نداد و خوش
بر نیامد بیاس دانست که مقصود او چیست با او گفت که ای پسر دل مرا مشغولی
دهیان و مراقبهٔ حق متوجه میدارد و بنوعی که تو بیان پیدائی عالم را مفصل و شرح
میخواهی وقت من تقاضای آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن ترا نشان
میدهم بجائی که از آنجا تسلی خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم پیش کسی که مدعای دل
تو از و بحصول خواهد پیوست بشنو که در ولایت ترهت شهریست متهلا نگری نام
و جنک نام راجه آن شهرست و او راجهٔ صاحب کمال و کیانی بی نظیر وقت خود است
برو پیش او و مدعای خاطر خود را درخواه که او با تو احوال پیدائی عالم را از اول تا آخر
آزادم

بیان خواهد نمود و بتفصیل خاطرنشان تو خواهد ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا آگاه خواهد گردانید
سکهدیو بموجب فرمودهٔ پدر از پیش پدر بر آمده متوجه ولایت ترهت شد و بشهر
متهلانگری رسید دید که شهری معمور و آبادان است و سپاهی از راجه خوشدل
و رعیت مرفه و راضی است و هیچکس بهیچ وجه در زمان او از روزگار شکایت
ندارد چون بیگاه شده بود شب در گوشه بگذرانید چون روز شد خود را بر درگاه راجه
جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو تپسی پسر بیاس بجهت ملاقات راجه
باینجا رسیده بشتابی تمام پیش راجه رسیده عرضه نمودند که سکهدیو پسر بیاس رکهیسر
تپسی و مرتاض است آمده بر در ایستاده است و بار میخواهد راجه جنک از دل
صاف و ضمیر روشن خود پیش از آنکه خبر رسانند پی بحال او برده و مدعای خاطر
او را دریافته بود لیکن بجهت امتحان حالت او و برای آزمایش حقیقت انکار
او آن شنیده را بخود نیاورده و هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب سکهدیو بر همانجا که
آمده ایستاده بود همچنان ایستاده بماند چون صباح شد باز راجه جنک بار عام داد
و خاص و عام حاضر شدند آن روز هم گذشت و همچنین تا هفت روز و هفت شب
راجه از حال سکهدیو باز پرسش نکرد و او بر یکجا ایستاده بماند و با هیچکس حرفی نگفت
هفتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو از بوتهٔ امتحان عیار کامل نمود و تغیری در وی پیدا
نشد فرمود که سکهدیو را اندرون حرم سرای خاصه در آرند و پیش از آن بکنیزان
و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون او بیاید انواع خورش مرغوب و مطبوع و بوی
های خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را بآن
متوجه گردانند بعد از آن که سکهدیو بفرمودهٔ راجه جنک بحرم سرا در آمد

ل
رفته

نازنینان

رو سکهدیو

ل
و بوجای

نازنینان اطراف او سکهدیو را آورده انواع خوردنیها و بوئیدنیها و چیزهای مرغوب طبع
پیش او آوردند و تعظیم او نمودند و پا جای او کردند و بجای نیک نشاندند و تا مدت
هفت شبانروز دیگر راجه جنک پیش او نیامد و کنیزان اهل حرم او بفرمودهٔ او بر چند
تملقها نمودند و از سر راه در آمده و نزدیک باو شده دستهای خود را بدن او سایند
و دست و پای او را مالیدند و خادمی کردند و سر جا سر جا را اساس نمودند و مدعای ایشان
این بود که اگر بشریت و نفسانیت او باقی بوده باشد البته میل نفس ازو ظاهر
خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد بجنبد بر جا بود و بهیچکس متوجه نشد
و بهیچ نوع التفات ننمود و در روی هیچ نازنین و ماه پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون
معلوم کرد که اثری از نفسانیت در او نمانده و خواهش و آرزوئی و مرادی ندارد
و از خاصیتهای تنداری آزاد و فارغ گردیده از آنجا که بود بی اختیار شده برون
آمد و دویده دست و پای سکهدیو گرفت و گفت آفرین بر تو باد ای رکهیسر کامل که تو
مطلق روحانی شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جنم
گرفتن و موجود شدن و بدنیا آمدن باشد ترا حاصل شده یعنی تو بشناخت پرور
دگار رسیده و دریافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن
بدینجا چه بود و غرض از ملاقات من چه داشتی سکهدیو با راجه جنک گفت که
مقصود من از آمدن درینجا این بود که مرا از حقیقت پیدائی عالم آگاه کنی و بنوعی
که این عالم از وحدت ذات حق و یکانگی او پیدا شده و این دوئی و کثرت
در میان آمده با من شرح کنی و بتفصیل خاطرنشان من سازی که من اگرچه
از پدر خود حقیقت پیدائی عالم را خاطرنشان دارم و از روشنی باطن

وصفای دل که از تپسیا و ریاضت بسیار مرا حاصل شده نیز حال آفرینش بر من ظاهر است
با وجود آن بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو نیز بشنوم راجه
جنک حقیقت پیدائی عالم را با سکهدیو در میان آورد و خاطرنشان کرد بعد
از ان سکهدیو با راجه جنک گفت که ای راجه مقرر است که در قرارداد محققان
و سخنان اهل تحقیق اختلاف نمی باشد من بنوعی که حقیقت پیدائی عالم را از
پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان او فرا گرفته بدل جا کرده
بودم از زبان دقایق نشان تو همه را شنیدم و خلافی در میان نیافتم ما
حصل آنست که پیدائی عالم و وجود اهل عالم از روی خواهش و اندیشهٔ ذات
برهم و بمقتضای ارادهٔ هستی مطلق است که چون خواهش برهم در میان می
آید عالم پیدا میگردد و چون هستی مطلق دانست و دریافت خود را از عالم
و موجودات باز میگیرد عالم نابود میگردد و عالمیان بپردهٔ عدم پوشیده
می شوند و بجز از ذات حق هیچ چیز و هیچکس موجود نمی ماند بهمان وجود و تن تا آنکه
هر کس وابسته بخواهش نفسانی اوست و هر که تعلق خواهش او که از روی سرشت
او باشد در میان است او هر بار بدنیا می آید و می رود و زاده میگردد و
می میرد و چون خواهش جسمانی و تعلق اندیشهٔ او نابود شود او دیگر باین عالم
نیاید و نرود و او را زاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که ریسمان تن
خواهش و آرزوی درونی او بریده شده سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی
خاطرنشان من شد حالا با من بگو که اگر از حقیقت عالم دقیقه مانده باشد که ازان معلوم
و آنرا معلوم باید نمود آنرا نیز بگویید راجه جنک گفت که حقیقت عالم

همین است

همین است که تو میدانستی حالا شنیدی که آن ذات پاک بی نام و نشان و بی نسبت
و منزه و مبرا از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را پیدا می آرد و یکذات کامل
او چندین ذاتها شده بظهور میآید و چون نسبت خواهش و اندیشهٔ او از ین
عالم برطرف میگردد هیچ چیز موجود نمی ماند مگر همان ذات پاک ای سکهدیو
دل خود را که از همه حظهای جسمانی پاک کرده و بی خواهش و بی مراد گردیده بیقین خود
نموده که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد تو آنچه کردنی باشد
از آن کرده و آنچه دانستنی بود دانسته و یقین بدان که ترا مرتبهٔ جیون مکت
حاصل شده یعنی بنوعی که کسی بعد از پرواز روح او از قالب از خاصیت و آثار
تن خلاص میگردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای تنداری خلاص
شده و از خواهشها و مرادها باز مانده آزاد مطلق گردیده خوش باد زندگی
تو و آفرین باد اوقات عمر تو ای سکهدیو و سکهدیو چون این مژده از زبان راجه
جنک که راجهٔ صاحب کمال و صاحب تحقیق بود شنید از خوشحالی در خود نگنجید
و زمانی در خود فرو شده باز بخود آمد و از راجه جنک رخصت گرفته وداع شده
باز رسید بر سر کوه سمیر و به تپسیا و دهیان خود مشغول گشت و چنان
مستغرق دهیان برهم شد و بنوعی در یاد حق ذوق گرفت که تا مدت دو
هزار سال بیخواهش و بی آرزو گردیده و آزاد مطلق گشته محو دهیان
برهم ماند و مانند قطره که در دریا افتد از خود فانی گشته ببقای دریا باقی گردد
او ببقای حق باقی گشت و از بشریت او نشانی و اثری نماند بسشت با رامچند
گفت که ای رامچند من با تو گفته بودم که ترا صفای فطرت و لطافت

سرشت مانند سکهدیو پسر بیاس است و تو از من حال او پرسیدی من بالتماس تو
حکایت او را بیان کردم حق آنست که در رنگ سکهدیو ترا باعث دریافت گیان
در دل پیدا شده چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی بازمانده و
حواس خمس خود را گرد آورده آزاد مطلق گشته بود باید که تو هم هیچگونه خواهش و آرزو
را بدل خود راه ندهی و نفس خود را از حظهای نفسانی و بهرهای جسمانی بازداری که اصل
کار اینست و یقین دانی که خواهش جسمانی و تعلق آرزوی نفس بچیزهای دنیوی ریسمان
گردن جان جاندار است که بواسطهٔ قید و بند این ریسمان هر بار باینجهان می آیند
و میروند و زاده میشوند و میمیرند و چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان خود
دور کند دیگر هرگز باینجهان نیاید و مضمون موجبهٔ جز این نیست باید که تو در آن کوششی
که ترا هیچگونه آرزو و خواهش نماند و تو آزاد مطلق گردی که بعد از آنکه از خواهش و مدعای
خود بازمانی مقصود تو حاصل گردد و بمراد خود رسی و چون نکته هم او را توان گفت
که از حظهای جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند بعد از آن بشوامتر رکهیسر آن حاضران
مجمع را مخاطب کرده گفت که ای رکهیسران و ای طالبان راه حق مدانید که از صفای
طینت و لطافت سرشت خود حالی که رامچند را روی داده همین حال جمیع سعادتمندان را که موجب نصیب ایشان میگردد روی میدهد و در شوق وصول مبداء
و در باب یافتن شناخت پروردگار همین سخنان از زبان جمیع طالبان راه
حق شنیده میشود و این یقین و این عقیده که رامچند دارد کیا نیان طالب
کمال میدارند و عارفان که با شناخت هستی مطلق و دریافت کمال ذات
بهم آرام و تسکین حاصل میکردند از این عقیده و از این یقین حاصل و من آنچه

از خواهش نفس دور ماندن است و مبنی موجبهٔ م

سخنانی از زبان رامچند شنیدم م

میگردد م از آنجه م

از سخنان

از سخنان حقیقت روی داده بود در باب فایدهٔ آخر کار با رامچند بگفتم و خاطر
نشان کردم حالا نوبت بشسته است و بشسته این نوع رکهیسر کامل است که بروی
هیچ حال از گذشته و آینده و حال پنهان نیست و مانند او در جهان کجا یافته شود
و بعد از آن روی ببشسته نموده گفت که ای بشسته تو رامچند را او جمیع خاندان
او را که راکهونبس اند یعنی از اولاد راکهو نام راجهٔ بزرگ اند استاد و معلم و مرشد
هستی چه سعادتمند طایفه اند این راکهونبسیان که مثل تو مرشد و استاد
دارند من بدانچه در حوصلهٔ دانش من گنجید رامچند را ارشاد و تلقین کردم و اینک
گیان نمودم یعنی او را بر دانش و ادراک حقیقت آوردم حالا باید که در باب آنکه خاطر
رامچند را در شناخت پروردگار و در یافتن گیان آرام و تسکین پیدا شود و او
در عقیدهٔ خود بی‌شبهه گردیده و بحجت و مکرر شده برقرار بماند او را اپدیس گیان
بکن و از بیان حقیقت گوش دل او را پر ساز و ای بشسته هیچ یاد داری آن
وقت را که در میان ما و شما نزاع شده بود و گفت و گوی ما و شما از حد گذشته
بود آن زمان برهمان با خود گفت که این هردو رکهیسر فرزندان منند باید که کاری کنم
که نزاع در میان ایشان دور شود و گفت و گوی از میانه برخیزد آخر خود متوجه
شده ما هردو را بران داشت که از خصومت برآئیم و سخنان حقیقت را با ما بر زد
گفته دلهای ما را تسکین تمام بداد ای بشسته همان سخنان و همان حقیقت دلخاطر
نشان رامچند سازی و او را با شناخت مبداء آرامی و قراری دهی ای بشسته
خوبی سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش استاد آنست که شاگرد و طالب
سعادتمند گفته شود و خاطر نشان او کرده آید که او را سودمند افتد و بهبود

بی‌شبهه

آخر کار رو دهد و آنچه ازین قسم سخنان بطالب و شاگرد نا سعادتمند و غافل گفته شود همه ضایع باشد و آن ادیس کیان و ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد در رنگ کسی که روغن ماد گاو را در خیک چرم سگ بنید از که از و بهره نتوان گرفت و ناپاک و آلوده شود و این بشوامتر که در اصل پسر راجه گاده بود و از کمال تپسیای خود کیان و دریافت حاصل کرده مانند بشست رکهیسر و دیگر رکهیسران گردیده بود بعد از آنکه ادیس کیان رامچند را به بشست حواله نمود گفت که باید که بشست رامچند را ارشاد و تلقین کند جمیع رکهیسران کامل مثل بیاس و غیره که از عالم بالا فرود آمده دران مجمع حاضر شده بودند همه بیک زبان تحسین نمودند و بر بشوامتر آفرین کردند که بارک الله بسیار خوب گفتی بعد از آن بشست که پسر برهمان و رکهیسر کامل بوده و در پهلوی راجه جسرت نشسته بود آواز برداشت که ای بشوامتر شما کاملان هرچه گویند و هرچه فرمایند هیچکس را از اطاعت و فرمان برداری شما چاره نباشد و گر احدی باشد که از خط حکم شما سر کشد خوب آنچه امر کردی چنان کنم و آنچه فرمودی که آن سخنان بیان حقیقت که بر همان خاطر نشان ما فرموده بود همان سخنان را بار رامچند در میان بنه و او را ادیس کیان نماین تمام آن سخنان را بگویم و خاطر نشان او سازم چون سخن او بدینجا رسید بالمیک با شاگرد خود بهردواج نام گفت که بعد از گفتن این سخنان بشست خود را بر گفته بشوامتر راست گرفت و در باب تلقین و ارشاد رامچند و ادیس کیان کردن او کمر خود را محکم بست و سخنانی که کس را از گرفتاری عالم برهاند و خاطر را جمع سازد درین حکایت آینده بنیاد کرد سرگ سیوم از بیراک پرکرن که اول کتاب از جوک باشست باشد تمام شد

باب دوم در شرح حقیقت ممچه پرکرن یعنی بیان احوال مردی که همگی همت خود را در موجه بندد و موجه فانی شدن بنده است از صفات بشریت خود و باقی گشتن ببقای حق بشوامتر چون دید که رامچند را با وجود کثرت مشاغل دنیوی طلب کیان و دریافت شناخت حق در دل پیدا شده و او قابل ادیس کیان گشته بنیاد ارشاد و ادیس کیان نمود شروع در ممچه پرکرن نموده میشود که اول که بیراک پرکرن مشرح گفته شد مقصود از آن این بود که اول تا کسی فکر در احوال فانی و باقی نموده پاینده را از ناپاینده فرق نکند دل او از مشغولی دنیا گرفته نشود و روی بمبدا و اصل خود نتواند کرد پس اول بیراک پرکرن را بیان نموده شد که آن بیراک پرکرن علت و سبب حالت ممچه است و ممچه عبارت از مردی بود که همت خود را در موجه بندد و موجه فانی شدن بنده از صفات خود و باقی گشتن ببقای حق باشد بشست بار رامچند گفت که ای رامچند مرد باید که در بهبود آخر کار خود همت خود را کار فرماید و سعی و کوشش نماید تا کو بر بهبود بدست آرد و باید که با خود نگوید که سعی و کوشش من چه فایده کند با حکم ازل و با سر نوشت من و یقین داند که سعی کردن و قصد نمودن در کار خیر نتیجه نیک دهد و آن ثمره فرخ بار آرد و باید دانست که آنگه مردم را در کارهای دنیوی همت بسته میگردد و بجان و دل در اتمام آن اهتمام مینماید آن چیزی نیست و نزدیک خدا دانان و عارفان اصل کار آنست که همت در کار پیش بسته شود و کوشش و سعی در بهبود آخر کار نموده موافق فرموده ساستر با راه و روش را پیش گرفته آید و صحبت خاصان درگاه خدائی را لازم گرفته از ایشان سخنان سودمند شنیده شود که ازین روش و ازین راه سلوک بموجب رسیدن میسر میگردد و آنچه

[illegible]

ابوریحان بیرونی در باتنجل از گفتار براهمه موجه را به نهایت ترجمه کرده و اینست معنی قوله تعالی ان الی ربک المنتهی والله اعلم بالصواب

آن چیزی نیست

مقصود از آفرینش او بوده باشد بحصول پیوندد رامچند باششت گفت که ای شسته
فرمودی که سعی و کوشش خود را کار فرما و همت خود را در بهبود آخر کار خود به بند من خود
خود را در کار خود اختیاری نمی بینم و می بینم که مرا سرنوشت من و آنچه حواله من شده [ل جان حق]
از جنم سابق من ریسمان گردن جان من گردیده مرا کشان می برد بر گردن آنچه نا
چار است که از من بعمل در آید پس من چکنم و بدست من چه چیز باشد باششت گفت
که این فرمودن من ترا که چنین کن و چنان مکن و آنکه از تو کوشش و سعی در کار خیر [ل وآنچه]
بوقوع آید نیز از روی حکم تقدیر و موافق سرنوشت تست که سبب آن گردد که
از تو وبال جنم سابق برطرف شود باید که تو کوشش و سعی در ان نمایی که ترا خواهشی
و آرزوی نماند و چون تو توفیق کوشش یافتی یقین کن که در آنچه کوشش کنی البته ترا بحصول
انجامد ای رامچند خواهش و آرزوی جاندار بدو نوع می باشد یکی از ان است [این خواهش اول را بزبان سهنسکرت ملنان باسنان خوانند و دوم سودها باسنان خوانند ۱۲]
که نفس چیزهای مطبوع و لذتهای فانی دنیوی را خواهان شود و دوم آنکه خواهش
جان تعلق کند بعالم باقی که آن عالم صفا و لطافت است و آخر آن آب
کسی موجه را دریابد پس باید که خواهش خود را بکلی روی در حق کنی و بجز از بقا و صفا
چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانی که روی در پستی و آلودگی دارد و ترا گرفتار
تنگنای دوری گردانید باید که همت خود را در ان بندی که آن خواهش را از خود دور
سازی و وارسته و سعید گردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند
آب روانست که چنانچه آب روان هر طرف که زور آورد زمین را بریده راه سازد
و در روانی در آید همچنان این خواهش بهر سو که افتد بهمان جانب میل نماید [ل ودر روانی]
مرد عالی همت باید که خواهش خود را از پستی باز داشته رو بجانب علو و صفا کند

سعادتمند

سعادتمند ارجمند که عزم تو درست و راست باشد باید که تو خواهش نفسانی را از آنچه
نشاید خواست باز داری و آنرا که باید خواهش آن نمود بخواهی که بهبود تو در آنست
ای رامچند بدانکه نفس تو گویا طفلی است که بهر چه خوی گیرد بهمان جانب رود
پس باید که تو این نفس طفل خوی را روی بجانب باقی پاینده ساخته بآنچه
ناچار تست خوی دهی و اصلا نگذاری که بناپسندیدگی عادت گیرد که مادر و پدر
فرزند طفل خود را از جر و تادیب از ناشایستگی باز میدارند و همت خود را
در تربیت او بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا آنکه شایستگی
و بایستگی پیدا کند و نیک را از بد باز داشته بکردار نیک و اعمال پسندیده
عادت گیرد و پسندیدگی طبیعت او و خوی او شود تو هم باید که بکلی همت متوجه
حال او باشی در روی او از ناپاینده و ناپسندیده بجیده بعالم صفا و لطافت خوی [ل بجیده]
دهی ای رامچند چون تو از روی همت و قصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا
متوجه گردانی بیقین دانی که آن توجه نتیجه آن اعمال نیک و آن پسندیدگی است
که از تو در جنم سابق واقع شده باشد و بعد از آنکه روی دل خود بجانب عالم
بقا بینی و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه را بخاطر
خود راه دهی و با خود گویی که اینکه حالا توفیق کردار نیک یافته ام و رو بجانب
عالم صفا دارم چه دانم که آخر از این روش و ازین مشغولی مرا چه حال پیش
آید و پستی را بخود راه دهی و نیز باید که این عقیده کنی که من که این توفیق یافته ام
البته کار من به نیکویی سرانجام یابد و ای رامچند تا آنکه ترا در آنچه خوانده و از
استاد و مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود و خوبی آخر کاران خاطر نشان تو

شود و بر بهبود خود یقین صادق حاصل کرد باید که در فرموده مرشد و استاد بتقلید کار
کن و بر حکم سالک پستر راه روی و تجاوز ننمائی بعد از آن که عقل تو کمال روشنی گیرد
و تو چشم یقین پیدا کنی که حقیقت حال را چنانچه هست بی تفاوت مشاهده نمائی
آن زمان کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سر این هر دو خواهی گذشت
و آزاد مطلق گردیده بهیچ چیز و بهیچ مذهب و بهیچ روش مقید نخواهی شد
در اول حال کسی تا چشم یقین او روشنائی نیافته محتاج است بمتابعت حکیم دانا و
عمل کردن موافق راه روان و چون بمنزل تحقیق رسد و حقیقت برو
روشن گردد از جمیع قیدها بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای راچمند حالا
در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایتی میگویم که آن حکایت را از زبان همان
شنیده ام باید که خواهش خود را از عالم باز گرفته بجان و دل گوش بر گفته این
نهی و این حکایت را بشنوی که هر کس این حکایت را بشنود و در جان خود جا دهد
از جمیع گرفتاریهای غم و محنت جهان خلاص شود و هیچگونه آلایش
گرد او نگردد راچمند گفت ای شبستر نوعی که برهمان آن حکایت را بشما گفته
بود بی تفاوت با من بگوید شبستر بنیاد کرد که ای راچمند آن ذات برهم دان
هستی مطلق که کمالات ذات او را حد و نهایت نیست و نیرنگ پردازان و
طلسم پردازان عالم در نیرنگ سازی و شعبده پردازی حکمت او کم اند و او را
هر لحظه و هر آنی شانی دیگر باشد و هیچ جایی از او نبود و با وجود این بهیچ وجه ازو
نشانی نتوان داد چون ظهور خود خواهد در عالم بچندین صورت ها و چندین
رنگها بر آید و چون علم و دریافت خود را از حال عالم باز گیرد این عالم و عالمیان

همه نابود

همه نابود گردند و نشانی ازین غوغا و ازین کارگاه نماند بدان که آن ذات برهم
چون در مقام آن شد که از خلوتگاه بطون بر آمده خیمه در صحرای ظهور زند بتعینی و
موجودی کامل بقدرت شامله خود پیدا آورد بشن نام و ازبشن مظهری
و موجودی دیگر برهمان نام بوجود آمد و آن برهمان که جامع کمالات صوری و معنوی
باشد در مقام آفرینش شده وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران
هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم که هرکدام را نوعی خواهش و هر یک را جدا جدا
اراده باشد پدید آورد و این غوغای دنیا برپا شد باین ترتیب و این نظام
و این نسق که می بینی و داد و ستد و رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن
و عمل و کردار و راه و روش در میان آمد و بعد از آنکه احوال موجودات را مختلف
دید و جانداران را که در معنی فرزندان او باشند گرفتار بانواع رنج و محنت مشاهده
کرد او را که بمنزله پدر موجودات باشد شفقت پدری در کار شده با خود گفت
که من اگرچه برای راحت جانداران بسیار انواع کردار خوب و اعمال خیر و
ثواب از زیارت تیرتهها کردن و در آن جا خیرات نمودن و چیزی بمستحقان
دادن و نام پروردگار را ورد زبان ساختن در میان آورده ام لیکن از این
بسیار تیرتهها و خیرات کردنها خلاص ایشان از گرفتاری عالم نمیشود آخر
باندیشه صافی خود با خود قرار داد که گیان یعنی شناخت پروردگار را پیدا
آورم که از سبب آن گیان و آن شناخت مبدا و موجد را دریابند یعنی
از صفات خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردند بعد از آن آن وجود کامل
و آن مظهر جامع صفات کمال که ذات برهمان باشد بکیدست کندل

حلق یعنی ظرف آب خوردن و یکدست مالا یعنی تسبیح که داشت زمانی در فکر شد و مستغرق
دهیان گردید و خواست که بقوت باطن خود وجودی قابل کیان و مستعد دریافت و شناخت
پروردگار پیدا آرد موافق آن اندیشهٔ او من از عدم موجود گردیدم و بهمان عقل و دانش
و بهمان صورت و بهمان شکل یکدست کمندل و یکدست مالا گرفته در برابر او نمودار یافتم
و با خلاص تمام و نیازمندی عرضه نمودم که ای پدر والای موجد و پیدا کنندهٔ من
اینک تعظیم بندگی تو مینمایم و سر در پای تو می نهم این گفتم و دولت پای بوس او حاصل
کردم و چون ذات او کامل بود من هم همچنان از وی پیدا گشتم و با کمال دانش و ادراک و
کیان کامل از و موجود شدم بعینه مانند چراغی که از چراغی روشن کرده شود اگر
چه آن کیان و آن دانش من از عنایت او بود لیکن او را غیرت بزرگی بر من آورد
که من بکمال احتیاج اظهار نموده کیان را از و کسب کنم و عطای او بحسب ظاهر در حق
من ظهور یابد بنابران با من گفت که ای پسر من میخواهم که لحظهٔ غفلت و نادانی پردهٔ دل
تو شود و در زنگ آئینهٔ دم دمیده تاریکی پیش تو آید و محتاج گردی که ترا روشنائی
بخشیده شود چون خواست او در حق من این طور واقع شد که عقل و دانش من زایل
گردد موافق فرمودهٔ او و از روی خواستهٔ او علم و دانش و کیان هر چه داشتم از صفحهٔ
سینهٔ من شسته گردید و من جاهل و نادان شدم در زنگ دوران و گرفتاران
پردهٔ غفلت غرق دریای اندیشه گردیدم و از هر نوع غم و کلفت رو بمن آورد و
مانند نادانان عالم در دست رنج و محنت اسیر شدم و در ماندهٔ این کنم و آن کنم گو
گردیدم چون برهمان مرا باین حال دید مخاطب ساخته فرمود که ای پسر من ترا غمگین
می بینم من که غمگسار و دور کنندهٔ کلفت و محنت هستم من التجا بکن و التماس نما که

بزرگی

گرفتاران

غم

غم و اندوه خاطر ترا دور سازم بعد از آن من با برهمان گفتم که اول مرا از معجونی که آن غم را دور
کننده باشد آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز و بیان فرما که منشا غم
این عالم و سبب پیدائی کلفتهای این جهان چیست و چطور رها از گرفتار این محنت
میگردد و کسی بچه تدبیر از این بلا و درد خلاص گردد چون من با برهمان این التماس نمودم
او رحم بحال من فرموده مرا بسوی کیان و دریافت حقیقت کار رهنمونی کرد و دانش و
ادراک عنایت کرد که از آن کیان و از آن دانش از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آن
که برهمان مرا دید که بحالت اصلی خود آمدم یعنی چنانچه کیانی و اهل شناخت پروردگار
پیدا شده بودم همان نوع گردیدم و بار کامل گشتم که هیچ چیز از علم و دانش من بیرون
نماند با من گفت ای پسر بدانی که من ترا چرا نادان و بی آگاهی ساخته بودم یقین بدانکه
مقصود من این بود که چون تو محتاج بدانستن و دریافتن گردی از من نیکو بپرسی و تحقیق
کنی و فرمودهٔ مرا باستیفا فراگیری و هیچ دقیقه نماند که از آن ندانی و نیز مدعای من این بود
که تو چنانچه کیان کامل از من فراگیری همچنان در میان اهل عالم منتشر گردانی و هر کس که
مستعد و قابل کیان بوده باشد با و کیان بخشی و او را اهل معرفت و شناخت پروردگار
گردانی و حالا که تو کیانی کامل شدهٔ ترا بهر جا که فرستم و بهر ولایتی که تعیین نمایم برو حالا
بدانکه از جملهٔ هفت اقلیم اقلیمیست که آنرا جنبودیپ گویند و جنبودیپ نه حصه است و از جملهٔ
نه حصه یک حصه است که آنرا بهرتکهند نامند باید که در آن بهرتکهند بروی و در آنجا از جملهٔ مردمی
که در شهرها و دهها باشند و از کار و بار دنیا و از مشغولی اینجهان دل خود را برداشته
شناخت پروردگار خود را طالب باشند ایشان را بجانب کیان رهنمونی کنی و براه و
روش پاکیزه دلالت نموده دهیان برهم کردن فرمائی و مراقبهٔ یاد حق نمودن گوئی من موافق

آنزمان صاحب غرض وطالب مقصود را هم

فرموده بر همان از همان وقت باینجا آمده ام و می باشم و هر کرا طالب کیمیا می بینم و قابل اکسیر کیمیا میدانم ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد دستی مطلق میکنم و اکسیر کیمیا میفرمایم و ای آنحضرت مبادا بخاطر تو رسد که و رای فرموده پدر مراد درین بهر نکهند که زمین کشت و کارست یعنی جای عمل و کردار که هر چه عمل کنند ثمره و نتیجه آنرا بر گیرند مقصودی و غرضی بوده باشد یقین بدانکه من بی خواهش و بی غرض بوده درینجا می باشم و مدعای غیر ازین ندارم که مردم را براه راست نمایم و مستعدان و قابلان طالب را کیمیا و دانش بخشم و مبادا بگوی که چون گفتی که من در کیمیا بخشی مردم و راه نمونی ایشان همت بسته ام و مشغول اکسیر کیمیا می باشم پس تو هم مثل مردم نادان و اکیمیا معتقد بمقصودی و کاری هستی چرا گوئی که من بی غرض و بیخواهش هستم بدانکه اگر ازین اکسیر کیمیا بمردم مرا مقصودی و غرضی بوده باشد که این یک یا دو آشنای منست از اکسیر کیمیا این بمن فایده رسد و این دیگر یار و آشنای من نیست من او را اکسیر کیمیا نکنم آنزمان صاحب غرض و طالب غرض باشم هرگاه نسبت اکسیر کیمیا من با آشنا و بیگانه یکرنگ باشد و تفاوت نداشته باشد ظاهرست که بی غرض و بی مقصود هستم و مرا با اهل عالم هیچگونه نسبت نباشد و بدانکه آشنائی من و ملاقات من با مردم در رنگ آن آشناسی و آن ملاقاتست که در خواب کردن خواب دیده شود و با مردم آشنائی نموده آید و کار من هم مانند است بکار کردن در خواب که مقصودی و ماحصلی ندارد و دیگر بدانکه کسی که سخن فایده آنحضرت کار خود از کسی پرسد و بکمال خواهش و طلب جویان باشد و خود را نادان نماید او را بزبان هندی پرچهک گویند و آنکه سخن بیهوده آنحضرت کار کسی را مقید شده بگوید و همت دران بندد که از کوشش من فایده باین سایل و پرسنده رسد او را اکتا گویند و یکبار را باید که طالب مستعد را

و اکیانیان

مقصود م

کز

کاز روی صدق دل التماس نماید اکسیر کیمیا کند و ارشاد و تلقین نماید و اگر آنکس را کر طلب کیمیا نکند و سخن بیهوده می پرسد طالب صادق و قابل کیمیا نه بیند باید که سخن حقیقت را باو نگوید و راه نمونی بسوی کیمیا ننماید که سعی در حق او بی فایده افتد و بعد از انکه حقیقت طالب و مرید گفت و بیان حالت مرشد و استاد نمود حالا سخن در مرحله میکند و آنکس که همت و قصد او صرف این باشد که موجه را دریابد یعنی از صفات خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردد او را آنچه گویند شسته بار آنچند بنیاد کرد که ای را آنچند بدانکه دروازه موجه را چهار دربانست تا آنکه کسی با این چهار دربان آشنائی نکند و با نهایگانه نگردد برای او دروازه موجه را نمی گشایند و نمیگذارند که پا اندرون نهد نام آن هر چهار را از من بشنو که یکی سم نام دارد و معنی صفت سم آنست که نزدیک عقل او همه چیز و همه کس برابر باشد یعنی چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان هر جاندار را نگهبانی نماید و آزار دیگری را آزار خود داند و دل او به هیچ هوا و هوس نکشد و آرام گرفته باشد بیاد حق و دوم را بچار نام است و معنی صفت بچار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز نیک و بد نماید و سیم سنتوکه نام دارد و معنی صفت سنتوکه قناعت است که بهر چه نصیب کس گردد بآن بسازد و زیاده طلبی نکند و چهارم را ساده سنگم گویند و معنی ساده سنگم آنست که کسی با نیکان و نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان گریزان باشد پس مردی که خواهان موجه بود او را لازم است که رعایت این هر چهار صفت نماید و خود را ازین نگذراند و اگر رعایت هر چهار نتواند نمود باری سه صفت را که سم و بچار و سنتوکه است رعایت کند و غفلت ننماید و اگر رعایت سه صفت نتواند نمود باری رعایت دو صفت که سم و بچارست کند و اگر آن هم نتواند باری رعایت یکصفت

که ان ساده سکم است

نماید که آن ساده سکم است و یقین بدانکه چون رعایت صحبت نیکان بواجبی کند و خود
را در صحبت داشتن با مردم نیکوکار و نیک نام مجد سازد البته آن صفت در مزاج
او راسخ گردد و آخر در سر چهار صفت محکم گردد دیگر مجهر را باید که برای گذاشتن
اینجهان و گذشتن از مشغولی کار و بار جهان که همه ضایع کردن اوقات عمر است عقل
خود را روشن سازد و روشنی عقل و زیادتی او منحصر است دران و موقوفست برانکه ساعتی
بارانگواند و بیان حقایق را از زبان مردم شناسای پروردگار شنود و ریاضت و
پرسیا کند که نفس او زبون گردد و پنج حواس او از دویدن هر سو باز ماند و یقین داند که
از مشغولی باین چیزها البته عقل او روشن گردد و تیز او بیغز اید و وای راهچند برانکه غافلان
اینجهان فرا داده اند ایشان را مار هوا و هوس نفسانیت گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی
و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تاثیر کرده که بیهوش و بیشعور گردیده اند و دور شدن این
زهر و به شدن این گزیدگی موقوفست برافسون شناخت حق که تا انکه کسی دریافت هستی
مطلق و کیان بر هم حاصل نکند از زیان این زهر این مار نفسانیت خلاص نشود
وای راهچند برانکه گرفتاران هوا و هوس نفسانیت را که مقید بخوشخواری و تن پروری
باشند و مباشرت زنان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت
باشد گویا بیماری لسوچکا در تن پیدا شده و این لسوچکا علتی بد مضمی باشد که کلکای ولایت
آنرا صفرای رنجاری گویند از هزاران یکی از آن بیماری و از آن علت جان بسلامت
نه برد و تدبیر علاج و مداوای این بیماری شناخت پروردگار است چون صاحب این
بیماری و این علت در پی معالجه و مداوا نشود و داروی شناخت پروردگار
را نهمت بکار برده این علت را از خود بر طرف نسازد آخر این بیماری او را از جهان

که دل خود را مشغولی
این جهان م

فانی برآورده و برد بسوی شهرهای آبادان دوزخ و قصبات و دیهای معمور زرگ و در یکی
ازان شهرها او را خانه دار سازد و نگهدارد و زندگانی او بدین نوع شود و عیش او دران
شهر و دران خانه باین رنگ بود که درین خانه دنیا که از روی نشاط و خوشی و انبساط
زنان خوش آینده از هر طرف مشت مشت گل بر و نثار میکردند و بر سر او دستهای گل
بر و میزدند دران خانه او را به تیغهای آبدار زنند و خنجرهای تیغ چون گل بر و ببارد
و درین دنیا که در هوای گرم تن او را آب برف سرد میکردند بجای آن آب برف
دران خانه شعلهای آتش حوالهٔ تن او گردد که سرزمان میسوخته باشد و بجای صندل
سودهٔ این دنیا در آنجا گوشتهای اعضای او را چاک چاک سازند و بجای جلنجر این
دنیا یعنی در هوای تابستان برای ملوک خانه حکمت سازند که آب را بالا برده در سقف
آن سر دهند و آن آب از راههای سوراخهای باریک از سقف آن خانه هر جا قطره
قطره چکیده باشد و موجب راحت تن میشده باشد و آنرا بزبان هند جلنجر گویند
دران خانهٔ دوزخ بروی پیکانهای تیر ببارد و او را تیرباران کنند و بجای خواب
کردن بآسایش بر بستر نرم دنیا انجا سر بریده افکندن او بر زمین بوده باشد و بجای منکبر
شده نشستن بر مسند این دنیا او را دران دوزخ اینحالت پیش آید که غیفان و سرهنگان
او را سیاست کنند و دهان او را محکم گیرند که فریاد نتواند کرد و گنگ شده نشیند و بجای
آنکه او درین دنیا آواز محتاجان را گوش نمی نهاد دران دوزخ گوش او را کر سازند ای
راهچند کسی که علاج این لسوچکای غفلت نکند و آن بیماری دشوار را از خود دور نسازد
آخر کار بسبب این بیماری و این علت میرسد باو آنچه آماده و طیار است برای او در
دوزخ و در نرگ و تو شرح آنرا شنیدی ای راهچند پس بسیار مردی غافل از آخر کار

ل
تیز

له
کهعیفان

علت م

عبادت لازم

باشد آنکس که او علاج این بیماری غفلت و مداوای این علت گرفتاری هوا و هوس است
نماید می‌باید که خود را از هوا و هوس دور دارند و اوقات خود را بغفلت و نادانی نگذرانند
ای رامچند البته در پی این شوی که هوا و هوس نفسانی را گرد خود راه ندهی و آن شاستر
را بخوانی که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن بخدا نزدیک شوی و موجب را یابی
و دیگر با این عالم کاری نداشته باشی ای رامچند بخاطر تو نرسد که بسیار کسی شاستر را بخوانند
باید که همه بموجب رسند ای رامچند این شاستر خواندن و عمل موافق آن کردن وقتی نتیجه
دهد که کسی مضمون شاستر را بجان و دل جا دهد و بیقین صادق موافق آن عمل کند و فرمودهٔ
استاد و مرشد را نیز بعقیدهٔ خالص فرا گرفته پیش چشم دارد و شبهه را در آن راه ندهد و
خللی و فتوری در آن نسبت نیفکند و ای رامچند شاستری که در آن اهمگیان باشد یعنی
سخن از هستی مطلق و بیان مرتبهٔ برهم باشد شنیدن آن شاستر و باندک کوشش
نمودن در عمل موافق آن گشایش شود و کسی صاحب کمال گردد و بسیار شاستر باشد
که پر از افسانها و حکایات بود آن شاستر ها را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد که کسی بخواندن
آن و بعمل کردن موافق آن موجب را دریابد ای رامچند یقین بدان که کسی چون شناسای
حقیقت شود گیانی گردد هر چند عمر او در گدائی خانهای چندالان بگذرد و کاسهٔ گدائی
بدست گرفته بگرد خانهای عوام بر آید بهتر است از آنکه کسی غافل و اگیانی شود و او را سلطنت
ملک عالم میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد ای رامچند من که ترا همیشه میگویم
که مشغولی ملکداری و سلطنت چیزی نیست و حظها و ذوقهای اینجهان فانی بقائی ندارد
و آخر کار این نیک نیست برای آن میگویم که چون عنان من و چپ بدست تو
در آید و ترا قوت و قدرت آن شود که خاطر خود را نگذاری که بهر سو رود و بهر مقصدی

آواره گردد و بدان سبب مرتبهٔ کمال نصیب تو شود و مقصود بحصول پیوندد که آن مرتبه و آن کمال نه
از سلطنت عالم توان یافت و نه از یاری لشکر و قوت برادران و مدد دست و پا
و نه از خواندن شاستر ها و نه از تپسیا و ریاضت توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه
و قوت نگهداشت خاطر شود بمقصود اصلی خود رسی و ای رامچند من اندکی بالاتر گفته ام
که این چهار صفت دربان دروازهٔ موجب است که چون کسی با این چهار صفت آشنائی کند
دروازهٔ موجب برای او بکشایند و آخر گفته بودم که چون کسی رعایت یکی از آن اوصاف تواند
نمود چنان بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است حالا از من بشنو تا بدانی
که از جملهٔ آن چهار صفت آن یکصفت کدام است که رعایت نمودن آن بسندگی کند از رعایت
آن سه صفت دیگر آن صفت سم است ای رامچند کسی که صفت سم حاصل نمود یعنی با یاد
حق آرام گرفت و عنان خاطر بدست او در آمد که بهیچ چیز نکشد و در عقل او همه چیز و همه
کس برابر باشد یقین بدانکه او آزاد مطلق گردیده و هیچگونه غم و محنت و آلودگی
جهان و هیچ بیماری و علت تن و جان که هوا و هوس و تعلق بهر چیز باشد گرد او
نگردد و چنانچه بطلوع از حضرت نیر اعظم هیچ تاریکی و تیرگی در جهان نمی‌ماند همچنان
از نور دل و صفای خاطر او هیچ تاریکی حرص و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او
نماند و او آزاد و بی تعلق شده و کسی که صفت سم حال او شده باشد هر کسی او را بپسندند
از دل و جان دوست دارد و گردد و نیک و بد را از هیچ وجه وهم بدی بخاطر نرسد و او را
بخود مهربان و آمیزگار داند در رنگ آنکه فرزند از مادر خود خاطر جمع میدارد و او را
خیر خواه و مهربان خود داند و صاحب این صفت سم ذوقی و آرامی که از این صفت
می‌یابد هیچکس از هیچ مراد و هیچ دولت آن ذوق و آن خوشحالی نمی‌یابد و مردی که او را صفا

مستقال برابر شده باشد یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نشود و دشنام
و انعام بر وی یکسان بود و اصلا تفاوت در ذات او پیدا نشود و اوست که او را سانت گویند
و سانت مردی را گویند که یاد حق آرام گرفته باشد و خلاف و نزاع از و دور شده باشد
و اوست که صفت سم بکمال رسانیده باشد و نیز کسی که مردن و زیستن و شادی و غم و
مثل این چیزها او را تفاوت نکند و دل او در صفا و در لطافت و سردی چون مهرهٔ برف
شده باشد او را سانت و درهیر گویند مثلو خواه پندت و عالم و هنرمند و خواه تپسی وصردم
و صاحب ریاضت و خواه جالک یعنی حکمها کننده و بجا آرندهٔ رسوم حکب باشد و خواه
حاکم و راجه و خواه از هر قسم بزرگی و جاه که داشته باشد تا خود را الصفت سم و
سانت نرساند یعنی باهستگی و وقار و تحمل و آرام نباشد زینده نباشد و بدانکه طایفهٔ دیوها
که مرتبهٔ بزرگ و عالم بالا یافته اند از سبب صفت سم یافته اند که اول انجیات سم
خورده اند و بعد از آن زندهٔ جاوید گردیده در عالم بالا جا یافته اند پس ای راجه چند باید
که تو هم این صفت را حاصل نموده مانند دیوتا ببزرگی برسی چون حقیقت سم را شنیدی سم ۴
حالا بیان صفت بچار گفته میشود بشنو که بچار این معنی دارد که سعادتمندی که بهبود آخر
کار خود خواهد او را باید که در پی این شود که نفع خود را از زیان باز شناسد و حکمهای
کن کمن ساپتر که بشنود نیکو تامل کند و در رود که آنچه فرموده اند که باید کرد و بعمل در آورد این
آن انچنین فایده دهد و از آنچه منع کرده اند که نباید کرد دیواچی فکر دران نموده بیابد که عمل
بخلاف آن کردن این زیان دارد و همت خود را دران بندد که آنچه او را از گرفتاری
این دنیا خلاص داده بموجه رساند کوشش و سعی نموده آزاد ریابد و بداند که آن کدام چیز است
که او را ببیدا نزدیک گرداند و بدانکه آنکس که صفت بچار را یعنی تمیز نیک و بد را شعار

خود سازد و همیشه سود مند را از زیانکار تمیز و فرق کننده باشد عقل او بدان سبب
روشن و تیز گردد و بهر چه متوجه گردد بزودی بحقیقت آن رسد ای راجه چند گرفتاری
اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جاه است گویا بیماری دشوار است که از آن بیماری
سخت و دشوار خلاصی ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بکار بردن داروی بچار و
بچار و تمیز این طور باید نمود که مرد باید که همیشه درین فکر باشد که من کیم و چه چیزم و از
کجا آمده ام و چه میکنم و اوقات برمن بچه نوع میگذرد و جزا و بدل این اعمال و کردار
من چه باشد و آخر کار من بکجا انجامد و بکجا روم و من بچه سبب درین عالم آمده جسم گرفته
موجود شده ام و بکدام گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام و از گرفتاری عالم بچه
نوع خلاص شوم مانند که نرگس بینائی چشم تمیز و بچار یابد این بینائی چشم تمیز و بچار او
را دیدن در روشنائی و تاریکی برابر باشد یعنی چنانچه چیزها را در روشنائی می بیند
همچنان تاریکی مانع دیدن او نشود بخلاف بینائی چشم رسمی که در روشنائی بیند و در
تاریکی چیزی نتواند دید و آن چشم تمیز و بچار در رنگ چشم رسمی در دیدن بجانب حضرت
نیر اعظم خیره نگردد و بینش او را تفاوت پیدا نشود و بعد از آنکه بیان بچار و تمیز نمود حالا از
حقیقت صفت سنتوکه سخن میکند و میگوید که سنتوکه یعنی صفت قناعت و در ساختن
با آنچه نصیب شده باشد صندوق جواهر بهبود آخر کار و ظرف کمال مراد و مقصود
باشد یعنی کسی را که صفت قناعت حاصل شده باشد او نهایت ذوق و خوشحالی را
دریابد که بالاتر از آن سروری و خوشحالی نباشد و مردمی که انجیات سنتوکه و قناعت
خورده اند ایشان ذوق آزادی می یابند که بمراد و مقصود رسیده اند و مستغرق دریای
خوشحالی شده اند و مردمی که صفت سنتوکه و قناعت حال ایشان شده باشد

چنان باشند که بانچه نصیب ایشان شده بآن در سازند وزیاده طلبی نکنند و در انچه یافته باشند
در رنگ مردم رسمی خوشحال نشوند و از جا نروند وزیاده از قسمت خود را طلب نکردند مردی که
صفت سنتوکه و قناعت ندارند و امید و امل ایشان در زیاده طلبی باشد و هر زمان هوای
چیزی کنند و چیزی را خواهند دل ایشان از کیان و دریافت و شناخت حق محروم باشد
در رنگ آئینه زنگ خورده که قابل آن نیست که عکسی درو پذیر گردد و در روی بنماید و مرد قانع و
صاحب سنتوکه را سنتشت گویند یعنی دریافته قناعت کند وزیاده نطلبد و در دیدن
بآرام و آهستگی نماید و احتیاج خود را بکسی نبرد و نیازمندی ننماید چون معنی سنتوکه گفته
شد حالا بیان حقیقت ساده سنگم کرده میشود بدانکه ساده سنگم یعنی صحبت داشتن
با نیکان و نیکوکاران بسیار فایده میدهد خصوص صحبت نیکان کسی را از گرفتاری
این عالم خلاص می سازد و باعث آن میگردد که کسی از انچه او را از حق دور میدارد گذشته
محو هستی مطلق گردد و باصل خود پیوندد و آنکس که بهره از صحبت نیکان گیرد و بملازمت ایشان
خوی کند او را از رنج راحت گردد و مرگ چون خوشحالی زندگی شود و بی نوائی نوا بخشد
و تاریکی روشنی دهد و صحبت مردان خدائی را در حقیقت آب گنگ تصور کن که کسی چون
باین آب گنگ در آمده غسل کرد و تن خود را بشست و از چرکهای این جهانی پاک ساخت
دیگر او را به تیرتها رفتن و رسوم انجا بجا آوردن و چیزی دادن از روی خیر و ثواب در آن
جایها کردن حاجت نماند که او کار خود را تمام کرده و بدانکه مردمی که دلهای ایشان
از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد را در ان گنجایش نمانده و خود را از تنگنای
خودبینی باز گرفته اند و از صفای باطن که حاصل کرده اند احوال عالم بر ایشان چون کف
دست خود شده باشد ایشانند که صحبت داشتن با ایشان فایده بهبود آخر کار بخشد

و دریای

و دریای این عالم که بی غور و کنارست برای گذشتن ازین دریا صحبت ایشان کشتی است
که هر کس درین کشتی بر آید با امن و امان بآن کنار که عبارت از موجه باشد رسد و یقین بدان که
این دریای عالم که پر از آب گرفتاری زن و فرزند و مال و غیره است و بی کنار و بی غور است
مردمی ازین دریا بسلامت میگذرند که در سر چهار صفت مذکوره که سم و بچار و سنتوکه
و ساده سنگم باشد محکم شده باشند و حال خود ساخته باشند شسته بار ایچند چون این
سخنان بگفت بعد از ان شنیاو کرد که ای رایچند من راهی که ترا نمودم و عملی که فرمودم
که بجا آری از مرتبه سلطنت و حکمرانی ظاهری خود داشته خود را بران محکم داری و
در رعایت آن نسبت خللی و فتوری راه ندهی و حالا من با تو چیزی میگویم که بهبود
آخر کار تو در انست باید که گوش دل متوجه سخن داشته گفته مرا سهل ندانی و در درون
جان خود جای دهی و یقین دانی که من حکایتی میگویم که در ان حکایت ثمر حاصل شدن
مرتبه موجه است و آن حکایت را تاثیر آنست که اگر در گوش مردی که قصد شنیدن آن
نداشته باشد برسد او را نیز روشنی عقل پیدا شود و نهایت گیان و دریافت شناخت
حق بیابد و آنکس که بجان و دل آن را بشنود خود موجه حاصل او شود و بمقصود خود رسد و بجان
که از شنیدن این سخنان حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب او روز بروز تنگ و
ضعیف گردد و رو بفنا و زوال نهد و در رو نه او در رنگ آب حوض که در هوای ماه کنوار و
کاتک که آن را بفارسی شهریور و مهر گویند صفا پذیرد و کمال لطافت گیرد و هیچ کدورت
و تیرگی در و نماند و احتیاج و بی نوائی هرگز بگرد او نگردد و در رو تاثیر نکند و در رنگ مردی
که جبه و زره پوشیده باشد از زخم تیر و شمشیر دشمن در امان باشد و هیچگاه از مردن و
زیستن و ضعف و پیری که از روی حتم حواله جانداران میشود او را ترسی و باکی نبود و مرد شنونده

حکایت تدبیر موجه را دل در نهایت آرام و قرار بود در رنگ آب آن دریا که باد بروی نوزد
باشد و خاطر او هیچ جا نرود و بهیچ چیز نکشد و دیگر دل او در وسعت و فراخی چون در
یای بی عور و کنار بود و در بر قرار و آرام بودن مانند کوهی باشد و در لطافت و سردی
و خوشی چون قرص ماه چارده بوده باشد و آن سعادتمند که حکایت تدبیر موجه را شنیده
و در دل خود جا داده باشد عقل او در عمل کردن موافق فرمودهٔ ساپیتر با چون زنی
پارسا و رضاجوی شوی بود که بخاطر جمع و با آهستگی در خانهٔ خود بکار و بار خود مشغولی کند
و از حد خود پا برون ننهد و آنکس که حکایت تدبیر موجه را شنیده خود را بر روش
پسندیده نگهداشت نماید و کردار پسندیده از روی نیت صادق میکرده باشد
او بتدریج و آهسته آهسته چون نکته شده بنوعی زندگانی مینموده باشد که وصف
حال خیر مآل او بزبان راست نیاید و کسی چگونه از عهدهٔ مدح و ثنای او تواند برآمد و مردم
چون نکت در پوشیدن حال خود کوشیده در مانده بود زندگانی چون مردم سایر
عالم باشند و کسی ایشان را نتواند شناخت ولیکن ایشان را صفات متقابل تفاوت نکند
یعنی در رنج و راحت و درد و دشنام و انعام و شادی و غم و مردن و زیستن یکسان
باشند و دل ایشان از جا نرود و همیشه همت ایشان صرف این باشد که مرد خدای
و کیانی و صاحب شناخت پروردگار کجا یابیم که نکتهٔ از کیان کامل و حرفی از بیان حقایق
از و بگوش جان ما رسد و جز گفت و گوی حق و یاد هستی مطلق کاری نداشته باشند
ویقین بدان که تاثیر صحبت نیکوکاران و خداشناسان این بود که از صحبت داشتن با — با ایشان و از نشست و خاست
با ایشان کیانی حاصل شود و شناختی و معرفتی بدست آید که خاصیت آن آنست که
دیگر صاحب آن کیان و آن دریافت را با این عالم کاری نماند و خلاصی از زیستن و مردن

جنم میسر گردد و بدان که آن ناسعادتمندان و غافلان که شنیدن این سخنان تدبیر موجه
ایشان را در دل جا نکنند و هوا و هوس و آرزو از ایشان نرود ایشان کرمهای منزلباند که
سخن کردن از حال ایشان دریغ باشد و کسی چرا از ایشان سخن کند و ای رامچند
در باب یافتن کیان و حاصل نمودن مرتبهٔ موجه باید کوشید و از طلب کیان قدم
نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل نقش بندد و آرام و تسکین که
صفت کمال است حاصل گردد و او بمرتبهٔ نهایت کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت
هر حال که پیش آید از زیستن و مردن وغیره همه او را زیان نکند و او دایم با سرور و
خوشحالی بوده باشد ای رامچند من حالا با تو سخن سودمند بگویم مغز آن سخن کیان و
از کودکی — شناخت حق باشد آن را بگوش جان از من بشنو و آن اینست که اگر سخن حقیقت و
بیان شناخت حق بکودکی بگوش رسد آن را نیکو باید بجان جا داد و نباید گفت که چون
کودکیست — گوینده کودک است حقیقت این چه خواهد بود و اگر گوینده مانند برهمان در بزرگی
و شهرت بوده باشد و سخنی دور از کار بگوید آن سخن را نباید بگوش گرفت و نباید گفت
که چون گویندهٔ آن مرد بزرگ است البته نیکو سرانجام و سودمند خواهد بود غرض که
سخن را ببین که چیست و مبین که گویندهٔ آن کیست و ای رامچند این همه سخنان حقایق
بیان که با تو گفته ام و شرح نموده ام این حالت دارد که یقین کردن بر یکی از آن جمله
و بدل جا دادن سخنی از آن سخنان این خاصیت دهد که کسی واصل مرتبهٔ برهم گردد
و بمبداء واصل خود رسد مقصود من اینست که تو چون بر یک سخن من از سخنان حقیقت
عمل کنی و آن را بدل خود جای دهی مدعای تو حاصل گردد و مرتبهٔ موجه نصیب تو شود
ای رامچند این اندرس کیان که ترا نموده ام و این راه نمونی حقیقت که ترا کرده ام اگر

خود را ایران نگهداری و آنرا از دست ندهی و بکار بندی که از سبب عمل کردن موافق
آن هر مراد و مقصود اینجهانی و مطلوب آنجهانی که کسی بخاطر گذراند حاصل شود و
نیک نامی و نیکوئی توان یافت و یقین بدان که چون کسی دانستنی را دانست یعنی
شناخت حق که آن ناچار است حاصل کرد البته بمرتبه ابرهم رسد و صاحب کمال
گردد ماحصل آنکه من و خاطر کس چون ناگزیر خود را دریافت نمود و آنرا دانست
البته حالتی را یابد و بمرتبه رسد که هرگز نقصان بآن راه نیابد و فتوری و خللی در وی پیدا
نشود ممچه برکرن باتمام رسید باب سیوم در بیان وحدت ذات باری تعالی
و شرح منشاء کثرت و پیدائی عالم و خاطرنشان شدن حقیقت آنکه درین تعینات
گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور یکنور نیست و همان نور غیب است
که خویش را بهر رنگ و هر صورت جلوه گر ساخته جمال و کمال خود را ظاهر مینماید و آنرا از زبان
سنسکرت اتپت پرکرن گویند یعنی آغاز بنیاد آفرینش حالا اشسته بار احمد
میگوید که چون حقیقت حال ممچه یعنی آنکه در دنیا باشد و از مو ارستگی حاصل کرده
بود با تو گفتم سخن در وحدت ذات باری تعالی و پیدائی کثرت میکنم و حقیقت
آفرینش عالم را شرح میسازم که همان یکذات کامل صفات بچه نوع چندین ذاتها
نمود و بچه تقریب خود را در مظاهر موجودات ظاهر کرد اینرا از من بشنو که برهم روپ
که عبارت از ذات بحت و هستی مطلق است مجرد از جمیع قیدها و معرا از تمامی
نسبتها که چگونگی و کیفیت را با و راه نباشد و گفت و شنود را در وی هیچ گنجایش نبود
مبرا ذاتش از چونی و چندی — مبرا از ز پستی و بلندی — و آن
ذات پاک محض بده یعنی عقل خالص در کمال ذوق و راحت و آسایش خود بخود در جود است

باب سیوم در انیت پرکرن یعنی در اصل بنیاد آفرینش

دارد دنیا و ارکی

طریق

وچون

وچون بابرهم روپ که محض بده و عقل است تعقل و تصور کردن بار شد یعنی همین که آن هستی
مطلق خود را بخود تعقل و تصور کرد و بکیان پرتچه یعنی دریافت ظاهر خود را خود دانست
که این منم حقیقت کیان یعنی دریافت بر سه نوع است یکی از آن پرتچه کیان است و آن
آنست که بچشم ظاهر صورت چیزی را ببیند و دریابد که آن چیز آن چیز است و یا بگوش
آوازی شنود و حقیقت آنرا از آهنگ و بی آهنگ و سهگین و حزین دریابد و یا چیزی را
بدست بساید و نرمی و درشتی آنرا معلوم کند و یا بذائقه زبان لذت چیزی را از ترش و
شیرین و غیره دریابد و یا بتصور و تعقل کردن جان حالتی را دریابد مثل ادراک رنج و راحت
و دوم انمت کیان است و آن پی بردنست از لازم بملزوم یعنی دلیل کردنست دود
را بر آتش که کسی دود را ببیند داند که آنجا آتش است که دود اثر و لازم اوست سیوم شابد
کیانست و آن دریافتن و دانستن تقلید است که مرید و شاگرد گفته پیر و استاد
را اعتقاد کند و داند که آنچه او میگوید حقیقت همانست و نیز کیان پرتچه را دو مرتبه است
یکی از آن پرمانست و آن آنست که هر چیز را آنچه حقیقت آن چیز است کماهی ببیند
و دریابد و دوم بهرست و بهرم را هم دو حال است یکی را سنسی گویند و آن آنست که
شخصی در دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد مثلا نقره را دیده نه نقره قرار تواند داد
و نه قلعی و دوم برجی و آن آنست که ~~شخصی در دریافت یک چیز در تردد~~ چیزی را بر خلاف
آن حمل کند مثلا نقره را قلعی داند و یا بر عکس پس این دریافتن و دانستن برهم روپ خود را
بکیان پرتچه یعنی همین قدر که برهم روپ خود را دانست که این منم حیوآتمان که عبارت
از روح و جان باشد گویند و این حیوآتمان را بسبب کیان سنسی و کیان برجی که
آن یک ذات حق خود را خلق دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آن

خالص

مثلا

جناح

امیت بده یعنی عقل و دریافت و من یعنی خاطر که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و حت نیز
و آهن یعنی این منم و هرچه هرکه این معنی دارد که هر عبارت از اجساد و اشخاص است
یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتی که در تمام این تنها و ذاتهای مخلوقات ظهور دارد
آنرا پرکه گویند و همان ذات پاک یگانه را بسبب دریافتن و دانستن او خود را چندین
نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات از هر چیزو پس ظاهر شده و یک
ذات چندین ذوات نمود عارف آگاه حالت برهم روپ را که منزه و پاک است از
چونی و چگونگی و مرتبه وحدت و یکانگی ذات او و نشاه کثرت او را الطریق تمثیل خاطر
نشان میسازد و میگوید که مثل آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور
میکند یعنی میداند و درمی یابد خود را و غیر خود را و مشغول میگردد بکار و بار خود و در
حالتی که او بخواب رفته و خوابی می بیند دران حالت هم خود را بحسب عادت
بکار و بار مشغول می بیند و خود را و غیر خود را دریافت میکند و او را و رای این دو
حالت حالتی است که او دران حالت بخواب امن و آسایش باشد که در وی هیچ خوابی
نمی بیند و دریافتی و مشغولی بکاری ندارد این حالت را بزبان هندی سکهپت
گویند در جوگ ساستر میگوید که من یعنی شعور چون روزنه چشم و گوش و زبان و بینی
و بینایی دست را گذاشته و از بینها گذشته و نیز از جمله رگها و پیها در گذشته
در برتیت که آن رگیست از جمله رگها در تن آدمی جا کند آن زمان و حالت سکهپت
را مانند و مشابه میدارد بمرتبه برهم که دران حالت هیچ شعور بخود و بغیر
خود نیست و حالت خواب دیدن را مناسب میدارد بتصور و تعقل نمودن
آن یکذات کامل خود را چندین ذاتها و بچندین صورتها و رنگها و شکلها و

سترها

ط ل دنیای دوست

حالت بیداری و مشغولی بکار و بار را تشبیه مینماید بظهور آن ذات یگانه بچندین
صورتها و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر و چون همان برهم روپ
و پرم آتمان از سبب کیان سنسی و برچی که خلق را خالق دید و یا خالق را خلق
تصور کرد حیث و آهنکار و بده و من نام یافت این کثرت نامها و بسیاری
حالتها آن یک را موجب آفرینش عالم گردید و من باعث آن شد مثلا آب دریا
تا زمانی که بادی بر و نوزیده بجز یک نام که دریا باشد ندارد چون باد بر و بوزیده دریا
در تموج آمد و مد و جزر پیدا کرد یعنی پست و بلند شدن گرفت نامهای بسیار
دران حالت پیدا شد مثل موج و حباب و بخار و مانند آن همچنان برهم روپ
و پرم آتمان گویا دریائی بود برقرار بعد از آنکه باد خواهش بر و بوزید چندین
نام او را پیدا گردید و همین خواهش باعث کثرت خلق گشت و چون خواهش
سبب آفرینش عالم آمد پرم آتمان خود کارن شد یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید
و خود علت آمد که او را معلول لازم گشت در رنگ ذات حضرت نیر اعظم و نور او که نور او ل
جدا از ذات او وجود ندارد او علت است و نور او معلول یعنی موثر که اثر آن عالم
و هرچه در وست گردید خالق را خلق پیدا آمد و خود روپ شد یعنی صورت
در رنگ و آن روپ پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه
جامع این هر پنج رنگ باشد از آن چتر گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن
او را هم رسید و همین چتر با عالم را بیافرید و اگر کسی گوید که هر موجودی که هست او
را موجدی و وجود بخشی باید که بی وجود بخش موجود شدن ممکن نبود و سلسله
وجود یک دگر بیوستگی دارد که یکی سبب پیدائی دیگر است پس برهم که علت

علت است

وکارن آمد باید که بالاتر از وهم کاری دیگر بوده باشد میگوید که نه برهم کاران بود بعد از آنکه
خواهش نمود کاران شد پس بالاتر از برهم کاری دیگر نباشد واین برهم پرپنچ است
یعنی ظاهر است بعد از ان میگوید که اگر کسی گوید که چون شما برهم را آنندمی که
سراسر ذوق و راحت باشد میگویید واین همه خلق ظهور اوست پس این تفاوت
از کجا باشد که یکی در بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و دیگری در رنج و
محنت و یکی از مادر متولد میشود و بدنیا می آید و دیگری می میرد و ازین عالم انتقال
میکند این چه باشد واین تقابل اضداد چرا بود جواب آنست که این بند و قید و
آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زیستن و مردن نمود نیست بی بود که اصل
واعتبار ندارد گویا خواب دیدنی فرض کردنیست در حالت سکته وجود ندارد
معترض گوید که چون آنچه بظاهر بنظر در می آید وآنچه شنیده و درست کرده میشود
شما میگویید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در گفت و شنید
نمی آید و از دیدن و شنیدن پاک و منزه است و بیزار از شکل هستی او را و ذات
او را خاطرنشان توان کرد چه نوع توان گفت که او هست و موجود است
بوجود کامل خود جواب آنست که هرچه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت
برهم است و او این روشنایی و نور و سفیدی و سیاهی نیست و او را هیچ
نامی و نشانی نیست و چون و چگون ندارد که در گفت و شنید و تعقل و تصور
درآید و مانند او هم هیچ چیز و هیچکس نیست پس او را چه توان گفت و او را چه
نوع وصف توان نمود و توان دانست میگوید که بغیر آنکه همین قدر سخن در مرتبهٔ
او توان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ وصف در رو نمی گنجد که ذات پاک او از

وآن خواب دیدن در
حالت سکته م

تغیر و تبدیل منزه و مصون است و او بر یکسان و یک قرار است و حق و حقیقت و هستی
مطلق است و از چونی و چگونگی و صورت و رنگ و شبه و مانند منزه و پاک است
دیگر خاطرنشان شدن اصل و حقیقت هرچه باشد بر سه نوعست یکی از ان قرارداد
در معامله است مثلاً حقیقت زر و نقره وقتی معلوم گردد که صراف شناسا که او
فرق میکند میان مغشوش و خالص دوم قرارداد و خاطرنشان نزد عقل خود است
خواه عقل در نقصان خواه در کمال باشد مثلاً چنانچه بوزینه در زمستان چون سرها
خورد حبه های سرخ را که بزبان هند گهونگچی گویند در جنگل جمع کرده و پیش خود نگاه
دارد بخیال آنکه چون آتشست که او را گرم خواهد کرد اگرچه حبه ها را آتش دانستن
موافق واقع و نفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفت و سیوم قرار
داد به برم ارته است و برم ارته این معنی دارد که آنچه حق و حقیقت و مقصود اصل
است آنرا دانستن است که از دانستن آن ازین عالم فانی رجوع بمبدا و خلاصی
از تغیرات و انقلاب احوال میسر گردد معترض و پرسنده گوید که چون گفتی
که برهم بقید گفت و شنید و دانستن در نمی آید پس این نامهای ذات برهم
که بر زبان مردم است رت یعنی حقیقت و نفس الامر از هرچه بر زبان آید اتمان
یعنی پاک هیچ جا نباشد که آن اتمان در انجا نباشد بر یعنی بالاتر بمرتبه
و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حق و حقیقت و نفس الامر برهم یعنی محض
عقل و خالص ذوق و راحت از کجاست و چراست میگوید که برهم که آن یک
ذات کامل است خود باراده و خواهش خود که خود را تصور کرد از ان تصور کردن
و خود را خود دانستن چون نام یافت و آنها چون از سبب کلنا یعنی از تعقل و تصور

کهونکهچی

برعکس حقیقت حال که حق را خلق دیدن نام یافت و من را من بجهت آن کویند
که یکی را قرار دهد که این دوستست و یکی را کوید که این دشمنست پس ازان آمان و برهم
یعنی ازان هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل و برقرارست من پیدا شد که تردد و تغیر
صفت اوست چنانچه از دریائی که برقرارست بعد از وزیدن باد و جنبش و تغیر (مختلف)
و تبدیل حالات دریا از مد و جزر یعنی بالا و پست شدن آب و تافتن حضرت نیر اعظم
او را اسامی مطلق پیدا میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درفشیدن آب هر لمحه
نمودی دیگر و غیر آن پس از همان خواهش این جهان مثل اندرجال یعنی آنچه
شعبده ان و سحر بکسازان مینمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد در وجود
کردید باز معترض کوید که چون کفتی که این جهان اندرجال است یعنی نمود بی
بود است پس حقیقت این جهان و این نمودهای کوناکون برهم است لازم می آید
که برهم هم در رنگ این عالم چیزی بی اصل و بی اعتبار بوده باشد جواب آنست
که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای کوناکون و مظاهر رنکارنک جلوهٔ ذات اوست
مثلا چنانچه یاره و کوشواره و طوق و غیره که از طلا می سازند حقیقت آن همه طلاست
و این زیورها بسبب تعینات و صورتهای علیحده هرکدام نامی دارد و در حقیقت این
عالم برهم است و چیزی بغیر از ذات برهم درین مظاهر و تعینات ظهور ندارد که
عالم در حقیقت حق است و حق عالم چنانچه زیورها طلاست و طلا زیورهاست
نشسته میکویدکه ای راجهند چنانچه بسبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریک و یا جای که
شوری افتد بیننده را از دور دریائی در تصور می آید و بخیال او میرسد که این (د بنظر م)
آبست موج زن و این نمود را بپارسی سراب کویند و این سراب در نمود

آبست

آبست آما در حقیقت آب نیست همچنانکه از سبب پرتو حضرت نیر اعظم در فش ریک
از جملهٔ غلطهای حس آبی مینماید و در نفس الامر و حقیقت وجود ندارد پس این عالم
را نیز همچو نمود سراب بی بود و وجود خیال کن و چنانچه اصل در نمود سراب پرتو
حضرت نیر اعظم است همچنان اصل در نمود عالم و تعینات کوناکون او هستی حق
است که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و نمودهای سراب بعینه در تصور
همچو نمود تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل باعث وجود من آن شده
و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات حق که قرار میدهد چیزها را و همین جا از
چندین آسامی تعینات و تقیدات پیدا شده یکی اِبدیا یعنی غفلت و دوری
از حقیقت برهم بواسطهٔ تعقل و تصور چیزی را غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمانی
را دیدن و مار خیال کردن دوم سنرت یعنی فرق این تعینات عالم بوده نیز
غفلت از مبداء بنده یعنی مقید شدن ما یا یعنی غیر و غیریت نمود بی بود دیل یعنی
آلودکی و تاریکی باز مشت با راجهند میکوید که من با تو از تعینات و تقیدات
دیکر که پردهٔ حقیقت باشد هم بکویم بشنو که راه رهائی از کرفتاری این عالم و
رسیدن بمبداء از ان خواهی یافت و میدانم که چون روی تو روشن همچو ماه
چارده است کسی که اندر جهان نیکوست روش بسی بهتر از روی اوست خوبش بکو
خواهی دریافت که معنی این آسامی بر تو مشرح بکویم که بنده را چه معنی است یعنی بنده
را از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسید او همان خیال را راست و نفس
الامر داند آن بنده است مثلا آنکه ریسمانی را بدید و بخیال او رسید که این
مار است همان مار دانستن او که موافق نفس الامر نیست بنده بود تو آن ریسمان

راحقیقت برهم دان که اصل است وتحیل کردن ریسمان را مار که موافق نفس الامر نیست
عالم است که نفس الامر ندارد و بعد از آنکه این مظاهر و تعینات را برهم دانی
وغیر برهم را بدل راه ندهی آن زمان موجب یعنی وارستن از تقید و رسیدن بمبدا
ترا میسر گردد تا آن زمان که سالک راه حق ما و تن را در نظر داشته باشد از موجب
دور است که بپسندد مادام که نظر بمظاهر تعینات کثرت و خیالات و اندیشهها
در سرنشاه وجود و جنمها پیش او می آید و او مقید بدان میگردد دارد تعینی و آن — ل وازو تعینی دارد
تعینات و خیالات جنمها را نهایت نیست بدان سبب او همیشه در گرداب کثرت
افتاده می باشد عارف این خیالات و اندیشهای او را تشبیه میکند بآن اندک سیاهی
چون زیره که در تخم نیلوفر می باشد و همان سیاهی باعث پیدائی شاخ و برگ
وگلهای بی نهایت است همچنان خیالات و اندیشهای او باعث تعینات و مظاهر — ل فنشاء
گوناگون او میگردد و او در سرنشان موافق هم آنچه اندیشه و خیال دارد مظهری می یابد
و او را خلاصی از آن صورت نمی بندد و چنانچه در تخم سر درخت تمام درخت
با شاخها و خشخاربرگها و تنه و برو بار مندرج و پوشیده است و چون در زمین
کاشته گردد آنچه دران تخم پوشیده بود بفعل می آید و صورت تنه و شاخها و برگها
و میوه و گل پیدا می آرد همچنان برهم که گیان روپ است یعنی صورت دریافت
از سبب هرگونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را همیشه پیدا می سازد
باز بشستر میگوید بارامچند که حکایت و قصه اکاسج را بشنو که میگویم که اکاس
نام برهم است و ج یعنی آنچه زاده اکاس است که از و پیدا شده حقیقت آنرا
بشنو که بر تو کشف احوال کائنات میشود و گیان حقیقی حاصل میگردد اکاسج نام

برهمنی است

برهمنی است عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیکو اندیش تمام آفرینش آن برهمن
در جائی که بود ریاضت و تپسیا میکرد و بخدا مشغول بود مرت نام دیوتائی که عبارت
از مرگ باشد اکاسج را بدید و با خود گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب
هستم و دست قدرت من بر همه کس و بر همه چیز غالب است که عام عالم را نابود
می سازم و لقمه خود میسازم اکاسج را هم بخورم و نابود کنم باین قصد چون نزدیک
باو رفت اثر ریاضت و تپسیای اکاسج از گرمی غضب آتش شده قصد مرت
کرد که مرت را بسوزد مرت چون در کمال قوت و قدرت بود از حمله آن آتش باز
نایستاد و خود را از و گذرانیده و گذشته نزدیکتر باکاسج رسید و هر چند خواست
و قصد کرد که او را درهم آرد اصلا دست قدرت بر اکاسج نیافت که او گیانی کامل و تپسی بزرگ
بود و شانی عظیم داشت و مرت هیچ حیله رخنه نمی یافت که از آن رخنه در آید و کار خود
بسازد با خود اندیشید که بسیاری ریاضت و تپسیا جبه و زره او شده که تیر و شمشیر قصد من
از آن نمیتواند گذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری باید اندیشید که برو دست توان
یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت و کرتوت اکاسج یعنی عمل و کردار او را باید — کرده ل
دید مگر از راه کردار رخنه توان یافت که دست قدرت من باو رسد هر چند تردد تمام عالم — کرکرتوت
را گشت اگر قوت اکاسج را در نیابد هیچ اطلاع بر کرتوت او نیافت آخر عاجز شد — ط
پیش دهرم راج که دیوتائی داورست یعنی حاکم و ممیز در نیک و بد و هر کدام را بسزا و جزا — وتمیز
افعال و کردار او میرساند رفت و با او گفت که با من کرتوت اکاسج را بیان کن و کردار
و اعمال او را بمن بنما که درین سخن مدعای دارم دهرم راج گفت که میدانی که وجود و تن
هر کس دو است یکی از آن این وجود ظاهر است در عالم حس و شهادت که مرکب و موجود از

دهر موجود کرامن
وجود ظاهرم

از پنج چیز یعنی از چار عنصر واکاس و دوم آن وجود لطیف است که منزه و پاک است از آثار
این وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد در عالم لطافت و این اکاس وجود
کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون اکاس را وجودیست لطیف و منزه از آثار و خاصیتهای
این وجود ظاهر که وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور و کیان برهم روپ است که در اندیشه
خیال او صورت گرفته مثلا چنانچه شخصی را در خیال تصور کنند شکل و صورت وهمی پس وجود
وهمی و خیالی که در آینه ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه باشد دران آن وجود لطیف را کردار و
عمل و کر توت نباشد که اکاس از اکاس که محض عکس خیال برهم است پیدا شده که او
سندت و کیانی کامل است بعد ازان رامچند باشسته گفت که شما وجودی باین صفت
و لطافت که برای اکاس یاد کردید مگر او بر همان است که غیر از برهمان چکس این طور وجود
ندارد بشسته گفت آری من از برهمان میگویم که سنسار را یعنی موجودات عالم را که
منوی است یعنی سراسر از اندیشه من و خیال من پیدا آمده باین وجه که صورتهای خیالی
اهل عالم که در ازل در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او بظهور میدارد بعد ازان
رامچند از بشسته پرسید که صورت من و جبت را من بگوئید که چه نوع است بشسته
فرمود که من و خاطر را صورتی نمی باشد و او منزه است از صورت و شکل و روپ
رامچند گفت که پس این حالاتی که من را پیش می آید و برو میگذرد از شادی و
غمی و رنج و راحت و تصور کردن دور و نزدیک این چیست جواب گفت که من همین اندیشه
محض و تصور خالص است و دانستن و دریافتن حال او مانند است بتصور کردن زاده
شدن یعنی پسر از زنی نازاد تصور نمودن که او در ظاهر وجود ندارد رامچند گفت
که چون سنسار را منوی گفتند یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا شده و من را مانند

گوئید بان مانوم

نکتها

گوساکرامن

پسر زن نازاد گفتید که اصلا وجود ندارد پس عالم با این همه پست و بلند و کفت و گوی گونا
گون هیچ باشد این نوع چیزی بزرگ با شان و عظمت و کارگاهی کلان را که هیچ
بشمرد که کسی گوید در دانه خردل کوه درآمده این را چه طور باور توان کرد بشسته گفت که
شما پیندتان ابهر را نزدیک خود طلبید و از ایشان ساستر ها بشنوید و حکمتهای حقایق
و نقطهای سودمند گوش دارید شما را از صحبت داشتن با عارفان و ماهران و از
شنیدن سخنان ایشان که از روی ساستر بگویند کیان اتم و اتم کیان یعنی معرفت
حق حاصل خواهد شد و از ان کیان شما را بتحقیق معلوم خواهد گردید که این عالم تمام
موجودیست بی بود و محض نمودیست بی اصل که نفس الامر ندارد و این حال مانند آنست
با آنکه شخصی از وهم خود سایه خود را دیوی و یا شخصی خیال کند که برای گرفتن و ضرر رسانیدن
او در پی او میدود و از و متوهم و ترسان و گریزان بود و بعد از آنکه حقیقت حال را دریابد
و معلوم کند که از آنچه ترسان بودم خود سایه من بوده وجودی علیحده نداشته همچنان
شما حقیقت این عالم را مشخص خواهید دانست چون آتم کیان شما را حاصل شود از ان
تمامی ترددات و شبهات از خاطر شما دور خواهد شد و اثر و خاصیت عمل و کردار نیک
و بد هم از دل شما بر داشته خواهد گردید و چون مکت که عبارتست از حالتی که کسی در حالت
زندگی بودن درین دنیا از همه چیزها وارسته و سبکدوش گردد و رو برو در کار خود
داشته باشد خواهید دید و همین حالت را بدیها گویند و بدیهتا آنست که گویا کسی که
این حال پیدا کرده با این وجود عنصری وجود ندارد که خاصیتهای وجود از و زایل گردد
و بودن او در دنیا مانند بودن برگ نیلوفر است در آب که همیشه در آب است و از
آب جدای باشد باز رامچند از بشسته پرسید که چون مکت و بدیه مکت چه معنی دارد

چون در بالا شرح این هر دو عبارت مذکور و مشروح شده بنابران باندک بیانی از آن دو
حالت بنده گی کرده در جواب گفت که چون مکت عبارت از حالتی است که آدمی در
حالت زندگی در میان مردم عالم باشد و چندین کثرت خلق را می بیند اما بغیر از
برهم هیچکس و هیچ چیز را وجود و اعتبار نمی نهد و وجود در برهم میداند که ذات
پاک برهم است که بچندین تعینات و مظاهر خود را اظهار کرده و این همه ظهور اوست
و از تقابل اضداد خود را گذرانیده باشد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او را
برابر بوده نه از غم غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و بدیه مکت و بدهیان آن
حالت را گویند که کسی در حالت زندگی نوعی ریاضت کامل و تپسیا نموده و از جمیع قیود
و خاصیتها گذشته و خود را محو ذکر و یاد مبدا کرده باشد که نفس ناطقهٔ او که عبارت
از روح و جان است چون از تن پرواز کند و از تعین وارسته گردد باز وجود دیگر
و از محنتهای تن باز رهد و دیگر در قید تن درنیاید و از جنم یعنی از زادن و زیستن
و مردن فراغت حاصل کند باز راچند از بشست پرسید که حالا حقیقت برهم را یک
بگوی بشست بجهت خاطرنشان کردن او باز مکرر بیان کرد چون بالا شرح برهم
برهم چنانچه شاید گفته شده و داخل کتاب گردیده باز در اینجا مکرر داخل کرده نشد چهار
سرگ که عبارت از سخنان شنیدنی باشد بالا گفته شده بود و این پنجم سرگ هم با تمام
رسید باز بشست با راچند گفت که حالا شرح حال مایا که عبارت از گرفتاری و دوئی (و من هم)
و غفلت از حقیقت است از من بشنو که بچه نوع بر آدمی غالب است و او گرفتار
آن می باشد در آن باب حکایتی میگویم که در ضمن آن حکایت لیلا و گیان است لیلا
نام زن راجه بوده و گیان شرح کردن را گویند یعنی بیان حقیقت حال لیلا و آن

حکایت

حکایت اینست که پدم نام راجهٔ بزرگ بود درین دنیا و آن راجه را پسران رشید و سعادتمند
(باشند هم) بودند و از اسباب حشمت و سلطنت هر چه تمامتر داشت و آن راجه صاحب الهام گیان
گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و بدیه بود یعنی با وجود آنکه تن عنصری داشت
(بهنی) از خاصیت و آثار تن که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و تکبر و خودبینی باشد خالی بود
و در میان خاندان و اصحاب خود مانند گل نیلوفر همیشه شگفته و خرم می بود و در
زمان او بسبب معدلت و انصاف او هیچکس از هموار و راست روی نمیتوانست
گذشت و از حد خود تجاوز نمیتوانست نمود و آن راجه در باب عدل و داد و در راست
(حدم) روی خاص و عام و از خود تجاوز نکردن مانند دریائی بود که هر چند چندین هزار دریا
های روان و سیلهای فراوان در رو میریزد و باران هامی بارد او از کنار خود تجاوز
نکند و کم و بیش نشود همچنان هیچکس را از سپاهیان و زیردستان یارای آن
نبود که در زمان حکومت و سلطنت او از آنچه باید و شاید زندگانی کرده بنوعی قدم
بیرون تواند نهاد و در باب نابود کردن تاریکی دشمنان دولت و تیرگی ظلم و جور
ظالمان حضرت نیر اعظم آثار بود و در جمع کردن جمیع هنرها و هنرمندیها و گرد
کردن فاضلان و هنرمندان که همچو گلهای نیلوفر و هنس باشند گویا درگاه او
حوضی و کولابی وسیع و مصفا بوده که تمام فضایل و هنرمندیها در آنجا یافته میشد و
فضلا و هنرمندان در گرد آن نظیر در می آمدند و برای سوختن و نابود کردن
خس و خاشاک ظلم و رسوم بد سیاست او آتشی بود زبانه کش و آن راجه رانی داشت
لیلا نام که از کمال رضاجوئی و هواخواهی و نهایت خدمتکاری و اخلاص و از فهم و
فراست کامل دل راجه را بدست آورده بود و راجه بالکل بجانب او رفته خاطر خود

را در و بسته بود و کمال او در دل با بی شوهر و خوبی چون لچهی بود خوش آینده
و پت برتا بوده یعنی رضاجوی شوهر و از غم او غمناک و از شادی او شادمان
و از نهایت یکانگی و یکجهتی راجه بود که بهیچ وجه از وجدائی نمی بود و متابعت او میکرد
غایتش این قدر بود که چون آثار غضب در راجه میدید بیاری ترسید این لیلاوتی
کمال محبتی که با راجه داشت وقتی با دل خود میگفت که این راجه نزد من از جان هم عزیز
تر است آیا نوعی باشد که او همیشه جوان و تازه رو بود و پیری و ضعف که لازم وجود
بشر است در وراه نیابد و حکما بگذرد که من با راجه باشم و خود را محو خدمت او کرده
اوقات بخوشحالی گذرانم این آرزو در دل او افتاد و درین هوس بجدتر گردیده رو در
برهمنان و پندتان آورد این طایفه برهمنان بر سه نوع اند یکی از آن جمله جماعتی اند که
بسیار خوانده و کسب علوم نموده دریای علم شده باشند دوم آنکه ایشان کسب
علوم نموده و عمر در تحصیل آن گذرانیده و ملکه و مهارت حاصل کرده صاحب دانش
شده باشند و سیوم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند و از ریاضتهای مشکل
در ایشان قدرت و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خارق عادات و
کرامات شده باشند این هر سه قسم برهمنان را خدمات کرده دل بدست آورد
و از ایشان پرسید که آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از مرگ امان بود
و کسی همیشه زنده تواند بود برهمنان گفتند که ای رانی از ریاضتها و مشقتهای
بسیار و از کم کردن خواب و خورد و آسایش و از دوام ذکر و فکر نمودن اشت
سده حاصل میشود یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از آنها آنمان است و
آن آنست که از تصرف باطن خود کسی خود را از آنچه هست بسیار خورد و کوتاه ساخته

خبان با م

نماید

نماید و دوم مهمان است و آن آنست که خود را از آنچه هست کلانتر و بزرگتر ساخته
نظر در آرد و سیوم گرمان است و آن آنست که خود را گران ساخته ظاهر سازد
و چهارم لگهمان است و آن آنست که خود را سبک کرده نماید و پنجم اشیت
است و آن آنست که بی اسباب تجمل تصرف در همه چیز و قدرت بر آنچه خواهد
داشته باشد ششم بشت است و آن آنست که بی اسباب و تجمل دنیا دست
داشته باشد و هشتم پراکام است و آن آنست که چیزی که دیگری را بان دست
نرسد او را دست رسد و آنرا حاصل کند آدمی این اشت سده را تواند حاصل کرد اما
هرگز ممکن نیست که همیشه تواند زیست و زندگی بر دوام هیچکس را میسر نگردد لیلاوتی چون
این سخنان از زبان برهمنان شنید از اندیشه خود بسر دو خود بخود در تعقل و تصور
شد اگر ناگاه قضای اجل راجه رسد پیش از اجل من مرا هم ناچار است که ترک وجود باید
داد و ازین عالم رفته در عالم آتمان که عبارت از رتبه برهم است و آن عالم سراسر
ذوق و راحت و آسایش است باید بود و با راجه در کمال راحت و آسایش گذرانید
و اگر راجه هزاران سال زندگی بیابد آیا هم هیچ چاره و تدبیر میسر گردد که جان من
در همین تن باشد و بیرون نرود که درین نشاه در ملازمت راجه باشم و راجه با
من همین طور همیشه بر سر عنایت و التفات بوده باشد و من در خدمت او بذوق
و آسودگی گذرانم و این مدعا و مراد جز از عنایت سرستی که گنیت نام دارد میسر
نگردد معنی گنیت گیان است بعد از آن بخود قرار داد که در خدمت گنیت
سرستی باشد و ملازمت وی کند و جپ و اپاس مینموده باشد یعنی نامهای خدا
را ورد خود سازد و روزه میداشته باشد چون این قرار بخاطر او قرار گرفت

ظ
که خود را زبون خود سازد
و هفتم بعوت است و آن آنست ه ه

ل
نگردد

ل

بی آنکه درین باب از راجه رخصت طلبد شروع در ملازمت سرستی نمود و این طور
تپسیا بنیاد کرد که سه روز متواتر چیزی نمیخورد و اپاس میکرد و چهارم روز
اپاس را می کشاد و چیزی اندک میخورد تا آنکه سه برت سه روزه سپید برت نمود چون
این نوع برتها نمود و روز تپا داشت سرستی از و خشنود و راضی شده خود را پیش
او بصورت زنی ظاهر کرد و گفت که ای دختر من سرستی ام و از تو بسیار راضی شده ام
و شفقت من در حق تو از حد زیاده شده ازین ملازمت و تپسیا که میکنی مقصود
تو چیست هر چه مدعای خاطر داری پیش من بگو که حاجت ترا برآرم رانی بدوید
و در پای سرستی افتاد و عرضه نمود که ای سرستی و ای دیبی تو از روی شفقت
و مهربانی عام مادر همه هستی و خدای تعالی ترا بر هر چیز قدرت داده است که هر چه
خواهی آن کنی چون در حق من شفقت میفرمائی و مراد در خواهش آرزوی خاطر
و مراد دل رخصت میدهی بحسب فرموده تو التماس مینمایم که دو چیز مرا عنایت
کنی یکی آنکه این راجه که شوهر من و بدیه است یعنی با وجود آنکه تن دارد لیکن
خاصیتها و آثار تن نداری از و دور است بنوعی لطف نمائی که جان او همیشه در قصر
من بوده باشد و از اکاس خانه و منزل من بیرون نرود دوم آنکه من هرگاه
خواهم و آرزوی ملازمت شما نمایم مرا ملازمت کردن شما میسر گردد و دیدار مبارک
شما را ببینم آن زمان البته لطف نمائید و حاضر گردیده دیدار خود نصیب من کنید
سرستی فرمود که التماس ترا قبول کردم و این هر دو حاجت ترا روا کردانیدم
رانی بشنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید و نوعی شگفته شد که گویا [illegible]
بروریختند و آب حیات برو افشاندند و از خرمی در خود نمی گنجید بعد از ان

دیبی

خوشحال

خوشحال می بود تا آنکه بعد از چند سال اجل راجه رسید کیهان و شعور راجه از راجه برطرف
شد و تن او بر زمین بیفتاد چون رانی این حال بدید نوحه و زاری که رسم ماتم است
بنیاد نهاد و زاری و اضطراب او بحدی رسید که نزدیک شد که جان او هم
از تن پرواز کند سرستی گیتیست از بالا آواز داد که ای رانی غم مخور و اضطراب
منمای که راجه تو بتو خواهد پیوست اما مدتی تن او بهمین حال بی حرکت بر خاک افتاده
خواهد ماند تو تا آن زمان این تن افتاده را در کلها نگهداری باین طریق که کلهای که
او را بان پوشیده باشی پژمرده شود از ان دور ساخته کلهای تازه آورده برو
اندازی رانی چون این بشارت از غیب شنید فی الجمله او را تسکینی حاصل شد
در همان حالت آرزو کرد که سرستی بر و ظاهر گردد و دیدار سرستی او را میسر
شود سرستی در حال حاضر خواستی رانی لیلا دویده در پای سرستی افتاد و چشم
خود بر پشت پای او بمالید و برخاست و در پیش سرستی بعجز و نیاز ایستاده
شد و عرضه نمود که از زبان شما در باب من مژده آن طور بود که معلوم دارید
حالا مرا این حال پیش آمده و گرفتار غم و غصه گردیده ام مقرر باشید که راجه من
کجاست و چه حال دارد و بچه مشغول است هر جا که اوست مرا هم نزد او برسید
که من بی او زندگی نمیخواهم آن زمان سرستی بنیاد کرد که ای لیلا بشنو از من که
سه اکاس است یکی را چیتاکاس گویند دوم را جدا کاس و سیوم را اکاس
گویند چیتاکاس عبارت از من است که آن محض شعور و دانستن باشد و آن
عکس و پرتو هستی حق و برهم روپ است چیتاکاس نیز عبارت از جهت
برهم است اندکی از ان اکاس فروتر و کذاشته که روی بجانب خلق و آفرینش

سرکاه م

لط
حاضر شد خاطرخواهی
رانی لیلا دام

لط
جداکاس

مهابهوت

وارد و سیوم آکاس که عبارت از مهابوت است که در هر وجود عنصری تخم عناصر آن میشود که چدا
کاس کهت و رای این چدا کاس و آکاس است که این دو آکاس را در دخل نیست
و واحد است بطریق تمثیل بدانکه شخصی سفیدی را در نظر دارد و شعور را دبان تعلق گرفته
است بعد از آنکه همین شخص آن سفیدی را گذاشته و نظر و شعور خود از آن برداشته
متوجه سیاهی گردد از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور او از آن و پیوستن به
سیاهی را میانه ایست همان میانه را چدا کاس فرض کن همچنین جاندار را چهار
حالت است یکی بیداری و دوم خفتن و سیوم سکهپت چهارم تریا و تریا میانه
آمدن خواب و رفتن بیداری را گویند تو همان تریا را چدا کاس بدان و چون تو
جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها را درین حالت برهم روپ گم کنی و در بازی همیشه
در ذوق و راحت و آسایش باشی و حالتی و جائی را بیابی که مرکز اندوه و کلفت
گرد حال تو نگردد و این تمام دنیا و اهل دنیا را نمودی بی بود بدانی که صحبت من که
همت همراه تو کرده ام و مرحای ترا بتوار زانی داشتن قرار داده ام وقتی ترا میسر
گردد که تو عالم را محض نمودی بی بود دانی و اصلا بر وا اعتماد نکنی و دل در وی نبندی
سرستی بعد از گفتن این سخنان از نظر لیلا غایب شد و بجای خود رفت و چون
سرستی لیلا را این نوع ارشاد نمود و همت بخشید لیلا الفر موده و تلقین سرستی راه
یافته در مقام این شد که او را گیان برهم روپ میسر گردد و فرموده سرستی در و تاثیر
کرد و او را بران آورد که دلا فرصت چنانچه باید و شاید او را گیان برهم روپ
تیسر گردد و در یافت حق میسر گردید و چون گیان برهم روپ حاصل کرد عالم و
اهل عالم را نمودی بی بود دید و در روشن با ذوق و راحت و آسایش و عیش و سرور

وقتی آن... عام

فرموده سرستی ورد... او در... تاثیر کرد و او را... آورد که دران فرصت چنانچه باید و شاید او را گیان برهم روپ م

ابدی آرام گرفت و خیالات بیهوده از خاطر او برطرف گردید و جان لیلا چون این
وجود فانی و ترکیب عنصری را نمودی بی بود دید و دانست آن از روی قوت گیان برهم روپ
حاصل شد بنوعی که سابقا آرزو کرده بود که جان راجه از آکاس عین برهم است و خیال
نظر او در آمد که گویا در چدا کاس قصر او راجه بر مسند سلطنت نشسته است و راجهای
دیگر و ارکان دولت و اعیان بارگاه حشمت در گرد او جمع اند و راجه در میان ایشان
خوش نشسته و چنان دید که گویا آکاس قصر او چهار در دارد بیرون در جانب مشرق
مشرق پندتان و ماهران فنون هنرمندی صف زده نشسته اند و در جانب مغرب
امرا و سپاهیان با استعداد و اسلحه خود ایستاده اند و در جانب جنوب محرمها
و زنان در نهایت حسن و خوبی بزیب و حلی و حلل آراسته جمع شده لیلا رانی
چون این حالت را مشاهده کرد سر زده دران مجلس در آمد و آمده دران مجمع پیش راجه
بایستاد و چون نغز که در صورت و حال راجه ملاحظه کرد دریافت که راجه جوان شانزده
ساله شده و پیری او بجوانی بدل گردیده و دران جا تمام فرزندان خود را و خویشان
و خویشاوندان را بدید و در اطراف نظر کرده در هر کس و هرچه حاضر بود بدید و از آنجا
دورتر نظر انداخت باغها و درختان و حوضها و جویها و جوبها و دریاهای کلان
بدید و باز از آنجا فرود آمده و از ان قصر بیرون شده بخود آمد و بهمان قصر خود
رسید و دران قصر و همان سرستی دیبی نمود و احضار او خواست در همان دم
سرستی کیفیت پیش او حاضر گردید چون دید که سرستی دیبی حاضر آمده رانی از جای
خود پیش دوید و پیش سرستی آمد و دست بسته بتعظیم و حرمت تمام بایستاد
و عرض نمود که ای سرستی دیبی از روی آن سرشت و خلقت سابق راجه خود را

ط اورام

ظاهر اگراهو اهاده

اهل حرفت در زراعت و وجوب داران استاده اند و درجانب شمال م

شلا

بدان وضع وحالت میدیدم وبا او می بودم وحالا از روی کیان بر رچی دکیان بیرچی
آنست که مثلا کسی نقره را دید وقلعی داشت ویا قلعی را نقره خیال کرد بان سرشت و
این خلقت دیگر که راجه را دیدم بار جهاه وامرا وارکان دولت او و اسباب تجمل و
حشمت وبا فرزندان وزنان وخدمتکاران او و آیا نسبت این حال چه باشد با آن
حال سابق نوعی باشد که این بهرم وکیان بیرچی از من برطرف شود ومرا راه نماید بسوی
حقیقت بعد از آن سرستی دپی بالیلارانی بنیاد کرد که حقیقت این حال را از من بشنو
که آن سرشت نشاه سابق که راجه را بود محض از روی خیال و اندیشه که در سرشت
ونشاه بالاتر از آن داشت صورت بسته بود وبر همان خیال و اندیشه او مرتب
گشته ونقش بسته آن نمود ارداشت واین سرشت ونشاه ثانی که دیدی بان مجمع
وتجملات ودارات پرتو وعکس حالات آن خلقت ونشاه است که آنرا حالت زندگی
راجه میدا پستی بعد از آن سرستی بنیاد حکایت کرد از سرشت نشاه بالاتر از راجه بدم
ولیلارانی که در آن نشاه بجه رنگ باهم مربوط بودند وگفت ای لیلارانی بشنو که در
مرتبه جداکاس پس این عالم گویا قصریست که از آکاس صاف رنگ آنرا سقف وا ساخته
اند وسقف آن قصر را یک ستون زرین است که آنرا سمیر گویند وصورتها که در قصر
مصور میسازند زنان با جمال دنیا اند در آن قصر وآن قصر کهنه شده است ودر هر گوشه
آن قصر جانوران دنیا وی دیوک آن قصر اند واین کوههادر رنگ گلوخهاست در صحن آن
واین قصر جای بودن برهمنی است که فرزندان واولاد بسیار دارد وآن برهمن
اشارت به برهمانست وفرزندان او عبارت از ستارها واختران ومریخ او را
کلانترین فرزندانست واین قصر کهنه را که برهمند گویند یعنی عالم سه راه دارد یکی را سیکه

به سبب ... حکایت

مارک

مارگ گویند یعنی راه ابرها که می آیند ومیروند ودوم راسورمارگ گویند یعنی راه برآمدن
وفرو رفتن حضرت نیر اعظم واختران یا اجرام سیاره ها وسیوم را پایات مارگ گویند یعنی راه آمدن
ورفتن باد است وآن راه در میان این سه دو راه واقع شده است وآن راه راست
گویا تیر آن قصر است ودیوتها وروحانیان در آن گویا کرمهای خورنده چوب اند و
سدهان وعارفان کامل مولی تعالی گویا پشه های آن قصر اند که طنین وآواز آن پشه ها
هوای آن قصر را گرفته است وسُر که دیوتها باشند وانسرکه دیت اند این هر دو
طایفه بهم کردر لهو ولعب باهم آواز میکنند ومی غرند که آن آواز عالم را گرفته است
ودر آن قصر گوشه ایست بمنزله رحم زن یعنی جای بچه ودر آن گوشه کوهیست که چشمه ها
شیرین دارد وسبزه ودرختان درو ست ودر آن کوه برهمنی است پندت نشسته
نام وزنی دارد ارندهتی نام در کمال خوبی وجمال که آتش را پرستش مینماید وغذای او
از شیر ماده گاو است واو از راجه که حاکم آن ولایت وشحنه وکوتوال ودزد
وراه زن وهمی وهیچ ترسی در دل ندارد وزر ومال بسیار دارد وجوان خوب رو
واعمال وافعال پسندیده میدارد وهمه کس رعایت حرمت وعزت او میکنند
اگرچه شبستیه نام دارد اما او را کیان همچو کیان بشستیه میسر نیست واگرچه زن او نیز
هتی نام دارد مثل زن بشستیه اما همچو ارندهتی کیان ندارد وآن برهمن نه آن بشستیه
معروف است بشنو روزی این بشستیه بر بالای بلندی کوه نشسته بود ونظر در سبزه
وصحرا واطراف دشت داشت ناگاه دید که راجه آن ولایت بشکار بر آمده وگشت
کنان از پیش او میگذرد چون راجه را بر اسب تازی سوار وچاکران در رکاب
با تجمل وسوکت تمام وآثار سلطنت بدید بخاطر خود گذرانید که هیچ چیز برابر سلطنت

وکامرانی دنیا و تصرف آن نمی باشد آیا صورت بندد که من هم همین طور راجه بزرگ شوم که این
طور چاکران و اسپان و فیلان بر درگاه من باشند و زنان با جمال و حرمها در کمال
حسن خوبی در حرمخانهٔ من بوده باشند که روز و شب در عشرت و ذوق و راحت دنیا
باشم و در حرم سرای من گلزار و باغ آراسته باشد که نسیم گلها دماغ مرا معطر
و معنبر میساخته باشد همین طور مراتب سری و سرداری و آثار سلطنت را تصور
میکرد و خیال می بست اگرچه آن برهمن در دهرم و تپسیا و عبادت مولی تعالی
درست و راست بود و از وضع و وار خود تجاوز نمی نمود اما این خیالات خام و خطرهای
پریشان دل او را همیشه تشویش میداد و خاطر او را چون زنبور خانه ساخته بود در آن
آرزو و در آن حالت مانده بود نوبت ضعف و پیری او در آمد و پیر و ضعیف گردید
و بیام مرگ رسید زن آن برهمن را چون خاطر نشان شد که برهمن از دنیا می
رود که آثار مرگ درو ظاهر گشته در فکر عاقبت افتاد و با خود میگفت که شوهر من که
بمیرد من هم خود را هلاک خواهم ساخت و با نعش او به آتش در آمده خود را نابود و خاکستر
خواهم گردانید سرستی گفت ای لیلا چنانچه تو حالا خدمت و ملازمت مینمایی و پرستش
من میکنی و مرا قبلهٔ همت ساخته او هم خدمت می نمود و ملازمت آستانهٔ من
میکرد و چون یقین او شد که از مرگ چاره نیست که هیچکس از مردن گزیر ندارد بجهت
آن او هم مثل تو از من التماس نمود که اگر اجل شوهر او پیش از او برسد جان شوهر او از
اکاس خانهٔ او بیرون نرود همین طور من باو همت بخشیدم و ملتمس او را اجابت نمودم
که حاجت تو رواست ناگاه اجل شوهر او برسید جان او اکاس روپ و صورت
شده در خانهٔ او بماند و بعد از مردن خود آن برهمن هشتم روز ذات که راجه گردیده دست

هشت

هشت روز جان او در آن جنگل و صحرا سیر میکرد و میگشت چون خیالات گوناگون
بدل گذرانیده بود از سبب آن او را چون از عالم آکاس میسر شد و او راجه کامران
گردید و بعد از مردن شوهر زن او هم از سوگ و ماتم شوهر بمرد و این تن پنج
بهوتک که عبارتست از ترکیب عنصری گذاشته و از این قفس برآمده تن دیگر آتباهک
که تن لطیف باشد گرفته از راه لطافت پیش شوهر خود رفت و رانی گردید و با او یکی شد
و بعد از مردن ایشان آنچه اسباب خانه بود از نقد و جنس و ملک ایشان و فرزندان
و توابع بهمان طور برجا بماند

سرستی با لیلا گفت که شوهر خود راجه پدم را بعد از آنکه پیر شد و او را آن حالت
پیش آمده بود که تن او را بر زمین افتاده و بگل پوشیده نگهداشتی حالا جوان شانزده
ساله دیدی در قصر سلطنت با آن داب و دارات و تجملات بزرگی و اسباب
حشمت او در حقیقت همان برهمن است بشسته نام که موافق خیال و اندیشه که در دل
او جا داشت راجه شده است و تو او را دیدی و با هم آشنایی نمودید بعد از آن
سرستی با لیلا گفت که من از سرشت و نشاهٔ سابق شما حکایت کردم آن زمان
لیلا با سرستی گفت که ای دیبی سرستی حکایتی عجب و قصهٔ نادری بیان نمودی من
چگونه آن را باور کنم اگر این سخن باور رافتد که فیل عالم جثه و قوی هیکل را کسی در دانهٔ
خردل در آورده و یا پشهٔ عاجز با شیر ژیان جنگ و مقابله نموده و برو غالب آمده
نموده برد

ویا کوهی بزرگ را جانوری خورد فرو برده این حکایت را هم باور توان کرد و بوقوع و
نفس الامر این اعتقاد توان نمود از زبان سرستی فرمود که ای لیلا من با تو هر چه گفتم دروغ
نگفتم و سخن غیر واقع را بر زبان نیاوردم اگر سخن من بی اعتبار و بی مدار بوده است
پس این رسمها و حدها و روشهای معتبر و معمول قدیم که در هر طایفه و هر قوم نگاهداشته
است و تمام مردم از خاص و عام موافق آن عمل مینمایند و براه و روش خود زندگانی
نموده تجاوز نمیتوانند نمود که این همه بی اصل و حقیقت نیست و تمامی پیدا و شده علم مفصلتها
که در عالم منتشر است و همه از من پیدا شده تمامی غیر واقع و بی اعتبار باشد باز
سرستی گفت که ای لیلا بدان که آکاس پس عبارت از نراکار آتمان است یعنی بیچون — از نَراکار آتمانست
و بیچگونه و مبرا از رنگ و صورت دور از جمیع نشانها و بیانها که با این صفات همه
جا هست و او را از سبب بی نشانی و بی تعینی هیچ جامعین نتوان گفت در
همه چیز و در هر جا تصرف اوست و این هر چه بنظر در می آید از وست و با وست
پس تو این تعینات و مظاهر را کمی مبنی نمودی لی بوداست چنانچه کسی در خواب
چیزها بیند تا حقیقت حال جسم و نشاه سابق ازین نشاه و جسم که بالفعل در آن هستی
و ماند و بود و معاملات آن نشاه سابق مطلق فراموش شده و از دل رفته و تمامی نجات
دار از این حال است و تمثیل آنست که در حالتی که کسی در خواب است و خوابی می بیند
و او در آنچه می بیند و او در آنچه می بیند و مشغولی با آن دارد حاضر است و آن حالت — داورا آنچه
خواب دیدن را در آن وقت حقیقت و موافق واقع می داند و او حالت بیداری
خود را و آنچه در آن حالت بیداری بآن مشغول بوده فراموش کرده و اصلا بدل ندارد
همچنان شما احوال جسم و نشاه سابق را فراموش کرده آید و بدانکه مردن هم

عبارت

عبارت از فراموشی از نشاه زندگانی باشد لیلا گفت ای سرستی فرمودی که هشت
روز است که جان آن برهمن شبسته نام از تن او انتقال نموده و رفته راجا پدم گشته
که بشوکت و حشمت تمام نمودار گردیده و حال آنکه راجه پدم در جای خود سالها سلطنت
رانده و حکومت کرده آمده بود این چه صورت داشته باشد و این حال را چه نوع
باور توان نمود سرستی گفت که کیان که عبارت از چت بلاس است یعنی علم بهم
که با خود و در خود دارد این همه تعینات و مظاهر صورت اوست و بحسب
اختلاف اوقات و زمانها موافق خیال بر هم بهر صورت و هر رنگ بنظر در می آید
و حقیقت و اصل همه یکیست مثلا این عالم با عناصر و ارکان و هر چه در وست از — مثلا
موالید ثلثه که کان و نبات و حیوانات باشد داخل همان علم است چنانچه شخصی
از جای بر آمده و بسیاری راه رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد تصور کند که
من مقدار ده کروه راه را طی کرده ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی که رفته
هم بر زمین رفته و آنچه بلند و پست و درخت و سبزه و آب که در اینجا بوده در آنجا که
او رفته و ایستاده هم بهمان طور است از بلندی و پستی و درخت و سبزه و آب
و غیره و این حالات مختلف که بر او گذشته و او میگذراند همه باختلاف اوقات
و تفاوت زمانهاست و این محض گمان و دریافت آن شخص است باز سرستی
فرمود که ای لیلا حقیقت پرت بهاس که عبارت از بر تم و وهم است بار دیگر از — بهرم بعیم
من بشنو به بیانی شافی و شرحی زیبا که خاطر نشان تو سازم بطریق تمثیل شخصی را
غش و بیهوشی پیدا شد بسببی از اسباب و او در آن حالت از هوش رفت
و خود را و احوال خود را فراموش کرد بعینه حالت مردن هم بهمان نوعست که آدمی

دران حال از خود میرود واز خود واز احوال خود غافل میگردد همین حال را مردن گویند
مثلا چون نفس ناطقه از یک نشاهٔ انتقال نمود یعنی تنی را باز گذاشت گوئیا اورا
بیهوشی روی داد از احوال خود واز احوال مادر و پدر و فرزندان و خویشان و
از خانه واسباب و چون تن دیگر گرفت گوئیا اورا شعور بخود واحوال مادر و پدر
وخانه واسباب حاصل شد یعنی دریافت که این منم واینک دست و پا و باقی اعضاء
من واینک مادر و پدر و فرزندان و توابع واینک خانه واسباب لیلا چون این
شرح و بیان وتمثیل از سرستی شنید اظهار شکر گذاری نموده اورا ثنا گفت و گفت
که مرا بواجبی از حقیقت حال من خبردار کردی واحوال مردن و زیستن خاطرنشان
نمودی امّا این قدر هم معلوم من شد که اگرچه از روی فرمودهٔ شما مرا آگاهی از حقیقت
حاصل شد امّا تا آنکه کسی بالکل خود را باندیشهٔ این علم ننهد و نذکر دوام مشغولی نکند
بمشاهدهٔ عین الیقین خاطرنشان نگردد کسی هرچند چیزی را بچشم ظاهر بیند و حقیقت
آنرا بخود قرار دهد که نفس الامر است امّا تا آنکه نغز که در نزدو در دانستن حقیقت
آن خوض و تاکید ننماید رسیدن بحقیقت چنانچه شاید او را میسر نگردد باز لیلا با
سرستی عرضه نمود که چون حکایت برهمن و زن او و بمن گفتید و هم احوال ایشان را
خاطرنشان من نمودید حالا مرا انعامیت خود بر سر زاد و بود و سرشت و حیات
و مرگ آن مرد و زن بر بدکه حقیقت حال ایشان بچشم خود هم بینم و خاطر
نشان من نمیشود که بچه نوع آن برهمن راجه شد و زن او رانی بچه طور گردید
سرستی فرمود که ای لیلا تا وقتی که جیت یعنی شعور باحوال و معاملات از تو نرود
و تا مرتبهٔ اجیت چدروپ می درشت که آن عبارتست از گذشتن از همه چیز

ح
کجیت

واز گفت و شنید و داد و ستد و کلانی و خوردی واز اختلاف و اتفاق دست
ندهد که هیچ چیز و هیچ کس بنظر تو در نیاید واز جمیع چیزها و شغلها غافل و بی آگاهی نگردی
واز جمیع قید و هستی تن باز نرسته مشوی سرشت جمیع خلایق و سرشت آن
زن و مرد بر تو ظاهر نگردد و حقیقت حال نرسی و آن نظر و آگاهی موقوفست بر
نابود شدن هستی و آثار هستی تو تا آن زمان که این وجود و هستی تو برجاست
بوی از حقیقت بمشام تو نرسد و این عالم و نمود او را نمود نیست بی بود که اصلا
حقیقت و وجود ندارد و در نظر موجود می آید و بیننده از نادانی و از ناآگاهی
خود این را وجود و اعتبار می نهد مثلا چنانچه انگشتری که از طلا ساخته باشند
نادان صورت او را بنظر در آورده او را انگشتری بگوید و طلا را که حقیقت و اصل
اوست منظور ندارد و در حساب نیارد تو ای لیلا تا آنکه ورزش این
نسبت که گذشتن از سر چه از آثار هستی و وجود است ترا میسر نشود و در جمیع
اوقات بدل و جان در یاد و ذکر آن نباشی برهم روپ را در نیابی و بمشاهدهٔ
آن سرور و خوش وقت نگردی که ما از همه چیزها گذشته واز جمیع خیالات
و اندیشهای پریشان خود را بگوشه کشیده ذات پاک برهم را دانسته و دست
در زده ایم وجود و وجود او و هستی هستی او می بینیم و میدانیم تو هم همچنین چون در
پی ورزش این نسبت میشوی البته باین حال میرسی و باین مرتبه آرام و قراری
یابی و این تن تو در اصل حقیقت آتما یک است یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و
آکاس روپ و تو این را از بهرم و هم مکدر و آلوده و مقید باحوال می بینی
چون جمیع مرادها و آرزوهای تن را گم کنی و خواهش خود را در بایی آن زمان تن

ل
دانسته‌ایم
ل
در او زده ایم

دبی قید

آت باکه که عبارت است از تن لطیف و صاف ترا میسر گردد و بعد از آنکه تمام آرزو یاد خواهشها
خود را از خود دور سازی و معتقد گردی ترا چون مکت حاصل خواهد شد یعنی درحالت
حیات که در جهان باشی در تصور و یاد برهم روپ باشی و خود را و غیر خود را هرچه در
نظر آید مظهر برهم روپ ببینی و بدانی و یقین بکنی که در حقیقت همان ذات پاک
برهم است که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف میکند و هر وجود را وجود
برهم روپ شناسی و غیر او را وجود و اعتبار ننهی چون لیلا از سرستی این طور سخنان
و این ارشاد شنید او را باعث در دل پیدا آمد و طلبی و شوقی روی داد از سرستی
التماس نمود که از عنایت شما میخواهم که مرا باین مشغولی راه نمونی کنید و بدانچه این نسبت
را حاصل کنم مرا بران داری که مرتبه جیون مکت را بیابم دیبی سرستی فرمود که چون
این نسبت را میخواهی روز و شب در یاد برهم باش و ذکر او از دل و جان میکن
و غیر برهم را وجودی منه و آنچه پیش آید از تقلب احوال و گردش روز و شب و گرم و
سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن بدانی که نمود ست لی
بود که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزی نیست و اصلا خود را بانها مده و نه با کسی
دوست باش و نه دشمن و نه از رنج آزرده باش و نه از راحت خوش دل و
همان یکذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر ببین که برهما بهیاس اینست یعنی
مشغولی برهم اینست چون دیبی این نوع تلقین و ارشاد نمود فرموده او در
لیلا تاثیر کرد و لیلا خود را برین نسبت آورد و بعد ازان که این نسبت درو پیدا شد
سرستی و لیلا هر دو مجرد گردیده یعنی لیلا مانکه دیه را که عبارت باشد ازین تن
مرکب گذاشته و دیبی سرستی تن دیو روپ را گذاشته و هر دو کیان روپ

بدان

بصورت

وصورت شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات برآمدند و نظر بر گرم و سرد و سیاه
و سفید و پست و بلند و نیک و بد زمانه گماشته و تماشائی شدند و تمامی موجودات
را از جنس استهاور که بر جا می باشند مثل درختان و نباتات و خنگم که بهر جا میمانند
و میگردند از نوع بشر تا حیوانات و از جنس دیوتا و رکهس و جن و بهوت و غیره همه را دیدند
و تمامی این عالم را که برهماند گویند مانند میوه درخت گولر یافتند که در اندرون آن
کرمهای پرنده خورد خورد بسیار باشند و میجوشند و چون احوال موجودات معلوم
کردند باتفاق قرار دادند که در خانه آن برهمن بشنبه تام که سرستی راجه پدم را اوتار
او گفته بود رفتند چون هر دو بانجا رسیدند دیدند که تمام خانگیان آن برهمن در ماتم
آن برهمن در گریه و زاری و نوحه مستند بعد ازان ایشان هر دو بصورت دو زن
رسمی برآمده دران ماتمخانه درآمدند و آمده در صحن بایستادند چون زنانی که ماتم آن
برهمن میداشتند در ایشان نگاه کردند دیدند که این هر دو زن نه از خویشان و نه
از همسایها اند و در کمال صفا و نور و جمال هستند و تصور نمودند و خیال کردند که این
دو شخص بن دیوتا اند یعنی از دیوتاهای که در صحرا و جنگل می باشند که درین خانه
تشریف آورده اند تمامی آن زنان با ادب و حرمت تمام برخاسته و گلها در
کف دست گرفته بر پاهای ایشان بفشاندند و بر ایشان نثار کردند و پاهای ایشان را
بآب صندل آلین شستند و بخور عود سوختند و چراغ روشن کرده پیش ایشان
نهادند و چنانچه پرستش دیوتا کنند پرستش نمودند درین اثنا که آنها به پرستش
ایشان مشغول بوده پوجا می نمودند ناگاه این هر دو که دیبی سرستی و لیلا
باشند یکی بصورت آن برهمن مرده آمد و دیگری بشکل زن او که با او سوخته بود

برهماند م

ایشان م

شد وزن ومرد با هم نزدیک یک بالا ایستادند تمامی مردم خانه وآن زنان مرید آن حال
بغایت خوشحال شدند وشادی کردند خصوصا فرزندان ایشان بوجود مادر وپدر
وبدیدار ایشان مسرور وشادمان گردیده در خود نمیگنجیدند ودر شکرانه آن حال
داد وستد وخرج کردن بنیاد نمودند وماتم آنخانه در لحظه نابود ومعدوم گردید ورنج ایشان
براحت بدل شد وچنانچه معتاد ورسم داشتند خوردنی بخشیدند وخوردند وبخشش کردند
وعیش تمام نمودند وفرزندان درروی مادر وپدر نگاه میکردند وپای ایشان را می بوسیدند
وخدا را شکر می کنند وآن زن ومرد زمانی آنجا بودند وهر کس مهربانی درخور حال
او نمودند وتماشای خانه واسباب نموده بدیدن ایشان مایل بهوا شدند وبسوی و بعد از دیدن
آسمان می پریدند ومیرفتند وتمامی فرزندان وتوابع وخویشان ومردم خانه
نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه رفته رفته از نظر ایشان غایب شدند واین همه
کس نظر از آنجانب برداشته در صحن خانه وجای ایستادن ایشان نگاه میکردند و
حسرت میخوردند وافسوس میکردند وحیران آن حال مانده بودند که مادر وپدر که صاحب
این خانه ومال واسباب وجمعیت بودند ایشان را آن حال پیش آمده بود وبعد ازان
همین ساعت دراینجا آمدند وایستادند ودلاسا ومهربانی نمودند گویا چه شدند وکجا رفتند
این چه حال وچه نمودار بود که نمود وباز غایب شدند ناگاه دیدند که آن هر دو زن زیبا
دران صحن ایستاده اند همه یقین کردند که آنچه بنظر درآمده بود تصرف این دیوتا بوده
بعد ازان همین ساعت دراینجا آمدند وایستادند پسر کلان هر دو کف دست بهم
آورده از روی ادب وتعظیم تمام عرض نمود که ای صاحب تصرفان که دیوتا وباشندگان
کان عالم بالا استید ودرین ماتمخانه از کمال شفقت ومرحمت تشریف آورده

او

اید حالا حال با این صورت وارد که مادر وپدر از سر ما بآن عالم انتقال نمودند وما را در جدائی
وفراق ایشان از زندگانی حظی نمانده وبحساب ماتم دنیا ویران شده دست بدامن
کرم شما زده ایم همتی درکار کنید که غم وماتم ما تسکین یابد واین اضطراب وبیطاقتی
ما برود سرستی پسر کلان را پیش طلبید وبوسه شفقت بر پیشانی او داده از روی باطن توجهی
تصرف کرد که شورش ماتم از دل او برطرف شد وآرامی وتسکینی یافت بعد ازان
آن هر دو نیز از نظر ایشان غایب گردیدند وتمامی موجودات را نظاره کنان
گرد عالم برآمدند ودر عالم آکاس رفته سرستی با لیلا گفت که گردش روزگار وتقلب
لیل ونهار را دیدی ودر آنچه بنظر تو درآمدند مشاهده کردی قدرت برهم وتصرف او را
دیگر معاینه نمودی حالا اگر مشکلی دیگر در دل داری واز من چیزی میخواهی وبیانی
میطلبی بپرس که از قرار واقع حقیقت را خاطرنشان تو کنم وحقیقت خاطرنشان
تو کنم وحقیقت حال را او امایم لیلا اظهار شکر نموده عرض کرد که ای سرستی برکت
توجه ولطف بی نهایت تو دیده دل من روشن شد وزنگ شبهه از آیینه
خاطر من زدوده گشت که حقیقت حال زادن ومردن وآمدن ورفتن این عالم
وغم وشادی ورنج وراحت این جهان که بر هر جاندار از روی سرشت و
خلقت او عارض میشود واو را درپیش می آید مرا بواجبی معلوم گردید وراجه من ازین عالم
رفته مرا در غم وکلفت فراق انداخته بود وبعد ازان او را چنان دیدم که جوان
شانزده ساله شده وجمیع مرادات او را حاصل است وسلطنت میراند حالا این
هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده ودل را ازین حالات متنوع که تخیل درپیش
می آید برداشته ام وهیچ آرزو وخواهش مرا در دل نمانده وقیدها وبندها تمامی

جلکی

از راه من برداشته شده و تعلقات و وابستگیها جملگی از خاطر من برون رفته
و من تمامی احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام و مرا با راجه و
آشنائی او و سلطنت و کامرانی و مانده و بود و در راحت و آسایش و عیش خوش هیچ
کاری نمانده آن زمان سرستی فرمود که ای لیلا حالا فارغ شده و از قیدها وارستگی
یافته اما این قدر پرده مانده است که منی و توئی که این از آن من و آن از آن تو در
حساب خاطر تو مانده چون این هم از تو خواهد رفت بمبدا، خواهی پیوست و در عیش
و راحت دایمی خواهی بود لیلا گفت که ای سرستی مرا از عنایت تو یکیانی و
دریافتی حاصل شده که از آن کیان و دریافت چشم دل من روشن گردیده که
احوال گذشته من تمام مرا در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از
وقتی که این پرلی رفته یعنی قیامت شده و عالم نو بوجود آمده و من پیدا شده ام
و آمد و رفت نموده ام هشتصد جنم و او تار در من گذشته یعنی تمامی نشاه
های سرشت و وجود که بحسب عمل و کردار یافته بودم مرا بیاد آمده و بصورت سر
جاندار از انسان و وحشی و پرنده و خزنده و درخت و سبزه و انواع خلق
بری و بحری که برآمده بودم در سر نشاه احوالی که بر من گذشته بود سراسر مرا
بخاطر هست و از جمله آن او تارها یک او تار من آن بود که ورای این جنبو دیپ که
از جمله هفت دویپ یعنی هفت اقلیم است در یک دویپ زن بدیا دهر
یعنی دیوتائی بودم و آنجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد از آن
از سبب خواهش و آرزوی پست نفسانی از آن عالم لطافت و پاکیزگی دور
افتاده و اشتغال کرده در نشاه انسانی افتادم و آدمی شدم و مدتی در آن

أُم

نشاه بودم و بعد از آن نشاه و خلقت رفته باز که جنم یافتم و بدنیا آمدم مار ماده شدم
و با جفت و فرزند خود در جنگل و صحرا می گشتم و اوقات میگذرانیدم بعد از آن آن نشاه
را گذاشته در نشاه انسانی ظهور کردم و زن بهیلی شدم که برگ درختان در تن خود
می پیچیدم و ستر میکردم و خود را بآن می پوشیدم و باز از آن نشاه اشتغال نموده کنجشکی
گشتم و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت و غم بسیار بمن روی داد و از آن نشاه
که برآمدم و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری گردیدم و با نر و جفت
خود در میان گلها میگشتم و قوت خود از شربت گلها میساختم بعد از آنکه روح
من از آن نشاه مفارقت نمود بسبب چیزی نیک که از من در دفتر اعمال ثبت
شده بود در نشاه انسانی در آمدم و مرد شدم و سلطنت ولایت سورته
مرا میسر شد که راجه سورته گردیدم و آنجا کامرانی میکردم و بعد از انقضای مدت
سلطنت از آن نشاه خلاص شده باز که باین دنیا آمدم این نشاه یافتم که
رانی لیلا نام زن راجه پدم گردیدم که بالفعل مرا می بینی چون لیلا سخن با بنجا رسانید
هر دو باهم قرار دادند که سیر باید کرد و عالمی دیگر را تماشا باید نمود در مقام
فرود آمدن از آکاس شدند و بعد از آن که بپایان آمدند دیدند که دو فوج مقابل
یکدیگر با فیلان آراسته و با استعداد و اسلحه و آلات جنگ روی بروی ایستاده
که یک فوج از آن لشکر راجه بدورته است و فوج دیگر لشکر راجه سنده و دیمی سرستی
در حقیقت حال هر دو طرف مطلع است که این راجه بدورته همان راجه پدم است
شوهر لیلا که بعد از مردن تن او را در گل نگاه داشته اند و راجه سنده راجه نیست که
در همسایگی ولایت راجه بدورته راجه ولایت خود بوده و با او دشمنی داشته و این

هردو فوج حمله بر یکدیگر آورده چنان با هم جنگ کردند که جویهای خون در میدان روان
گردید و تمام روز در جنگ و ده و گیر و زد و کشت مشغول بودند و شمشیرها در
دست دلاوران از خون بستگی یافته بود و از بسیاری تردد در زیر جبه و آهن مانده
و کوفته شده بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین ایستاده بماندند و در حمله
آوردن کند شدند و از هر دو طرف بر همنان در میان آمدند و ایشان را از میدان
برگردانیدند که در جاهای خود فرود آیند و شب بگذرانند و بعد از آنکه صباح شود
باز در میدان ناورد و جنگ گاه در آمده بحرب و مردآزمایی مشغول گردند بهمین قرار
هر دو لشکر بجاهای خود بازگشت نموده فرود آمدند و اسلحه بگشادند و شب بخواب
استراحت افتادند و بیاسودند و راجه بدورته در قصر خود بر بالای سریر راحت
دراز کشید و وزیر خود را که بغایت دانا و زیرک بوده فرمود که آمده در زیر خوابگاه
پلنگ قرار گرفت و او را بسخنان شیرین و نکتهها و اداهای حکمت آمیز مشغول کرد
درین اثنا سرستی و لیلا هر دو از بالا فرود آمده در حرم سرای راجه بدورته در آمدند
و نزدیک بخوابگاه راجه رسیدند از تاثیر بزرگی و شان و تپسیای ایشان راجه بدورته
بیدار گردید و چون چشم بگشاد ناگاه دید که دو زن بی محابا و بی ملاحظه در آن منزل
در آمده نزدیک باو شده اند راجه بدورته از حالت بزرگی و احساس کرامت ایشان
دانست که دیوتا اند که بخانه او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه خود برجست و رسم
پرستش و نیاز که دیوتا را کنند بجا آورد و دست بسته پیش ایشان بایستاد در آن
حال سرستی بجهت آگاه گردانیدن و خبردار ساختن لیلا راجه بدورته را مخاطب
نموده گفت که بگو که تو کیستی و کدام راجه وزیر خود را بیدار ساخت که نام و

میدان م

بدورته

نشان

نشان راجه و نام پدر و جد و نسبت او را بواقعی بگو بدو وزیر در پیش دوید و بنیاد کرد که
اجداد کی نام پیش ازین راجه بزرگ بود سورج بنسی و چون او برگذشت از نسل او
کندرته نام راجه شد و راجه کندرته را ابهدرته نام پسر شد و بهدرته را برهدرته نام
پسر آمد و ازو سندرته نام پسر پیدا شد و ازو بتل رته نام فرزند آمد و ازو کامرته
نام پسر شد و ازو سبزرته نامی پیدا شد و ازو سورته نامی آمد و از سورته مهارته نام
آمد و ازو این بدورته نام است که راجه است و نام مادر بدورته سمترا بوده و حالا
مدت هفتاد سالست که این راجه در سلطنت و کامرانی است و چون وزیر از آبا
نسب راجه بدورته را شرح گفت و تا براجه بدورته رسید سرستی در حال دست
بر پیشانی راجه بنهاده بانگ بر راجه زد که ای راجه نغز که هشیار شو و خود را بشناس
از روی سخن سرستی و توجه او زنگ غفلت و نادانی از دل راجه برطرف گردید و
پرده بیهشی از پیش دریافت او دور شد و در آن شناسایی هر چه از احوال گذشته
او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت و با سرستی بنیاد کرد که مرا یقین شده
که روزی روز اجل من رسید و من از عالم وجود منتقل شدم و حالا این وزیر میگوید
که هفتاد سالست که بی فاصله و خلل سلطنت میرانی این چه معنی داشته باشد
و این چه حال بوده باشد عنایت کنید که مرا اطلاعی بر حقیقت این قضیه واقع شود و
نیز از سرستی التماس نمود که نوعی شود که من درین زودی ازین قید تعلق خلاص شوم
و ازین نشاء باز رسته باز راجه بدم کردم سرستی فرمود که ای راجه تو محض گیان هستی
و آنندمی شده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشحالی و شکل سه آکاس لطیف
مبرا و منزه از کدورت و آلایش هستی ترا نه مردنست و نه زیستن چنانچه کسی را چون

سیل رته

بدورته

پداری دست داد او آنچه در حالت خواب کردن خواب دیده باشد در حال این پیدار
همه بی اصل و بی اعتبار نماید بسبب کیانی و معرفتی که حاصل کرده آن حالات نشانهای
جهانهای گذشته بنظر حقیقت بین توضیح نموده درین اثنا که سرستی با راجه در سخن بود بین
مردم راجه آمده از بیرون در رو یاد کردند و آواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب
آمده و در شهر آمده اند و خانها را آتش زده اند و تالان و تاراج واقع میشود در خواب
ماندن نیک نیست راجه شنیدن این سخن لشکر یانرا امر کرد که استعداد جنگ کنند
و آماده حرب شده و جبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته در مقابل دشمن در آیند
و بعد ازان راجه خود با وزیر و سرستی و لیلا ببالای بام قصر بر آمده از دریچه بام در بیرون
نگاه میکردند دیدند که همان نوع که آمده خبر کرده بودند فوج دشمن در شهر بغلبه تمام در دشت
آمده و خانها را آتش زده اند و کشش می نمایند و تالان و تاراج میکنند و مردم شهر
سراسیمه و مضطرب گردیده بهر سو میگریزند و میگریزند راجه چون این نوع غلبه دشمن
بدید بیطاقت شده از بام فرود دوید و زره و جبه بر تن راست کرد و خود بر سر نهاد
و ترکش در کمر بست و شمشیر حمایل انداخت و نیزه را بدست گرفته بر بالای ارابه ارابها
خود سوار شده بر آمد که در زمان سابق بر عرابه حرب میکردند هنوز راجه از حوالی
قصر دور تر نرفته بود که دید که آتش در قصر راجه افتاده و آتش علم کشیده و میسوزد
و متوجه بام رانی که سر دفتر اهل حرم او بود از دروازه قصر بر آمده و از هیبت آتش
مضطرب و افتان و خیزان میگریزد و از سر و پای خود خبر ندارد و مروارید و
زر این سر جابجا جدا شده و گسسته و شکسته می افتد و پریشان و منتشر میگردد
راجه متوجه او نشد و همچنان ارابه خود را جانب لشکر دشمن بتاخت و در فوج در آمد دشمن

دل

ولشکر راجه نیز مستعد شده تاختن راجه بدیدند از عقب راجه تاخته در فوج دشمن در
آمدند که دلاوران طرفین مردانگیهای عجب نمودند و کارزاری کردند که کسی یاد ندارد
و جویهای خون در میدان روان گردید خصوصا راجه خود تیغ دودستی میزد و
سر کس در پیش می آمد او را بقتل میرسانید و متوجه دیگری میگردید کس بسیاری از
دشمنان را به تیغ تیز بکشت و همچنان جنگ میکرد و مبارزت می نمود سرستی و به تیغ و تیر
لیلا از بالای بام دران حال نگاه میکردند درین اثنا لیلا با سرستی گفت که حالا با
من بفرمای که راجه بدو رته ظفر می یابد یا راجه بنده سرستی گفت که چون راجه بنده
پرستش من باعتقاد تمام نموده و مرا راضی ساخته همت من همراه اوست
البته بنده راجه مظفر و منصور خواهد گردید و بدو رته شکست خواهد یافت درین
فرصت مردم لشکر راجه بدو رته کوششهای مردانه بسیار کردند و در حرب دقیقه
نامرعی فرو نگذاشتند اما چون بخت یاور نبود اکثری بقتل رسیدند و معدودی چند
. با راجه بماندند لشکر دشمن غالب شده بود و درین اثنا یکی از مبارزان در آمد و زه
کمان راجه را به تیغ ببرید و اسپان ارابه راجه رانی کردند و آنکس که ارابچی بود او
را بکشتند و ارابه را بینداختند و راجه زخمی شده بر زمین آمد بعد ازان سر راجه
را از تن جدا کردند و لشکر راجه بعضی کشته شدند و بعضی زخمی با نیم جان بر سو گریختند
و خود را بدر انداختند دشمنان مظفر شده در شهر زن و بچه سپاهیان را
اسیر میکردند و تالان و تاراج مینمودند درین میان سرستی با لیلا گفت که بدروزه
چون راجه بدم از من التماس نموده بود که نوعی شود که ازین سرشت و نشاه خلاص
شوم و بولایت خود رفته راجه بدرته شوم این راجه بدرته که ازین نشاه اشتغال نموده بدم

وبرآمده در ولایت خود پدم راجه خواهد شد بعد از آن سر دو هوا برآمده متوجه آکاس شدند
و از میان حوالی حضرت نیر اعظم و باران راه باد دست راهی در نهایت لطافت از آن
راه روان شدند و عالم بالا را تماشا کنان بولایت راجه پدم متوجه گردیدند و از بالای
کوه ها و جنگلها و آبهای روان گذاشته بشهر راجه پدم رسیدند و در قصر راجه پدم بجائی
که تن او را در گلها نگاه داشته بودند در آمدند دیدند که تن بی حس و حرکت راجه پدم
همان طور در انجا بگلها پوشیده افتاده مانده از آن زمان لیلا از سرستی پرسید که آن تن
عنصری من که من او را در اینجا گذاشته و تن آت باهک لطیف گرفته بملازمت تو
رفته بودم چه شده سرستی گفت که آن تن را خویشان و کارگذاران تو چون بی
جان دیدند با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش در آن زده بسوختند و خاکستر گردید
لیلا گفت با سرستی که یقین است که حالا راجه پدم بعنایت و توجه شما از سر زندگی خواهد
یافت و چون راجه زنده شود من با این تن آت باهک که تن لطیف و منزه آکاس
روپ است بهیچ نوع از عهدهٔ خدمت راجه خواهم برآمد سرستی فرمود که من برای
خدمت راجه در خور حال تو تن آت بهوتک که عبارت است از تن عنصری و آکاس
برای تو پیدا کرده میدهیم که بدستور سابق خدمت راجه میکرده باشی و در
همان لحظه همان تن آت بهوتک را که فرموده بود برای لیلا پدید آورده داد
که لیلای دیگر موجود گردید و تن آت باهک او هم بهمان طریق بر جا بماند و آن لیلای
تن آت بهوتک دار گویا لیلای دیگر موجود شد از آن زمان سرستی عمر و زندگانی
راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه پا عمر راجه بصورتی لطیف که داشت در
پیش سرستی حاضر شد سرستی دست خود را بر پیشانی تن مردهٔ راجه پدم نهاد عمر و

استاد ابوریحان بیرونی
با نقل از برهمه
در کتاب نوشته آت باهک
نقل نموده که آت این معنی
بزبان سنسکرت تعایی
دارد که الکاینی
و باید دانست
که مراد ازین
تن و همت ظ ل
آت باهک ظل
وازین لیلای

زندگی

زندگی او را حکم فرمود که از راه سوراخهای بینی راجه که منفذ دم او بوده در تن او در آید
عمر و زندگانی راجه موافق اشارت سرستی از آن راه بدرون تن راجه در آمد و بعد
از آن چنانکه بوی از گلها بدر آید همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت و بعد
از آنکه روح در تن در آمدن افتاده راجنبش پیدا گردید و دست و پا و تمامی اعضا
در حرکت آمد و رگها جنبیدن بنیاد کرد و راجه در حال برخاست و نشست بی چون نظر
کرد دید که سه زن نزدیک او نشسته اند یکی سرستی و دوم لیلا یکی با تن آت بهوتک
و دیگری با تن آت باهک آن زمان راجه سرستی را دانست که این روحانی بزرگ
از عالمی دیگر است تعظیم او بجا آورده از او پرسید که من یک لیلا داشتم این
لیلای دیگر که پیش من نشسته است حقیقت چیست سرستی با راجه گفت که لیلای ثانی
تو بسته شده و بکمال رسیده و تن منزه از آلایش و کدورت حاصل کرده و او را
حالتی میسر گشته که از سبب لطافت و پاکیزگی آن حالت او را با اهل عالم هیچگونه
نسبت نمانده و این لیلای دوم که می بینی با تن آت بهوتک یعنی تن عنصری و
آکاس مناسب حال تست و مناسب روزگار تو من برای خدمت و موانست
تو او را از همت و توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام و چون لیلا از من التماس
نمود که این راجه من که پیر و ضعیف شده نوعی شود که جوان شود موافق التماس
او شانزده ساله ظاهر گردیده

سرستی بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصهٔ لطافت شد و از نظر ایشان
پنهان گردید و راجه پدم باد و لیلا در قصر دولت خود بماند و عیش و عشرت با این

ظ
آت باهک

ط
ادم

لیلای باتن آت بهوک میشود آن لیلای باتن آت بابک در ملازمت راجه می بود در
خنده و انبساط و لهو و بازی با راجه موافقت میشود و راجه را مسرور و خرم نگاه
میداشت لیلا پدم اپاکهیان تمام والسلام

چون این حکایت تمام گردید بشسته متوجه رامچند گردیده گفت که شخصی اگر برهم
گیان که عبارت از شناخت حق بوده باشد میسر شود و آنرا بکمال رساند تاثیر خیال
میدهد که آنکس را هر چند اعمال بد و کردار زشت در پله حساب باشد آن اعمال و کردار او را
نتواند به نرک و دوزخ انداخت و او بسزای آن کردار عذاب و کلفت کشد مناسب
این سخن حکایتی از من بشنو ای رامچند و آن حکایت اینست که کرکتی نام راجهسی یعنی
زن رکس خبیث بود و در کوه برف که هموت نام دارد در جانب شرق آن کوه جا
داشت و آنجا می بود و صورتی مهیب و شکلی غریب داشت که سر او با آکاس می
سائید و پای او بر زمین بود و رنگش سیاه و بنظر چنان در آمدی که گویا مناره از
سرمه است و آن راجهسی هر چند جانور بسیار را گرفته میخورد از چرنده و خزنده
و پرنده خوراک خود میساخت شکم او اصلا سیر نشد و چون او از بس تنگ آمد
و از سبب کم قوتی و فراخ حوصلگی عاجز گردید آرزو کرد که نوعی شود که تپسیای برهمان
کنم یعنی ریاضتی که برهمان بآن ریاضت خوشنود شود نمایم و چون تپسیا را به
بکمال رسانم از آن پس پیش برهمان رفته مدعای خود را ظاهر والتماس کنم شروع در تپسیای
برهمان و پرستش او نمود خود را اقرار بر تپسیای مشکل و ریاضت شدید و مشقت
سخت داده چنین مشغولی نمود که همین بر انگشتان او متعلق بزمین می بود و او تمام
بار تن را بر انگشتان گذاشته ایستاده می ماند که دستها و بازوهای خود را از

راجهسی
کرکتی
راجسنی
خشنود
بای م

م

هم گشاده و بسوی آسمان برداشته می بود و بهمین نوع تا چند هزار سال به تپسیا قیام نمود
و بعد از آن خواهش نمود و با خود میگفت که چون تپسیای من بدین سر حد رسیده
و برهمان از تپسیای من از این راضی و خشنود گردیده چه شود که بر من بپاید و از کمال
کرم مدعای خاطر مرا از من پرسد تا من بار برهمان بگویم و آرزوی در خواهم که مرا آهنی بخشد
و قدرتی با من همراه کند که تمام جانداران این جنبودیپ مغلوب من گردند و مرا ایشان
دست قدرت بود که یکیک را گرفته بخورم و قوت خود بسازم و از هم قوت عاجز نگردم
و آن قدر میخورده باشم که سیر میشده باشم چون تپسیای راجهسی بحد کمال رسیده بود و
برهمان از او راضی و خشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او بر او ظاهر گردید و او را
فرمود که ای کرکتی از این ریاضت و تپسیای تو بغایت راضی شده ام و بر تو رحیم و مهربان
گشته ام هر خواهش و آرزوی که در دل داری از من بخواه که حاجت ترا روا برآرم
آن زمان راجهسی عرضه نمود که تمام آرزو و خواهش من اینست که دم مبارک خود در کار من
کنید و همت بمن همراه سازید که من چون سوزنی سر تیز آهنین آثار گردم که در تن
هر کدام از جانوران که خواهم در روم و مرا مانعی نشود و درون رفته خون او را بخورم
و او را بمیرانم برهمان چون مدعای او را معلوم کرد با او فرمود که آرزوی در خور حرص
خود کردی خوب چون آرزوی تو اینست برو و مرض بسوچکا شو و بسوچکا مرضی است
که از سبب امتلا و بدهضمی آدمی را عارض شود و طعام در معده زهر گردد و او را قی آید
و در یکساعت و یا در یکپاس و یا در همان روز بمیرد و از هزاران یکی از آن مرض جان
بسلامت می برد و چون تو بسوچکا خواهی شد آزار تو نسبت بجاندار زیاده از خلش
و آزار سوزن خواهد بود و مدعای تو حاصل خواهد گردید بعد از آن راجهسی موافق نفس

برہمان و فرموده او مرض بسوچکا شد برہمان با او قرار داد و افسونی بر و خواند که هرکس
این افسون را یاد گیرد و بر تو خواند تو زبان خود را از و باز داری و او را انگشتی برہمان بعد از
گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این راچهسی از همان زمان بسوچکا گردیده مردم را
تشویش دادن گرفت و کس بسیاری را آزار کرد و بکشت و چون مدتی مدید برین
طریق بر آمد و کس بی نهایت نابود گردید بخاطر او ناگاه رسید که از من بد واقع شد
که بعد از تپسیای بآن حد این آرزو کردم و چندین کس را بکشتم کاشکی این عمل زشت
نمیکردم این فکر کرده در انگلیان افتاد و ازین انگلیان آزار و زیان کاری
جانداران را فراموش کرد و خود را ازان حال دور گرفت و تاریکی خاطر او از روشنائی
انگلیان دور گردید و در همین انگلیان مدتی گذرانید و بعد از مدت مدید بخاصیت
بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا شد و بران آمد که چیزی را بخورد و با خود
گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران گذشته بودم و حالا بنا بر
مرا بخاصیت تن گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جاندار و خوردن چاره
نیست باری بهتر آنست که هرکس را که دانم و بینم که انگلیان گها یعنی شناخت حق
ندارد او را بکشم و بخورم و بعد ازین قرار داد خود خواست که متوجه جنبود پ
شود و خوراک بهم رسانیده تسکین حاصل کند باین مدعا روان گردید ناگاه شب
واقع شده بود و از تاریکی شب کسی کسی را نمیدید میرفت ناگاه رسید بانگ آبا
آبادانی از مردم بیابانی مثل بهیل و گوند که همیشه در جنگل و صحرا باشند و قصد کرد که دران
آبادانی در آمده یکی را بگیرد درین اثنا دریافت و احساس نمود که دو کس دران تاریکی
بهم حرف زنان و سخن کنان از پیش می آیند اول آواز داد که شما کیستید یکی ازان

آواز داد که این یک راجه و پسر دار مردم بهیل و جنگلیان است و من وکیل و وزیر
اویم راچهسی را بخاطر رسید که اینها لایق خوردن و کشتن باشند اول غضب و هیبت
را بر ایشان ظاهر کرد و هیکل مهیب خود را بر ایشان نمود و رسم راچهسان بجا آورد
با وجود آن این هر دو هیچ نترسیدند و چون این تهور و جگر در ایشان بدید
از آزار ایشان آهسته شد و بخود قرار داد که ایشان را ملزم کرده بکشم بهتر است اول
ایشان را چیزی پرسم اگر از عهده جواب بر آیند هر دو را از ایشان بگذرم و الا هر دو را
بکشم راچهسی گفت راجه بهیلان از شما کدام است وزیر اشارت بسوی راجه کرد
که او است راجه بهیلان راچهسی گفت من چند چیز از راجه می پرسم اگر جواب من نیکو
بگوید سزاوار تحسین باشد و الا موجب آزار و کشتن بود که من راچهسی آدمی خوار و
پر آزار هستم و دست قدرت و قوت من بر آدمیان و غیره غالب است گفتند
که بپرس هر چه خواهی راچهسی گفت که بگو که آن چیست که در حقیقت یکی است
اما برای شما بسیار است و آن چیست که بسیار لطیف و پاکیزه است و در وی بسیار
عالم و برهمند است و اگر آگاس نباشد و آگاس هست و آن چیست که هر جا روان است
و روان نیست و آن چیست که ایستاده است و ایستاده نیست و آن چیست که کیانی
و دانا است و چون سنکت بجواب این سخنان و مشکلات مرا بگوید راجه در
مقام جواب شده بگیک سخن او را جواب بنیاد کرد و گفت آنکه در حقیقت یکی است
و در شما بسیار است آن ذات برهم است که در حقیقت همان یک ذات است
که چندین موجودات و چندین افراد و اشخاص مینماید و این شمار از نادانیست
چنانچه طفل نادان سایه خود را دیو داند از قصور عقل و دانش خود و آنکه پرسیدی

١
سنکت

که آن چیز لطیف چیست که در وی عالمی است آن هم ذات برهم است که در کمال لطافت
و نزاهت است و تمام موجودات عالم و این برهمند در وست چنانچه در تخم تمام
درخت با تنه و شاخ و برگ و میوه مندرج باشد و انکه پرسیدی که آن چیست که روان است
و روان نیست آن نیز برهم است که بظاهر بود روان مینماید و در اشتغال از
جائی بجائی و جنبش بنظر در می آید اما در حقیقت روانی و اشتغال ندارد و آن نیز
که ایستاده باشد و در حقیقت ایستاده نبود هم اوست که موجودات و حس
دیده قائم اما چون کس متوجه شود که دست ادراک در وی زند و او را دریابد در فکر
کس در نمی آید و در دانست کس نمی گنجد و انکه پرسیدی که آن چیست که کیانی و داناست
و چون سنگ آن هم هوست یعنی برهم که گیانی است یعنی همه چیز و همه کس را میداند
و می شناسد اما چون بر جا هست و منتقل نیست گویا سنگست چون گرگهی این
سخنان از راجه شنید و جوابهای خوب یافت گفت که من از آزار شما درگذشتم
که شما از بخانم و نکشم راجه گفت تو اگر چه راجهنی آدم خوار و جاندار آزاری اما
چون ما را نکشتی و نخوردی و از آزار ما درگذشتی و بر ما رحم کردی شکرانهٔ تو بر ما
واجب شد و مکافات و بدل این کم آزاری لازم گردید میخواهم که تو بصورت
زنی از قوم و طایفهٔ ما شده در خانهٔ ما باشی و خلط از خوراک خود جمع کنی که هر کسی کار
کشتنی که به بندی خانهٔ من بیاید من فرمایم که حوالهٔ تو کنند که او را کشتنی شده
بکشی و قوت خود سازی راجهنی این معنی قبول کرده بر گفتهٔ راجه بهیل خود را به
صورت زن بهیلنی بر آورد و در خانهٔ راجه جا کرد و راجه همچنانکه با او وعده نموده و
قرار داده بود در اندک مدت سه هزار کس از گنه کاران کشتنی را با او حواله نمود

واو ایشان را از هم گذرانید و بخورد و بعد از مدتی ببرکت طلب آن المکان و شناخت
حق که او را میسر شده بود از خانهٔ راجه بر آمده بجائی که تپسیا میکرد آمده به تپسیای
خود مشغول شد و از اهل نجات گردید و از ان وقت میان قوم بهیل مقرر شد
که جمعی که بر سر دزدی و راه زنی می آیند اول پوجای راجهنی مینمایند و همین
نسبت در قوم بهیل شایع شده و آن عمل مینمایند که بنام راجهنی قدری میدهند
و بزی و میشی را خون میکنند و می کشند و بعد از ان بکار زشت خود مشغول میگردند

چون حکایت راجهنی تمام شد بشستهٔ بار امچند بنیاد کرد که ای رامچند این عالم که می
بینی و این موجودات و مخلوقات گوناگون که بنظر تو در می آید در حقیقت صورت
صورت اندیشه است که ظاهر شده است بانواع تجلیات ظهور و نمودارهای بسیار
درین باب از من حکایت آنید و انکه عبارت از پیران اند اند بشنو در پران
گفته اند که یکروز از عمر برهما که چندین هزار هزار سال اعتبار کرده اند چون
میگذرد در هر عالم را که بهور لوک و بهبر لوک و سر لوک باشد فنا میشود و چهار لوک
دیگر که بالا ازین هر سه لوک است بحال خود مینماید و فنا بان راه ندارد و این هر سه
لوک باز بوجود می آید بقدرت الله تعالی یکمرتبه چنان واقع شد که چون هر سه
لوک خالی گردید برهما بعتاد خود ذهن را با ادهیان یکجا کرده در اکاس بنیاد آفرینش
کرد و خلق بسیار بیافرید و چون خلق بی نهایت را بدید حیران شده با خود می
گفت که این آفرینش و پیدائی از کجا موجود گردید و این خلق در کجا بود که مینماید

دران اندیشه از حضرت نیر اعظم پرسید که با من بگویند که این آفرینش از کجا پیدا شده
حضرت نیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را در برزسی که نهایت بزرگ گردانیده
و چیزی نیست که از علم و دانست شما بیرون باشد از من چه می پرسید و چون می
پرسید بضرورت از اشرح می سازم بشنوید که در زیر کوه نقره که نام آن کیلاس
است در طرفی از جنوب پسران شما جائی را آبادان کرده اند و عمارات نموده نام آن
موضع راسو نجل نهاده اند و آن معموره جای عیش و فراغت و آسایش است
اتفاقا در همان موضع برهمنی اندنام از اولاد کشیب آمده جا ساخت و او را زنی بود
که از جان دوستر میداشت و او را فرزند نبیشد چنانچه در ریگستان درخت بیخ نشود
این زن و مرد هر دو در آرزوی فرزند در گوشه از کیلاس در جنگلی رفته به تپسیا
مشغول شدند و پوجای مهادیو می نمودند و چون ریاضت بسیار کشیدند و تپسیای
ایشان از حد گذشت مهادیو از ایشان راضی شده بر ایشان ظاهر گردید بصورتی
خوب و گفت که من از شما خشنود شده ام که شما محنت بسیار کشیده اید و دقیقه
نامرعی فرونگذاشتید در پوجای من حالا هر مدعا و آرزو که در خاطر دارید بمن بگویند
که حاجات شما را روا گردانم ایشان عرضه نمودند که در آرزوی فرزند عمر گذرانیده
و محنت بسیار کشیده ایم و چون حاجت ما را روا می سازید از کرم شما که توقع
طلسم ما را ده پسر عنایت فرمائید که هر ده کیانی و ضدرت دانا باشند مهادیو
ملتمس ایشان را اجابت نمود و فرمود که برحسب خواهش و آرزوی شما من ده پسر
بشما کرامت کردم ایشان فرموده مهادیو را الیقین کرده از انجا انتقال نمودند و بجا
و مقام خود آمدند و می بودند تا آنکه ایشان را پی در پی ده پسر متولد گردید و آن

ی نهایت

که با من بگویید م

گشتب

پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی مادر و پدر ایشان از اجل رسیده بر دند
و ازین عالم رفتند و این هر ده پسر بعد از وفات مادر و پدر خانه را ترک داده بر بالای
قلعه آن کوه بطرفی رفته قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی
و کلانی کراست و بزرگی و کلانی چیست پسر کلان گفت هیچ ذاتی بزرگ و کلان برابر
برهمان نباشد که بعد از آنکه پرلو هم واقع میشود او برقرار خود میماند و در برهمگی او
خلل راه نمی یابد و تغیری در وی پیدا نمیگردد آیا بنوعی صورت بندد که من برهمان
شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران همه تحسین قول او نموده گفتند که ای برادر
آرزوی بزرگ کردی و جائی بزرگ طلب نمودی ما را هم راهی نما و چیزی بیاموز که ما هم
برهمان شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که شما را نیز قدرت بر آفریدن
و قوت فانی و نابود گردانیدن نصیب باد و بعد از آن این هر ده برادر پدم آسن
یعنی مربع نشسته با خود اندیشیدند و خیال میکردند که انگ ما برهما ایم و عالم
را آفریدن و نابود گردانیدن کار ماست و عالم را ما پیدا کرده ایم تا آنکه همین خیال کرده
کرده تن های ایشان برگهای خزان دیده که از درخت بریزد از هم فرو ریخت
و نابود گردید و ایشان از اندیشه کمال و محض خیال خود همه برهمان شدند و از جمله
آن ده برادر یکی منم حالا که روز را روشن میکردانم و یکی ماهست که شب را روشن
میسازد چون این سخن را برهمان از حضرت نیر اعظم شنید رفته بجای خود قرار
گرفت و متمکن شد حکایت آنید وان تمام شد
باز شسته بار اچند بنیاد کرد که موافق ما حصل این حکایت و مقصود این روایت
باید دانست که هر خیالی و اندیشه که من بعینی خاطر کنند همان معتبر است و نتیجه

قلعه

نصیب حاشیه بعد از آن این
برادره م
جونم

نیکی وبدی دهارو هرچه کس را پیش می آید همه مترتب بر اندیشه من است وحالا ازین در این
باب حکایت اندر و اهلیا بشنو راجمند گفت که حکایت وافسانه ایشانرا شرح بگوید
که مرا کیان حاصل شود شبسته بنیاد کرد که در ولایت مکده در شهری از شهرهای
راجه بود اندردمن نام واورا زنی بود اهلیا نام ودر همان شهر مسخره بود اندر
نام بغایت با حسن وجمال وشیرین حرکات وهرزنی که اورا میدید عاشق ووا له
او میشد اهلیا چون آن مسخره را بدید محبت اورا در درون دل خود جای داده با
خود گفت که چون پیش ازین آن اندر مشهور با آن اهلیا نام زن برهمن آشنائی
نموده هردو بهم رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام دارم با این مرد که اندر
نام دارد جمع شوم دور نیست من هم همچو اهلیای سابق بهره از عشرت وکام
گرفته باشم بهمین خیال با او آشنائی نمود ودرمیان ایشان ارتباط واقع شده
بایکدیگر میرسیدند واز همدیگر ذوق وکام میگرفتند ناگاه راجه از حقیقت این حال
خبردار شد اما چون اورا با اهلیا که زن او بود محبت کمال بود ودل وابسته
عشق او داشت شنیده را ناشنیده کرد ونخواست که آن هردو را بسزا رساند
یکی را که محرم راز او بود فرمود که برو واین هردو بیراه را نصیحت کن که ازین حرکت
زشت باز آیند والا بسزای عمل بد خود خواهند رسید آن شخص هرچند نصیحت
نمود ایشان گوش نکردند واز غضب راجه واز رسوائی خود نترسیدند راجه
برآشفت وغضب فرمود وحکم کرد که این هردو را بسته در آب اندازند همچنان
کردند ودر آب انداختند هیچ غرق نشدند فرمود که در آتش اندازند چون دیدم که غرق نشدند
هم نسوختند حاصل هرچند که راجه سیاستهای عظیم نمود وآزارهای سخت کرد

ایشانرا هیچ تاثیر نکرد وآزاری بایشان نرسید وعاجز نشدند چون هیچ
سیاست عمل نکرد وکارگر نشد هردو خندان شده با راجه گفتند که ما هردو را
بغیر از خیال دوستی واندیشه محبت یکدیگر چیزی در دل نیست واز آنچه بر ما گذشته
هیچ پروا نداریم تمام این تنهای ما از ضرب چوب وشدت لت شاخ شاخ
وپاره پاره شده اما هیچ بآن التفات نداریم واندیشه نمیکنیم آن زمان راجه
متوجه رکهیسری که بهرت نام داشت شد وگفت که آن خاصیت وتاثیر که کاملان
مقرب درگاه خدا را باید باشد ازین هردو بسبب شهوت نفسانی و
آرزوی جسمانی که حکم شخص کور وناپیدا دارند ظاهر میشود ودر ایشان دیده می آید
بعد از آن راجه بگفته رکهیسر آن هردو را از شهر بیرون کرد وهردو با هم خرم و
خندان دست در گردن یکدیگر کرده برآمدند تمام شد این حکایت
باز شبسته با راجمند گفت که ای راجمند این همه خلق وموجودات که می بینی هرکدام
از نهاد دو تن دارد یکی همین تن عنصری واکاس ودیگر تن یعنی اندیشه وخیال او
وازین هردو تن تن لطیف او که خیال واندیشه اوست هرچه خواهد در لحظه
کند وهرجا خواهد برسد مثلا در چشم زدنی گرد عالم میتواند برآمد واین
تن عنصری او معلوم که چه قدرت وتصرف دارد درین باب حکایتی نیک
که از برهمان شنیده ام از من بشنو که این موجودات عالم از صورتهای
گوناگون وشکلهای رنگارنگ هرچه از احوال که برایشان میگذرد واز زادن
ومردن وشادی وغمی وآمد ورفت ونیکی وبدی همه صورت خیال واندیشه
است وبغیر از من یعنی خیال روحانی را در آن دخلی نیست باز شبسته

که برت

فرمود کای راجچند مردم کیانی سده و کامل را من برهم است و این کیان یک یعنی
اندیشه کردن در تن هر کس از برهم است چنانچه قوتی و روانی که در باد است همه از برهم است
و این زمین که مسطح کرده و بر آب گسترده و تمامی مخلوقات معیشت و زندگانی بر وجود او
مینمایند و آن اشیا را بر میدارد همه از قوت و قدرت برهم است و همچنان در آب
آن صفا و روانی و گوارندگی که هست از برهم است و همچنین در آتش که تیزی سوزندگی
و صولت نابود کردن چیزهاست از برهم است و در آکاس هم که سون سکت که
لطیف و منزه از جمیع چیزها و نسبتهاست از برهم است بطریق تمثیل خاطرنشان خود
کن و بدانکه چنانچه حقیقت طاوس با آن نقش و نگار و صورت و شکل و با زور
و دم و پا و پر در آن آب منی که در بیضهٔ اوست نهانست همچنان این تمام عالم در
برهم است و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تخم آن مندرج و
پوشیده است این عالم با این نمودارها در برهم است که هر چیز در کسی بوقت خود
ظاهر میگردد و بعالم شهود می آید و من عبارت از همان اندیشهٔ آدمی است که برای
خود فکر میکند از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد بخود می اندیشد از آن سبب او
را من گویند و این پیدایش و آمد و رفت و نیک و بد هر چه واقع میشود و ظاهر میگردد
همه از من پیدا می آید اول مرتبه من است بعد از آن گرفتاری و خلاص است بعد
از آن این تمام دنیاست و تمثیل این سخن آن افسانه است که پیش طفلی گفته بود
آن زمان راجچند از بشست التماس نمود که آن افسانه را با من بگویید و شرح باز نمایید
بشست بنیاد کرد که طفلی خورد سال موسناک از دایه خود درخواست که با من حکایتی و
و افسانه بگو که بشنودن آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه بجهت مشغولی خاطر و

ظ ل
وبال دبر

خوش کردن دل او سخنان شیرین گفتن گرفت و از انجمله افسانه بنیاد کرد و گفت که
در شهری که شهرت نداشت یعنی موجود نشده بود سه راجکنوار بودند هر سه نیکو کار
و پسندیده و دلیر و جنگ آزما و از این هر سه راجکنوار دو کس مطلق متولد نشده بودند
یعنی از مادر زاده نشده بودند و سیومی در رحم مادر جا نگرفته بود این هر سه بجهت
حاصل کردن مرادی و یافتن مقصودی که در دل داشتند از آن شهر نا شهر و نابود
بیرون آمدند و در وقت راه رفتن و سیر کردن خود درختان پر میوه در آکاس دیدند
هر سه در آن درختستان در آمدند و میوه های رنگارنگ از آن درختان جدا کرده
بخوردند و در سایهٔ آن آسایش کردند بعد از آن هر سه راجکنوار از انجا روان شدند
و در راه بر سر آب روان رسیدند که هر کدام از آن آبهای روان موجها بسیار داشت
و از آن هر سه آب روان یکی خود جوی خشک بود و در آن دو باقی آبی کمی نبود این هر سه
راجکنوار در آن جوی خشک بی آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک
که چون شیر صاف و سفید بود مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار
باین کنار و ازین کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب خورده سیراب گردیدند
و در آن رود آب روان که آبی کمتر هم نداشت بکشتی سیر کردند و تماشا نمودند و از آن
جا روان شده رسیدند بشهری که آنرا بهبهکه نگر گویند یعنی آنکه بالفعل موجود نیست
درین اثنا شام شد هم بآن شهر که آن شهر نیست مشهور در اطراف عالم در آمدند و گشت
کوچها و سیر آبادانی میکردند و تماشا مینمودند ناگاه در آن گشت کردن سه خانه عمارت
کرده و آراسته بدیدند باین طور که یکی از آن خانها خود ستون و در و دیوار
نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاد آن ننهاده بودند در همان

ح ل
یعنی موجه نشده بود
ح ل
راجکنود

ح ل
راجکنود

ح ل
بهبکنکر

خانه عمارت ناشده این هر سه در آمدند و دران خانه سه دیگ یافتند که آنرا از فلز گداخته
و تافته در قالب ریخته و ساخته بودند یکی ازان خود وجود نداشت و دیگری پارچه
پارچه شده و دیگری ذره ذره گردیده این هر سه راجکنوار که از عقل کامل بهره
نداشتند همان دیگ ذره ذره شده را برگرفتند و دران دیگ سه درون برنج
پخته یافتند آنقدر برنج وغیره که در هر دو کف دست بهم آورده بگنجد چهار آنقدر را
یک درون گویند و آن هر سه درون سه درون کمی داشت آن همه طعام را
به برهمنان بخش کردند که خوردند و آن برهمنان آنها بحرص تمام و شره و میل
عجب بخوردند که بسیار خوار و تنبار بودند و هیچکدام ازان برهمنان دهانی
و آنچه بعد از خوردن ایشان باقی ماند این هر سه راجکنوار بخوردند و بعد از سیر شدن
خود دران شهر بهبهکه پا سودند و شب بگذرانیدند چون حکایت بدینجا
رسید شسته با راجچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با طفل خورد بگفت
آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته
و او بحقیقت آن وا نرسیده و تمیز نکرد همچنان ای راجچند حقیقت حال این دنیا
هم همین است که مردم از کوته اندیشی و عدم تمیز خود چیزی غیر واقع را واقع
میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند
پندت دانا شرح آن همه عجایب مینماید که آنرا راجکنواران که بشسته حکایت
از ایشان کرد اشارت بخوی و طبیعت فرشته و دیوها و آدمی وغیره است
که یکی ازان سالک است و سالک عبارتست از وجودی که محض صفا و لطافت
و نیکوکاری و علو که اثر صفت جمال است خوی و طبیعت داشته باشد

وان

وآن وجود روحانیان و دیوها بود و دوم راجس و آن عبارتست از وجودی که هم صفا
و لطافت و بلندی که اثر صفت جمال است و هم کدورت و پستی که اثر صفت
جلال است خوی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است
صفت فرشته و صفت حیوان را و سیوم تامس است و آن عبارتست از وجودی
که همگی کدورت و پستی که مقتضای اثر صفت جلال است خوی و طبیعت او باشد و
آن وجود جز حیوانات و وحوش و طیور و سایر پرنده و خزنده و درختان را نباشد
و آن شهر نا شهر عبارت از مرتبه برهم است که هیچ نام و نشانرا آنجا راه نیست
و آنکه گفت میوه های درختان و برهای آن باغ را واگرده گرده بخوردند آن عبارتست
از جسمها و انتقال کردن روح از تنی به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که گفت
عبارتست از ست و رج و تم و معنی آن هر سه خوی طبیعی که در آدمی وغیره باشد
بالا گفته شد و آنکه گفت که در جوی خشک در آمدند و غسل کردند آن عبارت از
راه و روش سالکه است و آن سه خانه که گفت الله هم عبارتست ازین ست
و رج و تم و آن سه دیگ که گفت نیز اشارت بهمان سه خوی طبیعی باشد و آن زر
گداخته باتش و تفته که گفت عبارتست از اندیشه و خیال آدمی و آنکه گفت
دو دیگ پارچه پارچه شده و شکسته ازان نیز خواهش و اندیشه پریشان خواسته
و آنکه گفت که آن طعام را برهمنان خوردند عبارتست از پرم آنند و گیان
برهم یعنی ذوق و راحت و آرام گرفتن بیاد حق و آنکه گفت که طعام باقی مانده
را راجکنواران خوردند عبارتست از راه و روش و مانده بود که در بید گفته اند این
افسانه هم تمام شد

باز بشست با رامچند شروع در سخن کرد و گفت که آدمی را همه از آرزو و خواهش و تمنای
خاطر گرفتاری پیش می آید و بندهای الفت و محبت بر گردن احوال او می افتد
و او را همیشه گرفتار باید و رفت این عالم و اسباب عالم میدارد که او از بس که دل
بسته لذات فانی و ذوقهای ناجاودانی باشد نمیتواند دل خود را بر کند
و همین که این آرزوها و خواهشهای گوناگون و تمناهای خاطر از و دور گردد و این
خارها از راه روزگار او بر خیزد از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از
خس و خاشاک اسباب دنیا که واسطه دوری از حق است پاک گردد و بعد از آنکه
این نسبت او را دست دهد فکر و اندیشه بازگشت و مآل کار در و پیدا شود و چون
نیکو بیندیشد و فکر نماید آنچه نفس الامر و حقیقت است بر و جلوه کند و او دست
در آن زند و از چیزهای بی فایده و زیانکار آخر کار سبک بگذرد و درین باب
از من حکایت راجه که لون نام داشت بشنو رامچند گفت که احوال راجه لون را
مشرح با من تقریر نماید بشست گفت که در جانب شمال پاندو نام ولایتی است
و در آن ولایت جنگلها و صحراهای وسیع بسیار واقع است و آبادانیها و شهرها
و دیهها هم بسیار دارد این راجه لون سلطنت آن ولایت داشت و در بزرگی
و جود و کرم و نام آوری گوییا روشنترین اختران بوده و آن روش پسندیده
و اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که کاملان دارند او را بوده و صفات
ذمیمه و عیوب گوییا هرگز گرد روزگار او نگشته آن راجه روزی بر سند حکومت
جا کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرد او چون اختران پیرامن
ماه حلقه زده بودند در آن حالت شخصی شعبده و نیرنگ‌ساز آمده در پیش راجه زمین بوس

کرد

کرد و عرضه نمود که ای راجه هنری نادر و بازی غریب و شعبده تازه که هرگز هیچ
چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه
فرمود که کار را باش آمد فی الحال رسم هنگامه گیران دسته از پرهای طاوس
بدست گرفت و آن را در حرکت آورده گرد سر خود گردانیدن بنیاد کرد و خود هم در چرخ
زدن در آمد درین گردش ها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها از و
بسیار دیده و نظر بندها در می آمد و راجه و همه حاضران حیران آن حالات مانده
بودند ناگاه در آن اثنا گفتند که وکیلی فرستاده از جانب راجه ولایت سند
رسیده و بار میخواهد راجه فرمود حاضر شود او را کارگذاران درگاه راجه پیش راجه
حاضر آوردند و او از جمله طرایف پیشکشها اسپی آورد که تازی اصیل بود وکیل
گفت که این اسپ اگرچه در صورت چون اسپان دیگر است اما در جلدی و تیز
روی چون برق بلکه مانند خیال است و ای راجه این اسپ چون بغایت
نادر است و مانند اچی سروا نام اسپ است که در طویله اندر است راجه
ما برای شما فرستاده هر کس برین اسپ سوار گردد بهر جا که خیال کند و آنجا که اندیشه
او خواهد در دم همانجا رساند و در چشم زدن باز گشته بجای خود بیارد راجه شنیدن
این سخن در آن اسب نگاه کردن گرفت و چشمهای خود را بنوعی در و بدوخت
که اصلا بهم نزد و هیچ حس و حرکت در و ظاهر نشد و تا مدت دو ساعت در و ناظر
بماند و نظر خود را از و بر نداشت ناظران از مقید شدن راجه و چشم دوختن او
در آن اسپ متحیر ماندند که این چه زاد که راجه چندین مشغوف این اسب گردیده
و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را از و بر داشت و چنان نظر در آمد که گوییا راجه

که این راجه چرا چندین

مدهوش شده بود و او را شعوری نمانده بود و چون از آن حالت بخود آمد و خود را یافت
یکبار بلرزید مردم راجه و وکلا دیدند که راجه از آن بیهشی بخود آمده همه بعد از تعظیم راجه
و زمین بوسی و دعا عرضه کردند که راجه در اصل بلندهمت و عالیقدر است و از
عاقبت آگاه تا غایت هرگز بچیزهای دنیاوی التفاتی نداشته این چه معنی داشت
که مشاهدهٔ این اسب راجه را مستغرق گردانیده بود و راجه در پیکر این مشعوف گردید
این قدر مدت چشم از او برنداشت راجه گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش و
هوش باشید که من آنچه درین فرصت دیده ام و تماشا کرده ام بشما تقریر میکنم
بشنوید و دریابید که در حالتی که این مشعبد دسته پرهای طاوس گرد سر من گردانید
من بعد از شنیدن اوصاف آن اسب خود را چنان یافتم که گویا از مسند برخاسته
نزدیک باسب رسیدم و پا در رکاب نهاده سوار شدم و در شکار و گشت کردن
افتادم و این اسب مرا در شکارگاهی برد و بجنگلی رسانید که آنجا نه سایه بود و نه
آبی و نه هیچ جانوری گویا آن جنگل را آتش زده سوخته اند بهزار تردد و محنت
از آن جنگل خلاص شدم و بر آمده بطرفی راهی بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم
که درختان سایه دار و پر میوه و آبهای روان و حوضهای پرآب داشت
غنیمت داشته در حال از اسب فرود آمدم و میوهٔ آن درختان بخوردم و آب
سرد و صاف آشامیدم و در سایهٔ درختی آرام گرفتم و با استراحت پا دراز
کردم و مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد و چون ماندگی
من برطرف شد از خواب بیدار شدم دیدم که شب افتاده بضرورت در همانجا تمام
شاخ درختی نزدیک بمن بود دست بآن در زده و تکیه کرده غنودم و چون صباح

شد

شد بیدار گشتم دیدم که اسب من آنجا نیست نزدیک بطلوع حضرت نیر اعظم
در طلب اسب پیاده در آن جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته بودم
ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم دران حال ناگاه دیدم که دختری
بحد زنان رسیده و بالغ شده سبزرنگ معتدل قامت و زیبنده و متناسب
الاعضا در نهایت خوبی و جمال و با جامهای سیاه طبقی پر از برنج پخته بر دست
گرفته از پیش پیدا شد و حسن او مانند درخش برق بچشم من در آمد من پیشتر شدم
و خود را باو رسانیدم و چون بغایت گرسنه شده بودم از و هیچ ناپرسیده
و تحقیق ناکرده که چه کسی و از چه مردمی و از کجائی باو گفتم که ازین خوردنی بمن بده
که بسیار گرسنه ام او متوجه من نشده و جواب ناداده از من کناره کنان
میرفت و من در پی او افتاده و پی او نهاده از عقب او میرفتم و می شتافتم
و آواز میدادم که بایست بایست و از من مترس در پس نگاه کرده بمن گفت
که ای مرد من دختر چندالم و ازین طعام تر انید هم که این راتبه و وظیفه و روزینهٔ
پدر منست که پخته برای او می برم در حقیقت تو مردی بزرگ می نمائی این طعام
مارا میل برای چه میکنی که ترا در خور نیست من چون گرسنه و بسیار بیطاقت
شده بودم بسیار الحاح میکردم و میگفتم که بهر حال ازین خوردنی بمن باید داد
برگشت و گفت که آخر بتو بدهم بشرطی که مرا بخواهی و بزن خود کنی و از ننگ و ناموس
خود بگذری و در راه و طریق ما در آئی و از قوم و قبیلهٔ من اجتناب ننمائی
از بس که بی اختیار شده و از گرسنگی بهلاکت رسیده بودم و حسن آن دختر
هم مرا فریفته بود باو گفتم که بهزار جان قبول کردم که ترا زن خود کنم و راه و

روش قوم و قبیله شما پیش گیرم دران حالت که حادثه زده و واقعه افتاده شده
بودم این عقل و این فراست و این ملاحظه راه و روش در من نمانده بود و بضرورة
از حفظ دین و وضع پسندیدهٔ خود گذشته و ناموس را گذاشته سخن او را
قبول کردم و گردن نهادم و گفتم که حالا این چیزی ازین خوردنی بده و اگر نه هلاک
شدم آن زمان او نشست و نصفی ازان طعام که داشت جدا کرد و بمن داد از
دست او بستدم و بشره و میل تمام بخوردم و بر بالای آن شیرهٔ میوهٔ درختان
که در ظرفی دیگر همراه داشت ازو گرفته نوش کردم و تسکین معده نمودم و بحالت
خود آمدم آن دختر پیش پیش من روان شد و من از پس سر او میرفتم تا آنکه رسید
به پیش پدر خود و مرا نمود باو و گفت که ای پدر این شخص مرا زنی میخواهد و در قوم ما
در می آید و پیشه و کار ما را قبول میکند و من هم او را قبول کرده ام و بمرد دیگر
دگر بنا شوهری راضی شده ام پدر او ازین سخن در سر و پای من نگاه کرد و سر
رضا بجنبانید و مرا اشارت بنشستن کرد و من نوعی شیفتهٔ جمال آن دختر
شده بودم که چشم ازو بر نمیداشتم و گاهی که در صورت پدر او نگاه میکردم
میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب و رنگی در کمال سیاهی و چشمان سرخ که مردم
خواران میدارند با خود میگفتم که زهی خالقی که ازین شکل ناخوب و ازین
صورت مکروه اینچنین نازنینی با جمال و زیب و نهایت اعتدال و دلربائی
پیدا می آرد تا آنکه روز بآخر رسید پدر او از آنجا برخاست و روان شد
و دختر او از عقب او و من از پی ایشان برهنه می آمدیم تا آنکه رسیدیم
بمنزلی که قرارگاه و جای بودن ایشان بود دیدیم که استخوان بسیار

از جانوران مرده و کشته از خوک و گربه و سگ و شغال و روباه و سوسمار و گاو و گاومیش
و بز دران حوالی افتاده و سگ بسیار دران نزدیک میگردد و در محاوطهٔ خاربست ایشان
گوشتهای مردار از تازه و قاق شده بر رسنها آویخته است و دیدم که اطفال ایشان
برهنه هر کدام پارچه از گوشت مردار خام سوز بدست گرفته و بعضی شهد در برگهای
درختان بدست گرفته میخورند و میلیسند چون مرا همراه ایشان و تابع نفس خود
روبمن آوردند و در من نگاه میکردند و تبسم مینمودند و با هم در سخن میشدند آخر
پدر و دختر در خانهٔ خود در آمدند و مرا هم با خود در آوردند دیدم که مادر دختر دران
خانه نشسته است و کار خود میکند او هم بصورت شکل شوهر خود بنظر در آمد
بمن نگاه کرد و از شوهر پرسید از احوال من که این کیست و باینجا چه تقریب آمده
شوهر او ماجرا را خاطرنشان زن کرد و آنچه میان من و ایشان گذشته و قرار
یافته بود با او شرح بگفت و هر دو این نسبت مصاهرت و دامادی را به پسندیدند
و پوستی خشک از مرداری برای من انداختند و مرا اشارت بنشستن کردند من
تعظیم و حرمت مادر زن را بجا آوردم و برای او سر فرود آورده بنیاز تمام
فرو نشستم بعد ازان چندی را از قوم و قبیلهٔ خود که خویشان ایشان بودند طلبیدند
و باتفاق ایشان آن دختر را بزنی بمن دادند و قاعدهٔ تزویج که میان ایشان
رسم باشد بجا آوردند و دختر را بمن سپردند و کوزهٔ پر از شراب آوردند و نقل و
کباب از گوشت مردار حاضر ساختند شراب و کباب را بخوردم و بکار بردم و
ایشان هم گوشهٔ در کنج خاربست خود برای ما هر دو تعین کردند که یکجا می بودیم
و بر پوستهای مردار و بستر خس خواب میکردیم و هفت شبانروز دران منزل

بودیم و خود را از شراب و کباب و گوشت مردار فربه و تازه می یافتیم و بعد از هفت شبان
روز ما را جای علیحده بساختند و خارستی جدا کردند و دران چپری خس و نی پوش
ترتیب دادند و فرش از پوستهای مردار و خسها و برگهای درختان انداختند و ما
هر دو زن و شوهر دران خانه می بودیم و رفته رفته با آن قوم خوی گرفتیم و با ایشان
شکار میکردیم و بکار و باری که شغل آن جماعه باشد مشغول می بودیم و روزگار
میگذراندیم و روز بروز خود را بسته دام محبت زن خود می یافتیم و از روی
قیاس پس آنکه مدت هشت ماه باهم بودیم آن دختر چنداول از من حامله شد و چون
مدت نه ماه گذشت دختر بزاد و مرا از زاده شدن دختر غمی پیدا شد و در
فکر افتادم و آن دختر کلان شدن و بالیدن گرفت و بعد از آن مرا از آن زن
دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد که یک دختر و دو پسر ازو حاصل کردم و اوقات با
عیال خود میگذرانیدم و چند سال بدین حال دران قوم بودم ناگاه دران
ولایت قحط افتاد و خشک سالی عجب رو داد و مردم در محنت افتادند و بعد از
شدت گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت لایموت هیچ چیز بهم نمیرسید
و این سبب پریشانی شد و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجائی رفتند ما هر دو
زن و مرد با سه فرزند از انجا بر آمدیم باین صورت که پاره از اسباب خانه و آلات
کار و پیشه در سبدی کرده زن بر سر گرفت و پاره از ضروریات و مایحتاج
را من بگردن بر گرفتم و خوردان را هم نوبت بنوبت بکنار میداشتیم و میرفتیم
و بی تعین مقصدی و جائی پریشان حال سر بطرفی نهاده منازل و مراحل قطع
میکردیم و راه می بریدیم و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت

این

این جانوران و سبزیهای دیگر قوت خود میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت
و آنجا روز با آخر رسید و آن روز هیچ جانور شکار نشد گرسنه و بدحال در زیر درخت تابید
فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از آن دو پسر من پسر کلان را برجک نام بود و پسر خورد را
مکره باک و آن پسر خورد را بغایت دوست میداشتم ناگاه پسر کلان بغمناکی تمام
آمده در پیش من بایستاد و پسر خورد در پهلوی او جا کرده بنیاد نمود که ای پدر من بغایت
گرسنه و بیطاقت شده ام حالا تو از برای من گوشتی بهم رسان که بخورم و خونی
پیدا کن که بجای آب بیاشامم و هر دو درین طلب زبان کشاده مبالغه
میکردند و ابرام می نمودند من هر چند فکر کردم مطلوب ایشان در آنجا پیدا
کردن مشکل بود بهم نمیرسید آخر از غصه آنکه پسران نازنین من و جگر
گوشها که باین حد گرسنه شده باشند و گریه کنان از من قوت خود تمنا نمایند و مرا قدرت طلبه
بر بهم رسانیدن آن نباشد بخود قرار دادم که خود را هلاک سازم بهتر باشد
ازین زندگی که احوال ایشان باین عجز و درماندگی بچشم خود ببینم باین قصد
برخاستم و هیزم بسیار از آن جنگل جمع کردم و آتش دران در زدم که چون شعله
کشید دران سوختم پسران گفتند بابا گوشت بهم نارسیده آتش چکار می آید گفتم جانان
بابا اول آتش گرده انگشت بهم رسانم بعد از آن در پی گوشت پیدا کردن گردم
و زود بهم رسانیده بر آن آتش اندازم و برای شما کباب کنم از من باور کرده دل را
کار مدد میمودند تا آنکه آتش علم کشید و من نزدیک بآن شده خود را جمع کردم و جست
زده در آتش افتادم در همین اثنا ناگاه این مرد مشعبد در آمد و دست مرا گرفت
و کشید و برین مسند که حالا نشسته ام جا داد و این لرزیدن من از آن حال بود و

آواز این مرد بگوش من رسید که ای راجه ترا در هر کار فتح الباب نصیب باد آن آواز
مرا گویا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم و هشیار گشتم و شما یقین دانید که این بی
شعوری من از ین حال ظاهر و آنچه بر من گذشت در عالم خیال و از آنچه شرح
آن کردم که مرا پیش آمد که چندین سال در جای چنان افتادم و عاشق چندالی شدم و او
را خواستم و از و فرزندان پیدا کردم این همه احوال را باعث این مرد بود راجه درین
سخن بود که آنمرد از نظر همه مردم غایب شد و وزرا و وکلا و ندیمان راجه با راجه
گفتند که ای راجه این مرد نیرنگی رسمی نبود که بعد از نمودن این نیرنگسازی و اظهار
این طلسم و سیمیائی از راجه انعامی و جایزه خواهد چون باطن راجه صفائی دارد و در
راه سیر و سلوک او مبدا چندان حجاب غفلت نمانده و نزدیک رسیده که راجه
بحقیقت یکبار اطلاع پیدا کرده مشغولی بمشاهده بر هم نماید و موجه حاصل کند این دو بینی
از عالم بالا بوده که باین صورت بر آمده پیش راجه آمد و راجه را دیده دل روشن
کرد و احوال عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر گردانید که نمودی
بی بود است و این بلندی و پستی و سفیدی و سیاهی و غم و شادی و رنج و راحت
و نیک و بد و خورد و کلان که آدمی می بیند و این را مقداری می نهد و اعتبار میکند
در حقیقت چیزی نیست و اصلی ندارد محض نمودی بی بود است و همه مترتب و ظاهر
و پیدا بر آرزو و خواهش دل است و بر همه که ذات پاک او بکمال قدرت و قوت
و هر چه میخواهد میکند احوال عالمیان را نتیجهٔ خیال و آرزوی خاطر و حیث و سن
و ثمرهٔ اندیشهٔ او نهاده و عالم را جولانگاه سن و خاطر ساخته این حکایت مشعبد
که آنرا سانبر گویند باتمام رسید

بازبشنو

بازبشنو تا راجمند بنیاد کرد که هر چیزی و هر عملی را که آدمی بدل و خواهش دل کند عبارت
از من و حیث است بکند همان معتبر است و آنچه بدل و خواهش دل کند ان اعتبار
ندارد و مدار بران نیست و ای راجمند تو و این راجهای عالم که سلطنت میرانند
و کامرانی میکنند و بامور مملکت مشغولی مینمایند و عالمیان مطیع و فرمان بردار شما اند
اگر بدل و جان مشغول این اشغال هستید و تمام همت و خواهش دل را درین امور
و عیش و عشرت دنیا بسته اید پس همیشه گرفتار این کار و بار و بستهٔ رسن خشم و
آز گوناگون باشید و اگر همگی خود را باین مشغولیها نداده اید و این احوال را در نظر
باطن شما اعتباری نباشد بدانید که در عین حالت گرفتاری این امور و اشغال بی
نهایت کمتر نصیب شماست غرض که مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده
همه مترتب بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که خود را از ستم کند در همین نشاه دنیا
و همی که دارد بعینی چنان زندگانی کند و نوعی در جهان باشد که گویا هیچ
لذت و ذوق نباشد و دل خود را بچیزی نه بندد و چیزی را بدل نخواهد پس بدانکه
این شخص درین دنیا آزاد و وارسته باشد اگر چه در میان مردم باشد و مشغولی
بکار و بار ظاهر داشته باشد اگر هزار بار دهر قیامت که عبارت از برکوات
بوزد و هر چهار دریا یکی شود و تمام آفرینش زیر و زبر گردد او را هیچ غم نباشد
و او را زیانی نبود و تغیری در و پیدا نشود چون بشنیده این نوع سخنان بارا محخند
بگفت و این ارشاد و راه نمونی نمود و راجمند آنرا بگوش هوش شنیده در دل
جا داد و باطن او که همچو غنچه درهم و بسته بود بشگفت و شادمان گردید و باشسته
آغاز کرد که شما عجب تلقین کردید و ارشاد نمودید و بانواع بهبود کار و خیر عاقبت

مطلوب و هیچ اندیشه و آرزو و
خواهش از مال و منال دنیوی
ندارد و عیش خوش و عزت
این جهان را برو هیچ مم

خاطرنشان فرمود دید و حقیقت کار را که در آمدن و جا کردن آن بخاطر بغایت دور مینمود
باسانی در عبارتی اندک روشن گردید چنانچه ریسمانی که آنرا از پوست نیلوفر
که بغایت تنک و ضعیف می باشد بتابند و کوه گران سنگ را باو معلق بیاویزند
واز بس که عجایب عبارات و غرایب اشارات وا نمود دیده باطن مرا منور و
روشن ساختید و زنگ نادانی دور گردید حالا این شرح بگویید و بیقین راه نمایید
که روح لون راجه درمی و نیک کردار و پسندیده افعال گزیده خصال که از تن
او بر آمد و از وجود عنصری او انتقال کرد بکجا رفت و چه نوع جا و مظهر یافت
و چه کرد و کدام مشغولی پیش او آمد بشسته گفت که راجه لون موافق کردار سابق
خود و از روی خواهش دل و تمنای خاطر در عالم خیال عاشق چندالی شد و اورا
بزنی خواست و افعال و کردار چندالان پیش گرفت که شرح شنیدی حالا گوش
بمن دار و بشنو که چون گفته شده که درین عالم هرچه پیش مردم آید از بد و نیک و
گرم و سرد و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات من و جهت می آید
که مدار بر خیال و اندیشه و خواهش خاطر است و همان نتیجه بخش میگردد و آنچه
نه از روی خواهش و آرزوی من باشد و از اعمال و کردار تن بود هیچ نتیجه بران
مترتب نیست در نیکی و بدی و مصداق این سخن و تمثیل درین باب هم از احوال
راجه لون بشنو که راجه لون از نسل راجه هرشچند بود و آنچه خیال و اندیشه و خواهش
من و خاطر او گردد اورا نتیجه داد تمامی با تو بگویم که این راجه لون وقتی در دل خود
گذرانید و خیال کرد که راجه هرشچند که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان
بردار خود ساخته بود و از کمال بزرگی خود جگ راجسوی کرده بود یعنی هر چند

گوبیده

راجه هرشچند بود

دکاری

دکاری و تردّدی که در آن جگ کردنی باشد تمام راجها بآن اقدام کنند و بهر طرف
دویده ضروریات را بهم رسانند و موافق فرموده عمل کنند یعنی تا کسی بر تمام راجهای
عالم حکم نداشته باشد جگ مذکور نتواند کردن که از فرزندان او یعنی مرا قدرت
و توانایی آن قدر نیست که بحسب ظاهر این جگ از من شود و راجها اطاعت من کنند
بضرورت من این جگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه
بجا آرم موافق این خیال خود از قصر بر آمد و آمده در باغی که نزدیک شهر بود نشست
و خیال و اندیشه خود را کار فرما کرد چنانکه در تصور و اندیشه خود راجهای دنیا
را طلب فرمود و در عرصه اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت و اسباب و مصالح
جگ راجسوی را بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را نیز بهمان طور حاضر ساخت
و در آیینه تصور و خیال میدید که برهمنان پوجا و رسوم جگ را بجا می آرند و راجهای
عالم بخدمات ضروری آن قیام مینمایند و آتش افروخته گردیده و اسباب
و مصالح خرج آن میشود و چنان تصور کرد که گویا یکسال زیاده بآن مهمات
مشغولی نموده و در همان گوشه بمانده و از خزانه نقود و اجناس صرف آن کرده
و برهمنان را با انعامات وافره بهره مند گردانیده و دقیقه از دقایق آن جگ
فرو نگذاشته و تا شام در همان خیال و اندیشه بگذرانید و بعد از آنکه فراغ از آن
حاصل کرد بخود پرداخت و از آنجا برخاسته بقصر خود رسید غرض که چنانچه
شخصی در عالم ظاهر بمهمات جگ راجسوی مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه
من وجه بمهمات مشغولی کرده آنرا با رسوم و شرایط آن بجا آورد و فارغ
گردید و نتیجه و ثمره که کسی از سبب بجا آوردن آن جگ راجسوی بحسب ظاهر یابد

خدای تعالی آن ثمره وآن نتیجه او را در برابر بجا آورد تا آن جک که در عالم اندیشه وخیال
کرد نصیب کرد و همان اثر که بر عمل ظاهر پایند بر اندیشه وخیال او مترتب کردید و
راحت و ذوق و کام یافت و از آسایش بهره کرفت بعد از ان رامچند از بشسته
پرسید که ای استاد و ای مرشد کامل بکو که راحت و رنج و شادی و غمی که بکس میرسد
آن همه بجان میرسد یا بتن بشسته فرمود که راحت و رنج و آزادی و کرفتاری و غیره
و هر چه هست نصیب جیت است که آن عبارتست از خاطر و بشسته باز رامچند آغاز
کرد که ای رامچند از من سخنان دیکر از حال آن مشعبد ساحر که نزد راجه لون را آن
نیرنک نمود بشنو روزی که آن ساحر که یعنی مشعبد در پیش راجه لون آمد و در مجلس
راجه از و چیزها ظاهر شد و سخنان کفت من آنجا حاضر بودم که آنچه کذشت در پیش
من کذشت و من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم و چون آن مشعبد از
پیش راجه برفت و از نظر غایب کردید راجه لون از من پرسید که این مرد چه
کس بود و آنچه در عالم خیال مرا از و پیش آمد حقیقت این همه چه بوده باشد
من چون از حقیقت حال واقف بودم با راجه کفتم که ای راجه مقررست که
کسی که جک راجسوی نظاهر در عمل آرد و از امسکند اول تا مدت دوازده
سال او محنت میکشد و کرفتار بسیار چیزهای ناخوش و مکروه پیش او می آید چون
تو جک راجسوی را در عالم خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجه آن
جک بتو رسد و البته رسد و نیز نیکوکاری و نیکبختی تو این میطلبید که تو تا مدت
دوازده سال بچیزهای ناپسندیده و کردار زشت کرفتار نباشی و پیرامون نا
پسندیدکی از تو واقع نشود اندر وکیل خود را پیش تو فرستاد که او در عالم خیال

پیش تو

پیش تو این طور چیزها آورد و تو دران افتادی و کرفتار ناشوهری چند الی کردیدی و اعمال
و افعال زشت چند الان که سیرت ایشانست از تو بوجود آمد و دانستی که دوازده سال
در میان چند الان مشغول ان حالت بودی آن شخص دیو تا محنتی را که ترا بایستی تا دوازده
سال کشید در یکساعت و دو ساعت در عالم خیال بر تو بکذرانید و در حساب روزکار
تو محسوب شد که راجه لون محنت دوازده ساله را بکذرانید او وکیل اندر بوده نه مشعبد.
و نیز نکسار حالا خاطر خود را جمع دار که بهرهٔ راحت و کامرانی بتو خواهد رسید و
مراد مطلوب خواهی یافت و بمقصود دنیوی خود خواهی رسید باز بشسته با رامچند
بنیاد کرد که ای رامچند اکیان یعنی نادانی و غفلت هفت نوع است و کیان تحقق
هم یعنی دریافت و دانش هفت مراتب دارد از جملهٔ اسامی اکیان یکی بیج
جاکرت است دوم جاکرت و سیوم مها جاکرت چهارم جاکرت سپن پنجم سپن ششم
سپن جاکرت هفتم سکهپتک بیج جاکرت آنرا کویند که چون شخصی بعد از حالت سکهپت
که خواب با سایش کرده باشد که دران خواب هم نه بیند بیدار کردد و خود را یابد
بدانکه مرتبهٔ برهم را تشبیه کرده اند بحالت سکهپت و همین که برهم یعنی آن ذات
پاک خود را یابد نشئهٔ خودیافت یافتن و دانستن برهم خود را بخود جهو کویند و این مرتبه
را بیج جاکرت بجهت آن کویند که همین مرتبه و حالت تخم آفرینش کردید و
دیکر جاکرت که نام یافت بهر آنست که بعد از یافتن او خود را برخود نظر کردن او
و دانستن او خود را که این منم برهم که چندین کمالات ذاتی دارم کویا این بیداری
شد و مها جاکرت بهر آن نام یافت که بعد از ان دانستن تصور و تعقل کردن او
بجزم و تعیین جمیع نشاه های کثرت و مظاهر تعینات را در بلندی و پستی که منم که

حکم نکاه مرید [illegible] که این هفت مرتبه را چنین بیان باید نمود که بیج جاکرت [illegible] مترجم بیان نموده [illegible] ... شهوت و غضب [illegible] ... جاکرت سپن بواسطه [illegible] ... در عین بیداری بواسطه خواب [illegible] ... [illegible] ... بیند والله اعلم بالصواب

بساری بردهای غفلت خود را در خواب می بیند [illegible]

بلغ

ظهور من جلوهٔ ذات من بچندین صفت وچندین صورت باشد گویا این بیداری
وهشیاری تمام شد وجاگرت سپن اورا نام بجهت آن شد که بعد ازان تصور وتعقل
آن ذات را شعور از راه حواس خمس ودریافت هر چیزی که صورت من وخیال
است حاصل شد ودر خود دید ودانست جمیع نشاءهای کثرت را وسپن بجهت آن
نام یافت که در عین حالت بیداری وهشیاری خود را که حقیقت ونفس الامر است
خلق دید وخلق را که غیر واقع ونفس الامر است آنرا واقع ونفس الامر پنداشت
گویا حالت خواب دیدنست مثلا کسی عکس ماه را در آب دید وپنداشت که دو ماهست
یعنی یکی آنست که بر آسمانست ودیگری اینکه از آب مینماید ویا نقره را بدید وچون تصور
کرد سپن جاگرت بجهت آن نام یافت این معنی را تمثیل خاطر نشان خود سازد که هرگز نشنیده
چیزی را که یکمرتبه بنظر او در آمده باشد با خود گوید که من اورا بسیار دیده ام ویا برعکس
آنکه چیزی را که او بسیار دیده باشد بخاطر قرار دهد که من اورا اندک دیده ام یعنی
نفس الامر وواقع را دیده ودانسته قرار دادن بغیر نفس الامر وواقع سکهپت بجهت
آن نام یافت که کسی که ازین شش حالت ومراتب غفلت مبرا است گردد ودر شود
وجان فراغ حاصل نماید ازین احوال بمرتبهٔ جمع رسد ودر رنگ حالت سکهپت
سابق آن حالت را سکهپت گویند بعد ازان بشسته بار ابجند آغاز کرد که ای
رامچند درین هفت حالت ومراتب غفلت که بیان کردم اهل عالم گویا در تاریکی
عظیم در مانده اند وبرای خاطر نشان کردن وفهم کنانیدن این هفت نوع
از غفلت واکیان گفته شده واگرنه این اکیان را مراتب بی نهایت است
وشعبها بسیار دارد حالا از من هفت مراتب گیان بشنو که چو گیان کامل وعارف فان

ا ط
دجون

ط
تو م

ا

بهو مکا

مولى تعالى آنرا جوک بهومکا گویند یعنی جای جوگ کسی چون این مراتب را بداند ونیکو
دریابد او از خلاب وگل ولای بهرم دموه اکیان بیرون بیاید ودران در نماند
یعنی از مقام شبهه وتوهم ومشغولی ومحبت بچیزی که نشاید واز غفلت ونادانی
برهد واز آن گیان بهوم یکی سبهیاست ودوم بچارنان سیوم تنمانسا چهارم
ستواپت پنجم اسنگت ششم پدارتهاونان هفتم ترجگا سبهیا آنست که
کسی را هشیاری پیدا شود که خود را دریابد وبا خود بگوید که من بسیار از معرفت
وشناسائی حقیقت واصل کار دور مانده ام وبچیزی که نشاید گرفتار گشته ام
ودر دل او طلبی وآگاهی پیدا آید وخواهد که کوشش کند که با خدا طلبان نشیند
واز سالکان راه خدا راه راست بپرسد وکاری پیش گیرد که ازان حکمت حاصل
شود وبمبدا پیوندد وبچارنان آنست که موافق حکم شاستر واز مردم حقانی راه
حقیقت بگیرد وروش پسندیده پیش گرفته در پی حکمت شود تنمانسا آنست که بعد
از آنکه سبهیا وبچارنان حاصل گردد از بهره گرفتن از راه حواس خمس پرهیز دوانی
جمیع خواهشها وآرزوها که خاطر را پریشان میسازد کناره کند ستواپت آنست
که چون این سه طریق را بعمل آرد وورزش آن بسیار کند ولحظهٔ غافل نگردد
ذات برهم را حق دانسته خود را تمامه بذکر وفکر او دهد اسنگت آنست که
چون بموجب این سه چهار نسبت خود را با اصل کار آرد اندیشهٔ او بهرچه تعلق
میگرفته از راه حواس خمس بالکل ترک داده وبحقیقت برهم روآورده واورا
حق دانسته غیر او را ابدا مطلقا راه ندهد پدارتهاونان آنست که بعد از مشغولی
این پنج طریق بدل وجان شناسای آنان گردد وجمیع مظاهر وتعینات

یعنی تمام صورتها و شکلها را که نمود لی بود دست از نظر اعتبار دور انداز دو حقیقت بهم
را در دل جا دهد و دست دران زده بغیر آن بهیچ چیز متعلق نشود بتلقین و فرموده مرشد
دمشغولی بذکر و فکر دایم حقیقت آنها را منظور خود ساخته لحظه و لمحه ازان دور نشود
ترجگاه آنست که چون ترشش مراتب چوک بهو مکار او ررشش کند و بجائی رساند که
فرق نیک و بد و رنج و راحت و انعام و دشنام و غیر هم از و برخیزد این نسبت
را چنان و چندان مشغولی نماید که طبیعت او گردد و همه را یک نور بیند و یکی داند
و بجز ذات پاک برهم چیزی در نظر او نماند وای رامچند کسانیکه مرتبه جیون مکت
ایشانرا میسر شده آنها حقیقت این مراتب را خوب می شناسند و ورزش
بکمال رسانیده خود را از قیدهای عالم خلاص میسازند و همیشه در ذوق و راحت
و آسایش می باشند بعد ازان بشست بار امچند بیاد کرد که این هفت مراتب
کیان بهوم با تو مشرح بگفتم حالا دیگر مراتب اگیان و اقسام و انواع نادانی
و غفلت نفس از من بشنو که چون راجه لون روز اول در عالم خیال بر اسب خیالی
سوار شده بجنگلی رسیده بود و دران جنگل دختر چنڈال را خواسته و اعمال زشت
و ناشایان ازو بوقوع آمده بود وقتی دیگر از نادانی و غفلت آن حالات را واقع
دانسته با خود گفت که چون در عالم خیال صورت چنڈالی را دیدم و با او چند سال
بودم و تا چیزی و کسی موجود نباشد عکس او در آئینه نمی افتد و چون بآن جنگل رسم شاید
او را بیابم و بشناسم این تصور کرده با وزرا و لشکر خود متوجه ولایت دکن شد
و چون باطراف آن جنگل که در حوالی بنده کوه واقع شده شناخته بود همان بنده
کوه را قبله همت ساخته روان گردید و منازل و مراحل طی کرده کرده و رفته رفته

آخر

چون م

آخر بآن جنگل رسید و تمام آن راه و پراهه آشنا شده بود تفحص کنان بجای چنڈالان
رسید و دیهی بزرگ دود نظر او در آمد چون دران ده در آمد و در عقب خار بست خانه
خسر رسید شنید که خسر او و مادر زن او در فراق دختر و دختر زادهای خود گریه میکنند
و میگویند که آن راجه صاحب دولت که در اینجا رسیده بود و بسر وقت ما افتاده
بود قطع نظر از حرمها و رانیهای خود نموده دختر ما را بزنی قبول کرده و خواسته
بود و با ما چند سال بود و آن قحط شوم باعث تفرقه ما شد و ایشانرا از ما دور
انداخت آیا آن راجه کجا رفت و حال دختر و دختر زادهای ما بچه انجامید
مردند یا زنده اند راجه در شنیدن این سخنان چون صورت دیوار شده
بود بعد ازانکه این سخنان بشنید بجانب وزیران خود بدید و حیران آن حال ماند
بعد ازان خسر و مادر زن را نزد خود طلب داشت و زر بسیار و اجناس بی
شمار بایشان بخشید و بانواع دلاسای آنمردم نموده مراجعت کرد و بولایت
خود رسید رامچند با بشست گفت که ای بشست آن رفتن اول راجه لون دران
جنگل و خواستن دختر چنڈال و آنچه چند سال بر و گذشت در عالم خیال بود و
بعد ازانکه بار دیگر راجه لون در عالم ظاهر و واقع متوجه آنجا شده و
بدان جنگل رسید و درین عالم واقع هم ایشانرا یافت و خسر و مادر زن خود
را و خویش و تبار ایشانرا بدیه و انعامات نموده بازگشت چه صورت داشته
باشد و چه توان گفت بشست گفت که ای رامچند این حالات همه از روی غفلت
و نادانی آدمی و صورتهای خیال اوست حقیقت این حالات را بعد ازانکه
حکایات کاده پدر بشنو اگر خواهی شنید خاطر نشان تو خواهد شد و بواجبی خوا

دانسته که این همه از غفلت و نادانی و خیالات رنگارنگ بروح مترتب میشود و پیش می آید
در رنگ کاکتالی و کاکتالیه مثالیست مشهور مثلا درخت تار بسیار میدارد و
بر آن درخت را هم تار گویند ناگاه زاغی آمده بران درخت نشست و یک بر آن از درخت
دران زمان از شاخ کنده و جدا شده بر زمین افتاده واقع حقیقت آنست
که آن بر را زاغ نیفکنده و نه کنده بلکه مثل آنکه کرم خورده که درون چوب را میخورد
و نقش خورده او دران چوب ظاهر میگردد کسی خیال نکند که آن کرم دانسته
آن نقش را بر صفحه چوب کشیده بلکه طبیعی چنین آمده همچنان بموجب اندیشهای
گوناگون و خیالات رنگارنگ جان این حالات پیش می آید اول من از بر هم پیدا
شد یعنی یکیان کردن و دریافتن برهم خود را من گویند و این من از خواهشها و
اندیشهای گوناگون عالم را و احوال و را پیدا کرد چنانچه آکاس که رنگ نیل در نظر
میدر آید در واقع او را رنگی و صورتی نیست که آکاس منزه و لطیف از رنگ و
صورتست اما از اندیشه باطل و وهم خود کسی از نیل رنگ می بیند بعد از آنکه
خواهشها و آرزوهای رنگارنگ از دل کسی دور شود من هم که چت گویند نابود
و فانی بی اثر گردد بعد از آن نادانی و وهم مرد که چون کوه برف صورت گرفته
و نقش بسته از پیش او نابود و زایل گردد و بر دل پاک او حقیقت برهم که آکاس
باشد در نهایت پاکیزگی و لطافت و بی آلایش ظهور کند چنانچه در ماه شهریور که
بهندی کاتک گویند اول هوای زمستانست هوا از سبب بارندگی برشکال
بی گرد و غبار میگردد و آکاس صاف و روشن بنظر در می آید همچنان جمال
برهم برو تجلی فرماید و دل او روشن گردد و حالا ای رامچند او صاف کمال برهم

هفتاد

برشکال

من بشنو که برهم بسانت است یعنی بی تغیر و تبدل احوال چنانچه آب دریا که از باد جنبانیده
در تموج نیاورده باشد و برهم را مکانی و جائی معین نیست و او بهیچ چیز متعلق و تکیه
زده و نسبت مند نیست چنانچه آکاس همه جاست همچنان برهم در همه جا ظهور
دارد و او را زوال و انقلاب و تغیر از حالی بحالی نیست و کم و بیش نمیگردد و او را
سایه و پرتو و عکس نیست مانند شبهای موجودات و نامی و نشانی ندارد و هیچ
چیز و هیچ کس علت او و سبب وجود او نیست که از و پیدا شده باشد نه خیال باو
رسد و نه گفت و گو را راه باو باشد از آنچه او را لطیف گویند لطیفتر است و او را حت
راحت است اینچنین ذات پاک او را شناخته و دل در و بسته رشته تعلق خود را از قیدهای
این جهان که نمودی بی بود است باید برید حکایت راجه لون با تمام رسید و اتپت کرن
با خر آمد و حکایات و سخنان استهت پرکرن مذکور میگردد باب پنجم در بیان خاطر
نشان ساختن بشو امتر رامچند را از آنکه این عالم بعد از پیدائی و ظهور خود بچه نوع تا
مدت عمر خود باقی می ماند و نسق و نظام و ترتیب در میان می آید و این را بزبان
سنسکرت استهت پرکرن گویند باز شسته بار رامچند بنیاد کرد که ای رامچند
خواب دیدن این صورت دارد که اول خواب کردن باشد و کسی تا خواب نکند
خیالات خواب نه بیند و این عالم تمام خیال خوابست بی آنکه خواب رفتنی داشته باشد
این خیالات و نمودهای بی بود بنظر در می آید و حقیقت آنست که چنانچه در
آئینه عکس شخص ظاهر میگردد و مینماید و این عالم تمام با این کثرت و مظاهر
بی نهایت در ذات برهم درج است و از وی نمود دارد و این عالم که وجود گرفته
و پیدا شده از جای دیگر پیدا نشده منشاء این پیدائی من است یعنی چت برهم

باب پنجم

ونمودارهای

هم جنبان این عالم و هر که
و هر چه در و موجود است
در برهم نمودار میگیرد
و ظاهر میگردد می نماید
م م

وجود و مینماید و نمودی بی بود است درین باب که این عالم ظهور من وجه است
تمثیلی و حکایتی با تو میگویم بشنو و آن حکایت شکر پسر بهرک مشنو است و آن
چنانست که مندر نام کوهیست که بران کوه تمام کلزاری میباشد که همیشه آن کلها
اطراف آن کوه را در گرفته بود در زمانی پیش ازین بهرک تپسیا میکرد و پسر او شکر
بخدمات و کارهای پدر قیام مینمود و از حال او خبرداری میبود و این شکر در حسن و خوبی
همچو پری کامل مینمود و چون حضرت نیر اعظم جمال با کمال داشت و در همه آبان می
بود و ثانی نداشت این شکر را هم گیان حاصل شده بود اما و هنوز مرتبه بر نیم نکردیده
بود و مشغولی باین عالم داشت و خاطر او متعلق به نشاهٔ کثرت و اسباب دنیوی
بود وقتی بهرک در دهیان و مشغولی مبدا مستغرق بود دران حالت او خود از
خدمات پدر فارغ یافت و بجهت آنکه گیان حاصل کرده بود خاطر را از جمیع تعلقات
وارسته میدانست درین اثنا یکی را از اچهرا دید که در آکاس میرود بمجرد نظر
کردن دل او مایل زیبائی و حسن آن اچهرا گردید و آن اچهرا خاطر او را بخود کشید
و متوجه خود گردانید و شکر را با او میلی و محبتی پیدا شد و اچهرا از بالای او بگذشت
و رفت چون دل شکر گرفتار محبت او گردیده بود این شکر آن اچهرا را در خیال
خود حاضر می آورد و در همان عالم خیال خود را در بوس و کنار و معانقه و معاشقه
با اچهرا تصور میکرد یعنی بنوعی که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بنظارهٔ هم
میرسند و در میان ایشان بوس و کنار و بهم آمیختن و آویختن و ذوق گرفتن از یک
دیگر و کام و مراد یافتن از هم واقع میگردد او با اچهرا در عالم تصور و خیال صحبت
میداشت و از وی کام میگرفت و با خود میگفت که آه آه اینطور زنی در کمال حسن و

خوبی

خوبی مگر در خانهٔ اندر حاضر بوده باشد و با خود گفت که چون او پیش اندر باشد من
هم خود را پیش اندر رسانم که اندر دیوتائی بزرگست بعد ازین اندیشه در همان عالم
تصور و خیال خود را پیش اندر رسانید و رفته پابوس اندر بجا آورد و در تصور خود
آورد که گویا اندر برای او برخاسته و حرمت داشت او نموده رسم ملاقات بجا آورده
و بعد از آن در همان عالم خیال موافق اراده و خواهش خود خود را در سرگ و عالم
بالا در سیر و گشت کردن یافت و بهر جا رسیده تماشا نمود ناگاه گذر او بجائی افتاد
و دید که همان اچهرا در میان جماعت خود که در کمال زیب و حسن اند حاضر است
او هم گویا بجانب شکر نگاه محبت کرده مایل ملاقات و صحبت او گشته در آن دیدن یک
دیگر را کمال محبت و عاشقی در میان ایشان پیدا شد و در آن اثنا شکر را
گویا آرزو پیدا شد که نوعی شود که تاریکی در میان آید و از چشمهای اغیار حجاب میسر گردد
که مرد و طالب وصال یکدیگر هستیم با هم رسیده داد ذوق عیش و عشرت داده
آید و بهره از کام دل گرفته شود و بعد از آن اندیشه گویا شکر از قدرتی که او را
حاصل شده بود تاریکی را پیدا کرد و از سبب تاریکی حاضران هر کدام هر جا رفتند
و خلوت بهم رسید آن اچهرا گویا نزد شکر آمد چنانچه ماده طاوس نزد نر خود بیاید
بعد از آن ایشان هر دو در پناه درخت کلیلتا که عبارت از درختی است که در سرگ
می باشد بهم رسیدند و اختلاط و انبساط و بوس و کنار و بازی که میان عاشق و
معشوق رسم است بنیاد نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و همچنین
دایم الاوقات با هم می بودند و ذوق و عیش را داد میدادند از بس که شکر
شیفتهٔ آن اچهرا گردیده مدت سی و دو جگ در سرگ بماند و چون اثر نیکی او کم بود

۱۲
کلیلتا الصحیح کلپ لتا
درخت کلپ
لتا بیار ... درخت

حظ و ذوق و راحت شده بود تمام شد و هیچ از ان باقی نماند از عالم سرک بر زمین
افتاد و همین که بر زمین افتاد او را یاد آنجا که می بود و خدمت پدر میکرد و اوقات
میگذرانید بخاطر آمد و خانه و شهر خود را که ساکن می بود بیاد آورد و بدانجا رسید
و بعد از چند گاه بمرد و بعد از ان جان سکر موافق کردار و عمل او رفته در روشنائی
ماه در آمد بعد از ان از انجا بر آمده برق گردید و چون مدت آن نشاء گذرانید غله
شالی شد و ظهور کرد و بعد از ان آن شالی را برنج کرده و پخته برهمنی نیک
افعال و خوب کردار از ولایت دشارن که عبارت از کچه است بخورد و بعد از ان
او نطفه شده در رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد در خانه آن برهمن
زاده شد و درین نشاء هم بهمان صورت و شکل که سکر بود پیدا گردید و چون کلان
شد بهمراهی رکهیسران تپسیا کردن گرفت بعد از ان رفته در جنگلی که نزدیک بمیرپربت
و میر کوهی است از طلا درین عالم در مدت سه هفتاد و یک جک بحساب عمر دیوتا که روز
آن شش ماه و شب آن هم شش ماه این دنیا اعتبار کرده اند بتپسیا مشغول
ماند بعد از ان سکر ماده آهوی که در ان جنگل بوده جمع شد و با او صحبت کردید
او را از ان ماده آهو پسری متولد گردید شد بصورت و شکل و سیرت آدمی و چون
سکر را دل مایل محبت پسر شد و در قید موانست و آشنائی او گرفتار گردید در
کیان او قصور پیدا آمد و آن نسبت از و فوت شد و در خیال آوردن گرفت که
پسر من باید که هنرمند و بریاضت شود و در علم و دانش کامل گردد و صاحب
سامان دنیا شود و اسباب بزرگی و کمال او را میسر گردد و از بس که او درین
فکر افتاد و چیزهای بیهوده در خاطر او جا گرفت آنچه در حقیقت ناگزیر او بود یعنی

کیان برهم و اصل قرار و آرام او از و برفت و از اندیشهای پریشان و خیالات لایعنی
عمر او بآخر رسید و مرگ بر سر او رسید بمرد و از انجا رفته در خانه راجه ولایت مدر
در رحم زن او قرار گرفت و بعد از مدت حمل زاده شد و پسر راجه شده کلان گردید
و عمری در خانه راجه گذرانید و آنجا نیز چون اجل او رسید بمرد و رفته در جای دیگر
ظهور کرد و همین طور چند مرتبه از مرجا بهر جا انتقال کرد و چندین زادن و
مردن را گذرانید و آمد و رفت بسیار نمود آخر در کنار گنگ برهمنی بود رفته در
خانه او زاده شد و پسر او گردید در انجام مرگ او رسید بمرد و چون در حالت حیات
تپسیای بسیار در کنار گنگ کرده بود بدین سبب تن او را که در جنگل در کنار
گنگ افتاده مانده بود جانوران و شغالان نخوردند و همچنان بسلامت افتاده
ماند بعد از انکه چند هزار سال بحساب عمر دیوتا گذشت پدر سکر بهرگ نام که بشغول
مبدا او ذکر حق مستغرق مانده بود بخود آمد و هشیار گردیده بهر طرف نگاه
کرد دید که پسر او در ان نزدیک نیست و چون از نظر باطن تفحص کرد دید که در ان
نزدیک تن او بی روح افتاده مانده است و از شدت و سختی گرمای نیر اعظم که
بر و تافته در تن او سوراخها و جا جا کهها پیدا گردیده و در سر چشم و جا که جانوران
خورد خورد آمده جا ها گرفته اند بهرگ در حال از جای برجست و از سبب غصه مرگ
پسر خود بجوشید و غضبناک گردیده در مقام آن شد که جم را که قابض ارواح
و جانهای جانداران در حالت مرگ او میگیرد دعای بد بکند که پسر جوان مرا
که هنوز پیر نشده و عمر تمام نکرده بود چرا بی وقت قبض روح کرد و جان
او را بگرفت جم از ین حال خبردار گردیده با بزرگی و حشمت و بینائی که درو ست

حاضر آمده در برابر بهرک بایستاد و در مقام دلاسا و تسکین او گردیده اورا از آن غضب
و شدی فرو آورده آهسته ساخت و در حرف و حکایت در آمده بابهرک بنیاد
کرد که شما خود بزرگ هستید اما ملاحظه کنید و ببینید که مرا که این مهم فرموده اند و
این کار سپرده اند چندین عالمیان را خورده نابود گردانیده ام و چندین هزار برهمن
و بشن و رودر را فرو برده ام شما همه خوراک و لقمه منید این همه جانداران که می زیند
و می میرند این مردن و زیستن در خور اعمال و کردار ایشانست و آنچه از رنج و راحت
و شادی و غمی و غیره نصیب ایشان میگردد مترتب بر اثر کردار ایشانست
مرا درین اختیاری و احداثی نیست و نیز شروع کرد که نظر بر دو نوع است
یکی از آن نظر گیان است یعنی دریافت حقیقی و دیگری نظر بهرم یعنی نظر و همی و شبهه
که اهل عالم دارند دریغ و افسوس پس از شما که با وجود گیانی و رسیدهای حق شده اید
نظر و اندیشه شما هم همچو نظر و اندیشه کور باطنان اهل عالم باشد پسر شما را از سبب
کردار و عمل این حال پیش آمد و بجزای آنچه بایستی باو رسیدی رسید شما از من چرا
رنجیده اید و از من دل بد کرده و در غضب شده دعای بد میخواستید در حق من کنید
چه لایق حال شما باشد من را که چیت گویند آن من عجب کارگری و موثری است
که هرچه پیدا شده و میشود و موجود گردیده و میگردد عامل و کارگر آن همه من است
حقیقت حال پسر خود را او از آنچه بروی گذشت و او را پیش آمد از من شرح بشنوید
که پسر شما که تن آن بابهک حاصل کرده بود و می بود بعد از آنکه شما مستغرق دهیان
گردیدید برای بشواچی نام که یکی از اپچهراست عاشق و طالب او گردیده بر بالای
سرگ رفت و آنجا او را یافت و با او در ذوق و راحت و کام مدتی چندین جگ

باهک
بشواچی

درانجا

درانجا بماند و آخر از انجا فرود افتاد و در ولایت دشارن برهمنی گردید و باز از آن
نشاه انتقال کرده و گذشته در ولایت کوشل راجه گردید و از انجا رفته ماهی گیر شد
و از انجا رفته در کنار گنگ هنس شد و باز از انجا رفته در سور جنبان راجه شده
ظهور کرد پوتر نام و از انجا رفته در اولاد سال راجه پیدا شد که نام او سور شد و از انجا
رفته بدیادهر شد و چهار هزار جگ بدیادهر بماند و از انجا رفته پسر برهمنی تیسی
وندت شد و از انجا رفته راجه ولایت سوپر شد و از انجا رفته در ولایت
ترکرت راجه شد شو نام و از انجا رفته راجه بهیلان شد کلیه نام و از انجا
رفته در ولایت چین آهوئی شد و از انجا رفته مار شد و در درخت تار جا گرفت
و از انجا رفته مرغ صحرائی شده بر درخت تمال جا گرفت بهمین طریق و همین
نوع موافق آرزو و اراده و اندیشه خود چندین نشاه بگردید و چندین جا
بهر شکل و صورت ظاهر شد حالا او در خانه باسدیو نام برهمن پسر است
و در کنار گنگ به تپیا مشغول است که چندرا که رسم تپیا انست در پیشانی
گذاشته و سر پنج راه حواس را بر حظ گرفتن و کام یافتن خود بسته و خاطر را
از پریشانی بجمعیت آورده روز و شب مالا بدست دارد و تا غایت مدت یکصد و
هشت سال عمر در تپیا گذرانده و احوال دنیا و آنچه از نیک و بد و راحت و رنج
بر کسی میگذرد این مشابه آنست که کسی در حالت خواب رفتن و خواب دیدن
آرزوئی می برد و تماشائی مینماید و بر او احوال میگذرد و او دران حالت آن همه را
واقع خیال میکند در حقیقت آدمی در آنچه بظاهر و حالت بیداری و هشیاری هست
اصلی و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر بر آدمی چون احوال خواب دیدن او ست

شما که تپسی هستید و چشم کیان دارید اگر خواهید که پسر خود را منظر کیان ببینید انکشت شما
بجانب او ببینید بهرک نظر کیان جانب پسر خود کرد و تمام احوال پسر خود را با آن نظر
معاینه کرد و بدید گویا اندیشه بهرک آئینه بود که در آن آمیز تمام احوال پسر و اعمال و
کردار او و بد سرنشاه و سرجنم که کرده بود ظاهر نمود و یکیک سرچه بود گذشته بود
گویا بهرک که خود از کوه مشد بجهت دیدن احوال پسر تن آت بابک بهم رسانیده تا بجا
که پسر او می بود رسید و تمام حالات او را منظر خود دیده و خاطر نشان کرده باز
بجای خود آمد بعد از آن بهرک در کمال ملایمت و نرمی شده با جم سخن آغاز کرد و گفت
که این سخنان که گفتید بغیر از شما که به تراک هستید یعنی از آرزو ها کناره نموده و وارسته
شده اید کرا میرسد که بگوید و این حقیقت را بیان کند آن زمان جم دست بهرک گرفته
روان شد و او را با خود در کنار گنگا در جائی که پسر او تپیا میکرد آورد و دید که
پسر او در دهیان خود نشسته است جم خواهش نمود که پسر او از دهیان بر آید
بمجرد خواهش جم پسر او از آن دهیان بر آمد و هر طرف نگاه انداخت دید که دو
کس از بزرگان در پیش او ایستاده اند برو دوید و در پای هر دو افتاد بهرک دست
بر پیشانی پسر نهاد و گفت که ای پسر تمام نشاه های پیش و جنمهای گذشته
را در سر جا ظهور کرده بودی بیاد آور موافق سخن پدر که تپسی کامل بود تمام جنمها و زندگانی
و معاش و ماند و بود سرنشاه بیادش آمد و دانست که من پسر بهرک هستم بعد از آن جم
و بهرک پسر را نیز که تن آت بابک حاصل کرده بود همراه گرفته و هر سه با یکدیگر
روان شده و آمده بر بالای کوه مشد قرار گرفتند و چون در جایگاه سابق
رسیدند نگاه کرد دید که تن سابق او در آن نزدیک افتاده و خشک گردیده

باهک

مانده بود

مانده بود با پدر گفت که این همان تن است که درین تن مرا بسیار پرورده و ناز و تنعم نگاه
داشته بودید حالا باین حال گردیده که مکروه است که کسی در آن ببیند چه جای آنکه کسی باز
درین تن در آید و من نمیخواهم که درین تن در آیم جم سکر را از سخن کردن منع نمود و گفت که
جای قدیم خود را مکروه و خوار نباید داشت این تن جای قدیم تست چه عیشها که
درین تن کرده راجه که شهر خود را گذاشته بجاهای دیگر رفته چند گاه گذرانیده بود
آیا چون باز باخبار رسد مگر در آن شهر در نمی آید حالا باز درین تن درآی که چون درین
تن درآئی ترا قدرت بسیار بهم خواهد رسید و کار تپیان خواهی کرد و رشد و [illegible]
بی نهایت خواهی یافت جم این بگفت و از ایشان رخصت گرفته وداع نموده متوجه
جای قدیم خود گردید هر دو پدر و پسر در فراق جم گریه میکردند و بعد از رفتن جم
سکر در تن خود در آمد و از نشاه های سابق و اوتارهای گذشته تمام عمر [illegible]
گرد آن زمان بهرک آب گنگ در کف دست گرفت و افسون درازی عمر و حصول مرادات
برو خواند و بر پسر زد و دعا کرد که ای پسر زندگانی دراز یابی و در دنیا هر چه
خواهی و هر مرادی که داشته باشی حاصل گردد بعد از آن پدر و پسر به تپیا مشغول
گشتند نشسته بعد از تقریر این حکایات بار دیگر بنیاد کرد که ای راجه چند این حواس
خمس که راه های حظ گرفتن کس است عجب دشمنان جان آنکس اند گویا دوزخ
ولایتی است و این حواس خمس در آن ولایت فیلان بدست اند که بزنجیر های
آرزو های نفسانی بسته نگاه داشته شده اند و باشارت سن و جت در کار می آیند
هر گاه قوت سن و جت کم میگردد این حواس خمس که دشمنان جان اند نیز
زبون و ناتوان میگردند و این لذات گرفتن و ذوقها یافتن کمی میگیرد و دیگر

این ذوقهای نفسانی و حظهای جسمانی گویا چنان است که کسی در شب تاریک از وی ترسید
و می و بهمد باید که کسی دامن پیر و استاد روشن ضمیر بگیرد و خدمت او بکند که از خدمت
او و از تلقین و ارشاد او گیان حاصل شود و از ان گیان ترس و وهم او دور شود
و این تن گویا جوهر نفیس قیمتی که در خاک افتاده و گل آلوده گشته بعد از انکه او را آب
ریاضت بشویند پاکیزه و بی آلایش گردد و حقیقت او ظاهر گردد شود باز بشست
با رامچند بنیاد کرد و گفت که ای رامچند شما که بزرگ هستید و اهل عالم فرمان بردار و
مطیع شما هستند مبادا نظر بر حکومت و سلطنت ظاهری کرده و از حقیقت
غافل شده عملها و کردارهای که درین دنیا دام و بال و کلفت دنیا گردند پیش گیرید دیتان
کارهای ایشان را پیشه سازید که ضرر کلی و زیان تمام نتیجه دهد رامچند از بشست
پرسید که چگونه بوده است اعمال ایشان و کارهای ایشان و چه نوع در دنیا بودند
و چه طور زندگانی کردند احوال ایشان را با من بگویند و نتیجه که کردار ایشان داد آن را
نیز مشرح بیان کنید بشست بنیاد کرد که پیش ازین در پاتال که عبارت از زیر
زمین است سنبر نام دیتی پادشاه دیتان شده راجه و حاکم بزرگ گردیده بود که لشکر سنبر
های بیشمار از دیتان او را جمع آمده بود و همه در حکم او بودند و انقدر انواع مکر و دغا
و فریب که توان تصور کرد درو بود گویا ذات راجه سنبر دریائی بود که پر خس و خاشاک
مکر و دغا گشته بود یکمرتبه چنان واقع شد که او لشکر خود را بجایها جهت مصلحت
مهمات خود تعیین نموده بود و گروهی اندک حاضر درگاه او مانده بودند و چون در
میان دیتان و دیوتاها از قدیم عداوت و دشمنی آمده دیوتاها ازین حال خبردار
شده و فرصت را غنیمت دانسته و جمعیت او را کمتر یافته برو تاخت آوردند

و دیدند که جماعت او کمتر است و انچه هستند نیز در خواب غفلت اند یکبار بر ایشان
ریختند و حمله آورده تمام دیتان گرد سنبر را بقتل رسانیدند و کشتند و سنبر از ان
مهلکه عظیمه بجان خلاص یافت و ایشان بعد از فتح و ظفر بر دشمن مراجعت نموده
بجاهای خود رفتند و سنبر را چون این نوع واقعه روی داد هشیار شد و پنبه
غفلت را از گوش خود برآورد و چون وزیر و وکیل او کشته شده بودند بجای ایشان
مندک و درم نام و دیگر از دیتان که بفراست و کاردانی از همه ممتاز بودند وکیل و
وزیر خود ساخت و از مقربان درگاه خود گردانید که در گرد او می بودند و بمهمات
ممالک او مشغول می گشتند و دیوتاها اگرچه بر سنبر ظفر یافته بودند از کار او غافل
نبودند و با خود میگفتند که اینچنین دشمنی غالب و زبردست را که شورانیده و هزیمت
داده ایم هرگاه او را جمعیت بهم رسد البته قصد ما خواهد کرد بعد از مدتی بسیار دیوتا
ها باز جمعیت نمودند و بر ایشان تاخت آوردند و وزیران و وکیلان مدبران امور
مملکت او را باز بکشتند و نابود کردند سنبر بیطاقت و صبر گردیده صورت اصل
خود را تغیر کرده و بصورتی مهیب و شکلی عجیب که چشم را طاقت دیدن آن نباشد
برآمد و با لشکر خود روان شده در شهر دیوتاها که در سرگ است و دار السلطنت
ایشانست بزور تمام درآمد دیوتاها از هول و هیبت درآمد او بگریختند و هر
کس از دور برو میدید سر بگریخت و بکنجی می خزید همه شکست یافته و هزیمت
خورده بهر گوشه می گریختند آخر همه شهر را خالی کرده و گریخته در طرفی از میر که عبارت
از کوه طلاست رفته پنهان شدند و دران شهر کسی نماند از دیوتاها مگر جماعتی ضعیف
و بی اعتبار و زنان ایشان سنبر دید که شهر تالان یافته و لشکر دشمن گریخته

و در شهر کس نمانده و آنها که مانده اند حال خراب دارند و اشکها از چشمان زنان دیوتاها
روانست و از آن شهر بر آمده با قوت بازو و شوکت و صلابت خود بر سر باقی شهرها
و دیهها و آبادانیهای دیوتاها تاخت آورد و تمام مواضع ایشان را آتش زده و خراب
کرده و کشش بسیار نموده و جمعیت ایشان را پریشان و ابتر ساخته متوجه جای
خود گردید و همین طور در تاخت و باخت جنگها و کششها که در میان طرفین واقع
میشد نزاع و عداوت دیتان و دیوتاها بحد کمال رسید و مخالفت و دشمنی بنهایت
کشید و از سبب تفرقها و تاخت و باخت و ناامنی اکثری از دیوتاها جای خود را
گذاشته و جلای وطن شده باطراف برفتند و پنهان و گم نام شده زندگانی میکردند
بنز غالب گردیده و ظفر بر دشمنان یافته کارهای سلطنت خود را محکم و مضبوط
گردانید و باوجود آنکه دشمنان بی قوت شده بودند از حزم و هشیاری خود
رخنهای در آمد افواج لشکر بیگانه بسپاهیان کار دیده و دیتان دلاور عظیم
جثه بربست و مهمات ولایت خود را برای وزیران و فکر وکیلان درگاه
بسپرد و سلطنت میراند بعد از چندگاه که جمعیت دیوتاها فراهم آمد و جراحتهای
ایشان رو بهم آورده به شد کینه دیرینه با هشکر دید که باتفاق و جمعیت
باز بر سر لشکر بنز تاخت آوردند و بسیاری از دیتان کاری و نزدیکان او را
بکشتند و نابود گردانیدند این مرتبه بنز را غضب بر طبیعت جبلی او غالب آمد
بعد از آن از نهایت کینه خواهی و غصه خوردن از دست دیوتاها بقدرتی
که داشت سه شخص از عالم غیب بوجود آورد و پیدا کرد و این هر سه بصورتهای
هیبتناک و شکلهای دهشت آور جلوه گر شد یکی را دام و دوم را بیابل و سوم را

کت نام

کت نام نهاد و از صلابت و عظمت جثه و هیبتی که در ذاتهای ایشان بود بنظر چنان
در می آمدند که گویا هر کدام کوهیست پردار که بهر جا خواهد برد و اول که ایشان موجود
گردیدند و پیدا شدند هیچ آرزوئی و خواهشی در دل نداشتند و بر قدرت و قوة
خود هم وقوف و اطلاع نداشتند و ایشان را با کسی عداوت و دشمنی و کینه نبود
و بغایت دلیر و شجاع و متهور بودند بنز ایشان را در برابر فوج دیوتاها کشید و با ایشان
مقابل گردانید چون ایشان فوج دیوتاها را مسلح و مستعد جنگ بدیدند کینه ور گردیده
و غضبناک گشته بجانب آن فوج بدویدند و خود را با ایشان رسانیدند و جنگ
کردند اما چون روش جنگ و در آمد و بر آمد را نیکو نمیدانستند از دست دیوتاها
زخمی شدند و از آن زخمها هیچ پروا نداشتند و بخود نمی آوردند و فوج مقابل خود
را غالب آمدند بنز از اطلاع بر شجاعت و تهور ایشان خوشحال گردید که این سرداران
لشکر من بنوعی اند که کارها از دست ایشان خواهد آمد و کینه دیتان از دیوتاها
خواهند کشید جمعی از دیتان کار دیده و کارآمدنی مستعد جنگ با ایشان
همراه ساخته روبراه کرد که بروید سر حال لشکر و جمعیت دیوتاها بیایید بر ایشان
حمله آرید و بازو بقتل گشاده جمعیت ایشان را پریشان سازید و دیهها و شهرهای
ایشان را بتازید و آتش زده خراب کنید و قتل عام نمائید این بر حمان بر حسب
بنز بر سر دیوتاها تاخت آوردند و شهرها و آبادانیهای ایشان را خراب کردند و
بجاها که دیوتاها جلای وطن نموده و گریخته خزیده بودند پی برده و خبر یافته
خود را رسانیدند و بر ایشان حمله آورده زیر و زبر گردانیدند و خرد و کلان و قوی
و ضعیف ایشان را بقتل می آوردند و بهر جا و بهر ده که میرسیدند بنوعی اطراف را

زو میگرفتند و راههای بدر رو و گریز را بر ایشان می بستند که یکی از ایشان نمیتوانست
بدر رفت و خلاص شد آخر کردیوتابا عاجز شدند و دیدند که هیچ وجه خلاصی ممکن
نیست و ایشان را جای گریزگاه هم نماند از سر جان بودند همه قرار بر مردن و کشته شدن
داده بهم جمع شدند و یکدل و یکجهان گردیده بر مقابله و مقاتله و جنگ دیتان بجد شدند
و از اطراف بهم آمده و مستعد حرب گردیده در برابر ایشان ایستادند و آتش
جنگ شعله زدن گرفت و دلاوران رو بیکدیگر نهاده مردانگی مینمودند و از طرفین
کشش و کوشش از حد گذشت که جوهای خون در میدان معرکه روان گردید و بجائی
جنگ کردند که اسلحه هر چه داشتند از بس که کار فرمودند شکست و کند گردید و در
تنهای دلاوران هیچ جائی زخم نماند و سرهای مردان کار در ته پا چون گوی در میدان
غلطان شد و دست و پاهای بریده بر سر و روی ایشان افتاده گشته دیوتابا بجان
کوشیدند و در جانبازی تقصیر نکردند و دقیقه از مردانگی فرو نگذاشتند اما
چون طالع یاوری نکرد و بخت مددکار نگشت شکست بر ایشان افتاد اکثری بقتل
رسیدند و اندکی که مانده بودند فرد فرد و یکان یکان بهر طرف رو نهاده بگریختند
و از آن معرکه زخمی و شکسته نیم جانی بر آوردن را غنیمت دانستند و بهر سو پریشان
گردیدند و رفتند و دیتان چیره و دلیر گردیده تعاقب گریختها کردند و هر کس را
که می یافتند می کشتند و آخر مظفر و منصور مراجعت نموده بلشکرگاه خود آمدند
و از آنجا روان شده دریاتال پیش راجه خود که سر باشد رسیدند و سر از شکست
دشمنان و ظفر لشکر خود بر ایشان خوشحال گردید و شادیها نمود و دیوتابا که این
مرتبه شکست عظیم خورده بودند از آن وحشت گریخته و بر آمده خود را در پناه برهمان

انداختند

انداختند و در حضور او تعظیم بجا آورده و نمسکار نموده فریاد کردند و از دست تعدی تم
استغاثه کردند و ظلم و جور داام و پاتال و کت را باز نمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست
و زبونی خود و بی نوائی و اسیری زن و فرزند خود و تاراج شهرها و دیهها از آنچه
بر ایشان رفته بود شرح کردند برهمان چون احوال ایشان شنید بر ایشان
شفقت آورده و مهربان گردیده ایشان را دلاسا نمود و از سخنان شیرین و امیدواری
دادن مرهم بر جراحتهای ایشان نهاد و با ایشان گفت هنوز یک هزار سال دیگر
ستاره طالع شما در وبال است و نکبت و بدحالی از شما دور نمیشود و چون
نصیب شما همچنین است سخن مرا بشنوید و این یکهزار سال بهر نوع که باشد
در کلفت و نکبت و پریشان حالی بگذرانید و فرومانده و بیچاره و نامراد وار زندگانی
کنید و بعد از گذشتن این مدت ستاره بخت شما تابان خواهد گردید و فلک
یاور شما خواهد گشت و ظفر بر دیتان خواهید یافت غرض که این یکهزار سال
نکبت را برنج و غصه بگذرانید و خود را نگهدارید و اگر درین مدت نیز شما را
با ایشان مقابله افتد و جنگ پیش آید اصلا پای محکم کرده جنگ نکنید که ظفر
نصیب شما نیست و جنگ گریز کنید که خود را ضایع نسازید و کشته نگردید اگر قابو
یابید حمله کنید و چون ایشان حمله کنند خود را نگهدارید و پای محکم مسازید که
فایده شما درین است تا آنکه وقت مدد آسمانی رسد من که این طریق جنگ
را بشما می آموزم و شما را برین میدارم غرض آنست که این هر سه سردار دیتان را
تا غایت نظر بر قوت و قدرت خود بود و خود را بزرگ و با قدرت می دیدند
بعد از آنکه شما را از پیش خود مغلوب و منهزم شده بکرات ببینند و خود را مظفر

و منصور باشند البته کبر و منی در ایشان پیدا خواهد شد و نظر بر خود و بر قدرت خود
خواهند کرد که ما این طور فتحها کردیم و این نوع لشکرها را شکست دادیم و از پیش بر
داشتیم و ما آنیم که از دست ما این طور کارها بر آمده و بر می آید و چون این نوع خودی
و تکبر در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار خواهد شد و ایشان از غفلت و بی پروائی
انداخته پیش شما مغلوب خواهد گردانید و ایشان از شما شکست خواهند یافت
و سزای آن نظر تکبر و منی که بخود کرده باشند خواهند یافت دیوتاها سخن برهما
یقین کرده و در دل جا داده بهبود خود را در آنچه فرموده بود دانسته شدند و بآن عمل
مینمودند و منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام نکبت بآخر رسید دیوتاها دلیر
شده و جمعیت نزدیک بلشکر دیتان آمده بنیاد غوغا کردند و پیش دستی آغاز کردم
نمودند دام و بیال و کت از شنیدن آن حال و دیدن آن جمعیت و غوغا غضب
ناک شدند و در خاطر گذرانیدند که این جمع پریشان دیوتاها که ما ایشان را بارها شکستیم
و کشتیم و زبون ساختیم حالا باز در برابر ما می آیند اینها چه کس باشند و چه
چیزند که با ما بستیزند و ما را بشورانند که ما در کمال قدرت و قوتیم و ایشان در نهایت
عجز و زبونی با وجود آن خیال و آن اندیشه نیز بخاطرهای ایشان راه یافت
که دیوتاها چون قدرت ما را میدانند و زبونی خود را می شناسند با وجود آن
در برابر ما آمده اند چیزی در زیر این جرات خواهد بود و خالی نخواهد بود که ایشان
اعتماد بر آن کرده و آن را منظور داشته با ما در مقام جنگ و ستیزه شده اند
و با خود گفتند که تن و وجود برای راحت و آسایش و کامست ما را نشاید
این طور بی ملاحظگیها کردن و تهورها نمودن و در زیر تیر و تیغ و سنان در آمدن مبادا

زخمهای

زخمهای کاری بما برسد هر چند زنده هم بمانیم چون زخمی شده باشیم از آسایش دور
می افتیم و به تیمار و غمخواری تن در می مانیم این ملاحظهها که در خاطر گذرانیدند و این طور
اندیشهها کردند خاطرهای ایشان جز بر گریز و نگاه داشت خود قرار نداد و همین
اندیشه میکردند که از برابر تیغ و سنان بگریزند و از جنگ کناره گیرند و خود را از آزرده
شدن و زخم خوردن نگهدارند و اوقات برفاهیت و آسودگی گذرانند با این خیال
و با این اندیشه هر بار که با دشمنان مقابله واقع میشد این سرکردار بر دشمن تخم
حواله میکردند و در پیش حمله او پشت میدادند و میگریختند تا آنکه کار بجائی
رسید که بجز گریختن و خود را نگهداشتن چیزی بخاطرهای ایشان نمیرسید
و میگریختند آخر از تهور و مردانگی بماندند و زبون و عاجز گشتند و بگریز پایی و بد دلی
منسوب گردیدند چون سخن باینجا رسید بشسته با برهما چند گفت که من این حکایت
دام و بیال و کت پیش شما برای این گفتم که مبادا کبر و منی را بخود راه دهید چنانچه
دیتان کردند و از شومی آن ملاحظه نگاهداشت خود از زخم تیغ و تیر در خاطر
ایشان راه یافت و آسوده بودن و اوقات برفاهیت و آسایش گذرانیدن
راه ایشان را گرفت و ترس و بیم دشمن بر دل ایشان مستولی شد و از ناموس
و اندیشه صواب بیرون شدند و خود را ببددلی و بگریز پایی آوردند و شکست خوردند
و زبون و عاجز گردیدند و با وجود آنکه بارها دیوتاها را شکست داده بودند و قوی بازو
و تن دار بودند اما چون فکرهای که لازم تن دارست بکردند و اندیشههای نگاهداشت
تن از قصد دشمن بخاطرهای ایشان رسید عاجز و زبون شدند یقین دان که این
خواری و بی مقداری که بایشان رسید نتیجه کبر و منی بود برهما چند با بشسته گفت که مرا

در پیدایش دام وپیال وکت شبهه بخاطر میرسد خاطر مرا ازین اندیشه فارغ کنید و
آن شبهه را از دل من دور سازید و شرح نمایید که پیدایش ایشان بچه نوع شد و از کجا موجود
گردیدند بشست فرمود که پیدائی عالم هرچه هست و خواهد بود همه سایه و عکس برهم است
یعنی جان عکس و پرتو برهمست و این افزایش عالم از روی آن حکمت و مداری
و اعتباری ندارد هرچه پیدا شده و میشود همه نمودی بود است حقیقت عالم و اصل
همه چیز و همه کس برهمست آنچه هست برهمست و غیر برهم را وجود نیست و وجود وجود اوست
که آن یکذات و یک وجود چندین نمود دارد و بچندین صورت مینماید و می برآید
و بغیر از برهم چیزی و کسی در میان نیست این سخن را باید در دل جا داد و در همین اندیشه
باید بود و اما داپاکهیان هم باتمام رسید

باز بشست بار اچند آغاز کرد که ای رامچند آدمی را که حرص غالب شود و آرزوهای
گوناگون کند و انواع بزرگی و حشمت و نام آوری خواهد او از برهم دور افتد و جان
او در همین آرزوها و تمناهای باطل بماند و اینها موجب دور افتادن او از برهم و سبب
محجوب شدن او در پردهای غفلت و نادانی میگردد و کسی که او وارستگی و بی قیدی
را باین سرحد رساند که هر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین بوده باشند
اصلا در دل نیارد و بی اعتبار شمارد و تمامی ذوقها و حظها و ذوقهای این هر سه
مقام را مقدار ننهد و چیزی نداند و دل بران ننهد و خود را چنان از آن دور
دارد که آهو بدان کاهی که آتش بدان گرفته باشد میل نکند آنکس همیشه با جمعیت
خاطر و آرام دل باشد و پریشانی خاطر برو رو نیارد و هرچه از اسباب دنیوی
آدمی را در غم و اندوه میدارد از وی دور گردد و دل او را اندیشه آن نیالاید و کسی را که

در دل

در دل او روشنائی یاد برهم و نور ذکر حق و شناخت ذات او پیدا شود و دل او را
روی بجانب برهم کند و متوجه درگاه او گرداند تمامی دیوتاها و کپالی یعنی فرشتهای
که صاحبان اطراف دنیااند نگاهبانان او گردند و نظر بحال او داشته باشند و در تربیت
و تقویت او کوشند و دیگر ای رامچند چه سعادتمند و چه نیکبخت بود آنکس که فضل و
هنر را دوست دارد و اهل فضل و هنرمندان را دوست دارد و بخواهد که بر طبع او
که از حاصل شدن مال و اسباب دنیوی و بدست آمدن مرادات این جهانی خوش
وقت میگردد مرد آنست که بملاقات عالمان و پندتان و نشستن و صحبت داشتن
با ایشان خوش گردد و شنیدن سخنان نصیحت و پند از ایشان سرمایه بهبود خود
داند و همیشه خواهان و آرزومند آن باشد که مرد خدائی و وارسته از قیدهای
نفسانی او را فرماید که این بکن و آن مکن و هرچه از سخنان سودمند و فایده اند عالم
پیش او مذکور گردد آنرا بگوش هوش بشنود و چون خزانه جواهر در دل خود
جای دهد و نگاهدارد مرد آنست که با صدق و راستی است و همیشه صدق و راستی
را خواهد و از دل در حق و صدق بوده باشد و صادقان و راستکاران را دوست
دارد و هر که ازین روش و ازین طریق بیرونست او از حساب آدمیت بیرونست
دور است و حکم وحشی دارد و هرچند مرد حقانی را واقعه و حادثه پیش آید هرگز
امر ناشایان نکرده و کاری نالایق بهیچ حال نکند و بسبب ضرورت هم ناکردنی را
نکند و خود را دور دارد و قصه دیوتاها و دیتان مشهور است که وقتی که امرت را ما
را این از دریا برکشید یکطرف دیوتاها را نشانده امرت میخورانیدند و طرفی دیگر دیتان را
بر قطار نشانده باده میدادند راه که عقده ایست در فلک که آنرا راس گویند چون

لـ
دیوتاهای دکپالی

دراصل از دیتیان بود خود را بمکر و تلبیس داخل جماعت دیوها کرد و بآن بهانه انبرت خورد
آخر نارا این بواسطه بی طریقی او سدرسن چکر را که سلاح اوست حوالهٔ او کرد و سر
او را ببرید ای راجهچند رای که از گروه و جماعت خود جدا شد و بی طریقی و بیراهی
کرد هر چند انبرت خورد سر او بریده شد او را بایستی از گروه خود جدا شد و کاری
که لایق او نبود کرد چون از حد خود تجاوز و بیراهی کرد انبرت خوردن او را
از سر بریدن مانع نیامد دیگر ای راجهچند کسی که همت و دل او مقید باین باشد که از
نیکان و نیکنامان بود و کوشش و سعی نموده و زرها خرج کرده نیکوکار و نیکونام
زید ظاهر او را این نتیجه میدهد که هر کس که با او ستیزد و نزاع کند البته پیش او مغلوب
گردد و با او بس نیاید و زبون شود و غمها و المهای دنیوی که نصیب او شده باشد
باین سبب گرد او نگردد و هرگز آفتی و المی گرد او نرسد ای راجهچند آنچه قاعدهٔ سابق باشد
و رای و روشی که بحکم سابق مقرر باشد از ان تجاوز نمودن و گذشتن خوب نیست و
البته نباید از ان گذشت بعد از ان راجهچند با بشسته بنیاد کرد که شما فرموده بودید که دام
و بیال و گت از سبب اهنکار و تکبر و خودبینی از پایهٔ خود افتادند و نابود گردیدند میخواهم
که بدانم که اهنکار چه معنی دارد آنرا شرح کنید و از اهنکار گذشتن را چه نتیجه است
بشسته بنیاد کرد که ای راجهچند اهنکار بر سه قسم است و دو نوع از ان پسندیده است
و یک نوع او مذموم و بد و زیانکار است اصلا نباید بخود راه داد و از ان دو نوع اهنکار
پسندیده و ستوده یکی آنست که کسی بر خود نظر اندازد و با خود گوید این منم برهم و
این عالم و مظاهر و تعینات عالم یعنی هر چه و هر کسی هست همه ظهور منست و منم
یکذات که بچندین صورتها و رنگهای گوناگون ظاهر شده ام و میشوم این اهنکار

یعنی

یعنی خودبینی ستوده و پسندیده است و نوع دوم آنست که نظر بخود اندازد و با خود گوید که
این منم که این وجود دارم در کمال ضعف و ناتوانی و خود را کمتر از سر مو داند و چندان
دو اهنکار که شرح کردم چون نکت را نتیجه میدهد و صاحب این دو اهنکار موجب را
حاصل میکند که از گرفتاری هر بار زادن و مردن خلاص میگردد و قسم سیوم اهنکار
که ناپسندیده و زیانکار است آنست که نظر بر خود اندازد و با خود گوید که این منم با آدمی
این دست و پا و قدرت و قوت که این همه کارها را میکنم و از دست من این کارها
بیرون می آید صاحب این اهنکار همیشه گرفتار کشاکش عالم و مقید بزادن و مردن باشد
بعد از ان بشسته باقی حکایت دام و بیال و گت را بنیاد کرد و گفت که چون آن
هر سه سردار دیتیان زبون و بی اعتبار گردیدند لشکر سنبر را دیوها زبون کردند
و مغلوب ساختند سنبر را غضب در کار شد و در فکر شد که چه کند که دیوها را زبون
و مغلوب خود سازد با خود گفت که من دام و بیال و گت را پیدا کرده بودم بجهت جنگ
و مقابلهٔ لشکر دیوها و ایشان چون اهنکار و خودبینی کردند آن اهنکار موجب
زبونی و بی اعتباری ایشان گشت حالا مرا سه دیت دیگر پیدا باید کرد که اهنکار
نکنند و از خودبینی و تکبر خود را نگهدارند و گیانی و پندت باشند و تمام عالم را
کمتر از ذره در حساب آرند و ایشان را هیچ آرزو و خواهش در دل نباشد آخر سنبر
همان کرد و سه دیت را پیدا آورد بهمان صفت و بهمان سیرت که بخاطر گذرانیده
بود و یکی را بهیم نام کرد و دوم را بهاس و سیم را دردهه و چون ایشان هر سه
موجود شدند و پیش او حاضر گردیدند سنبر ایشان را فرمود که بروید و تمام آن کس را در زیر
تیغ و سنان بگیرید و با دیوها جنگ کنید چون ایشان بی اهنکار بودند

وهیچ ملاحظه از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند و فرموده بسر کار می‌بستند و
کارها را موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و آرزوئی و خواهشی در دل نداشتند و
با کسی کینه و عداوت هم نداشتند و جمله موجودات را برابر میدیدند و برابر میدانستند
بواسطه این صفات پسندیده بر فوجهای دیوتا غالب آمدند و لشکر ایشان را هزیمت
دادند و دست بر ایشان یافتند بعضی را کشتند و بعضی را خام خوردند و باقی ماندها
زخمی و نیم جان گریخته بهر جا خزیدند چنانچه از بالای کوه برف چشمه گنگا آب سنگی ای
ریزد و از آنجا بر زمین آمده هزار هزار قطره گردیده و شاخ شاخ شده بهر
طرف راه میکند این طور پریشان و ابتر گشتند و باستغاثه و فریاد رو بنارائن (ل: وباستغاثه)
آوردند و رفته در جائی که نارائن در دریای شیر فراغت و استراحت و آسایش
مینماید از دست دیتان فریاد کردند و از ظلم ایشان استعاثت نمودند نارائن از (ل: استغاثه)
فریاد ایشان توجه بجانب آواز ایشان فرمود و عجز و درماندگی و بینوائی دیوتا
معلوم نموده بر ایشان رحم آورد و بر دیتان غضب کرد دیتان چون دیدند که نارائن
بر ایشان غضب آورده هر سه دیتان بهیم و بهاس و دروه با نارائن در مقام ستیزه
شدند و مقابله نمودند نارائن این سندرسن چکر را بدست آورده حواله ایشان کرد و (ظ: سدرسن)
بجانب ایشان بینداخت آن سندرسن چکر سر این سرداران را بسوخت
و نابود گردانید و اینها که نابود گردیدند و بسوختند و به بیکنته رفتند بششته چون
سخن باینجا رسانیده با رامچند گفت که میدانی که دیتان به بیکنته بچه سبب رسیدند
سبب این بود که هیچ خواهش و آرزوی در دل نداشتند ای رامچند بدانکه همین
آرزوها و خواهشهای رنگارنگ و اندیشهای بیهوده آدمی را پریشان میدارد

هرگاه که خواهش کسی کم شد و نابود گردید جهت هم کم میشود و چنانچه روغن چراغ تمام
میشود و میسوزد و چراغ می میرد همچنان خواهشها و اندیشها که در کار جهت اند چون نابود
گردیدند جهت هم کم میگردد و کسی بموجه میرسد حکایت بهیاد هم تمام شد
بعد از آن بششته با رامچند گفت که غرض من از شرح این حکایت بهیاد آنست که
همین اهنکار یعنی خودبینی و نظر بخود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم که این کاره (ظ: برخود)
ام و این کار را من میکنم چون این خودبینی از کسی دور شود او خود را از این دور
دارد کمال آدمیت و نهایت مردی و مردانگی اینست بعد از آن بششته با رامچند
بنیاد کرد که ای رامچند بگوش هوش بشنو که این مایا یعنی قید و گرفتاری محبت
زن و فرزند و روزگار که تمام عالم صورت مایاست وجود و نمود و پیدائی این عالم
در مایاست چگونه این مایا از آدمی دور شود و او فارغ از این گرفتاری گردد از این حکایت
و تمثیل که خواهم گفت معلوم کنی که قید آدمی با این دنیا و اسباب دنیا که سرمایه
جمیع پریشانیها و غمهاست و از بسیاری شغل آن و خود را فرا دادن بآن هزار گونه
محنتها و پریشانیها زیاده از حد و شمار پیدا میشود و کمی این غمها و پریشانیها وابسته
بیکچیز است و آن آنست که کسی دل خود را بدست آرد و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد (ل: بیک چیز است)
و خود را با آن ندهد و علاج نابود کردن این غم و این گرفتاری همین است که کسی خود
را جمع کند و خاطر را پریشان نسازد و ای رامچند سخن با تو یک سخن جامع هزار سخن و سرمایه
خلاص از تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آن را در دل جای دهی و نیکو
نگهداری که تا نهایت سودمند خواهد بود و آن آنست که آدمی را حظها و ذوقها که
از راه حواس خمس میرسد و او دل خود را بهواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی می بندد

یعنی این بگیرم و آنرا بخورم و آن بپوشم و مانند آن همین باعث گرفتاری اوست به
کشاکش زادن و مردن دنیا و زنجیر گردن اوست به بندهای گوناگون و سبب
دوری اوست از حقیقت و مبدا هرگاه که کسی آرزوها و هواها را بر دل خود سرد کردو
خواهشها را از خود دور ساخت او را موجه میسر شد و بند کردن او از گرفتاری زادن خاطرم
و مردن بریده گردید و ای رامچند باز همین مضمون را که در عبارتی بسیار باد گفت
مختصر ساخته و در الفاظ اندک در آورده میگویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش
تو می نهم و آن آنست که بهر چه آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو بآن بند شود که نفس ترا
و ذات ترا حظ گرفتن و بهره برداشتن از و خوش آید از ابر خود همچو زهر دانی در خوردن
و آتش دانی در دست کردن بآن و خود را از آن حظ و لذات دور داری همین گفته
مراد در دل جادهی و همیشه کاربندی که اصل کار اینست و خلاصی از قیدهای دنیا
و نجات از گرفتاری زادن و مردن جز بآن میسر نمیشود و ای رامچند اگرچه
بحسب ظاهر آدمی دل خود را در عیش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب جمال مقید
میسازد و حواس خمسه خود را در گرفتن لذتهای چرب و شیرین و بوی های خوش
و غیر آن می بندد و نفس را این حال خوش می آید و مطلوب و مقصود خود از حیات
ظاهری همین میداند اما در حقیقت همین قید باعث بلاهای عظیم میگردد و او را
در تفرقه و پریشانی بی نهایت می اندازد بهبود در آنست که ترک این کند و این
آرزوها بر دل خود سرد گرداند و ای رامچند از من مشرح شنو که آدمی را چه چیزها
زیان دارد و مشغولی او بچه چیز ضرر میکند و بهبود او در چه چیز و خیریت و خوبی او
در چه مشغولیست یقین دان که آدمی که در هواهای نفسانی افتد و دل خود را بآر

زوهای

زوهای جسمانی بند دو جانب کیان از او وگذارد و دم بدم گرفتاری او زیاده گردد و او را
در تفرقها و پریشانیهای بی نهایت اندازد که خلاص از آن بعد بهای مدید ممکن نگردد و این
مشغولی آدمی را ضایع و مهمل میکند و گرفتار جنمهای فراوان و قیدهای زادن
و مردن میدارد و اگر او ترک هواهای نفسانی کند و دل خود را از لذات برکنده جمع
سازد تمام پریشانیهای او برطرف شود و او را تسکینی و آرامی حاصل گردد و جان
او خوش گردد و در سلوک او بمبدا او در پیدا کردن گیان کامل فایده مند آید و ای
رامچند اصل سخن آنست که کسی که گیانی شد و دانش بهم رسانید او خاطر خود را از آ
سود مند نبود بر دارد و در چیزهای که در حقیقت زیان دارد نه بندد و دل خود را در
آنچه اصل و واقع و نفس الامر است به بندد و همین دریافت و گیان او آرزوها
و خواهشهای نفسانی را بر دل او سرد گرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او که
از مشغولی بیهوده و چیزهای بی سود مند میبرد باعث ترقی او میگردد بدرجات
اینه اعلی و او را از شکستگی هوا با خلاص میسازد و آنکه گیانی نبود خاطر او به چیز دنیا
و مطلوبات و آرزوهای نفس بند میگردد و همین تفرقه خاطر او یعنی تعلق تن او
قیدپای او میگردد و بند کردن او میشود و او را همیشه در بند جنمها میدارد و ای رامچند
باششته گفت ای ششته بمن تعریف بکن تو من و حیث گیانی را که چه حال دارد
و صفت او چیست ششته گفت ای رامچند من گیانی را بچه نوع تعریف
طور کنم و بچه نوع صفت نمایم اگر گویم من گیانی را که صورت سرور و شادیست هم نمی برزد
و لایق نیست که چنین بگویم بجهت آنکه چون درین تن عنصری تعلق گرفته و او را با
این وجود ظاهری وابستگی شده حکم جای مانده و جاد و سنگ و کلوخ و کنده دارد

حکم بر جای مانده

وانندی یعنی تمام صورت شادی و سرور گرفتن سزاوار آنها نیست و این من در حقیقت
هیچ کیان و شعور از خود و بذات خود ندارد مگر بطفیل ایشان کیان پیدا میکند و اگر
من کیانی را دور از ذوق و سرور و شادی و جدا از راحت و آرام گویم هم نیز
روا نیست بجهت آنکه اصل سرمایهٔ شادی و ذوق و سبب راحت و آسایش
همین من میگردد و اگر او را تعریف کنم که چنچل است یعنی او را قدرت سیر و گشت
و رسیدن بهر جا و بدن هست هم نمی سزد بجهت آنکه او در ایشان مانده و بوده است
و از ایشان جدائی ندارد پس چون ایشانرا آمد و رفت نیست او را هم این صفت نباشد
و اگر او را گویم که چنچل نیست و اچل است یعنی بر جا مانده که منتقل نشود و از جائی بجائی
نرود این نیز نسزد که من خود در لحظهٔ گرد عالم می برآید و سیر و دور می آید و اگر من کیانی
را بگویم که باقی و بی زوال است نیز نشاید بجهت آنکه بانچه تعلق اوست یعنی بادمی باشد
که آن تن آدمی و غیره می بود آن فانی و نابود میگردد این نیز گویا بقا ندارد و اگر
او را گویم که فانی است و ظاهر نیست نیز نمی سزد بجهت آنکه در هر جسم و هر نشاهٔ
وجود حواس خمس را واسطه همین من میگردد در ذوق گرفتن و بهره یافتن جان بان حواس
خمس که اول من بهر چیز تعلق میکند و در می آویزد بعد از آن هر کدام از حواس
خمس بکار در می آید و همیشه کار او همین است و اگر او معدوم و فانی باشد پس حواس
خمس را با آن لذتها که میرساند و اگر گویم که من میانهٔ این دو طرف که گفته ام است
آن هم نسزد بجهت آنکه این اضداد است و مخالف یکدیگر پس نمیتواند بود که
یک چیزی خود ضد خود باشد ضرورت شد ای راجچند که من کیانی را چیزی مشخص
نتوان گفت و نتوان قرار داد که من اینست باز راجچند از بشسته پرسید که

ای بشسته

ای بشسته برهم ذاتیست منزه و پاک از شبه و از صورت و از چون و چگونگی مبرا که از او
بهیچ وجه نتوان نشان داد و او را هیچ وصف نتوان کرد و هیچ اسم و رسم او را راه
نیست و باز میگویند که این همه عالم با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ
در برهمست و از و جدا نیست مرا بگو که چه معنی دارد و او را با این همه عالم چه نسبت است
و این عالم در و بچه نوع است درین باب مرا ارشادی بکن و این حقیقت را خاطر
نشان من فرما بشسته آغاز کرد که ای راجچند چنانچه آکاس در همه جا هست
و همه چیز و همه کس را شامل و در گیرنده هست و هیچ چیز و هیچ کس از آکاس بیرون نیست
اما از لطافت و پاکیزگی در نظر نمی آید و هیچ نظر او را نمیتواند دید از کمال صفا آکاس م
و نهایت لطافت او همچنان ایشان و برهم همه چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است
و هیچ چیز و هیچ جا بیرون از و نیست و از کمال صفا و لطافت خود بنظر در نمی آید
راجچند باز با بشسته بنیاد کرد که این نوع ذاتی با این صفات کمال و این بزرگی را
شما چه میگوئید و چه شخص میسازید بمن فرمائید و مرا بحقیقت آن رهنمائید
و نشانی بسوی شناخت او بدهید بشسته گفت ای راجچند ذاتی که با این صفات
و این کمال و بزرگی بوده باشد او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه
نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی هم حد و نهایت نداشته باشد
و با وجود این حال این همه نمودهای رنگارنگ و نقشهای گوناگون همه از و به
در و باشد و او را با هیچ چیز و هیچکس احتیاجی و رجوعی نباشد او را از منزه بودن
او از جمیع نامها و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و هیچ مشخص نتوان کرد
که اینست چنانچه هر چیز و هر کس که در عالم هست او را بنام شناخته او بر تر و بیرون است

از نام و نشان و منزه است از چونی و چندی غایتش رهبران و طالبان حق از
روی قرار داد خود او را سوآتمان گویند ای رامچند آن ذات در تصور و تخیل
هیچ کیانی و عارف در نمی آید غایتش او را مردم کیانی از روی نسبت تنزیه او که
او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او بصفات کمال خود
از همه چیز و همه کس جدا و منزه است او را ذاتی لطیف و منزه و مبرا از جمیع چگونگیها و
صورتها و رنگها میدانند و نیز از روی نسبت آنکه این عالم و آنچه در عالم است
همه از و پیدا شده و در وست ولی او وجود ندارد و نیز ذاتی منزه و مبرا از همه چیز
و همه کس میدانند و او را هیچگونه از آمیزش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی بهیچ
وجه نسبت نمیکنند و آکاس که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزهی است هزار بار
زیاده از لطافت و نزاهت و پاکیزگی که در آکاس است ذات او را تصور می نمایند
بی آنکه بر یک چیز قرار دهند و بصفتی منسوب دارند و مردم کیانی ذات پاک او را در
پردهٔ این عالم و موجودات میدانند و می بینند و او را جدا از عالم تصور نمیکنند
که تعینات عالم مجالی ظهور جمال و مرایای بروز کمال اوست و معاینه و مشاهده می کنند
که در تمام مظاهر موجودات حقیقت حق جلوه گر است و ای رامچند چنانچه دریا که چون
باد او را در جنبش می آرد موج از و میخیزد و حباب پیدا میشود و از زیر و بالا شدن
آب دریا در پرتو حضرت نیر اعظم نقشهای غیر مکرر از آب بنظر در می آید که بهندی
ترنگ گویند و بخار و ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا میگردد که از بردن
هر نامی از آنها صورتی معین بخاطر میرسد و آن صورت نمود نیست بی بود و در حقیقت
بغیر از دریا هیچکدام ازین صورتها وجودی ندارد و همان دریاست که بچندین

صورتها

صورتها می برآید و مینماید و نمود اینها از دریاست و در دریاست همچنان این مظاهر
و تعینات عالم که در نظر اند و هر کدام آسامی و خاصیت علیحده دارند اما در حقیقت
همان ذات برهم است و آن سوآتمانست که بچندین صورتها و شکلها بر می آید و غیر او
وجود نیست هر چه هست اوست و ای رامچند مردم کیانی و عارف آن سوآتما را
در همه چیز و همه کس و همه جای می بینند و آنچه بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه بدین
این تعینات عالم که از حد بیرون است نظر در ذات برهم دارند و غیر برهم را مطلقا
وجود نمی نهند و نتیجهٔ اینچنین شناخت آنست که دیگر با این عالم زادن و مردن این
عالم رجوع ندارند و از کشاکش جنمها و تعینات گوناگون بری و بحری خلاص می یابند
و همیشه محو سوآتمان شده در ذوق و سرور دایمی می باشند و آن سوآتمان
برحسب استعداد و قابلیت مردم اکیانی یعنی نادان بر ایشان چنان تجلی و ظهور
مینماید که ایشان همیشه در منی و تویی و غضب و کبر و حسد و کینه و استیفای
لذات نفسانی و گرفتن حظها و ذوقهای جسمانی غرق می باشند و نظر ایشان
ازین پستی فطرت و کوتاه همتی بالاتر نمیرود و گرفتار کشاکش تعینات و قیدهای
مظاهر رنگارنگ می باشند و از یکی خلاص ناشده گرفتار مظهری دیگر میگردند
و در زادن و مردن می مانند بعد ازان بششت با رامچند گفت که ای رامچند
میخواهم که تو بدانی که آتما از چه مرتبه و چه حالتست و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب
انهوکیان و انهوکیان آنست که مثلا کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد
خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم باطن خیال کرده و در زمان دیگر که آن چیز بچشم
او در آید بداند و دریابد که این همان چیز است که من دیده بودم و یا تصور نموده

بود مر آنمان هر چیز و هر کس را از موجودات عالم با آن صورتی و شکلی و خاصیتی که تصور نموده
بود که در وقت خود موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت خود در می یابد و می بیند
که اینک ظاهر شده و موجود گردیده اثر همان خواهش و همان تصور اول منست
این حالت آنمان را مسلم است و اوست که شایان این کمال است و دیگری را محال
هر چه از لذتها و ذوقهای مطبوع و مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و ذوقها و لذتها که
آدمی از راه حواس خمس در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید و موافق خواهش و تمنای او
می افتد و یا ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد اصل دریافت و گیان این
لذتها و ذوقها از وست و باوست یعنی از آنمانست که بسبب آنمان این دریافتها
حاصل میگردد مردم و غیر مردم که این لذتها و ذوقهای رنگارنگ نصیب ایشان
میگردد و آن را در می یابند و تمیز و فرق شیرین و ترش و تلخ و غیره مینمایند اینها همه با آنمانست
و از آنمانست دیگر آن چدا آنمان را که محض نور و لطافت است طلوع و غروب نمی
نتوان گفت و کمی و زیادتی در گرد کمال او راه ندارد همه کس و همه چیز و همه جا را شامل
و محیط و در گیرنده است و هیچ چیز و هیچ جا از وجود او بیرون نیست و او بی
چون و چگون و بی کیف و کم است همیشه بوده است و همیشه باشد و زوال
و تغیر و انقلاب و کهنگی در وی راه نیابد و از آنچه خاصیت تن و وجود باشد از زادن
و مردن و تغیر و تبدیل حالات مطلقا از و دور است نه او را جا معین توان کرد
که او در آسمان و یا در زمین و غیره هست و نه هیچ جا خالی از و توان گفت ای محمد
آن چدا آنمان که با این کمالات و با این اوصاف شنیدی با آن بزرگی و شان عظیم
دگر بار بحسب اراده و خواهش خود درین جیو آنمان که ما و تو و اهل عالم همه داریم

جد

مطلقا

ظهور

ظهور کرده و تصرف خود مینماید نه ظهوری و تصرفی که توان گفت که او درین موجودات
در آمده و داخل شده بلکه بنسبتی و طریقی خاص که از گفتن و بیان کردن بیرونست
در هر جیو آنمان ظهور کرده و درین مظاهر رنگارنگ و موجودات گوناگون
بنوعی جدا از حد فهم و ادراک اهل عالم تصرف خود میکند و این نظام عالم و ارتباط
سلسله موجودات را بر پا میدارد و آن چدا آنمان که منزه است از جمیع صورتها
و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا معین نیست و هیچ کس و هیچ چیز او را پرده
و مانع از تصرف او و چیزی نمیگردد و او در همه چیز و همه کس ساریست چنانچه گلاب
در گل و اگر بغور که ملاحظه کنند همه جا ظهور دارد و عالم را نمود از وست و در وست
و اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست می آید که او را نتوان گفت و مشخص نتوان کرد که در
فلان جا و فلان محل هست و کمال گیان و دریافت او راست در مرتبه اطلاق
و تنزیه که مبرا و جداست از عالم و عالمیان و او را اگیان و نادان هم توان گفت
بجهت آنکه چون همان آنمان در نشاه وجود هر موجود عنصری ظهور میکند درین مرتبه
در نهایت اگیانی و بی دانشی می باشد و آن چدا آنمان نظر بجانب اطلاق و تنزیه
و لطافت او که از عالم جداست و هیچ نشان از و نتوان داد از صورت و رنگ
و چونی و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبت
نتوان کرد و هیچ صفتی نتوان بست و نظر باین معنی که هر چه موجود است و
ظهور دارد همه از و وجود گرفته و از و ظاهر شده بلکه اوست که باین صورتها و رنگهای
گوناگون بر آمده او را نسبت توان کرد بوجود و خواص وجود از رنگ و صورت و
دست و پا و چهره و اعضا و ای را آنچه آن چدا آنمان یعنی ذات برهم که منزه و

وجود هر موجود

لطیف و پاک و بیچون و بیکونست از روی خواهش و اراده خود که خود را بخود در خود تصور
کرد و دانست که این منم و چون او را خواهشی و اراده پیدا شد بهمین قدر خواهش و تصور
خود در خود از آن مرتبه تنزل فرمود و فرود آمد از مرتبه اطلاق و بیقیدی و مقید
بعلم و ارادت خود گردید که دانستن و خواستن با او یار شد و همین که خود را دانست
که این منم آن جد اتمان از روی تقید و تعین او بصورت جان برآمد و چون اتمان نام
یافته در مراتب کثرت و تعینات گوناگون عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف
برآمد و با آن کمال کیان اکیان گردید و نسبت بهر وجود و هر صورت و هر شکل که
گرفت در هر نشاه او را چیزها پیش آمد و نسبتها پیدا گردید و کمی بسیار و گفت و
گوی بیشمار در میان آمد و آن جد اتمان با این همه وجودها و این صورتها که بر می آید
و این تصرف و این ظهور رنگارنگ که می کند و با این همه شکلهای بیشمار ظاهر
می شود و آمد و رفت که مینماید یعنی بصورتی برآمده زاده میشود و باز می میرد و مرگ
منسوب میگردد و از چشم ظاهر پوشیده میشود این همه که گفتم از روی آن جوش
و خواهش اول است که بمقتضای قدرت و تصرف و خواهش خود چون اتمان شده
بچندین صورتها ظهور کرده و میکند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و بدیده
کیان کامل دیده می آید مشخص میگردد که این همه نمودهای بود است و هیچ وجود
قرار و مردن و زیستن در میان نیست که ذات برهم با وجود این همه تعینات
و تقیدات که پرده او شده بر همان کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه خود محیط
و در گیرنده است همه چیز و همه کس را و او را تغیر و تبدیل و از جائی بجائی رفتن و آمدن
نیست پس ای رامچند این همه تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها

دیگرها

نگها که گهی زاد و دیگری مرد این زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و نابود
گردیدن هر چیز و هر کس باین ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق
و جد اتمانست که او خود را درین مظاهر و درین تعینات مختلف در هر جا
بهر صورت ظاهر میکند و مینماید بدانکه این کارخانه همیشه باشد و زوال و فنا
ندارد این همه قدرت و کمال حق و ذات برهم است که این سلسله را برجا و این راه را
روان میدارد که تغیر و تبدل در طریق او راه نمی یابد و بدانکه این عالم با تعینات
و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ و هر چه در وست و دیده میشود
و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنانست که نظر در دیدن غلط میکند و شوره
زمین را از پرتو حضرت نیر اعظم آب تصور میکند که او را سراب گویند و در
واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر درآمده آب نیست یعنی این همه نمودهای بود است
و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و جد اتمانست مردم نادان و اکیانی
از سبب کوته نظری و نادانی خود نظر بر خود و غیر خود و هر چه وجود دارد
می اندازند و خود را و غیر خود را وجودی معتبر می نهند و منی و توئی در میان
آورده میگویند این از من و آن از تو چون بحقیقت نرسیده اند و اصل از شناختن
اند درین منی و توئی در مانده مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا بآرزوهای
نفسانی گردیده همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در هر نشاه و هر
جنم گرفتار شهوات و مقید بخاصیت آن میگردند و بدین سبب از شناخت
و دریافت حق و پرم اتمان محروم میمانند و مردم کیانی که دیده جان ایشان
روشن شده نظر بر حقیقت دارند و هر چه وجود دارد موجود میگردد

همه را نسبت با آنان میکنند و ظهور او میدانند و دیگر حقیقت را بچندین صورتها
و رنگها جلوه گر می بینند و غیر آنان را بوجود نسبت نمیکنند و منی و توئی را اصلا
اصلا دخل نمیدهند و همه را یک وجود میدانند بدین واسطه موجه نصیبان
میگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش می باشند بعد از آن شیخ
گفت که ای راجچند همان هستی حق و جد آتمان که در نهایت لطافت و پاکیزگی
و بیچونی و بی چگونگی است و تو از قدرت و تصرف او صورتها و رنگها و بوها و ۲
ذوقها و آوازهای نرم و درشت را در می یابی و فرق و تمیز میکنی یعنی
همان ذات پاک از راه حواس خمس و دریافت و دانستن تو آن دریافتها
میرساند و تو بواسطه تصرف جد آتمان تمیز این چیزها میتمائی و در می یابی
در حقیقت همان جد آتمانست که از مرتبه کمال خود تنزل فرموده سر جا سر جا
بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر
در می آید غرض آنکه هرچه می بینی و آنچه میدانی که موجود است در حقیقت همان
حقیقت حق و جد آتمانست که ظاهر شده و غیر او را وجود نیست
و ظاهر و مظهر همه اوست و این عالم و هرچه در عالم است از آسمان و زمین
و موجوداتی که در نظر می آید و مینماید همه حقیقت حق و هستی برهمست که خود را ۱۸
باین صورتهای رنگارنگ مینماید و بجز هستی حق و برهم چیزی را و هیچکس را
وجود نیست چنانچه دریا که غیر آب نیست و از سبب وزیدن باد و باریدن
باران بر و جوش او همان آب را موج و بخار و ابر و باران و سیل میگویند
و حباب می نامند و در حقیقت غیر از آب چیزی که بچندین صورتها و تعینها

ظاهر میشود و در هر صورت و هر تعین او را نامی جدا میگویند نیست همچنان ذات
پاک حق و هستی مطلق برهم است که چون بکمالات ذاتی خود بچندین مظاهر
و تعینات عالم ظهور میکند و هر تعینی و هر مظهری را نامی علیحده می نهند در
حقیقت غیر حق را و برهم را درین مظاهر و تعینات که بنظر در می آید وجود نیست
و هم اوست که بچندین صورتها و رنگها خود را ظاهر میسازد و هم جلوه مینماید
ای راجچند درین عالم نظر بر هرچه و هر کسی که اندازی باید که همان ذات حق و برهم
را تصور کنی که اوست و غیر او را وجود و بود نیست چنانچه در تصور آتش
همان گرمی و حرارت او بخاطر میرسد همچنان در خیال کردن این عالم
و نظر انداختن بر هر چه در عالمست نظر بر قدرت و کمال ذات حق و برهم
داری و غیر او را موجود ندانی و دیگر ای راجچند این عالم و هرچه درو است
از صورت و معنی سراسر ظهور هستی حق و برهمست و اوست که خود را
تجلیات و تعینات گوناگون صورتها و شکلها جمال برهم را همیشه ناظر
باشد و این همه صورتها و رنگها حجاب او نگردد و پرده نظر او نشود و
ای راجچند مثل توئی باشد که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد و دائم
مستغرق نور حق و محو مشاهده جمال ذات برهم باشد و در حجاب مائی و
توئی نماند و دیگر ای راجچند نیکبختی و سعادتمندی که او را طلب گیان و
شناخت حق در دل پیدا شود و باین شوق و طلب آمده دامن مرشد
را بگیرد و از وی التماس ارشاد و تلقین اپدیس گیان کند و مرشد را نیز
باید که اول احوال مرید و طالب را به بیند و ظرف و گنجایش حوصله او را معلوم

بیت
بصورتها و شکلهای بیحد و نها
ظاهر کرده است و مرد روشن باطن
و شناسای حقیقت باید که درین
مثل توئی باید

کند که قابل چقدر نصیحت و ارشاد است و دریافت او بچه حد است و طاقت برداشت
بچه رنگ سخن دارد و تلقین و ارشاد شیخ مرشد را میتواند بعمل آوردن و بعد از آن مرتبه
مرتبه مرید و شاگرد را براه باید داشت و در هر مرتبه بقدر برداشت و استعداد او
کاری باید فرمود و بعالم ترقی آورد و مراتب ارشاد و تلقین نسبت سیم دم دهیان
دهارنان سیم است که مرشد اول از اشاره طریق حق مرید و شاگرد خود را بران دارد که
تمام جانداران را برابر بیند که چنانچه خود را آسایش و راحت و ذوق خواهد همه جانداران
را نیز بخواهد و چنانچه خود را آزرده نمی خواهد هیچ جاندار را آزار نجوید و بعد از آن که مرشد
داند که مرید در ورزش نسبت سیم کامل شد و بی تکلف چنان گشت که آنچه بر خود
نمی پسندد بر دیگری نمی پسندد و تمام جانداران را بیک نظر میبیند او را بورزش نسبت
دم آرد و دوم نسبت که خود را از حظ گرفتن و ذوق یافتن از راه حواس خمس نگهدارد
که دل او باین همه راه پریشان نشود و نبدود و گرفتار آنچه نفس او میخواهد نگردد و چون
مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد و خاطر او از دویدن بهر طرف باز ماند
آن زمان او را دهیان کردن فرماید یعنی در جمیع حالها و جمیع وقتها در نشست
و خاست و آمدن و رفتن ذکر و یاد حق را بدل مشغول باشد و تصور مبدا و اصل کند
و چون داند که نسبت دهیان بر دل او غالب آمد و بی تکلف در همه اوقات
دهیان خوی او شد بعد از آن او را بر دهارنان آرد و دهارنان آنست که بر دهیان
حقیقت و یاد ذات برهم مستقیم ماند و نسبت دهیان را در دل ذخیره کند یعنی نگاه
دارد و بران نسبت بایستد و اصلا در آن نسبت فتوری و نقصانی راه ندهد و در آن
نسبت چنان دست زند که دیگری چون مال دنیی را که مطلوب اوست بیابد بکلی

تجرد

محبت او را در جای نهان کند و دل خود را از وی بر ندارد مرید و طالب چون ازین هر چهار
نسبت درست شود و این چهار را بکمال رساند بعد از آن مرشد او را به تربیت درونی
بران آرد که گیان کامل حاصل کند که تمامی موجودات را مظهر هستی حق و عکس و پرتو
صورت برهم بیند و غیر حق و برهم را وجود ننهد و داند که در همه چیز و همه کس و در همه جا
ظهور حق و برهم است و اگر مرشد و استاد مرید و شاگرد را که استعداد گیان کامل
ندارد و هنوز لیاقت گیان کامل هم نرسانیده و در ان چار مرتبه کمال حاصل نکرده
بجانب گیان راه نمونی کند و او را بگیان کامل آرد که در همه جا جمال حق و در همه چیز
کمال برهم مشاهده کند و تمام موجودات را یک وجود داند و یک وجود بیند گویا
بدست خود او را در دوزخ می اندازد و وای را بحث آنکس را دیده باطن و چشم دل
روشن است که بدیدن هر چیز نظر او بر حقیقت آن چیز که هستی حق و ذات برهم
باشد افتد و از روی دانش و دریافت کامل یابد هیچ لذتی و هیچ ذوقی از راه
این حواس خمس در دل او نگذرد و هیچ آرزوی و خواهشی و هوای نفسانی که چنین جرم
و چنان پوشم و با عزت و حرمت و صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد و دل
خود را جمع کرده باشد و عنان خاطر بدست او در آمده باشد که نگذارد که بهیچ چیز
و هیچ جا دل او کشد و عیب نادانی و ناکیانی و آلودگی پریشان خاطر و تفرقه دل از او — پاک شده م
دور شده باشد بدانکه او مستعد و قابل اندیس گیان کامل مثل تو باشد ای رامچند
تا آنکه کسی باطن خود را همچو تو مصفا از کدورت و آرزوهای گوناگون نکند او را بگیان
کامل راه نمونی نتوان کرد باز بشست بار امچند گفت که ای رامچند حقیقت این عالم و
اصل این صورتها و رنگهای گوناگون که بنظر در می آید و موجود و فانی میگردد همان

حقیقت حق وحدا ۷ اتمان و ذات حق است که از وی این همه شکلها و صورتهای رنگارنگ بظهور می آید
و سبب ظهور و نمود این همه ظهورها صورتها و رنگها میکردد بلکه ذات بر هم خود را بان جمله صورتها
و رنگها جلوه کر میسازد و مینماید و تو یقین بدان که این نمودها اثر وجود پاک اوست
چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنائی میکردد و تاریکی از و دور میشود و چیزها و
نمودار پیدا میکند و چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که روشنائی روز از وجود پر نور اوست
که اگر وجود اشرف او نبود روز نباشد و چنانچه وجود گل که بوی خوش اثر اوست اگر گل
نباشد بوی خوش از کجا پیدا شود پس یقین بدان ای رامچند که چنانچه شمع و چراغ
علت و کارن و سبب نمودار چیزهاست و نمودار چیزها معلول و مسبب اوست
یعنی اثر اوکه بواسطه او در نظر می آید اگر شمع و چراغ نباشد این نمودار نور نباشد
همچنان چداتمان و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالم است
و آفرینش عالم معلول او یعنی کارج و اثر اوکه باو پیدا میشود و باو نمود و بود دارد
کری حقیقت حق و چداتمان عالم اصلا وجود و نمود ندارد بعد از آن رامچند
بنیاد کرد که ای شست عقل کامل و دانش تمام تو که مانند در رونه دریای شیر که از رفت
و بی پایانست بلکه از صفا و لطافت و شیرینی و بی آلایش بی مانند و از خس و
خاشاک مائی و نوئی پاکست و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده و مغز را دانسته
مرا از روی آن دانش تمام و عقل کامل ارشاد کردی و بحقیقت راه نمونی نمودی
و تلقین تو در دل من نشست و جا کرد و من دانستم که حق گفتی و راه راست
نمودی با وجود این حال مرا شبهه بدل میرسد و خاطر من تسکین نمی یابد و نغزک
خاطر نشان نمیشود و بدان سبب حال من مانند است بروز بنگال که ناغی

ظلمت نموداری
ظل نمود را بود نباشد

ابرها روی هوا را بگیرد و روشنائی روز را بپوشد و لحظه از وزیدن باد ابرها بکشاید
و روز بحال خود پدید یعنی گاهی فرموده شما بر دل نشسته دل را روشن کرداند و گاه
تاریکی شبهه که زور کند در پیش دیده دل پرده حقیقت کردد و آن شبهات
که ذات پاک حق و بر برهم که بحد و نهایت است و از قید دانستن و یافتن بیرون و
یگانه که شریک ندارد در بزرگی خود و اختر کمال او را طلوع و غروب نباشد
یعنی فرو نشستن و بر آمدن نبود و در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز و همه کس و
همه جا را محیط و در کیرنده باشد با این همه کمال و جلال و عظمت و بزرگی از مرتبه اطلاق
و بیقیدی و بی نشانی چگونه تنزل نموده و فرود آمده صورت نادانی و اگیان
میگیرد و در قید و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند می اندازد وشست
بنیاد کرد که ای رامچند تو نیکبخت و سعادتمندی آنچه من با تو گفته ام و میگویم
همه از روی واقع و حقیقت و نهایت شناخت میگویم و در گفته من تفاوت نباشد
که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن چیزی گویم من بی غرض و بی سبب
و از روی دانش و شناسائی میگویم شنود را اینجا که اندک شبهه بخاطر تو میرسد و آن را
سبب آنست که نظر حقیقت تو که آن کامل و دریافت تو منور صفا و روشنائی
نیافته چون نهایت روشنی خواهد یافت از آن خواهی دانست حقیقت گفتار
مرا که من چه میگفتم در آن وقت نغزک خاطر نشان تو خواهد شد که شسته
حق گفته بود و تو بچشم مشاهده در جمال با کمال حق و بر برهم بیننده و ناظر خواهی
کردید و خواهی دید که همان حقیقت حق و چداتمان و بر برهم با آن کمال ذاتی و اطلاق
و تنزیه و بیچونی و چگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه

چشم

میکند و در هر جا نوعی ظهور میفرماید و جمال خود می‌نماید و غیر او را ظهور و وجود نیست
وای رامچند آن چد آتمان و هستی حق که صورت عالم گرفت و بهر جا بشکلی و رنگی
ظاهر شد بسبب اهنکار بود که اهنکار در میان آمد و او خود را دریافت و دانست که
این منم نظر انداختن او بخود و تصور کردن او خود را که بهندی اهنکار گویند یعنی انا
منم سه نوع است یکی از آن انست که تصور کند و داند که منم آن یک ذات برهم وجد
آتمان که در چندین تعینات و مظاهر تجلیات بهر صورتی و شکلی ظاهر شده و غیر او را
وجود نیست آن اهنکار اتم و پسندیده است و دوم اهنکار انست که تصور کند
و داند که منم آن ذات برهم که در کمال لطافت و نهایت نزاهت و پاکیزگی است
از جمیع تعینات و وجودها جدا استم و آلایش و تیرگی موجودات درین راه نیافته
و او همچنان در مرتبهٔ کمال خود هستم و تنزل ننموده ام و بهیچ چیز و بهیچکس تعلق و نسبت
هیچگونه ندارم این اهنکار هم میانه است و پسندیده و اتم است و این هر دو
گیان کسی را میسر گردد که او را صفت چون مکت نصیب است اهنکار سیوم انست
که کسی تصور کند و داند که این خواص تن که دست و پا و اعضای دیگر است از پنج
و من اینها را کار میفرمایم و مهمات خود را میسازم و این وجود فانی را اصلی و اعتباری
نهد و برین مدار نهاده دل بدین بندد این اهنکار مذموم و ناپسندیده است
که پنج زادن و مردن و آمدن و رفتن روحست و او بهمین خیال و بهمین تصور در جنم و
مرن شاه گرفتار زادن و مردن میگردد این اهنکار را مرد تا تواند ترک دهد و
اندیشه بالاتر ازین کند و تصور خوبتر نماید که خود را درمیان نه بیند و در پی گیان
کامل باشد وای رامچند تو که پرسیده بودی که آن هستی حق وجد آتمان و برهم روپ

درین هر دو اهنکار سبب غلط فهمی ... نظر او دور ... خواهد کرد

بآن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه بچه چیز و بچه سبب درین کثرت عالم و
تعینات دنیا مقید شده و گرفتار کشاکش گردیده بدانکه آن جد آتمان و هستی
حق بهمین گیان و بهمین اندیشه پریشان گرفتار این شکلها و صورتها گردیده هرگاه
این اندیشها و آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی کسی از دل خود دور کند و خود را
در پناه گیان کامل اندازد همین گیان او را از کشاکش تعینات برهاند و بوجه رساند
و بورزش آن ابدیا و اهنکار اتم که قسم اول سه قسم اهنکار و ابدیاست کسی از ابدیا
و اهنکار مذموم و ناپسندیده که قسم سیوم است خلاص میشود باید که کسی درین
شبه نکند که این اهنکار و ابدیای اتم و پسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن ان
اهنکار و ابدیای ناپسندیده میگردد و چسان این یک آنرا از طرف میسازد
و تمثیل این حالت انست که چرک جامهٔ مکروه و ناخوشست آنرا بصابون شعار
و صابون که آن هم ناخوبست از جامه دور میشود و دیگر دو کس که برابر یکدگر تیغ از نیام
میکشند و بر یکدیگر می اندازند و در دو بدل مینمایند بسیار است که یک تیغ تیغی
دیگر برید و جگر دو و دیگر کسی دو دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند ناگاه این
هر دو دشمن بهم درگیر در افتند و یکی بدست دیگری کشته گردد این قسم اول
اهنکار را که پسندیده است یعنی انست ابدیا چرا گفت بجهت آن گفت
که این گیان چون دوئی و دوگانگی دارد درین عالم و در ضمن این عالم و مقید تعینات
عالمست و از مرتبهٔ کمال اطلاق و تنزیه و بیچونی و چگونگی فروتر است بدین سبب
این گیان را ابدیا نام شد وای رامچند از فنا و زوال این وجود عنصری
و نسبت بهوت مایا یعنی بمرگ خلاصی یافتن روح از قید تعین تن مرکب عنصری روح

را فایده کامل میشود بعد ازان که این افکار مذموم و ابدیای بد برطرف گردد در
کمال شادی و سرور را بد و بعد از خلاص ازین تصور و اندیشه تعلق و گرفتاری
او را اطلاق و بیقیدی نصیب گردد وای رامچند این قید و گرفتاری هواهای
نفسانی و تعلقات جسمانی را چه توان گفت که در نظر نمودی دارد و این صورتها
و شکلهای گوناگون نماید و در لحظه نابود و ناچیز گردد بنظر گیان و بینش حقیقت
این همه در عین حال بود خود نابود است وای رامچند چون ترا گیان کامل حاصل ابن همه در عین
گردد و دیده بینش تو خواهد کشاد از زبان گوهر اصلی و قیمتی گران شناخت چد
آتمان و هستی حقیقت در نظر تو جلوه خواهد نمود و تو دست دران زده و آن را حقیقت
دانسته ازین نمودها و بودهای بی مدار گذشته آرام بر حقیقت خواهی گرفت
وای رامچند تا آنکه گیان برهم روپ و شناخت معبود حقیقی حال تو نشود و ترا ان
گیان کامل حقیقت عالم و تعینات او معلوم و مشخص نگردد و تو بر تسکین و قرار گردد
آنچه من ترا از زبان تلقین میکنم و ارشاد مینمایم و براه درست و راست رهنمونی
مینمایم تو گفته مرا در دل خود جای دهی و بهبود خود در ورزش آن نسبت و مشغولی آن
دانسته آن را از دست ندهی بعد ازان که تو صاحب گیان کامل خواهی شد و آن
حال تو خواهد گردید معلوم خواهی کرد که آنچه بشبیه گفته بود حق بود و مرا بجاه راست حالی
داشته بود و اصل سخن من اینست که این عالم و هرچه در وست نمودهای بی بود است
و چیزی نیست نباید دل بران نهاد و آن را چیزی اعتبار نباید کرد وای رامچند
کسی که علم ظهور ذات حق و برهم بیند بلکه بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال برهم
را مشاهده کند و یک ذات کامل حق و برهم را در تمامی تعینات و مجالی و مظاهر

عالم

عالم به بیند و غیر حق و برهم را وجود ننهد و یکی داند و یکی بیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت
مرد کامل اوست و اوست که موجه را آماده و مستعد و مهیاست و بمرتبه موجه رسیدن
حق او و سزاوار اوست و کسی که در منی و تویی مانده و نظر او ازین تعینات و تقیدات
بر نمیگذرد او همیشه در گرفتاری مرگ و زیست و کشاکش جنمهای شریف و
خسیس در می ماند و خلاص او ممکن نیست تا آنکه گیان کامل حاصل نکند وای رامچند گویا
این ابدیا که عبارت از قید تعلقات دنیاوی و گرفتاری روح در منی و تویی
باشد دریاییست بیکنار در پیش دیده اهل عالم و گذر ازین دریا نتوانند نمود مگر کسی که کشتی
گیان حق و چدآتمان را بدو بآن کشتی ازین دریای خونخوار بگذرد و بدانکه آن
کنار این دریا موجه است پس کسی که گیان آتمان حاصل کرد گویا ازین دریای تعینات
و تقیدات عالم گذار نمود و خود را بکنار رسانید و بموجه رسید و دیگر ای رامچند زنهار
که در پی این اندیشه نیفتی و این خیال نکنی که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم
و گرفتاری مائی و تویی از کجا پیدا شده و اصل این چیست البته در مقام این مباش
و درین کوشش و سعی نمائی که این ابدیا را از نظر خود دور کنی و قید این ابدیا را
بکار گیان از خود برداری وقتی که دل تو روشن خواهد شد و ترا ادراک گیان کامل
خواهد بود و این ابدیا که حالا در کمال قوتست ضعیف و ناتوان خواهد گشت خود خواهی
دانست که منشا او چه چیز است و از کجا پیدا شده بود بالفعل کار همین است که بنوعی که بنوعی
کوشش باید کرد که قطع این ابدیا شود وای رامچند این ابدیا و این قید گرفتاری
عالم گویا اصل تمام غمها و دردها و بیماریهاست از برای دور کردن درد این
ابدیا در پی علاج و دارو باید شد که آن دارو این درد و بیماری را دور سازد

وتو باید که بنوعی علاج کنی که آن بیماری ابد یا باز ترا گرفتار درد و محنت زادن و مردن
نسازد ای رامچند بدانکه چنانچه هوا در اکاس بقوت و جنبش خود بخود در روانی در می
آید و باد شده می وزد همچنان آتمان بخواهش و جنبش خود بخود در همه جا ظهور میکند
و چندین صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد و باین قیدها و تعلقها مقید میگردد
و چنانچه دریا بکمال احاطه و بزرگی خود هم بخود در خود بتموج در می آید و خیزش
میکند و چندین مظاهر دریائی که موج و حباب و بخار و غیره باشد جلوه میکند
همچنان هستی حق و جدا آتمان خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی شده باین
تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر میشود و مقید و گرفتار عالم میگردد ای رامچند
در دل خود یقین کن که یک ذات حق و برهم است که در همه جا ظهور میکند و چندین
صورتهای رنگارنگ خود را مینماید در حقیقت اصل هر وجود و موجود اوست
و غیر ذات او را وجود و بود نیست و گرد زوال و فنا و تغیر و تبدیل بدامن بزرگی او
نمیرسد بر یک حال بود و هست و خواهد بود حالا با تو گویم ای رامچند که
این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را برهم بچه نوع بظهور آورد و
این عالم بچه رنگ موجود گردید و چندین مظاهر نمودارهای مختلف در نظر
آمد ذات پاک برهم را دریای بیکنار و بی نهایت و بی غور تصور کن اگرچه بالا به
شرح و بسط تمام این نسبت را با تو گفته ام باز میگویم که چنانچه دریا از شورش
و جنبش خود در تموج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج و حباب
و غیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خود را بخود در خود تصور نمود و از آن عالم
اطلاق و تجرد باعتبار مراتب تنزل فرود آمده درین عالم حس و شهادت بچندین

صورتها

صورتها و شکلها جلوه نمود و آن ذات کامل و واحد و یگانه چون خواهش و اراده
خود را در باب آفرینش عالم محکم یافت و قدرت خود را چنان دید که هرچه اراده
او بآن تعلق گرفته آنرا بقوت و قدرت بر کمال خود موجود میتواند گردانید
اول اسباب آفرینش را پیدا کرد و با خواهش خود همدست و یار گردانید و دیگر
دیس و کال و کرما و سکت را در میان آورد دیس عبارت از ولایت است و کال عبارت
از وقت و کرما عمل و کار و سکت عبارت از قدرتست یعنی هر چیز و هر کس را
وقت معین فرمود که آن چیز و آن کس در فلان سال و فلان روز و فلان ساعت
پیدا آید در فلان ولایت ظاهر شود و بفلان عمل و کار منسوب شود و بقوت
و قدرت این همه کارخانه در گرد آید و نظام عالم صورت گیرد ای رامچند
آن جدا اتمان و آن ذات کامل حق را که واحد و یگانه و بیحد و نهایت و فارغ
از قید هستی و وجود است چون این اراده و این خواهش در خود پیدا شد با
آن اطلاق و آن صرافت و لطافت ذات خود درین عالم بهر جا و هر وقت
بصورتی معین و بشکلی مقرر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین صورتها
نمود و همین که آن ذات کامل حق و برهم در پی ظهور شد و در مقام نمود آمد
از کمال قدرت او با وجود وحدت و یکتائی ذات او شمار در میان آمد
که یکی در مراتب عدد و شمار بصد هزار و لکها رسید و با آن وجود و نمود هر کدام
مظاهر را نامی علیحده پیدا آمد و با آن نام عمل و کردار هم نصیب گردید ای
رامچند بدانکه ذات حق و برهم را که خواهش و اراده بخود در خود پیدا گردید همان
خواهش برهم را جیو اتمان گویند یعنی روح هر کس و این جیو اتمان در انواع

نشاه های ظهور مقید بولایت و وقت و عمل و قدرت گردید که در هر جا و هر وقت بکار و عمل معین
از روی قدرت ظاهر شدن گرفت و از آن چه روپ و هستی حق که پرم آتمان
باشد این جیواتمان وجود گرفت و این جیواتمان بعد از آنکه نشاءهای ظهور خود را
کیان کرد و اندیشهٔ مظاهر تعینات خود نمود از آن کیان و اندیشه او را صفت
اهنکار پیدا شد یعنی این منم باین صفات ظهور جلوه کننده و چون آهنکار پیدا شد
از آن آهنکار که مقید بقیدهای هستی و وجود باشد او را دریافت آنکه آن کنم و
این کنم و این نکنم پیدا شد و چون این دریافت و این عقل پیدا شد که او را
چت و خاطر گویند بهم رسید و بعد از آنکه این قوت گرفت حواس خمس که بهندی
اندری گویند او را پیدا شد و این جیواتمان از همان خواهش قدیم و ارادهٔ سابق گویا
ریسمانی گردید و او بآن ریسمان بسته و مقید گردیده بحسب اعمال و کردار از آن
مرتبهٔ اطلاق و تجرد فرود آمده در مراتب پائین تر نشاءهای ظهور و جسمها پیدا شدن
گرفت و همان ریسمان او را کشیده بردن گرفت و بدان ای راجه که آن ذات
برهم و جیواتمان از محکم شدن خواهش خود جیواتمان گردید و بستهٔ تعینات و مظاهر
عالم گشت چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب را گرد خود تنیده تنیده بنوعی بستهٔ
عمل خود گردد که در همان قید می میرد و نابود میگردد و آن جیواتمان و ذات مطلق
برهم چون از سبب خواهش خود بسته مرتبهٔ جیواتمان گشت و جیواتمان شده
آخر گرفتار لذات حواس خمس گردیده و مقید بلذات آواز خوش و بوی و
رنگ و دریافت نرم و درشت آمد و بند و قید او در مراتب تنزل محکم تر گشته
گشته بجائی رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند نتواند خلاص شد چنانچه شیر را

از آن هم

حتم گویند یعنی خاطر
بهم رسید

ذات

خود میشود که

بزنجیر

زنجیر محکم به بندند و بعد از مقید شدن او ممکن نباشد و در بند افتادن آن شیر
هر چند بجهد و قصد خلاص خود کند خلاص شدن او ممکن نباشد ای راجه آن آتمان
بانواع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه گر میگردد و گاهی از تعین من ظهور مینماید
یعنی من شده ظاهر میشود و گاهی بده و گاهی چت و گاهی کیان و گاهی تن
و گاهی عمل و کردار شده بر می آید و گاهی بصورت مایا که عبارت از قید زن و
فرزند و غیره باشد و گاهی بمعنی آهنکار جلوه گر میگردد و گاهی از راه حواس خمس
کارگر میشود و در دام دنیا می افتد و همان خواهش و اندیشهٔ پریشان او
ریسمان گردن حال او گردیده او را بهر جا میکشد و بهر چیز بند میکند و بدانکه چنانچه
درخت برپا تمام تنه و شاخ و برگ و بار و بر در تخم او که چون دانهٔ خشخاش باشد
تعبیه بود و از همان تخم بوقت خود تمام آن درخت پیدا میگردد همچنان خواهش و
اندیشهٔ آتمان تخم درخت وجود عالم است که از آن تخم این همه موجودات
بظهور می آید و من باعث گرفتاریهای او میگردد و بدانکه همان منست که سوخته و گداخته
آتش خواهشها و آرزوهاست و همان منست که اژدهای کینه و غضب او را از برد دندان
گرفته و خائیده است و منست که در لجهٔ شهوات نفسانی و آرزوهای جسمانی غرق
گردیده است و همین منست که از غفلت جای قدیم و منشاء خود را فراموش
کرده است پس ای راجه چنانچه فیلی را که در خلاب افتاده و فرو رفته باشد
بانواع حیلها و تدبیرهای صواب از آن درماندگی می برآرند تو هم این من را
از خلاب گرفتاریها و درماندگیها بحیلها و تدبیرها برآر و ای راجه کسی که بر خود
رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن من از این درماندگی

می یابد

که او بر خود

دان که

نشو داو. اگر چه بصورت آدمی مینماید اما در معنی بعین وانکه را کسی است که اندیشه عاقبت
و پس انجام کار ندارد و این سن که بحسب جسمهای گوناگون شربت زهرآمیز سیری
و مرگ را خورده خورده بیهوش و بی شعور شده و گرفتار رنج و راحت و غم و شادی
گردیده و مقید باعمال و کردارهای نیک و بد مانده هر کس بحال او رحم کند و در پی خلاص
او نشود او اگر چه بصورت آدمیست اما در معنی هر کس عجیب است ای رامچند آن یک ذات
پاک برهم که بصورت شعور و دریافت برآمده خواهش نمود که من گرگی ام بچندین شکلها
برآیم و بصورت تمام عالم ظاهر گردم از همان خواهش و اندیشه که در خود کرد این جهانهای
عالم علوی و سفلی و زمینی و آسمانی از و پیدا شد که از کرور کرور بیرون باشد از آنجمله آب ظ صح
ظاهر شده و هست و می شود چنانچه سر چشمه منبع یعنی جای برآمدن آب هیچ شمار ندارد
و کثرت را هیچ گونه در وراه نیست بعد از آنکه از منبع بیرون آمد در سنگها تقسیم
و قطره قطره شد و کرور کرور تعین و صورت پیدا آمد همچنان از آن حسب بهم بعضی جانها
را قسمت این شد که کرور کرور جسم و نشأه های ظهور گذرانیدند و بعضی را این نصیب
شد که چند جسم و نشأه های ظهور ایشان را پیش آمد مثل برهمان و بعضی کبر و کنده رپ
و بعضی بدیادهر شدند و بعضی ماران گشتند و بعضی اختران روشن گردیدند و
بعضی برهمان و بعضی بشن و مهیس برآمدند و بعضی برهمن و بعضی کهتری و بعضی سود
و بعضی بیس و غیره ظاهر شدند و بعضی درختان میوه دار و سایه ور شدند
و بعضی دریا و جوها شدند و بعضی سرشت اطراف عالم گردیدند و بعضی کوهها
و بعضی آسمانیان و بعضی زمینیان از چرنده و خزنده و غیره از بری و
بحری گشتند ای رامچند این جانها که از عالم بالا بحسب عمل و کردار خود آمده در این

عالم

عالم جسم میگیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را گذاشته متوجه
عالم بالا میگردند و با بخار رسیده باز بطریق جسم بر زمین می آیند و درین آمدن و
رفتن درمانده گشته اند حال ایشان بعینه چون حال فندق بازی طفلانست که
هرچند بضرب دست و پنجه بر زمین میخورد از روی همان زور دست که بر زمین خورده
باز جسته بالا می آید و در برآمدن و فرود شدن مینماید و عجب است از احوال این
جانها که با وجود آن که لک لک جسم و نشأه های ظهور گذرانیده باشند هنوز از آسمان
و عالم بالا بزمین می آیند و از آمدن و رفتن بس نمیکنند اما ایشان را درین اختیاری
نیست که اگیانی و نادانی ایشان باعث این تردد و آمد و شد و رفت و گرفتاری
میگردد ای رامچند بدانکه ظهور و وجود این هر سه عالم را که عبارت از زیر زمین و روی
زمین و عالم بالاست و آمد و رفت درین عالمها که از راه زادن و مردن پیش
می آید ذات پاک برهم که خالق و باریست چون امواج دریا مرتب گردانیده که
یکی پی دیگری می آید و این کارخانه همیشه در گرد است که بود و هست و خواهد بود
بعد از آن رامچند با بشست بنیاد کرد که از فرموده شما معلوم شد که جان من و
خاطر میگردد و چون من و خاطر میشود انواع محنتها و رنجها درین عالم نصیب او می جان م
گردد حالا فرمایید که برای چه و بچه نوع جان من میگردد و گرفتار رنجها و محنتها
میشود از حقیقت این حال بواجبی شرح فرمایید بشست با رامچند آغاز کرد که چون
از حقیقت جان پرسیدی من اول با تو از حال برهمان بگویم و ترا روشن گردانم جان ظ م
که برهمان در اول آفرینش بچه نوع موجود میگردد و ظهور مینماید تو چون حال جان او
دریابی و حقیقت آفرینش او معلوم کنی از آنجا احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی

کرد و بر تو حقیقت روشن خواهد شد بدان ای راهجوی که آن پرم آتمان که منزه است
از چونی و چگونگی و بیرون از پیشی و کمی و برتر از نامی و نشانی که او را هیچ جا تعین
نتوان گفت و هیچ جایی هم بی او نباشد پس اینچنین ذاتی محض از قدرت و خواهش
خود چون تعین میگیرد که آن تعین یا در طرفی و در وقتی معین نتوان نشان داد و نتوان
گفت که در فلان زمان بود و یا در فلان طرف هست پس آن ذات کامل چون
از مرتبهٔ بیچونی خود پایان تر آمد و او را تعین پیدا شد مقید بطرف و وقت
گردید یعنی در چه وقت و در کجا همان پرم آتمان از اندیشه و خیال جیو آتمان نام
یافت و بعد از آنکه جیو آتمان تعین یافت همان جیو آتمان از سبب تردد و اندیشه خود
تعین من یافت و من که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود آکاس را پیدا کرد که آن تعین
لطیف بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت و کمال حق باشد و آن آکاس
جای پیدا شدن طنین و محض آواز بهم رسید بعد از آن از آکاس و آواز بقوت من
تعین باد پیدا گردید خاصیت باد اسپرس است یعنی بهم زده شدن چیزی بچیزی چنانچه دو کف
دست که برهم زنند از آن آوازی پیدا شود که آن آواز را بهندی سبد گویند
بعد از آن از اسپرس یعنی اثر باد و از آواز یعنی سبد تعین آتش پیدا گردید و با آتش
صورت و رنگ که اثر اوست بهم رسید بعد از آن من در آتش درآمده بخیال خود
در مقابل آتش آب را که سرد است پیدا کرد و به آب شیرینی و لذت که اثر اوست هم
رسید و بعد از آن من بفکر و خواهش خود بوی را با زمین پیدا ساخت از این هر
پنج چیز پنج حواس بهم رسید آکاس که آواز از و پیدا شد تعلق بگوش گرفت
و آکاس و آواز بقوت من باد را که اسپرس اثر اوست پیدا کرد و اسپرس تعلق گرفت

ا
در طرفی و در وقتی معین نتوان نشان داد

ظ
خودم

وخاطرم

کردید وچون محض آوازم

ا
اسپرس است

بتن و پوست که نرم و درشت را در یافت از آواز و از اسپرس مدد و قوت من آتش
پیدا گردید که رنگ و صورت اثر آنست و آن تعلق بچشم گرفت و من در گرمی آتش
درآمده آب را که سرد است پدید آورد و اثر آن شیرینی و لذت بهم رسید
و آن تعلق گرفت بزبان و بعد از آن من بوی زمین را پیدا کرد و از این هر پنج چیز
من وجودی را پیدا کرد لطیف برنگ شرارهٔ آتش و آن وجود را بقوت و مدد
من آهنکار پیدا شد که خود را خود دانست یا آثار تن خود که آنرا یازده کلا گویند
که پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن باشد و یازدهم من بود بعد از آن همان
من ابره پیدا شد که آن پنج چیز که مذکور شد و سه چیز دیگر که من و آهنکار و بده
باشند و این هشت چیز را پرجشتک گویند و بعد از آنکه من بگرمی درآمد خود
در این پرجشتک جای گرد و جای بودن من را در سینه بصورت گل نیلوفر
شش برگ و از چیزی اعتبار کرده اند که در آنجا می باشد و او در آنجا بوده و
از روی خیال و اندیشه هرگونه خود باعث افزونی تن میگردد و در رفته رفته تن
می بالد چنانچه بر درخت پی پل که در اندک مدت از خوردی کلان میگردد
و این جیو آتمان بقوت آکاس در این پرجشتک درآمده چنان صورت میگیرد
و وجود می بندد که زر گداخته را در قالب گلین که برای صورت لعبتی و تمثالی
راست کرده باشند چون بریزند آن زر گداخته راه در قالب کرده بهمه جای
خالی برسد و تمام اعضا را پر کند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم
و آنچه لوازم تن است صورت یابد که سر خود از تن بالا می باشد و باقی اعضا
در پایان بترتیب که از سر پایان گردن و کتف و بازو و دست می باشد و از این

ط ل
بوی زمین

ط ل
بکار درامد

ط ل
بیهوده خود

پایان تر اشکم و از ان پایان ران و ساق و پا پایان تر از همه اعضا هر چه با بد
باشد و چون تن باین نوع مرتب گشت تن کامل شد و در و به وست و بسیار
دل و اتسا یعنی عقل و وقوع و نفس الامر و مزاج و طبیعت و توجه بچیزهای عجب
و انگاه انچه شده و گذشته و شده است و شده نیست داند و خالق خود را بی بد
انچنین وجود کامل وجود بر همان باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و منزه بهایت
و هیچ نقصانی اندر ذات او راه نبود و آن وجود اصل جمیع وجودهاست که
ازو موجودات دیگر پیدا شود و بعد از انکه این نوع وجود کامل موجود گردید با
وجود انکه مطلع و واقف بود بر گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود خود
کرد وجودی دید روشن و بعد از انکه اکاس را که منزه و لطیف و بر همه روست
و هیچ نهایت و کنار ندارد بنظر در آورد و در فکر افتاد که آیا اول آفرینش چه چیز
باشد که بعد از ان موجودات دیگر پیدا شده باشد و در فکر و دهان نمودن
او در عقل او گذشت که از انچه گذشته و موجود شده و خواهد شد آن را
داند او را روشنائی پیدا آمد که از ان روشنائی چندان آفرینش های گذشته
و وجودها و تعینهای بیحد و نهایت در نظر او در آمد و از ان آفرینشها خبردار گردید
و بعد از ان همه هنر و عیب و افعال و کردار نیک و بد سرشت را پیش دیده
آورده در مقام آفرینش گردیده و خلق بی نهایت و بیحد از هر نوع با خاصیتهای
ایشان پیدا می آورد پیدا کردن مثل کند هر بنگر میگویند که در وقت غروب
حضرت نیر اعظم گاه گاه در هوا بنظر مردم در می آید گویا شهر است پر از
عمارات و خانهای رنگین و لحظه نمود دارد و باز از نظر پوشیده میگردد همچنان

غ ل داستان ه

خودم

ل دهیان

ط اپلینم م

ط و ابزا کنند بر… تکری گوبیده

خلق بسیار را پیدا می آورد و آن پیدایش را نمودی باشد بی بود و چون قوتها و قبلها
و اصناف خلق را پیدا آورد بعد از ان ساسترها و بیدها پیدا آورد بجهت انکه مردم
موافق فرموده ساسترها و بیدها کردار نیک کنند و نیک از بد شناسند و
راه و روش پسندیده پیش گیرند و بهم دگر معامله چه نوع کنند و بچه طریق زندگانی کنند
و با خلق خدا بچه نهج باشند و در انچه موجب حاصل شود کوشش نمایند بشنو
ای رامچند که این خلقت و سرشت اهل عالم که می بینی بطریقی که گفته شد پیدا گردید
و همچنین هر بار که پرلو میشود بعد از پرلو از همین تن که صورت برهمان دارد بشری
که مذکور شد عالم و موجودات عالم پیدا میگردد چنانچه در وقت بهار بهر طرف
گلهای رنگارنگ و رستنیهای گوناگون از زمین سر میکشد همچنان این تن
گویا بهار عالم است که از وی صورتهای رنگارنگ و شکلهای بانواع از زمین
خلقت و آفرینش پیدا می آید باز شسته بار رامچند بنیاد کرد که بشنو ای رامچند
این خلقتهای گوناگون و موجودات از حد و نهایت بیرون از دیوتها و دیت و آدمی و
باقی اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا میگردند و
موافق مراتب خلقت که در اندیشه و خیال گذر میکند از شریف و خسیس و نیک و بد جنم می یابند
و بنشاهای سرشت ظهور مینمایند و تا انکه خیالات من باقی و برجا بود از زادن و مردن خلاصی
نشود و از رنج و راحت و شادی و غمی چاره نباشد و چون من با پرورد کار خود تعلق
گیرد و از آرزوها و خیالهای بیهوده باز رهد موجب حاصل گردد ای رامچند توان دنیا
را همچو اکاس بی نام و نشان و صورت و وجود و بود خیال کن و بدانکه این مشغولیهای
دنیا همچو مشغولی خواب دیدن باشد که از او وجود و بود نبود و اصلی نداشته باشد ای رامچند

ادم

اگر تو بیننده روشن شده باشد ببیند و دریابد که زادن و مردن و آمدن و رفتن در میان نیست نظر بیننده
و نه کسی زاده میشود و نه کسی می میرد بلکه آنکه همان برهم آتمان است که همه جا ظهور اوست
و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او شامل و در گیرنده است همه کس و همه چیز را در همه جای راجه چند
این دنیا که نمود بی بود است جای بودن مار سیاه گزنده آرزوهای نفسانی و شهوات
جسمانی است که هر کس از او گزیده و زیان زده میگردد تو دل از این دنیا بر کن و خود را مشغول خود رام
اسباب این دنیا مده و ذوق و آسایش این دنیا را بر دل خود سرد گردان که آن را اصلی و اعتبار
نیست و حقیقت و نفس الامر ندارد و مثل کند مر ببک صور خیالی و فانی نابود است که لحظه
بنظر در می آید و باز محو و ناپدید میگردد که از آن هیچ بهره بر نتوان داشت و درین دنیا اگر
یکی را مال و اسباب زیاده میگردد و کسی را با آن اسباب دنیوی محبت بسیار میشود همچنان
رنج و گرفتاری کس از و زیاده میگردد و محنت و کلفت می افزاید و در نگاه داشت آن و از و می رودم
غمخواری آن اسباب آسودگی و راحت و پریشانی بار می آرد و آنکس گرفتار داد و ستد
معاملات این دنیا شده در می ماند پس ای راجه چند تو درین دنیا نوعی زندگانی کن و بطوری
باش که موه و مایا یعنی مشغولی دل و تعلق محبت با این اسباب نکنی و آن را اعتباری ننهی
و در دل خود جا ندهی ای راجه چند مردم اگیانی و نادان را چندانکه از تعلقات این دنیا گرفتاری
ذوق و حظ گرفتن محبت و تعلق زیاده میگردد و مقیدتر میگردند و مردم گیانی را همان تعلق
و همان حظ نفسانی باعث تنفر و دل گرفتگی میگردد و آن را اعتباری نمی نهند و از آن
میگریزند و در حقیقت حق می آویزند و ای راجه چند چون تو حقیقت حال را معلوم کرده و شناخت
برهم و دریافت مبدا حاصل نموده و دل تو بیاد حق تعلق گرفت با وجود آنکه تو در میان جماعت
و قوم و قبیله و توابع و وابستهای خود از زن و فرزند و خویش و قرابت آمیخته می باشی

درروز

درروز و شب در میان ایشان میگذرانی باید که در جمیع اوقات چه روز و شب و چه ساعت و چه لحظه
در بند آن باشی که آنچه فانی و ناشدنی باشد آن را گذاشته و دل خود را از آن برداشته همگی خود را بودم
بباقی مدی و همت خود را در آنچه ناگزیر است ببندی تا از وی شوی و زنهار و صد زنهار که چنین
کنی و دیگر مردم هشیار و پندت و دانا را باید که هر چه از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته
بهمان قانع گردیده طالب زیادتی نباشد و چیزهای بیهوده را آرزو نکند و کسی که حال او این باشد
و شناخت او باین حد رسیده باشد که سودمند را از زیانکار شناسد و این از من و
آن از من نگوید و تصرف خود را در میان نبیند این طور کس را دنیا تمام بخود نمیتواند برد و دل
او را خیالات بیهوده و اندیشهای پریشان که لازم نفسانیت است نتواند پریشان ساخت
وای راجه چند ذات برهم که منزه و لطیف است و آلایش و تیرگی در و راه ندارد و چه روپست
یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است عقل خود را در و بسته و همت خود را متوجه او داشته
این تمام عالم را با اسباب آنکه اثر خواهش و ارادت او و پیدا کرده اوست نمودی بی بود
دان و نظر اعتبار در و مبین و بعد از آنکه ترا این شناخت پیدا شود که حقیقت
حال را بدانی ترا درین عالم بودن و بکار و بار دنیاوی مشغول شدن و از عالم بر آمدن
و خود را از تعلق و قیدهای دنیا وارسته گردانیدن برابر باشد و ترا مشغولی به
اسباب دنیا زیان ندارد و اگرچه بحسب اعمال و کردار گذشته در بند این عالم
افتاده باشی و از آنچه از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد
و احوال خود را بگذرانی بعینه چون برگ نیلوفر باشی اگرچه او از آب پیدا شده باشد
ولی آب نباشد اما بالاتر از آب بود و او را آب نتواند زیر کرد و برو بر آمد ای راجه چند
باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمس تو من ترا بهر سوئی ندوانند و دل تو از لذت بقا

کار پس سبب این حواس خمس میرسد وارسته شده باشد و خود را بذوق آرزوهای
نفسانی بدنی و شهوات جسمانی را زیانکار خود دانی یقین بدانکه اندر دریای عمیق و بی
کنار این عالم تو بر کشتی کیان و دانش خود در آمده کذشته و بآن کنار که عبارت
از موجبات شد رسیده و ترا در راه حقیقت مانعی و پرده غائله ای را هر چند
زنهار زنهار که بعقل کامل خود که شناخت مبدا از و حاصل شود از خواهشها
و آرزوهای بیهوده عالم جان خود را دور دار و خواهشها و آرزوها پریشان که
بواسطه آن کس کرفتار زادن و مردن میکردد و از کشاکش تعلق رنج و راحت
خلاص نمی یابد بدل خود راه مده و این خواهشها و آرزوها از تن و خاطر خود دور
کردن بسیار مشکلست چنانچه بوی از کل دور کردن دشوار باشد اما تو این
خواهشها و آرزوها را از خود بقوت کیان خود دور کن ای راهچند این عالم
دریائیست بیکنار پر از آب کرفتاری خواهشها و آرزوهای نفسانی کسی که کشتی
کیان عقل کامل بهم رسانیده بران بر آید او ازین دریا بکنار رسد و موجه را
نجات یابد و آنکه کشتی عقل کامل نداشته باشد او همیشه در طلاطم امواج این دریای
بیکنار غرق بماند بدان ای راهچند که مردم کیانی و کامل که واصلان حق اند
حال بودن ایشان درین عالم و رنج و راحت و کرم و سرد که پیش ایشان می آید
و میکذرانند و اوقات بر ایشان میکذرد بعینه چنانست که تیر اعظم بر خشک و
تر این عالم میکذرد و برنک بد بر تو می اندازد از تری این عالم تر نمی شود و از خشکی
خشک نمیکردد و دامن بزرکی او بهیچ نیک و بد این جهان آلایش نمیکیرد پس
آن مردم کیانی در شناخت مبدا او بلندی دارند و بهیچ چیز از اسباب این عالم

حضرت

بند نمیشوند

بند نمیشوند و آلودکی دنیا دامن حال ایشان را نمی آلاید

سخنان شبستر که شناسای هستی و حقیقت

پروردکار بوده در دل راهچند که عقل پاکیزه و بی آلایش داشت جا کرد کویا سخنان او
آبحیات بوده که راهچند از راه کوش بخورد و سیراب کردید و چنان تاثیر کرد که یکسر موی از
تن او بی نصیب از ان نماند و ازین سخنان آبحیات آثار راهچند شکفته و خرم و
محظوظ و بهره مند کردید چنانچه قرص ماه که از آبحیات پر بر آمده باشد که از دیدن جمال
او نظر کس سردی و ذوق یابد باز شبستر با راهچند آغاز کرد که ای راهچند آفرینش بانواع
شده و میشود و عالم هر بار بهر رنک سرشت یافته از انجمله من با تو از سرشت و آفرینش
که از برهمان باری شده بود و وجود کرفته بود شرح کفته ام و الا اطوار سرشت و انواع
آفرینش خلق را نهایت نیست کاهی آفرینش از برهمان شده و کاهی از مهادیو و کاهی
از بشن و کاهی از رکهیسران شده و بسیار بوده که برهمان از کل نیلوفر ناف حقیقت و
هستی پیدا شده و کاه از آب و کاه از زمین وجود کرفته و کاه از آکاس پیدا شده
و بشنو که خلقت زمین کاهی بنوعی شده که بر روی زمین درختان بنوعی درهم روییده
و شاخها در یکدیکر بافته کردیده بود که جای در آمد و رو بار نبوده و کاهی روی زمین
را تمام کوهها کرفته بود که هیچ مسافت نبوده و کاهی چنان خلقت شده
که تمام فرش زمین از سنک کسترده بوده در رنک خاک و کاهی زمین خاک مسطح و
هموار بوده که کلوخی و سنکی نداشته و کاهی چنان بوده که از بس که مردم بلند
قد در و پیدا شده بودند و توالد و تناسل داشتند بجای کثرت شده بود که برای
که میرفتند از هجوم پهلوهای یکدیکر می سائیدند و بازوها را بالا کرده و بر داشته راه میرفتند

بیدا شده بود و گاهی آتش بیشتر بیدا شده بود هم

داسور اکهیان

و گاه چنان شده بود که تمام سطح زمین از طلا شده بود و گاهی چنان هم بوده که زمین پیشتر از آکاس شده بود و گاهی چنان هم بوده که زمین بیشتر از آکاس و من از جمله شنیدها وافرمنشهای گوناگون با تو از خلقت و سرشت یکبار که از برهمان شده مشرح گفتم و بشنو که در سر آفرینش و سرشت بعد از پرلو اول سنک پیدا میشود با آثار و خاصیتهای خود و بعد از آن ترتیا و بعد از آن دواپر و بعد از آن کلجک و این سر چهار جک در سر آفرینش و سرشت درین عالم مانند کوزهای چرخ چاه گردانند و می آیند و میروند و آمدن و رفتن این جکها را نهایت نیست و هر پیدائی که می بینی چنان است که چون فانی شود دیگر پدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت ماپاست یعنی نمود بی بود و اصل و اعتبار ندارد از من حکایتی بشنو و آن حکایت را داسور اکهیان نام است و آنچنان بوده که در ولایت مگه که بغایت آب و هوای سازگار دارد و گلهای آن زمین بغایت خوشبوی و خوش رنگ میشوند و انواع درختان سایه ور و میوه دار و خوشنما در آنجا اند و عرصهٔ بغایت دلکش و بقعهٔ خوش آینده است در آن ولایت در دامن کوهی سرلوما نام برهمنی بود با پسر خود داسور نام می بود و این سرلوما در تپسیا و ریاضت چون برهمان بوده و پسر او داسور نیز در خوبی و کردار نیک و مانند و بود پسندیدهٔ خود گویا پسر مشتری بوده و این هر دو پسر و پدر در دامن آن کوه و جنگل می بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت عمر سرلوما باخر رسید جان او از تن انتقال نمود و در رفته در سرگ جا گرفت مانند مرغی که آشیانه را بر جا گذارد و بپرد بجای دیگر رود همچنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر رخت فوت شد پسر در فراق پدر گریه و زاری و نوحه بنیاد نمود پیش از وفات پدر که مادرش مرده بود گردم

غم مادر باقی داشت درین اثنا پدر هم مرد و او را غم بر غم افزود و تنها بماند و از تب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردیده بود در رنگ گل نیلوفر که او را سرما برد و خشک و پژمرده بماند و نالههای زار میکرد چنانچه بر خورد سالی و فریاد و دردناکی او بن دیوتا را که عبارت از جنیه باشد و در آن نزدیکی می بوده رحم آمد و بر وظاهر گردید و برای تسلی و تسکین خاطر او بنیاد کرد که ای برهمن پسر برای چه چندین زاری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع بسیار مینمائی مگر تو از اوضاع و اطوار عالم و خاصیت وجود خبر نداری و نمیدانی که بحسب گردش افلاک این دنیا جای آمدن و رفتن جانداران است یکی می زاید و دیگری می میرد تا جهان بوده بهمین رسم این راه وجود روانست که یکی می آید و یکی میرود مادر و پدر تو اهم مادر و پدر بوده اند که از سر ایشان رفته بودند و ایشان مانده بودند حالا ایشان بمرگ خود رفته اند و تو مانده بدانکه هر که زاد آخر میمرد و هر که می میرد باز درین جهان زاده میشود و بوجود می آید در رنگ حضرت نیر اعظم که چون بر آید غروب میشود و بعد از آن که غروب شود باز بر آید و طالع گردد چون این نوع سخنان نصیحت آمیز از بن دیوتا بگوش داسور رسید در دل او کار کرد و حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را از پریشانی باز آورد و ترک جزع و فزع ماتم پدر نمود و با خود گفت که چون سلسلهٔ زادن و مردن و آمد و رفت این دنیا از هم گسسته نمیشود و این کارخانهٔ خدائی همیشه روانست گریه و زاری در فراق مرده بی فایده است بعد از آن دل خود را بجا آورده و خاطر خود را جمع کرده فرو نشست و در و ودست و پا را شست و نام خدا بر زبان راند که اوست که نمیرد و تغیر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد

رنجخاطر بسیار است که بن جنکل را گویند و دیو نافرشته را گویند بی معنی بن دیوتا اصل فرشته جنگل باشد

ازان او روی در مشغولی دایمی خود که داشته نموده آنچه بعد از مردن پدر رسم میکنند
بجا آورده و ازان کار فارغ شده بر سر تپسیای خود آمده و شروع در ریاضت نموده
در یاد خدا بجدی بود و بنوعی که در رسید گفته اند که چه نوع تپسیا باید کرد و بچه رنگ بریاضت
و عبادت قیام باید نمود مشغولی مینمود و چنانچه نیکبختان و سعادتمندان
کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده که ترقی مینمود و صفای تمام در درون خود
می یافت و آثار قدرت و تصرف که بعد از کمال تپسیا هم میرسد او را حاصل گردید
و باطن خود را نورانی یافت و خاطر او همه بجانب لطافت و پاکیزگی مایل گردیده این
طور حال او را روی داد که هر چند در روی زمین صحراها و جنگلهای خوش آینده
و بقعهای نغز و آبهای روان بنظر او در می آمد برای تپسیا کردن آنجا راضی نمیشد
و خاطر او قرار نمیگرفت که او در آنجا بوده بریاضت مشغول باشد و اوقات بطاعت
و عبادت گذراند هر جا که میرسید از آنجا او را تنفری حاصل میشد و خاطر او قبول
نمیکرد که در هیچ جائی ازین جاها نشسته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت
آنکه هر جا را عیبی می نماید و هر مکان را بچیزی نسبت میکرد که موجب کراهت خاطر
باشد و جای که در کمال پاکیزگی و لطافت میخواست و برای بودن و قرار گرفتن و تپسیا
نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد و آخر بخاطر رسانید که چون روی زمین این حال دارد
که خاطر من در هیچ جا فرود نمی آید و بجهة شبهه و آلایش و غیره بدل جمع نمیتوانم که جای
تپسیا کرد بهتر آنست که بر سر درختی برآیم و بر بالای درخت که بلند باشد و شبهه
چیزی آنجا نبود جا کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغولی
نمایم و این وقتی میسر گردد که من سبک تن گردم چنانچه پرنده که آمده بر سر شاخ نازک

دریافت

علم م

نزه

درخت

درخت می نشیند و جا میکند و شاخ نمی جنبد و آن جانور را بر میدارد همچنان من هم بر سر همچو شاخ نو
برگ درخت که بنشینم آن شاخ و برگ درخت مرا تاب آرد و نجنبد بعد ازین تصور و این
خیال داسور هیزمها جمع کرد و آتش در ان زد چون آتش شعله کشید داسور
کارد بدست گرفت و از بازوها گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد که پرکاله پرکاله
جدا میکرد و در آتش می افکند و رسم هوم بجای آورد و چون داسور گرم این کار
بار گردیده بسیاری از گوشت خود بریده بریده در آتش افکند آتش که دهان و روی
تمام دیوتهاست از دیدن این حال حیران گردید و با خود گفت که این داسور بر من
این کار میکند و گوشت و پوست خود را بریده بریده در دهان من می اندازد
چون همگی گوشت و پوست بر من نوالۀ من شود و سوخته و نابود گردد بدان سبب
تن تمامی دیوتها در دهن من خواهد افتاد و بخواهد سوخت و این امری غریب واقع
باشد نی واقع خواهد گردید نوعی باید کرد که او ازین حرکت باز آید در حال آتش بصورت
آدمی متمثل گردیده پیش داسور پیدا آمد با تنی در کمال صفا و نورانیت که با روشن
ترین اختران در پیش مشتری آمده ظاهر شد بعد ازان با داسور سخن آمد و بنیاد کرد
که ای داسور تو بچه مدعا و بچه آرزو این رنج و الم و سوخت و کاهت بخود قرار داده
و تن خود را می بری و می سوزی هر کو مدعا که تو در حقه دل پنهان داری در پیش
من ظاهر ساز که هر چه مراد تو و آرزوی تو باشد بتو رسانم و آنچه تو خواهی چنان کنم و
ترا بمقصود و مطلوب تو فایز گردانم داسور چون دید که آتش متمثل شده پیش او آمده
تعظیم و حرمت او را بواجبی بجا آورد و با دب تمام پیش او بایستاد و برای پوجای
او بجور سوخت و زبان بستایش او کشاده بستود و از روی بشارت و دلاسا که او یافت

دهان م

پرده از روی مقصود و مدعای خود برگرفت و گفت که ای زبردست و غالب عناصر و ای
دیوهای بزرگ من میخواهم که در جائی باشم و ریاضت کنم که از من بکسی آزاری نرسد زجری ام
و جا از من تنگی پیدا نکند روی زمین را که می بینم هیچ جائی بی جانداری از آدمی
و وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده نیست و در جائی که جنبنده و آبنده
و رونده نیست درختان و کاه سبز است میخواهم که از من مورچه بیازارد و جا تنگ
شود و قرار داده ام که بر سر درخت برآمده و بر شاخ و برگ قرار گرفته بریاضت
و مجاهده مشغول باشم و در آنجا از من بکسی و چیزی جا تنگ نشود آتش که دهان
و تمام روی دیو بهاست التماس او را قبول نموده با او گفت که چون مدعای خاطر تام ام
تو این است همچنان خواهد بود ترا سبک تنی دادم و گرانی از تن تو دور کردم برو بر سر
درختی که خواهی برای و بر سر شاخها و در شاخها برگها آن جا کرده بریاضت و تپسیای
خود مشغول باش که آن شاخ و برگ از بار تن تو پست و نگون نخواهد گردید
و تو چون جانور پرنده سبک در آنجا نشسته خواهی بود چون این گفت از
نظر داسور غایب گشت مانند شفقی که بنماید و در لحظه ناپیدا گردد داسور بعد از آنکه
این بشارت یافت از طرف آتش بحصول مراد یقین کرده رو بجنگل نهاد که درختی
بلند تر را خوش کرده برآید تا آنکه رسید بجنگلی پر درختان بلند از انجمله
داسور درخت کدم را که بلندترین درختان بود خوش کرد و آن درختی بود عالی
سر بآسمان کشیده و شاخهای او با نجوم همسایه گشته در حال دست در تنهٔ آن بالا برم
درخت زد و برآمد و رفته رفته بر سر آن درخت رسید که در نهایت بلندی بود
و بفرموده آتش بی هراس ملاحظه گردیده بر بالای شاخهای نازک جا کرده

بیدم

بیدم آسن نشست و هر سو نگاه کرده اطراف دنیا بنظر او در آمد جنگلها و صحراها
و کوهها و آبهای روان و آبادانیهای بر و بحر بدید و تماشا نمود و به تپسیای خود مشغول
شد و بریاضت و مجاهده قیام نمود از روی فکر و اندیشهٔ باطن و خاطر خود
را بران آورد که در عالم خیال گویا تا مدت ده سال بقصد پوجاهای دیوتاها بهر طرف رفته
و درین مدت اصلا هیچ جا قرار ننموده و بجز پوجای دیوتا هیچ کاری نکرده و همدران
عالم خیال چون از پوجا فارغ شد و شروع در جگ کردن کرده و از روی فکر در عالم
خیال اسباب و مصالح جگها را بهم رسانیده و تمام انواع جگها را که در دنیا مردم کرده اند
و میکنند با شرایط در همان عالم خیال بعمل در آورد و از رسوم جگها فارغ گردید و جگ کردن
در اعتقاد اهل سند عبادتی بزرگ است که آتش افروزند و مبالغی از اشیا و اجناس در آن
بسوزند و چون درین مدت در عالم خیال تن و خاطر خود را بریاضت و تپسیا داشت
و در ذکر و فکر حقیقت ماند او را آن تپ و آن ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه
داد که باطن او روشن گردید و ترقی کرده کرده ملکیان حاصل کرده و کار او بکمال رسید
و از عمل و کردار نیک و بد کردن خود را بگذرانید و از کشاکش جزای کردار نیک و سزای عمل
بد وا رست که گفته اند که سالک را چون کار بنهایت میرسد و تپ و ریاضت او بکمال می انجامد
از زمان او از عمل و کردار بازی ماند که او را گیان حاصل میگردد داسور محو ذکر و فکر مبدأ و حقیقت
گردیده بر سر آن درخت مشغولی خود بسر می برد تا آنکه روزی بن دیوتای انجا خود
را بصورت زنی صاحب جمال در نهایت حسن و زیب بحلی و حلل آراسته و عقدهای گل حمایل
افکنده و بویهای خوش در تن مالیده ظاهر گردید و در پیش داسور با شرم و حیای تمام که زنان
خوب دارند رخ خود را گردانیده و پهلو داده بایستاد داسور را چون نظر بروی افتاد و

خوبی و جمال آنچنان بر علیا او سخن درآمده گفت که ای آهو چشم که شیران شکار تو میشوند و حسن
کمال تو دل از پارسایان میرباید و بدیدن خوبی تو هیچکس را تاب نمی ماند روشنی و صفای روی
تو تمام اطراف را در گرفته بگو تو کیستی و از چه خاندانی و درین جنگل بچه کار و بار آمده و از
آمدن در اینجا چه غرض داری بن دیوتا بنیاد کرد که ای مرد بزرگ و ای کامل صاحب کمال
رسم اینست که هر حاجتمندی که آمده در پیش صاحب کمالی و اهل تصرف و قدرتی که از خلق
اعراض کرده و از مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد حاجت خود را عرضه دارد و مدعای
دل خود را اظهار سازد البته بمطلوب خود برسد و بمراد خاطر فایز گردد و برکت و فیض آن
صاحب کمال حاجت او را روا گردانیده محروم نسازد و حالا من یکی از حاجتمندان هستم و
حال خود را پیش شما اظهار میسازم و التماس بر آوردن حاجت خود دارم حال من اینست
که اینجا که شما هستید و این جنگل که می بینید و این درختان کذب که در اطراف بچشم در می آید کدنب
من بن دیوتای این جنگلم و در بنجا می باشم تاریخ دوازدهم این ماه که آنرا بزبان
هند ترودس گویند و آن روز مخصوص است بو جای کامدیو که دیوتای مشهور است
در آن روز تمامی بن دیوتاهای اطراف هر سه عالم در بندن بن که در اندر لوک است
یکجا جمع شده بودند و رسوم پوجا بجا می آوردند و در آن مجمع اکثری بن دیوتاها فرزندان
خود را همراه که خورد خورد بودند بعضی را در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گرفته
همراه داشتند و با ایشان مشغول بودند و رسوم پوجا را بجای آوردند و خوشحالی تمام
و شگفتگی داشتند و در اوقات خود بحصول مرادی نازیدند و من که پسری نداشتم از آن
حال حسرت بردم و افسوس خوردم که کاشکی من هم فرزندی میداشتم که بکنار گرفته درین
مجمع با عزت و آبروی تمام می بودم ازین سبب کلفت و اندوه و غم بسیار در من

آورد و مرا پریشان خاطر ساخت من بدان واسطه ملازمت تو آمده ام و دست بدامن
تو زده ام که تو از کمال قدرت و تصرف خود بجای کلب برچهی برای بر آوردن حاجت
حاجتمندان و خاصیت کلب برچه که میگویند در اندر لوک مشهور است که هر کس
حاجتی که از آن درخت بخواهد زود میسر گردد ای داسور من بی صاحب و بی غمخوارم
و تو صاحب دوائی این جنگلی و این مقامی من رو بتو آورده ام و بر ذمه کرم تو
لازمست که حاجت مرا براری و مرا بمقصود دل برسانی و حالا مقصود من فرزند است
و مطلوب خاطر من پسر است که از تو میخواهم و یقین بدانکه اگر حاجت من روا نکنی و مرا
فرزند عنایت ننمائی من از حسرت محرومی و نامرادی این تن خود را در آتش اندازم
و بسوزم و خاکستر گردم که بهر حال ازین غم که دارم خلاص گردم و دست از
دامن تو برندارم یا مرا حاجت روا سازی یا در همین عرصه آتش افروزم و خود را
در نظر تو بسوزم داسور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و الحاح بن دیوتا بدان
حد بدید بر حال او رحم آورد و همت خود را متوجه او گردانید و گلی از آنجا بدست آورده
از روی تبسم و مهربانی تمام بدست آن زن داد و گفت برو حاجت تو روا شد
و مقصود دل تو بکنار تو خواهد رسید این گل را بو کن که بقدرت الله تعالی حامله
خواهی گردید و در مدت یکماه پسری خواهی زائید چون ماه چهارده چنانچه از شاخ
سبز درخت گل پیدا آید ترا فرزندی نصیب خواهد گردید و بوجود خواهد آمد اما
بشنو که چون تو آرزوی این فرزند بزبان آوردی و بجزم گفتی که اگر مرا فرزند
حاصل نشود و مراد من حاصل نگردد من خود را هلاک گردانم و بمیرم بلبان و سخط
چون این فرزند موجود گردد و قابل تعلیم و آموختن گردد بعد از محنت بسیار

وکوشش از حد و نهایت بیرون گیانی خواهد شد داسور بعد از گفتن این سخنان وردا بی شمار و م
کبر داشیدن حاجت آن زن او را گفت برو بجای خود آن زن هر چند گفت که من
همین جا در خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات گذرانم مرا بهتر باشد داسور قبول
نکرد و گفت که حاجت ترا روا کردید برو و بکار خود مشغول باش که حالا من هم به تپسیای
خود مشغول گردم آخر آن بن دیوتا از پیش داسور با روی خرم و شکفته و با دلی
حاجت روا برآمده بجای خود برفت و داسور به تپسیای خود رو آورده مشغول ریاضت
و مجاهده گردید چون بن دیوتا از داسور رخصت شده بجای خود رسید همچنان که داسور
فرموده بود آن گل را بو کرد و بقدرت الله تعالی حامله گشت و بعد از مدت نه ماه او را
پسری متولد شد و چون ماه چارده بزمین آمد و او به پرورش رو آورده تعهد می نمود پس م
و تربیت او میکرد و مشغول پرآوردن پسر بوده درین مدت پیش داسور نیامد و
چون پسر دوازده ساله شد پسر را همراه گرفته بخدمت داسور رسید و آمده
تعظیم او بجا آورده و سر فرود آورده پسر را در پای داسور افکند و در پیش او قرار گرفته و حرمت م
به نیاز تمام گفت که ای کامل صاحب تصرف این آن پسر است که شما من عنایت
کرده اید و این پسر را از کرم شما دارم اما ای صاحب کمال عجب اینست که این
پسر که دوازده سال گردیده درین مدت آنچه دانستن و آموختن آن ضرورت باشد
او را تعلیم کردند و در آموختن رنج کشیدند اما او را دانش هم نرسیده و گیان
حاصل نکرده حالا برای این بخدمت تو آورده ام که همت و عنایت خود را متوجه او اورا م
گردانی و بنفس مبارک را در کار او کنی که گیان نصیب او شود که شخص گیانی نشانه
تیر محنت است حالا او را ارشاد و تربیت بفرما و اپدیس گیان بکن داسور بعد از

شنیدن

شنیدن این سخن بن دیوتا را گفت که تو برگرد و برو بجای خود و این پسر را پیش
من بگذار که من ارشاد و تلقین نمایم و اپدیس گیان کنم که او گیانی شود بن دیوتا برخصت
داسور از انجا برآمده بجای خود آمد و پسر را در همانجا نزدیک داسور بگذاشت و بعد از
رفتن آن بن دیوتا پسر در خدمت داسور که در معنی پدر او بوده بماند و در کمال ادب
و ملاحظه در ملازمت حاضر اوقات می بود و بنوعی که آن ملازم حضرت پیر اعظم است و بجد
خدمت داسور را بجا می آورد و چستی و چلدی بفرموده قیام مینمود و چون داسور
سابق در باب آن پسر گفته بود که او بدیری بعد از تاکید و مشقت بسیار گیان حاصل
خواهد کرد در مقام تربیت پسر شده با نواع حکایات رنگین و مثلهای شیرین
از آنچه در شاسترها و در زبان هندتان ماهر می باشد خاطر نشان او کرده کرده
دل او را قابل گیان ساخت و بعد از مدت دراز با آهستگی تمام نه با اضطراب و
شتابی او را بر گیان آورد و اپدیس گیان نموده او را گیانی کامل ساخت
و چون سخن تا باینجا رسید بشسته بارا محید جیا دکرد و گفت که ای رامچند حالا بشنو
که من یکمرتبه پیش ازین برای غسل کردن در آب گنگ که از بالای کیلاس پس بر زمین
میریزد متوجه بودم و از بالای آسمان فرود آمده رو بکیلاس میرفتم ناگاه گذر من
بر جنگلی که داسور در انجا می بود افتاد از میان درختان که درین شاخ در شاخ
بافته زمزمه سخن بگوش من رسید بعینه همچو آن آواز زنبور سیاه که در درون
گل نیلوفر جا کرده باشد و از بیرون شنیده شود چون گوش داشتم و ملاحظه
نمودم معلوم کردم که داسور است که آن طفل را تعلیم حقایق میکند و ارشاد و
تربیت او مینماید بالیستادم و شنیدم که میگوید که ای پسر عاقل و هوشمند بشنو از

من حکایتی نادر که تر انعبایت سودمند بود و آن حکایت اینست که راجه کامکار و حاکم
فرمان روای عالیمقدار است که حکم او بر ساکنان سه عالم روانست و هیچکس را
قدرت و قوت آن نیست که از حکم او سر تواند کشید و سرداران و ضابطان بزرگ و تیز خو
او را او حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او سر بر زمین اند
که اوست سزاوار اطاعت و انقیاد و اوست که هر چه خواهد کند و کسی او را منع
و باز داشت نتواند کرد و در آنچه او کند کسی را سخن نباشد و نام آن راجه شوونه است

ل ح
شودته

و معنی شوونه آنست که از قوت و قدرت خود بر سر آمده و حاکم شده که هیچکس را
و هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخل نباشد و او را کمال قدرتست
و هیچ جایی تصرف او نبود و کارهای او در احاطهٔ عقل هیچ عاقل نیاید که چه نوع می
کند و چرا میکند و همه حیران در آن مانند و او سلطنت رانی و غالبی است
که سرداران و ضابطان هر سه عالم هرگز بر او غالب نیایند و با او مقابله کردن
نتوانند و او آن طور حکیمست دانا که هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد
و انواع اختراع کارهای او و بنیاد مهمهای او که در دیوانخانهٔ قدرت بوجود آمده
هم باعث آسایش و راحت و ذوق خلق گردد و هم موجب رنج و کلفت …
محاسبان و دبیران هر سه عالم در شمار کارها و تعداد امرها و شانهای او در مانند
و نتوانند بشمار آورد که مثل ذرات ریگ و برگهای درختانست و از احاطهٔ
تعقل و تصور عاقلان بیرون است و از آنچه لشکرکشان عالم را بل تیر و

دیگره

هم نیزه دان خود غالب آیند جز تیر و تیغ و آلات جنگ نیست و از آنچه ایشان را
موجب ظفر باشد و از آنچه قدرت خود ظاهر کنند جز سوختن در آتش و غرق

کردن

کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت بر کمال و غلبه و تصرف او بیرون از این اسبابست
که در عقل هیچکس در نیاید و بکارهای ایشان هیچگونه مانند و مشابه نیست و عقلهای
جمیع عاقلان و اندیشهای دانشوران از احاطهٔ دریافت حقیقت آن عاجز است
و کارهای او از ضبط و شمار جمله بیرونست مانند آکاس که در قید شست و کف کسی و
ظرف اندیشه کسی در نیاید و از آنچه او کند از قدرت و تصرف او ظهور یابد شش
و هیس و اندر نتوانند کرد و نتوانند بجا آورد و او را سه تن و سه وجود است که
آنرا ست و رج و تم گویند ست یعنی رحمت و رافت رج یعنی سرشتن و آفریدن
و افزودن تم یعنی غضب و غلبه و باین هر سه تن بزرگی او همه اطراف دنیا را
در گرفته است و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم بآن هر سه تن او باز بسته
شده است و بر پا و برجاست و ذات کامل او باین هر سه تن در آکاس که
بر هم روپست خود بخود ظاهر گردیده چنانچه آواز در جای خالی پیدا گردد و بخشگاه خود
آکاس را ساخته مانند سبد پات نام جانوری که عبارت از همایست که هم در هوا پیدا
گردد و در هوا باشد و زندگانی همانجا کند و فرود نیاید تا آخر عمر خود و آن ماه

ل ح
شودته

شیوونه در آکاس پس شهری برهمند نام بنا کرده و در آن شهر چارده بازار که محل
دوکانها و جای خرید و فروخت باشد ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جای
آبادانی و بودن شد یکی آسمان و یکی زمین و یکی تحت الثری و در آن هر سه طبقه
بعضی جا جنگل شد بر درختان سر کوه و بعضی جا باغات شد و بعضی جا کوه ها پدید
آمد پر از کانها و انواع خصوصیات و بعضی جا آبهای روان شد و بعضی جا هفت
حوض پدید آمد که عبارت از هفت دریای عالم باشد و برای روشنایی خانهای

تمام آبادانیها و چراغ نورانی افروخت که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری حاجت
سردی و برای معموری و آبادانی خانهای سه طبقه باشندها را نگاه داشت که خانها آورده
بایشان معمور و آبادان گردید و این باشندها در خور حال و رتبهٔ خود بعضی بالا باش
شدند و در طبقهٔ اعلی که آسمان باشد جا گرفتند و بعضی ساکن طبقهٔ اوسط که زمین
باشد گردیدند و بعضی در طبقهٔ پایان که تحت الثری بود قرار گرفتند و برای این
باشندها در سه طبقه خانها راست کرد که آن خانها از جا بجا روند و روان باشند
و سقف این خانها بجائی نی و جنس موها پوشید و هر خانه را سه ستون قرار یافت
از صفرا و باد و بلغم و چوبهای آن خانها استخوانها شد و گل آن خانها گوشت تن آمد
و دران خانها راهها از رگهای تن قرار یافت که همیشه باد و خون از آن راهها روان است
و دروزن آن خانها دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و دهن
منفذی بالا کرده است و دوی دیگر در پایان و یکی راه تارک سر مقرر کرده اند ل ورودنهای
و دایم بادها از راه این روزنها روان است و برای روشنی این خانها پنج چراغ ترتیب
داد از پنج حواس دریافتن و دانستن که آن را گیان اندری گویند و آن پنج چراغ این
خانه را روشن نگه میدارند و آن راجهٔ بزرگ دران شهر این طور عمارتها
کرد و این نوع خانها که گفته شد ترتیب داد و هر خانه را نگهبانان معین فرمود که آن
آهنکار و من و بده باشد که جاندار بگوید که این منم و این نگهبانان خانها همیشه در
ترس و بیم می باشند که از گیان حقیقت و دریافت آنچه دریافت آن واجب
است دور و محروم مانده اند و همین آهنکار سبب قوام و بقای این خانها است
که اگر آهنکار نباشد این نظام و نسق برافتد و خانه ویران گردد و بباید دانست

که

که مردن آهنکار میرود و نگهبانی بر طرف میگردد وای پسران راجه شنوته دراین طور جا که
گفته شد می باشد و کار خود را بعدالت و حکمت و نسق قرار داده روان میدارد
و همیشه بفراغت و آسایش می بود و مهمات سلطنت و بزرگی او بنظام و نسق بر
پا می باشد و هرگز خلل دران راه ندارد و مانند او درین محل بعینه همچو مانند جانور
پرنده است در آشیانهٔ خود و آن راجه که سه تن دارد در خانه در می آید و دران خانه
بمدتی معین که خواهد قرار گرفته باز از انجا با آن نگاهبانان که آهنکار و من و بده باشند
بر می آید و آن خانه را خالی میگذارد و برآمدن او از آن خانه بعینه چون برآمدن کسیست
ل بادزده باشد که او را جن گرفته باشد یا او را بادزده باشد که ناگاه خاطر او از انجا که هست
بجای دیگر گشته و باضطراب و شتابی از جای خود برخیزد و برآمده بجای دیگر رود
که انجا برای او خانه طیار و مهیا کرده باشند و یکایک رفته دران خانهٔ دیگر قرار
گیرد و باز بمدتی معین از آن خانه نیز که درآمده باشد خاطر او بجای دیگر گشته و همچنین
از آن خانه برآید و در خانهٔ دیگر قرار گیرد و همین طریق از یکجا برآمدن و بجای دیگر
درآمدن او را نهایت نباشد و گاه چنان باشد که او در طبقهٔ اعلی رفته در خانهٔ
بالاتر جا کند و مدتی در انجا باشد و باز و از انجا نیز برآید و آن خانه را هم گذارد
و در هر خانه که خواهد درآید و همچنین گاه در طبقهٔ ادنی هم رود و جا گیرد و باز انجا را هم
گذارد و چون بزرگی و بی نیازی او و ابهران دارد که آن عمارت و آبادانیها
و شهرهای معمور را برهم زند و بر طرف سازد موافق خواهش او شهر ویران گردد خراب گردید م
و خانها بیطول گردید و نظام و نسق را اثر نماند و بعد از انکه این کار کرده باشد
بمدتی معین موافق اندیشه و خواهش کامل او از عالم اکاس و بدبدهٔ بزرگی

و طنطنهٔ جلالت او پیدا گردد و باز این سلسلهٔ عالم ترتیبی و نسقی شایان و رونقی
تمام در میان آید و غوغای عالم و عالمیان ظاهر گردد و مهمات این کارخانه را از سر
گیرد مانند دریایی که برقرار باشد و چون باد بر وی وزد دریا در حرکت آید و موج و حباب
و کف پیدا گردد و چندین ناهمواری تعینهای جدا جدا صورت گیرد و سخن ای
پسر که آن راجهٔ بزرگ که عظمت و جلالت او را شنیدی با این بزرگی خود گاهی
بر سر کاری می آید و بخواهش خود در جایی و خانه در آمده میگوید که من هیچ نمیدانم
و من در نهایت محنت و غم گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کند
و گاهی بارادهٔ خود بخانه در آمده و کاری و مهمی را پیش گرفته خوش می آید و اظهار
مینماید که من در کمال آسودگی و راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه شگفته و خرم
چون گل گردد و گاهی کاهیده و غمناک و آزرده نماید و گاهی بصورت زیبا
ظاهر شود و گاهی بشکلی بر عکس آن و گاهی و گاه پنهان گردد و گاهی آشامد و خورد و
خواب رود و بیدار شود و گاهی آهسته راه رود و گاهی بجستن در آمده قطع مسافت
و راه دراز نماید و ای پسر آن راجهٔ بزرگ و عالیشان کارهای متضاده یعنی سفید و
سیاه و بلند و پست و شغلهای عجب است که در قید گفت و شنید نمی
آید و از حد دریافت فهم بیرون باشد کسی کمالات و بزرگیهای او را بچه زبان و
کدام بیان تقریر تواند کرد گشته گفت ای راجه چنید بعد از آنکه داسور
از شرح این حالات راجه شووته فارغ شد پسر او با او بنیاد کرد که ای استاد
و ای مرشد کامل و ای پدر تو که حکایت راجه شووته بمن فرمودی و از شهر بنا کردن
و عمارت نمودن او و ماندن و بود او و کارهای او و من از این هیچ ندانستم ولی

ادم

بر دم بواهمی در نیافتم که این راجه که تو احوال او را بیان کردی کیست و کارهای او چیست
حالا امید از تو دارم که از عنایت تو من چنانچه باید دانست او را بدانم و حقیقت
حال او پی برم باید که احوال او را روشن تر بگویی که مرا بر حقیقت حال او اطلاع
پیدا آید آن زمان داسور بنیاد کرد که ای پسر آنچه از احوال او خاطر نشان منست
و من از او خبر یافته ام با تو مشرح بگویم و ترا با آن رهنمونی کنم که ترا هم همان قدر
که من دانسته ام معلوم گردد ای پسر تو که از من از حال راجه شووته پرسیدی
من از او چه توانم گفت و ترا بچه نوع بدریافت او رهنمونی توانم کرد چه که
او صورت و شبه و مانند ندارد که در نظر کسی در آید و او را مثل دیگران هیچ
نشان نیست که از چونی و چگونگی پاکست که از او توان نشان داد و خبر
گفت و محل بودن او و جای او معین نیست که بگوییم که او در آنجاست با تو
بطریق تمثیل چیزی میگویم بدانکه ذره که از پرتو حضرت نیر اعظم از راه روزن
خانه تابد و نمایان گردد معلوم که وجود آن ذره چه مقدار و چه تعین داشته باشد
تا آنچنین وجود را هم در تعقل و قیاس خود صد حصه و یا هزار حصه گیتی از هزارم
حصهٔ او نیز ذات او باریک و نازکتر است که بهیچ وجه بنظر در نیاید و این
عالم با این تعینات و مظاهر و بلندی و پستی که هست هم از او پیدا می آید
و موجود میگردد و دیگر معنی لفظ شووته اینست که بخواهش و اندیشهٔ خود
پیدا گردد و آن راجه چون از آسمان اندرون خواهش و اندیشهٔ خود ظهور کردن او
شکل می است یعنی بمحض خیال و اندیشهٔ خود پیدا و نمایان میگردد
و بخود پنهان گردد باین معنی نام او راجه شووته گویند و دیگر ای پسر بهم و تن

دروغ کردیوتا های بزرگ ساند و در سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارند که کثرت عالم را
ایشان باعث میشوند ایشانرا عضوی از اعضای بزرگ او تصور کن چنانچه آدمی دست و
پا و سر و بازو و غیره دارد و همان راجه شود تا بآن صفات کامل که مذکور شد
چون از اکاس پس که بغایت منزه و لطیف و بی نشانست ظهور کرد و پیدا گردید
این سر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین باشد پدید آورد و او بمحض قدرت
و قوت خود این همه را که از زیر زمین تا آسمان باشد و از برهمند گویند پیدا آورد

عالم م

و درین برهمند چارده طبقه بالا و هفت طبقه پایان بنیاد نهاد و در هر طبقه
خلقی با نواع پدید آورد و در همین برهمند انواع صحراها و کوه های کان دار و غیره
و باغهای پرمیوه و جنگلهای پر درخت و سایه و آبهای روان ظاهر کرد و هر کدام
را جای معین گردید و هر صحرائی و جنگلی و باغی محل سیر و گشت و تماشا موجود شد
و این دو چراغ اختر که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری تاثیر سردی از سر نوع باد
های شد که بوزد این چراغ ها را هیچ زیان نکند و همچنین برهمند ما همچنین چیزها
که مذکور گشت پیدا کرده اوست و در برهمند آبهای روان که از وزیدن بادها
آن آبها موج زنند و قطره های آب که از موج زدن و بر هم خوردن آب بجوهر مروارید
بنظر در آید و از پرتو حضرت نیر اعظم درفش آب هر زمان برنگی و صورتی نماید
همه پیدا آورده اوست و درین برهمند هفت حوض آب که یکی پر از شیره نیشکر
و یکی از شیر و یکی از می و یکی از جغرات و یکی از آب صاف باشد پیدا کرده او شده
و درین برهمند بسبب خواهش که از این چیزها ذوق گیرد و این تماشاها نماید
ذاتها پیدا آورد و وجودها موجود کرد اند که بعضی از ایشان بالا باشان شدند

ظ
و یکی از روغن و یکی از
اب شور م

ایشانرا

ایشانرا دیوتا گویند و بعضی را مانند آدمی و غیره برای بودن عالم میانه که روی زمین باشد
پیدا آورد و بعضی که ایشانرا مار گویند برای بودن عالم پایان که زیر زمین باشد
پیدا ساخت و آن وجودها و تنهای لطیف و کثیف همه را القوت باد در جنبش
آورده بکار آورد و آن خانها که گفتم با روزنها و ستونها و گل دران مالیده و
چراغها دران روشن ساخته با سه نگاهبانان که آهنکار و من و بده باشند
و از سبب اکیانی ترسان بوند عبارت ازین تنها بود که همچنین خانها محل
سیر و گشت و بودن و آمدن و رفتن خود ساخت و ذات پاک او سنکلپ روپ
یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود گردد و پیدا آید درین خانها چون
چراغ گاهی روشن و نمایان میگردد و گاهی پنهان می شود و من ازین خانها که
گفته ام تنهای آدمیان و غیر آن از موجودات مراد داشته ام که جان که حست
انواع خواهشها و آرزوها و خیالها از و سر میزند که نهایت ندارد در رنگ نمودار
و درفشیدن آب که از جنبش باد و پرتو حضرت نیر اعظم بنظر در می آید که جلوه
یک نمود و رنگ درفش در پی دیگری بنظر در می آید و همین جان از روی
خواهش و خیالی که از و سر زده باشد تا نگاه منظری و جای جلوه یعنی تنی که
در حال پیدا و موجود نیست و خواهد پیدا گردید می باید موافق اعمال و کرداری که
در جنم سابق کرده باشد درین تن ظهور مینماید و می باشد و چون خیال و اندیشه
او محکم شد و تمام گردید بنظر در تن دیگر که ازین تن برآمده دران جا خواهد
گردد و خیمه و همت را در رشته یکبار دست دران زده و متعلق بدان گردید این
جنم و نشاه را میکند ارد و دران مظهر ظاهر میگردد و در رحم مادر جا کرده زاده

خود بخود در

میشود و او در خود محنت و غم که بصورت احوال اهل دنیاست از زن و فرزند
و خوردن و پوشیدن می افتد و دیگری او را باعث نمیگردد که او درین محنت
بیفتد و گرفتار محنت و غم نگردد و بدانکه آن خواهش و اندیشه را که گفتیم سه قسمست
یکی از آن ست است و آن پسندیده است و دوم رج و آن میانه است و سیم
تم که آن ناپسندیده است و آن خواهش چون صورت تم میگیرد و از معنی
تم ظهور مینماید شخصی بشکل گرگهای درنده و خرس زنده و بصورت سگ و گربه و
موش و شغال و روباه و مار و مور و چارپایهای دیگر از وحوش و طیور می براید
جنم و نشاه خسیس می یابد و همان خواهش چون معنی ست را میگیرد جنم دیوتای
یابد که در یاد مولی تعالی اوقات او صرف میشود و آن خواهش چون اثر رج میگیرد
جنم آدمی می یابد که خاطر او بزن و فرزند متعلق میگردد ای پسر یقین بدان که
تا آنکه جیوآتمان با خواهش و اندیشه اعلی و اوسط و ادنی مقید و گرفتار می باشد
از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمی یابد و بعد از آنکه از خواهش
برآید و اندیشه را از خود دور سازد تعلق او بپرم آتمان شود و بجز پرم آتمان بهیچ
چیز بند نشود و حجاب راه او هیچ چیز نگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش
باشد و مرتبه اعلی که مطلوب سالکان راه خداست او را نصیب گردد و محو پرم
آتمان گردیده مستغرق نور بود ای پسر تو همت خود را بران دار که خاطر تو جمع
گردد و بجاها پریشان نشود و چون دل تو جمع گردد و عنان من بدست تو در
آید و تو مالک خاطر خود شوی آن زمان تو خواهش خود را از آنچه از دل می خیزد
و از آنچه رفته بجای دیگر تعلق میگیرد از هر دو جا دور کن و بیخ خواهش را برکن

و من م

بدان

بدان ای پسر که اگر هزار سال ریاضت و تپسیا کنی و در ریاضت مشقتها کشی چه در روی
زمین چه در زیر زمین و چه در بالای آسمان تا آنکه خواهش را از دل خود دور نسازی
از ریسمان گرفتاری زادن و مردن خلاص نیابی و در آمد و رفت جنمها معقید مانی
و از موجه دور باشی ای پسر اگر ذوق و راحت و آسایش تمام و شادی ابدی
و سرور بی خلل میخواهی پس بکمال جد و کوشش خود همین خواهش را که باعث چندین
گرفتاریها میگردد از خود دور سازی و بیخ خواهش را از دل ببری و من خود را
از تعلقات نگهداری و بدانکه این خواهش و آرزوی نفسانی گویا ریسمانی است
که تمام مهرهای قید و گرفتاریهای عالم و تعلقات دنیاوی و محنتهای کشاکش
زادن و مردن و رنجهای آمدن و رفتن باین ریسمان سفته شده و تعلق باین
رشته گرفته و چون کسی این ریسمان گسسته را ببرد ناچار تمامی مهرها از سلک
بپاشد و پریشان گردد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی که وابسته و مو
قوف محو شدن طالب است در ذات پاک برهم میخواهی خواهش و آرزوی نفسانی
را از خود دور کن و بیخواهش و اندیشه شو و دل خود را از مراد و مدعا و خواهش و
طلب خالی ساز و ذات برهم را باقی و پاینده دانسته و دل در وی بسته از تمامی خواهشها
برآئی و خاطر خود را پریشان شدن مده که نهایت مرتبه کاملان راه عارفان درگاه
الست پسر داسور باز از داسور پرسید که ای مرشد و ای پدر تو که مدار کار را
بر دور کردن و برطرف ساختن خواهش نهادی و مبالغه کردی که آن خواهش
و اندیشه را از دل دور باید کرد که مقصود اصلی حاصل گردد و کسی بمراد رسد حالا ای
من حقیقت سنکلپ و خواهش را شرح فرما که آن سنکلپ چه چیز است و از آدمی

دور ساز

چه نوع سرسبز شد و از کجا و از چه پیدا میگردد و اسور بنیاد کرد که بدان ای پسر که سرچشمه سرسبزی آنها
واصل تمام آفرینش اوست من از و چه توانم گفت اما این قدر بدانکه حقیقت سکلپ و خواهش
تو بگویم که آنچه میان جدروپ که عبارت از برهمست و میان حقیقت که عبارت از آنچه که
تو بآن تعلق گرفته است آن منست همین من علت و سبب پیدا شدن سکلپ و خواهش است
و آن خواهش در اول اندک تعلق میکند گویا تخمی در زمین سبز شده است باز رفته رفته سر
بالا کشیده و برگها پیدا کرده و شاخها هر طرف پهن ساخته بیخ او محکم میگردد و تا دور سایه
می اندازد و یا آنکه مانند ابر که اول اندکی بنظر در می آید و آخر رفته رفته عالمی را فرو
میگیرد و بارندگی بنیاد میکند و سردی بسیار پیدا می آرد همچنان خواهش اول اندکی
در دل گذشت و بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل بیخ محکم کرده می افزاید و
تمامی وجود را فرو میگیرد و آدمی تمام خود را بآن اندیشه و خواهش میدهد و آن (margin: ط ا / جدروپ)
سبب نادانی و غفلت او میگردد و بدان ای پسر که همان چنین سروپ که برهمست
چون متوجه اندیشه و خیالی بعد دکاری من میشود آن اندیشه را محکم کرده و تعلق بآن
مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه و خیال میگردد اگرچه در تخیل و تصرف تصور آن
اندیشه و خیال چیزی دیگر باشد و حقیقت برهم چیزی دیگر اما اگر نیک در نگری دوئی (margin: آن م)
در میان نیست همان برهم و حقیقت است که این اندیشه و خیال میگردد و چنانچه تخم چیزی
چون در زمین افتد و خاک بر و میگردد و آب مدد کند آن تخم سبز شده سر از خاک بر خواهد
کرد اگرچه صورت و تعین تخم جداست و تعین سبزه جداست لیکن در حقیقت
همان تخم است که این سبزه شده بدان ای پسر که خواهش چیزی که نشاید آن خواهش
کرد آدمی را پیدا می شود و او را بآن خواهش و آرزو میدارد و لحظه بلحظه زیاده

میکرد

میکرد و باعث محنت و غم میشود و همین خواهش و اندیشه سبب جنبهای
متنوع و نشاه‌های رنگ برنگ میگردد و پریشانی و تفرقه بار می آرد اگر تو خواهش را از خود (margin: را از خود دم)
دور کنی و بیخ آرزو را از دل بر کنی از جنبهای این عالم باز می مانی و آماده راحت
و شادمانی ابدی میگردی و اگر همین خواهش و آرزوی نفسانی بر تو غالب خواهد
بود و در خواهشها و اندیشها خواهی ماند در تفرقه و پریشانی دل بی نهایت خواهی
ماند البته باید که خواهش و اندیشه را از خود دور کنی که در تفرقه نیفتی و از پریشانی جدا مانی (margin: جدا مانی م)
و بدان ای پسر که از برای غالب آمدن بر خواهش و در دور کردن او بسیار
استعداد و تدبیر کلی در کار نیست تدبیر غیر ازین نیست که دل خود را از تفرقه
نگهداری و بیخ آرزو و خواهش را در و راه ندهی و چیزی را از اسباب و لوازم
دنیا نخواهی و خود را بآن ندهی و بدانکه اگر تو گل را بدست آورده خواهی که آنرا بانگشتان
بمالی و نابود سازی درین قدر عمل و کار تردد و مشقت جنبانیدن و بهم سائیدن
انگشتان ضرورت میشود لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو هیچ تردد و
مشقت و جنبش در کار نیست مگر همین که بهیچ چیز و هیچ آرزو دل خود را نباید
داد و خواهش نباید نمود و ای پسر تو که بخواهش درونی خود که آن خواهش گیان
برهمست این خواهش برونی را که تعلق منست باسباب دنیوی و خواهش چیزهای
که نباید خواهش آن نمود دور کنی یعنی هرگاه خواهش من و دل تو بر برهم تعلق کند (margin: ل / بحقیقت برهم)
این خواهشهای بی فایده دور میگردد و از پریشانی خاطر باز میمانی ای پسر اگر تو گوئی
که من چگونه خاطر خود را از اسباب دنیا بر گیرم و ازین خواهشها که آدمی را راه می
گیرد چگونه باز مانم و چکار کنم و چه تدبیر سازم درین باب بدان ای پسر که چنانچه

اگاه پس بی وجود است و چیزی در وی نیست که اگر کسی در وی دست اندازد هیچ چیز بدست در
نیاید یعنی نمود بی بود است همچنان این عالم هم نمود بی بود دارد و نامعتبر و بی ثبات است
مدار است این عالم و اسباب این عالم را نمود بی بود دانسته من خود را متوجه بدهیان
برهم داری و دست همت خود در ان زنی که ناگزیر تست و اگر گویی ای پسر که من این
من خود را که درین عالم بهر چیز تعلق میگیرد و هر زمان خواهشی میکند و نمیماند که آرزوی م
روی باین دنیا است چگونه مستعد آن کنم که متوجه حقیقت شود و از چیزهای فانی باز
ماند. بدان ای پسر که من بعینه چون برنج است که اول که در کوب باون در پسته پوست
او دور میشود پس سرخ بیرون می آید همان برنج سرخ را چون دستکاری کنند و نغز کی
بکوبند رفته رفته پرده سرخ او دور میشود و قابل آن میگردد که از او پخته بخورند همچنان
این من که پوست غفلت و نادانی روی او را گرفته و چون آیینه زنگ گرفته شده
بدهیان ذات برهم و بریاضت و مشقت بسیار روشن و مصیقل میگردد و همگی رو به برهم
می آرد اندیشه و خیال این چیزهای فانی بالکل از و دور میگردد و اگر گویی ای پسر که
این سرخی دور کردنی بر روی برنج می باشد و بعمل کردن و کوفتن و مالیدن دور
میگردد و پرده غفلت من در اندرونست ازین تا بآن فرق بسیار باشد بدان ای
پسر که در میان پرده سرخی برنج و پرده غفلت من فرق نیست بجهت آنکه این پرده
سرخی برنج ذاتی اوست نه آنکه از جای دیگر آمده روی او را گرفته و بر و عارض شده
باشد همچنان پرده غفلت و پوست نادانی و چرک عملهای گذشته که در جنمهای پیش
واقع شده روی جان را گرفته و پوشیده ساخته و او در زیر آن بمانده چنانچه آن
پرده سرخی برنج بدستکاری برطرف میگردد و سفید میشود همچنان پرده غفلت جان و

پوست

پوست نادانی او از صحبت داشتن با اهل الله و مردمان خدا و سخنان گیان و دهیان
برهم شنیدن و اعتقاد دل نمودن و من خود را بان آوردن و ریاضت کشیدن
و تپسیا نمودن و کار کردن موافق رهبران که کارهای نیک کرده و تپسیا و مشقت
کشیده کشیده خود را از پرده دوری و غفلت بر آورده و اصل درگاه شده اند دور حق جل جلاله م
میگردد و حقیقت او جلوه گر میشود و بدان ای پسر بعد از آنکه ریاضتها و مشقتها در راه
حق کشیده باشی و دل تو روشن شده و من تو از خواهشها و آرزوهای نفسانی
وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده باشد مبادا آن کمال و آن صفا و آن اعمال نیک را
بخود نسبت کنی و با خود گویی که منم که این اعمال نیک کرده ام و من باین راه راست
افتاده ام و من این کمال را حاصل کرده ام یقین تو باشد که ترا زیان کلی میدارد و
کردهای تو تمام نابود میگردد باید که هر چه کرده باشی و اثر آن بتو رسیده باشد همه را از
برهم دانی و از برهم بینی و خود را در میان نیاری چون بشسته ارشاد کردن داسور
پسر خود را پایان کرد و سخن باینجا رسانید بار اچند بیاد کرد که ای راچند تو که در صفا همچو ماه جا دده هستی م
برای روشن کردن خاندان خود هستی از من بشنو که من بعد از آنکه سخنان داسور را
شنیدم از هوا فرود آمده بر بالای برگ و شاخ آن درخت در برابر داسور جا کردم
داسور بدید که شسته رهبر از عالم بالا فرود آمده تعظیم من بسیار نمود و برای من جای
نشست بر بالای آن درختها برگهای آن درخت انداخت و من بران نشستم داسور
پوجای من از حد زیاده نمود و باهم گر نشستیم و سخنان حقیقت میکردیم که از شب آنچه باقی
مانده بود بگذشت و صباح شد من بجهت غسل کردن در آب گنگ که بر بالای آسمان است
از داسور رخصت گرفتم و همدیگر را وداع نموده من متوجه عالم بالا شدم و داسور همانجا ماند

ای رامچند سخنان داسور را که در تربیت پسر خود گفته بود من آنرا با تو گفتم در دل خود جای
دهی و این عالم و اسباب عالم را نوعی که داسور گفته که نمود بی بود است یقین کنی و دل
خود را متوجه برهم گردانی و همت خود را در شناخت برهم بندی و همه عالم را ظهور و تجلی
ذات برهم دانی و بهستی و غیر برهم را وجود ننهی تمام شد سرگ سیزدهم

شست بار رامچند بنیاد کرد که ای رامچند بدان که حکایت داسور را با تو گفتم مقصود من
این بود که حقیقت این عالم را که صورت مایا و نمود بی بود است بر تو روشن شود و بتحقیق
بدانی که عالم و ما غرو بود عالم هیچ است و اصلی ندارد و گرفتاری این عالم زیانکار است
و بعد ازین داسور آگهیای است پرگران یعنی اصل و حقیقت عالم را مشرح خواهم گفت
که از بیان این انست پرگران فنای این عالم و بی ثباتی او را اینکو خواهی دانست و
بواجبی معلوم تو خواهد گردید که عالم و اسباب عالم و هرچه در وست نمود بی بود است
و اصلی و حقیقتی ندارد و بدان ای رامچند که برهم که پروردگار عالم است و آفرینندهٔ مخلوقات
آفرینش موجودات را که واپسته روز و شب و ماه و سال ساخته این کارخانهٔ او را نهایت
نیست عالم با این بی ثباتی و فنا اطواری دارد که از حصر و بیان بیرونست بعین بیان که
اگر من اطوار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم و از عهدهٔ بیان آن
بیرون نتوانم آمد ای رامچند عالم و هرچه در عالم بنظر تو در می آید و می بینی باید که از ما مطلقا
اعتباری ننهی و از دل خود دور کنی یقین دانی که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو مظهر
آنی دل خود را از عالم برداشته در برهم به بندی و بهمگی همت متوجه او باش هرچه اصل و ناگزیر
تست همان برهم است و عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم را وجود نیست و آنچه غیر برهم است

همچنان طور خود را که از برهم
امانست حد و نهایت نیست
عالم مرا

مطلقا

از دایره

از دایرهٔ اعتبار بیرونست غرض که ذات برهم را باقی و پاینده و غیر او را فانی دانی و این عالم
نمود بی بود است و ای رامچند بخاطر تو رسد که برهم آتمان خود منزه و لطیف است
و از آلایش خواهش و آرزو پاک و آنکه میگویند که این عالم پیدا کردهٔ اوست و از و ظهور
میرسد پس برهم آتمان که بی خواهش و آرزوست این عالم را چگونه پیدا میکند و چرا بظهور
می آرد که او را هیچ غرضی و آرزوی در میان نیست از من بشنو که آری برهم آتمان منزه و
لطیف و بی خواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن این عالم از و و اصل ظهور آفرینش
از ذات او چنانست که مثلا گوهر نورانی را آورده در جمع نهند و نور ذات او اطراف را
شامل گردد و همه جا برسد و همه کس متوجه روشنائی او گردند آن گوهر خود هیچ مرادی
و آرزوی در میان ندارد و نمیخواهد که روشنائی او بهر جا برسد و مردم متوجه او گردند
غایتش چون آن گوهر بذات خود نورانی و روشن آمده آنچه روشنائی و نورانیت
او میکند مقتضای ذات و حقیقت اوست که روشنائی او همه جا میرسد و اطراف را
پرنور میسکرداند همچنان ذات برهم و پرم آتمان خواهشی و آرزوی ندارد در ظهور
عالم و آنچه اطوار اوست بوجود می آید از روی بزرگی و کمالات ذاتی اوست تا نگاه او خوا[هش]
و مدعای درین داشته باشد تمام موجودات عالم در سایهٔ عظم بزرگی او پناه گرفته نگاه
میشود و بوجود می آید پس برهم آتمانرا بوجهی پیدا آرندهٔ عالم توان گفت و بوجهی پیدا
آرندهٔ عالم نتوان گفت پیدا آرنده و موجود سازندهٔ عالم باین وجه توان گفت که عالم
اثر اوست و تا بزرگی او در میان نباشد و عالم را تکیه و پناه وجود او نباشد موجود نگردد و این
نمودهای گوناگون بنظر در نیاید و بواسطه آنکه برهم آتمانرا خواهشی و مدعائی در آفرینش
نمی باشد او را آفرینندهٔ عالم و پیدا سازندهٔ عالم نتوان گفت پس این هر دو نسبت بسوی او

۱۷
برهم آتمان

بذات پرم آتمان بدان ای رامچند که این هر دو نسبت ذات پاک او را برابر داشته
یاد او کنی و دهیان غائی اگر او را منزه و لطیف و بیچون و بیچگونه ولی تعلق در
آفرینش خیال کنی و ذات او را کامل ذاتی و عالم را هیچگونه با او موجود و قائم
دانسته بذاتی میرسد و راست و درست می آید و اگر باین سبب که عالم بی بنیاد
و تکیهٔ ذات او موجود نگردد پیدائی عالم را با او نسبت کنی نیز درست و راست
می آید که اوست که عالم را پیدا میکند و عالم ازو موجود میگردد ای رامچند
تمام آثار وجود را و اعمال و کردار را آنچه بسبب او واقع میشود و پیش می آید
حواله بهم نموده هیچ چیز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پردهٔ راه خود مساز
و بهیچ چیز بند مشو در رنگ آب روان که هرچه درو افتد از نیک و بد تمام از جا
نگذارد و او را بگذراند و زنهار که با خود نگوئی که این کار و این عمل را من کردم
و یا من کنندهٔ هیچ فعلی و کاری هستم که عمل و کار را بخود نسبت کردن آدمی
را بسیار زیان دارد بدانکه آدمی را چون اول حال بر چیز نظر افتد و یا چیزی را
شنود و بعد از آن بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی میرساند و آن
چیز در دل او جای میکند بعد از آنکه اندیشهٔ آن محکم میشود آدمی با آن گرفتار
میگردد که بهر حال و بهر رنگی که باشد از آن نصیبه باید گرفت آخر از آن چیز حظ
و بهره میگیرد و همین قید راه آدمی باشد و اگر اندیشهٔ او بچیزی بند نشود فارغ
گردد کمال خوبی او در آنست که او را وارستگی میسر گردد و دل را از جمیع نسبتها
و حالتها بر داشتن و مقید به بلند و پست و نیک و بد نشدن و از جمیع قیود
فارغ و وارسته گردیدن را دروازهٔ موجبه و مایهٔ خلاصی ازین عالم بدان که همین

قیدی و وارستگی ترا موجبه رساند وای رامچند نسبت عمل و کردار نیک و بد را
اگر بخود کنی همین قدر کنی که کنندهٔ حقیقی خداست هر چند بظاهر عمل و کردار از تن پیدا
می آید و از دست من بیرون می آید و تو خود را در اعمال و کردار خود چون کلک بدست
کاتب دان که اگرچه بظاهر خط از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از
قدرت کاتب است وای رامچند همین قدر عمل و کردار را که بخود نسبت کنی که من میکنیم
این نسبت باعث انواع گرفتاری میگردد که درین نسبت با یکی دوستی پیدا میگردد
و با دگری دشمنی واقع میشود و این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدهای بسیاری
آرد که درین صورت آن کار در میان می آید اگر هیچ چیز نسبت بخود نکنی فارغ و آزاد
میگردی بدان ای رامچند هرچه کند کنندهٔ حقیقی که آن امانت کند و ترا در آن دخلی
نیست بحسب سرنوشت تو از اعمال و کردار و حالات رنگ برنگ پیش تو می آید مثلا
همین یک تن که کسی دارد او را از روی اعمال و کردار نیک و بد که در جنم سابق کرده باشد
دو حالت پیش می آید که چون زاده می شود مادر و پدر بانواع غمخواری کرده او را
پرورش مینمایند و چون عمر او بآخر رسد و بمیرد بسوزند و این هر دو عمل که پروردن
و سوختن باشد مهربانان می کنند پس کسی آنکه کدام یک ازین دو عمل راضی شود و از کدام
یک برنجد این هر دو حالت بحسب اعمال و کردار کس پیش او می آید که کنندهٔ حقیقی
حالات هر کس را با اسباب این عالم وابسته ساخته و از آن نتوان گذشت غرض
که تا آنکه پریشانی و سرگردانی تو در نامهٔ اعمال تست در قید این عالم افتاده می باشی
و چون ریسمان کردار و اعمال از تو بریده شود وارسته میگردی و موجب نصیب تو می شود
ماحصل آنکه هیچ عمل و کردار را بخود نسبت مکن و خود را در میان مبین و سر تسلیم و رضا بده

آورده می باشی همه احوال را بفاعل حقیقی نسبت میکنی و خود را آزاد و فارغ گردانی و
بدان ای راه‌مند که کسی که جمیع جانداران را مهربانی کند و همه را برابر پسندد و داند که آزاری که
او آزار میکشد تنی دیگر هم چه از انسان و چه از حیوان از آن آزار نیز کشد چون در عقل خاص
و کامل این نسبت قرار گیرد و همه چیز و همه کس را بیک چشم بیند و تفاوت و فرق نکند
و در همه کس و در همه چیز ظهور وجود بر هم بیند و داند او در ذات پاک بر هم محو میگردد
بدل وازآن
و از این بر هم میشود و با او یکی میشود و یگانگی از میان بر هم و او بر میخیزد و اصل کار
اینست که راه روان راه خدا باین مرتبه رسیده اند و موجه را آماده و مهیا شده اند
آنکس که نظر او باینجا رسیده باشد و صدق و راستی در جمیع معاملات و کارهای که
بدل اوکشته باشد
با خدا و خلق خدا داشته باشد یار او کشته شد او را باز جنم نباشد و از گرفتاری آمد
رفت دنیا خلاص گردد و اگر خلقت آدم و هستی موجودات و تعینات را بخالق حقیقی
نسبت کنی حق و نفس الامر و واقعست که هر چه پیدا میگردد و موجود می شود ازو
پیدا میگردد و وجود را او می بخشد و اگر در خلقت و آفرینش عالم او را منزه دانی
نیز میتواند بود باین وجه که او را در آفرینش قصدی و غرضی نیست و یقین بدان که
تا انگه گوئی که این منم و آن توئی و این کار را من کرده ام و آن عمل از من نیست
و دیگری کرده و در وجود با فرق نهی که یکی را بود دیگری را نیک گوئی و در آثار
کثرت و یگانگی باشی یقین بدانکه در حجاب دوری هستی و از مقصود دور مانده
باید که این وجود و هستی خود را محو ذات بر هم دانی و هیچ عمل و فعل را نسبت
بخود نکنی و همه را ازو دانی و در همه جا و در همه چیز تصرف او بینی و یک ذات
کامل را ظاهر و پیدا و کارگر دانی و هستی و غیر او را وجود ننهی و همه چیز و همه کس را

کی

که می بینی محو بزرگی او تصور کنی و نظر بر حقیقت او داری و مغز سخن اینست که هرگاه
نظر بر خود کند که این منم و این دست و پا و باقی اعضا از منست و این کارها از من می
آید همین اندیشه مایه مراتب دوزخ است و سبب دوری و حجاب اوست و یقین
دانی که اگر جمیع اسباب دوری و حجاب از کسی دور گردد تا آنکه اهنکار یعنی خودبینی ازو دور نشود
او را هیچ فایده نمیدهد و کاری نکرده باشد که معتبر بود باید که کوشش در همین کند که اهنکار
ازو دور شود و مردی که محجوب باشد یعنی خواهان موجه آنچنان نیست پس این اهنکار را در فرو
شدن نمیدهد و همیشه در پی این بود که اهنکار ضعیف گردد و خودبینی او تنگ و زبون
شود که بعد از آنکه لاغر و سست گردید باندک سعی توان او را دور ساخت پرورش
نمودن و بزرگ و زور ساختن اهنکار این تمثیل دارد که کسی از گوشت سگ پرورش چندالی
بکند و او را فربه گرداند هر چند چندال فربه و پر زیب و جلوه گر گردد ازو چه بهره توان
برداشت و بدانکه این نظر خودبینی چشم ادراک را چون پرده ایست که روی
مردمک را گیرد و از بینائی باز دارد و چون پرده خودبینی از پیش بینش دور میشود
در روشنائی پیدائی آید و حقیقت و نفس الامر نمایان گردد و با آن خودبینی گویا غبار
ریست میان پرده ابریست در پیش حضرت نیر اعظم بعد از آنکه غبار و ابر از
پیش دور شود حضرت نیر اعظم نمایان گردد و سالک را همه بعد از دور شدن
پرده خودبینی نظر ادراک بکمال روشنائی باید و ذات پاک بر هم را در مجالی
تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان به بیند و به سبب حاصل شدن
این نسبت از ین دریای جنبهای عالم و گرفتاری لجه دنیا توان گذشت
و بآن کنار توان رسید چون مرد در یکیان باین حد رسد که نظر او بر خود نیفتد

واعمال وکردار خود را از خود نه بیند و همه از برهم بیند و داند و همه جا ظهور او داند و پسند
ویا آنکه خود را و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام بهرجا و
بهر رنگ و عالم ظهور منست ویا آنکه خود را تصور کند که یکی که از آفریدها و آدمیان منم ویا از آدمیان
نیستم جانوری ام از وحوش و طیور ویا چیزی ام از مخلوقات برهم پس درین مراتب
ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که اندیشه او باشد باید که کوشش کند و نظر خود را از ان
اعتقاد که کاملان راه خدا ورکیسران بآن اعتقاد و بآن نظر محو ذات برهم شده اند
بگذراند و اصل و حقیقت آن نظر آنست که بهر رنگ و بهر حال در همه جا تصور
زعبت برهم بیند و جمیع احوال و آنچه ظاهر و صادر میشده باشد همه منسوب باو داند
که کمال سالک آنست و بدان ای راهجند که آدمی بسبب همین قدر آرزوهای نفسانی و خواهشهای
انفت
شهوانی جسمانی در بند جنمهای گوناگون مقیدی باشد و گرفتار زادن و مردن میگردد
و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاص کند بموجب رسد و کاملی که از آرزوها و مرادها
گذشته و مستعد و آماده موجه شده باشد باید که خود را بنوعی بیغرض و قصد سازد که
از آرزوی موجه هم بگذرد و خود را محو ذات برهم گرداند و چون بمکت رسد که انعام و
دشنام را یکسان داند و در رنج و راحت تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفسانی
یعنی بچیزهای مطلوب و مشتهی که نفس بآن عادت گرفته و رنگ یافته و پرورده می
باشد بگذرد که اصل کار اینست و باید که مرد خود را از وابستگی باین حد رساند
که دوست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر گردد نه بدشنام برنجد و نه بانعام خوش
دل شود و بعمل نیک و بد متوجه نگردد یعنی از ذرم و ادرم باز ماند و این مرتبه مطلوب
کاملان و نهایت راه سالکانست باید که خود را بران داری که ازین هم بگذری و این

آرزو

آرزو هم ترا در میان نماند و محو ذات برهم گردی و نیز اگر در مشغولی یاد حق و دهیان
برهم در خود آرزو یابی که خود را در میان مبینی و بده و اهنکار و من را واسطه و سبب آن
مشغولی ها بی آن مشغولی و آن دهیان را هم بگذار که آلوده خواهش و آرزوست
ولی خواهش و مدعای خود محو ذات پاک برهم باشی و یقین بدان که خاطر و من که در حقیقت
مظهر ذات پاک حقست و هیچ آلودگی در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعای نفسانی
آلودگی و گرفتاری پیدا کرده تو خود را بران دار که از خواهشها و آرزوها و از انچه ماده آرزوها
و مدعاهاست پاک گردانی که من تو باز بر حقیقت خود آید ولی خواهش و اراده که آن سبب
پریشانی اوست گردد و بعد از انکه بی خواهش گردی آن مرتبه ایست که بالاتر از ان مرتبه
متصور نیست پس تو باصل خود رجوع نموده باشی و تمام حجابها و پرده و دوریها از میان
برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو شوی آنچه حقیقت و حق است و قرار یابی بر اصل
کار و بدانکه مدار بر مشغولی دل و صفای باطن است کسی که آرزوها و مرادهای نفسانی تمام
دور ساخته و در باخته باشد و دل و درونه خود را از خواهشها و مطلوبها پرداخته
و خالی کرده باشد هر چند او را از عمل نیک و دهیان برهم دور بینی منکر نشوی و یقین
کنی که او کاملست و کار خود را تمام کرده است هر چند بعمل نیک و دهیان مقید نباشد
دست در دامن او زنی و محبت او را در دل جا دهی که بمبدا و حقیقت رسیده است
که دل خود را از تعلق خار و خس پاک کرده است عمل و کار او منظور نیست که از آرزوها
برخاسته است و بدانکه کسی هر چند علم و دانش از ساستر گیرد و نظر بر خود کند که من
این فضیلت دارم و بهر جا هنر و کمال خود ظاهر میساخته باشد او هیچ کار نکرده است
که گرفتار خود بینی است و کسی که از آرزوها و خواهشها بر آمده و دل خود را مصفا کرده بگوشه

نشیند و خاموش باشد او ست که کار خود تمام کرده و بنهایت مطلب رسیده ازین عالم
هنرمند و پندت و عالم بسیار دیده میشود اما مردمی که بحقیقت رسیده و پی آن رو کرده
اند بسیار بسیار کم اند و دیده نمیشوند و بدانکه اهل عالم از باشندگان روی زمین و زیر زمین
و آسمانیان که تن دارند بهر چه شغولی دارند و هر کاری که میکنند محض از برای تن خود میکنند
که تن هر کدام مرکبست از چار عنصر و آکاس و هیچکس را غم جان خود نیست که فکر موجه کند
پس این تنداران که زاده میشوند و می میرند و میروند و می آیند و بهر طریقی که تن پروری و
آسایش خود خیال میکنند و بهبود خود در آن میدانند بان روش زندگانی مینمایند نه چنانست
بلکه آنهم موجب کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشانست که هرگز از آن گرفتاری
و پریشانی خلاصی ندارند و مردم گیانی که نظر ایشان بر حقیقت و اصل کار است و همت
ایشان مصروف حاصل کردن موجه است که گذشتن ایشان ازین عالم و اسباب عالم
از روی تمثیل چنانست که پای چار پایی که در راه بزمین فرو رفته و گذشته باشد و دران
قدر کو از باران آبکی جمع شده باشد که راه رو از بالای آن آب بگذرد و ملتفت نگردد و
داند که در راه آوابی بوده که او از بالای آن آب گذشته و مردم اگیانی و غافل وجود را
دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات این گو یا دریاییست شور و کنار و دران دریا
گردابهای سهمناک باشد و موجها داشته باشد که کسی را بدیدن آن حال و گذشتن از آنکه
خیال کند زهره آب شود و مدتهای دراز بحیلها از آن نتواند گذشتن و بدانکه مردکیانی
که خود را وارسته کرده و از آرزوهای دنیاوی گذشته باشد و دل او در دهیان مجو
ذات برهم گردیده هیچ گونه آرزو و هوا و هوس گرد دل پاک او نتواند گشت و خاطر او
بخود کشیدن نتواند چنانچه مردی که یکی از حرمهای او بخوبی صورت و سیرت و حرکات

شیرین دل او را بخود کشیده او را واله و فریفته خود ساخته باشد دیگری از حرمهای
او که آن حالت نداشته باشد کی تواند که دل او را از آن حرم کنده مایل خود تواند گردانید
بدانکه ذات پاک برهم که منزه و لطیف است او را دریایی خیال کن و این زمین و کوه
ها را کف آن دریا که بر روی آب می آید تصور کن و حضرت برهم اعظم را روشنایی
کمال او بدان و باقی آنچه از اسباب دنیاوییست که دل آدمی با آن گرفتار می باشد
چون سراب خیال کن معلوم که دنیا و اسباب دنیا را در نظر عارفان هیچ مقدار
و مرتبه نبوده باشد جلد باب پنجم در بیان آنکه چون راماچند حقیقت آفرینش انواعی
دانست که همین نمود دارد و بود ندارد دل خود را از جمیع تعلقات وارسته ساخته بمحو
مشاهده جمال غیب گردید بندت کشمیری ابهنندن نام در شروع اپشم پرکرن
میگوید که من بالا تر اتپت پرکرن را یعنی ذکر پیدایی عالم و استهت پرکرن یعنی ذکر
آفرینش عالم پیدا شده چیزی نمودن و کار و بار عالم بنسق و ترتیب روان شدن
را که علت و سبب این هر دو پرکرن من است و این من را حکما نفس گویند بشرح و بسط
گفته ام حالا اپشم پرکرن را میگویم و معنی اپشم گرد آوردن سرنج حواس و خاطر
را از پریشانی جمع ساخته بحق متوجه کردن باشد بعد از آنکه کسی حقیقت پیدایی عالم را
بتفصیل دریافت و از نسق و ترتیب آن بواجبی واقف گردید و دانست که نمود و بود
این چیزی نیست و ثبات و پایندگی ندارد کشش غیبی در دل او پیدا شود که خود را از رنج
و راحت و عمل نیک و بد این عالم فارغ گرداند از بود و وجود این دنیا آزاد ساخته
رو بمبدا حقیقی کند و گیان کامل یافته در بقای ذات حق محو شود و در باب خاطر نشان
کردن حقیقت اپشم پرکرن ده حکایت ز کسی خواهم گفت و این پرکرن را در ضمن ده اپاخ

تمام خواهم نمود و نامهای آن حکایت اینست حکایت جنک حکایت پن و پاون
حکایت بل حکایت پرهلاد حکایت کاده حکایت اداک حکایت سرده حکایت
جهاس طاس حکایت پتهبت چون گفت که این سرده پس از بزرگان که نامهای ایشان
مذکور شده بعد از اطلاع بر حقیقت عالم و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت
وشادی و غم و مردن و زیستن و از کردار نیک و اعمال بد و مانند آن بازمانده و خود را آزاد
مطلق گردانیده چون گفت گردیده مستغرق مشاهده حق و محو دیهان رهم شده بودند
از انجمله حکایت جنک اینست که بشست بار اچهند بنیاد کرده گفت ای راجهند بدانکه این عالم که
سراسر صورت غفلت و معنی گرفتاری و بند و قید است و پر از آدمی و وحوش و طیور
و جانوران بری و بحری از هر نوع و هر جنس و نباتات و درختان که یکی زاده میشود و دیگری بنیاد
آمده زندگانی میکند و دیگری میمیرد و ازین جا میرود و این غوغای معاملات داد و ستد
و خرید و فروخت و مانده و بود که هست همیشه از صفت راجس یعنی صفت جمال که پیدا کردن
و رزق دادن و پروردن و نگاه داشتن باشد و مقتضای صفت راجس وجود راجها و صاحب
دولتان و سپرداران باشد و از صفت تامس یعنی صفت جلال که مقتضای او معدوم
و نابود کردن و برهم زدن بود و مقتضای این صفت وجود وحوش و طیور بری و بحری
و درختان و نباتات بود بر پاست و نسق و ترتیب این عالم ازین دو صفت است که عبارت
از راجس و تامس باشد چنانچه خانه بر ستونها و چهار دیوارهای او برقرار باشد ای راجهند
پندتان ماهر و صاحب عرفانان که بمرتبه حق و صدق رسیده با شناخت پروردگار قرار
گرفته اند و با حقانیان و مردم صادق و طالبان حق کمال دوستی و محبت دارند و بر عاجزان
و درماندها مهربان و مشفق اند و از رنج و راحت و کردار نیک و زشت و از گرفتن و گذاشتن

ل
پتهب

وشادی و غم وارسته و بیقید گردیده اند ایشان ازین گرفتاری عالم و از مشغولی این دنیا گذشتن
باسانی میسر کرده و جان از قید و گرفتاری برابند که مار از پوست کهنه خود بر آمده و او را همچنان
بجا گذارد ای راجهند تو که از خوردی بر آمده و قابل دانش و ادراک تمام شده ترا باید که از
شمار دوئی و از حساب منی و توئی برائی و این یقین را بدل خود راه بدهی که هر چه موجود
شده و بنظر در می آید در حقیقت جلوه جمال برهم و ظهور هستی مطلق است و اوست که
ذات خود را که یگانه و بی مانند است بچندین شکلها و صورتها نموده است و می نماید
و در همه جا و همه چیز و همه کس ظهور هستی مطلق و تصرف حق است و آن ذات حق که بوده و هست
و خواهد بود در همه جا و در همه کس و همه چیز ظهور اوست و او سراسر ذوق و شادی و راحت است
و کمال دانش و عقل با او منسوبست و نسبت با او بودن و نبودن و مردن و زیستن
و پنهانی و پیدائی هیچ دخل ندارد و در و نگنجد و این همه احوال عالم نسبت با او چون نسبت
موج و حباب و بخارات بذات دریا است ای راجهند باید که ازین هر سه صفت که یکی
سوک باشد یعنی فکر و اندیشه در امور دنیوی و از موه یعنی مقید شدن باسباب دنیوی
مثل پند فرزند و زن و مال و غیره و از لوبه یعنی طمع و حرص و از دور باشی و این احوال را
بدرون خود مطلق راه ندهی ای راجهند بعد از آنکه ازین هر سه صفت زشت خود را پاک
سازی باید که یقین خود کنی که آن ذات کامل و آن هستی مطلق که در حقیقت هر چه هست
اوست و هر چه می نماید جلوه کمال اوست و غیر او را مطلق دخل نیست نسبت بذات
او نه نشاه جنم و زاده شدن و باین عالم آمدن است و نه صفت مردن ازین دنیا رفتن است
و او ازین حالات برتر است و این اعتبارها همه در و گم است که او بی نام و نشان
و بی چونی و چگونگی است همیشه بود و همیشه هست و خواهد بود و زوال و فنا را در و راه نیست

وخود را در دبستان بر هم و مراقبه یاد حق محو گردانیده و از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی
و همچنین از صفاتی که برابر یکدیگر باشد مانند روز و شب و غیره گذشته و سپید گردیده و از صفت کم
یعنی طلب یافت چیزی که آنرا نیافته باشی و از صفت کیم یعنی بعد از آنکه تردد نموده و کوشش نکرده
آن چیز را بدست آورده باشی از نگاهداشت نمودن آن وارسته شده و دل خود را از پریشانی تهی
کرده همیشه در اندیشهٔ هستی مطلق و در فکر شناخت بزرگیهای ذات بر هم باشی و خود را
بقای آن یگانه که او مانند و همتا ندارد باقی ساز و خود را بان مرتبه که در آن مرتبه شمار دوی
و دوگانگی و اعتبار رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن گنجایش ندارد برسان و از ین
گرفتاری عالم و محنتهای که لازم تنداریست آزاد و فارغ شو و ظهور خود را در همه چیز و همه
جا و همه کس یکسان ببین و بی نقش و صورت و نشان گردیده خود را محیط و در گیرندهٔ آسمان
و زمین و جمیع نشیبها و فرازها دان و از دوستی و دشمنی اینجهان بازمان و مانند نور چراغ
شو که بنور خود روشن و نمایان باشد و چیزهای دیگر هم باو نمایان گردد و برای دیدن نور
چراغ حاجت نباشد که روشنائی و نوری دیگر بیاورد تا ذات چراغ بسبب آن
بنماید یعنی بذات خود روشن و تابان گرد و از قید رسوم و عادات عالم که مشتمل بر دوستی
و دشمنی است خود را آزاد بکن و دل خود را بهیچ چیز دنیوی بند مساز و شعلهٔ آتش هوا
و حرص نفسانی را بآب دریافت کامل بنشان و ایمن شو یعنی از بیان کمال هستی مطلق و
از ظهور حقیقت الحق که از زبان مرشد شنیده باشی و در آن باب عقیدهٔ خود را محکم
کرده باشی بعد از آنکه چشم یقین تو روشن گردد چون بآن چشم نظاره کنی دانی که آنچه در
باب شناخت حق و دریافت جمال مطلق مرشد فرموده بود بی تفاوت همچنان است
و گفتهٔ مرشد را چشم یقین تو گواهی دهد که آنچه شنیده بودم بچشم خود دیدم و ایمن باش یعنی

زبان او جمیع چیزها گرد آورد و درون خود را صاف کرده بی غل و غش شو و از دوستی و دشمنی
آزاد گرد مانند گوهری که او را بچرخ رسانیده و ناهمواریهای او را سائیده باشند که صاف و بی عیب
گشته باشد و خود را از قید رسم و عادت باز داشته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم
و قاصد زمان و مکان مباش مثلا گرفت ماه در عقدهٔ راس و ذنب که هندی راهو کیتد
در وقتی واقع میشود نشاید که از روی حکم تقویم در شمار بجائی که آن وقت رسد که غسل کنم
و چیزی خیر نمایم و زر بفقرا و برهمنان دهم و یا زیارت تکهی و تیرتهی که از تو دور تر باشد
قصد کرده خود را بانجا رسانی که غسل و پوجا کنی و رسوم آنجا بجا آری باید که خوی خود را
چنان کنی که هر چه کنی اتفاقا کنی و باختیار و قصد کنندهٔ آن نباشی و بی خواهش و
اراده و بی اختیار گردیده خود را باین طریقه خوی دهی که چنانچه عادت مردم است که
بسبب نایافت مراد غمگین شوند و بسبب یافت مطلوب خوشحال گردند تو بخلاف
رسم و عادت از نایافت خوشوقت گردی و از یافت ناخوش شوی و احوال عالم را
برخود یکسان سازی و از رسوم و عادات بر کنار باشی و از گرفتن چیزی از جائی
و نا گرفتن آن خود را فارغ گردانی و از آتش خواهش سوزش با خود راه ندهی ای رامچند
تو که صاحب دانش و ادراک کامل هستی باید که این جنم و نشاه و وجود خود را که بالفعل داری
مانند جنم و نشاهٔ وجود که آخر کار در اول مهاپرلو جمیع جانداران را میسر شدنی است
و آنرا جرم گویند بسازی و مقرر است که بعد از آن جنم و نشاه و وجود جرم همه موجودات
را یافته دیگر باین عالم نخواهند آمد یعنی آن گیان و آن دریافت حاصل کنی که بعد از
مردن و از ین دنیا رفتن باز باین عالم نیایی و چون اینچنین شوی یقین دانی که
جمیع نیکوئیها و هنرمندیهای پسندیده و کمالهای گزیده را جامع باشی و همه خوبیهای

ط
گرفتن

لع

درو مروارید پیدا

ظاهری و باطنی در تو یکجا شده باشد در رنگ آن محل و آنجا که تاثیر ابر نیسان ازدم در بر مروارید پیدا
میشود و ذاتی را که صفت آرجیا حاصل شود یعنی بی نفاق بوده صادق باشد و سرد تا صبر
شده باشد یعنی ذوق دریافت حق و رسیدن بمرتبه کمال میسری باشد یعنی بعد ازانکه از جمیع
مظاهر همان یک نور حق در نظر او باشد با همه دوست شود و دشمنی را از دل خود دور کرده بر همه مهربان
گردد و سوم تا باشد یعنی از کینه و کبر و حسد درون او خالی شده باشد و نکشتا باشد
یعنی بدل تنها باشد و از صحبت مردم جدا شده بود و کسانا شود یعنی بر شناخت و دریافت
حقیقت درون او آرام و قرار گرفته باشد او کسی است که توان گفت که جمیع جانداران
در سایه حمایت او باشند و چنانچه زنان خانه دار در خانه شوهر خود با من و آسایش
جا کنند و باشند و همچنان این صفات مذکوره در ذات مردم شناسای حقیقت و کمالی
جمع شوند و با او باشند و آن مرد که صاحب کمال باشد و در وی این صفات یافته شود
و در نظر او همه برابر باشند و با خورد و کلان با رفق و ملاطفت آشنائی کند و خیرخواه جمله
بود این طور ذاتی محبوب دلهای خاص و عام باشد و همه کس خیر نیک وجه مدار محبت و دوستی
داری او بی اختیار باشند و در رنگ ساز خوش آهنگ عجب رود یعنی چنین باشد که آدمیان
بلشنوند و وحشیان همه بآواز او میل کنند و نخواهند که از گرد او برخیزند ای راجه این بیان
حقیقت که با تو گفته ام هم بود آخر کار تو خواسته ام و هم خیرخواهی و نیک اندیشی جمیع
مردم نموده ام و میخواهم که هر کس که سعادتمند باشد از سخنان من بهره گیرد و موافق گفته
من خود را براه راست نگهداشته از گرفتاری عالم خلاص یابد حالا در باب جمیع مردم که درین
عالم از روی جنم و جود گرفته اند و می باشند و گرفتار اسباب این دنیا بنوعی گشته اند
که خلاصی ایشان ممکن نیست بیانی میکنم و چیزی میگویم که هر سعادتمند که گفته مرا در دل خود

جادبه

جادبه و بر گفته من عقیده نماید و آنرا بعمل در آرد از آمد و رفت این عالم و از زاده شدن
و مردن این دنیا خلاص گردد و گرفتاران جنم این عالم را آن دو چیز و آن دو کار که
موجه بخشد و از گرفتاری جنم باز رهاند با تو میگویم و حقیقت آنرا خاطرنشان تو
میکنم بشنو یکی آنست که آنچه استاد و مرشد کسی را فرموده باشد و براهی دا داشته
اپدیس گیان کرده باشد آنرا پیش چشم داشته موافق آن عمل کند و خود را بر
راه نموده مرشد راست گیرد تا از تاثیر آن جه در همین نشاه جنم دیگر موجه را یابد و از گرفتاری
آمد و رفت این دنیا خلاص گردد و دوم آنکه یکایک در دل او جذبه غیب پیدا شود
و بی آنکه بر سا پستر یا عمل کند و از زبان مرشد راه و روش را بگیرد او را گیان
پیدا شود و تخم طلب شناخت پروردگار در زمین وجود او بروید در رنگ آنکه
شخصی براه میرفته باشد ناگاه پای او بگنجی فرو رود و مال فراوان بیابد و بدان سبب
از جنم خلاص یابد و آمد و رفت او ازین عالم بر طرف گردد ای راجه چند در باب
آنکه سعادتمندی را ناگاه جذبه غیب گریبان گیر جان گردد و او گیان کامل یافته
موجه را یابد و از گرفتاری عالم خلاص گردد حکایت شخصی میگویم که او از سبب
جذبه غیب گیان یافته بموجه رسیده بود و آن حکایت آنست که پیش ازین در ولایت
ترهت جنک نام راجه بزرگ بود که تمام اوصاف بندگی و بزرگواری را جامع بود
و در سخاوت ذات چون کلپ برچه بود میگویند که درین دنیا درختی است که
کلپ برچه نام دارد و خاصیت او آنست که حاجتمند هرچه ازو درخواهد میسر گردد
برای راحت رسانیدن و خوشحالی کردن دوستداران و دولتخواهان خود
مانند حضرت نیر اعظم بود نسبت بگلهای نیلوفر که از طلوع کردن آن شگفته

جنم که داشته باشند وجه در نشاه م

میکردند روزی این راجه باغ حرم سرای خود را که بوی گلهای آن اطراف را معطر داشت
تنها سیر میکرد ناگاه از گوشهٔ آن باغ زمزمهٔ لطیف و آوازی خوش آینده بگوش
او رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید که چندی از سدهان و مردان خدا اشلوک
میخوانند و عبارتی را بر زبان میرانند که مضمون آن شلوکها همه بیان حقایق و دریافت
شناخت پروردگار است آن سدهان و کاملان راه خدا این طور بودند که همیشه
در گوشهٔ یاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری نداشته باشند و سخنان ایشان نیز
از جملهٔ آن سخنان و آن بیان بود که مگر در کیلاس که جای بودن رکهیسران است شنیده
شود یعنی تمام گفت و گوی ایشان بیان حقایق بود و بخدا راه مینمود از جملهٔ آن
رکهیسران یکی این میگفت که من یاد آن ذات کامل میکنم و ستایش آن بزرگ مینمایم
که درین عالم آنچه دیده میشود و آن قوت دیدن بیننده که بآن تعلق میکند و
حال آنرا در می یابد راجع بقدرت و کمال اوست و با اوست و او یگانه و منزه و مبراست
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و دیگری پیدا کنندهٔ او و سبب پیدائی او نیست و
او حد و نهایت ندارد و دومی میگفت که من یاد آن بزرگ میکنم و وصف و ثنای آن
نور غیب مینمایم که آنچه دیده میشود و آنچه بدان دیده میشود که عبارت از چشم باشد
٧ و آن بیننده که می بیند در این هر سه تصرف او و ظهور قدرت و کمال اوست سیمی می گفت
که من عظیم الشانی و بزرگواری را یاد مینمایم و او را می ستایم که اگر نسبت بذات
او گویند که موجود هست هم راست و اگر گویند که موجود نیست هم راست که او را موجود
٨ گفتن باعتبار تقید و تنزل او باشد و گفتن آنکه موجود نیست هم باعتبار اطلاق
و تنزیه او بود و چهارمی میگفت که او باعتبار مراتب ظهور خود در جملهٔ موجودات

ازقسم

از قسم دیوتا و فرشتها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات
و سبزها و غیره ظاهر شده و با وجود آنکه در همه جا و همه کس جلوهٔ کمال و بزرگی اوست
جویای خود میشود و طالب شناخت خود گردیده خود را جویان می باشد و بعد از آن
گفت که ظهور ذات بر همه و تجلی هستی مطلق در همه کس هست خصوصا جای تجلی و
کمال او دل آدمی است باید که طالب او را در دل خود بجوید و مردمی که او را از خود
و در دل خود نجویند و بهر سو در طلب او می شتابند و بدیوتاها رجوع می نمایند
این طلب و کوشش ایشان در رنگ آنست که کسی در دست خود جوهر کوستبه
نام که بالاتر ازو جوهری نیست داشته باشد و از آن غافل شده جویای خزف
و سفال پاره باشد و بهر طرف دود که از ابدست آرد و اصل کار در شناخت
پروردگار دور کردن آرزو و امید است و کسی که آرزو و امید را از خود
دور سازد میوهٔ مراد بدست او در آید و آن میوهٔ مراد آنست که درخت
زهردار امید و آرزو را که از زمین سرشت او سر بر زده بود از بیخ بر
انداخته گرداند و افسوس و دریغ بر کسی که حقیقت احوال مشغولی چیزهای دنیوی را
بواجبی بداند و لی برد با آنکه آخر کار آن مشغولی زیان میدارد و آدمی را از خدا
دوری می اندازد و باز چون غافلان و اگیانیان در گرفتاری مشغولی اسباب
دنیا افتد و خود را چون خر در خلاب اندازد مرد باید که سبزهٔ سر آرزو و
سرخواهش که از زمین برنج حواس سر میزده باشد و پیدا می شده باشد بداس
ادراک و دانش بریده نابود میکرده باشد و شعلهای آتش هوا و هوس و حرص
حواس را بآب دانائی خود می کشته باشد و مردی که طالب موجه باشد و از خود

فانی شده ببقای حق باقی شدن میخواسته باشد باید که بر پنج حواس خود را گرد آورده
وجمع کرده اصلا آرزوی وخواهشی را بخود راه ندهد و گرد آوردن حواس پنجگانه را اشم
گویند ابعد از آن که کسی دقیق الشم گیرد یعنی حبت او بجا آید و هیچ جا نرود البته ببقای
حق وکمال تسکین وآرام یابد و هرگاه او را این مرتبه میسر گردد ناچار موبه را دریابد شبسته
بارامچند گفت کای رامچند راجه جنک چون سخنان سدها را شنید در دل او کار کرده
از گرفتاری مشغولی دنیوی بر خود لرزید و لحظه در خود فرو شد آخر بخود آمد و مردم خود را
هرچه وابسته او بودند بخدمت او قیام می نمودند هر کدام را رخصت نمود و عذر خواهی
کرده خود از قصر دولت خود برآمد و ترک جاه و سلطنت نموده رفت و در گوشه جا کرد
و آنجا در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن گرفت چون بواجبی اندیشه کرد دید که احوال دنیا
چون آب روانست و عمر در رنگ باد صرصر در گذر است و بقا و پایندگی ندارد و با خود
گفتن گرفت که از آنچه در عمر خود از ذوق و راحتهای دنیوی بهره گرفته ام هیچ حاصل بدست
ندارم و از حال آینده هیچ معلوم نیست که چه شود و آنچه با منست همین یکدم است این ل ۷ یکدم هستی نیست
عمر و زندگی بی مدار دل باسباب دنیای فانی بستن از عقل نیست چون حال دنیا
اینست پس زندگی یکروز و صد سال برابر باشد که آخر ازین جهان فانی با گرانی اعمال
و کردار باید رفت وای بر من اگر حالا چون غافلان و نادانان در غفلت گذرانم و بار
کردارهای زشت بر گردن گرفته ازینجا بروم هرچه درین جهان فانی می بینم از
آنچه مطبوع و خاطر خواه باشد و از آنچه مکروه و زشت بود همه بی بقا و مدار است
پس کسی دل خود را در چه چیز بندد و از باشندگان عالم بالا که طایفه دیوتا هستند
نیز مدت معین دارند که چون آن مدت بگذرد از عالم بالا انتقال نموده بر زمین آیند پس

هیچ حال وجود بقا و ثبات ندارد کسی چه کند و چکار پیش گیرد که خود را ازین انقلاب
و تغیر بگذراند و از برادران و خویشان و اقربا که با ایشان می بودیم و انواع ذوق و
عشرت و عیش که میکردیم آن همه ازین عالم رفته و خاکستر شده اند و آن ذوقها و
عیشها همه گذشته و رفته از ایشان آنچه بدست داریم یاد ایشان است که آن هم گاهی
بخاطر رسد پس این برادران و خویشان و یاران که حالا هستند و این مشغولی که حالا
داریم هم مشخص است که همه فانی میشوند و میگذرند و این اوقات هم خواهد گذشت
و مثل این عالم که موجود هست برهمان چندین بار عالمها را پیدا کرده بود که موجود شده
و نابود گردیده پس معلوم که آنچه دیده میشود هم خواهد گذشت و نابود خواهد گردید و
کرور کرور برهمان شده اند و مدت عمر خود را گذرانیده فانی گردیده اند و کرور کرور
بار سرگ یعنی بهشت و عالم بالا پیدا شده و نابود گشته و این جانداران و این
پیدائی دنیا را چه بقا و چه مدار بوده باشد این جهان و کار و بار این جهان بعینه
چون خواب دیدنی باشد که کسی در خواب کردن خیالات می بیند و احوال میگذراند
وای بر من اگر من برین وجود فانی مدار نهم و اعتبار کنم و چیزی دانم این قدر عمر که
گذشته است درین عمر هرچه دیده ام گذران دیده ام و چیزی ندیده ام که بقا و
ثبات داشته باشد و از چیزهای دنیوی بعضی در شروع و پیدائی مطبوع و خوش
آینده باشد مثل شاخ و برگ نو درخت انبه که سر میکشد و بعضی در میانه حال خوب
نماید مثل عمر جوانی و بعضی با آخر زیبا باشد مثل گل که بعد از غنچه شدن چون بشگفد
خوش آینده بود و این همه که شمرده شده زشت باشد بسبب فنا و زوال که پایندگی
ندارد و دیگر مردم اکیانی را ساعة بساعة بدی و گرانی پیش می آید و روز بروز

عاقلم بند گرانی طلا

گرفتاری می افزاید و بند ایشان گران تر میگردد و هر روز و هر هفته و هر ماه رنج
و غم و الم ایشان افزون میشود آدمی را ایام طفلی و نادانی و ناتوانی و آلودگی
میگذرد و ایام جوانی در طلب عیش و مباشرت با زنان صرف میشود و ایام پیری در
رنج فکر و غم اوقات میگذرد و محتاج معاش میرود پس باید دانست که کاری که او را
فایده دهد از و بچه وقت آید و دیگر هر چه دیده میشود و نظر در می آید مقرر است که
در وقت دیگر نابود و معدوم خواهد گردید و آنچه دیده میشود که زیباست و حسن
دارد نیز معین است که در وقت دیگر حسن و خوبی او زایل خواهد گردید و در
نظر کردن زشت خواهد نمود و آنچه راحت تصور کرده می آید معلوم است که بجای
آن راحت رنج آماده و طیار است که بعد از ان راحت آن رنج خواهد آمد و ۷
دیگر آن بزرگان و آن کاملان که در یک چشم زدن ایشان پرلوها میگذرد
و در یک چشم زدن ایشان چندین بارها عالم پیدا گردد یعنی در یک دهیان و
مراقبه ایشان پرلوها هشد شود و عالمها بعدم رود این طور بزرگان آخر
رفتند و معدوم شدند من چه کس و چه چیز باشم و خود را چه اعتبار کنم آن راحت
و ذوق که مقرر باشد که بعد از ان رنج و الم خواهد بود آن چیزی نیست و آن
رنج و الم که بعد از ان راحت خواهد بود آن رنج خوب است در اصل این عالم مایه رنج
غم است و درین عالم این وجود که باعث انواع رنجها و المهاست پیدا شده مشکلات
که رنج در رنج و غم در غم است و دیگر این عالم را درختی تصور کن که انواع غمها و
المها برگها میوه اوست و بیخ این درخت که بدان برپاست و سبز و تازه
می باشد خواهش من و آرزوی نفسانی را بدان که آن خواهش من و حب این

عالم

عالم موجود شده و می باشد سعادتمندی که خواهد که این درخت خشک گردد یعنی
گرفتاری این دنیوی از و دور شود او باید که خواهش و دوئی خود را که ازین بیخ
آن» و است از خود دور سازد و یقین است که بعد از ان که خواهش و دوئی او که بیخ
درخت گرفتاری عالم است بریده گردد بن و شاخها و برگهای درخت همه خشک
خواهد گردید و آزادی و بیقیدی دست خواهد داد بعد از تصور کردن این حال
راجه هشیار شد و او را بسود و زیان خود اطلاعی دست داد گفت من تا
غایت گویا در خواب بودم و خبر از نیک و بد خود نداشتم حالا بیدار شدم و دزد
خانگی را که هر بار خانه مرا تاراج نموده و زیان زده میساخت گرفته ام و بربه قادر
گردیده ام و مقرر است که دزد چون گرفتار شود او را بسیاست میرسانند
و می کشند من نیز این دزد خود را بکشم و زیان او را از خود باز دارم و دیگر تا
این زمان در این من و گوهر این خاطر ناسفته بود حالا این در آبدار
سفته گردیده یعنی بی بجال او برده برو دست یافته ام و قاعده است که
هم و در سفته را در گن میکشند یعنی در رشته می کشند و باصطلاح اهل هند خیاء
گن رشته را گویند بزرگی و هنرمندی را گویند یعنی لفظ گن دو معنی است یکی
رشته و دوم بزرگی و هنرمندی راجه گفت چون در سفته را گن لازم باشد
یعنی رشته پس این در من که حالا سفته شده البته گن را یافته یعنی بزرگی و هنرمندی
رسیده و کمالی خود را یافته حالا من که از زبان سدهان و کاملان که عقلهای
ایشان روشن است و بکمال دانش و ادراک آراسته گردیده بحقیقت رسیده اند
فرا گرفتم و معلوم کردم که این عالم و مشغولی این عالم چیزی نیست دل درین

حیات دو روزه بناید بست و سعی و کوشش دران باید نمود که باصل خود رسیده
آید و آن اصل و آن حقیقت جز پرم آتمان و هستی مطلق نیست همیشه به بیان
برهم و مراقبهٔ یاد حق نموده بجائی باید رسانید که بکل از صفات خود فانی گردیده
بقای حق باقی گردد که موجه انبت پس مرا طلب کردن موجه در دل نقش بست
بعد ازین مقصد و مقصود من جز موجه نباشد ای گیان و دریافت وای تمیز که مرتبه م
از تو فرق در سود و زیان خود میتوان کرد من ترا ستایش میکنم و نیازمندی
میرسانم که بسبب مددکاری تو و بواسطهٔ یاری تو من بر دشمن جانی خود که آن من و
چیت است ظفر یافتم و او را زبون خود گردانیدم و بدین کار و بدین پیشه
ظفر رو یافتم که اندیشهٔ منی و تویی از خود دور کردم تصور کردن که این خورم و
آن پوشم و این کنم و آن نکنم را ترک دادم و بی خواهش گردیدم نشسته بار محنت
گفت که ای رامچند راجه جنک بعد ازین قرار داد و عا این سخنان خاموش
شد و در رنگ صورت تصویر بی جنبش و بی حس و بی حرکت گشت و بخود فرو
رفت و زمانی باین حالت بماند آخر احوال عمر و زندگانی بیاد آرا از خاطر
گذرانیده و مشغولی و نیاز بخیال خود اورده با خود گفت که حقیقت زندگانی
و اوقات عمر خود اینست که بقا و پایندگی ندارد و هیچ چیز این جهان لایق
دلبستگی نیست حالا که من رو بمبدا او دارم و طلب شناخت پروردگار در
دل من رو نموده چکار کنم و چه مشغولی پیش گیرم که مرا سودمند افتد بهتر آنست
که بر اوقات گذشته اصلا افسوس نکنم و حسرت ننمایم و از آینده نیز اندیشه
نکنم و حال را به پسم که هرچه نصیب من شود بآن قناعت کنم و بسازم و از ا

روزی

سرنوشت خود دانسته در کمی و زیادتی آن هیچ نگویم و دم نزنم و همه را از حق
دانسته و از تقدیر ازل تعین نموده خود را درمیان نه بینم بعد ازین سخنان
و این احوال که مذکور شد راجه جنک از ان خلوتگاه و از ان گوشه بر آمد و مشغولی
حق را پیش گرفته صبح و شام و میانهٔ روز را بنوعی که در ساستر مذکور کرده
اند از غسل کردن و جپ و ذکر تسبیح و برت و روزه داری بجا آوردن هم
را رعایت مینمود و اصلا فتوری و خللی دران راه نمیداد و همچنان که قرار داده
بود از گذشته و آینده هیچ بخاطر نمیگذرانید و حال را پیش چشم داشته
مشغول یاد حق می بود ای رامچند بدانکه مرتبهٔ کمال که مقصد خدای
طلبانست از محض گیان و تمیز حق از باطل توان یافت و ورای این
آنچه من و نفس بهر سود و زیان چیزی اندیشد آن سودمند نباشد
آنچه باصل رساند همین گیان و تمیز است که از عنایت حق در دل بنده پیدا
گردد ای رامچند اگرچه این مضمون را پیشتر گفته ام و این معنی را شرح کرده ام
باز مکرر میگویم که آنچه تخم درخت وجود علم است و آنچه خزانهٔ جمیع محنتها و تنگیهای بی
حد و نهایت است خواهش اندرونی من و چیت است که این خورم و آن
پوشم و فلان چیز داشته باشم و چنان زندگی کنم و چنین باشم باید که خواهش و
آرزو را از خود دور سازی و هوا و هوس را که در راه تو هی که از جنم گرفتن و زاده شدن
و مردن خلاص کردی و هرگز هیچگونه غم و کلفت گرد تو نگردد و مردم گیانی و نیکبخت
را این اندیشه و این خیال در دل البته چون حاصل شدن گوهر جنتاس است
که خاصیت او آنست که هر که او آن گوهر داشته باشد هیچ مرادی و مطلوبی نز

حقیقت

تصرف او بیرون نباشد و هرچه از آن کو مرطلب نماید او را طلب گردد یعنی هر کس که میسّر
سنگلاخ را و خواهش درونی را از خود دور سازد او را بر جمیع مرادات دست
رس باشد و غنی و بی پروا گردد و دیگر مردی سعادتمند که این اندیشه و این گیان او را
نصیب گردد و بیهوده آخر کار خود را طالب شده مشغولی نیک و پسندیده پیش گیرد و حاضر وقت
بوده غفلت نکند و دست در به افتاد آخر کار ز نذبینه چون مردی باشد که جیبه و زره
در بر کرده باشد و او را از زخم تیر و تیغ دشمن ملاحظه نباشد و باید دانست که
آهنکار و خودبینی ابری تیره است که روی دل را گرفته است این ابر تیره جز از باد
گیان و تمیز حق از باطل دور نشود و نکشاید باد شد گیان و دریافت و تمیز را باید
برین ابر تیره سپرد که از یک حمله او پریشان گردد و بعد از کشادن آن ابر
روشنائی رو نماید از من صفت این ابر بشنو که ابر رسمی روی هوا را پوشد و روشنائی
عقل را دور نکند و آن ابر رسمی در بارش آمده تن جاندار را از سردی لرزان و
فسرده کرداند و این ابر آهنکار فسردگی دانش آرد و لرزه در هوش افکند و آن
ابر رسمی تاریکی و سیاهی میدارد این ابر اهنکار هم سیاهی دریافت و شعور چیزهای
دنیوی می آرد و آنکس که مرتبه کمال و بلندی قدر خود خواهد باید که همین ادراک و همین
دانش را رعایت نماید یعنی اندیشه دور کردن آهنکار را شیوه خود سازد و عقل خود
را همگی برهمین آرد که آهنکار را از زیان کار شمرده از و دوری جوید و باید دانست که مزارع
که میخواهد که تخم در زمین نیک کاشته بر آن بار دارد اول او مشغول را زدن قلبه میگردد و
آن زمین را نرم میکرداند و خس و خار و خاشاک از ابر انداخته قابل آن می سازد که در و
تخم کاشته گردد که سبز شود و حاصل دهد همچنان سعادتمندی که خواهد حاصل کاشته اعمال

خود را بر دارد اول باید که آهنکار را از خود دور کند و چون آهنکار دور شود هرچه کند
پسندیده افتد و سود مند باشد از اپشیم پکرن سرگ حنبک اپاکهیان نام با تمام رسید

باز شپته بار امحیند آغاز کرد که درین حکایت بالا بنوعی که از شلوک خواندن سیامان ۸
و کاملان راه راجه جنک را جمعیت خاطر که عبارت از چت سانت باشد بدست آمد
مشروح گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت خاطر بدست آید و چت از پریشانی باز
ماند حکایت پن و پاون را میگویم ای رامحیند بدانکه غفلت و نادانی و دانش بر
عکس آدمی و گرفتاری این عالم و قتی بر طرف شود که آن حقیقت و آن هستی که بالا
تر و برتر از همه چیز و همه کس است شناسد و بداند شناختنی و دانستنی که سزاوار
اوست یعنی تا آنکه شناخت حق حاصل نکند از ین گرفتاری وجود و همی خلاص نشود
ای رامحیند این بینش بر عکس و دانستن بوهم یعنی بدیدن ریسمان کسی از و هم خود مار داند ابرام
این دیدن و این دانستن غلط گویا تخم و هم است که مشت او از آن پر شده و او از
هر سوی افشاند که بروید و سبز شده بر آید و او را به اندوه و غم بدهد و یا آنکه این
دیدن و این دانستن و هم نظر محنتها و غمهاست بسوی او و ای رامحیند سعادتمندی که
تمیز و فرق کردن میان حق و باطل در دل او پیدا شود و او بنظر تحقیق در احوال
عالم دیده در یابد و بداند که این عالم و اسباب این عالم هیچ بقا و پایندگی ندارد
و باقی و پاینده جز ذات حق نیست از زمان مانند راجه جنک هستی مطلق و اتمان
بجال او نظر لطف فرماید و او را بر گزیده و از تفرقه شمار منی و توئی بر آورده معرفت
و شناخت ذات خود میسر کرداند و بدانکه آنکس را که در غرقاب این عالم افتاده

واز خطر غرق شدن ترسان گردیده او را پناهی و دست آویزی جز عنایت حق و کرم
هستی مطلق نیست او باید که دست بدامان حمایت الهی زند و از لطف خدا
ازین خطر امان جوید و یقین بدان که کسی چون از شکنجهٔ هستی و توئی برآید و از
تنگنای خودبینی قدم بیرون زند عرصهٔ فراخ هستی مطلق پیش او آید و میدان وسیع
و جلوه گاه وجود باقی را دریابد که دیگر سرگشتگی گرد او نگردد و در ماندهٔ گرفتاری
عالم نشود یعنی از صفات تنداری برخاسته و فانی گردیده ببقای حق باقی گردد
و تمام عالم و عالمیان را آئینه جمال و کمال خود دیده مراتب ظهور جلوه گاه خود داند و از
تنگنای فنا بیرون جهد و این گرفتاری هستی و توئی گویا تاریکی شب غفلت است
بعد از آنکه حضرت نیر اعظم شناخت پروردگار طلوع فرماید تاریکی شب غفلتها
بود و معدوم گردد ای رامچند نفس عادت گیر است با آنکه هرچه سود مند ذات خود داند
دست در آن زند و آنچه زیان خود در آن پسندد از آن بگریزد و بمطبوع و خاطرخواه
میل کند و خوش آینده را خواهان گردد و مکروه خاطر خود را یعنی آنچه طبع او آنرا
نخواهد بگذارد و مقید بودن آدمی باین بسیار ناپسندیده است و در راه سلوک
طریق حق این حال عیبی تمام بود و چون ازین بگذرد پسندیدهٔ درگاه خدا و مقبول
خاصان حق گردد ای رامچند باید که تو از رسم و عادت بگذری و خواهش
و میل چیزی نمودن و از چیزی کناره کردن و نخواستن را بخود راه ندهی و صفت
سم را شعار خود سازی یعنی بدانش پاک و دیدهٔ یقین در همه چیز یکسان نظر کنی و
اختیار و تصرف خود را از میان راه ندهی و عارف و کیانی شده بمانی ای رامچند
کسی که کیانی شد و عارف و شناسای حقیقت گردید او را این صفات رو میدهد

واین

و این حال میسر گردد نراستا یعنی او را امیدی نماند و آرزو و خواهش از وی بخیزد و دنج
هوا و هوس گرد خاطر او نگردد نربهتا یعنی او را از هیچکس و از هیچ چیز وهمی و ترسی نباشد
بجهت آنکه او از صفت دوستی و دشمنی گذشته است و هیچکس را بدخواه و دشمن نبیند
نمتا یعنی جز بقا و پاینده گی در چشم او نیاید یعنی چون او از وجود فانی و صفات او
گذشته است و تقید و تعین از نظر او برخاسته است و در تعینات عالم بغیر از
نور باقی جلوه گر نمی بیند و پیش چشم او جز بقا و پایندگی حق نماند و سمتا یعنی
در همه چیز و همه کس یکسان بیند و تفاوت از وی برخیزد کنتا یعنی کمال شناخت
و دریافت داشته باشد نریهتا یعنی بهیچ چیز شعور او تعلق نگیرد و چیزی نبیند شد
نرکرتیا یعنی تدبیر وجود و نگاه داشت آن از وی برخیزد و درد خود را دارو نکند
سومتا یعنی هر کس بدیدن او خوشحال شود و خواهان او گردد نربکلپتا یعنی در دهیان
و مراقبهٔ یاد حق او هیچ چیز خلل نتواند انداخت دهرت یعنی با آرام و آهستگی
باشد میتری یعنی با همه دوست باشد سنتشت یعنی با قناعت باشد و بهرچه نصیب او
گردد بآن بسازد مردتا یعنی نرم دل و رحیم خاطر بود مرد بهاکهتا یعنی با همه کس سخن
بنرمی کند ابهاسن یعنی بی خواهش و آرزو گردد ای رامچند باید که تو این دام
گرفتاری و بند پای خود را که خواهش و آرزوی درونی تست بکار دکیان و دریافت
واصل ببری و خود را آزاد و بیقید سازی و بدان که از دام رسمی ماهی ها را بگیرند
این دام خواهش درونی تو ماهیهای حرص و هوا را شکار میکند و دام رسمی را
از ریسمان بسازند و پهن و دراز کنند این دام خواهش درونی تو بر ریسمان
محکم و مضبوط آرزوی نفس بغایت پهن و دراز ساخته شده و آن دام رسمی

درآب فراز کرده شود این دام خواهش نفسانی تو در حوض جهان انداخته میشود و تعیین
دانی که چون این چنین دام خواهش نفسانی را بکار دستی تیز دریافت عقل بشری در رنگ باد
شد که دام همین ابر را ابر دالبته بجای بلند و مرتبه ارجمند که آن عبارت از شناخت ذات
برهم و هستی مطلق است رسی و مقصود اصلی تو حاصل کرده ای ای ارجمند تعلق خاطر تو بهر چیز
و بند شدن هوا و هوس پس تو بهر چیز دلخواه گویا جنگلستان خارستانیست تو باید که این
خارستان و این جنگل را به تبر دریافت کامل و تیزی شناخت حق بشری و از بیخ بیابانهای
و بخواهش جانی و طلب روحانی که رو به بلندی دارد خواهش نفسانی خود را که همه رو
به پستی دارد دور سازی ناچار مرتبه کمال یابی ای ارجمند باید که تو در حالت راه رفتن
و حالت ایستادن و در وقت خواب کردن و بیداری و در زمان سخن کردن و خاموش
بودن در همین خیال باشی و این اندیشه میکرده باشی که این عالم بوئی از بقا و پایندگی
ندارد و هیچ حال او بر یکسان و یک قرار نیست و دلبستگی را نشاید و اصلا دل خود را
در رونه بندی و هیچ چیز این عالم را نخواهی و او را رو در فنا و زوال دیده خاطر از محبت او
برکنی ای ارجمند بدانکه این تن و جثه بذات خود اختیاری و استقلالی ندارد
و از دست او کاری نمی آید لیکن او تابع حیوانات گردیده یعنی با خواهش جسمانی همراه
گشته و او را پیش کرده بهر سو میدود و دوم او میرسد و در رنگ شغال و روباه و گربه دشت
که قوت شکار کردن ندارد و دنبال شیر میگردد و در پی او میدود تا آنکه چون شیر شکار
میکند و جانوری را میکشد این شغال و روباه و گربه بطفیل او بگوشت مردار که
مطلوب اوست شکم خود را سیر میسازند و ای ارجمند تا آنکه نظر تو به زن و فرزند
و مال و اسباب دنیاوی بند باشد و در رونه تو به چیزهای دنیاوی متعلق بود و یقین بدان

لغ جنگل

لغ جانی خودم

گرفتار

گرفتار زنجیرهای محکم شده مانده و چون تعلق خاطر تو از زن و فرزند و مال و اسباب
اینجهان بر خیزد تو وارسته شده و آزاد گردیده بیقین خود را بر این بیار که آنچه در تن من
میگوید که این منم چیزی نیست و گوشت و پوست و استخوان و مغز و رگ و پی ترا این
رتبه نیست که گوینده این عبارت بود پس آن هستی مطلق و آن حقیقت که خاطر و تن و جثه
تو در حکم اوست او را در میان نموده و مراقبه یاد او کرده خود را محو لقای او سازی
و در رنگ آن ذات برهم و آن نور مطلق که انعکاس خیمه بزرگی اوست بر همه چیز و همه کس
شامل و در گیرنده است از همه آزاد و بی تعلق شده بمان و ای ارجمند آنچه از چیزهای
دنیوی بنظر تو در می آید آن چیز دیده شده است و تو بیننده آنی بنظر خود تو باید
که آن حقیقت را که مابین این هر دو ست یعنی آن نور مطلق که بهم رساننده این هر دو نسبت
است منظور دل خود ساخته و در میان آن نور غیب و آن هستی مطلق نموده محو لقای
او گردی و خاطر خود را بهر سو پریشان نسازی و دیگر آنچه از خوردن و آشامیدن
تو بهره میگیری باید که آن حقیقت و آن قدرت را که رابطه این هر دو و تعلق کردن این
هر دو ذوق گرفته شده و ذوق گیرنده از دست قبله دل خود سازی و یاد او را نموده
و خود را محو هستی و بقای او کرده آزاد شوی و خود را در میان نه بینی و مثل این از تعلقات
پنج حواس و دریافتهای چه هست در آن نسبتها هستی مطلق را منظور داشته
غیر او را ابل راه ندهی دیگر هرجا از نسبت خود بینی بود یعنی در آنچه گوئی که این فعل و این
کار را من کردم و این عمل از من بوجود آمده و این از منت این همه مذموم و بد و زیان
کار است و در عالم معنی نهایت عیب و عار دارد باید که تو ترک نسبت خود بینی
کنی و همه احوال را حواله ذات برهم نموده آزاد و فارغ باشی ای ارجمند باید که تو دل خود را

لغ بدراجاندهی

در ذات بر هم بسته و دهیان و مراقبه یاد او نموده دایم مشغول ذکر هستی مطلق باشی و همیشه
از صحبت داشتن تمام مردم عالم گریزان باشی و در وهم باشی که مبادا صحبت مردم مرا از مان کنند
و گرفتار علائق کرداند را امچنید شسته را گفت ای شسته فرمودی مرا که اهنکار و خودبینی
و هوا و حرص نفسانی را بگذار که مقصود تو حاصل شود ای رکهیسر کامل خود معلوم دارید که
آهنکار و هوای نفسانی بنوعی با تن سرشته شده که جدا کردن آن مشکل باشد و چون
تن وابسته آهنکار و هوا و حرص نفسانی بنوعی با تن سرشته شده که جدا کردن آن مشکل
الحاصل بعد از آن که کسی آهنکار را و هوا و هوس را ترک دهد لازم می آید که تن هم نابود و معدوم
گردد چنانچه درخت چون کسی بیخ او را ببرد البته درخت خشک گردد و سبزی
و بالیدگی او برطرف شود در معنی آهنکار و هوا و هوس بیخ درخت تن است بشسته
بار امچند فرمود که ای رامچند باسنان تیاک یعنی ترک کردن هوا و هوس نفسانی
و دور کردن خواهش درونی بر دو نوع است یکی را دهی گویند و دهی این معنی دارد که
مرد چیزهای دنیوی را از زن و فرزند و خانه و متاع و غیره را که از خود خیال میکند که
این زن و فرزند و مال و منال از من و من از ایشانم نه من از ایشان جدا چیزی
هستم و نه ایشان از من جدا چیزی هستند و این اندیشه که میکند که جان با این تن
کمال رابطه دارد و تن بجان نهایت وابستگی و هر چه هست همین حیات و زندگی است
این هر دو تعلق و هر دو اندیشه را بگذارد و دل از این وابستگی و از این رابطه برکند
و از این قرار داد بگذرد و بعقل و دانش کامل دریابد که نه رابطه جان و تن چیزی معتبر
هست و نه تعلق زن و فرزند و مال و اسباب که همه رو بفنا و زوال دارد و دلبستگی را
نشاید چون این عقیده در دل او محکم شود این باسنان تیاک را دهی گویند و نوع

اسباب م

وهوس نفسانی

دوم باسنان تیاک را گهی گویند و گهی این معنی دارد که مردی که ترک هوا و هوس مطلوب او باشد
باید که تمام موجودات عالم را ظهور یک نور بیند و جمال وحدت و یکانگی بنوعی در نظر
او جلوه گر بود که شمار منی و توئی و دوئی و دوگانگی از نظر او برخیزد و این عقیده را
حاصل کرده ترک هوا و هوس و بهر وبرین قرار داد جان او از تن پرواز کند ای رامچند
سر پس این هر دو نوع ترک تعلق را بجا آرد و خواهش درونی با اهنکار بگذارد و تعلق
جان و تن و تعلق زن و فرزند و مال و اسباب را دور کند او چون مکت شود
یعنی در عین حیات و زندگانی او را با عالم و اهل عالم هیچگونه تعلق نماند و وارسته
و آزاد باشد و ای رامچند این هر دو نوع ترک تعلق خواهش درونی که گفتم برای حاصل
کردن مرتبه موجب برابر است یعنی بجا آوردن هر کدام از این دو نوع ترک تعلق کسی
خاصه ذات برهم شود و بمرتبه کمال رسد ای رامچند نشان مردی که مرتبه جیون مکت
را یافته باشد آنست که از رسیدن رنج رنجیده گردد و نه بواسطه راحت خوشحال
شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد و نه بی خواهش بود یعنی
دل بسته نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بخاطر گذراند و با معاملات این جهانی و
مشغولی کار و بار باشد و اختیار نداشته باشد و نشان دیگر آنست که از صفات
نفسانی و خاصیت تنداری برخاسته باشد یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از راه پنج حواس
و غضب و کبر و کینه و خودبینی و حسد گرد او نگردد و درون او روشن چون ماه چارده
بود که کمال گیان و دریافت داشته باشد و در بیرون از روی ظاهر در رنگ
مردی نماید که در حالت خواب سکهپت بوده باشد یعنی در خواب گرانی تا شاش باشد
که در آن خواب گردن خواب هم نه بیند و در نهایت آرام و قرار باشد بیقین ای اکهر

ظ
وخواهش درونیرا با اهنکار

۸

کار و بار دنیا در رنگ مردی
خواب رفته بود که بخواب دیدن
مشغول م

حال م

نزد کسی که این حالت و این صفات یافته شود او بمرتبه و چون مکت رسیده است و
ای راهجند مرد چون همت خود را در مطلوبات نفسانی بندد و بگذارد که نفس او در پی
آنچه که مطبوع و خاطرخواه او باشد برود دمبدم حرص و هوای او زیاده گردد و آرزوی
نفسانی او بیفزاید و چون کسی عنان نفس را محکم گیرد و نگذارد که هر زمان بطلب مشتهی
و خاطرخواه برود هوا و حرص او رفته رفته کم شود و او از آرزوهای نفسانی خلاص گردد
ای راهجند آرزوی نفسانی و هوا و هوس سرچیزی کردن آدمی را بندی و
زنجیری محکم است که بر گردن جان اوست ای راهجند مرد چون تعلق آرزوی نفسانی
بانچه او را میسر است و بانچه بدست او نیست بگذارد و ترک این تعلق و این خواهش
دهد ناچار بمرتبه کمال رسد و مقصود او حاصل گردد ای راهجند میخواهم که تو از صفات
متقابل بگذری یعنی نه رنج را در حساب آری و نه راحت را و نه شمار نیک کنی و نه بد را
اعتبار نمائی و نه اطلاق و مقیدی را خواهی و نه تقید و تعلق را و نه دست در فانی
زنی و نه کوشش در آن نمائی که از فانی گذشته بباقی رسی و چون ترا این حالت
دست دهد و در راه تو هیچ بندی و قیدی نماند ناچار آزاد و بی تعلق گردیده
چون مکت شوی ای راهجند مردم اهل شعور و دریافت را که چهار نوع آهنکار پیدا
میشود من آن هر چهار نوع آهنکار را با تو شرح میسازم و بیان انواع آن مینمایم
یکی آنست که مرد بر خود نظر اندازد و سراپای خود را ببیند و با خود گوید که این
دست و پا و این اعضا و این صورت و شکل منم که از مادر و پدر بوجود آمده ام این
آهنکار خود بینی بد و مذموم است و رود در بند و قید دارد و دوم آنکه مرد بر خود
نظر اندازد و گوید که این منم که مرا با هیچکس و هیچ چیز وابستگی و تعلق نیست

این م

دن

و هیچ چیز و هیچکس از من نیست و من از هر چه می بینم جدا هستم این آهنکار نیک است
در روی بجانب موجه دارد و سیم آنکه مرد با خود گوید که منم که ظهور هستی مطلق و اتمان هستم
و هر چه از زمین و آسمان و غیره است همه ظهور کمال منست و غیر مرا وجود و بود نیست این آهنکار
هم خوبست و رو بموجه و مقیدی دارد و چهارم آنکه خود را ببیند و بگوید که این وجود من و آنچه
دیده میشود در عالم همه هیچ بود و وجود ندارم و حقیقت ما همه جز فنا و نیستی نیست این آهنکار
نیز اعلی و پسندیده است و بموجه میرساند این چهار نوع آهنکار که شمرده شد اولین قسم
این هر چهار داخل هوا و حرص نفسانی است و بند و قید ثمره میدهد و گرفتاری می آرد و در رای
آن هر سه قسم دیگر همه داخل چون مکت است و از جمله سه قسم آن قسم که دران این اعتقاد
کند که من ظهور اتمان هستم و تمام عالم ظهور منست بهترین اقسام است ای راهجند
اگر کسی گوید که تو گفتی که عالم را فانی و سون اعتقاد کردن نیز داخل چون مکت است و
معنی سون بی رنگ و نقش و نام و نشان و صورت باشد پس همچون بگوییم و بی هستی
مطلق بریم این چون تواند بود زیرا که آتمان نیز صفت سون دارد که بی رنگ و صورت
و بی نقش و بی نام و نشان است و در قید نمی آید سون و پر کرت پیدا یعنی دانسته
و روان کننده پر کرت لفظ پر کرت نام نسبتی است که آن نسبت باعث ظهور و خلق
عالم میشود و برهم یعنی در همه چیز و در همه جا و همه کس ظهور داشته باشد و یکسان یعنی برابر دانستن
او دانست هیچکس نبود و دریافت او بالاتر از دریافتها باشد شنو یعنی صورت ذوق و
سرور و مرا او و بزرگ یعنی همه جا ظهور داشته باشد و همه چیز و همه کس را شامل و در گرفته بود دد
ایشان یعنی خداوند همه که برتر از وی دیگری نباشد این همه اسامی و الفاظ هر جا که مذکور گردد
از هر کدام اینها اتمان و هستی مطلق است و دیگر لفظ پر کرت که آن عبارت از قدرت برم

و وارستگی م

مسموع و م

وهستی مطلق مقصود بود
و اینها نام اتمان و جال عیب م

آمان و جمال غیب و هستی مطلق است و باعث ظهور گردیده و واسطه شود و میان ذات برهم و
خلق و بهر دو طرف نسبت دارد بنابران او را نیز امان و برهم توان گفت و او را حق و ذات
برهم گفتن دور از کار نیست ای راجه چند من با تو نشانهای مردی که صفت چون مکت
او را میسر شده باشد شرح گفتم و بیان حقیقت آمان هم کردم مکرر میگویم که باید که تو هرچه
از احوال دنیا ترا پیش آید از رنج و راحت و حاصل شدن مراد و فوت شدن مقصود
و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت و خواری از را اصلا اعتبار نکنی یعنی از هیچکدام
ازینها باید که در ذات تو تفاوت پیدا نشود و خوشحال و غمگین نشوی و چنانچه این نسبتها را
بذات خود موثر ندانی که تو چون مکت شده باشی پس بذات دیگری هم بی اعتبار دانی و
عقیده کنی که چیزی نیست و تفاوت از نظر تو برخیزد این است صفت مردی که چون مکت
شده باشد باشد چون شوق و طلب مرتبه بالاتر کان مرتبه فانی شدن از صفات خود
و باقی گشتن بصفات حق است دل ترا فرو گیرد و درون تو از دریافت کامل صاف تر و
روشن تر از ماه چهارده گردد و با شناخت حق و دریافت هستی مطلق ترا آرامی و تسکینی
حاصل شود که چون کوه پابرجا باشی و بهیچ بادی تند از تقلب احوال و گردش ماه و
سال و رنج و راحت و شادی و غم و یافت مراد و فوت مقصود و مانند این ترا
نجنبانند و از جا نبرد و یقین بدان که سراسر صورت ذوق و سرور و مایه راحت و شادکام
شده خواهی ماند و اوقات بخوشحالی خواهی گذراند و غمهای عالم هرگز گرد تو نگردد
که آزاد مطلق و وارسته حقیقی شده باشی چون مهربانی و شفقت تو نسبت بدوست و
دشمن برابر شود و با همه چیز و همه کس برفق و نرمی پیش آئی و نیکی رسان شوی و آزار از
تو برنخیزد و در خاطرخواه و مطبوع و در ناخوش آینده و مکروه از خواهش و ترک برابر

روشن تر از بدر تو ماه

باشی

باشی و کسی را مدح نکنی و نستائی و عیب کسی نگوئی و بر خوبی حال کسی حسد نبری و از خواهش و غیر
خواهش برکنار گردی و خود را اختیاری در میان نه بینی و آنچه از مشغولی کار و بار ترا پیش آید
آنرا از روی سرنوشت سابق حواله خود دانسته پیش آئی و مشغول شوی و خواهش و آرزو را
بهیچ وجه گرد خود راه ندهی دیگر از زاده شدن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص
گردی و هرگز جنم نصیب تو نشود و چون با همه کس نرمی و خوب گفتاری باشی
که همه کس گفته ترا پسندد و هرچه از تو رسیده آید تو چنان سخن کنی و چنان گوئی که
هیچکس را بر دل گران نیاید و ضمیر و درون همه را در یافته در مقام خیرخواهی و رضا
جوئی باشی دیگر از راه جنم باین عالم رو نکنی و ترا آمدن و رفتن این دنیا کاری نماند
ای راجه چند حالا من با تو طریق زندگانی و ماند و بود مردی که مرتبه چون مکت را
یافته باشد بگویم باید که تو از خواهش و هوا و هوس نفسانی گذشته و خود را از جمیع
مرادات و آرزوهای دنیوی پیر دانسته و بی پروا و باخاطر جمع شده در عالم
زندگانی بنمائی که هرکس چون مکت شود این چنین زندگانی کند و مرد؛ چون مکت
هرچند بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار این جهانی مشغول شود و در رنگ سایر مردم
در معاملهای داد و ستد و خرید و فروخت بوده باشد باید که از روی درون او
دل بهیچ چیز خاطر نه بندد و اصلا وجود و عدم عالم و اسباب عالم را اعتبار ننهد و
هیچگونه خواهشی و مرادی بخاطر او نگذرد و بی تعلق و آزاد مطلق گردیده اوقات
را بگذراند و ای راجه چند هرچند از روی کار و بار عالم ترا بر کسی غضب باید کرد و او را بر
خطائی و گناهی سیاستی باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود راه ندهی و در دل
جز تو جز مهربانی راه نکند و از روی تکلف و دانسته خود را بمردم غضبناک و رنجیده

سرنوشت دوم

خاطر ظاهر کنی و اصلا در درون خود در الصفت غضب نشورانی و آهستگی و تحمل و وقار را کار فرمایی
و ظاهر خود را مشغول مهمات ملک و کار و بار این جهان چون حاکمان و راجهای دیگر نمائی
و خود را دانسته برین وضع آری لیکن مشغولی کار و بار این جهانی را اصلا بدل خود راه ندهی
و خاطر خود را بند بهیچ چیز نسازی وای راجه چند باید که اهنکار را ترک داده و در مشغولی
کار و بار جهان چون مردی خواب بین باشی یعنی بنوعی بکار و بار جهان مشغولی داشته
باشی که کسی در خواب دیدن کار و بار کند و مشغول مهمات باشد و دل خود را چون آینه
صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و بر آینه دل تو زنگ غفلتی و خواهش
نوع م — مراد و آزار کسی ننشیند و این شده زندگانی کنی وای راجه چند باید که تو در معاش کردن با نیک و
بد و اوقات گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطر جوی همه کس باشی و آزار اصلا
بخاطر تو نرسد و باید که از روی درون با هیچکس اختلاط و آشنائی تمام نکنی و هیچ چیز را
بدل خود راه ندهی و مرادی را نخواهی و آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی و از روی
ظاهر بکار و بار چون مردم رسمی و راجهای عالم باشی وای راجه چند این کوته نظری باید
که سوی تو راه نکند و این خیال باطل بدل تو نگذرد که این من و این اسباب تجمل از من و
این زن و فرزند من و خویش و برادر من و آن بیگانه و غیر منست اصلا مبین و تو
را گرد خود نگذاری و همه را برابر بینی و جمله احوال را حواله ذات حق و هستی مطلق
کنی و آزاد و فارغ باشی و یقین بدان که مردی که دل ایشان با کمال برهم تعلق گرفته
است و نظر ایشان روشن شده است حساب خویش و بیگانه از ایشان خاسته است
و اهل عالم همه خویش و برادر و بیگانه ایشان هستند یعنی هیچکس را غیر و بیگانه نمی بینند
ای راجه چند کسی چه داند که کرور کرور بار از جنس و حوش و طیور و حیوانات بری و بحری

یک بمردن از خود [illegible] ازین عالم آمده
و از فرزند و [illegible] بار از فنا [illegible]
نمود نسبت فرزندی و برادری و پدری
و جنونی در میان آمده [illegible]

ظهور

ظهور کرده و از نر و ماده زاده شده و از زاده شده اند و همین نوع بیرون از حد شمردن
از اقسام نباتات و درختان و سبزها ظاهر شده پس کدام یک نسبت را ازین کرور
کرور نسبتها اعتبار کند و کیان کیان را از مراتب ظهور خود فرزند و پدر و خویش
و برادر بگوید غرض من انست که این اعتبارات و این خیالات سر زده همه هیچ است
و اصلی ندارد اگر اهل سه عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کند جا دارد
و اگر هیچکس را خویش و برادر و فرزند نداند نیز بمحل است حالا من در باب خاطر
نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته با تو میگویم گوش بمن دار که
درین اقلیم که آنرا جنبودیپ گویند و این اقلیم را جنبودیپ به نسبت درخت جامن
گویند کوهی ست اندر نام یک طرف واقع است و در ایام گذشته در یکی از مغارهای آن
دیرگهتپا نام — کوه زاهدی و تپسی دیرگهتپا نام جا داشت و آن دیرگهتپا تپسی و مرتاض کامل بوده و زمانی
که در دهیان و مراقبه یاد حق بر ذروه آن کوه جا میکرد توان گفت که از کمال ریاضت
و تپ خود بر پیشانی تمام تهاد و مجاهدهای نفس پا نهاده نشسته و آن دیرگهتپا را دو پسر
بود که یکی پن و دیگر پاون نام داشت و این هر دو پسر او در کمال فرخندگی و پسندیدگی
چون گنج پر شتری بودند و پدر در تربیت و تعلیم هر دو رنج می برد و کوشش
می نمود تا آنکه پسر کلان که پن نام داشت در خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل
نمود و گیانی و صاحب شناخت پروردگار گردید و پسر خورد که پاون نام داشت
نیز چیزی خواند و گیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت در رنگ آن گل نیلوفر که صباح جان
از تاب حضرت نیر اعظم شکوفه شده باشد و هنوز تمام گشایش نیافته باشد
و آن دیرگهتپا که صاحب کمال بود و حواس خمس را ضبط کرده و جمعیت خاطر بدست

آورده با شناخت پروردگار آرام و تسکین داشت بعد از آنکه عمر خود را تمام کرد و نفس
خود را از این جهان بگرفت بمرگ خود بمرد و ترک این وجود فانی نمود در رنگ آن جانور که آشیانه
خود را بگذارد و سر و از در آمده و رفته جای دیگر خوش کند و یا در رنگ آن مرد حمال
و سر باری که بیگار گرفته باشند باری از دوش خود بر زمین بگذارد و راه خود را
پیش گیرد او این جهان فانی و جای ناجاودانی را ترک داده و رو بمبدا کرده بجای
و مقامی که بالاتر و برتر از آنجا و مقام نباشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن و
مردن پدر پسر کلان رسومی که پسران بمردن پدران بجا آرند تمام بجا آورد و شرایط
سوگواری را وفا کرد و پسر خورد چون کیان و دریافت کامل حاصل ننموده بود در اضطراب و زاری
افتاد و گریه بنیاد نهاد و چون سوگ و ماتم پدر بیرون و درون او را فرو گرفته بود
بیقراری داشت و خود را از برادر کلان جدا ساخته فریاد و نوحه کردن گرفت و
برادر کلان بن نام بعد از فراغ رسوم مردگی پدر با احوال برادر خرد اطلاع یافته خود
را آنجا که او رفته بود و زاری و فریاد میکرد رسانید و بر سر او رسیده دید که در کمال
اضطراب و زاری و بیقراری است در مقام دلاسا و خاطر جوئی برادر خود شده
بنیاد کرد که ای برادر پدر تو کیانی و صاحب شناخت کامل بود و بعد از تمام کردن عمر
خود چون بمرد در و باصل خود بود و رفته در جائی بالاتر و مقامی بزرگ جا گرفت و از تن
تنگنای دنیا گذشته بفسحت سرای عالم باقی قرار کرد و ذوق سرور ابدی یافت
تو برای این طور کیانی کامل که بمقصود اصلی خود رسیده و مدعای دل خود را یافته
چرا زاری و بیقراری مینمائی و اگر حقیقت می پرسی چندین کرور کرور بار که
بدنیا آمده و زاده شده و چندین مادران و پدران سر بار بهم رسیده بود کدام کدام

یک پدران

جام

ل
جنبهای
یک پدران و مادران خود را که از روی جنبهای بیحد داشتی غم میخوری و پریشان خاطر
میگردی و اگر ماتم این پدر که حالا گذشته از سر تو رفته مینمائی چرا ماتم پدران پدران
که بالاتر از پدر بوده اند نمی نمائی که همه پدران ما بوده اند و مرده و رفته اند که این پدر که مرده
و رفته نیز یکی از جمله آن پدران شده ای برادر خورد و ای پسر این جهان فانی که
سراسر پر از غفلت و نادانی است و لایت ریگستان و بیراست و چنانچه از تاب
حضرت نیر اعظم در آن تیه ریگستان سراب را نمود باشد که بدین آب نماید و در واقع
آن آب نباشد و نمودی بیش نبود همچنان این جهان فانی را هوا ها و هوسهای نفسانی
در رنگ سراب جلوه گر باشد و در اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که رنج و راحت این
جهان را که از روی غفلت و نادانی است هیچ شماری و چیزی ندانی و اعتبار نکنی
ای برادر این نسبتهای پدری و فرزندی و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی که
هیچکدام اصلی ندارد اعتبار است یعنی بخیال خود چیزی دانستن و بحساب در آوردن
است و اگر نه اصلی و حقیقتی ندارد و این نسبتها که وجود گرفتن را لازم می شود و پیش
می آید و رسم و عادت اینچنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری را فرزند باید گفت
و یکی را دوست و دیگری را دشمن باید اعتبار نمود و این همه اعتبار هاست و حقیقت
ندارد و در اصل حقیقت چون اتمان و هستی مطلق در همه جا ظهور دارد و از صورت
تعینها خود را می نماید و غیر آن یک نور و یک حقیقت را اصلا وجود و بود نیست
پس این نسبتها چه باشد و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر و کدام یک دوست
و دشمن باشد غرض که این اعتبار هاست که از روی نشاه و جنم ها روی میدهد
ای برادر این گوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب نموده گویا پنجره ساخته شده

واگر ازین پنجره آواز میدهد و میگوید که منم کسی چه داند که گوینده این عبارت که این منم چه
کس باشد و چه چیز بود پس چون نیکو ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری
و خویشی همه هیچ باشد و این نسبتها همه از روی غفلت و نادانی محض در میان می آید
و اعتبارات دانش با نقصان است ای برادر تو پیش ازین نشاهٔ وجود که آدمی
هستی در صحرای وسیع نشاهٔ وجود حیوانی یافته و آهو شده ظهور کرده بودی در میان
گله آهوان پرورش یافته با ایشان می بودی و ترا مادر و پدر و برادران بودند از
جنس تو و مرتبه دیگر که تو نشاهٔ وجود زندگی یافته بودی شیر شده در دامن کوهی در
نیستانی می بودی و مادر و پدر تو و برادران و خویشان تو از جنس تو بودند و
بعد ازان در ولایت دشارن در جنگلی نشاهٔ وجود بوزنه یافته بودی آنجا نیز مادر و
پدر و برادران و خویشان از جنس خود داشتی و بعد ازان در کوهستان که جای باریدن
برف باشد در خاندان راجهٔ کوهستانی نشاهٔ وجود انسانی یافته پسر راجه شده
ظهور کرده بودی و مادر و پدر و برادران و خویشان داشتی و بعد ازان در ولایت
سنگلدیپ نشاهٔ وجود پرنده یافته و زاغ شده موجود گردیده بودی و آنجا هم مادر و پدر و
برادران داشتی و بعد ازان در ولایت ... نشاهٔ وجود فیلی یافته و بچه فیل شده
ظاهر گشته بودی و بعد ازان در ولایت شال نام نشاهٔ سگی یافته و یک بچه شده جنم
یافته و وجود گرفته بودی و مثل این نشاهای وجود و جنبهای که شمردم بسیار بار
و بسیار جا بصورت حیوانات برآمده و وجود گرفته درین دنیا زندگانی کرده و
هر بار که زاده شده بمرگ خود مرده و ازین عالم رفته و باز آمده و در هر نشاهٔ و هر جنم
مادر و پدر و برادران و خویشان و فرزندان داشتی و از جملهٔ جنبهای وجودی

وبعد ازان در ولایت ترکرت
نشاهٔ وجود خری یافته و خر شده
پیدا آمده بودی ... ...

... و بعد ازان در ... نام ... نوزی دیگر
از ... ...

اینست که درین جنبه دیپ آدمی شده از نطفهٔ پدر خود که دیرکتبا نام داشت و از رحم
مادر زاده شده و موجود گردیده پستی این غمخواری و ماتمداری تو بمرگ پدر از غفلت و
نادانیست که گیان کامل نیافته جنبهای این جهان و آمد و رفت و زاده شدن و مردن
دنیا حد و نهایت ندارد کسی کدام یک ازین جنبهها را اعتبار کند و نسبت پدری و
مادری و فرزندی و برادری و خویشی این عالم را بخاطر گذراند باید که ازین اعتبار
های غفلت و نادانی بگذری و دل ازین نسبتها برداشته در دهیان آتمان و مراقبهٔ
یاد حق ببندی که آتمان و هستی مطلق باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل را بذات
او راه نیست و آنچه درین عالم از همه چیز و همه کس بنظر در می آید همه نشاهٔ های ظهور
و کمالات اوست و بغیر او هیچ چیز و هیچکس وجود و بود ندارد و نمود این همه چون نمود
سراب است که آب نمامیگردد و در حقیقت چیزی نیست ای برادر باید که آن آتمان
و آن برهم را که اصل حقیقت و هستی است و کل نیلوفر سینهٔ تو یعنی دل تو جای جلوهٔ
ظهور کمال اوست دهیان کنی و مراقبهٔ یاد او نمائی و این دهیان برهم و این مراقبهٔ
یاد حق را بجائی رسانی که از قوت این ورزش غفلت و اگیان تو دور شود
و پردهٔ عقیدهٔ باطل از راه تو برخیزد و عقل تو کمال روشنی یابد شبسته بارا چندکوت
گرای را چند بعد ازانکه پسر کلان دیرکتبا برادر خورد خود را که باون نام داشت بنام
این نوع تلقین و تربیت نموده براه حقیقت راهبری کرد باون نیز از حجاب
غفلت برآمده گیان کامل دریافت و تاریکی نادانی و اعتقاد باطل از دل او دور شد
و همه چیز و همه حال بر عقل او واضح و روشن شد در رنگ آنکه چون شب بگذرد و صباحان
طلوع حضرت نیر اعظم شود و ازان طلوع عالم روشن گردد و نشانی از تاریکی نماند و در کیان

ودریافت احوال گذشته وآینده که آن مسلم است ذات برهم را مردو برادر یکیان
شدند و بدریافت حقیقت سنهار اروشن ساخته دران جنگل و صحرا باهم هر طرف که (کمال)
میخواستند سیر میکردند و می گشتند نشسته بار اچند گفت که ای راچند چندین کرور
کرور جنمها و چندین نشاء های وجود بیرون از حد و شمار که کسی گذرانیده و سرباردنیا
آمده و معیشت و زندگانی کرده و بازمرگ خود مرده و رفته و باز آمده معیشت و زند
گانی نموده یکی ازین جنمهارا و هوا و هوس کدام یک ازین نشاء های وجود را کسی گوید (کدام م)
همین هوا و هوس و خواهش درونی و امیدواری رسن گردن جانست که بان بسته
و بند گردیده می آید و میرود و جاندار ازین گرفتاری خلاص نمی یابد و در معنی
کسی خود باعث بند خود میگردد در رنگ چوب پاره که چون دو چوب پاره را بهم
سایند از گرمی آن آتش می خیزد و باعث سوختن وجود چوب میگردد باید دانست
و بعد از آن که کسی آن چوب را در آتش در اندازد که تمام بسوزد دیگر باعث پیدا شدن
آتش نابود میگردد و هرگز آتش بر نمیخیزد ای راچند باید که بر قله بلندی ترک دادن
خواهش درونی و بر محافه و تخت روان دور ساختن هوا و هوس نفسانی برآمده
و سوار شده و نظر کردن بسوی هر جاندار بمهر و شفقت را شعار و خوی او طبیعت
خود ساخته بآرام و قرار باشی و بعد از آن بنوعی که خواهی زندگانی بکن و بهر جا که خواهی
باش که پسندیده و مطبوع خواهی بود ای راچند چون این نوع عقیده و این روش
پسندیده را که با تو گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین بیاد حق گرفته زندگانی کند
هر چند پرده های غفلت و نادانی پیش او را گرفته باشد بگشاید و دیگر هرگز غبار کلفت و
اندوه بر چهره حال او نشیند و هر کس مثل دریافت حق و شناخت برهم یاری و

مانند

مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و فرق کردن میان سودمند و زیانکار
برادری داشته باشد هرگز غفلت و اکیان راه او را نگیرد و اورا زیان نتواند
رسانید و اندوه و غم او را تشویش نتواند داد ای راچند یقین صادق در شناخت
حقیقت و همت و قصد مرد در سلوک راه مبداء عجب یاری و مددکار است که بی یاری
و مددکاری او از گرفتاری این عالم خلاص نتواند شد ولی بامردی یقین صادق و
همت و قصد هیچکس نیست که از گردن جاندار بند نشاء جنم و قید هر بار زاده شدن
و مردن را دور ساز دای راچند مرد باید که از خواندن ساستر و شنیدن مضمون
آن که دل را از دنیا سرد کرده شوق طلب دریافت حق دهد بهره میگرفته باشد
و همت و قصد خود را دران بندد که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بمرتبه کمال
رساند چون همگی بجانب حق آید و از ناشایستگی دست باز دارد ناچار او را گشایش
پیدا شود و غمها و کلفتهای دنیوی از و کناره کند و بدانکه خاطری که بازیادتی شوق
و طلب شناخت حق خوی گیرد و حریص و مولع یافت حق و حقیقت گردد
یقین است که او آن نتیجه و آن ثمره و آن حال او را بخشد که از حوصله هر سه عالم بیرون
باشد و نهایت خوبی و کمال بهبود مرد این بود و کسی که خاطر او و همت او از یاد حق پر شود
و دل و درون او را نور حق فرو گیرد و هیچ پرده راه او نشود او غنی بود که احتیاج
گرد او نگردد و زندگی باید که میسر دو در نظر بینش او تمام عالم از آب حیات مالامال
باشد و از راه سلوک او ناهمواری بر خیزد در رنگ شخصی که کفش و موزه پوشیده
باشد و هیچ خار و خاشاک کف پای او را تشویش نمیداده باشد بحساب او گویا تمام
روی زمین را ادیم گسترده شده باشد که آن ادیم کف پای او را از خلش خار و سنگریزه

وازخواهش‌ها بازماند یقین است که او توجه را دریابد واز صفات خود فانی گردیده بنقای حق
باقی شود و مقصود اصلی او حاصل گردد و دیگر هرگز باین جهان آمدی ورفتی نداشته
باشد از اپشم پرکرن پن و پاپون اپا کهیان که سرک پستم باشد باتمام رسید

باز بشسته بار امچند آغاز کرد و گفت که ای رامچند تو که خاندان خود را ماه چهارده هستی
یعنی چنانچه ماه چارده روی زمین را نور و صفا دهد همچنان ذات جامع کمالات تو دودمان خود را روشن ساخته چنانچه راجه بل از قوت عقل و روشنی دانش خود کیان ودریافت هستی مطلق حاصل کرده بود میخواهم که تو هم همان نوع کیان و شناخت پروردکار خود را حاصل کنی و بمقصود اصلی رسی رامچند باشسته گفت که ای درگهیر کامل التماس
من از کرم تو آنست که باین حکایت راجه بل را شرح مکوئی و طریق کیان یافتن او را
باز نمائی و از راهی و روشی که او بکمال رسیده بود مرا بدان راه و روش داری هرچند
برای بهبود آخر کار من و بجهت حاصل کردن کیان و دانش بارها بیان حقایق نموده
راه نموئی بجانب سودمند و باز داشت از زیانکار کرده لیکن میخواهم که از تو دایم
سخنان حقیقت می شنیده باشم که مرا فایده کلی دهد و عقل من روشن شود که سیرت
کاملان درگاه خداوندی اینست که التماس مریدان و شاگردان را دست رد بر سینه
نمی نهند و بموجب درخواست والتماس ایشان سخنان سودمند را گفتن دریغ نمیدارند
بنابر خواهش رامچند بشسته بسخن در آمد و گفت که ای رامچند بشنو که در زیر زمین و تحت
الثری عالمی آباد ان هست که آنرا بهندی پاتال لوک گویند و دران پاتال لوک پسر راجه
بروچن بل نام راجه آن عالم است و او از جنس کسانست که تمام کسان زیر دست و

مانع باشد ای رامچند آنکه گفتم که مرد باید که در خواندن و شنیدن آن ساعی گردد دل را از
مشغولی دنیا پس گرداند و شوق طلب شناخت حق دهد خاطر خود را حریص گرداند
و بآن مشغولی خوی و عادت گیرد مدعا این بود که آن خاطر که از آرزوها و هوای نفسانی
سرد گردد و از طلب و خواهش مطلوب دنیاوی باز ماند ناچار از نور غیب پر گردد و قرار
و آرام آید و آن خاطر که پر از امیدها و آرزوهای دنیوی بود البته همیشه خالی ماند و نور جمال
غیب در و راه نکند بجهت آنکه دایم نیاز مند و محتاج باشد چون یک مراد را یابد طالب
مقصود دیگر گردد و هرگز سیر نگردد نشود و از طلب و خواهش مدعا و مطلوب باز
نایستد و روی او در کمی و کوتهی بود در رنگ آب حوض که در ایام زمستان هر روز کم
میشده باشد و دلی که از امیدها و آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای غیبی و روشنائی
معرفت و شناخت حق محروم ماند و خالی ماند و آن نور و صفا که خاطری از امید
و آرزو باز مانده داشته باشد و آن زیبی و جمالی که دلی خالی از هواهای نفسانی و از
آرزوهای جسمانی را حاصل بود آن نور و آن صفا در قرص ماه چارده یافته نشود و آن زیب
و آن جمال نه در دریای شیر و نه در روی اقبال و دولت دیده شود و مدام امید و آرزوی
نفسانی که جنبه سیرت بود صفای سرشت آدمی را بپوشد و عیب ناک گرداند در رنگ
آن پاره ابر سیاه که روی ماه چارده را بگیرد و یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب
حیات که چون شیر سفید باشد بیفتد و تیرگی آرد و آن آب حیات بی عیب را نقصانی
پیدا سازد و مدام امید و آرزوی نفسانی بندی قوی است بر گردن جاندار که او چون
بسته شده آن قید گردیده هر بار باین جهان می آید و میرود و دو هر بار زاده میشود و
می میرد کسی که این بند گران را از گردن خود دور ساز دامید و آرزوی نفسانی را ترک کند
بعضی

طلا
جنبه

واز

وعفریتان پرزور سر اطاعت وفرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند واو از کمال
قدرت وقوت خود تسخیر زیر زمین وروی زمین نموده بود که هیچ کس را یارای مقاومت
وبرابری نمانده بود وجمیع سرداران وراجها مطیع امر او گشته مطالعت او میکردند وبا این ضبط
وبرسر آمدن خود کروران سال سلطنت راند وحکومت کرد که جگها گذشت وچه نوع جگها که چندین
دیوتا ودیتان دران جگها بدنیا آمده مدت عمر خود راگذرانیدند وبمرگ خود مردند ورفتند وباز
آمده درین دنیا زندگانی کردند غرض که دیوتا ودیتان بآن درازی عمر که از حد شمار بیرون باشد
درایام سلطنت وحکومت او آمد ورفت کردند وسلطنت وملک داری او برجا بود وفتوری
دران راه نیافت واین راجه بل که در علم پاتال لوک سلطنت میکرد واز انواع ذوق از
راه پنج حواس بهره میگرفت ومباشرت با زنان صاحب جمال مینمود وبعد از مدت دراز
دل او از حظهای جسمانی وبهرهای نفسانی گرفته گردید ودر مقام این شد که از هوا وهوس
باز مانده وترک شهوات نموده رو بعالم دگر کند رفته رفته این خیال در دل او محکم شد و
این اندیشه خاطر او را فرو گرفت روزی بر بلندی جا کرده بود ودر انجا بخاطر میگذرانید
وتصور میکرد که این سلطنت وحکومت که مرا میسر است ومن بآن مشغول هستم تمام اهل عالم
آرزوی برند ودرین هوس جان میدهند که نوعی شود که این سلطنت واین کامرانی را ما
بیابیم حالا دل من از مشغولی مهمات ملک داری گرفته شده وشوق عالم دیگر گریبان جان مرا
گرفته من این مشغولی را که می بینم سراسر زیان کاری است وسودمند نیست واین عیش و
عشرت جهان ومباشرت زنان وتمام حظها وبهرها که از راه حواس خمس نصیب میگردد
هرچند اول خاطر بآن میکشد وطالب در تحصیل آن میکوشد بعد از آنکه کسی از هر نوع حظ که باشد
بهره گرفت همان لحظه خاطر از ان سرد میگردد وآن خواهش وآن طلب بدل به بی میلی

وناآرزوی

وناآرزوی میشود وصاحب آن بغرامت آن مبتلا میگردد وآن سرخوشی میرود وخمار باقی
می ماند مثلا کسی با شهوت نفس نمانده طالب است بعد از آنکه بمطلوب رسید وشهوت را فرو آب از
پشت فرو دوید در لحظه دل گرفته میشود پس باید که کسی چون یکمرتبه از چیزی بهره نفس گرفت
ومحظوظ شد دیگر بر سر آن نرود وخواهش آن بهره باز ننماید مرد را شرم باد از انچه یکمرتبه و
دومرتبه ارتکاب چیزی خاطر خواه کرد واز هواهای نفسانی حظی گرفت وبهره برداشت وتحقیق
آن رسید که تماشائی ندارد ومدار بران نتوان نهاد وباز بر سر آن رود ودو قدم پیش نهد که گذشتن
شبها وروزها ماهها وسالها ودورها وفصلها همه بر یکسان است وهر روزی که پیش می آید
آدمی را مشغولی کار وبار رو میدهد واین شخص خود را خود دانسته بمهمات خود می پردازد
وباز یقین میداند که مردن لازم است واز ین جهان فانی رخت باید بست عجب که از ین حالت
سر گزند دل گرفته نمیگردد ومردمی که صاحب دانش وکیان باشند نزد ایشان بیزار وبیزاری
است برین حال وافسوس ودریغ است برین اوقات وراجه بل با خود اندیشه میکرد که
این مشغولی کار وبار دنیاداری واین پیش آمدن من بمهمات ملک ودولت که حالا
دران هستم بجهت محبت زن وفرزند وبرادران وخویشان وبرای نگهداشت
حرمت وعزت خاندان خود وملاحظه ناموس واز ترس بی نوائی این جماعه بر
من لازم شده وبر گردن من افتاده که ناچار باید کرد ویقین میدانم که این شغل و
این حال آخر کار مرا زیان دارد وآیا هیچ مشغولی کاری وفکر تدبیر وحیله بوده
باشد که از کردن آن کار واز مشغولی آن امر واز سبب آن تدبیر وان حیله از ین
مشغولی مهمات دنیوی وارهم ودیگر بر سر این کارها نروم ووارسته وبیقید گردیده
رو بمبدا کنم ونیز انچه دیده میشود وخاطر بآن میکشد که بهره باید گرفت ومحظوظ باید شد

از هم قسم که باشد خواه از بو کردنی و خواه شنیدنی و خواه خوردنی خواه از مباشرت
کردن با زنان صاحب جمال و مثل این انجم از راه پنج حواس خاطر بآن متعلق میگردد
همه فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نوعی شود که ازین فانی و بی مدار گذشته رو در
باقی کنم و آنچه پاینده گی داشته باشد و فنا و زوال و تغییر و تبدیل را بسوی او راه نباشد
دست در آن زنم بعد ازین فکر و این اندیشه چشم ظاهر خود را بپوشید و بدل و جان
مشغول و پنهان گردید و بمراقبه در خود فرو شد و بی جنبش و حس و حرکت شده زمانی
همچنان بماند و بعد از آن سر خود بر آورد و چشم خود را بگشاد و گفت که دانستم
دانستم و سر رشته کار را یافتم و با خود در سخن آمده گفت که من پیش ازین نظر بر احوال عالم
گشاده و بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع گشته روزی با پدر خود راجه برو جن گفتم کلای
راجه رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن این عالم محض و هم جاندار است که
بآن در مانده میگردد و دل خود را مقید آن میسازد آیا هیچ مرتبه و مقامی و هیچ
مشغولی کاری بوده باشد که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از سبب
کردن آن کار و آن مشغولی ازین و هم خلاص گردد که نه از رنج رنجیده گردد و نه از
راحت آسوده شود و مثل این از صفات متقابله آنچه باشد برو یکسان شود
و در ذات او پیدا نگردد راجه برو جن از روی مهربانی و شفقت تمام با من بنیاد
کرد که ای پسر بشنو درین عالم اقلیمی فراخ و ولایتی وسیع است که در آن ولایت
هیچگونه غمی و المی و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که این
هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و هزاران مثل این سه
عالم در یک گوشه آن ولایت بحساب ذره نبود و چیزی نباشد و آن ولایت

مانند

ودره هام

مانند ولایتهای دیگر زمین و آسمان و دریاها و کوهها و درختان و آبهای روان و تیرتها
و زیارتگاهها ندارد و لیکن آن ولایت را راجه بزرگ عظیم الشانست که هیچ راجه چون
او نباشد و همه جا و همه چیز دور و نزدیک برو یکسان بود و از داشتن او هم چیزی بیرون
نباشد و کارهای او مانند بزرگی او باشد و هر چه خواهد کند و هیچ کس او را منع نتواند کرد
و هیچ عقل سر کارهای او را در نیابد و آن راجه وزیری دارد که مهمات کلی و جزوی
آن ولایت را او می پردازد و هیچ کاری بی او صورت نمیگیرد و او را در هیچ کاری
و مهمی غرضی و مدعای نباشد و از اختراع و ابداع خود یعنی از اندیشه خود چیزهای را
پیدا سازد و موجود کرداند که هرگز در اندیشه کسی نبوده باشد و کسی پی نبرد که آن
از اجه نوع پیدا آورد و بچه نوع ظاهر کرد و آنچه وجود داشته باشد و بصورت بود موجود
بود در لحظه از انابود و معدوم سازد که گویا نبوده است و او را با وجود این طور کارها
بند که و این طور قدرت و قوت و تصرف که گفته شد هیچ شعور و دریافت از خود
نباشد و آن راجه تمام کار و بار و مهمات را باو گذاشته هیچ دم نزند و هیچ سخن نکند
و اشارتی از و واقع نشود و آن وزیر کافی بتمام مهمات و شغلها می پرداخته باشد
و در پرداخت مهمات و سرانجام کارها غرض نداشته باشد و حظی و بهره باو نمی
رسیده باشد من از پدر خود پرسیدم که ای پدر مهربان تو با من از ولایتی
گفتی که در آن ولایت غم و درد و محنت و پریشانی نمی باشد و هیچگونه رنج
و الم بآن ولایت راه ندارد و راجه آن ولایت را گفتی چنین است و وزیر او
چنان است من از شنیدن این حالها حیران مانده ام که آیا آن ولایت کجا باشد و
کسی آن ولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هیچ تدبیری هم دست دهد که کسی

ل
طور

بسبب آن تدبیر بآن ولایت رسد و بر حقیقت حال آنجا اطلاع پیدا کند و حقیقت احوال
آن راجهٔ بزرگ و آن وزیر کافی مهمات بچه نوع توان معلوم کرد و آیا ممکن باشد
که بدانم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع وزیری کارگذار است التماس من آنست
که با من حقیقت آن ولایت و چگونگی احوال و اوضاع آن راجهٔ بزرگ و آن وزیر
مشرح فرماید که بواجبی خاطر من نشان گردد من درین حیران مانده ام که جائی و ملکی و ولایتی
نباشد که بتصرف و تسخیر من در نیامده و من عالم بالا و عالم میانه و عالم پایان همه را یکیک
بضبط در آورده ام آن چه نوع ولایت و چه طور ملک بوده باشد که من از آن نگرفته باشم
و دیگر تمام راجهها و فرمان روایان عالم مطیع امر و محکوم فرمان من شده سر اطاعت بر خط
حکم من نهاده اند آن راجه چه نوع راجه بوده باشد که از اطاعت و فرمان برداری من بیرون
باشد راجه بروحن بشنیا ذکر کرد که ای پسر بدان که وزیر آن راجه که مهمات ملکی باو تعلق دارد
این طور زبردست و پرزور است که اگر گروه گروه دیوها و روحانیان و دیتیان یعنی
رکسان و عفریتان و جنیان قصد جنگ او کنند و با او مقابل شوند هرگز او را زبون
نتوانند ساخت و ممکن نباشد که برو دست یابند و مظفر گردند و او اینطور فولادتن و محکم
وجود است که اگر هزار هزار تیر و تیغ و تبر و گرز و نیزه و ناچخ و آنچه از اسلحه در
عالم باشد حوالهٔ او کنند و برو اندازند اصلا او را ضرر نکند و او را پروائی نباشد و شمشیر
و خنجر و تیغ و تیر در آزار او چون برگ گل نیلوفر آزمودن باشد بر سنگ خاره یعنی چنانکه ببرگ گل
نتوان سنگ خاره را برید همچنین باسلحه نتوان او را زخمی ساخت یقین بدان که جز آن راجهٔ
عالیشان هیچکس نتواند بران وزیر غلبه کرد و او بغیر آن راجه زبون هیچکس نشود و دیگر آن
وزیر را اگر بحیله توان بدست آورد و تدبیری لایق توان نزدیک او رفت در رنگ مار

سیاه گزنده که با فسون و حیلهٔ مارگیر آرامی تواند بدست آورد و اگر بی تدبیر حیله و افسون کسی دست
بسوی او دراز کند ناچار بگزیدن و زیان زده گردد حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن ولایت
خبر دهم و از آن راجه و از آن وزیرشان راست گویم و خاطرنشان تو سازم اول از آن ولایت
میگویم و شرح حال آن مینمایم گوش بمن دار که آنچه گفتم که ولایتی عجیب چنین و چنین است بدانکه رفتن
آن ولایت بآن اوصاف مذکوره عبارت از موجهات شعور یعنی موجه از صفات خود بیرون و فانی
شدن و بقای حق باقی گشتن است و در حقیقت موجه ولایتی است که دران ولایت
هیچ گونه درد و غم و رنج و گرفتاری نباشد مدعای من از آن نهایت بیقیدی و بی تعلقی است
و آنکه گفتم که دران ولایت راجهٔ بزرگ است که همه جا تصرف اوست و هر چه خواهد کند ل
و هیچ چیز از دانستن او بیرون نباشد مقصود من از آن راجه برهم آتم است یعنی هستی مطلق برم آتمانست
و حقیقت که تصرف او شامل همه چیز و همه کس است و هیچ جا و هیچ چیز از دانستن او بیرون
نبود و دور و نزدیک و حاضر و غایب برو یکسان باشد و مقصود من از آن وزیر کافی من دل
چیت بود که کارها از و شود و آنچه گفتم که او قادر و زبردست است که کس برو غلبه نتواند
کرد و او زبون کس نشود حالا از من تدبیر مسخر ساختن و مطیع کردن او را بشنو که او بچه حیله
و چه تدبیر زبون گردد و چه طور توان برو دست یافت آن تدبیر و آن حیله آنست که ترک
از خواهش و آرزو بکند و بهیچ مراد و مطلوب دل ندهد خود را بگذراند و هر چه ببیند از افانی و از هواهای جستا بگذردم
و بی تجا داند این من و چیت زبون او شود و او دست بران یافته غالب آید ای پسر فیل مست
من و خاطر را اخر بگذشتن از هواها و موسها توان بست و گذشتن از مرادها و خواهشهای
نفسانی زنجیری محکم است که آن فیل را بآن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر من با تو
راه سلوک حق و طریق جوک را بگویم که بچه نوع راه روی که ترقی حاصل کنی باید که اوقات خود را ای پسرم

چند بخش کنی و هر بخشی را بیک مشغولی صرف کنی مثلا روز چهار بخش است و هر بخش و حصهٔ او را
پاس گویند تو دو پاس را در مشغولی کار و بار و معیشت و زندگانی و معاملات داد و ستد و بهره
گرفتن از راه پنج حواس از خوردن و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و
عشرت و انواع حظها و ذوقها و ضروریات مهمات خود بگذرانی و از آن دو پاس دیگر یکپاس را
در خدمت استاد و ملازمت مرشد و صحبت داشتن با او و ارشاد و تربیت یافتن از او
معین کنی که در حضور او باشی و حاضر خدمت و رضاجوی او بوده غفلت نکنی و پاس دوم
را گوش داشتن شنیدن مضمون ساستر و بید و عمل کردن بر حکمهای بید و ساستر
مقرر سازی چون مدتهای مدید نفس تو مشغولی کار و بار دنیا و عیش و زندگانی و انواع
ذوق گرفتن و بهره برداشتن از آنچه مطبوع و خاطرخواه باشد عادت کرده و عمر در این صرف
نموده نمیتوانی که یکبار از این مشغولیها و از این عیشهای فانی دل بر کنی و بکلی ترک دهی آنچه
خوی طبیعت تو شده باشد میتوانی داد بدان سبب گفته شد که چون اینطور عمل کنی و رفته
رفته بآن عالم آشنا شوی مقصود تو حاصل شود و گرد و مراد اصلی خود رسی و همین طور باید
که توجه خاطر خود را هم چهار حصه کنی از آنجمله دو حصه را مشغول مهمات و کار و بار خود و
ذوقها و حظهای نفسانی داری و آن دو بخش را صرف خدمت استاد و مرشد
و قرار گرفتن حکمهای بید و ساستر سازی و بعد از آنکه این قرار داد و این مشغولی تو
محکم شود و خوی و طبیعت تو گردد باید که یک حصهٔ روز را و یک بخش توجه خاطر را
بمشغولی مهمات دنیوی و عیش و عشرت و ذوقها و حظهای جسمانی بند سازی
و دو حصه را در خدمت و ملازمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصهٔ باقی را
صرف شنیدن حکمهای ساستر و بید کنی و چون دانی که خاطر تو از ذوقها

ظ ا
باشد بر زودی ترک میتوانی

وحظهای

وحظهای نفسانی برخاسته و باکیان [?] در یافت کامل قرار گرفته باید که دو حصه توجه خاطر و
سن را بشنیدن بید و ساستر یعنی آن ساستر که از شنیدن آن شناخت حق حاصل
شود و آنچه دانستنی باشد دانسته شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی
دهیان و مراقبه یاد حق را و دوم را بخدمت و ملازمت استاد و مرشد صرف
نمائی ای پسر این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی یکی آنکه بعقل خالص خود مشغول
یاد اتمان شوی و هستی مطلق را منظور خود سازی و دوم آنکه تمیز خود را کار فرموده
از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخود راه ندهی ای پسر عیب و نقصان مشغولی
حظهای نفسانی خاطرنشان شدن و تمیز مستلزم آن اند یعنی لازم یکدیگر اند که هر گاه کسی
دانست که آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی زیانکار من است البته تمیز هم رسد
و هر گاه کسی تمیز حاصل کند البته عیب آرزوی نفسانی خاطرنشان او شود در رنگ ابر و
دریا که مستلزم یکدیگر است این تمیز و خاطرنشان شدن زشتی آرزوهای نفسانی
لازم یکدیگر است مرد رسمی این عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کاری
پیش گیرد که از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از ناوجه نباشد و کسی که در تحصیل
آن مال آزار نرساند و بعد از آنکه مال بدست آرد آن مال خرج نموده صحبت پاکان را
بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید و سخنان ایشان می شنیده باشد
چون محبت این مردم در دل او جای کند و با ایشان خوی گیرد ناچار راه گیان
و دریافت حق رو بگشاید و دل او از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود
و جز حق چیزی بخاطر او نرسد و راجه بل بعد از این اندیشه و این خیال با خود گفت که
سخنان پدر که گیانی و صاحب تمیز کامل بود حالا در من اثر کرد و من بواجبی بآن در

جسمانی

رفتم و دریافتم که بجز شناخت حق چیزی نیست و اصل کار دریافت حقیقت است حالا
من خاطر خود را برین آورده ام و قرار داده ام که همگی همت خود را در دهیان و مراقبهٔ حق
بندم و گیان کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود پدر که مرا برین داشته بود و تلقین
فرموده بود که از تلقین پدر و از فرمودهٔ پدر نظر من روشن گردید که همه چیز و همه کس را برابر
می بینم و تفاوت از خاطر من برخاسته است و چون من در ماندهٔ این شده ام که
بدانم که تفاوت منی و توئی چیست و آنکه در تن میگوید که این منم و آن دگری است و این از
من و آن از و گوینده عبارت و قرار دهندهٔ این نسبت کیست میخواهم که این حال را از
سکر اچارج که برهمن پروهت خاندان دیانت پرسم و خاطر نشان خود کنم راجه بل
بعد از این اندیشه و این قرار داد چشم خود بپوشید و دهیان سکر اچارج نمود و مراقبهٔ
یاد او کرد که او حاضر شود چون سکر اچارج صاحب کمال بود از درون روشن خود در
یافت و معلوم کرد که راجه بل مرا یاد کرده است و حضور مرا میخواهد سکر اچارج از بالای
آسمان متوجه جای راجه بل شده در زمان بزمین رسید و خود را از راه روزن
قصر راجه بل درون انداخت و آمده در پیش راجه قرار گرفت راجه از آمدن سکر
اچارج مطلع شده زودتر از دهیان خود برآمد و بشتابی تمام هر دو کف دست
خود را بجواهر قیمتی پر کرده بر پاهای سکر اچارج نثار نمود و مقدم او را عزیز و محترم
داشته گلهای پارجات را از باغ اندر که بالای آسمانست حاصل نمود و مشت
مشت و طبق طبق پر ساخته برو می افشاند و رسوم پوجا و پرستش او را بجا
می آورد و انواع حرمت داشت او مینمود و بعد از آنکه از شرایط تعظیم او فارغ شد
با او از روی نیازمندی و فروتنی تمام بنیاد کرد که ای سکر اچارج شما بزرگان

ا ح
آورده وقرار وآرام پیدا کرده همگی همت

این م

ازوی م

مقبول

مقبول درگاه خداوندی هستید و از عزتی و احتشامی که دارید کرا حد آنست که با شما
چیزی تواند گفت و از شما سخن تواند پرسید مگر خود متوجه شوید و کرم خود را اظهار سازید
در رنگ آنکه چون حضرت نیر اعظم روشنائی خود را شامل حال اهل عالم میگردانند مردم
بر جنبند و بکار و بار خود می پردازند حالا من از عنایت شما و کرم شما جرات پیدا
کرده ام که میخواهم که چیزی پرسم و آن پرسیدنی اینست که با من شرح فرمائی و
بواقعی خاطر نشان من کنی که این عالم چه چیز است و هر هفت طبقهٔ آسمانها و زمینها چه
حال دارد و آن هستی و آن جوهر که نمود عالم و بود آن و این مظاهر رنگارنگ و این
تعینات گوناگون از وست و از و پیدا می آید و معدوم میگردد چیست و کمیت
و چه مقدار دارد و نیز این منی و توئی و این از من و آن از و چه نسبت باشد و
آنکه در تن میگوید که این منم و چنان و چنین میکنم آن گوینده کیست و برای چیست
من در دانستن این حقیقت و این حال بغایت حیرانم و در ماندهٔ این شناسائی
گردیده ام سکر اچارج بعد از شنیدن این سخنان راجه بل با او گفت که ای راجه
بل بغایت چیزی خوب از من پرسیدی و سوالی عجب کردی شرح این معنی عبارت
دراز میطلبد و بیانی شافی میخواهد لیکن من با تو این حقیقت را بعبارتی مختصر خاطر
نشان می سازم و معنی بسیار را با الفاظ کمتر ادا مینمایم و آن اینست که هرچه بنظر در می
آید از آسمانها و زمینها و موجودات عالم و تعینهای آن از هر رنگ و هر گونه سراسر
ظهور هستی مطلق و جلوهٔ برهم است و اوست که بچندین صورتها و شکلها مینماید و وحدت
و یگانگی اوست که برنگ کثرت و دوئی و دوگانگی ظاهر میشود و مینماید و این منی و توئی
و این از من و آن از [illegible] هست و گویندهٔ این عبارت که این منم نیز ذات برهم

ازدم ازادم

ونور غیب است وغیر ذات او را در تمام مراتب وجود ظهور بود و نمود نیست و یقین میدانم که
جلوه‌های کمال او بیرون از حد و نهایت است ای راجه چون ترا ادراک کامل باشد و
درون تو و دل تو صفا داشته باشد این گفتن من و این شرح من در حال بخاطر تو جا خواهد
کرد و گفته‌های من یقین حاصل خواهی نمود و اگر عقل تو روشن نباشد و منی و توئی حجاب و
پردهٔ راه تو باشد هرچند کوشش کنم و سعی نمایم که این مضمون در خاطر تو جا کند ممکن نشود
و هیچ وجه سودی فرا گرفت و رنج من در حق تو بی فایده گردد در رنگ آنکه در حالت موم
کردن چون آتش بوده باشد هرچه دران اندازند بسوزد و بکار نشیند و چون آتش
سرد شده و خاکستر گردیده باشد هرچند چیزها در و اندازند فایده نکند در اصطلاح
هندوان موم عبارت از طاعت و عبادت باشد و آن آنست که آتش افروزند
و روغن و برنج و اجناس دیگر دران اندازند و افسونها خوانند و در اعتقاد ایشانست
که هر حاجت و مدعا که موم کرده شود بحصول می پیوندد و بدانکه هرچه هست برهمت
و شناخت برهم و دریافت هستی مطلق مقصود اصلی است کسی تا آنکه به بیان
او نکرده و شناسائی او حاصل نموده باشد او گرفتار قید عالم است و در بند
این جهان باشد و خلاصی او ممکن نیست و هر کس شناسائی او بهم رسانیده باشد
و گیان پیدا کرده از آثار کثرت و دوئی بر آمده باشد و از صفات بشری و آثار
تنداری برخاسته ببقای حق و هستی مست مطلق باقی شود و آزاد مطلق گردیده
باطلاق که صفت خاص حق است متصف گردد این حال عبارت از موجه باشد
ای راجه بل آنچه من با تو گفته‌ام باید که عقیدهٔ خود را بآن محکم ساخته و بدل و جان
بآن قرار داده بوده در مظاهر موجودات و مجالی تعینات از هر گونه و هر رنگ بعوت عقل

خالص و بعد از روشنی دل نور غیب را و جمال هستی مطلق را ناظر باش و کمال ذات برهم را دیده
باش و من حالا چون حقیقت را با تو گفتم و معنی اصل را خاطر نشان تو ساختم بر بالای فلک میروم که آن
هفت رکهیسران مشهور که بر بالای آسمان و درون عالم سرگ جا دارند منتظر آمدن من هستند
نامهای رکهیسران اینست مرچ اتر پلست پله کرت بشسته انگرس این
بگفت و متوجه عالم بالا شده بهوا رفت و راجه بل را از ارشاد و تلقین سکراچارج صفای درون
و روشنی دل حاصل شد و بعد ازان از روی دانش کامل و دریافت اصل در مظاهر تعینات
بلکه در هر ذرهٔ موجودات آن نور غیب و آن جمال هستی مطلق را ناظر گردید و در همه چیز و همه
جا حق را میدید و بجز کمال برهم چیزی در نظر او نمی آمد و چون راجه بل را چشم روشن گردید و بر
حقیقت حال اطلاع پیدا کرد با خود گفتن گرفت که سکراچارج در واقع هرچه با من گفت
حقیقت گفت و نفس الامر و واقع را خاطر نشان کرد و من بطفیل او گیان کامل یافتم و
بمراد خود رسیدم که هرچه می بینم برهم می بینم و منی و توئی هرچه از آثار کثرت و دوئی بنظر
من در می آید بتحقیق در می یابم که جز جلوهٔ وحدت و یکانگی برهم نیست و آسمانها و زمینها
و هر سه عالم داخل هر سه عالم و هرکه هست همان نور خالص حق و جمال هستی مطلق هست
و غیر ذات پاک برهم را در تمامی نشأه‌های وجود و مراتب بود و نمود وجود نیست و چون بواقعی
دانسته شود که این منم که میگویم و آن غیر منست هر دو نسبت از ذات برهم است پس باید که
او خود را برهم دانسته و تمام عالم را جلوهٔ ظهور خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل جا
دهد که آنچه دیده شود و بنظر در آید و آنچه دریابد ولی بر دل صفت وجود و هستی دیده شده آن
کلان و خورد و بلند و پست و غیره من ازین هر دو نسبت که دیده شده و بیننده و اعتقاد
کننده و دریابنده حقیقت حال آن چیز باشد بیرون هستم و ازین هر دو یکی نیستم و من از تمام

طلا
انگرس

دهرجیه م

گوینده این منم و خیال کننده
انکه او غیر منست ص ص

ظل
و اعتقاد کننده و معتقد و دریابنده
و دریافته شده که حقیقت حال آن چیز
باشد بیرون هستم

ونشان ورنگ ونقش وصورت منزه هستیم وحد ونهایت وتغیر وتبدیل اصلا بمن راه ندارد ودر عبارات
واشارات درنمی آیم ونیز داخل دیدن نیم واز قید چونی وچگونگی برتر هستیم ونور من وکمال من
جاست ودر هیچ چیز وهیچ جا نباشد که نور من شامل ودر گیرنده آن نبود وآن هستی وحقیقت که
که غیر او را بود ووجود نیست منم راجه بل موافق این مضمون اعتقاد کرده وخود را در دهیان این
نسبت محکم ساخته واز عقیده وهمی برآمده واز جمیع هواها ووسوسهای نفسانی پاک گردیده
در صفا وروشنی مانند شعله چراغی که ایمن از آفت باد باشد وباد شعله او را حرکت ندهد
وبجنباند گشته از خود فانی شد وبقای حق باقی گردید وهمیشه مستغرق دریای سرور و
شادی سرشاری گشت نشسته بار اچند آغاز کرد که ای راچند چون این مشغولی راجه بل وآمدسن
سکر اجاج وتلقین وارشاد نمودن او بچند ساعت کشید وراجه بل بدهیان خود مستغرق
گردید ارکان دولت واعیان حشمت وملازمان خاص او همه متعجب شدند وفکر میکردند که آیا این
حال چه باشد وراجه در این قدر فرصت از مهمات ممالک چون باز مانده همه با هم مجتمع شده بربالای
آن قصر آراسته بی محابا برآمدند ولی اختیار شده گرد او صف زدند راجه بل از بس که مشغول بدهیان
خود گردیده بود خبر عالم وعالمیان نداشت وآمدن ایشان را احساس ننمود ودر نیافت که این
قدر جمعیت در گرد او شده آخر چون از دهیان خود برآمد ناگاه شعور یافت وبخود آمد دید
که تمام خاصان درگاه او برو گرد آمده اند واو را در میان گرفته نظر بر دوخته اند راجه بل
با وجود آنکه صاحب کیان کامل شده از جمیع آرزوها وخواهشهای نفسانی باز مانده مشغول وحده
وکالکی حق بود حال خود را از ایشان پنهان داشته وبر هیچکدام از ایشان اظهار نسبت هیچ
اظهار نکرده در مقام رعایت رسم وعادت شد وبدستور سابق با ایشان سخن درآمده
از مهمات ملکی وکار وبار جهان گفت وگو بنیاد نهاد وگفت وشنید در میان آوردند نشسته

بنیاد کرد که ای راچند نشان مرد عارف وشناسای حقیقت آنست که عقل او ودانش او
در رنج وراحت وشادی وغم ومرگ وزیست برابر باشد واو را این صفات متقابل تفاوت
نکند یعنی نه از رنج رنجیده گردد ونه از راحت خوشحال شود بر یک حال باشد مثل راجه بل وباید که
نگوئی که مردی که مردی نادانی ولی تمیز که در نیک وبد فرق نکند واز سودمند تا زیانکار
تمیز نماید او نیز داخل این حال باشد بجهت آنکه سخن در مردی شناسا ومیز است مانند راجه
بل که او بتحقیق رسیده بود وسودمند خود را از زیانکار فرق نموده بود با این وقوف
ودانشکی از رنج وراحت وشادی وغم گذشته بی تفاوت شده بود ای راچند این
سخن عجب چیز نیست که او را هم نسبت با این عالم پستی وگرفتاریست وهم نسبت بآن عالم
بلندی ولطافت است غایتش چون چیزی مطبوع وخاطر خواه می بیند در حال آن در نمی آویزد
واز آن در نمیگذرد مردم کیانی ودانا که از اصل کار وقوف دارند وسودمند را از زیان کار
باز می شناسند ایشان کوشش نموده وسعی کرده من را روی از این پستی وگرفتاری گردانیده
واز خواهشهای نفسانی باز داشته وجمع ساخته در سینه خود برقرار نگه میدارند و
پریشان شدن نمیدهند ونفس چون طفل عادت گیر است هر چه عادت گیر شود بهمان
جانب رود مادر وپدر طفل را از جانب بازی کردن واوقات بیهوده گذرانیدن
باز داشته بجانب آنچه آخر کار او را فایده کند می آرند وبآن خوی میدهند همچنان مردم
کامل وصاحب دانش این نفس طفل خوی را از آنچه زیانکار اوست باز میدارند
واو را بکارهای که بآخر کار سودمند باشد خوی میدهند که از پریشانی باز مانده برقرار و
آرام می آید وبیاد حق آشنائی گرفته از گرفتاری عالم خلاص میشود ای راچند باید که
آدمی این من وحت را که چون فیل مست است بزنجیرهای مشغولی دهیان بر هم وبندهای

مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرماید و او را بر جایگاه داشته از سرکشی هواهای نفسانی
باز دارد و بعد از آنکه این کار کند و نفس خود را زبون سازد و با دهیان و مراقبه
خوی دهد ناچار بمرتبه موجود رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد بل اوراکهیان نام کرپس تیغ
یکم سپر کار از ایشم پرکرن باشد با تمام رسید

باز بشسته باراجند آغاز کرد که ای راجه چند من حکایت راجه بل را اگر گفتم از مضمون
این حکایت معلوم شد که چون کردار نیک و اعمال پسندیده در نامهٔ اعمال کسی از
جنمهای سابق ثبت بوده باشد بسیار بود که استیفای لذات جسمانی و کمال ذوق
گرفتن و بهره برداشتن از راه پنج حواس مرد را باعث شود و سبب خلاصی از
گرفتاری عالم گردد مانند راجه بل که او از بس که سالهای بسیار از راه پنج حواس
حظها گرفت و از خوردن و پوشیدن و مباشرت کردن و عیش راندن با زنان
[جسمانی و هواهای م] صاحب جمال بهره‌ها برداشت آخر دل او از لذات نفسانی سیر شد و دید که
این گرفتاری چیزی نیست و بقا و پایندگی ندارد و خاطر خود را از فانی برداشته
و رو بسوی باقی و پاینده کرد و کهیان کامل یافت و از گرفتاری عالم خلاص شد
حالا این میگویم که بی آنکه کردار نیک و اعمال پسندیده در نامهٔ اعمال کسی بود ناگاه
عنایت الهی شامل حال او گردد و کرم خداوندی نظر بسوی او فرماید یکبار دل او
از مشغولی عالم سیر شود و همت او بیاد حق بسته گردد و او شغل دهیان و
مراقبه یاد حق را پیشهٔ خود سازد و آخر از آن دهیان و از آن مراتب
کهیان کامل نصیب او شود و از هواهای نفسانی بکلی باز رسته و از صفات خود

فانی گشته ببقای حق باقی شود و مقصود اصلی بحصول پیوندد و درین باب حالا از من حکایت
پربلاد راکه راجهٔ دیتان و حاکم جنیان بوده بشنو که بسبب عنایت خداوندی بی
واسطهٔ اعمال نیک و کردار پسندیده که در نشاهٔ جنمهای سابق از و بوقوع آمده باشد
او کهیان کامل یافته بود از جملهٔ رستگاران شده از قید عالم بیرون جسته بود میگویم
که پربلاد پسر نکست دیت را که قصهٔ ایشان مشهور و معروفست وقتی بخاطر رسید
که آبا و اجداد و بزرگان من که همه دیتان زبردست و عفریتان پرزور بودند و از
تکبر و خودبینی نمیدانستند که از ما هم بزرگتری باشد و از حدها خود پا بیرون نهاده
تبه کاری میکردند برم ایسر و حق تعالی جملهٔ ایشان را نابود کرد و معدوم ساخت
و ایشان همه مردند و قوت و قدرت ایشان ایشان را از مردن باز نداشت
حالا من بهبود انجام کار خود در آن می بینم که سر عجز و نیاز بر درگاه او نهم و خود را با او
سپارم و مشغولی دهیان او و مراقبهٔ یاد او شیوهٔ خود کنم و از عنایت خدا
وندی او کهیان کامل التماس نمایم و دهیان و مراقبه چون بحد کمال رسد خود را
ذات برهم و حقیقت حق تصور نموده مشغولی بجائی رسانم که تمام عالم را ظهور کمالات
خود بینم خود را همه کس و همه چیز دانسته غیر خود را موجود ندانم پربلاد را چون این اندیشه
و این خیال در دل محکم شد همت خود را در پوجا و پرستش برهم و یاد و ذکر هستی
مطلق بست و اول حال برای آنکه خاطر او یک طرف بیاید و پریشانی و بهر سو دویدن
از و برود نظام از روی صفت تشبیه و تقید صورتی و تمثالی با دست و پای و
اعضا ساخته و در پیش چشم داشته آن صورت را برم ایسر تصور مینمود و بوهای خوش
بر وی می مالید و گلها بر وی می افشاند و بخورها از عود و عنبر میسوخت و شرایط پوجا و پرستش را

که مقرر است بجا می آورد و بدل و جان دهیان ذات پرم ایسر و مراقبهٔ یاد او میکرد و
روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه میداشت و پشنوی کامل و موحد اعلی شد که
دیوتاها و روحانیان و فرشتها همه بر حال او رشک می بردند و باهم میگفتند که سبحان الله
ببینید که این پرهلاد از زمرهٔ دیتیان سرکش است و حالا از توفیقی که یافته عداوت و دشمنی
حق را از دل خود بگوشه نهاده تکبر و منی ذاتی خود را از سر بدر ساخته سر خود را بدرگاه
حق نهاده و پشنوی و موحد پاکیزه اعتقاد گردیده خدا را پرستش مینماید و پوجا را بحد کمال
رسانیده جز دهیان و مراقبه یاد ذات برهم کاری نمیکنند تمام دیوتاها و فرشتها
یکجا شده و باهم مجتمع گردیده متوجه عالم قدس گردیدند و خود را رسانیدند بآن دریای
شیر که محل جلوهٔ کمال پرم ایسر است و همه آداب تعظیم و سجده بجا آورده و صف زده بایستادند کاه م
و بعرض رسانیدند که ای خداوند خداوندان وای پرم ایسر و حاکم و فرمان روا ما چیزی
می بینیم که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده ایم و آن اینست که دیتیان و جنیان
پرآزار و نافرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو میباشند و از سبب گردنی
و خودمنی که صفت ذاتی ایشان است مردود و مغضوب الهی میشوند و از قدیم بغضب
غیبی معدوم و نابود شده آمده اند حالا این پرهلاد که یکی از فرزندان و اولاد ایشان
است پوجا و پرستش او ترا پیش گرفته و کبر و منی ذاتی خود را از خود دور ساخته موحد
و پشنوی کامل شده و دهیان ذات تو و مراقبه یاد ترا بنوعی در دل خود جا داده که از ما
که دیوتاها و روحانیان هستیم نمی آید جای تعجب است که این شخص دیت و جنی متکبر و
دور از نسبت دهیان و گیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته و چه طور گیانی کامل
گردیده نمیدانیم که آخر کار او چه شود و این دهیان و گیان او را نفع رساند و یا موجب

زوال

زوال و انقلاب او گردد که دیت و جنی پرآزار را باین حال چه نسبت و او را باین شغل
چکار باشد چون عرض حال دیوتا و روحانیان تمام شد پرم ایسر بی کام و زبان
فرمود که ای دیوتاها وای فرشتها وای روحانیان درختی که اصل او شیرین است
و سرشت او خوب است اگر میوهٔ شیرین دهد محل تعجب نیست و نیز درختی که تلخی سرشت اوست
اگر میوهٔ تلخ دهد هم جای تعجب نبود و جای تعجب آن باشد که درخت تلخ سرشت
میوهٔ شیرین دهد یعنی از قسم دیت و جنی کار دیوتا آید یقین دانید که این اثر عنایت
خداوندی ماست که ما اگرچه او را از دیتیان بوجود آورده ایم لیکن در ازل خواسته
ایم که از و این مشغولی و این کار خواهد آمد و ما او را موجه نصیب خواهیم فرمود هر چند که در
خانهٔ دیتیان زاده شده او از مقبولان درگاه خداوندی ماست پرم ایسر جواب دانم
دیوتاها و فرشتها را فرموده و در حجاب قدس محتجب گردید و دیوتاها و روحانیان
تعظیم خداوندی بجا آورده متوجه جاهای خود شدند و بعد از آن دقت دشمنی را که درگاه م
میان دیوتاها و دیتیان از قدیم بوده بگوشه کرده محبت پرهلاد را در دل گرفتند و
برو آفرین کردند بشستهٔ بارامچند گفت که ای رامچند بعد از آن پرهلاد خود را به پرم
ایسر سپرده و همت خود را در پوجا و پرستش پرم ایسر بسته چه بزبان و چه بکار و
کردار و چه بدل پرستش پرم ایسر را بجا می آورد یعنی بزبان ذکر پرم ایسر میکرد دیوجای م
و بدل هم یاد او می بود و بکار کردن دست و پا هم پوجای او را بجا می آورد و خاص از پرم ایسر م
درگاه گردیده زندگانی میکرد لیکن چون مدتهای مدید نفس او با عیش و عشرت
و مباشرت با زنان صاحب جمال خوی گرفته بود و مشغولی این جهان داشت
هر چند دل او از تمامی حظها و ذوقهای جهانی سرد گردیده و خود را از هواهای نفسانی

گذرانیده بهمگی بجانب بوجا و پرستش پرم الیسر آمده بود که گاه خاطر او پریشان میشد
و بهر چیز تعلق میگرفت و در مشغولی او خللی واقع میشد و از این سبب بسیار
متفکر و مکدر می بود پرم الیسر که احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون دانه
بادام بر کف دست کسی باشد حقیقت حال پرهلاد بر علم او و بر دانستن او ظاهر گردید که
پرهلاد که پرستگار خاصه درگاه منست و خود را به بندگی و پرستش من سپرده و سوای
پرستش و پوجای من چیزی نزد او نیست او را این حال پیش آمده که پریشانی خاطر او
از و میرود و من وحدت او را تشویش میدهد و بهر چیز متعلق میگردد و آن تعلق باعث
خلل و فتور در مشغولی او میگردد لایق آنست که او را دریابم و این پریشانی را از و دور
سازم بکمال کرم خداوندی خود از آن دریای شیر که محل تجلی کمال اوبود بر آمد و از
راه تحت الثری که زیر زمین و پاتال باشد روان شد و بخانه پرهلاد در رسید و
بصورت معین متمثل گردیده نزد پرهلاد ظاهر گشت و پرهلاد چون از مدتی با صورت
پرم الیسر که از روی تشبیه و تقیید معین و مقرر است آشنا بود و همان صورت
او را در پیش چشم داشته پرستش ظاهر مینمود و رسم پوجا بجای آورد ناگاه در برابر خود
بدید از جای خود در جست و در پیش آن صورت و آن شخص سر بر خاک نهاد و بنیاد
ستایش نمود و زبان در ثنای ذات پرم الیسر بگشاد و گفت که ای خداوندی که
سر سه عالم را ظهور و وجود از تست و سینه بزرگی و کمال تو خزینه تمام موجودات است
و تمام عیبها و بدیها که توان تصور نمود از عنایت تو دور گردد و هیچکس و هیچ
چیز تکیه گاه و پناه تو نمی زیبد و تو آنی که همه کس را پناه و تکیه گاه هستی و تو در بزرگی
آنچنانی که بزرگی ترا زوال و انقلاب نیست و بلندی ترا پستی نیست و وجود گرفتن

۲ موجود شدن از تو دور است که در رنگ اهل عالم زاده نشوی و نمیری من عنایت
ترا میخواهم و پسر پدر کاه نهاده ترا ملاذ و پناه خودی سازم و ذات تو و وجود تو
جمیع خوبیها و حسنها را جامعست و از حد تعریف بیرونست مانند آنکه پس و سواد رنگها
صفا و لطافت هستی و میگویند که شن سیاه را جرده بود بعضی رنگ او سیاه و نورانی
بود و قصه وجود او و پیدا شدن او در کتب معتبره اهل هنود معروفست و اعتقاد
ایشان اینست که ذات بیهمه و هستی مطلق را از جمله ظهورها یک ظهور کشن بود و او را
چهار دست ثابت میکنند و رنگ او سیاه و لباس و پوشش او زرد بوده از روی تقیید
و تشبیه مدح ذات او مینماید و میگوید که ای پروردگار من سر بر خاک تو می نهم و تو چنانی
که در یکدست تو گل نیلوفر بوده و در دست دوم گرز و در دست سیوم چکر و آن
چکر چون شمشیر لیست تیز که هر دو سر او بهم آورده چون دایره ساخته شده باشد
و دم او و تیزی او از بیرون باشد و در دست چهارم سنکه یعنی خرمهره کلان
و آن خرمهره بصورت مانند است بغنچه گل نیلوفر سفید و ای خداوند من ترا
سر فرو می آرم و بزرگی یاد تو می نمایم و میگویم که سینه من که گل نیلوفر است
آن گل را فیض و عنایت تو حوض آبست و گل نیلوفر را از زنبور سیاه لازم باشد
گل نیلوفر سینه مرا یاد تو کردن زنبور سیاه و گلبوست و ای بزرگ بزرگان
من سجده تعظیم تو میکنم و میگویم که رنگ و صورت تو در صفا چون رنگ و صفای
هوای ماه کاتک و کنوار است که آنرا بفارسی شهریور گویند و عقد گلهای گوحایل
افکنده چون آب گنگ روشن و صافی است که از آسمان بزمین متوجه است
و چون تبسم میفرمائید روشنی دندان شما بر روشنائی ماه چهارده غالب

وعهر م

می آید و ای خداوند و ای صاحب من ثنای تو میکویم و توحوض آب هر سه عالم را
مانند کل نیلوفر هستی که از تو زیب این هر سه عالم است و برای دور ساختن
تاریکی غفلت و اکیان سینه لطف تو مانند چراغ روشنست که در پرتو آن اثری
از تاریکی نماند و ترا شکر کویم ای پروردکار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل
عالم هستی و اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صفهای کل است در اندرون
کل یعنی دولت و اقبال وابسته لطف و عنایت تست و صندل که با زعفران (ل‍ سینها)
سائیده و بر بدن شما مالیده باشند مانند موداب های شام است سرخ رنگ و لباس
زرد بر تن تو مانند ورق طلا زیبنده است و آفریدن تمام عالم و تعینها و
صورتهای اکر جمیع موجودات را پیدا آوردن و ناپیدا کردن و معدوم ساختن
بر قدرت و تصرف و اختراع تو ای خداوند چون صورتهای حیوانات ساختن (بعینه م)
و شکل خانها آراستن از کل است از دست طفل خورد سال که با آن بازی کند
و باز در هم کوبد و آن همه را نابود سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و نا
فانی ساختن آن پرتو در کمال آسانی است و چون بازی طفل خورد سالست و ترا
صفات عجیبه است و از آنجمله آنکه در توصفت بالیدن و افزایش هست و هیچکس
بلند تر و افزوده تر از تو نبود و آنکه همه از تو بر آیند و پیدا شوند و تو از کسی پیدا نشوی
و با وجود آنکه هزاران حکما بر تو بکذرد و تو هرکز کهنه نشوی و پیری و کلان
سالی بتو راه نیابد و طایفه دیتان و جنسیان پر آزار را در نابود ساختن مانند
هوای دی هستی برای خرابی این کل نیلوفر و برای شکفته خاطر ساختن و خرم
کردانیدن دیوتا و روحانیان ذات تو چون پرتو حضرت نیر اعظم است

برای

برای شکفته ساختن غنچه کل نیلوفر رسمی و دیکر ذات تو کویا حوض و چشمه و کولاب
که دران حوض و دران کولاب کل نیلوفر ذات بر همان شکفته و بر آمده است
و قرار داده شود است که بر همان مظهر لطیف روحانی آفرینش خلق میشود (کسبب م)
و واسطه فیض وجود موجودات میکردد از مبداء فیاض و دیکر عقل که این نیلوفر است
برای فیض آن حوض آب هستی و پرهلاد چون ستایش پرم المیر بسیار نمود و ثنای
او را از حد کذرانید پرم ایسر بکمال کرم خداوندی خود با او بسخن در آمد و کفت
که ای پرهلاد که ذات تو در خاندان دیتان و رکهسان چو هرنادر است که مثل تو
دیکری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در حق تو لطف من از حد زیاده
شده حالا از من چیزی در خواه و مدعای خاطر خود را بر من ظاهر ساز که من ترا
بمراد دل رسانم و حاجت ترا روا کردانم و لطفی در حق تو برابر که تو از غمهای (ل‍ ولفظی)
عالم خلاص شوی و دیکر با این عالم آمد و رفت نداشته باشی و تنزل و تنزاده نشوی
و تمیزی و فرموده من تاثیری دهد که کرفتاری از حال تو بر خیزد پرهلاد عرض
کرد که ای پرم المیر و ای خداوند جمیع مرادهای خاطر از تو یافته شود
و مدعاهای دل از عنایت تو بحصول رسد و ضمیر همه و درون هرکس بر تو
پنهان نباشد من در حضرت تو چه کستاخی توانم کرد و با تو چون توانم کفت
که مرا این بده و این بخش تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال
من دانی ببخش و چیزی که مناسب من دانی بمن عنایت فرما و در آنچه بهبود
آخر کار من بود حوالا من نما پرم المیر فرمود که چون این چنین کفتی من در
حق تو این فرمودم و در باب تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو روشنائی

از توم

ظا
وردیغی

پیدا شود و ترا گشایش بود و بهر کار اعتقاد و بی تو بر طرف گردد و آنچه خبر واقع را واقع
خیال میکنی و نمود بی بود را بود می دانی از تو بر طرف شود و ترا بر کاری و رانی و روشن
دارد که مرتبهٔ کمال شناخت پرورد کار خود بیابی و ترا کیانی و دریافتی کرم فرماید که خاطر تو
از پریشانی باز ماند و من موجب تو از تعلق کردن بهر چیز گذشته و از هواهای نفسانی
پاک شده در یافت شناخت برهم قرار گیری و از صفات خود بر آمده بقای ذات برهم
باقی و پاینده گردی پرم الیس بعد از فرمودن این سخنان در سراپردهٔ غیب در آمد و
از نظر پربلاد بحجاب عزت محتجب گردید در رنگ موج دریا که تجلیات و عظمت از دریا
بر آید و باز بلحظه از نظر پنهان شود درین اثنا پربلاد موافق رسم چاور پرستش
سر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده بر قدم پرم الیس نثار گرد و نشانهٔ
پربلاد بعد از فراغ پوجا بدم آسن نشسته یعنی مربع نشین گردیده و سر دو کف دست
خود را پشت بسر آنها پیوسته ساخت روی کتهار اکشاده بداشت و بزبان
اعتقاد بنیاد ثنا خوانی نمود و ستایش پرور دکار کردن گرفت و بعد از ان بخاطر گذرانید
که چون پرم الیس در حق من این سخن فرموده و نفسی در کار من کرده که تو صاحب شناخت
پرورد کار گردی و ترا دریافت جمال غیب نصیب گردد اینقدر میدانم که فرمودهٔ
او بجا نشیند و حکم ضایع نشود باری فرمودهٔ خداوند را در حق خود پیاز مایم و فکر
در صفات پرم الیس نمایم و به بینم که تا بکجا یعنی دریافت هستی مطلق می
توانم نمود با خود در فکر شد که آیا این آدا که این منم از زبان می برآید این چه معنی دارد
و این نسبت چیست و گویندهٔ این عبارت کیست آیا آهن یعنی این منم عبارت
از وجود جهانست و یا عبارت از شخص و تن که می خیزد و می نشیند و کار میکند

و سخن میگوید آخر با خود گفت که این منم گفتن عبارت از جهان نباشد و مقصود این عالم
نباشد بجهت آنکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک باشد که هیچ شعور و
دریافت درین چیزها نبود و این منم عبارت از تن هم نیز در برای آنکه این تن ناپایدار
و ناپاینده زمین و شل و برجا مانده و گنگ است حرکت و جنبش این از بادست که هر جا
میخواهد می برد و این منم گفتن حرف و صوت و آواز هم نباشد بجهت آنکه آواز را بپردهٔ گوش

بنزم

توان دریافت کرد و از جای خالی بیرون می آید و نیز این منم گفتن مساس دست را
یعنی پسائی دست را هم نتوان گفت بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب
چیت و خاطر بهم رسد و نیز ذوق گرفتن از راه زبان هم این منم گفتن نباشد بجهت آنکه
بواسطهٔ زبان دریافت ذوق توان نمود و این ذوق و لذت البته در ضمن مدرکات چیزی

ل
داچه او را به ببنند

دیگر است که بحسب ظاهر در نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت بینائی یعنی آنچه از دو
به بینند و تعلق بان دیده شده را هم این منم نتوان گفت بجهت آنکه در لحظه نابود
میگردد و نیز قوت بویائی را هم نتوان گفت که بو از زمین پیدا می شود و بعد از ین فکر و
اندیشه بخاطر خود گذرانید که آهن یعنی این منم گفتن چیز او را است نسبت کردن بذاتی
که از جمیع نسبتها و نامها و چونی و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم با خود نداشته
باشد و از حواس خمس و دریافت آن منزه و مبرا بود و از آنچه دریافت بان تعلق کند و آنچه

وباقی وپاینده م

دریابنده باشد برتر باشد و هستی مطلق و وجود خالص بود و بیرون و درون
و درون و حضور و غیبت را شامل و در گیرنده باشد و یقین من شده که آن ذات که
همیشه باشد و در و هیچگونه خواهشی و آرزوی نگنجد و نور غیب باشد او را توان گفت
و اهنکار خود بذات او نسبت کردن سزاوار است و لایق اوست که گوید که این منم
واهنکار خودی بذات

وحالا دانستم که ذاتی که وجود تمام عالم وابستهٔ اوست واین نظام وترتیب جهان
ازوست وباوست وزمین وآسمان ازوبجاست آشکار باو نسبت کردن لایق
است واین منم گفتن اورا می سزد ودیگری را بغیر ذات او نمی سزد که اهنکار وخود
بینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در پیش ظهور نور حضرت نیر اعظم هیچ روشنائی
را ظهور ووجود نبود ودر حقیقت از آهنکار آن ذات برهم واز واسطهٔ وجود کامل او
این حواس خمس خود را ظاهر میسازد وهر یکی بعمل وکار خود مشغول میباید چنانچه از وجود آتش
بزرگ بهر سو شرارها مجمد وظاهر میگردد ودر حقیقت این آهن یعنی خود را گفتن آنکه این
منم از برهم لوک یعنی از عالم برهمان برتر است وبرهمان تعین اول است که آن هستی
مطلق وجودی حقیقی را پیدا کرد که آن وجود کامل وآن حقیقت واسطهٔ فیض رسانی
باشد درمیان آن نور غیب وموجودات عالم واو سبب پیدائی وعلت وجود جمیع
عالم وعالمیان بود وآن هستی مطلق وآن نور غیب ذاتیست که تکیه بر چیزی حقیقی
دیگر ندارد یعنی وجود او از اوست ودر ظهور او هیچ حقیقت علت پیدائی نیست
واو از کسی پیدا نشده لیکن تمام موجودات باو تکیه دارند واز وظاهر میشوند ودر حقیقت
آن حقیقت نظر وآن بینائی که هستی مطلق را می بیند وبا او روشن شده از تمام موجودات
بالاتر وبرتر جلوه دارد بفوقیت وبرتری خود وبیننده است وباید دانست — ظ ل خود او بیننده است
که این موجودات رنگارنگ که هست وآنچه از قدرتها وتصرفها وروشنائیها که
دیده میشود همه جلوهٔ کمال ذات برهم وظهور هستی مطلق است وآن قدرت بر — قدرت هم
کمال ذات برهم وهستی مطلق از تعریف وتوصیف بیرونست واز و چیزی نتوان — ظ وازو خبری نتوان
گفت لیکن این قدر توان گفت که هرچه بظهور میرسد وآنچه موجود میگردد ازوست

ولی

ولی او هیچ قدرت وکمال ظاهری وباطنی را ظهور ووجود نیست ومردم گیانی وعارف
که آن ذات برهم وهستی مطلق را شناخته اند وعقل ایشان همه چیز وهمه کس را برابر می
بیند واز جمیع آرزوها وهواهای نفسانی باز مانده اند ایشان از قید این عالم وارسته
شده اند ومردم ناشناسا واگیانیان که در منی وتوئی وقید دوستی ودشمنی این
عالم درمانده اند ایشان هرگز ازین گرفتاری خلاصی نمی یابند ودایم در آمدن ورفتن
وزاده شدن ومردن باشند در رنگ جانوری پرنده که چون در دام صیاد افتد از
پرواز باز ماند وگرفتار شود ومردم نادان که در خواهشها وآرزوهای جسمانی ودر دوستی
ودشمنی گرفتار باشند ایشان در رنگ آن کرمهای مزبله وگوشت مردار بوند که جوشند
وزیر وبالا می شوند وحالا این ذات برهم هستی مطلق با آن کمالات وآن قدرتها — ل وحالا ای ذات برهم وای هستی مطلق
وتصرفها که در ذات تست وتوئی که ظهور همه چیز وهمه کس از تست وترا می ستایم وترا
یاد میکنم وذات ترا قبلهٔ همت ساخته شکر وسپاس تو میگویم وبجز ذات پاک تو هیچ
چیز وهیچکس را تکیه وپناه خود نمیدانم ای ذات کامل وای نور غیب که بالاتر از جمیع مراتب
وجود وظهور هستی وجمیع دیوتها وروحانیان خاک درگاه تو هستند وتو وجود بخشنده
همه هستی واین منی وتوئی دنیا از تو بوجود می آید وبانواع ظهور واطوار جلوهٔ ظاهر می
من بغیر تو هیچ کس وهیچ چیز تعلق نمیکنم وهمت من بستهٔ تست وسر نیازمندی
بر پایهای بزرگی وقدرت تو می نهم والحق عنایت تو برای دور ساختن کمال غفلت
ونادانی چون ظهور ذات حضرت نیر اعظم است که جمیع تاریکیها را برطرف می سازد
وای خداوندی که ظهور ترا وجلوهٔ کمالات ذات ترا الهی بجز تو دیگری سبب پیدائی نیست
وتوئی که بخودی خود خود را ظاهر میسازی وکمالات خود را جلوه میدهی ودیگر موجودات

از تو ظهور و وجود دارند من سپاس تو میگویم و ترا یاد مینمایم و جز تو هیچکس و هیچ چیز متوجه نمی
شوم و تو این ظهور ذاتی هستی که تمام عالم صورت تست بلکه تویی که بصورت های موجودات
ظاهر هستی و در عرصهٔ وجود غیر ترا بود و وجود نباشد و با وجود این ترا با این عالم و موجودات
این عالم هیچگونه تعلق نیست و ذات پاک تو منزه و مبراست و در کمال اطلاق و بی قیدی نهایت
تنزیه و تقدیس هستی و ذات ترا بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ آلایش و تعلق پیدا نیست
و بسبب کمال تو و قدرت تو تمام خاطرها در جلوه می آید و بهر چیز تعلق میکند و این کمین
در میان می آید در رنگ بادی که وزیدن او سبب جنبش برگ درختان میگردد و برگ و
شاخ را متحرک میگرداند و چنانچه رانندهٔ بهل ها را به بهل سوار شده کاو از امیر اند و بهل را
بهر سوی برد همچنان ظهور تو و قدرت تو این پنج حواس را امش کرده باعث میشود که بهر چیز
متوجه میگردد و بهر سو میدود و ذات تو که سراسر دریای ذوق و سرور است و تمام فعلها
و قوتها باو منسوبست و اوست که همه کارها و عملها از و بوجود می آید مراقبهٔ یاد تو و دهیان تو
بخشندهٔ مرادات و روشن سازندهٔ درونه است و یاد و دهیان تو مرد را از ضعف و
پیری و مردن و زیستن خلاص ساخته بموجه میرساند اگر کسی گوید که همچنین حقیقت و این
نور غیب را که این همه بزرگی و کمال دارد چه نوع توان یافت و چه طور باو آشنایی توان
نمود باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی و کمال خویش نزدیکتر است بهمه که در کمال
آسانی بدست آید و در نهایت خوبی توان آشنای او شد که او طالب خود را از جمیع یاران
و خویشان آشناتر و از پدر و مادر مهربان تر است و در چیزی که باشد در حاصل کردن
آن تدبیرها باید کرد و لیکن برای شناخت این ذات بزرگ هیچ حیله و تدبیر در کار نیست
که هر که بسوی او روان گردد او بسوی ایشان آید و باید دانست که چنانچه گلبو زنبور

تودم

سیاه با گل نیلوفر رابطه و آشنایی دارد و لازم صحبت اوست همچنان ذات پاک او گویا
گلبویست که گل نیلوفر روح دارد و دور نبود و با او باشد و من چون دل خود را باین ظهور ذاتی
بستم و خود را باو سپردم دیگر مرا آثار تنداری هیچگونه باز گشت نماند و از حظهای
نفسانی و آرزوهای جسمانی باز مانده آزاد گردیدم که بتعلق نفس تا آن میخواهم و نسبتی تعلقی
او را بخاطر میگذرانم و مرا اوقات گذشته نهایت افسوس و دریغ می آید که تا غایت
این غفلت و نادانی نفس را و مرا از ده زیان کلی بمن رسانیده بود و باید دانست که راه زن
چون بر کسی دست می یابد اول از نقد و جنس هر چه با خود داشته باشد از و کشیده
میگیرد و او را زخم میزند و میکشد این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت راه زن من شده
بود نقد تمیز و دریافت مرا از من گرفته در وادی سرگردانی سر داده حالا من بقوت
دریافت حق و شناخت اصل کار عقل خود را روشن ساخته و خاطر را از پریشانی و
سر سود و بدن باز داشته و از آهنگار و خودمنی باز مانده و باقی و پاینده را از فانی
باز شناخته برین غفلت نفس و اکیانی که دشمن جانی من بوده است دست یافتم و
او را زبون گردانیده از خود دور کردم و بی آلایش و بی تعلق خواهش و آرزوی نفس شده
با شناخت پروردگار آرام گرفتم و زندگانی میکنم و مرا هیچگونه نسبتی و تعلقی با
این عالم نمانده و شناسای حقیقت گردیده و باصل خود رجوع کرده و از و شده چون طلای
کامل عیار گردیدم و غل و غش طبیعت از من دور شده و گنجشک آهنگار و خودمنی من که بسته
ریسمان حرص و هوای نفسانی من بوده این ریسمان او این قید پای خود را بریده بوجی
از من بر پریده که نمیدانم که بکجا رفت و تمام مرادات دنیوی که خواهش نفس تا آن میکشد
و جاندار بواسطه تعلق نفس با آن از حق دور و مهجور میگردد در نظر بینش من هیچ نبود

دآرزدیکودم

ندارد و دل من بر کز بهیچ چیز جهان ننکرد و خوبی جهان بر من جلوه کر نمیتوانند شد چنانچه خوبی
روی و موی و زلف و خال شاهد برنا پیش هیچ نمود و زیبائی ندارد شسته کفت که بعد
ازان که پرهلاد ازین بیان فارغ شد در مقام ستایش برهم و هستی مطلق درآمد و بنیاد کرد و
کفت کای نور غیب و ای پروردکار عالم ذات تو از تعریف و توصیف برونست
وانانچه در ساسترها و بیدها وصف تو کرده اند و ترا ستوده اند مرتبهٔ تو ازان بالا
ترو برتر است که هیچ نام و نشان و صورت و رنگ نداری و عبارات و اشارات
را بتو راه نیست که انچه ترا کویند منزه و مبرا هستی و این بیدها و ساسترها همه از تو پیدا
شده و توئی در کیرندهٔ همه چیز و همه کس و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو غالب نتواند
شد و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدائی نداری و همه موجودات را تو فانی و نابود کردانی
و هیچ چیز و هیچکس سبب فنای تو نتواند شد و نتواند ترا نابود ساخت پرهلاد چون
پروردکار خود را شناخت و از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماند و او را در ان
حقیقت هیچ مانعی و پردهٔ نماند مشغولی دهیان برهم و مراقبهٔ یاد حق را شیوهٔ خود و شعار
خود ساخته بنوعی مستغرق دهیان برهم کردید که همکی یاد حق شد و او را حسی و حرکتی نماند
و بعینه چون صورت دیوار کردیده محو مشاهدهٔ جمال مطلق شد و مدت پنجهزار سال
درین دهیان و درین مشغولی کذرانید و از کمال دهیان و مراقبه که داشت اصلا
ملک او سلک هم خبر نرسید چون پرهلاد که راجهٔ بزرک بود درین مدت دراز مشغول یاد حق
شد و کار و بار ملک معطل کذاشت ولایت او که عالم پایان و تحت الثری بوده باشد
بی ضبط کردید و استحکام و نسق و نظام نماند قوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد و افراط و
تفریط در کار ممالک او پیدا شد و بعد ازانکه پرهلاد را این حالت و این مشغولی پیش آمد

بسوی
ذات
فانی
ممالک

و ولایت او بی ضبط و نسق کردید ترتیب و نظام در کار ملک او نماند و زبونان و زیردستان از
جور و ستم زبردستان و قوی بازوان نالش بنیاد کردند و کسی نماند که بداد ایشان رسد پرم اسر یعنی
ذات حق از علم قدیم خود این حال را معلوم فرموده از عالم اطلاق و بیقیدی با بزرکی و کبریائی
و جلال متوجه کردید و در علم خود مقرر فرمود که بطریق تمثل بر پرهلاد جلوه فرموده او را ازان دهیان
و ازان استغراق برآرد و بر عدالت و دادکری داشته کار ولایت او را رونق بخشد و بر
همان قرار داد خود را بر پرهلاد ظاهر ساخته آواز خرمهره را بکوش او رسانید و چون پرهلاد در مدت
پنجهزار سال از کار و بار ملک بی تعلق شده مستغرق دهیان مانده بود آواز سنکه یعنی خر
مهره را شنیده شنیده ذوق و سرور تمام کرفت که جان هر کس را با آواز خرمهره مناسبتی
تمام است و خرمهره از بشن آیت و خاصهٔ بشن است بنابران جان او ازان آواز بحال خود آمد
و هر پنج حواس هشیار شد و هر قوتی از قوای بدن او بنوعی که بیشتر بود بکار و بار درآمد و بنوعی
که از طلوع حضرت نیر اعظم شکفتکی بکل نیلوفر رود بهار و هر برک کل جای خود را فراکیرد
همچنان تمام لوازم بنداری او بکار خود رو کرد و نبضها در حرکت آمد و بادهائی که در تن جا داشت
هر کدام تام علیحده دارد بجنبش و حرکت درآمد و خاطر او بر جای خود آمده چشم را وا کرد برم اسر
بقدرت خود آواز داد و او را مخاطب فرمود و کفت که ای پرهلاد و ای ستودهٔ مرد هشیار شو
و بخود آی و برخیز تو چرا دل از زندکی خود برداشته تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولی اینها ترا
زیبا نکار ردانسته ازان کوشه میکری سر کاه تو چون نکت شده ولی غش و آلودکی کردیده
ترا بهیچ مشغولی و هیچ کار زیان ندارد هیچکونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه مده و با دل جمع
بکاری که ترا فرموده شده مشغول باش و در بندهای خدا عدالت و قانون راست روی را میزان
نهاده مکذار که قوی بر ضعیف ستم تواند کرد و فیلی پرزور بر مور ناتوان پا تواند نهاد که تن ترا اند

ل
ومشغولی

روی حکمت خداوندی خود بکاری داشته ام و مشغولی کاروبار ولایت پاتال حوالهٔ تو کرده مقرر
فرموده ام که تا آخر جهار لوز نده بمانی هنوز که آثار جهار لو موجود نشده و معدوم و نابود شدن
تمام موجودات نزدیک نشده تو چرا میخواهی که خود را فانی سازی و جان تو از تن تو بر آید و از تن
خود کسی خواهد که نامراد باشد و تن او بضعف و ناتوانی میل کرده باشد تو جوانی و راجهٔ عالم پا
تال هستی و عقل تو کمال روشنی دارد و آمنکار و خودبینی از تو دور شده و نظر تو در دیدن همه چیز
و همه کس برابر است و کاروبار آن ولایت بکوشش تو وابسته است باید که مردن خود را
نخواهی و با این عقل کامل خود بکاروبار خود مشغول باشی و نیز کسی که از دوستی و دشمنی جهان فارغ
و آزاد شده باشد و او را هیچ خواهشی و آرزوئی نمانده باشد و آزاد مطلق گردیده باشد
او چرا مردن خود را بخواهد ای راجهٔ دیتان برخیز و بر مسند سلطنت خود بنشین که من دست
قدرت بر پیشانی تو نهم و ترا قوتی و تصرفی از نو همراه کنم حالا آواز سنکه که برای تو کردم وا
را شنوا در آوردم تمام دیوتا و صاحب تصرفان که هر کدام بکارهای عالم معین اند بشنیدن
آن آواز از هر جا رسیده اند و جمع شده منتظر اند که خداوند بزرگ کاری حوالهٔ کسی میفرماید
و یکی را شنوا زش خاص خود ممتاز میکند در حال بر تخت حکومت خود جا کن چون در اجلاس
راجه تو بر تخت سلطنت شرط است که آب تیرتها را می آرند و بر همان بیدت افسونهای
بید را خوانده خوانده بر سر و روی راجه تو می افشانند برم ایسر و خداوند سه عالم
دیوتا را که حاضر شده بودند حکم فرمود که هر کدام آبی از هر تیرته در کوزه کرده آورد و چون آب های
تیرتها حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا افسونهای بید را خوانان آن آب تیرتها را که بها گرفته
بر پرهلاد بیفشانند چون از افشاندن آب فارغ شدند برم ایسر خود هم بدست قدرت
آب را برگرفت و بر و بیفشاند و در حق او فرمود که ای پرهلاد تا اکه حضرت خورشید و ماه بر

راجندم ظ

فلک باشند و سمیر و کوه بها بر زمین باشند تو راجهٔ ولایت خود باشی و نیکنامی و عدالت تو در
عالم باشد بشست گفت که ای برم ایسر بعد از اجلاس پرهلاد و بر تخت نشاندن او متوجه عالم
اطلاق و بیچونی خود شد و دیوتا هم هر کدام بجاهای خود رفتند بعد از تمام شدن این حکایت
رامچند با بششت گفت که ای رهبر کامل پرهلاد را چون دل بعالم اطلاق و ذات بیچون تعلق
گرفته مرتبهٔ کمال یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز سنکه و نوای خرمهره چگونه با
متوجه عالم ظاهر شد و چه نوع بهوش آمد و چرا باین طرف آمد با من این حال را مشرح فرمائید
بششت گفت ای رامچند مردمی که چون مکت باشند حال ایشان مانند حال تخمی باشد
که او را بریان کرده باشند که دیگر نروید پرهلاد را که مدت پنجهزار سال در دهیان گذشته
بود و او در عالم اطلاق مانده بود هیچگونه نسبت باین عالم نداشت لیکن چون در سر نوشت او
چنین واقع بود که او را چندین مدت دیگر متقید بکاروبار عالم باید بود بشنیدن آواز
سنکه که از توجه برم ایسر و خداوند کار سه عالم بود بهوش آمد و رو باین عالم کرد لیکن در
کیان و مرتبهٔ جیون مکت او هیچگونه خلل راه نیافت پرهلاد با کیان از آن پشم بر گرانک
میت و دوم سرک باشد با تمام رسید
بششت با رامچند آغاز کرد که ای رامچند از حکایت راجه پرهلاد مقصود من این بود که چون از
عنایت حق پرهلاد را گیان میسر شد چون مکت گردیده از گرفتاری این عالم خلاص شد
و دل او را با این عالم هیچگونه تعلق نماند حالا اصل سخن این است که تا آنکه کسی را جمعیت خاطر
یعنی برجا ماندن جیت بدست نیاید و بر خاطر خود غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی
باز نماند از گرفتاری این عالم وارسته نگردد مانند حکایت راجه لون که پیشتر گذشته حکایت
گاده را میگویم ای رامچند بدانکه گرفتاری این عالم و وارسته نگردد که عبارت از تعلق خاطر است

بآرزوهای نفسانی وسوداهای جسمانی بیحد و نهایت است و کسی را رحمت غالب شود و عنان
خاطر بدست او در نیاید ازین درماندگی خلاص نشود و من درین باب با تو حکایتی از زمان
سابق میگویم گوش بمن دار که درین عالم اجودهیا نام شهریست و دران شهر کاده نام برهمنی
وطن داشت و می بود آن برهمن را از عنایت الهی دریافتی و گیانی حاصل شد و کشش غیب
دل او را بکشید و بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و
اسباب جهانی چیزی نیست و بقائی ندارد خود را از میان مردم بکنار کشید و از شهر بر آمده
بجنگل رفت و ریاضت و تپسیا پیش گرفته مشغول گردید و با جنهای مشکل میکرد و
روزی در جنگل سیر میکرد گذر او بر حوضی افتاد که گلهای نیلوفر بهر سو شکفته بود و دران
حوض در آمد و با آب آن حوض که تا گلوی او میرسید رفته بایستاد و مدت هشت ماه
روزان و شبان دران حوض می بود چون مشقت و ریاضت او از حد گذشت
خداوند سه عالم بر حال او عنایت فرمود و از عالم اطلاق و بیقیدی توجه نموده
بطریق تمثل یعنی بصورت مردی بزرگ بر وظاهر شد و از کنار حوض آواز داد که
ای برهمن ریاضت و تپسیای تو قبول شد و عنایت غیبی نظر بر حال تو فرمود حالا
ازین حوض بر آی و نزدیک من آمده هر چه مدعا داری بخواه که حاجت تو روا گردانم
برهمن دانست که آنکه بر وظاهر شده خداوند سه عالم است از ان آب بیرون آمده
سر بر زمین نهاد و پوجا و پرستش را بجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار عالم
این سه عالم که چون بن نیلوفر است از تو ظهور دارد و ذات تو چون حوضست که این
بن نیلوفر ها را او باز گلهای نیلوفری این بن را تو خود مانند گلبو و زنبور سیاه هستی
که ازین گلها جدائی نداری من بچه زبان ترا ستایم و ثنای ترا چگونه توانم

چون م

گفت حالا چون میفرمائی که مدعای خاطر خود را با من بگو که تو برسانم ای پرم ای سر وای خداوند
عالم و عالمیان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت زن و فرزند و گرفتاری اسباب
عالم باشد بر من ظاهر سازی و من بی برم بآن که اهل عالم چگونه گرفتار این مایا میگردند
پرم الیسر فرمود که ای برهمن تو ازین آب بیرون آی تا حقیقت مایا را بر تو ظاهر کنم و بعد
از آنکه این سخن فرمود از پیش او غایب گردید و بعالم اطلاق قرار گرفت کاده چون
عنایت پرم الیسر در حق خود بدید و بدیدار جمال مطلق چشم خود را روشن یافت با خود
گفت که آنکه پرم الیسر بعنایت خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه و مراد زیاده نخواهد بود مقصود
من حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال پرم الیسر را بدیدم نتیجه این دیدار آخر کار
خود خواهد کرد و از آب بیرون آمد و با خوشحالی عنایت خداوندی و حاصل شدن
مراد دیدار پاک دران جنگل سیر میکرد و خرم دل و شگفته خاطر بهر طرف خرامان
میگشت و درین تصور می بود که پرم الیسر که التماس مرا قبول فرموده وعده اظهار
حقیقت مایا یعنی اطلاع قید زن و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است آیا چه
وقت بوعده خود وفا فرماید و بکدام زمان مرا بران حقیقت اطلاع بخشد درهمین تصور
و همین خیال ناگاه گذر او بر همان حوض و گولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسیده بقصد
غسل کردن جامها از تن بر آورد و با آب در آمد و بنیاد شستن بدن کرد و خود را شستو
شوی میداد و رسم غسل را بجا می آورد و دران اثنا غوطه دران آب زد همین که غوطه
خورد و سر با آب فرو برد یکبار عقل از سر او بیرون رفت و آنچه از گیان و دریافت
و تمیز با خود داشت گم کرد و این حالت آب در آمدن و مشغولی غسل کردن را فراموش
کرده خود را چنان یافت که گویا مرده و آثار زندگی از و دور شده و دید که اهل و عیال او

گفت که مرا از انکه پرم الیسر

برحال م

وخانگیان همه در نوحه وزاری در آمده اند و استعداد شستن و بکفن در آوردن و سوختن او
مینمایند و زن آمده در ته پای او نشسته است و مادر او موافق رسم ماتم و فرزندان
دست برسر دلان او کرده اند و دید که دران وحشت و غوغا از شستن و کفن کردن او
فارغ شده نعش او را برداشته بجای سوختن مردگان برده هیزم بار ابر هم چیده و
نعش او را بران نهاده آتش دران زده تن او را سوخته خاکستر کرده اند و خویشان و
فرزندان رسم سوختن بجا آورده اند که تمام تن او سراپا سوخته گشته و اثری از وجود او
نمانده و بعد ازان دید که روح او و جان او در رفته در رحم زنی که او در عقد مهتر چندالان که سردار
قوم ایشان بود قرار گرفت و مدت نه ماه چون گذشت متولد گردید و زاده شد و پرورش
می یافت و می بالید تا آنکه بتدریج کلان شده شده شانزده سالگی رسید و نوخاسته
وجوان و تازه زور و قوی بازو گردید در رنگ بدن چون ابری سیاه نمودن گرفت
و چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود زنان خواست و آن زنان
سیاه رنگ در آمیختگی و اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که باهم پیچیده بودند
بعد ازان دید که با آن زنان خود در جنگل پر درختان و دامن کوه بهر طرف سیر میکند
و تفرج مینماید و در گوشهای آن جنگل در جاهای که شاخهای درختان کشن باهم پیچیده در ته آن
خسها انداخته و برگها گسترده با ایشان اختلاط و عشرت نموده و برای بودن خود با زنان
هر جا خسخانها ساخته و بعیش و خرمی اوقات گذرانیده و او را فرزندان از پسران
و دختران بسیار بهم رسیده و خود را کثیر العیال دیده و جماعت و کثرت او زیاده
از حد شد و بعد از گذشتن ماهها و سالها خود را بسبب گردش روزگار پیر و ضعیف
یافت و با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام و مرا فرزندان فرزندان بهم رسیده

لایق بحال من آنست که ازین جماعت دورتر گوشه برای بودن خود بسازم و در انجا بسر برم
آخر موافق آن اندیشه کلبه ساخت و حجره بنا نمود و دران حجره چون زاهدان
و راهبان قرار گرفت و می بود بعد ازان دید که عمر دراز یافت و زنان و فرزندان
پیر و ضعیف شده و عمرهای خود تمام کرده همه در حضور او مردند و ازین عالم رفتند
ازین هم غمگین شد و دلگیر و آزرده خاطر گشته ترک آنجا نمود و برآمده سیر میکرد و بهر جا و بهر
شهر میرسید لیکن بهیچ جا قرار نمیگرفت تا آنکه رفته رفته بشهری رسید از شهرهای سیلان
که در ولایت دکن واقع بود اتفاقا راجه آن شهر مرده بود و وارث ملکی نداشت وزرا
و وکلا و ارکان دولت موافق رسم قدیم خود صباحان آمده بر در دروازه شهر
بایستادند که هر کس اول از آن دروازه سر درون کند او را بسلطنت آن شهر بردارند
و همه سر بر خط حکم او نهند و او را راجه آنجا سازند تا گاه دران وقت آن شخص بر در دروازه
شهر رسیده منتظر گشودن در بود یکبار که در دروازه را گشادند سر بدرون کرد و بشهر
در آمد وزرا و وکلا و جمیع اعیان شهر در او نگریستند و دست او را گرفته بر فیل سوار کردند
و نقیب دولت در آورده او را قشقه حکومت بر پیشانی کشیدند و بر تخت سلطنت
جا کردند و رسوم اجلاس راجه نو بجا آوردند و بهتان و چارنان در خواندن اشعار توصیف
در آمدند و برهمنان در آمده دعا کردند و همه باو سر فرود آوردند و او را راجه خود
ساختند و نام او را گول نهادند و چتر بر سر او بپا کردند و علامات و نشانهای سلطنت
را حاضر آوردند و تجملات حکومت و سلطنت یکیک پیدا آمد و نثارها از هر طرف برو
ریزان شد و او راجه مستقل شد بعد ازان برای او زنان با حسن و جمال پیدا کردند
و بحرم سرای او در آوردند و او بنیاد عیش و نشاط نموده کامرانی میکرد تا آنکه دید که

هشت سال کامل پادشاهی کرد و سلطنت راند در ان اثنا دید که روزی از حرم سرای و قصر
دولت خود برآمده تنها در صحن ایستاده و هیچ نشان سلطنت و بزرگی با او نیست ناگاه دید
که شخصی سیه رنگ با جامهای چرکین با صورت و سکهٔ چنداللان از پیش پیدا شد و چون نظر
در روی راجه کرد در حال بی محابا دوید و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر و ای خویش
قریب مدتیست که از ما جدا شده و ترک وطن و خان و مان نموده برآمده درین مدت چه نوع
بوده و چطور اوقات گذرانیدی راجه نیز نام او را بر زبان آورد گفت ای کنجک تو
کجا بودی از کجا پیدا شدی او گفت از ان زمان که تو از ما جدا شده برآمدی ما نشان از
تو جستیم هیچکس خبر ترا نگفت و من از روی حوادث روزگار باینجا افتادم باری شکر
که روی ترا دیدم و ترا زنده ملاقات کردم راجه چون این حال مشاهده کرد بجانب حرم
سرای نگاه کرد که مبادا یکی از حرمان و خاصان درگاه این حال را دیده باشد
دید که حرمهای او از روزن قصر متوجه او هستند و می بینند بغایت شرمنده و منفعل گشت
و خود را از و بگوشه کشیده تغافل میکرد و مدافعه مینمود او بیشتر گرم دیده در آشنائی
گرمی میکرد و بآواز بلند میگفت که ای برادر و ای خویش و ای سردار طایفهٔ ما ما را
شرف بوجود تست و از خدا بجز حیات تو چیزی نمیخواهم و بذات تو بر قوم خود افتخار
میکنم راجه روی از و گردانید و دیده نادیده کرده متوجه حرم سرای خود گردید و بدرون قصر
دولت خود در آمد و دید که حرمهای او همه یک یک بر جای خود خشک گردیده اند و را
دریافت که اینها در تصور آن هستند و حیران مانده اند که این چه زاد و چه واقع شد
که این راجه نژاد و اصل بزرگ ندارد و از قوم چنداللان است افسوس و دریغ که ما در حبالهٔ
نکاح او در آمدیم و تن با و در دادیم که تصرف نمود تمام زنان او و اهل حرم او از حیات خود

بزار

بیزار شده باهم قرار دادند که چارهٔ دفع این وبال که تن بچندال در دادیم و زنان و شدیم
اینست که آتشی عظیم بسوزیم و همه در ان افتاده خود را خاکستر گردانیم که هر وبال و گناه را
علاجی و تدبیریست که بجا آوردن آن کسی از ان وبال می برآید لیکن این وبال را
چاره سوختن تن است که تا کسی در آتش در آمده سراپای خود را نسوزد ازین وبال خلاص
نشود از ان زمان تمام زنان راجه خود را از راجه دور گرفتند و نزدیک او نمی آمدند
راجه نیز حیران گردیده غمناک و پریشان خاطر می بود آخر زنان او و حرمهای او فرمودند
که گوی پهن و عمیق بکندند و هیزم بسیار آورده در ان گو انداختند و آتش در آن زدند
چون آتش در گرفت و شعله بلند شد آن زنان و حرمها یکان یکان نوبت بنوبت می
جستند و خود را در ان گو می افکندند تا آنکه تمام آن زنان بسوختند و نابود گشتند و وزرا
و وکلا و خاصگان خدمت او هم یک یک در آتش افتادند و خود را بسوختند
راجه کول بمشاهدهٔ آن حال با خود در اندیشه شد که این چه حال زاد و این چه حادثهٔ بزرگ
روی نمود که بواسطهٔ من این همه خلق بسوختند و نابود گردید و چه نازنینان و ماه رخساران
که با ایشان خوی کرده بودم و انواع عیش و عشرت مینمودم در لحظه نابود شدند و معدوم
گردیدند حالا زیستن من لایق نیست و مرا از زندگی من چه بهره باشد بهتر آنست که
من هم خود را نابود سازم و سراپای خود بسوزم این اندیشه کرد و بکنار آن گو آمده
برجست و خود را در ان آتش انداخت و وجود او در ساعت معدوم و نابود گردید و گاه
چون خود را در تصور خود سوخته و نابود شده بدید در زمان پردهٔ غفلت از پیش او
دور شد و بعقل و هوش آمده خود را در ان حوض بدید که بجهت غسل کردن با آب در آمده
در حال از ان حوض برآمد و جامهای خود را برگرفت و بپوشید و روان شد چون

سخن بانجا رسید نشسته بار امچند گفت که ای رامچند کاده راچون در عالم خیال آن حالت پیش
آمده بود وآن نوع خیالات دیده وگذرانیده بود تا مدت دو ساعت در خود فرو شده
حیران آن احوال گردید آخر چون دو ساعت گذشت بخاطرش رسید که این همه خیالات
از سر گونه که پیش من آمده بود از روی چه باشد واین چه حالات بود من چه کس بودم و
کجا بودم وچها کردم وحیران ومتفکر می بود واین اندیشه واین تصور از خاطر او دور
نمیشد درین اثنا شناسی مسافر از راه دور رسید کاده او را دید وتعظیم وحرمت
داشت او نمود ودر مقام دلجوئی او شد وطعامی پیش او نهاد شناسی چون بسیار
زرد ولاغر وناتوان بود بمحنت تمام لقمه را بر می داشت ودر دهان کرده میخایید وفرو
می برد کاده از وی پرسید که ای مرد این ناتوانی ولاغری ترا سبب چه باشد وچرا این
طور ضعیف شده او گفت ای کاده قصه من بغایت عجیب وغریب است چون
پرسیدی ناچار با تو باید گفت بشنو ای کاده که من مسافر بر و بحرم وبقصد زیارت
تیرتها ومعبدهای قدیم عالم گردی میشه منست اتفاقا پیش ازین بچند ماه گذر من بر
شهری از شهرهای ولایت دکن که آنرا اگر نگر گویند افتاد دران شهر عمارتهای منیع وقصرهای
رفیع وخانهای آراسته دیدم لیکن هیچ دیاری یعنی باشنده آن خانها وقصرها بنظر
من در نیامد واز آدمی نشانی ندیدم مگر بعضی از مردم بازار وفقیران وعاجزان
بنظر درآمدند که بهر طرف می گشتند ناگاه برهمنی از پیش پیدا شد وبا یکدیگر آشنائی
کرده در حرف وحکایت درآمدیم وپرسش احوال در میان آمد آخر من از وی پرسیدم
که ای مرد آزاد شهر ترا دیدم که عمارات عالی وقصرهای بلند سر بر سودارد لیکن هیچ
کدام از باشندهای آن قصرها را ندیدم آیا این ویرانی را سبب چه باشد او گفت

گفت

که قصه نادری پرسیدی وحکایتی غریبی را از من درخواستی تو ظاهرا احوال این شهر را نشنیده
وکسی با تو نگفته است وآن آنست که مردی غریب پیش ازین درین شهر آمده بود بحسب
گردش زمان او را سلطنت این شهر میسر گشته بود وجمیع امرا وارکان دولت
واعیان حشمت این سلطنت سر باو فرود آورده اطاعت او کردند واو مانند راجهای
قدیم بر تخت حکومت نشسته ملک رانی پیش گرفت وبعد از آنکه مدت هشت سال
سلطنت کرد ظاهر شد که او از قوم چندال واز طایفه خسیس ترین مردم دنیاست
جمیع مردم وامرا وارکان دولت وسپاهیان واعیان ولایت که سر باو فرود
آورده بودند وبرهمنان نیز که در وقت اجلاس او بید خوانی نموده رسم دعای تخت
بجا آورده بودند وحرمها که آلوده بستر همخوابگی او شده بودند حیران ماندند وآن حالت
را وبال عظیم خود شمرده همه قرار دادند که خود را با آتش درآورده بسوزند که از آن وبال
غرامت پاک شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواص خدمت واعیان لشکر او
وکارگذاران وحرمهای او وبرهمنان بید خوان آتشی عظیم برافروختند ویکیک
دران افتادند وتنهای خود را سراپا سوختند ونابود گردیدند کسی نماند که از جمعیت این
شهر با رونق وروشنائی بنظر درآید اینکه شهر را خالی می بینی از آن واسطه است من
چون این سخن شنیدم بر خود بلرزیدم وچون دران شهر پر وبال آمده لقمه چند خورده بودم
با خود قرار دادم که به تیرتی رفته بکاری کنم وریاضتی نمایم که ازین وبال برآیم بنا بران بشهر
پراگ رفتم وآنجا با آب گنگ درآمده غسل کردم وچندرایین برت نمودم یعنی روزه
چندراین نام بجا آوردم وحقیقت آن آنست که از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد
میکنند وسر روز یکان یکان لقمه می افزایند تا آنکه بتاریخ چاردهم بچارده لقمه میرسد

وبعد ازان هر روز یکیک لقمه کم میسازند تا تاریخ سلخ ماه یک لقمه افطار می کنند و روزه را ختم میکنند
من آن برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم و این لاغری و ضعف مرا سبب آنست
کاده چون این قصه شنید حیران بماند و در تصور شد که من آن واقعه را از عالم خواب و خیال
می شمردم حالا این صورت پیدا کرد که وقوع داشته بهتر آنست که پیروی نمایم و
تحقیق این حال کنم کاده ازانجا روان شد و با خود گفت که من اول بان بهمون مندل نام شهر
چندالان برسم و به بینم که آیا آن زاده شدن من در خانه سردار قوم چندالان و پرورش
یافتن و کلان شده زنان خواستن چه صورت داشته باشد رفته رفته خود را بآن شهر
رسانید و دید که این همان شهرست که دران متولد شده بود و چون همه کوچها و راه
های آنجا آشنا بود بخانه مادر و پدر رسید و جاهای بودن خود را یک یک بدید و در آن
جنگل رفت و جاها و سیرگاه های خود را و محال عیش و عشرت خود را و آن کلبها ساخته
خود را بدید که بمرور زمان خراب شده بود و دیوارهای اطراف برجا بود با خود گفت این
قصه وقوعی و نفس الامری داشته بعد ازان ازانجا برآمد و متوجه شهر کیر شد که در آنجا
راجه شده بود و بعد ازانکه دران شهر رسید دید که این همان شهر و همان ولایت است
که او راجه آنجا شده بود تمام کوچها را سیر کرد و قصرها و جاهای نشست خود را یک
یک گشت و آن جاها را آشنای خود یافت و بعد ازان آن کو را که دران هیزم
انداخته و آتشی درزده و مردم لشکر و حرم او سوخته بودند بدید و زکال آنرا یافت
و نشان استخوانهای خاکستر شده را دید و حیران این کار و بار گردیده همچنان ازانجا
مراجعت نموده راه خود را پیش گرفت و روزان و شبان قطع منازل کرده
بجای خود رسید و بعد ازان از مشغولی عالم و کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه نشست

درریاضت

درریاضت و تپیا پیش گرفت و احوال جهان را چون واقعات خواب و خیال دیده
دیگر بهیچ چیز کار اینجهانی دل نبست و دایم درد هیان برهم و مشغولی مراقبه یاد
حق اوقات میگذرانید چون مشقت در ریاضت او از حد گذشت و او را در راه سلوک
حجابی نماند باز برم ایسر و خداوند سه عالم از روی عنایت خداوندی خود بر او متمثل
شد و بصورتی با حشمت بر او ظاهر گردید کاده سر بسجده بنهاد و ستایش پروردگار
کرده رسم پوجا و پرستش بجا آورد برم ایسر با کاده خطاب فرموده گفت ای
کاده حقیقت آن واقعات و آن احوال از مردن و باز بخانه چندالان زاده شدن
و بعد ازان ازانجا برآمده بشهری رسیدن و آنجا راجه شدن و هشت سال سلطنت
راندن و کامرانی کردن که بر تو گذشت و آنرا دیدی هیچ معلوم کردی که آن
واقعات چه بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای خداوند بزرگ
و ای یزدان پاک من چه دانم و عقل ناقص من کارهای ترا چه دریابد برم ایسر فرمود
که بخاطر داری که از من التماس نموده بودی که حقیقت مایا را یعنی مشغولی زن و
فرزند و تعلق اسباب جهان را بر من ظاهر ساز و مرا بر نیرنگسازیهای این عالم
خود اطلاعی ده آنچه ترا پیش آمده بود و دیده بودی سراسر جلوه مایا بوده از نیرنگ
خانه قدرت من رنگ یافته بود ای کاده نیرنگسازی عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم
و دیدی آنچه دیدی حالا هنوز اگر میخواهی که جلوه مایا را ببینی بانواع بر تو ظاهر
کنم و ترا معلوم شود که این احوال که بر جاندار میگذرد و او را دران اختیاری نیست
و بحسب سرنوشت او احالات پیش می آید و هیچ حال این عالم بوی از بقا و ثبات
ندارد آنچه باقی و پاینده است ذات حق است کاده سر بخاک نهاد و بعجز تمام نیاد

کرد کهای خداوند سر عالم من با این حال ناقص و این چشم ضعیف خود جلوه‌های کمالات ترا چگونه توانم
دید و چسان توانم دریافت که کمالات ترا و تجلیات ترا حد و نهایت نیست و جمیع کاملان راه در
وادی شناخت تو اظهار عجز نموده‌اند بعد از ان برید و آب پاشوی و کل و اسباب پوجای
رسمی را حاضر ساخته پرستش و پوجا بجا آورده گفت ای خالق آسمان و زمین و هر چه در دست
من که نهایت نادانی دارم ملتمسی دارم از حضرت تو و آن آنست که من خود آنچه دیدم در عالم خیال
دیدم که اجل من رسید و مردم و مرا برده بآتش سوختند و بعد از ان جان من رفته در رحم
زنی از نزنان چنیدال که سردار قوم خود بود قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده
شدم و بتدریج پرورش یافته و از طفلی گذشته جوان شدم و زنان خواستم و مرا از ایشان
فرزندان حاصل شدند بلکه فرزندان را فرزندان شدند و سالهای بسیار در ان نشاء زندگانی
کردم و آخر بر آمده بولایت دکن رفتم و لشهری که بنام کرنگر باشد راجه شدم و اسباب تجمل
سلطنت بهم رسید و خاص و عام اطاعت من کردند و حرمخانه برای من موجود ساختند و
چندین زنان و کنیزان از ان تصرف کردم و عیشها راندم و مدت هشت سال کامرانی کردم و
بعد از ان از سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و امرا و سپاهیان و نواحی
من واقعات گذشت چون از ان عالم خیال برآمدم و هشیار شدم دیدم که جامهای من
در کنار حوض است بر آمده جامهای خود را پوشیدم و قیاس گرفتم که همگی مدت از آمدن
من در کنار حوض و غسل کردن و غوطه زدن و بعد از ان بر آمده جامها پوشیدن زیاده از
یکساعت نبوده باشد بغایت حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال
و چه واقعه بود که بر من گذشت این همه در عالم خیال و در عرصهٔ وهم پیش من آمده بود بعد از ان
که در مقام تحقیق شدم و پی بردی نمودم و با نجاها که در خیال گذشته بودم با این تن و این دست

پا و این صورت رسیدم سراسر احوال این سرگذشت خیال خود را دیدم که وقوع و نفس الامر داشت
ای پرم الیسر وای خداوند پاک بر من ظاهر کن که حقیقت این معامله بواجبی خاطر نشان شود که اگر
آن حالات محض وهمی و خیالی بود پس این نفس الامر و وقوع چه بود و اگر در حقیقت از روی نفس الامر
و وقوع بود پس آن وهم و آن خیال در فرصت یکساعت چه بوده باشد پرم الیسر کاده را مخاطب
نموده گفت ای برهمن آنچه درین عالم ظاهر میشود و بوجود می آید همه جلوهٔ من و حیت است و این
حیت و اندیشه حیت شخصی است که عکس آن در آئینهٔ عالم شهود ظاهر میگردد و آنچه در حیت
نباشد ظهور آن ممکن نباشد چنانچه کسی را هر چه در خواب و خیال پیش می آید آنرا او پیش از ان
دیده است و مشغولی بآن کرده است و چیزی نادیده و مشغولی بان نانموده در خواب و خیال
در خیال
پیش نمی آید و نمی نماید پس یقین بدان که آن حالات که در عالم خیالات دیدی از
روی وقوع و نفس الامر عالم حیت بود که در اطوار وجود و ظهور و نشأهای جنمهای
گذشتهٔ من و حیت تو با آن ملتبس بود و آشنائی داشت و جلوه‌های کمالات
من و حیت و نیرنگسازی و سیمیای او را حد و نهایت نیست و در احاطه دریافت
کس نگنجد و آنچه بر تو گذشت و تو آنرا گذرانیدی آن جان تو گذرانیدنی بود
و همچنین هر کرا هر چه پیش می آید از سختی و سستی و دشواری و آسانی آن از روی
جنمهای سابق و از روی سرشت او حواله می باشد و آنچه تو دا پستی و خیال کردی
در وقوع
من از پرم الیسر التماس کردم که حقیقت ما با را یعنی گرفتاری غفلت اهل عالم را
بر من ظاهر سازد پرم الیسر آنرا بر من ظاهر کرد نسبت و قوعی آن حالات با این
التماس من بعینه نسبت مثل کاکتالی است و شرح مثل کاکتالی آنست که تال درختی است
در سند مشهور و آن درخت میوه میدارد و چون آن میوه بموسم خود پخته میشود

وجانوران پرنده وچرنده را نصیب میگردد نصیبه خود هر کدام میخورد باری چنان
واقع شد که میوه آن درخت تا آنکه رسیده شده بود بتقدیر وحکم ایزدی آن میوه
نصیب یکی از جانوران زمینی بود وآن جانور آنرا چشم میداشت که هرگاه بر زمین
افتد گرفته بخورد ناگاه زاغی آمد وبران شاخ بنشست وهمان زمان میوه از شاخ جدا
شده بر زمین افتاد وآن جانور منتظر آنرا بخورد ودر تصور او این نقش بست که این
میوه که باو رسیده از سبب آن حرکت شاخ بود که بسبب نشستن زاغ کرد وآن میوه
ازان حرکت وازان جنبش جدا شده بیفتاد ودر حقیقت ونفس الامر آن میوه بآن
جانور رسیدنی بود وآن زاغ را وحرکت نشستن اورا دران هیچ دخل نبود بعد
ازان در جائی که چنین صورت می بندد که امری بمقتضای تقدیر خداوندی بودنی باشد
دواقع شود وکوتاه بین آنرا بسببی حواله کند درانجا مثل کاکتالی راست می آید ومیگویند
که این کاکتالی است پس بدانکه آنچه بر تو گذشت وتو آنرا دیدی آن عجب سر نوشت
وحوالجهای سابق بود تصور کردن تو آنرا بموجب التماس پرم الیسر وظهور
آن احوال بنسبت تو بعینه مثل کاکتالی است یعنی آن احوال واقع شدنی بود وبر تو
گذشتنی بود که دیدی وکشیدی بعد ازان پرم الیسر فرمود که ای کاده منی وتوئی
واین ازان من وآن ازان تو از روی نادانی وغفلت است که شناخت پرور
کار حاصل نشده بنابران جابجا گرفتار این دوئی ودوگانگی میگردد بعد ازان
که کسی گیان ودریافت کامل حاصل نموده پروردگار خود را بشناخت زمین وآسمان
وآنچه درمیان زمین وآسمان است همه ظهور خود می بیند وعالم را از جلوهای کمالات
خود میداند حاصل که چون کسی گیانی کامل وعارف وشناسای هستی مطلق

گردید

گردید اورا هیچ مشکلی پیش نمی آید درماندگی وگرفتاری از و برمیخیزد ای کاده ظهور
مایا که دیدی وگرفتاری او را مشاهده کردی همین طور مایا یعنی جلوه کثرت ودوئی وگرفتاری
مشغولی کار وبار دنیا دریائیست که کنار ندارد وازین دریا آنزمان میگذری وبآن کنار
رسی که کشتی آتمگیان یعنی دریافت هستی مطلق بهم رسانی که آن کشتی ترا بآن کنار این
دریا رساند وطریق حاصل کردن آتمگیان اینست که کسی بهیچ چیز این دنیا نظر نکند
وبهیچ جلوه خوبی او دل ندهد وهمت خود را در ذات برهم بندد بعد ازانکه دل با برهم آشنا
شد واز هواها وهوسها باز ماند کسی از غمهای عالم وارسته گردید ودیگر مرکز محنت عالم
گرد او نگردد ای کاده منور گیان کامل نصیب تو نشده که گرفتار وهم وخیال مانده چون
گیان تو پخته شود آنزمان ازین وهمها خلاص گردی وبدانکه چنانچه چرخ کلال بر ان
میخ میگردد ودر گردش می آید همچنان چرخ ظهور کثرت وجلوه مایا بر گرد میخ چت
میگردد وبواسطه میخ چت در گردش می آید چون آن میخ چرخ کلال را کسی بر کند
چرخ از گردش باز ماند همچنان چون کسی میخ من را از دویدن بهر سو باز دارد وجمعیت فرو
نشیند ازین پریشانی کثرت باز رهد واز زاده شدن ومردن خلاص شود بعد ازین
سخنان پرم الیسر فرمود ای کاده تو برخیز ودر مغاره کوه درآمده مدت ده سال
بریاضت وتپسیا مشغولی بکن که گیان کامل یابی این بگفت واز پیش چشم او در
پرده غیب درآمد کاده موافق فرموده پرم الیسر از همه چیزها وهمه خواهشهای دل خود را برداشته
رفته در مغاره وکنج کوه مشغول دهیان گردید وریاضت وتپسیا پیش گرفت و
چون مدت ده سال روزان وشبان خود را قرار وآرام نداد آخر گیان کامل را
یافت ودل خود را در ذات برهم بسته وآرام وتسکین حاصل کرده از جمیع خواهشهای

وجلوه

تنهائی جدا شده با دهیان برهم و مراقبهٔ یاد حق در کمال ذوق و سرور در ابدی بماند و
آزاد و فارغ از محنتهای جهان شد از زاده شدن و مردن این جهان باز ماند کاده
اپاکهیان شصت و سیم سرگ از جوک باشست با تمام رسید تمت تمام شد

دیگر باشست بار امچند بیاد کرد که ای رامچند من بجهت دور کردن پریشانی خاطر
و بجا آوردن من و چت جلوهٔ مایا و ظهور آثار کثرت را در ضمن حکایت گاده شرح
کردم و حالا برای همین معنی یعنی من را از پریشان شدن باز داشتن و جمعیت
خاطر بدست آوردن حکایت اداک رکهیسر را میگویم و از آن حکایت معلوم تو
میسازم که چون کسی جان و دل جوک ابهیاس کند یعنی بعزم درست و قصد جزم
سلوک راه حق را پیش گیرد و نوعی که فرموده اند جوکیان و خداطلبان کار کرده اند
مشغولی کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند ناچار خاطر او از پریشانی باز
ماند و عنان توسن سرکش من و چت بدست او در آید که آن توسن رام گردد و جمعیت
حاصل شود حالا بدانکه این مایا و جلوهٔ کثرت که تجلی برهم و ظهور جمال غیب است رسیدن
بحقیقت آن و اطلاع بر سرّ آن بغایت دشوار است و کاملان در کار این
مایا حیران اند اصل سخن اینست که کسی تا آنکه باب تدبیر و علاج غبار این مایا و تعلق
آثار کثرت را از خود نشاند چشم بینش او روشن نشود و جمال غیب را نتواند دید
و مردی که گرفتار طبیعت و در ماندهٔ تعلقهای هواهای نفسانی است او بیمار دوری
از حق دارد و داروی دفع این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی
تعلقات آرزوهای جسمانی باشد هر کس که از طبیب حاذق مرشد و استاد این

ترکیب

ترکیب و این معجون را حاصل کرده بکار برد و بخورد از این بیماری خلاص گردد و دیگر هیچگونه
علت طبیعت و فساد مزاج معرفت حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت خاطر
و بدست آوردن عنان من آنست که باید که کسی خود را در دور ساختن هوا و هوس بکار
گیرد و بصدق دل پای خود را بر زمین راستی محکم کند و آرزو و هوا را مطلق بخود
راه ندهد و خیال هوا و هوس را از خاطر خود محو کند و فراموشی گزیند و اگر گاهی هم و
عادت یاد هوای و خیال آرزوئی بدل او راه کند آنرا دور سازد و میان یاد
هوا و هوس و دل خود دیوار فراموشی برآرد البته چت او بجا آید و پریشانی و بهر سو
دویدن و تعلق کردن از خاطر او دور شود ای رامچند بباید دانست که اصل کار اینست
که چون چت از نگریستن بسوی آرزوها و هواها باز ماند و تعلق کردن او بهر چیز
برطرف گردد او از غل و غش و آلودگی پاک شود و زر کامل عیار گردد ای رامچند یقین
بدانکه چون زنگ آئینهٔ خاطر و عیب من و چت از تو دور شود و دور شدن زنگ
آئینهٔ چت آزاد شدن اوست از هواها و هوسها و بی تعلق شدن او از حظها
و ذوقهای جسمانی است بعد از آنکه تو این حالت پیدا کنی که خاطر تو را نگرانی بجانب
آرزوها و هوسها نماند و تو از خواهش و هوس پاک شوی بدانکه آنچه دانستن آن بر
تو واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و علتی در تو نماند و واصل حق شدی و هستی
مطلق را یافتی و بمرتبهٔ رسیدی که بالاتر از آن هیچ مرتبه نباشد و چون مکت
شدی و بدیه مکت را حاصل شد یعنی آن حالت که کسی با وجود زندگانی و حیات خود
از صفات بشریت و تنداری برآمده و فانی شده باقی ببقای حق شود و آن حالت
که کسی از این تن فانی آزاد شده و روح او از قالب برآمده موجه را یابد و ببقای حق

باقی گردد این هر دو حالت را یافتی و واصل شدی بمرتبهٔ برهم و محو شدن در ذات
او همین خاطر را و چت را از اندیشهای هوا و هوس نگاه داشتن و از آرزوها پاک
کردن است این من و چت چون از پریشانی خواستن مرادها و آرزوها باز ماند تو
خود را بدان که من برهم شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال منست و هر چه بنظر در می آید
همه جلوهٔ منست و در ذوق و سرور ابدی باش ای رامچند مرد باید که من و چت
خود را از مشغولی چیزها که غفلت و نادانی بار آرد باز داشته او را متوجه کرداند
بسیار پستری که از خواندن و فرا گرفتن مضمون آن کیان کامل حاصل شود ای رامچند
باید که چه در حالت بیداری و چه در وقت خواب و چه در ایستادن و چه در نشستن
و سخن کردن و خاموشی و رفتن و آمدن چت خود را در خیال کیان نگهداری و لحظه
و لمحه از یاد حق و دهیان ذات برهم غافل نباشی و خاطر خود را از پریشانی و از
حساب کثرت باز خریده در یکی که دوئی بار و راه ندارد به بندی ای رامچند امید و
آرزوهای خاطر دام جان است باید که دام امید و آرزو را ببری و خود را آزاد
و فارغ ساخته با یاد حق آرام و قرار گیری ای رامچند این قید زن و فرزند
و مال دنیوی همه چرک دل است باید که این چرک را بصابون کیان دور کرده و دل
خود را پاک ساخته همیشه با سرور و شادی باشی ای رامچند آنچه خاطرخواه و
مطبوع باشد و آنچه بر دل تو ناخوش و مکروه بود هر دو را بگذار و از دوستی و
دشمنی آزاد و فارغ گردیده و از آنچه گوئی که این از من و آن از تو گذشته ذاتی را
که وجود تمام عالم باو وابسته است و باو برپا و برجاست و از و نمود دارد قبلهٔ
همت بکن و دل خود را در وابسته از همه چیز و همه کس یکسو باش محبت چیزهای دنیوی و

گرفتاری هوا و هوس علت پیدائی عالم است که جان تا گرفتار هوا و هوس است همیشه
زاده میشود که زاده می شود و باین عالم می آید و می میرد و ازین دنیا میرود و این گرفتاری
او وقتی دور شود که دل خود را در ذات برهم بندد و محو مشاهدهٔ جمال غیب و برم آتمان
گردیده آزاد و فارغ شود و یقین بدان که کسی اگر نفس او مقید بهواها و هوسها باشد
و گرفتاری چت او بچیزهای دنیوی محکم بود جان او از آشنائی عالم قدس و محبت
برم آتمان دور دور است یعنی چون نفس قوت گیرد روح که بستان سرای عالم
بالاست ضعیف و ناتوان گردد و تیرگی غفلت غالب شود و پیش او را بگیرد
در رنگ آنکه چون ابر سیاه روی هوا را بگیرد در روشنائی از جهان بگریزد و تعلق
نفس محبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی بگرود و یکجهت شدن او در آن مشغولی
موجب فربهی اوست و نیز آهنکار و خودبینی و دل بستن بچیزهای دنیوی در
محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب بالیدن
و بزرگ شدن اوست و دایم درین اندیشه بودن که من این داشته باشم
و آن خورم و آن پوشم و چنان و چنین زندگانی کنم و حسرت بردن بر مال
و مراد دیگران و معتقد تنپروری تن بودن و پرورش آن کردن هم نفس را فربه
می سازد و پر قوت میکند و بند و قید او محکم تر میگردد و دیگر مایل مباشرت
زنان با حسن و جمال بودن خواه در حبالهٔ عقد او باشند و خواه از دیگری باشند
و دل در جلوهٔ حسن آن دلبران بستن و غور در شهوات نفس نمودن و مانند این حظها
و ذوقهای جسمانی را چیزی معتبر دانستن و همت در استیفای لذات فانی بستن
این همه موجبات پرقوتی و فربهی نفس است و بند و قید چت را محکم میسازد

خ ل
دنیوی دیگر و یکجهت

وبدانکه این نفس هم بعینه مار است گزنده وچنانچه مار بشیر خوردن وباد را بدرون
کشیدن فربه شود همچنان این مار نفس هم بعینه بشیر امید و راز رانیعنی مرا این طور
چیزها میسر خواهد شد ومن چنین وچنین مرادها را وآرزوها را خواهم یافت وصاحب
سامان واهل عزت واعتبار خواهم گردید بمیخوردن وباده حظ گرفتن وبهره برداشتن
از راه پنج حواس فربه میشود وچنانچه مار پوست میاندازد وآن پوست او در کمال
نازکی وسفیدی هم روشنی باشد همچنان هم این مار نفس بعینه بجامهای لطیف
وپوششهای نازک ونرم پوست اوست ای راجحند چنانچه پیش ازین آن اداک
نام رکهیسر مشهور مر پنج حواس خود را زبون خود کرده ودر نهایت ناتوانائی وبی هوتی
ساخته ومطلق مجال سر برآوردن نداده بود ومانند جانور پرنده پر کنده گردانیده
بود همچنان باید که تو نیز مر پنج حواس خود را بدست آورده وزبون سر پنجه قهر خود
گردانیده بی زور وبی قوت کنی که اصلا نتوانند بهیچ طرف دید وشنوانند بحرکی
مقید شد راجحند از بشسته پرسید که ای استاد کامل حالا عنایت کرده بامن
مشرح فرمائید که اداک رکهیسر در کجا بود وچه حال داشت واو این هر پنج
حواس خمس خود را بچه حیله وبچه تدبیر زبون ساخته وبچه شیوه بزیر دست یافته
ومحکوم امر خود گردانیده بود تا من نیز پیروی حال فرخنده مآل او نموده
ومتابعت طریق او کرده همچنان کنم ورعایت سیرت او لازم گرفته
از همان راه در آیم واین دشمنان درونی وپوشیده حال را زبون خود
سازم بشسته بنیاد کرد که ای راجحند من با تو احوال اداک را از قرار واقعه
بگویم وحقیقت مغلوب گردانیدن حواس خمس خود او را شرح سازم واز

بزبون

زبون ساختن این حواس خمس مرتبه که او را میسر شد وروشنی که در کار او پیدا آمد
نیز با تو بگویم حالا بشنو که بر روی زمین کوهی است کنند هماون نام وبران کوه در
یکطرف آن نزهتگاهی وگوشه بغایت خوش است ودلکش است که درختان
آنجا مانند درخت کلپ برچه باشند وگلهای آن سرزمین دایم شکفته وخرم
می باشند وکه بوی آن گلها اطراف را معطر میدارد این اداک رکهیسر در آن
گوشه جا داشت ومی بود وبریاضت وتپسیای خود مشغولی مینمود ودر چند
مشقتهای کشید وریاضتهای مشکله میکرد هیچ گشایش در کار او ظاهر نمیشد
وآن شاسترها که از خواندن وشنیدن آن گیان ودریافت پیدا شود
بخواند ودر ریاضت خود بیفزود ودر پنج بجد بر دو بجد شد وتپسیا را بکمال رسانید
آخر کار او را تمیز پیدا شد واین اندیشه کردن گرفت که آیا هیچ مشغولی و
هیچ کاری بوده باشد که چون آن کار کرده آید وآن مشغولی نموده شود
خاطر را جمعیت حاصل گردد وپریشانی جهت برطرف شود ودل را آرامی و
قراری روی دهد وآیا هیچ جنگلی دلکش وهیچ بیشه توان یافت که چون کس پناه
بآن برد بآنجا رود جهت وخاطر را در آنجا در آمدن ممکن نباشد ونتواند بآنجا
رسید ومرا بآن جنگل وآن بیشه در آمدن میسر گردد که بخاطر جمع بنشینم
ودیگر دل من بهیچ جا نرود وبهیچ سو گذر نکند ومقصود او از نام بردن
آن جنگل عالم قدس ومرتبه برهم بود که من چون وصل آن مرتبه گردم و
بآن عالم رسم دیگر از آمدن ورفتن باز مانم وآیا این نفس مرا که خواهش
بهره گرفتن از راه پنج حواس هست ومر زمان بخاطر وجهت من میگذرد که این خودم

جنگلی دلکش

وآن پوشم و چنین و چنان از مرادات دنیوی داشته باشم و زندگانی بسامان میکرده
باشم هرگز این نوع تواند بود که نفس من از آرزو و خواهش باز ماند و سوداها و وسوسهای پریشان
از خاطر من دور شود و من با دلی جمع بگوشه بوده از تفرقه و پریشانی باز رهم و آیا این دریای
حرص و آز که در راه منست و از امیدها و آرزوهای هر گونه هر سو موج میزند هیچ نوع
کشتی کیان بدست من در آید که من بران کشتی بر آمده بران دریای خونخوار توانم
گذشت و آیا گاهی مرا این طور حالت میسر خواهد شد که من از جمیع گرفتاریهای دنیوی
باز مانده و از مرادات و آرزوهای نفسانی خلاص شده آزاد و بی تعلق گردیده محو تماشای
جمال مطلق و مستغرق نور غیب خواهم شد و آیا هیچگاه این نوع هم خواهد شد که من از
جمیع پریشانیهای نفسانی و گرفتاری عالم گنگ و کور و کر شده مانند سنگ آن کوه که
موجب آرام زمین است بی تعلق و بی نسبت خواهم بود و آیا این مرادگی بدست من
خواهد در آمد که بی رنگ و صورت و نقش گردیده و از خودی خود رخت بسته و محو جمال و کمال
هستی مطلق گشته و همگی از حق شده و آزاد و بی تعلق و بی نسبت گشته و جمیع حسهای خود
را گرد آورده و از فنای خود بیخبر گردیده درین دنیا خواهم بود که مرغان صحرائی در میان
موهای ژولیده من آشیانه کرده بیضه نهند و اصلا ندانند که این درخت خشک است
و یا چیزی دیگر است و مرا حسی و حرکتی و شعوری بخود نباشد بشست گفت ای راجهند
ادالک کهیسر باوجود این خیالها و این اندیشهای بیهوده آخر کار خود دران جنگل می
بود و دهیان بر هم مینمود و مشغول مراقبه یاد حق میگشت و زمانی که از دهیان خود
می بر آمد همین خیال می پخت و همین اندیشه میکرد لیکن با وجود این حال من و حت او
چون بوزنه که هر زمان از جای بجائی بجهد و هر لحظه دست بشاخی زند هر آرزو و مقید میشد

وبهر خواهش متعلق میگشت و چیزی را از مطلوبات و مرغوبات نفسانی برای خود میخواست
گاهی یک چیزی را که نفس او بهره برداشتن از ان چیز آرزو داشت و آنرا انتظار می یافت
تپسیای خود را وقف آن میساخت و بهیچ چیز دیگر متوجه نمیشد و گاهی چنان بودی که باوجود
آنکه بینائی او متعلق بچیزی که مشتهای و مرغوب نفس او باشد بوده در درون خود اندیشه
یافتن چیزی و خیال حاصل نمودن مرادی ورای آن می نمود و همه وقت گرفتار کشاکش
نفس گردیده بیقرار می بود در رنگ جانوری که نظر خود در میوه درختی بسته مقید بخوردن
آن میگردد و در عین آن تعلق ناگاه دل خود را ازان بر کنده متوجه میوه درختی دیگر
گردد و در حال از انجا که بود پریده بدرخت دیگر رود با این حال که گفته شد و با این پریشانی
دهیان برهم میکرد ناگاه در دامن کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد و رفته رفته
رسید بمغاره و گوشه خلوت که هیچ جنبنده راه گذر بر انجا گذر نیفتاده بود و صفت
آن مغاره و جای خلوت را از من بشنو که گویا آن نمونه موجه است دران مغاره
او با دلی جمع در آمد و برگهای درختان را با خود برده در ته بیفکند و گلها هم رسانیده
هر سو بیفشاند و بعد ازان بر بالای آن برگها پوست تخته آهو بگسترد و بر آنجا بنشست
و بنوعی جا گرد که درختی بر زمین جا میکند دیگر آنجا را گذاشته میل جای دیگر نمینماید همچنان
دران مغاره بنشست و خود را بآن مکان باز بست که من بعد انتقال ننماید و بعد از
نشستن گول آسن نشست و طریق نشستن گول آسن آنست که کسی مربع یعنی چهار زانو
نشیند و هر دو بازوی خود را بپهلو پیوسته ساخته کف دست راست را از بر ناف
بالای کف دست چپ بنهد و هر دو کفها را گشاده دارد و تاکید کنند که باد و دم
آواز هیچ منفذ بیرون نرود و این طریق مراقبه و دهیان باشد باید دانست که چنانچه

ل
بینائی

آهوی صحرائی در کشت سبز مزارعی درآید و آن مزارع خبردار شده آن آهو را از آن کشت
برارد و براند همچنان آن اندیشهٔ خالص و آن فکر صافی او خاطر او را از دیدن سرسو
مانع میشد و نمیگذاشت که در پی هواهای نفسانی آواره گردد خاطر او را وحشت او را
از پریشانی باز می آورد و میگفت که ای غافل و ای کوته بین گرفتاری هواهای نفسانی
و تعلق آرزوی جسمانی جاندار را در زیان کلی می اندازد و پشیمانی و حیرانی بار می آرد
چرا میدوی پی چیزهائی که ترا از یا نکار و ناسودمند است باید که از چیزهای فانی روی
خود را گردانیده متوجه باقی و پاینده شوی و از انچه ترا ناچار است دست در ان زنی
و چرا خود را مانند میسازی بمردی که او باغ درختان پر از کلپ برچه را گذاشته متوجه
شود بجنگلی که دران جنگل سراسر درختان زهر بود یعنی دل تو درون تو که مانند
کوه مندر نام است و دران انواع درختان کلپ برچه باشند در قرار داد هنود است
که در روی زمین درختی است که هر کس تا آن رسد هر مراد و آرزو که ازو خواهد بیابد و نام
آن درخت کلپ برچه است و مقصود از درختان کلپ برچه یاد حق و دهیان هم
دارد یعنی آن نوع دل و درون را گذاشته و روی از مشغولی حق گردانیده متوجه جنگلی
میشوی که جز درختان زهر دار در و نیز و چند آنرا عبارت از حرص و آز دارد و درختان
زهر هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی باشد یعنی چرا مشغولی حق نمیکنی و گرفتار
پریشانی هوا و هوس میگردی و او اکنون نفس خود را گفت ای غافل و نادان و کوته اندیش
اگر تو بر آسمان روی و یا در زمین ره کنی و یا در تحت الثری جاهای هرگز از
پریشانی باز نرهی تا انگه خاطر خود را و چت خود را از دویدن بهر سو باز نگیری و از
خیالهای پریشان باز نداری ساکت نشوی یعنی حواس پنجگانه را گرد آور و آرام با یاد

ق

حق بگیری تو میدانی که عالم سراسر این حال دارد که یکی بدنیا می آید و زاده می شود
و دیگری می میرد و از دنیا انتقال میکند و یکی شاد است و دیگری غمناک و یکی غنی است و دیگری
فقیر یعنی هیچ چیز او پایندگی و بقا ندارد و همه فانی است دل درین جهان بستن غیر از
پریشانی و محنت بار نمی آرد و چرا دل نبندی بدانکه باقی و پاینده است و ترا جز سرور و شادی
و آزادی از گرفتار رها نبخشد و آن ذات حق است و چنانچه صیادان شب در
زنگلها بدست بگیرد و بدستی چراغ روشن کرده بگیرد و در جنگل درآید آهوی صحرا شنیدن
آواز زنگله فریفته گردد و بینائی خود را وقف آن روشنائی سازد و مستغرق ذوق
شود ناگاه صیاد تیری از کمان بکمر رها کند که آن آهو بان تیر کشته گردد و بر زمین
بیفتد همچنان جاندار از ذوق آوازهای خوب و با استماع سازهای مرغوب خود
را گرفتار چیزهای دنیوی گردانیده آخر زیان زده گردد و چنانچه فیل مست جنگلی را
ماده فیل آموخته که در جای بسته باشند مایل شده نزدیک او رسد و بخرطوم خود ساس
بدن او کند ناگاه دران کوی عمیق که در انجا کنده و خس پوش کرده باشند بیفتد و
گرفتار آن کو گردد همچنان آدمی گرفتار ذوق مساس بدن زنان با چشم و
جمال گردیده آخر کار جز گرفتاری نه بیند و چنانچه ماهی بجهت لذت زبانی گرفتار
شست میگردد همچنان تو بسبب ذوق زبانی آخر در بلا افتی و گرفتار گردی
و نیز چنانچه پروانه روشنائی شمع را دیده نزدیکی می آید و سراپا سوخته میگردد
همچنان تو بسبب ذوق دیدار زنان با چشم و زیب آخر زیان زده شوی و جز بد
حالی نه بینی و چنانچه گلبو و زنبور سیاه که بسبب بو کردن گل نیلوفر وقت شام دران
گل درآید و در بند افتد همچنان تو هم اگر دل خود را بوهای خوش بدهی آخر گرفتار شوی

وهمان ذوق تو موجب محنت تو گردد این جانوران که شمرده شده اند هر کدام بسبب
تاثیر یکی از حواس پنجگانه که درو غالب می باشد گرفتاری می پسندند و بجان میگردند
باید اندیشه کرد که تنی که در وی این پنج حواس غالب باشد و او خود را گرفتاری این
حواس پنجگانه نموده باشد خلاصی او از زیانکاری و گرفتاری چه نوع میسر گردد بدانکه
چون قید این لذتها راه ترا گیرد و دل ترا بخود کشد ناچار در رنگ هر پنج جانور که
گفته شد گرفتار گردی و زیان بینی و چون خود را ازین هر پنج حواس لذت بگذرانی
و مقید نشوی البته بمرتبه رسی که بالاتر ازان هیچ مرتبه نباشد ای چیت وای خاطر
من بدانکه هر چیز را که تو باعث راحت و ذوق خود دانسته دل دران بندی و آن را
خواهی که بدست آری یقین تو باشد که آن چیز جز گرفتاری تو بر نیارد و ترا در بند اندازد
واز انچه تو ازان گریزان باشی و از تکلف آن و مشغولی آن بر تو گران آید یقین بدان که
در مشغولی آن فایده کلی یابی و آن چیز ترا آخر کار موجب راحت و سرور گردد
ای چیت و خاطر من برای چه ترا در کنم من دارم و گویم که چنین باش و چنان شو بجهت
آنکه مرا با تو هیچ کاری نیست و با تو سودائی و معامله ندارم که مردم صاحب تمیز و
کیانی را با خاطر و چیت هیچ کار نباشد و خوبی ایشان در آنست که چیت نداشته
باشند و با خاطر هیچگونه مشغولی در میان نباشد و بی چیت و من بوده همت ایشان
در ذات برهم بسته شده باشد و مقصدی و مقصودی بجز دهیان برهم و مراقبه
یاد حق نداشته باشند بدانکه مردم کیانی و صاحبان دریافت حقیقی را من و خاطر از میان
کم میشود و اثری باقی نمی ماند و باید که ترا درین گفته من شبهه نباشد و نگوئی که تمام
وجود ایشان بی تفاوت در نظر باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد از من

درین

درین باب بتمثیلی گوش کن که فیل درختهائی بر پای درخت پل را که مانند جوز هندی
باشد یک یک از درخت میکند و بی انکه بخاید فرو می برد و بعد ازانکه پس (سرگین) را می اندازد
آن برهای درخت پل همچنان درست بی تفاوت از شکم او بیرون می آید و این همه
سراسر مغز دار می باشد ولیکن کسی چون یکی ازان پلها را که همراه پس افکنده و سرگین
او بر آمده باشد بشکند به بیند که یک ذره ازان مغزی که درون او بر بوده باقی نمانده و عجب
تر این که جرم آن بر پل بعینه چون کوئی چو مین میانه خالی باشد که بار پس سوزنی
منفذ نداشته باشد این مغز او کجا رفته و بکدام راه بر آمده در معده فیل هضم شده باشد
همچنان هر چند تن مردم کیانی با اعضا و دست و پا بی تفاوت و نقصان ظاهر باشد
لیکن من و خاطر ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان کم میشود ای خاطر وای من
هر چیزی که هست از زمین و آسمان و هر چیز و هر کس از بیرون و درون و در گوشه
و خلوت در ملاء و جمعیت سراسر وجود برهم و ذات حق است غیر او را بود و
وجود نسبت نمیکنم لیکن درین حیرانم که در وجود آدمی و صورت او که او را این عقیده
و این قرار داد است که این منم و این دست و پای من و این سر و تن من حباب
این قرار داد و گوینده این عبارت چیست و کیست من بتحقیق این حال پی نمی
برم و حال او را بهیچ وجه در نمی یابم ای من وای چیت موجب دشمنی میان من و تو اینست
که آن ذات برهم و آن هستی مطلق که بی چون و چگونه و بی نام و نشان و نسبت
و بی رنگ و صورتست و او را حد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و آن ذات برهم
و آن هستی مطلق منم و هر چیز و هر کس جلوه ظهور منست لیکن تو موجب خلل این نسبت
من شده مرا مقید با نام و نشان و نسبت میسازی و عجز و درماندگی پیش من میـ

آری من بدان سبب ترا دشمن خود داشته که ترا ادراک و تمیز سزای ای شکم و میخواهم
که نابود مطلق شوی که مقصود اصلی من همان است ای من هوای چیست ترا هیچ قرار نمیتوانم
داد و نتوانم گفت که ذات تو چیست و میتوانم گفت که گوشت و تن توئی و یا خون و
یا استخوان و یا پوست و یا رگ و یا پی و یا مغز و یا روده و جگر و گرده و دل توئی بجهت
آنکه هر کدام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که توانم گفت
که توانی یا این و میان قرار داد و گفته من خلاف بسیار است بجهت آنکه تو میگوئی و گفته تو و قرار دادم
که این منم و آن دیگری است و این از آن من و آن از آن او و قرار او گفته من است دادم
که همه چیز و همه کس ظهور منست که بچندین صورتها و شکلها می برایم و غیر مرا بود و وجود نیست
بهمین سبب من دشمن توام و تا غایت تو مرا گرفتار نادانی و غفلت کرده زیان زده
ساخته بودی و چون دزدان خانه مرا تاراج مینمودی حالا من بر بد اندیشی و زیانکاری
تو وقوف یافته ترا گرفته ام و چون دزدان در بند کرده ام یقین بدانکه دیگر از دست
تو بازی نخورم و گرد تو نگردم ای من و چیست توئی که در حواس پنجگانه در آمده هر کدام
را بعمل و کار دیگری آری و آواره و بیراه میشوی و راه زنی جانداران میسازی و ایشان
از دست تو زیان زده میگردند حالا بیا و آن پریشانی و تبه کاری را بگذار و رو
بسوی آن ذات بر هم که یکتا و بی مانند است یکی و دویدن هر طرف را بگذار که سر
رشته کار خود را بیابی و بمقصود خود رسی و نه مرا خراب کنی و نه تو محنت بینی و سر
گردان شوی ای خاطر و ای چیست من به بیماری لسوچکای غفلت و دوری از
حق گرفتار شده بودم و آن لسوچکای رسمی را با فسون خواندن دفع مینمایند من
افسون دفع این لسوچکا که عبارتست از ترک آنچه بلذت آن دل کشد خواندم یعنی

ازجمیع

از جمیع خوردنیها پرهیز نمودم و بسبب این پرهیز از لسوچکای کشنده خلاص شدم
و خلاص ازین لسوچکا مرتبهٔ بالاتری میرساند که زیاده از آن هیچ مرتبه نباشد
و اعتماد بر کرم ایزد تعالی نموده ام که او بس است مرا که باین مرتبه رساند ای من و حیرت
بدانکه من چنگل بر درختان خار دار اگر عبارت از جنم گرفتن با و سر بار بدنیا آمدن و
رفتن بوده باشد به تیر کیان و در یافت حق بریده میدانی ساخته ناهمواری را
دور کرده ام که دیگر هیچ خاری از حرص و آز نمانده و هیچ شاخی و برگی از هواهای
نفسانی و لذتهای جسمانی پیدا نیست و حالا که ترک هوا و حرص نموده بی خواهش
و آرزو شده ام میدانم که بمرتبهٔ بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده و نام
و نشان و نسبت و حد و نهایت که لازم تنداریست از من برطرف شده و کن
هستی مطلق گشته ام و من چون دل خود را در یکذات بستم و از و شدم بدان
واسطه در من این نشانها پیدا آمده که اول پاک و بی عیب و غل و غش گردیدم و
محبوب و محب همه کس شدم و صدق و راستی یافتم و بی ترس و بیم گشتم و صاحب
ادراک و گیان کامل شدم و صورت سرور و شادی ابدی گردیدم و دروئی من پاک
از جمیع اندیشهای باطل و فکرهای بیهوده گشت و دوستدار علم و کردار نیک
گردیدم و نزدیک همه پسندیده آمدم و بر همه بصورت خوب بر آمدم و حسن ظاهر پیدا کردم
و عقل روشن یافتم که همه چیز و همه کس بر من برابر شده و تفاوت رفته و دوئی و
خودبینی از من جدا شده و این همه خوبیها برای من بهم رسیده و در رنگ آن شخص شدم
که بعنایت پادشاهان همه زنان با حسن و جمال او پیابد یعنی این صفات پسندیده
مرا بهم رسیده نشسته آغاز کرد که ای را چند ادا کنیم و خاطر خود این گفت و

متوجه

گویا کرده کرده عقل خود را خالص ساخته با آن کول آسن که نشسته بود مشغول و میان
بر هم کرده و چشمهای خود را خواب آلوده زنگ ساخته نه کشاده و نه بسته می بود
و یکی خود را بمراقبهٔ یاد حق داده و هیچ چیز دیگر مقید نمیشد و باید دانست که در سلوک
طریق جوک قرارداد رکیسران و سالکان آنست که دم آسن نشسته اول در دم فرو
کشیدن این رعایت کند که تا آنکه یکی از حروف تهجی سه بار بر زبان رانده شود
دران فرصت دم را بتمام در درون کشد آنرا بزبان ایشان پورک گویند و بعد از
دم بدرون کشیدن بهمان قدر فرصت سه حرف گفتن آن دم را در درون نگهدارد
آنرا کنبهک گویند و بعد از آن در همان قدر سه حرف گفتن دم را آهسته آهسته
بیرون گذارد آنرا ریچک گویند و چون باین طور ورزش عادت گیرد و او را آن
طریق آسان شود باید که فرصت شش حرف را منظور دارد که هم در دم فرو کشیدن
و هم نگاه داشتن و هم در بیرون دادن فرصت شش حرف گفتن معمول باشد
و همچنان بعد از کامل گردانیدن آن مرتبه باز آن عدد را دو چندان سازد و همچنان
ورزش سازد تا آنجا که تواند رسانید چون جوکی ابهیاس او بکمال رسد تن او خاصیت
جان گیرد و در بلندی و پستی هر جا که خواهد رسد اگر خواهد مانند جانوران پرنده سیر کند
و اگر خواهد بزیر زمین در رود و او را هیچ چیز مانع نتواند شد ادالک رکهیسر چون ورزش
جوگ ابهیاس را بنهایت رسانید تن او از لطافت چون جان گردید و مقصود او حاصل
شد در اول حال دم و باد او چون دم و باد سایر جانداران بود تا آخر که ورزش
آن بکمال رسانید بغایت سودمند آمد و او را مانند کیمیا گردید که مس وجود او بسبب آن
زر شد و او این سه پنج هوا پس را زبون خود ساخته بنوعی مضبوط ساخت که قبل از

قبل از پنجرها

قبل از پنجرها بندها که هیچ جا نتواند رفت و او آن پنج باد را که در تن او جا داشت هر کدام
را بجای خود جدا جدا مقید ساخت که هر یکی بجای خود بوده در جای دیگر باد نتواند در آید
و راه خود را گذاشته براه دیگر نتواند گذر نمود و نامهای آن بادها اینست
پران اپان سمان ادان بیان و محل هر کدام را بشنو که میگویم
پران در سینه جا دارد و اپان در محل پایان سمان در ناف می باشد ادان
در گلو جا میدارد و بیان در تمام تن سراپا جا دارد و متصرف است و او هر
منفذها را که در تن باشد بنوعی بست که هیچ باد از هیچ منفذ نتواند بیرون رفت
و او دران کول آسن بنوعی راست و درست نشسته بود که یک سر موی او
نمی جنبید و هر دو کتف او چون کوه بر جا بوده حرکت نداشت و او خاطر و من را از
پریشان شدن باز آورده در سینهٔ خود یعنی در دل خود که مانند آکاس است
نگهداشت چنانچه صیادان فیلان فیل پر زور را بحیله و تدبیر از بند کوه و جنگل
آن کوه بدست آورده به بندهای محکم به بندد که از آنجا نتواند بجای دیگر رفت
همچنان او خاطر خود را جمع کرده مضبوط ساخت و بعد از آن خاطر او بی آلایش
گردید و هیچ غل و غش درو نماند و چون زر کامل عیار گردید یعنی آلودگی آرزو
و خواهش از خاطر او دور شد و چون خاطر او و من او خالص شد ناگاه اگر هوای
نفسانی بخاطر او راه میکرد او بهمان خاطر پاک و صاف این خطرهٔ نفسانی را
از خود دور میکرد در رنگ مردی شمشیرزن که شمشیر خود شمشیر خصم جنگ آور را
بر دارد الک چون دل خود را از هواهای نفسانی و از آرزوهای جسمانی پاک ساخت
و هیچگونه خواهش در و راه نمیگیرد با وجود آن در تفحص حال درون خود شد و دل خود

را از تیرگی غفلت و اکیان پر یافت بعد ازان در دور کردن آن تیرگی غفلت و اکیان کوشش
نمود آخر آن تیرگی کدورت غفلت هم از و برطرف شد و او درونهٔ خود را روشن و
تابان یافت بعد ازان خواست که آن روشنائی و صفا را از دل خود دور سازد یعنی آن
آگاهی و شعور که بفنای خود در بقای حق داشت آنرا هم از خود دور کردن خواست که مرتبهٔ
فنا در فنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد آخر آن روشنی و صفا
را هم که حاصل شده بود برطرف ساخت و بعد ازان او را حالتی دست داد که ازان حالت
عبارت نتوان کرد مگر توان گفت که او خود را در خواب امن و آسایش یافت که بی شعور و
آگاهی گردید و بعد ازان آن حالت خواب کردن هم از و دور گردید یعنی او را هیچ نسبت
و نشان نماند و او از صفات خود مطلق فانی گشته ببقای حق باقی گردید و از و نشانی
نماند و مانند قطره در ذات دریا محو گشت و کمال ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام و
تسکین حاصل کرده همگی حق گشت و او بی نام و نشان چون ذات برهم شد و سیر او از
نقطهٔ وحدت در رنگ دایره شد که آخر رفته رجوع بجای اصل خود کرد و ازانجا که برآمده
بود همانجا پیوسته گردید و او از ذات برهم بمراتب وجود سیر کرده آخر بوحدت ذاتی
رجوع نمود در رنگ آن طوق و یاره که آنرا از طلای خالص سازند و نام و نشان و صورتی
رنگ پیدا کرده باز چون آن صورتها را برهم زنند و درهم کوبند همان طلای خالص گردد
و هیچ تعینی و صورتی درمیان نماند و چت او چون صفا یافت و از خواهشها و آرزوها
باز ماند آخر همان چت او روحت برهم نام یافت و بمرتبهٔ کمال رسید در رنگ تودهٔ
گل که کلال چون آنرا بعمل درآرد و بر چرخ نشانده کوزه سازد گل مرتبهٔ کمال یابد و چت او
بعد از مرتبه رسیدن کمال شعور دریافت خیر و غیریت را گذاشت و محو ذات برهم گردید

بوحدت

بوحدت اصلی خود رسید و از شمار دوئی باز ماند و محض سرور و شادی که لازم ذات
برهم است گشته او را به صفت دیدن و جه دیده شدن هیچ نماند و دران مرتبه
آرام گرفت و آن ادالک رکهسر بعد از رسیدن بمرتبهٔ برهم خلاصهٔ روشنی او چنان
شد که سراسر نور و صفا گردید و تمام چون شعلهٔ چراغ در حالت بی وزیدگی باد شد و یا
مانند ابری که بعد از بارندگی بسیار در کمال آرام و قرار بود گردید که هیچ غرش و برق درو
نبود و او را از صفای درونه این حالت دست داد که با وجود آنکه او بر زمین نشسته می
بود سیر دیوتا و روحانیان و کاملان که بر افلاک واقع میشد میدید و برآمدن و رفتن ایشان
اطلاع می یافت و با وجود آنکه ایشان را بر آسمان میدید لیکن در نظر او ایشان اعتباری
نداشتند و ایشان را بلندتر و بزرگتر از خود خیال نمیکرد و نمیدانست و نظر بر ذات برهم
داشته بسوی بزرگی دگری از فرشتها و دیوتا و سدهان نگاه نمیکرد اگر کسی گوید که از
دیوتا و روحانیان و سدهان هیچکس بزرگ نباشد او چرا ایشان را در نظر نمی آورد جواب است
که او صفت چون مکت یافته بود و تمام دیوتا و روحانیان و سدهان آرزومند مرتبهٔ
چون مکت باشند پس او که چون مکت باشد چرا اینها را اعتبار نهد و ایشان را در
نظر او قدر و مقدار بوده باشد و او دایم در دهیان برهم می بود و گاهی چار ماه از دهیان
بیرون نمی آمد و گاهی تا پنجماه و شش ماه هم مستغرق دهیان می ماند باری مشغول دهیان
شده مدت شش ماه در دهیان بماند دران اثنا تمام سدهان و بدیادهران و کنر و کنند هرپ
که اقسام دیوتا باشند جمع شدند و با زنان خود همراه آمده در پیش او بایستادند
و منتظر او بر آمدن او از دهیان بماندند چون بعد از شش ماه دهیان او بآخر رسید
و او در شعور آمد همه بیک زبان عرضه کردند که ای قبلهٔ دیوتا ما همه آرزومند و مشتاق

طلا
وکنز

ملازمت تو نیم و آمده ایستاده ایم که بنظر عنایت در ما نگرید و این تختهای روان انواع محافها
که آورده ایم مدعای ما آنست که حالا سلوک شما تمام شده و مرتبهٔ کمال یافته اید برین تختهای
روان و محافها سوار شده عروج بر آسمان نمائید و بعالم بالاجرام قدم مائید که برای ذوق
گرفتن و حظ یافتن جای برابر سر که و عالم بالا یعنی بهشت نیست چون نتیجهای شما تمام
شده و نوبت حظها گرفتن و ذوق کردن است بیائید و از بهشت نصیبهٔ خود در گیرید
ادالک رکمیر بسوی ایشان بدید و تعظیم و حرمت داشت ایشان نموده بوجا کرده اصلا
تفاوت در و پیدا نشد و بجانب تختهای روان محافها و آن چیزهای بهشت که حاضر آورده
بود هذا اصلا نگاه نکرد و ندانست که این چیزها مطلوب همه است یا مکروه و همچنان بالی
پروای خود بوده با ایشان گفت خاطر مرا که بسوی ذوق گرفتن و بهره برداشتن از بهشت
مایل میکنید خاطر خوبی مرا خیال کرده اید لطف مینمائید حالا خود بجاهای خود بروید سر گاه مرا
میل این چیزها خواهد بود متوجه شده بهره خواهم برداشت این گفت و مشغول دهیان خود
گردید دیوتا و سدهان چون دیدند که او را اصلا میل بذوق گرفتن و بهره برداشتن نیست
هر کدام از انجا بر آمده راه خود پیش گرفتند و رجوع بجاهای خود نمودند و رفتند و او چون
مکت شده و سفید گردیده بهر جا سیر میکرد و میگشت و کامی که دهیان میکرد پنج ماه یا شش
ماه در دهیان خودی ماند و یکسال و دو سال دران مشغولی میگذرانید چون چت خود را
خوی باد هیان بر هم داد غالب اوقات در دهیان خودی بود چت او روشن شد
بلکه خود را ذات برهم دید که تمام عالم را جلوهٔ ظهور ذات خویش یافت و در هرچه نظر میکرد
خود را میدید بشسته گفت ای رامچند اوالک بعد از انکه چت خود را مشغول دهیان برهم
داشت و چت او دران مشغولی خالص گردید ذات او دران ورزش تاسامان

گردید رامچند گفت ای بشست در حقیقت آگهیان را یعنی شناخت حق را که مانند روز است
تو گویا حضرت خورشید آن روزی که از نور بذات تو روشنائی تمام میدارد و برای سوختن
و نابود ساختن خس و خاشاک شبههٔ نادانی و اگهیان مرا توجه تو چون آتش سوزنده است
و بجهت بر طرف کردن سوز حسرت مرا تو چون روشنائی ماه چارده هستی حالا
با من بفرما که ستاسامان چه معنی دارد و مرتبهٔ ستاسامان چیست بشست بنیاد کرد که ای
رامچند بعد از انکه سالک را این حالت دست دهد که هرچه بیند آن را فانی و هیچ دانسته
و نمودی بود تصور کرده در همه چیز و همه جا یک نور را جلوه گر بیند و غیر ذات حق را موجود
نداند و نظر او در همه چیز برابر بود و بران ادراک و دانش آرام و قرار گیرد و در ذات
برهم محو گردیده و تعلق بهستی مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس بیکار اندا
بیکار بیند و در گویائی و بینائی و شنوائی و غیره تصرف حق ظاهر داند بدانکه این حالت
را ستاسامان گویند تا آنکه سالک را این صفت میسر نشده باشد که مانند سنگ پشت
که او دست و پا و سر خود را بخود در کشد همچنان او تمام حواس را جمع کرده نظر او بر هیچ
چیز نیفتد و هیچ چیز و هیچکس را موجود نداند و بکنور کامل را متصرف تصور نکند
او را این مرتبه حاصل نگردد ای رامچند مرد را چون حالت ستاسامانی دست دهد او چون
مکت شود و نشان جیون مکت آنست که زیستن و مردن بر او یکسان بود و هیچ
تفاوت نداشته باشد و چون جان او محو مشاهدهٔ حق شده در نظر او غیر ذات
برهم هیچ نماند مرتبهٔ موجه یافتن و نایافتن نزد او برابر باشد ای رامچند مثل مارکهیران
و بیاکان و مانند نارد منیشران یعنی واصلان و کاملان و برهمان و بشن و مهادیو
و جمیع دیوتا از سبب این حالت و این نظر گفته شد چون مکت گردیده ایم و محو

طال
و منیران

جمال مطلق می یابیم ای رامچند ادالک کبیر آن مرتبهٔ کمال را یافته و با شناخت ذات حق
آرام گرفته در گوشهٔ خلوت خود می بود و با یاد حق و مشاهدهٔ هستی مطلق اوقات میگذرانید
و بعد از آنکه مدتی مدید باین نحو زندگانی کرد او را بخاطر رسید که حالا باید که من این تن
ظاهر را بگذارم و موجه را یافته محو بقای حق گردیده بحق باقی باشم ادالک خود را برین
قرار داد آورده وجهت خود را از جمیع جاها که تعلق میکرده باز داشته و نه منفذ
را بسته و باد ها را ضبط کرده و چشمها را نه بسته و نه کشاده داشته زبان خود را بر
گردانیده بکام چسپانیده و دندانرا از دندان دور داشته خاطر خود را باذات
برهم متعلق کرد و با حق آرام گرفت و خود را این حالت پیدا کرده جان خود را از
تن بر آورده و محو هستی حق گردیده و مرتبهٔ وصول یافته و از جمیع شعورها و خواهشها
فانی گشته مانند صورتی گشت که مصور آنرا بنگارد و دران استغراق مشاهده و
محویت فانی مطلق گردید و بحق پیوست شد مبیت و چهارم سرگ از اپشم پرکرن با تمام رسید

بارم

بشستهٔ دیگر بار رامچند گفت که ای رامچند مقصود من از حکایت ادالک کبیر این بود
که از سبب زیادتی جوک ابهیاس یعنی از بسیاری مشغولی سلوک راه حق و کثرت
دهیان و مراقبهٔ یاد هستی مطلق خاطر وجهت از پریشانی باز می ماند و جمعیت خاطر
میسر میگردد ناچار صاحب سلوک مرتبهٔ کمال را حاصل مینماید که بالاتر از ان مرتبه نباشد
و باید دانست که کسی از واسطهٔ جمعیت و از پریشانی باز ماندن جهت صفت جیون مکت
را در می یابد و صفت جیون مکت موقوفست بر جمعیت خاطر و دور شدن پریشانی
من وجهت حالا من حکایت بسرده را که سرده اپا کهیان عبارت از انست میگویم که

ازین

ازین حکایت معلوم خواهد شد که مدار صفت جیون مکت بر حاصل کردن جمعیت خاطر است
ای رامچند بنوعی که ادالک کبیر درین عالم سلوک راه حق نمود و در آزادی خود از گرفتاری
عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون و بیرون خود را موافق روش
پسندیده راست ساخته زندگانی کرد باید که تو هم بهمان طور کوشش کنی و در بهبود عاقبت
کار خود سعی نمائی و از صفت بشریت جدائی کرده با بقای حق آرام گیری ای رامچند
اصل کار اینست که اول فرمودهٔ ساستر را پیش نظر داشته و موافق راه نمودهٔ استاد
و مرشد خود راست گرفته و گیان و دانش خود را روشن ساخته باید در دهیان برهم مبالغه
نمود و چون کسی دهیان کامل را بدست آرد و شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ
احتیاج بدهیان و مراقبه نماند و مقصود اصلی را حاصل نموده محو بقای حق گردد و باید
دانست که سالک و طالب راه حق را از یاد گرفتن حکمهای ساستر و از اید پس گیان
و بر فرمودهٔ استاد عمل کردن و از تهذیب اخلاق نمودن مقصود شناخت حق است
و مدعا راست ایستادنست بر راه راست که آخر کار او را از گرفتاری عالم باز رهانم
و چون درین همه مراتب نیت طالب این امر خیر باشد ناچار او مدعای خاطر خود را
در یابد و مقصود او حاصل گردد رامچند با شسته نیاد کرد که ای مرشد کامل من از تو
چیزی می پرسم باید که پرسیدهٔ مرا بخاطر آورده جواب نیکو بگوئی که خاطر نشان من شود
و آن اینست که مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن گیان کامل این رتبه دارد که او از
صفای درونه و روشنی خاطر از انچه گذشته و از انچه آینده است و خواهد گذشت
اطلاع دارد و هیچ چیز از دانستن او بیرون نیست و با وجود این حال در کار و بار که دارد
بآن مشغول می باشد و دقایق آنرا رعایت نموده نمیگذارد که خللی و فتوری دران راه یابد

بافتن م

بظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی مینمایند لیکن در میان او مرتبهٔ
کمال یافته و او محو مشاهدهٔ هستی مطلق می باشد و مردی دیگر عقل او روشن شده
کیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگیرد و گوشه اختیار نموده در میان برهم
می باشد و با مردم عالم ترک آشنائی نموده جدا میشود و با کسی نشست و خاست
نمی نماید و چنانچه از روی باطن و درونه با حق آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم
عالم انقطاع نموده و جدائی اختیار کرده در گوشهٔ ای بود با من بفرما که فرق در میان
این دو مرد چیست و کدام یک بهتر از دگری باشد بشبستهٔ آغاز کرد که ای رامچند اصل
کار اینست که کسی بظاهر هرچه و هر که موجود می بیند آنرا اصلا اعتبار نکند و بود و
وجود با و نسبت ننماید و از درونهٔ دل خود را با حق آشنائی داده و بود و وجود
با و نسبت کرده و بقا و پاینده گی همو او را پیش چشم داشته خاطر خود را و چت را نگذارد
که بهیچ چیز تعلق کند و بهیچ جا توجه نماید باید دانست که این حالت را کاده گویند
کسی که این حالت را حاصل کند او صاحب کاده گردد ای رامچند چون درونهٔ با یاد
حق آرام گیرد و مستغرق مشاهدهٔ حق شود و آنچه بنظر در می آمده باشد آنرا هیچ و فانی
دانسته بود و وجود را با و نسبت نکند و خود را آزاد و بیقید ساخته هیچگونه
آرزوئی و خواهشی ننماید این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه
از کار و بار دنیا و مشغولی مهمات اینجهان کناره کرده در گوشه خلوت باد هیان
برهم و یاد حق بوده باشد او را هیچ تفاوت نکند و همیشه با سرور ابدی و شادی
ذوق سرمدی باشد و او را هیچ مشغولی و هیچ حال ظاهر هیچ زیان ندارد ای رامچند
کمال سالک همین است که درونهٔ او از آرزوهای دنیوی و خواهشهای جهانی خالی شده

ورنج وراحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند و در نهایت آرام
وت پکین بوده ای رامچند باید که همین طریق و همین روش را پیش چشم داشته و آزاد مطلق
گردیده با شناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیری و درونهٔ خود را بجز یاد حق
بهیچ چیز و هیچ ذوق و راحت متوجه نسازی و حساب کار و بار خود را خود میکرده
باشی و چون اینچنین شوی و دل و درونهٔ تو صاف و روشن شود ترا هرچند که بکار و
بار ملک داری مشغول باشی هیچ زیان ندارد ای رامچند این من و چت عجب
پریشان روزگار و بی آرام است که هر زمان بجائی رود و هر لحظه بچیزی متعلق
گردد نهایت کار در جوگ ابهیاس یعنی در سلوک راه حق اینست که جوگیان و
سالکان درین میکوشند که چت خود را بی آلایش و بی تعلق ساخته همت
خود را در ذات برهم می بندند و جمعیت خاطر و عنان چت بدست در آمدن را کمال
سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر خود را از پریشان شدن و بیهوده من
جمع ساخته دل خود را متوجه ذات حق گردانی و با شناخت هستی مطلق آرام گیری
ای رامچند آن من و آن نفس که او از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی باز ماند
و تعلق او از ذوقها و حظهای دنیوی دور شود گوئی بهاو یعنی تعلق نظر بنش پاک
نور مطلق او را میسر باشد و مرتبهٔ ساتشتا یعنی آرام گرفتن با یاد حق که بجای دیگر نرود
او را حاصل گردیده که از روشنی درونه در تمام تعینات و تجلی موجودات عالم جلوهٔ جمال
حق بیند و غیر هستی مطلق را موجود ندانند و آن نفس که از تعلقات حظهای جسمانی باز ماند
مرتبهٔ کمال نصیب او گردد ماحصل سخن اینست که آدمی از گرفتاری آرزوهای نفسانی و هوا
های جسمانی محنت و عذاب الیم در می ماند بعد از آنکه خود را از هوا و آرزوها بگذراند و بی

تعلق شود نهایت ذوق و سرور یابد ای رامچند چون تو جمیع موجودات را آرایش انوار نور حق
مستهلک بینی و غیر حق را موجود ندانی و از هواهای نفسانی بازمانی یقین تو باشد که هرنوع
که زندگانی کنی پسندیده بود خواه با امور ملکی و مهمات جهانی مشغول باشی و خواه ترک
مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگل با تپسیا و ریاضت بگذرانی بر تو برابر باشد
و ترا بهر رنگ که تو باشی زیان نکند و کسی که از هواها بازمانده جمعیت خاطر بدست آورده
باشد و مقید بدوستی و دشمنی اینجهان نبود او هرچند که با زن و فرزند و خویش و تبار
زندگانی میکرده باشد و بمهمات و کار و بار مشغول شود او سالک کامل و تپسی و اهل
حق است و گویا بی تعلق گردیده در کوه و جنگل است ای رامچند چنانچه مردمان
خدای که از جمیع تعلقها و آرزوها گذشته و آزاد گردیده جا در مغارهٔ کوه و جنگل
میکنند و با هیچکس آشنائی و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هرچند در آبادانی
شهر و ولایت زندگانی کنی با هیچکس اختلاط و ارتباط ننمائی و آشنا نشوی و در رنگ
راه گذری باشی که از کوفت راه و ماندگی زمانی در سایهٔ درختی آرام گیرد و در آنجا دل
نه بندد و عمارت نیندیشد و کسی که دل و درون او از تعلقات گذشته با یاد حق
آرام گرفته باشد جا را او را آبادانی و ویرانی تفاوت نکند و همیشه با دل جمع بوده باشد
و آنکس که در دل او ذکر حق و دهیان برهم بوده باشد در همه چیز و همه کس ذات برهم
را مشاهده کند و غیر نور مطلق را در مظاهر موجودات نه بیند و چون درون او پریشانی
داشته باشد هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و گرفتاری منی و توئی بوده
باشد و باید دانست که مردی که دل او روشن شده و گیانی گردیده تمام جانداران را
در آزار و راحت تن خود خیال کند و راحت ایشان راحت خود و غم ایشان

غم خود

غم خود تصور نماید و حق دیگران را چون سنگ بی نفع داند آنرا از بهره گرفتن دور خیال نماید این
نوع کس که این نسبت درست کرده جمعیت خاطر بدست آورده باشد او خواه بمیرد و جان
از تن او برآید و خواه سالهای دراز زندگانی کند و درین جهان باشد در ذات او
تفاوت پیدا نشود در رنگ طلای خالص در هر جا افتد هرچند در زمین افتاده
با خاک یکسان باشد هیچگونه آلایش در و پیدا نشود و تفاوت از ذات او دور باشد
ای رامچند من با تو اصل کار را بگویم باید که بگوش جان بشنوی و در دل خود جای دهی
و آن اینست که بینش خود را از مظاهر موجودات گذرانیده و بی هوا و هوس گردیده
دل خود را در هستی مطلق که او بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر و تبدیل و انقلاب است
بندی و نور غیب را از همه چیز و همه کس در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال
راه حق همین است ای رامچند من درین باب با تو حکایت سردار قوم بهیل برده
نام میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشهٔ از کوه سمیر کیلاس نام کوهی است
و در دامن آن کوه طایفهٔ بهیلان می باشند و آن طایفه را سرده نام سرداری بود
در نهایت قوت و زور و کمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را محکوم خود داشت
و حکومت میکرد و سلطنت میراند و یکی را بسیاست میرسانید و دیگری را می نواخت
و انعام میکرد و کار و بار سرداری را روان میساخت روزی بخاطر او رسید
و با خود در گفت و گو آمده گفت من چرا خود را مقید حکومت این طایفه کرده ام
و برای چه یکی را میگیرانم و مصادره میفرمایم یعنی مال گرفته کاری میکنم و دیگری را در
بند میکنم و بسیاست میرسانم و ایشان بجان و دل از من در آزار می باشند و
من عجب دل را درین کار و بار بسته از اصل کار خود غافل شده ام و بر تقدیر رفتن

من اگر در آزار این طایفه خود را یکبار گرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن بازآیم
و حاکم و راجه باشم نیز نشاید بجهت آنکه حکومت و سلطنت بی آزار و رنجانیدن
نمیشود مرا راجه میگفته باشند و من چون جوکیان از آزار و سیاست دست باز
داشته در میان این قوم باشم نسق و نظام کار ملک من برهم میخورد و در خلل و فتور
در مهمات راه می یابد درین اثنا که او با خود این گفت و گو میکرد و این اندیشه در
دل او راه داشت ناگاه مانذب نام رکهیسری معروف و مشهور بر سر وقت او رسید
و بمنزل او قدم نهاد سر ده بدیدن آن رکهیسر شادمان گردید و مقدم او را عزیز و
محترم داشته بوجا و پرستش او قیام نمود و شرایط خدمت بواجبی بجا آورد و بعد
از آن زبان بثنای او گشوده بانواع اوصاف بزرگ ذات او را بستود و آخر
گفت که ای رکهیسر کامل بآمدن شما من سر افراز گردیدم و بعنایت شما ممتاز شده
چون سایر اهل عزت در حساب آدم ای بزرگ مقدار طالع من مدد کرد که قدم شما
در خانهٔ من رسید و من چند گاه است که گرفتار فکر عجب و اندیشهٔ دشوار گردیده
ام و آن فکر و آن اندیشه روز و شب در سینهٔ من میخلد امید دارم که مرا از حقیقت
حال واقف گردانی و این مشکل مرا حل سازی و این تیرگی را از رای صواب
خود که مانند طلوع حضرت نیر اعظم است از پیش دل من برطرف کنی و بهبود مرا
بر من روشن گردانی که گیانیان و خدا شناسان خار شبهه را از پای دل مردم
غافل بسوزن دانش خود بیرون میکشند و بعد ازین سخنان مانذب رکهیسر باسر ده
آغاز کرد که سخنی خوب گفتی معلوم میشود که جذبهٔ عالم غیب گریبان جان ترا گرفته
کشیده است حالا بشنو که مردم عاقبت اندیش و بهبود طلب را از تدبیر صواب

خود

خود پریشانی و اندوه از دل دور میکرد چنانچه برف از طلوع نیر اعظم نابود می شود
ای سر ده چون کسی در فکر شود و این اندیشه را بخود راه دهد که من کیستم و چه میکنم و کجا بودم
و کجا آمده ام و کجا خواهم رفت همین فکر و همین اندیشه دل او را روشن سازد و او را براه
راست آورده بر بهبود کار او نگهدارد و اصل سخن اینست که کسی چون هوای نفس کار کرده
باشد از هوسهای جسمانی پا بیرون نهد و همیشه گرفتار بماند و اندک مشغولی او را تباه
کند و نابود گرداند چون خود را برخلاف نفس قرار دهد و بر مراد او نرود گشایشی در
کار او پیدا شود و سر از گرفتاری و بدی نه پیچد و چون سالک و طالب حق رو به بهبود
خود کند باید که خود را از همه چیزها و همه آرزوها بگذراند و فراموش کردن حظهای نفسانی
خوی و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار گیرد و بر یک ذات برهم و یک نور
مطلق و بعد از آنکه در نظر او جز هستی حق نماند کار او تمام شده باشد و
پرده در راه نمانده باشد و باید اعتقاد کرد که تا آنکه مرد پا بر جمیع مرادات نهد و از همه
باشد نگذرد آن یک نور کامل را در نیابد و آن هستی مطلق از آن او نشود و چون کسی
از همه چیز خود را بگذراند و دل در هیچ ذوق و لذت و مراد دنیوی نه بندد ناچار او را
بجز ذات برهم و هستی مطلق تعلق نماند و بغیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او در
نیاید ای مرد آزاد برای حاصل کردن شناخت حق باید که اسباب دنیاوی را
پشت پا زنی و همت در ذات برهم بندی و از آن او شوی و بعد از گذاشتن
هر کو هر چه در دنیاست و ترک دادن ماسوی حق که رو در زوال و فنا دارد آنچه
باقی و پاینده است و بقا صفت ذات اوست حق است حق را باید قبلهٔ همت
ساخت و دل در و باید بست و پرستشگری و بندگی او بر خود لازم باید گرفت

ماندب رکمیر بعد از گفتن این نوع سخنان و تربیت و ارشاد سرده را وداع نمود و متوجه
جای بودن خود شد و روبه بیان ذات ربهم و مراقبه یاد حق نمود و سرده را که سخنان
ماندب در دل کار کرده بود و درونه او را متوجه حق گردانیده بود بعد از رفتن ماندب خود
را از مشغولی مهمات سلطنت گذرانید و فکر و سودا آخر کار را پیش نظر همت داشته
بگوشه خلوت در رفت و در انجا قرار گرفته در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت که در تن
جاندار آنکه و آنچه این نسبت بخود مینماید و میگوید که این منم و آن کیست و چیست
نقش میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و پی و رگها را این حالت نیست
که تواند گفت که این منم و نیز سر و پا و هیچ عضو از اعضای او را و حواس خمس را این نسبت
سزاوار نباشد و دیده دریافته میشود که حواس خمس خود چیزی نیست و اختیاری
و استقلالی ندارد پس صاحب این نسبت نماند مگر حق و حقیقت ذات آتمان و وجود و
تن را با آتمان و هستی مطلق بعینه نسبت ریسمانست با عقده که چنانچه در بارا
ریسمان در ضبط و نظم دارد همچنان آن آتمان و هستی مطلق وجود را اثر تربیت و نظام
دارد و وجود تن باو برپا و بحالت خود است و آن آتما را بعضی آتمان و بعضی چدروپی
سکت یعنی قدرت و تصرف کامل آن خلاصه ذات حق میگویند و هر چه و هر که هست
همه ازو پیدا می‌شود و وجود میگیرد و اوست که ذات او و وجود او از اوست و
باقی و پاینده و بی زوال است و او را طلوعی و غروبی نباشد و از جمیع نسبتها
بی نام و نشان بود سرده این اندیشه کرده و ذات حق را قبله همت خود ساخته
و در بیان ذات برهم نموده محو مشاهده جمال مطلق شده بماند و نوعی که سرکاده بخواهش
گیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات حق حاصل نمود و چنانچه کسی در

خواب کردن بکمیت باشد یعنی در کمال آرام و قرار و آسایش که دران خواب کردن هیچ
خواب هم نه بیند همچنان سرده گیان یافته و محو لقای حق گردیده در کمال تسکین و
آرام بماند و خاصیتهای نفس و لوازم تن ازو دور شده و از دوستی و دشمنی جهانیان
فارغ گردیده و از گرفتن و گذاشتن و کبر و کینه و غضب و مهر و محبت ظاهر آزاد شد و از لظ وگذاشتن
صفات متقابله یعنی رنج و راحت و انعام و دشنام تمام بگذشت و او را تعلق نماند
مگر با ذات حق نشسته بار اکهند گفت کای راجه سرده را بعد از حاصل شدن گیان
حالتی دست داد در رنگ حالتی پرینادر گهیر من آن حالت را با تو مشرح سازم
و حکایتی غریبی با تو بگویم گوش بمن دار و بشنو که ولایتی است جانب مغرب که آنرا
پارسک گویند و آن ولایت را حاکمی و راجه بود پرکه نام راجه عالیشان که در رسم
جهانبانی و آئین ملکداری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلاوری بی نظیر بود اتفا
قا او را با این سرده سردار پهلوان که ولایت او در سرحد ولایت راجه پرکه واقع بود
رابطه مودت پیدا شد و آئین یکجهتی و یکدلی در میان آمد بحسب گردش فلکی در ولایت
راجه پرکه خشک سالی پیدا شده و باران نیامد راجه پرکه چون دید که از سبب کمی
غلات مردم ولایت او در محنت افتادند و بی مایگان مردن گرفتند او را ازان
مردم دل بسوخت و غمناک و اندوهگین شده با خود قرار داد که چون من مردم ولایت
خود را از محنت و عذاب و گرسنگی و شدت قحط نمیتوانم رهانید بهتر آنست که ترک سلطنت
و سرداری نموده در گوشه جنگلی به تپسیا و ریاضت مشغول شوم که بی نوایان ازانه پس
آخر موافق این قرار داد خاطر خود ترک حکومت و سلطنت کرده و رفته در جنگل
مشغول تپسیا گردید و ریاضتهای سنگین کشیدن گرفت و خوردن و خفتن و آرام

گرفتن را تمام بگذاشت چنانچه اگر از گرسنگی بجان میرسید برگهای خشک شده را جمع کرده
بهم میکوفت و آرد ساخته قوتی بر دوستدار رمق می نمود و از سبب خوردن برگهای
درختان نام او برناد شد برن برگ را گویند و آد خورش باشد یعنی برگ خوار و بعد از انکه
قحط از ولایت او برهم شد آرزوی سرداری و سلطنت نکرد و همچنان در تپسیای طرفه
خود بماند تا آنکه مدت یکهزار سال بریاضت و تپسیا بگذرانید و از سبب صفای درون
او را حالتی دست داد که کدورت تن از و دور شد و لطیف روحانی گردید که در یک
عالم بهر جا میخواست در لحظه میرسید و باز می آمد و نظر بینش او روشن شده دوی
و دو بینی از پیش او برطرف شد و غیر یک نور کامل در چشم شهود نماند و در ان جنگل
می بود روزی سرده بقصد ملاقات برناد متوجه شده بجای او رسید برناد چون یار خود را
بعد از مدتی دید بیدار از جا برجست و هر دو بشوق تمام یکدیگر را کنار گرفتند و پرسش
احوال همدیگر نمودند برناد گفت ای سرده بدیدار خود چشم مرا روشن ساختی و از
دیدن روی تو خوشحالی تمام بدرون من راه یافت و من آنچه ریاضت و تپسیا کرده
و محنت کشیده بودم اینکه دولت دیدار چون تو یار وفادار را یافتم میدانم که ریاضت
و تپسیای من نتیجه نیک داده که کلفت خاطر بشادی و سرور بیحد بدل گردید و
بعد از ان گفت که ای سرده چونی و چه حال داری تنی بصحت داری که هیچ بیماری و
تشویش عارض نیست و اندرون تو و دل تو از آرزوها و هوسهای دنیوی پاک گردیده
چیزی را نمیخواهد و پریشان نمیگردد با من بگو و نیز بگو که به تپسیا و ریاضت و مشغولی خود
چنانچه بود هستی و خللی و فتوری در ان راه نمیدارد و با آرام و قرار هستی و سماده داری
یعنی جمعیت و خوبی و رفاهیت داری سرده با او گفت که از عنایت تو بصحت هستم

وخاطر

و خاطر من بهیچ چیز میل نمیکند و در تپسیای من هیچ فتوری واقع نیست لیکن تو از
من پرسیدی که سماده داری با من معنی سماده را بگو که چه معنی دارد برناد جواب کرد
که معنی سماده اینست که آدمی هر چند مشغول معاملات دنیوی بوده دقیقه از دقایق
کار و بار خود را فرو نگذارد باید که از روی دل و جان مشغول یاد حق باشد و برم آتمان و هستی
مطلق را قبله همت خود گردانیده لحظه و لمحه غفلت نکند و درون و دل خود را از چیزهای دنیوی
نه بهر در چون جمیع خواهشها و مرادها و امیدها و آرزوها را چون خس در آتش گیان
خود بسوزد و نابود گرداند یعنی اصلا هیچ هوائی و هوسی و خواهشی نماند آنرا سماده گویند
و نیز چون کسی را مشغولی دل و درون با یاد حق و دهیان برهم بجائی دست دهد که بهیچ
سبب و هیچ واسطه از ان حالت لغزشی پیدا نشود و اهنکار در و نماند و دوئی و دوگانگی
و کثرت از نظر او برخیزد و جز یک نور کامل را نه بیند و خاطر او بهیچ چیز نکشد آن حالت
را سماده گویند سرده گفت ای برناد کسی که طالب حق شد و او را گیان نصیب گردید
و دانش و ادراک را یافت ناچار دل و درون او با یاد حق و دهیان برهم بوده او را
خللی در مشغولی واقع نشود و جز با حق انس و آرام نگیرد پس باید دانست که این
نوع طالبان حق و سعادتمندان همیشه با سماده باشند برناد گفت ای سرده از سخنان
تو من بغایت خوشحال گشتم و دل من که حالت خواب آلودگی داشت گویا بیدار گردید
و خاطر من روشن شد و درون من کمال سردی و آرام یافت و هر چه از آلایش
اهنکار و خود بینی با من بود سراسر برطرف شد و از تاثیر صحبت تو من نهایت ذوق
و خوشی یافتم و ای سرده من با تو از سلوک راه حق و دهیان حقایق همین قدر میگویم
که بعد از انکه خاطر و جان کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید از و دور شد نهایت

ذوق و سرور نصیب او میگردد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دویدن بهر سو باز ماند
سرده و پرناده بعد ازین گفت و گوی هر کدام بجا های خود رفتند و مشغول کار خود گشتند
سپرده اپاکهیا نام هیبت و پنجم سرگ از اپشم پرکرن باتمام رسید

نشسته رکهیسر میفرماید که بالاتر گفته شد که جمعیت خاطر و برجا ماندن چت دولتی بزرگ بلغ
و مقدمهٔ حالت جیون مکت است و حالا گفته می آید که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت
نصیب نشده باشد و چت بهر چه تعلق میکرده باشد محنت بسیار دیده و مید هر وجه
نامسعادتمند کسی است آنکه خاطر او برجا نباشد و چت او بهر جا میدویده باشد ای رامچند
بدانکه این جیوآتمان که عبارت از جاندار است جان در حقیقت همان پرم آتمان است
و او را بعالم لطافت و ذات پرم آتمان نسبتی خاص است و از وی فیضی می یابد و از و
دوری ندارد لیکن بسبب پریشانی چت و رد نمودن او بجانب پستی و آلودگی با نجاست
آب و گل او در محنت می افتد و سراسر عذاب او برای آنست که جیوآتمان مرغی است
که در دام هوا و هوس و امید افتاده است و از گرفتاری خود درمانده بلاها و محنتهای شود
این جیوآتمان حیوان چارپایست که بیماریها و تشویشهای تنداری گویا پشههای گزنده
اوست که از هر طرف بروی نشینند و می گزند و نیز هوا و حرص گویا اره ایست که
وجود او را دو پاره میسازد و عذاب میدهد و نیز گویا این جیوآتمان گاویست که
از سبب حرص خود که بآب خوردن دارد بخلاب اعمال زشت در افتاده و پاهای او
در گل فرو رفته و درمانده شده و نیز این جیوآتمان جانوری وحشی است که در جنگل عالم
بهر طرف میگردد و جائی که درو آرام و آسایش باشد نمی یابد و پریشان می باشد

ای رامچند

ای رامچند چنانچه صاحب آن گاو که بطمع آبخوردن درمانده گل و لای گردیده باشد
تدبیر کرده او را از آن گل و لای بیرون میکشد مرد باید که روح و جان خود را که گرفتار
اعمال زشت و درمانده کردار ناخوب گشته تدبیرها نموده از آن درماندگی برهاند و
او را از گرفتاری خلاص سازد ای رامچند من با تو تدبیر خلاص جان و گذشتن از در
یای دنیا با تو میگویم بشنو آن تدبیر و آن علاج اینست که مرد باید که کوشش نموده
وسعی کرده خود را بصحبت مرد خدا رساند و دامن کاملی را بگیرد که ملازمت خدادانان
و عارفان کشتی است که کسی بطفیل آن کشتی و بواسطهٔ او ازین دریای خونخوار
جهان بسلامت بگذرد و مرد خدا ملاحی گذرشناس و راه دانست که مردم را در کشتی خود
جا داده از دریا بگذراند ای رامچند این جهان که شهرهای آبادان او بصورت
کوههای پر درخت است پس باید تفحص نمود در سر کوهی از آن شهرها که درخت سایه دار
و میوه دار مرد خدائی نباشد لحظه در آنجا نباید قرار کرد و زودتر باید از آنجا گریخت ای رامچند
آنکس که چون گاو گرفتار گل و لای هوا و حرص این جهان گشته یقین باید کرد که نه هیچ
برادر و خویش او و نه هیچ یار مهربان او او را از آن درماندگی تواند برآورد و خلاص جس
اورام تواند ساخت و نه مال و اسباب او از آن گرفتاری برهاند بغیر از من و بجز نفس او
مرد کاری او نتواند نمود و اگر برآید بمدد من تواند برآمد و بس ای رامچند بدانکه تا آنکه مرد
تن پرور باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بوئی بمشام او نرسد و چون از
جمیع حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد و تن خود را چون سنگ و چوب و خاک
تصور کند ناچار او را بعالم بقا آشنائی میسر گردد به پرم آتمان رسد و ای رامچند
آنکس را که این مرتبه میسر گردد و او از همه چیز بگذرد و آزاد مطلق گردیده محو در همان پرم

شود ذات او دریایی باشد پر از گوهرها و بچه زبان وصف او توان کرد و او را بچه تشبیه توان نمود و او از عالم فنا رنگی گرفته که دیگر هرگز بی رنگ نشود و بی رنگی و کمال او را نقصان لاحق نگردد مگر همین قدر توان در حق او گفت که او از واصلان درگاه حق گردیده و محو مرتبهٔ برهم شده و بصفات کمال برهم آتمان متصف گشته و عالم بیرنگی و چگونگی را دریافته و مانند آکاس شده که از کمال بیرنگی و بی نام و نشانی خود همه جا را و همه چیز را در گیرد و شامل بود ای رامچند کسی که اهنکار او برطرف شده خاطر او را و من او را هیچ گونه تعلقی و تفرقی نمانده باشد و جمعیت باطن را یافته باشد یقین بدان که او بمرتبهٔ کمال رسیده که هیچ مرتبه بالاتر از آن نباشد بلکه ذات او همگی حق شده و بصفات کمال برهم متصف گردیده که هیچ زبان وصف او نتواند کرد و هیچکس از و نشان نتواند داد که او از رسوم و عادات گذشته است که از راه دل و درون پی بحال او توان برد و او را توان شناخت ای رامچند آن سعادتمندی که ذات برهم را که اشرف او در همه چیز و همه کس هست شناخت و از صفات تنزیه بخاست او را اگر از دیو تا گوی مراد است و او را قبله توجه خود نمایی بسیار بجاست و یقین بدان که چون دل کسی بذات برهم بسته شود و توجه او بعالم بقا باشد گردد دیگر او را روی باین دنیا و چیزهای دنیا نماند و هرگز خطها و ذوقهای نفسانی بخاطر او نگذرد بعد از آنکه آرزو و خواهش از کسی دور شود و او را هیچ هوائی و هوسی نماند او مرد خدائی شود و او را صفائی و نوری حاصل گردد مانند صفا و نور حضرت نیر اعظم که از کمال عظمت و بزرگواری او نتوان در روی نگاه کرد و او را بعد از حاصل شدن این حالت سمتا رود و بمعنی سمتا آنست که در نظر او همه چیز و همه کس برابر باشد و او آن یکنور کامل را در همه جا و همه چیز ظاهر بیند و نظر او بر مظهر نیفتد

و بیچونی

ای رامچند اصل سخن آنست که گرفتاری دنیا سراسر محنت و رنج بار می آرد مرد چون دل خود را از اسباب جهان فارغ گردانیده از راه درون بیاد برهم مشغول شود و برهم آتما را قبلهٔ همت خود سازد از محنتها و غمهای جهان خلاص شود و هیچ رنج و کلفت گرد او نگردد ای رامچند من درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو باید که گوش بمن داری و آن حکایت آنست که در زمان پیش بهاس و بلاس نام دو کس باهم آشنا بودند و محبت و دوستی ارتباط داشتند و از جملهٔ هفت کوه مشهور که بالای زمین هست نام های آن کوهها اینست سمیر اندر ملی ستیحه سکمنت رچهربت بنده پاریاتر سشچه نام کوهی است و صفت آن کوه چه توانم گفت در بلندی و پهنائی که سر او بآسمان رسیده و بیخ او تحت الثری در رفته جانب شمال بر ذروهٔ آن کوه اتر نام رکهیسر جای داشت و گوشهٔ قابل بودن تپسیان در کهیسران است و در انجا دو تپسی آمده جا کرده بودند و با زنان خود می بودند و این دو تپسی مانند دو ستاره روشن بودند بعد از ان مدتی آن هر دو تپسی را دو فرزند شد یکی را بهاس نام کردند و دیگری را بلاس و این هر دو پسر از حالت طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند و باهم کمال ارتباط و اختلاط پیدا کردند و یکجا می بودند و از اتحاد و یگانگی گویا ایشان هر دو یکذات بودند و پدران این هر دو با جل خود مردند و ایشان بفوت پدران زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ماتم بجا آوردند و از شرائط آن فارغ گردیدند و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست و هر که بجهان آمده است او را مردن لازم است که البته خواهد مرد و حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد و این هر دو از احوال دنیا دل گرفته گردیده از خانها برآمدند و هر کدام رفته جدا جدا بگوشهٔ جا ساختند و به

سنجیه

ان م

تپیا مشغول گشته و ریاضتهای مشکل کشیدن گرفتند و با دلی فارغ از کار و بار جهان
می بودند و مدتهای مدید بآن مشغولی گذرانیدند و از جای مشغولی خود برآمده سیر و گشت
عالم پیش گرفتند و بهر جا میرسیدند اتفاقا دران سیر و گشت باهم رسیدند و بایکدیگر ملاقات
کردند و پرسش احوال آغاز نمودند اول ملاپس با بهاس گفت که من ترا بمنزلهٔ جان عزیز دوست
میدارم حالا حال بعد از مدتی باز ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چونی درین مدت که ریاضت
و تپیا کردی آیا مشقت و رنج کشیدن تو ترا نتیجه داد و تو بهره‌مند گشتی از اعمال و کردار خود
با من بگو که باری هیچ غمی و کلفتی نداری و عقل تو بر جاست و چون مقصود از تپیا و ریاضت
و مشقت کشیدن علم کیمیا و دریافت شناخت پروردگار است بگو که علم کیمیا یافته و
یافت شناخت مبدا حاصل کرده و کسل و خیریت داری بهاس در جواب بنیاد کرد که ای کامل
نهایت بختیاری من این بود که بدولت دیدار تو رسیدم و ترا دیدم کسل همین است والا
کسل از کجا و من از کجا و ای کامل تا آنگاه آنچه دانستنی است ندانسته ایم و از آنچه ناگزیر است
باور نکرده بهمگی ازو نشده ایم و ازین دریای خونخوار گرفتاری دنیا بآن کنار نرسیده ام
کسل از کجا باشد و ای کامل تا آنگاه آرزو و امید را نبریده ایم در رنگ بریدن خس که بداس درو
کنند و ببرند کسل از کجا میسر شود و ای کامل تا آنگاه ما را کیمیا حاصل نشده و دل خود را بذات
برهم بسته همه چیز و همه کس را بیک نظر ندیده ایم و در مظاهر تعینات و مجالی موجودات آن یک
نور را مشاهده ننموده ایم کسل از کجا باشد و ای کامل تا آنگاه این گرفتاری دنیا و مشغولی زن و فرزند
و اسباب جهان که علت لسوچکا و بیماری در معنی و کشنده است برای دفع این علت معالجه
حاصل کردن علم کیمیا بکار نبرده ایم کسل از کجا بود و ای کامل ما در رنگ آن برگهای درختانیم
که از درخت آکاس خشک گردیده بر زمین افتاده ایم که باد حوادث و وقایع ما را بهر گوشه می اندازند

قیدم

حاصل شده

دمبر

وهر سو غلطان و افشان میرویم و بمرور زمان کهنه و فرسوده میگردیم و با خاک یکسان میشویم ای
کامل تا آنگاه زاده شده باین دنیا می آید و محنت و غم گرفتار میگردد و بیمار بیماو درد را
میکشد و باز پیر شده می میرد و میرود و از گرفتاری این آمد و رفت آزاد نمیگردد کسل کجاست
بهاس بملاپس ابا کیمیان پت و ششم سرگ از اپشم پرگرن تمام شد

بشسته با رامچند چنین گفت که من بالاتر حکایت بهاس و ملاپس که با تو گفتم ایشان چون کیمیانی و صاحب
عرفان بودند چون اجل ایشان رسید ازین عالم رفتند و بموجه رسیدند پس باید دانست که
کسی تا آنگاه کیمیا حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجه نرسد ای رامچند آنکس که دعوی
شناخت حق باشد و او خود را کیمیانی بگوید و مشغول گرفتار اسباب جهان بوده در ماندهٔ
مواد و هوس بوده باشد او در دعوی خود کاذب و نادرست باشد و تا آنگاه کسی خود را از مشغولی این جهان
نگذراند و جمعیت خاطر بدست نیارد چیت او از پریشانی باز نماند کیمیانی و عارف نباشد و بموجه نرسد
و اصل سخن آنست که مرد را چون دل و درون از مواد و هوس نفسانی پاک شده باشد و باز در کار
خود نسبت درست نموده باشد لهذا هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نیست اعتبار
دل و درون راست ای رامچند با بشسته آغاز کرد که ای مرشد و ای استاد کامل فرمودی که درین
عالم آمدن و گرفتار مشغولی زن و فرزند بودن سراسر محنت و عذاب است و این مشغولی جهان
در معنی علت لسوچکا است که معالجه ندارد مگر کیمیان و شناخت مبدا علاج آنست حالا عنایت
نموده با من احوال گرفتاری دنیا را شرح بگوئید ضرر و زیان او را باز نمائید و باز بسوی کیمیان
و شناخت مبدا راهنمونی کنید و حقیقت حاصل کردن موجه هم بگوئید که بچه نوع توان بآن رسید
بشسته بنیاد کرد که ای رامچند چیزی خوب پرسیدی حالا از من جواب آن را بشنو که این تن مرکب

از آب و گل خانه روح که آن را جان گویند هست و جان از عالم صفا و لطافت است و این تن که بهمگی روی به
پستی و آلودگی دارد و گرفتاری لازم آن است که سراسر محنت است بدانکه اجزا از جنس آب و
خاک و لوازم آن است مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجب گرفتاریست مرد باید که پرورش
تن را قبله همت خود نسازد و در پرورش جان از پیش نظر داشته در آن کوشد که او را
هیچ هوا و هوس نماند و آزاد مطلق گردد و جمعیت خاطر بدست او در آید و حب و کین
او به هیچ جا پریشان نشود و رشته امید او گسسته گردد و مرد را بعد از آنکه رشته امید از
همه کس و همه سو بریده گردد باید که او در جمیع مظاهر موجودات و مجالی تعینات عالم جز یک
نور کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه کس و همه چیز جز بر جمال بر هم نهفته و تفاوت
از پیش چشم او برداشته شود و چون او را این مرتبه حاصل گردد یقین بداند که او چون
تک شده و موجه نصیب اوست و نشان صفت چون تک آن است که اختیار از وی بر خیزد
و خود را در میان نه بیند و جمیع احوال و حرکات و سکنات را حواله بذات حق نموده
فارغ گردد و بوی از خودی با او نماند و عمل و کردار و بیکاری را هیچ معتبر ندارد و از نتیجه
از اعمال خیر و ثواب از و واقع شود نتیجه و ثمره آن را چشم ندارد و بدل بخود باید که هیچ
مراد و آرزو جز این علم و جز از آن عالم بخیال او نگذرد و از آثار تنداری فارغ شده
آزاد مطلق گردد این است نشان آزادی و این است صفت بیقیدی و بی تعلقی و
بدان ای راهجو چند که مشغولی این جهان و اسباب جهان بیماری عظیم است
و علاج دفع این بیماری آن است که مرد باید که از دل و درون هیچ چیز را نخواهد و محبت
زن و فرزند او را غالب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و بار باشد چون از
راه دل بی تعلق و آزاد بود علاج این بیماری کرده خود را صحیح البدن و تندرست ساخته

ددفم

بلغ

باش ای راهجو چند این جانداران که از دریای حقیقت امواج و تاب پرتو حضرت خورشید
هستند و نمودارهای بیچدار اند و هر کدام از اینها گاهی بصورت آدمی و گاهی بشکل
حیوانی چرنده و پرنده و انواع و اجناس که جهان ظاهر میگردد و هر بار تجلی آید و مردود
و این کارخانه در گردش می باشد میدانی که این همه از کجاست و این آمد و رفت چیست از من
بشنو که خدای تعالی را قدرتی کامل است که آن قدرت و تصرف جاندار را هر زمان
بصورتی مینماید و بشکلی ظاهر میسازد در رنگ شعبده و مقلد که این نمودن و ظاهر کردن
او بی حد و بی نهایت است و بدانکه آن قدرت و آن تصرف ایزدی نسبت بعضی
بند هیا میگردد و نسبت بعضی ابند هیا حالا از من شرح این بشنو که بند هیا و ابند
هیا چه معنی دارد بند هیا عقیمه و نازاد یعنی زنی که نزاید و ابند هیا والده یعنی زنی زاینده
پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در معنی مادر موجودات است آنان که از
هوا و هوس باز مانده کیان و دریافت حقیقت حاصل مینمایند و ایشان را روی بدین
عالم نمی ماند نسبت با ایشان آن مادر نازاد میگردد که ایشان را باز باین عالم نمی آرد و مردمی
که غافل و نادان اند و همت ایشان وابسته مشغولی زن و فرزند می باشد و گرفتار
هواهای نفسانی باشند نسبت با ایشان زاینده می باشد که هر بار ایشان را باین
دنیا می آرد و می برد و بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی را این قدر قوت است
که صاحب مرتبه عالم را که اسیر باشد باین دنیا آورده بود و او با آن کمالات ذاتی خود
درین عالم زاده شده بود و جمیع دیوتهای بزرگ بسبب آن قدرت و تصرف
کامل باین عالم می آیند و زاده میشوند و این سخن چنان است که در رنگ عقاب از هوا بطمع
طعمه بر زمین می آید می افتد و هر بار زاده میگردد هم از تصرف آن قدرت است

وجانداران که گرفتار انواع درکات دوزخ و درمانده ترک میکردد نیز از سبب آن
قدرت و تصرفست ای رامچند کسی که از هوا و هوس باز مانده محو مشاهده جمال مطلق
گردید و این گرفتاریهای عالم را هیچ دانسته خود را آزاد و فارغ گردانید
او از زادن این قدرت باز ماند و هر جا که باشد چون تکت باشد و از ین عالم رفته شده
و موجه را دریافته دیگر باین عالم هرگز نیاید ای رامچند من از مشغولی عالم مطلقا
منع نمیکنم و نمیگویم که کسی سنیاسی گردد و در بیابان بسر کند میگویم که کسی هر چند
مشغولی کار و بار خود باشد و در معامله داد و ستد بود باید که دل خود را بچیزهای
دنیوی نه بندد و از لطیف و خسیس و بلند و پست فارغ گردیده خاطر خود را از مشغول
یاد حق دارد و نگذارد که هیچگونه آرزوئی و هوسی بدل او بگذرد و از همه چیزها دل او
باید ذوق گشته از یاد حق لذت گیرد و بذکر نام او زبان و کام خود را شیرین
گرداند و چون غیر حق چیزی که پیش نظر او نماند و او همگی از آن حق شود و یقین باید کرد همت
که آن چو آتمان بصفت ذات برهم برآید و جز برهم چیزی نباشد و بعد از آن که
او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و بار ظاهر هم او را هیچ زیان نکند
و اعمال خیر و کردارهای زشت همه از و محو شود و اثری نداشته باشد بهر رنگ
که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای رامچند کسی هر چند دل خود را برای حق خالص
نتواند کرد و همت او در هستی مطلق بند نتواند شد باید که در آن کوشد که هر روز
خود را و خاطر خود را از ذوق گرفتن چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغولی کار و بار
جهان آرام نگیرد آلودگی جان از مشغولی محبت دنیا و اسباب دنیاست چون دل
خود را کسی از چرک محبت مال و منال باز رهاند ذات او چون گوهری نورانی و یا طلائی

کامل عیار باشد ای رامچند مردم کامل و واصلان درگاه حق بظاهر مانند خس و خاشاک
بی اعتبار باشند لیکن از درون چون کوه پابرجا باشند که هیچ وجه نجنبند و نلغزند
ای رامچند مردمی که درون و دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر در آید بند نشود و بیاد
حق باشند بدانکه ایشان را در شناخت و معرفت ذات حق بکمال آرام و تسکین
حاصل شده باشد مانند کسی که در خواب سکهپت باشد که در آن خواب کردن خواب هم نه بیند
و چون این حالت کسی را دست دهد که سکهپت گویند و او درین حال قرار گیرد و مستحکم
گردد البته او را حالت تریا میسر گردد تریا حالتی است که بنده از صفات خود بی خبر گردد
و محو بقای حق گردد و چون حالت تریا را دریابد و همگی حق شود و دریای ذوق و سرور
ابدی بوده از تغیر و تبدیل فراغ داشته باشد و صفات کمال حق او را ثابت گردد و موجب
نصیب او شود که مرتبه برهم را یابد و مرد چون باین مرتبه کمال رسید و از شعور و ادراک
بخود باز ماند و فانی مطلق شود و ریسمان قید حمها از گردن جان او بریده گردد یقین
بدان که ذات او چون نمکی بود که در انواع خورشها و خوردنیها بهره از و یافته شود و حظ
از و گرفته آید یعنی از صفات بشریت برخاسته بذات حق باقی شود و تمام موجودات
و تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه چیز و همه کس ظاهر بیند ای رامچند
چون در حقیقت یک ذات کامل است که چندین ذاتها می نماید و یک نور است که در چندین
جاها دیده میشود مردم کوتاه بین را این صورتها پرده و حجاب آن معنی میشود و معنی تو
نی در میان آورده در کثرت و پریشانی می افتد و کجا بینان و کاملان را از چندین انبها خ
آن یک روی نمی نماید و از تفرقه و شمار دور می مانند و تفصیل حال وحدت و کثرت در ظاهر
یک سیاپ تر مذکور است ای رامچند آنچه دیده میشود و بنظر در می آید چیزی باشد از چیزهای

در صد ارنگ سالسر [ر ل]

عالم ظاهر گرفتار همین تخیل ماندن واشتغال ازین ناکردن قید راست و این صورت
رادیده پی بحقیقت بردن ومعنی رادریافتن کاری بزرگ است وحصه وبهره ایست
ازعالم لطافت وملک بقا که ازان نظر موجه حاصل شود ای رامچند هرچه هست آتمان وهستی
مطلق است که همه جا ظهور اوست لیکن ازآتمان هیچ نشان نتوان داد واز وعبارتی
نتوان کرد بجهت آنکه نه آتمان را ظاهر توان گفت ونه باطن که اگر ظاهر گوییم پس دست باو
نمیرسد واورا نتوان دید واگر باطن گوییم پس این ظهورها ازکجا باشد ونه اورا خورد توان
گفت ونه بزرگ واو از حد ونهایت بیرونست وآن آتما را نه باشعور توانم گفت ونه بی شعور
بجهت آنکه اگر بی شعور گوییم پس این شعورها وادراکها ودانشها که دیده ودریافته میشود همه
ازوست او بی شعور چون باشد واگر شعور باو نسبت کنم شعور او وعلم او درخور ذات او خواهد
بود وجمیع اهل شعور که باشند همه بطفیل او چیزی درمی یابند پس آتمان را چه توان گفت
نتوان گفت درحق او مگر آنکه او برتر وبالاتر است از علمها ودانشها وعبارتها واشارتها
واز چگونگی وکیفیت بیرونست ای رامچند چون حقیقت آتما را باشرح گفتم حالا از موجه سخن
کنم بدانکه موجه مرتبه ایست که اگر طلب آن بر آسمان وبرگ روند نیابند واگر در پاتال وتحت
الثری در روند هم نتوان یافت واگر برروی زمین ازو نشانی جویند کس نشان ندهد مگر
چون کسی امید وآرزوی نفسانی را ازخود دور کند وبی خواهش ومراد گردد ومحو مشاهده
نور مطلق گردد موجه رایابد ویافتن موجه انا امید وآرزو بازماندن باشد ای رامچند
هرچند کسی ازمرتبه موجه دور باشد وخواهان وجویان موجه باشد ودردل او آرزوی مرتبه
موجه بود این مرتبه طلب وخواهش هم نشان بزرگ است برای وصول حالت موجه که
ازین معلوم میشود که آخر موجه نصیب شدنی است وهمچنین ای رامچند هرچند از مراد

وآرزوی

وآرزوی خاطر دور بود واز حظ نفس چیزی درمیان نداشته باشد لیکن چون خاطر او
خواهان حظهای جسمانی باشد وآرزوی بهره گرفتن از لذات بخاطر او بوده باشد
یقین بدان که او درمانده بند دنیوی است وریسمان گرفتاری اسباب جهان در
گلوی او محکم است ای رامچند مردی که جمعیت خاطر بدست آورده باشد وبن و
حت او از پریشانی بازمانده باشد وبهیچ چیز تعلق نکرده باشد واین عالم را جلوه
ظهور کمالات خود تصور کند که منم ذات برهم که بچندین شکلها وصورتها برآمده ام
وغیر مرا بود ووجود نیست این نوع کسی از قید وبند جهان واز موجه ووارستگی
فارغ است اورا چه موجه وچه بند وگرفتاری مشغولی اسباب دنیا ای رامچند
آنکس که دل او باذات حق برهم ونور هستی مطلق بسته شده از جمیع قیدها وارسته
گردیده اورا هیچ مرادی وآرزوئی نمانده باشد واو را هیچ در بابست و
مراد درمیان نبود این طور کسی آلایش تعلقات نفسانی را ازخود شسته و
ازدوستی ودشمنی این جهان گذشته بود یقین بدان که او از درماندگی لجه پر خون
خوار جهان گذشته وبآن کنار رسیده است وهیچ ترسی وبیمی در راه او نمانده
است باید دانست که صاحب این حالت بمرتبه ای رسیده که همه کس جویان آن
مرتبه هستند وگوهر قیمتی نایاب نصیب او شده ور صاحب این حالت گذشتن
ازین دریای بی کنار جهان درنهایت آسانی باشد در رنگ آنکه مردی رهگذری
ازان کوه که ازنشان سم ماده گاو درراه او شده وآب باران او را پر کرده باشد
بگذرد ونداند که از جای مشکلی گذشته ورنجی دران گذشتن کشیده باشد ای رامچند
آنکس که امید وآرزو را از خود دور کرده باشد وآزاد وفارغ شده باشد درنظر

همت او کوه طلا که سیم باشد مانند کلوخی بود ولی مقدار و حاصلات هر سه عالم پیش او
خسی نیرزد ای رامچند مردم کیانی و اهل معرفت که با حق آشنائی یافته باشند
ایشان تن و وجود خود را دوست نمیدارند و آسایش و ذوق تن را نمی‌خواهند
پس ایشان زر و مال عالم را که همه از برای آسایش و ذوق تن است چه کنند و این
همه چیزهای که بطفیل تن کسی میخواهد ایشان نخواهند ای رامچند سعادتمندی که درون
او با حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی و امیدها و آرزوها گذشته باشد هیچکس و
هیچ چیز او را نتواند بفریب رو بجانب لذات دنیوی کرد در رنگ کسی که او طعم شکر
را بعد از خوردن دریافته باشد و هرچند در ادراک و دانش او فتوری هم واقع
شده باشد اگر برای فریب او هرچند گویند که مزهٔ شکر تلخ است او هرگز از آنچه
از لذت و طعم شکر دریافته باشد نگذرد و نلغزد و بازی نخورد و بر همان عقیدهٔ
خود بود و نیز چنانچه زنی جوان که با مرد بیگانه آشنائی نموده محبت او در دل جای داده
باشد خاطر او متعلق آن مرد بود و از شوهر و اسباب خانه از راه دل بیگانه باشد
همچنان آنکس که دل و درون خود را با برهم متعلق ساخته آرام داده باشد غیر برهم و هستی
مطلق را در دل خود جا ندهد و با همه بیگانه و آزاد و بی تعلق باشد و هرچند بظاهر
مشغول کار و بار جهان بوده مانند مردم رسمی در داد و ستد و تعلقات نماید
لیکن لذت او از محبت حق باشد و آرام و قرار درون او با یاد هستی مطلق بوده باشد
و در هیچ حال چه در خواب و چه در بیداری و چه در نشستن و چه در خاستن و چه در گفتن
و چه در رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود و ای رامچند مردی را که وبال اعمال
و کردارهای زشت از و دور شده باشد او را این حالت نصیب میگردد و آنکس را که

این حالت

این حالت شد خواه جان او در تن او باشد و خواه برآید او موجه را یافته است
وصفت موجه از دوست وای رامچند کسی که از محبت چیزهای دنیوی و تعلق کردن
خاطر او بلذات نفسانی گذشته باشد و او را هیچ مراد و آرزو و تعلق نمانده
باشد و با این حالت زندگانی کند صفت جیون مکت او را حاصل شده و جیون
مکت او را گفتن لایق باشد و غیر او را نتوان مردی که بی محبت و تعلق شده در این
جهان زنده باشد او جیون مکت باشد و آزاد بود و کسی که با تعلق خاطر زید و در
او از هواها و هوسهای دنیوی باشد او گرفتار و بستهٔ قیدها باشد ای رامچند مرد
چون این حالت دست دهد که هرچه نصیب او شود و باو رسد با آن بسازد
و قانع گردیده زیاده طلبی ننماید و مرادی که او را حاصل نیست خواهش و آرزوی آن نکند
و بر آنچه از و تلف شده باشد افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنائی
نماید با خورد خورد و با کلان کلان شود چون کسی او را تواضع و محبت پیش آید او تواضع
زیاده‌تر کند و تذلل نماید و بدرد و غم دیگران دردمند و غمگین شود و خیرخواه همه
بود و خواهد که مردم از و راضی باشند این نوع مردی آمادهٔ موجه است و بزودی
بموجه برسد و کسی که حالت جیون مکت داشته باشد او را رنج و راحت و انعام و دشنام
برابر باشد و تفاوت نکند ای رامچند چنانچه موج و حباب از دریا میخیزد و بیننده
صورت آنرا دیده و تعین آنرا مشاهده نموده چیزی علحده داند و جوی جدا از آب دریا تصور
کند و در حقیقت آن موج و حباب را هیچ بود و وجود نباشد مگر دریا را همچنان
این عالم و تعینات عالم هرچه و هرکه باشد از حیثیت برهم وجود میگیرد و بنظر در می آید
و مرد کوتاه‌بین آنرا بود و وجود نسبت کند لیکن در حقیقت وجود و بود برهم بود

هستی مطلق باشد و این نمودها و تعینهای عالم بعینه نمود موج و حباب باشد
نسبت بوجود دریا را هرچند باشسته مباد کردگرای مرشد کامل یا من حقیقت حال
من و خاطر را بیان فرمائید و بهر چیز تعلق کردن او را و بهر جا دویدن او را مشرح نمائید
و نیز علاج و تدبیر و جمعیت خاطر و برجا ماندن حبت بکوئید که چکار باید کرد که خاطر برجا
ماند و حبت پریشان نشود در شسته گفت ای رامچند خاطر و حبت و پریشان شدن
و بهر سو دویدن آن باهم پیوستگی دارد و جدائی در میان نبود در رنگ سفیدی برف
که صفت ذاتی اوست همچنان صفت ذاتی حبت و خاطر بهر سو دویدن و بهر چیز تعلق
کردن است که حبت و پریشانی حبت باهم باشد و خیانچه تل با کنجد باشد
پریشانی با حبت باشد پریشانی و بهر سو دویدن حبت وقتی دور شود که حبت نابود
گردد و در باب نابود کردن و معدوم ساختن حبت رکهیران کار کرده و سالکان
راه رفته طریقت دو چیز قرار داده اند یکی از آن جوک باشد و دوم گیان بود در امچند
رسید که یا من معنی جوک را و معنی گیان را بیان فرمائید کی بتحقیق جوک
و گیان برم شسته گفت ای رامچند معنی جوک توجه خود را اند ساختن باشد
با آنکه نباید گذاشت که حبت بهر سو دود و بچیزی تعلق کند و مقید شدن بانکه کی غفلتی
از نگهداشت حبت واقع نشود و معنی گیان اندیشه کردن باشد در کمالات
ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال حق بود و چون اندیشه او تعلق
کند بقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق فانی و نابود خواهد دید و جز ذات
حق هیچ پس و هیچ چیز را وجود و بود نسبت نخواهد بود عارفان درگاه خداوندی
و سالکان طریقت جنبش پران را یعنی آن باد و دم را که عبارت از جان بود حبت

وبهر چیز

کفته

کفته اند و کسی چون آن باد و دم را بنوعی که جوکیان مقرر کرده اند در گرفتن و نگهداشتن
و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند
ناچار مالک عنان حبت شود و جمعیت خاطر او را میسر گردد یعنی حبت او نابود گردد
و چون حبت معدوم شود و از و اثری نماند آمدن و رفتن اینجهان از و برطرف شود
و دیگر زاده نشود و نمیرد خیانچه چون حضرت نیر اعظم بسراپرده مغرب در رود
آمدن و رفتن مردم مسافر راه گذری برطرف شود و از آمدن و رفتن باز مانند رامچند
گفت ای مرشد کامل شما فرمودید که حبت عبارت از جنبش باد پران است و این
بادیست که تن خانه و منزل اوست که می آید و میرود تا تن زنده است این
پران آمد و رفت دارد گرفتن این پران و ضبط نمودن این چه نوع باشد و تدبیر
ضبط چه نوع بود بشسته بنیاد کرد که ای رامچند معروضست که کسی که در مقام جوک
ابهیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت پران نماید اول باید که آن ساپیترها که
دران طریق جوک ابهیاس را بیان کرده اند بشنود و مضمون آنرا بجان و دل
جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده این جهان را فانی و ناپاینده داند و مراد این جهان
و نامرادی را اعتبار ننهد و از خواستن و ناخواستن آرزو گوشه گیرد و دل خود را
با آنچه ناگزیر است به بندد و خاطر خود را بر جوک ابهیاس آورده غفلت نکند این طریق
مددکار حقیقی جوک ابهیاس است و محافظت و مراقبت پران ازین روش بدست
در آید و جنبش از پران برطرف شود و طریق پورک را که عبارت از کشیدن دم باشد
و کنبهک را که عبارت از نگهداشت دم باشد در درون و ریچک را که آن فرو گذاشتن
باد و دم باشد از راه بینی به بیرون ترتیبی و قاعده که فرموده اند رعایت کند و در

خلوت نشسته مشغول به بیان برهم گردد و دل خود را یکجا کرده و افسونی که خواندن آن
فرموده شده بخواند و هوش خود را نگذارد که بهیچ سو میل کند آن زمان و در ورزش این
نسبت بکمال رسد و جنبش پران دور شود و طریق ضبط کردن پران اینست که سیر باد
پران را در آمدن و بر آمدن دوازده انگشت مسافت پیش بینی مقرر کرده اند
جوگی باید که وقت دم بدرون کشیدن این رعایت کند که تا آنکه دوازده حرف
بر زبان رانده آید آهسته آهسته دم را بدرون کشد این را پورک نامند و همین نوع
تا مدت دوازده حرف گفتن آن دم را بدرون نگهدارد و آنرا کنبهک گویند و در
گذاشتن دم هم تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته دم را فرو گذارد
این را ریچک گویند و باید که مربع نشیند و کف دست را در زیر ناف بر کف دست
چپ نهد بنوعی که پشت کف دست راست بر روی کف دست چپ باشد
و در و بیان بوده پس زبان را گردانیده بران سوراخ که در کام است نهد و آنرا
بپوشد و در تن سه نفس گم راه باد دست گفته اند و آنرا ایرا و پنگلا و سکهمنا گویند
ایرا جانب چپ است و پنگلا جانب راست و سکهمنا در میان است که باد
پران از ان راه می آید و میرود و این باد پران از پایان براه سکهمنا رفته جت م
در بسوح نام دایره که بر بالای تارک سر گفته اند جا میکند و می باشد باید که جوگی
آن باد پران را در همان بسوح چکر نگهدارد و نگذارد که از راه بالای تارک بیرون
رود و نگذارد که پایان آید و نگذارد که از هیچ راه منفذ بیرون شود و او جمیع منافذ
و سوراخهای بالا و پایان را که در تن باشد محکم بگیرد و محافظت نماید که اصلا باد
بیرون نتواند رفت و در وقت محافظت و ضبط جوگی باید که دل خود را جمع داشته

خاطر را متعلق بهیچ اندیشه و هیچ فکر نسازد و هیچ آرزو نکند چون این نوع کند یقین دانم
باین ترتیب ضبط باد پران میسر گردد و مقصود بحصول پیوندد این روش و این طریق
را شنیده و از جوگیان کار کرده ضبط باد پران را حاصل نموده بنوعی که ایشان راه
نمایند بران عمل نماید که ضبط باد پران بدست آید و چون این پرانایام را که عبارت از
ورزش این نسبت است نماید باد پران از جنبش بماند و همین که باد پران از جنبش ماند
ماندن من و چت از پریشانی باز رهد و چون طلای خالص کامل عیار گردد و غل و غش او
معدوم و نابود شود و بعد از معدوم و نابود شدن من و چت کسی از کاملان درگاه
حق گردد و بمرتبه رسد که از ان بالاتر هیچ مرتبه نباشد رامچند با بشست عرض
نمود که ای مرشد کامل تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن من و چت با من شرح نمودی
و با من حقیقت حال من و چت را گفتی حالا التماس من آنست که گیان کامل را با من
بگوئی و مرا رهنمونی کنی با آنکه گیان کامل را دریابم بشست فرمود که ای رامچند تو از
من حقیقت گیان کامل میخواهی خلاصه گیان و دریافت حقیقت آنست که تو
هر چه می بینی از هر گونه موجودات و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل اعتقاد
کنی بلکه یقین خود سازی که وجود و بود بجز حق را نیست و آن ذات برهم که او را
حد و نهایت نیست و از نامها و نشانها منزه و مبراست و چونی و چگونگی را
در و راه نبود باین صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میشود و کمالات خود را ظاهر می ابن م
سازد در رنگ طلای کامل عیار که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشترین
و دیگر زیورها از و صورت میگیرد و نمودار پیدا میکند و در حقیقت چون بنگری
غیر طلا را بودی و وجودی نبود و آنچه از زیورها نمود دارد همین نمود دارد و بس و او را

بهره از وجود نباشد ای رامچند چون همگی ظهور آنهان و هستی مطلق باشد و غیر از ذات
برهم و هستی مطلق را وجود و نمود نباشد ازین میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و
بی ثبات گوییم و کرا گوییم که این هست است و کرا گوییم که این نیست بود و چون سر رشته دیده
میشود و آنچه می بیند همه ذات برهمست پس بگو که کدام یک را موجه نسبت کنم و کدام
یک را بگوییم که در مانده شده یعنی قید است ای رامچند ذات برهم که برتر کمتر و بالاتر و چه و
نهایت باشد و ظهور او چه در گوهر قیمتی و چه در خزف مهره و چه در آسمان و چه در
زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ و چه در خس و خاشاک برابرست باید که تو از هر چه
ببینی و هر چه دانی ذات او را پیش نظر آورده و نور او را منظور داشته همگی برهم گردی
و ازل و ابد را و بالا و پست را ظهور کمال خود تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا نه بینی
کسی که نظر بینش او چنین روشن شده باشد و او بدین مرتبه کمال رسیده باشد
و او حق شده باشد دیگر او را لذات دنیوی کجا تواند بخود متوجه ساخت و او را در
گرفتاریهای عالم کی نظر افتد او آزاد مطلق است و یافتنی را یافته و دانستنی
را دانسته و آنچه مقصود از پیدائی او بوده او بدان رسیده و بدانکه آنکس که دل
او بعالم بقا بسته شده و او را قبله همت ذات برهم شده او را آرزوهای
نفسانی و لذات جسمانی اصلا نتواند متوجه بخود گردانید و نتواند از ان حال لغزانید
و او چون کوه پابرجا بود که هیچ باد صرصر نجنبد و نلغزد و چون از روی کوتاه بینی
در عالم نظر کرده شود و منی و تویی و دویی و دوگانگی بنظر در آید و چون نظر کیان
دیده آید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون جز جلوه یک ذات کامل نبیند
و یقین باید کرد که کسی را که این کیان و این نظر پیدا شود او آزاد موجه است و در یافت

کامل

لـ۷ بنفسهت

کامل نصیب اوست چون سخن باینجا رسید وسشت با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند من در
باب فایده آخر کار تو حکایتی از حکایات زمان پیش بگویم تو آنرا گوش دار
و در خیره دل خود بکن که چنانچه تهب نام رهبری در باب یافتن کیان کوشش نمود و خود را
بر راه راست گرفت و کیان نصیب او شد باید که تو هم همان طریق عمل کنی که کیان کامل
یابی و آن حکایت اینست که در جنگل کوه تهب نام رهبری می بود روزان و
شبان ریاضت می کشید و تپسیا میکرد لیکن کیان و معرفت حق را نمی یافت
آخر حیران و دلگیر دیده ترک جای بودن خود کرد و با خود گفت که مدتیست که من درینجا
برای یافتن کیان ریاضتها کشیدم و تپسیاها کردم لیکن مرا کشایشی نشد و کیان
که مقصود از ریاضت و تپ است حاصل نشد حالا بروم و در گوشه باشم و
آنجا شغلی کشم و ریاضت کنم آخر رفته در گوشه جنگلی قرار گرفت و برای
خود جای بودنی قرار داده پوست آهو را در ته پنداخت و بر بالای آن مربع نشست
و جمیع اندیشها و فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام این شد که چیت خود را از
پریشانی باز آرد با خود اندیشه کردن گرفت که این من و چیت که چون ابر بیست
که از سبب باد بیقرار باشد و یکجا نتواند ایستاد و یا چون سایه درخت باشد من
این من و این چیت را چگونه از هر سو دویدن و بهر جا تعلق کردن نگهدارم
و عنان او را بدست آرم این چیت و من که هر زمان بهر سو دود گاهی از راه زبان
پریشان شود و گاهی از راه چشم و گاهی از راه گوش و همچنین از هر راه و هر سو پریشان
شود و بهر جا بند شود و این من و چیت خیلی مست است که بهر سو بدود و
سر جا رسد و هر چیز را بگیرد و هیچکس نتواند او را ضبط کرد پس مرا باید فکر کرد و تدبیری

باید نمود کر از ان تدبیر و از ان فسنگ کیان کامل یابم این آهنکار و من و دریافت و شعور
و تعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام جدا جدا است و من که میکویم که این آهنکار از
من و این تن از من و این دریافت و شعور از من و این آرزوی من این همه از روی
اکیان و نادانی است من حالا از تمیز آنم و غفلت و نادانی را بکذارم و چون دریافت
و تمیز را یابم این کدورت اکیانی و غفلت از من دور شود چنانچه از طلوع نیر اعظم
تاریکی شب دور میشود و من بعد از یافتن تمیز و کیان محو ذات مطلق هستی کردم
و آرام و قرار یابم و من این وقت را یافته ام و دانسته ام که ذات برهم و هستی مطلق
را هم از راه آهنکار و هم از تعین من و هم از شعور و دریافت و هم از حواس خمسی
جلوه ظهور است و در این مراتب غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید که من دل خود را
در ذات برهم و هستی مطلق بسته از آهنکار من و شعور و حواس حسی کناره کنم و تن
انهاد و دوری جویم این بکفت و آرزو و هوا و هوس را از خود دور ساخته از درون
مشغولی دهیان برهم کردید و من و حیثیت او نابود کردید و او با دل جمع و خاطر بر جای محو
بقای حق کشته بودن کرفت و بنوعی که آتش هیزم ها را در کرفته و سوخته
آخر خود هم سرد کردد همچنان جمیع پریشانیهای او دور کشته هستی او هم در بقای
حق فانی کشت و ذات او مستغرق دهیان برهم مانند آن صورت کشت
که آنرا در سنک نکارند که بی حس و حرکت برقرار باشد و محو دهیان کشته تا
مدت سیصد سال ماند و این سیصد سال بر او کویا ساعتی بود که کذشت و در این
سیصد سال از مرور زمانها و کذشتن اوقات و بادیدن بارانها زمین زیاده
شد بجایی که او در انجا نشسته بود همچنان بماند و خاک زمین تا بتارک سر او بر آمده

بود و بعد از مدت سیصد سال دهیان او تمام شد و او بهوش خود آمد و از خواب دهیان
بیدار شد و بعد از هشیار شدن خواست که دست و پا را جمع کرده خود را بجنباند
و از انجا برخیزد از اتفاقات تقدیر ایزدی این واقع شد که او جمیع منفذهای تن خود
را مضبوط کرده بود که باد پران بیرون نرود موافق خواهش او و خاک زمین هم مدد
کار او کردید و منافذ او را مسدود کردانید که باد پران بیرون نرفت و او را بجهت
درستی این نسبت دهیان و کمال کیان در درون دل روشن کردید که آنچه از احوال
کذشته و از جنمهای سابق و آینده بوده باشد بر او روشن کردید و از عالم خیال بخاطر او
چنان افتاد که من این تن را کذاشته حالا بجایی رفته جنم کیرم و وجود کرفته ظاهر
کردم خود را دید که در دامن کیلاس کوه رفته و انجا بسر کیان رسید در سایه درختی
کدنب و انجا رفته یکی از قسم دیوها که ایشان را بدیادهر کویند شد و مدت یکصد
سال بدیادهر بوده آخر از ان تن لطیف بر آمد و بعد از مدت مذکور بر آسمان و بر بالای
سرک رفته اندر دیوتا شد و تا مدت پنج جک اندر شده بماند و بعد از ان تا مدت
تمام شدن عمر دنیا و مهاپرلو و قیامت شدن سرهنک مهادیو شد و بخدمت مهادیو
قیام نمود بسبب از روی قوت تپسیا و حاصل کردن روشنی دل در عالم خیال این مراتب
وجود را سیر کردن و طی نمودن کرفت و او را بخاطر رسید که این مراتب جنمهای سابق خود
را ببینم که کجا کجا ظاهر شدم و بکجا کجا رفتم اول خود رکهیسر بودم بعد از ان بدیادهر شدم
و بعد از ان اندر کردیدم و بعد از ان سرهنک مهادیو کردیدم و آن تنها و وجودهای
من همه نابود شده و معدوم کردیده لیکن یک تن من که رکهیسر بودم هنوز بر جاست
و در میان خاک و کل مانده او را غیرت آمد که چون آن تن من که در وی تپسیا و ریاضت کردم

من م

بودم چرا چنین در خاک و گل مانم نوعی کنم که از آن بر آرم و در فکر آن شد که بچه تدبیر آن تن
در گل مانده از خاک بر آید با اندیشه او رسید که من پرستش حضرت نیر اعظم کنم و ملازمت
درگاه او نمایم که از عنایت او تن من از آن درماندگی خلاص شود و در آن اندیشه این
تصور کرد که سکل نام سپهنگی و خادمی است حضرت خورشید را میتواند تن
مرا از خاک بر آورد و خود را این قرار داده و بر یک یاد گردیده در حضرت خورشید رسید
و مانند دمی که از دمه بر آمده بکورهٔ آهنگران در آید همچنان خود را داخل حوالی عظمت
حضرت خورشید گردانید و حضرت خورشید را که روشن ضمیر است معلوم شد که جان
تهپ بحمایت من آمده و میخواهد که مشکل او را آسان کنم در حال سکل را اشارت
فرمود که او را دریاب و مدد کرده هرچه مدعای او باشد آنرا سرانجام بخش سکل همراه
جان تهپ بفرمودهٔ حضرت از آکاس (افتاب) فرود آمده روان شد و مقصود او را در
یافته و خود را بصورت فیل سفید ساخته رسید و در دامن کوه شده و بآنجا که تن تهپ
در ته گل و خاک پوشیده گردیده بود در آمد و دندان خود را کار فرموده خاک را
شکافته تن تهپ را از آن خاک و گل بیرون کشید و بعد از بر آمدن تن او از
ته آن خاک و گل جان تهپ بزودی در خانهٔ قدیم خود در آمد و سکل از مهمانی او
مراجعت کرده بخدمت حضرت خورشید رسید و تهپ راکهیر از آنجا انتقال
نموده متوجه مکل نام حوض شد و بحوض در آمد و غسل نمود و از آنجا بر آمده و بر کنار آن
حوض نشسته جپ یعنی تسبیح کردن بنیاد نمود و پوجا و پرستش حضرت خورشید
کرد و بعد از آن تا بتن درست و دست و پای سلامت می‌بود و اوقات میگذرانید
و با عقل روشن و گیانی کامل از جمیع قیدهای دنیوی آزاد می‌بود و بعد مدت در آ

بہ رد سہپ

ڈل بمل نام

باز

باز بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطن احوال گذشته جنمها و حال و آینده خود نواجی
معلوم گردیده بود و من سر پنج حواس خود را جمع کرده و از پریشانی باز داشته کار سلوک
راه حق را اتمام کرده ام حالا باز ریاضت و تپسیا از سر گیرم و آنچه با من بوی از
نشان عجز و غربت و آثار کثرت بوده باشد آنرا از خود دور سازم و دل خود را در
ذات بر هم بسته مانند کوهی پا بر جا کردم که بهیچ باد نجنبم و من در سلوکی که کردم و ریاضت
و تپسیا نمودم و ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را با تمام رسانیدم در رنگ اختری
بودم که طالع شده بودم و بعد از آن غارب شدم یعنی بر آمده بودم آخر فرو رفتم
حالا دیگر نوبت طلوع منست که بر آیم و از روشنی باطن و درون خود بر حال خود پرتو اندازم
و من در اول نوبت سلوک گویا بیدار شده بودم و کار و بار کرده و راه حق را طی نموده
و گیان و معرفت یافته صاحب حالت سکهپت شدم یعنی قرار و آرام یافتم با یاد
حق مانند آنکه کسی بخواب رود و در آن خواب رفتن هیچ خواب هم نه بیند مقصود آنکه
یکی از واصلان شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد حالا میخواهم که باز بیدار گردم
یعنی (براه) سلوک راه حق را از سر گیرم تا آنکه ورزش دهیان و مراقبه نموده شناخت
مبدا او بسم و بآن مرتبه رسیده حالت تریا که عبارت از محو شدن است در
بقای حق که از سالک نشانی نماند و فنا در فنا حاصل گردد یعنی چنان در بقای حق
فانی شوم که از فنای خود هم هیچ شعور و ادراک نداشته باشم این قرار داد و بعد
از آن شروع در دهیان نمود و دهیان کرده کرده روزی مستغرق دهیان نوعی
شد که تا مدت شش روز در دهیان خود بماند هفتم روز از دهیان بر آمد و هوشیار شد
چون با ریاضت و تپسیا آشنائی تمام داشت و راه خدا را طی نموده بنهایت رسانیده

حالت تریا که عبارت

بود این مرتبه باندکه مشغولی و مشقت کشادی یافت در کار او پیدا شد و چون مکث
کردید و او با صفت چون مکث درین دنیا بودن کرفت و در سو سیر و کشت می نمود و هد
میدید نه کافی کرد و او را این حال روی داد که بهر چه میرسید قانع بود و اکر چیزی میرسید
خوشحال نمیشد و اکر چیزی فوت میشد هیچ غم نمیخورد و هیچ مرادی و مقصودی نداشت
نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از رنج رنجیده میشد و نه از راحت آسوده می کشت و در و
اصلا از تنداری و نفسانیت اثری نمانده بود کر کویا مرده بود که هیچ آرزو و خواهشی
نداشت روزی رسید در زیر کوه سنده و در مغارهٔ آن کوه در آمد و بیدم آ‌ئین
نشست یعنی مربع نشسته برقرار بماند و از زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن آمد
و کفتن کرفت کر این صفت دوستی و دشمنی و این صفت ذوق و حظ کرفتن نفس
و این صفت بیذوقی من اکرچه از شما بریده ام و از شما کریزان هستم شما دنبال مرا
نمیکذارید و پنهانی با من همراهی دارید در رنگ آن سک شکاری که همراه سوار باشد
و هر جا که سوار رسید سک همراهی کند و جدا نشود چون از مدتهای دور و دراز من همراه
بوده مرا غمخواری کرده اید و محفوظ داشته اید حالا باید که مرا بکذارید و معذور
دارید که جدائی نمودن از شما بر من لازم شده و ای صفت راحت و شادی تو هم
برو و مرا بکذار که از سبب صحبت تو من بسیار مدت از موجه محروم مانده ام و از
عالم صفا و لطافت دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته ام و با آن راه میروم
و با صفت حرص و آز بنیاد کرد که ای حرص تو مدتهای مدید چون مادران پرورش من نموده
با من بوده حالا من براه خود میروم و نشانی از مقصود خود یافته در پی آن می
شتابم باید که تو نیز از من فراموشی کزینی و مرا هرکز یاد نکنی که من از دست تو زیان زده

کشته‌ام

کشته‌ام من ترا تعظیم میکنم و پس فرود آورده پای ترا می بوسم که زنهار زنهار یاد من نمای
بعد از ان با حظ نفس و مراد خاطر بنیاد کرد که ای حظ نفس و ای شهوت تن مدتهای بسیار
مرا مشغول خود ساختی و با من می بودی با جمعیت خود که همه اوصاف بشریت باشند
حالا مرا تنهائی خوش می آید و از صحبتها دل کرفته کشته ام و یاران و همراهان ترا
عذرخواهی نموده و وداع کرده ام باید که تو نیز ترک من دهی و حق صحبت دیرینه که دیکر هرکز یاد
من ننمائی من اینک خاک بوس میکنم و تعظیم داری تو نموده از تو وداع می شوم و از حظ
و حظ نفس و شهوت را بدرود کرد و بعد از ان با اعمال خیر و کردارهای نیک سخن در آمد و کفت
که ای اعمال پسندیده و ای کردارهای کزیده از نیکوئیهای شما چکویم که بسیار مددکاری
من کرده اید و مرا از درکات دوزخ و کرفتاری زرک خلاص داده ببالای سپهر کرد آسمان
برده اید حالا من کوشه کزیده ام و از جمیع یاران و همراهان کناره نموده ام شما هم ترک
من دهید و ببخشید و بعد از انکه هر کدام از یاران و همراهان را وداع نمود با همه بنیاد کرد که
که ای جمیع یاران و ای تمام مصاحبان من شما را خیرباد کردم شما بروید که من هم موفق
اجل خود ازین قالب خاکی پرواز میکنم و ترک این خانهٔ آب و کل می نمایم بعد از ان
متوجه اشتغال ازین و افسونی که بوقت مردن خوانند خوانده و از جمیع آرزو پاک کشته
و تعلقهای درونی را کذاشته خرم و خندان از تن برآمد و بسوی عالم قدس و ملک لطافت
و صفا بخرامید و هیچ چیز دامن کیر او نشد و در رنگ بادکه بو را کذاشته بکذرد او بکذشت
و بعد از برآمدن ازین قالب خاکی بعالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند و او
آثار تنداری و صفات نفس را ترک داده در عالم بقا قرار کرفت در رنگ بادی و زنانی
که وزیدکی و جنبش و حرکت خود را بکذارد و او را در عالم صفا و بقا حالت سکت

عالم کردیدم

حاصل شد و مانند کوهی بلند که هیچ صرصر نجنبد قرار گرفت و او بمرتبه رسید که بالاتر
ازان مرتبه نباشد و روشنائی و صفائی یافت که هیچ زبان وصف آن حال نتوانم
نمود و باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان که در شناخت
ذات حق موافق اعتقاد خود سخن کرده اند و آخر دست و بازده قرار گرفته اند
که او یگانه و بی همتا و بی حد و نهایت و چونی و چگونگی در وی راه ندارد و در وحدت او
متفق گشته اند آن رهبر ازین قالب خاکی وارسته شده و رفته به بقای آن
یگانه باقی گشت و محو ذات او گردید و او بمرتبه واصل شد که دران مرتبه اول و آخر و حد
و نهایت و زیستن و مردن گنجایش ندارد غرض که ذات برهم شد هشت و هفتم سرکه از اشیم
پرکرن با تمام رسید

بالاتر در باب جمعیت خاطر و برجا ماندن چت سنک اتیاک یعنی ترک صحبت و ضبط
کردن دم و باد پران و ورزش نسبت سماده یعنی خبر بیت و خوبی بیانی کرده ام
حالا حقیقت نارفتن شخص چیون مکت با کاس یعنی چیون مکت که با کاس نیرود
سبب آنرا خواهم شرح گفت و در آنچه جمعیت خاطر حاصل شود و چت نابود
گردد خواهم بیان نمود را محیند از بشسته پرسید که ای مرشد کامل با من فرمایند که
مرد چیون مکت چرا با کاس نیرود بشسته جواب داد که ای را محیند برا کاس رفتن و
سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ نیست بجهت آنکه کسی هر چند که بر هم
آتمان و هستی مطلق را نشناخته و صاحب موجه نشده میتواند برا کاس رفت
برا کاس برآمدن بچند چیز میسر میگردد یکی آنکه مهره سیماب را که بکمال مرسانند
آن خاصیت پیدا میکند که چون کسی در دهان کند بر هوا برآید و هر جا خواهد از راه هوا

بلغ

برسد و دوم مردمی که افسون رامی و رزند بجائی میرسانند که بهوا می پرانند و سیوم از
جوک ابهیاس کردن و بکمال رسانیدن آن نسبت بهوا می پرند و بر آسمان میروند
چهارم کمال سنکت یعنی بحسب وقت و نصیبه زمان از ریاضت و تپسیا او را حالتی
دست دهد که اگر خواهد بر فلک برآید میتواند برآمد و مثل این ای رامچند کسی که
اتمگیان را یافت یعنی هستی مطلق را شناخت و ورزش دهیان را بهم رسانید
او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است هر کاه او ببقای حق باقی گردید و ذات او ذات برهم
گشت برا کاس نارفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان میکند و نیز مردی که صاحب
کیان کامل گشت او را از پریدن و از رفتن هوا عار است که این کار نزد یک خدادانان
چندانی مقدار و اعتبار ندارد و آنکس که اتمگیان نصیب او شده و محو مشاهده هستی
مطلق گشته او را بغیر از دهیان ذات برهم هیچ چیز خوش نیاید و او جز دهیان برهم
نخواهد و مرد کیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات مثل پوجا و پرستش و غسل و جپ
و تسبیح و برت و روزه داشتن گذشته است و او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد
و مردی که صاحب اتمگیان شود اگر بعد ازان خواهد که او را اشت سده یعنی هشت
قدرت و تصرف میسر گردد میتواند بدست آورد و اشت سده بجای خود مذکور خواهد
شد و حال صاحب اشت سده مجملا آنست که اگر خواهد در جثه و قد کلان میشود
میشود و اگر خواهد خورد تر شود هم میسر گردد و اگر خواهد بهوا برآید و یاد رتحت
الثری رود هم میتواند و اگر خواهد چون کوه گران گردد و یا چون جنس سبکتر شود
حاصل گردد ساده شدن اتمگیانی را زیان ندارد این هر چهار چیز که ازان مرد بهوا برآید
و بر آسمان رود چیزهائیست که سده می بخشد یعنی قدرت و تصرف و لیکن در

یافت مرتبهٔ بقا ببقای ذات حق اینهارا اعتبار نباشد و نسبت و مبالی امور درگاه خداوندی
چیزی نپسندد مردم آمکیانی و صاحب عرفان از خواهش و مراد دنیوی دور باشند
وآن مردم که خواهشی و آرزوئی داشته باشند باید که سده را یعنی تصرف و قدرت
را انچه از دنیوی خواهند خواهان شوند بجهت آنکه هنوز با مکیان نرسیده اند و تا آن
زمانکه خواهش و مراد از مرد دور نشود با مکیان نرسد و بعد از انکه کسی با مکیان رسید
دیگر سده را چه کند و سده برای چه خواهد چون سخن باینجا رسید باز رامجند از بشست
پرسید گرای رکهیسر کامل با من بگو که جوگیان که مدتهای دراز می زیند از چه سبب حقیقت
این حال را بمن مشرح فرمائید بشسته بنیاد کرد گرای رامجند کسی که بدل و جان راه جوگ گرفت است م
و ریاضت و مشقت پیشه کرد تن و جثهٔ او بخوبی و نیکوئی آنگاه او کوشش دران
کند بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد چون تن و جثه گردش قوی و راه زنی برزد
رست از راه برخاست ناچار آنچه از اوصاف و خاصیتهای تنداری او بوده باشد همه
رو بخوبی نهند و زیبائی پیدا کنند در رنگ آنکه در موسم بهار درخت را سر شاخ
او از برگها و گلها زیبا نماید عمر او هم دراز شود چون تن نابود میشود مردی عیب و
نقصان میگردد و ذات او چون آئینه مصقل بی زنگ میشود و او بدیه و جیون مکت
شود بدیه یعنی با وجود تنداری خاصیتهای تن از و دور میشود و آن جیز و آن تعلق
درونی نفس که از سبب آن درین جهان آمده گرفتار اسباب جهانی گشت از و
دور میگردد و بعد از انکه تن و جثه که بیخ درخت نفسانیت باشد معدوم گشت جمیع
خاصیتها و آثار نفسانیت از و نابود گردد و او بی رنگ و صورت شود و نه هنر در و ماند
و نه عیب و نه عمل نیک و نه کردار زشت و نه در و اقبال ماند و نه ادبار و نه طمع و نه بی طمعی

و نه طلوع

و نه طلوع و غروب و نه عزت و نه بی عزتی و نه مراد و نه نامرادی و نه روشنائی و نه
تاریکی و نه صباح و نه شام و دل او تعلق گشته بمرتبه که آن مرتبه بالاتر باشد و هر که
بآن رسد دیگر باین جهان هرگز نیاید و همین نوع مردمی که جثهٔ ایشان فانی
و معدوم میگردد ایشان را آن مرتبه حاصل میشود که دران مرتبه هیچ غم و درد و گرفتاری
نباشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب جهان نبود چون سخن باینجا رسید
رامجند با بشسته آغاز کرد گرای مرشد کامل انچنان که شاخ درخت انگور باشد
با من بگو که آن کدام تخم است که از ان تخم این درخت و این شاخ میروید و پیدا
بیزم میگردد و بگو که تخم آن تخم و تخم تخم آن تخم چیست بشسته آغاز کرد گرای رامجند
چنانچه هر درخت که اول از زمین میروید بادو برگ از خاک بر می آید همچنان این
تن را در مقابل آن دو برگ نیکی و بدی اوست که از خلقت ذاتی و سرشت
۲ طبعی خود آن نیکی و بدی را از زمین آفرینش با خود همراه می آرد و همین تن تخم
پیدائی درخت عالم است و چون معلوم گردی که تخم درخت عالم این تن مرکب
از عناصر است حالا بشنو که تخم این تخم من و جثه است که بواسطهٔ آن تخم تن و
جثه این تن موجود میگردد و آن من و جثه خزانهٔ وجود و عدم است و دیگر
این من و جثه حقهٔ جواهر غمها و دردهاست ای رامجند و وجود و عدم و نیک
و بد از من و جثه پیدا می آید و انکه پرسیدی که تخم تخم این تخم چه باشد
بدانکه این تخم تخم را یعنی من را دو تخم است که یکی از ان جنبش و حرکت باد پران
باشد و دوم بسبب تعلق درونی که از جنمهای سابق همراهی دارد و درخت جثه
و تن از ین دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک رگست در تن که بیخ آن رگها

در دل باشد چون بادپران در اول خلقت وجود تن باین رکها در می آید باد در آمدن آن
آن بادپران من وچت با دریافت وکیان پیدا می آید وجنبش این بادپران
من وچت وعقل را بهوش می آرد و پیدا می سازد وچت با عقل بهر سو دویدن
آغاز میکند ای رامچند یقین بدانکه این طور من وچت را چون کسی نابود بسازد
مقصود بحصول پیوندد و بنهایت مرتبهٔ کمال که مطلوب عارفان درگاه است میسر
گردد و بدان ای رامچند که این من وچت که با دریافت پیدا میگردد و گردانندهٔ
از گرفتاریهای هزار چیز میشود چون او را کسی نابود کند خلاص میشود از گرفتاریها
و آزادی تمام می یابد و اگر من وچت با دریافت خود بسلامت باشد هزار
غمهای بی نهایت گردد و هزار گرفتاری را سبب شود و آنکه آن مرتبهٔ کمال
که مطلوب جمیع سالکان درگاه باشد از خواب کردن عقل میسر گردد و چون
کسی عقل و دریافت خود را در خواب سازد یقین کن که او بآن مرتبه رسیده باشد
و خواب کردن عقل عبارت از آنست که جمعیت خاطر بهم رسد چون من بهیچ
جا نرود و البته عقل در خواب باشد ای رامچند چون دانستی که جنبش بادپران که
عبارت از من باشد و باسنان که عبارت از تعلق درونی نفس باشد بچیزهای
دنیوی جاندار را زیان دارد و باعث غمها میگردد باید که تو این هردو را
گرد آوری و تعلق درونی را دور کنی و من را نابود سازی که ریسمان تخم گرفتن بریده
گردد و گرفتاری عالم برود ای رامچند باعث پریشانی و گرفتاری همین
دریافت و شعور عقل و تعلق کردن من وچت باشد همه چیز چون کسی دریافت بحر
خود را گرد نیارد و من وچت را از چیزهای دنیوی روگردان نسازد پریشانی و

کرفتاری

گرفتاری مرد در رنگ شاخهای درختان جنگل دراز شود و مسافتها را فرو گیرد
و بعد از آنکه کسی این هردو را گرد آرد از انواع محنتها خلاص گردد ای رامچند مردم
طالب جوک برای نابود کردن من وچت جنبش بادپران را دور میسازد و
آنرا گرد می آرند که آن جنبش بادپران بیخ درخت من است درخت را چون
بیخ بریده گردد ناچار درخت خشک و نابود گردد و ورزش پرانایام که عبارت
از گرد آوردن و ضبط کردن بادپران باشد برای این معنی میکنند
و یقین باید کرد که از ضبط بادپران من وچت چون مرغ بی پر میگردد و بهیچ جا
نمیتواند رفت و نهایت آرام و کمال تسکین از ضبط کردن بادپران بدست
می آید و عارفان این نسبت را آزموده اند و در حقیقت همچنین که گفته شد یافته
اند ای رامچند سبب پیدائی من وچت را که بالا گفتم شنیدی حالا حقیقت
که بُده باسنا را یعنی تعلق درونی نفس را از من شرح بشنو که هرگاه چون بطلب و
خواهش محکم چیزی از چیزهای دنیوی را بی آنکه نفع و زیان او را سنجیده بخود
تعقل و تصور کند بدرون خود جا دهد این را باسنان گویند و بدانکه من که عبارت
از نفس ناطقه باشد چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه همان چیز
گردد و حکم آن گیرد یعنی چون خشم گیرد همان چیز شده ظهور کند و صورت
و رنگ خشم سابق را بگذارد و همان رنگ و صورت گیرد که بآن تعلق کرده باشد
دانستن عقل فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب و پسندیده و بسته شدن
رو دادن م همت در پرورش تن و غفلت از آتمان و هستی مطلق و بدیدن ریسمان مار
دانستن را چت گویند و ازان باسنان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بکلی

باشد چه پیدا می شود و این چه سبب تخم گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن
و بیماری و درد کشیدن و مردن جاندار میگردد و حالا تدبیر و علاج بیماری
چه را بشنو که مرد چون از کشمکش این حال که این کنم و آن گیرم و این مرا باشد
و آن نباشد برآید و خود را از خواهش و مراد باز دارد ناچار چه معدوم گردد
و از و اثری نماند مرد چون از گیر و دار و کشمکش فارغ شود و او را هوا و
هوس نفسانی نماند از زمان او را استغنا پیدا شود یعنی فنای چه و معدوم
شدن او حاصل گردد و این استغنا بخشنده کمال قرار و آرام باآنچه مقصود از
آفرینش او بود میگردد یعنی شناخت پروردگار را امید بهر و چون مرد عالم و اسباب
عالم را هیچ و فانی و ناپاینده داند و او را هیچگونه خواهش و آرزو نماند
ناچار چه معدوم گردد و فانی شود ای را چند چیزهای دنیوی را که فانی و لاثبات
چیزی معتبر داشتن و در بسیار از آمار تصور نمودن و در دل خود جا دادن صورت
چه است و هر آنکه آنمرد که از چیزهای دنیوی و لذات نفسانی دل خود را
بردارد و آنرا هیچ داند و نخواهد زبان از توصیف و تعریف آنمرد عاجز است
مگر که همین قدر در حق او توان گفت که درونه او یکطرف و یک گوشه است
از آکاس در کمال صفا و لطافت و کسی که این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی
را هیچ و فانی دانست و بعد از آن همین اعتقاد در دل خود جا داد و محکم گردانید
باقی و پاینده و ناگزیر او ست دل در و بست او را چه شود یعنی چه او معدوم
گردد و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب و کینه و حسد و حرص و آز و
هوا و هوس بگذارد و آهستگی و وقار و مهربانی را شعار خود سازد او ست که چه

او معدوم

او معدوم شده و او ست بکمال آرام و تسکین رسیده ای را چند مردی که باسنان یعنی
خواهش درونی با چیزهای دنیوی که آن باسنان باعث تخم گرفتن و زاده شدن و مردن
باشد از خود دور سازد و از هواهای نفسانی فارغ گردد او چون مکت میگردد و از آثار
و صفات تن پاک میشود در رنگ چرخ کلال که تا در گردش باشد از و انواع ظروف
و اوانی از کاسه و قدح و کوزه میتوان ساخت و بعد از آنکه از گردش خود باز
ماند و آرام و قرار گیرد تمام این صنعتها و کارها از پیدا شدن باز می ماند همچنان بعد از
چون مکت شدن مرد لوازم تنداری از و دور میگردد و نیز مردمی که خواهش درونی
ایشان که باعث جنمها میگردد چون تخم بریان گردیده او دیگر نروید و ایشان چون مکت (کرده گردید که دیگر نروید ایشان)
باشند و بعد از آن ایشان از زاده شدن و پیر و ضعیف شدن و مردن تعلق ماند
ای را چند مردمی که از تو گن که عبارت از صفت حیوانیت و چارپا باشد و از
رجوگن که عبارت از صفت انسانیت بود در گذرند و در ستگن یعنی صفت فرشته
و دیوتا قرار گرفته دل خود را بذات برهم بسته اند ایشان اندکیان کامل یافته بحقیقت
رسیده اند و ایشان اند که چه گشته اند یعنی دو عدد از صفت چه شده اند و
ایشان بصفت برهم کامل بر آمده اند ای را چند بالا گفته ام که تخم چه دو چیز
باشد یکی جنبش بادیران و دوم باسنان که خواهش درونی باشد بدان که چون
یکی ازین دو تخم معدوم و نابود گردد یقین بدانکه هر دو معدوم گردند و باعث نابود
شدن چه شونز ای را چند از سبب قوت باسنان جنبش بادیران هم میرسد
و بعد از جنبش بادیران باز باسنان پیدا میشود در رنگ آنکه درخت از تخم پیدا می
شود باز از درخت تخم پیدا می آید و یکی شدن این جنبش بادیران با باسنان را

چه یعنی جان گویند و دریافت چیزهای دنیوی از جان هم میرسد که از راحت گویند و بعد از آن
که کسی تعلق چیزهای دنیوی را از خود دور بسپارد این تعلق گویا بیخ من و چت است
چون بیخ بریده گردد ناچار درخت که عبارت از من باشد خشک گردد ای رامچند
آنچه از چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید از یکجا شدن عقل و من و چت دیده می شود
و بنظر در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن من را دور بسپارد ناچار چیزی بنظر
در نیاید و دریافت چیزی میسر نگردد و این دریافت عقل همراهی من گویا بیخ تعلق کردن
چیزهای این جهانست هرگاه بیخ بریده گردد تعلق هم دور شود و این یکجا شدن را بزبان
هندی سنبید گویند و تعلق کردن ادراک و دریافت بچیزی کار استنبید نامند بدانکه
عقل را تا دریافت عقل همراهی نفس صورت نگیرد تعلق دریافت هیچ چیز نشود و بدانکه
عقل را نتوان گفت که درونه جا دارد و نتوان گفت که بیرونست و این تعلق دریافت
عقل همراهی نفس بچیزهای دنیوی معتبر نیست در رنگ آنکه شخصی که بخواب رفته او
دران خواب کردن خواب بیند و بخیال او رسد که من بآسمان رفته ام و یا در تحت
الثری جا کرده ام و چون بیدار گردد معلوم او شود که این وقوعی نداشت و نفس الامری
نبود همچنان این تعلق ادراک عقل بدو نفس هم چیزی نباشد و مانند خواب و خیال بود
ای رامچند آدمی چیزی از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آن چیز در دل او
نشسته باشد و یا او را ندیده باشد و بخاطر او خیال آن بگذرد باید که نگذارد که یاد آن چیز
دیگر بخاطر رسد که همین تعلق که عبارت از گذرانیدن خوبی یافت چیزی بخاطرست
علت جنم گرفتن و سبب باز موجود شدن باشد چون هر چیزی را نگذارد که بدل
او گذرد و آزاد و فارغ شود ناچار موجب نصیب او شود و تعلق کردن دریافت عقل

بدونفس

بدو نفس با چیزی از چیزهای مرغوب سبب پیدائی انواع غمها و محنتها باشد و فراموشی از در
یافت چیزها موجب راحتهای بی نهایت سبب نازاده شدن و ناجنم گرفتن میگردد
ای رامچند باید که تو غافل و آگاهان نشوی و دریافت چیزهای مرغوب را فراموش سازی
و بدل با مذهبی و دو قیهای دنیوی آنچه از راه پنج حواس بوده باشد همه را دور کنی که آزاد
مطلق گردیده بمرتبه برهم رسی و محو لقای هستی مطلق شوی لشسته با رامچند گفت که ای
رامچند باید که تو غفلت ملتفت نادانی را بخود راه ندهی و باید طبع و کند ذهن نشوی و بزبان
هندی گفت که اَجِد شوی و صاحب دریافت رسمی نشوی و دریافت خود را عالم دیگر
متعلق بسپازی و بزبان هندی گفت که انسنبت شوی رامچند گفت که ای لشسته
با من فرما که ازین دو عبارت چه خواسته با من شرح فرما لشسته فرمود که اجد این معنی
دارد که مردی که چیزهای فانی را فانی داند و بقا و اثبات را با او نسبت نکند و بچیزی
دل نه بندد و جائی قرار نگیرد و از دل چیزی را نخواهد او را اجد گویند و اوست که از
غفلت و نادانی و کوته اندیشی وارسته شده و نیز آنکه هر چند بکار و بار خود مشغول
بوده باشد و چون مردم رسمی در داد و ستد بود و لیکن ازین مشغولی و ازین کار و
بار چیزی بدل او جا نکند او اجد بود و مردی که چنان بود که چیزهای دنیوی او را بخود
نکشد و آنچه ببیند بدرون دل او فرو نرود او چون مکت باشد و اجد و انسنبت
را گمی مصوّنست و مرد چون از تعلق خواهش درونی آزاد شود و او را هیچگونه
آرزو و خواهش نماند و ازلی تعلقی و ساده دلی مانند طفلی بود و یا چون مردی بی زبان
و گنگ باشد یقین کنی که او از همه تعلقهای درونی و بیرونی آزاد مطلق گردیده
و فارغ شده وای رامچند کسی که او از خواهش و آرزو گذشته و از مرادها و هواهای

واکیانی ط

نشانی بیکناره گشته کیهان کامل یابد که وحدت حق تعالی در نظر او جلوه نماید و این تعینات
و این موجودات رنگارنگ اصلا بنظر او در نیاید و او همان یک نور کامل را مشاهده میکرده
باشد و بدانکه جمال غیب و ذات برهم در دل او بنوعی جلوه کند که آنگاه بس همه جا او همه چیزها
را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچکس از احاطه او بیرون نبود مردی که از روی
ورزش نسبت جوک عقل او خالص گردد و از شعور رسمی برخیزد و او در دریای بیخبرها
غامر و دل او در ذات برهم بسته گردد و شعور رود انائی که ازین طرف در بسته باید
ناچار تعلق بعالم قدس کند و آن جوگی از صفات خود فانی شده باقی ببقای حق گردد
مانند قطره که در دریا افتد او در نشستن و خاستن و در خواب و بیداری و راه رفتن و ایستادن
در جمیع احوال و اوقات ازین شعور رسمی گذشته دریافت خود در اکمال غیب کار فرماید
و همگی حق شود و مستغرق دریای شادی و سرور ابدی باشد و مردی که کیهان کامل
یابد او نظر مشاهده نور غیب یافته و از دریای نقصان بآن کنار رفته در دریای
کمال شعور و دانائی و سرمندی و خوبی غوطه زند هیچ غم و محنت گرد او نگردد
ای راجه بند من با تو یک سخن میگویم که آن سودمند تست و آن آنست که تو از جمیع
صورتها و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید بگذر و اصلا بخاطر خود راه
مده و دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق که بیحد و نهایت است و بی چون و
چگونه و بی رنگ و صورت و بی نام و نشان است ببند و اگر کسی گوید که موحد روشن دل
برای چه این رنگها و صورتهای گوناگون را از نظر خود میندازد چه ایشان جمال غیب
را که این رنگها و صورتها جلوه اوست در مجالی موجودات و مرایای تعینات شاهد
ناظر نباشد و جمال و حسن وحدت حق را درین صورتهای کثرت بیننده نبود

جواب

جواب آنست که هرچند موحد را ازین کثرت و ازین تعینات متعدد همان یک نور در نظر باشد
لیکن چون گرفتار فرق و شمار کثرت و دوکانگی و دوئی باشد در حاصل کردن این نظر
و این حالت او را آن مرتبه که کسی ازین تعدد و شمار گذشته آن نور یکانه را قبله دل خود
سازد میسر نگردد چون او را شمار و عدد که نقصان دارد در میان باشد ناچار او مرتبه ناقص
ازان مرتبه جمع و یکرنگی و یکانگی رسد ای راجه چند چون آن ذات پاک را که باقی و پاینده و بی
زوال و تغیر است باقی و پاینده دانی و محو مشاهده او گردی و آنچه غیر او باشد آن را فانی
و بی ثبات بیقین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود خواسته و فانی گردیده ببقای حق
باقی گردد و آن مرتبه برهم را یافته ترا میسر گردد و در همه چیز و همه کس و همه جا جلوه خود بینی و
غرق دریای سرور و شادی باشی بدانکه آن نور پاک و آن شاهد غیب که بقا و ثبات
صفت ذات اوست و از زوال و فنا منزه است و همه چیز و همه کس ازو پیدا میشود
و او از کسی پیدا نمیگردد بیک کرشمه و یک جلوه که او میکند این همه غوغا از موجود
میگردد و این عالم پیدا می آید و بود و وجود منسوب باو بود و غیر او را بود و وجود نبود
و آن ذات پاک که عالمی باین بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا می آید و در
پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب نباشد و او را با این موجودات
هیچ احتیاج نباشد و او همان مرتبه بزرگی خود بود و ازو این همه بوجود آمده باشد و او علت
و سبب پیدائی این عالم باشد و پیدائی و وجود او را هیچ چیز و هیچکس علت و سبب
پیدائی نتواند شد بدانکه او و حقیقت او خلاصه هرچه باشد هست و این صورتها
و رنگها ازو نمود دارد و او برتر و بالاتر و بزرگتر است که همه بزرگیها و کلانیها در پیش
بزرگی او بی مقدار و پست باشد و بدانکه جمیع علتهای پیدائی و تمام آفرینش عالم

جمع کذات ه

را ذات پاک او آئینه ایست که عکس اینها در رو نمایان میگردد و در رنگ حوضی که در اطراف
خود درختان داشته باشد و عکس این درختان در آب آن حوض نماید همچنین تمامی علتهای
وجود و سببهای آفرینش در و منعکس و نمایان میگردند کسی که آن ذات کامل را قبلهٔ همت
خود سازد ناچار دیگر او باین جهان نیاید و مرکز زاده شده نمیرد ای رامچند چون تو دل
خود را باین طور بندگی کامل و از پیری و ضعیف شدن و مردن نباشد چندی ناچار
موجه را پایانی رامچند باشسته بنیاد کرد که ای استاد کامل و ای مرشد راه نمای اسرار
علتها و اسباب پیدائی عالم را و وجود تن را که بمنزلهٔ تخم باشد درخت را مکرر و شرح
گفتی و اسباب فنای عالم و نابود شدن وجود را هم بیان فرمودی حالا التماس است
که مرا از مرتبهٔ وصال درگاه حق و از نهایت کمال انسان زودتر خبر دهی که بچه نوع وصول
بآن مرتبه میسر گردد که فرموده تو عمل کنم و خود را براه نموده تو راست گیر موکن
برسم آنچه مقصود از پیدائی من باشد شسته باد رامچند گفت که ای رامچند آن چیزها
که جاندار را باعث غم و محنت بی شمار گردد من با تو شرح گفته ام باید که تو از آن
چیزها پرهیز کنی و یکی را از آنها بخود راه ندهی و چون اینچنین کنی ناچار تو برسی بمرتبهٔ کمال
و یکی از واصلان گردی که دیگر باین جهان نیائی ای رامچند چون تو از کمال مردانگی
و تهور خود تعلق خواهش درونی خود را که بهندی باسنان گویند از خود دور سازی
و دل و درون خود را بذات برهم و پرم آتمان که بی نقش و رنگ و صورت و بیچون و نهایت
است بهندی و محو بقای او شوی ترا نیز مرتبهٔ برهم میسر گردد و تو هم همچنان
محیط و شامل همه چیزها و همه کس گردی و عالم را مظهر جمال و کمال خود بینی ای رامچند آن ذات
حق و آن پرم آتمان که باقی و پاینده است و در همه جا و همه چیز و همه کس جلوهٔ ظهور او

بابر

برابر است چون تو دل خود را بآن بندی و او را قبلهٔ همت خود سازی و دست رد
زده از صفات خود بر خیزی و بقای او باقی گردی یقین تو باشد که تو نیز حق شوی
و مانند قطرهٔ محو دریای ذات پرم آتمان گردی و ای رامچند آن ذات برهم و آن پرم
آتمان که نتیجهٔ گیان و دهیان کاملان باشد و مقصود از آفرینش شناخت او
باشد چون همگی او شوی و خود را باو سپرده غیر او را بود و وجود نهی آخر تو محو بقای
او شوی و از تو اثری نماند و کمالات ذات او را در خود ظاهر بینی ای رامچند این
تعلق شعور و ادراک پرستی چیزهای دنیوی که باعث جنمها و وجود گرفتنهای
گردد زنهار و بسیار زنهار که این ادراک و این شعور خود را از خود دور سازی و در یافت
و شعور خود را متوجه هستی مطلق و ذات حق کنی که از جنم گرفتن و بدنیا آمدن باز مانی
و باسنان را پاک کنی یعنی خواهش درونی را ترک دهی و ای رامچند من که با تو شرح از
حقیقت گیان گفته ام و ترا بجانب دهیان و مراقبهٔ یاد حق رهنمونی نموده سلوک
این راه بر تو روشن ساخته ام بدانکه مدار گیان و دهیان بر دوری از باسنان است
یعنی تا آنکه کسی تعلق خواهش درونی نفسانی را از خود دور نکند او هیچ کاره نکرده باشد
و باسنان پاک نمودن یعنی ترک تعلق خواهش درونی نفس کردن بغایت
مشکل است بجهت آنکه باسنان را از خود دور ساختن وقتی میسر گردد که من و چت
نابود گردد و چون من و چت نابود و معدوم گردد ناچار باسنان هم دور شود
و باید دانست که باسنان و من این هر دو زیانکار دست در گردن یکدیگر دارند
و هر دو پناه یکدیگر اند چنانچه از نابود شدن من باسنان دور شود همچنان از دور
شدن باسنان من نیز فانی و معدوم گردد و نیز باید دانست که گیان کامل

یعنی بسته شدن دل بذات حق تا کسی را میسر نگردد من او نابود نشود و تا کسی من را
معدوم و نابود نسازد او را کیان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که کیان کامل
یافتن و نابود شدن من و چیت شرط یکدیگر و لازم یکدیگر است که از کیان کامل
فنای من و چیت هم میرسد و از فنای من و چیت کیان کامل پیدا می آید و نیز
یافتن کیان کامل با ترک تعلق خواهش نفس همین نسبت دارد که تا ترک باسنان
یعنی خواهش نفس نموده نشود کیان کامل بدست نیاید و تا کیان کامل میسر نشود
ترک خواهش نفس حاصل نگردد حالا دانسته شد که کیان کامل و ترک خواهش نفس
و نابود شدن من و چیت هر سه لازم و ملزوم اند که از حاصل شدن یکی دیگری هم
رسد هرگاه کسی را دست رس بران هر سه شود آن کمال و آن مرتبه که جمیع سالکان
و رکهیسران خواهان آن باشند میسر گردد ای رامچند لذتهای نفسانی از خود دور
ساخته دران کوشش و سعی میفرمود که کیان کامل و نابود شدن من و چیت و ترک
خواهش نفس میسر شود ای رامچند تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل
و یکرو شده بجد نشوی و همگی خود را بر درست ساختن این نسبت نگماری مقصود
اصلی بحصول نرسد و آنچه مدعا از آفرینش باشد بدست نیاید و باید یقین کرد که
از حاصل شدن این هر سه نسبت هر مرتبه بالاتر بدست می آید ای رامچند کسی اگر
حاصل کردن این هر سه دولت جدا جدا تردد کند و کوشش نماید مدتی دران تا بد
کار عهدهٔ این هر سه بر آید باید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکباره بکوشد
و سعی نماید که این هر سه حالت باهم بزودی حاصل گردد ای رامچند چون کسی را این
هر سه مراد حاصل شود و او مالک این هر سه گردد درونهٔ او صاف و بیغش شود و قید

ناخوشی

ناخوشی هرچه در دل او بوده باشد بریده گردد در رنگ آنکه چون کسی بیخ نیلوفر را که بندی
هس گویند از بیکل بر آورده بشکنند آن رشته و آن رگ درونی که نال باشد نیز گسسته
گردد همچنان چون کسی چیت را نابود سازد خواهش او نیز برطرف شود و ناخوشی
و ناخوبی او سراسر ازو دور گردد ای رامچند بدانکه آن تعلق خواهش نفس که
باسنان باشد چون از هزار و هزار از لک و لک و کرور و کرور جنم با جان
جاندار آمیختگی و رابطه دارد و در سرشت او بیخ فرو برده است دور ساختن آن
بآسانی میسر نگردد چنانچه کسی که در منزلی و خانه جا گرفته باشد و مدتهای مدید
در آنجا سکونت نموده باشد او را بزودی از آنجا نتوان بر آورد چون مدتهای
دراز کسی در حاصل کردن این هر سه حالت کوشش نماید و از جان و دل خود
را بران دارد آخر بان مراد برسد و از رسیدن بان مقصود این مراد آنچه
مدعا از آفرینش او بوده باشد بدست آید ای رامچند من حقیقت حاصل شدن
کیان کامل و فنای من و چیت و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن باد پران
که شرح آن بالا گفته شد با تو بیان نمودم و خاطر نشان تو کردم و راه بهبود
آخر کار تو نمودم حالا تو اهل دانش و صاحب ادراک کامل هستی و در آنچه خیریت
آخر کار خود دانی و بهبود خود را دران بینی عمل کنی از من گفتن بود و بس و
کردن و بجای آوردن آن گفته بتو تعلق دارد رامچند تعظیم استاد خود نموده
و ستایش او را بر زبان آورده باز بسخن درآمد که ای مرشد کامل و ای استاد
دانا تو هرچه بمن فرمودی همه بهبود من در انست و مرا عمل کردن بر فرموده
تو بس باشد لیکن متوجه ام که چیزی دیگر ازین قسم مواعظ فرمائی و مرا ارشاد کنی

بشسته گفت ای رامچند من مدار سلوک راه حق را ورزش پرانایام میدانم
باید که تو ورزش نسبت پرانایام را که عبارت از پاس انفاس و ضبط دم و باد است
کنی و سعی و کوشش دران نمائی که ترا پرانایام ملک شود و تو بران نسبت قادر
شوی و آنرا بکمال رسانی و طریق آن آنست که اول دل و جان خود را
بورزش آن نسبت آوری و بعد ازان در خوردن ملاحظه کنی و کم خواری و کم خوابی را
شعار خود سازی و شروع در پرانایام نوعی که جوگیان و رکهیران کرده اند و گفته اند کنی
مربع و بدم آسن نشسته و خود را بی حس و حرکت درونی و بیرونی ساخته و خاطر را جمع کرده
مشغولی پرانایام کردی و من شرح این پرانایام بالا گفته ام و در آخر این کتاب هم
مفصل و مشرح خواهم گفت ای رامچند باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط
با مردم گریزان باشد و با هیچکس نشست و خاست ننماید که در صحبت زیانست و مشغولی
یاد حق را از صحبت آفت رسد و خلل دران افتد و هیچ چیز این جهان را دوست ندارد
و دل دران نه بندد و تن خود را فانی و زایل داند که دمبدم نابود شدنی است چون این طور
سلوک نماید و برین قرار باشد یقین باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای دنیوی
بطرف گردد و چون خواهش درونی مرده و دور شود چت او صفا پیدا کند و معدوم و نابود
گردد در رنگ آنکه چون وزیدن صرصر از سبب آن گرد و غبار خیزد و هوا تیره گردد
حجاب صفای آسمان گردد و دور شود ناچار هوا صاف نماید و حجاب و پرده آنگاه
دور شود همچنان چون خواهش درونی نفس از کسی دور گردد چت او هم معدوم و نابود شود
که جنبش و حرکت باد پران که عبارت از جان باشد و جنبش چت هم بازبسته و لازم و ملزوم
که با جنبش باد پران جنبش چت هست و اصل سخن آنست که تا آنکه مرد را زود موجه نشود و

موجه را نیابد از پریشانی و بهر سو دویدن چت خلاص نگردد چنانچه فیل مست را
بی کلک نتوان ضبط کرد همچنان من و چت را بی موجه نتوان نابود کرد ای رامچند
حالا من در باب قادر شدن بر چت و زبون کردن و نابود ساختن او و تدبیر حاصل
کردن موجه با تو چیزی میگویم باید که تو آنرا بیقین صادق از من فرا گیری و
موافق آن عمل نمائی ای رامچند حاصل کردن موجه و دور ساختن تصرف من و چت
و پریشانی او موقوفست بر چهار چیز یکی ازان آنست که طالب ادهیاتم شاستر
را یعنی کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن ببقای ذات برهم باشد
بخواند و دوم صحبت مردان خدای بخود لازم گیرد که از خدمت و ملازمت
ایشان گشایش در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه گر گردد و سیوم خواهش
درونی نفس را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باد پران که عبارت از جان باشد
چون کسی این چهار چیز را پیش گیرد و چنانچه گفته شده عمل کند و آنرا بکمال
رساند ناچار من نابود گردد و مرتبه موجه بحصول پیوندد و در رنگ آنکه چون باران بارد
حوضها پر شود و زمین سبز گردد مردی که این چهار چیز را گذاشته و عمل کردن بآن
معتبر نداشته در باب نابود کردن چت دست بچیزهای دیگر زند و از راههای
دیگر درآید بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی شب را دور کند و او مقید
بچراغ افروختن نگردد و آتش را در نگیراند و با مردم بگوید و امر کند که این تاریکی
را از پیش من دور سازید یقین باید کرد که چنانچه بی عمل کردن باین چهار چیز نابود
کردن چت میسر نگردد همچنان تاریکی شب بی آتش افروختن و چراغ روشن
کردن دور نشود و آنانکه بی سلوک نمودن باین چهار طریق خواهند که من را در قید

خود آرند و زبون سازند بعینه چنان باشند که کسی آن رشته و آن تار که از میان
پیچ نیلوفر بر آید و در نهایت سستی چون تار عنکبوت باشد خواهد که فیل مست را
به بندد و در قید آرد ای راحچند درین عالم از اهل عالم در باب حاصل کردن موجود
نابود کردن حق که مقصود اصلی است سرگردانم هر یک چیز قرار داده است یکی گفته که
حک باید کرد یکی گفته که بهتر آنست که با مدرسه رفت یکی گفت که غسل و وضو باید نمود و برت باید
کرد یکی گفته که خیرات باید نمود و مستحقان چیزی باید داد که اینها الحصول بوند ای
راحچند این اندیشها و تدبیرها مانند تا فتهای عنکبوت باشد و چون برگهای درخت
که از آن اگر جها خورده و سوراخ سوراخ کرده باشند ای راحچند خود را ازین سخنهای
پریشان یکسو آورده و خاطر خود را جمع آمیخته ساخته دل خود را از اسباب دنیا
و مشغولی دنیا بردار و همت و قصد خود را در ذات حق به بند ای راحچند آن ذات
حق را و آن هستی مطلق را که بیچون و بیچگونه و بی حد و نهایت و بی زوال و تغیر است
و بالاتر و خوب تر و عناکز همه است و این همه عالم و عالمیان جلوهٔ کمال اوست دل
خود را محل تجلی جمال با کمال او دانسته و بکلی از و شده و همت را در و بسته ازین
چیزهای پریشان و ازین راه های بنوده مردم خاطر خود را یکسو نهی و پریشانی
خود را از خود دور سازی ای راحچند درین نشاه وجود و جسم چون کسی یکلحظه در مقام
تمیز در آمده و خاطر خود را جمع ساخته دل را در ذات حق بسته و آن لحظه را بیاد
حق و جمعیت خاطر گذرانده حاصل تمام عمر و زندگانی او در همین یکلحظه و یکدم حاصل
شود پس باید دانست که آنکس که عمر با مشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد
و فرق در حق و باطل کرده خود را یگانهٔ هستی مطلق گردانیده باشد چه قدر خیر و چه

هر کسی برنگ

مقدار ثواب و چه خوبیها نصیب آنکس گردد و او بچه مرتبه و چه درجه رسد و نیز
آنکه یکدم را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات حق گذرانیده باشد آن یکدم در
معنی خزانه باشد که کسی پر از نقدها تا مدت هزاران سال از آن خزانه و از آن
نقد خرج کردن و وفا کند و کمی نکند و او مستغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس بوده باشد
ای راحچند این تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق
گویا درختی است بارور که کسی در باغ دل کاشته و میوه آورده باشد و صرصر این
درخت حرص و هوا است چون آنکس را حرص و هوا پیدا شود این درخت را بجنباند
و تمام بار و بر او بر خاک افتد و ضایع گردد ای راحچند باید که آرزو و هوای نفسانی
را نجو در راه ندهی ای راحچند کسی را که در نشست و خاست و رفتن و آمدن و در بیداری
و خواب و غیره دل با خدا آشنا شد و او غافل از حقیقت بود او گویا مرده ایست که جان
ندارد ای راحچند کمال کیان همین باشد که کسی بر فرموده اد هیاتم سا پستر و موافق
مشغولی طالبان راه حق و کاملان درگاه حق را بجو بید و درین فکر و درین اندیشه
مستغرق باشد که این عالم چیست و این چکار و بار ست و این ظهور از کجاست
و آخر کار چه شود و بچه انجامد و من کیستم و چیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و این کردار
من و این عمل من مرا چه نتیجه دهد و آخر کار من بچه قرار یابد آیا جائی پسندیده و محلی
نیک نصیب من گردد و یا جای ناخوش و ناپسندیده یابم و آنکس که این طور کیان
و دریافت کند یقین باید کرد که او دانستنی را دانسته و یافتنی را یافته و آنچه مقصود از
آفرینش او بود او را حاصل شد و مردی که این طریق کیان نماید و این روش را شعار
خود سازد و آن هستی مطلق و آن جمال غیب که بی حد و نهایت و بی نام و نشان کست

که کسی را

و منزه و مستغنی است از همه چیز و همه کس و او از کسی در کاری رشوت نستاند در آنچه او را چیزی
دهد و در آنچه او را رای دارد و ترس و وهم را بسوی او راه نباشد و در کار او و واسطه
و سبب نگنجد متوجه حال او شود و عنایت خود را شامل حال او سازد و او را برگزیده
و خاص درگاه خود سازد و باید دانست که کسی که مرد خدائی شد و همگی خود را بحق سپرد
و همه چیز را حوالهٔ ذات حق نمود او را ثبات و زیرکی شود و پاکی و ناپاکی برو یکسان گردد
و بد و نیک را پیش او فرق نماند بجهت آنکه او همه چیز را حق و جمال غیب دانسته بلکه
حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته ای رامچند احوال و صفات مردم کیانی و عارفان
درگاه را با تو مشرح گفتم و دانستی حالا احوال مردم غافل و اکیانی را بطریق تمثیل بر تو روشن
کنم بدانکه مردم اکیانی و غافلان از حقیقت کار این پنج حواس آنچنان نابود می سازد
و آن نوع فرو می برد که آهوی وحشی آن سبزهٔ تر و تازه را از زمین بکند و بر کرد
و بجاید و فرو برد رامچند از بشست پرسید که ای مرشد کامل این اکیان و غفلت که
فرمودی بچه سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد و از اختلاط نیک و بد پیدا می آید
که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بینند بفرزندان و همکاران اشتغول بنا شایست
نظر می آرد ناچار گرفتار میکردد و چنان مستغرق میشود که سر بر میدارد و آن را آنچه
زندگی خود میداند و این اکیانی را از مادر و پدر و قرابت و برادران کسب مینماید چون
دانستی که از این سنگ و از این صحبت آرزو و امید در کسی پیدا شود و انواع محنت و
غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت گیری و خود را بخلوت و گوشه خوی دهی که
موجه را بیابی و باز بعالم نیائی و زاده شده نمیری ای رامچند آنچه درین دنیا می بینی
و آنچه و آنکه می باشی همه را ترک بده و بدل و جان از همه جدائی بکن که مقصود اصلی حاصل

بشست فرمود که ای رامچند این غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد

کردد

کردد رامچند گفت ای استاد و ای مرشد ذات تو برای دور ساختن کوههای برف
غفلت و نادانی چون باران و صرصر است که آنرا نابود سازد باید که شبهه دل
مرا دور سازی و مرا بحقیقت کار رهنمونی کنی باید که فرمائی که آن صحبت زیانکار چیست
و حقیقت آن چه باشد بشست فرمود که ای رامچند سنگ و صحبت زیانکار همین
باشد که تعلق کنی باسباب جهان که برسیدن چیزی مرغوب و حاصل کردن
مطلوب خوشحال و خوش وقت کردی و بر تلف شدن چیزی از خود دلگیر و غمگین
شوی و بزاده شدن فرزند مراد دل دانی و از مردن برادری زاری نمائی همین است
صحبت بد و همین است ملمان با سنان یعنی بچیزهای پست و مکدر که آن از قسم
دنیاوی باشد باید که ترک این صحبت دهی و این تعلق را دور سازی ای رامچند
کسی تا این صفت شود تلف شدن چیزی غمگین و بیافت مرادی خوشحال نشود او را چون
مکت بدان و کسی که چون مکت گردد و درین جهان زاده نشود و نمیرد این حالت
را استها با سنان گویند یعنی تعلق نفس بعالم بقا و صفا مردمی که بخلاف صفت
جیون مکت باشند و گرفتار اسباب دنیا گردند صفت ایشان از بن بشنو
که ایشان با خلق در فروتنی و ملایمت باشند ولابه کنند بجهت مرادی از مرادهای نفسانی و گرفتار این فکر باشند که چون باشیم و زندگی ما چون شود و ما را این با
و آن نباشد و در ماندهٔ کشاکش رنج و راحت بوند ای رامچند چون از دوستی و
دشمنی و جمیع صفات نفسانی آزاد گردی و هیچ از اسباب دنیوی را بخاطر راه
ندهی و بی آرزو و مراد شوی و امید را دور کنی و از رنج و راحت بی تفاوت باشی
و مالداری و ناداری بر تو یکسان گردد و عزت و خواری یکرنگ شود و هر چه رو دهد

دیهم

بسازی و بطلب نشوی و زیاده خواهی نکنی آن زمان اپسنگ یعنی تارک صحبت باشی ای
رامچند زنهار زنهار چیزهای این جهانی را که فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندهی و همه
احوال و اوصاف را احوال حق نموده هر چه کنی از روی سرنوشت سابق خود
خود از تقدیر ایزدی دانی و خود را خبری ندانی و در حساب نیاری و کمتر از همه چیز و همه کس
تصور کنی و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده و تفاوت النظر برداشته از او
فارغ باشی و محو بقای هستی مطلق گردی و نظر تو بر جمال غیب نفتد و غیر حق را موجود حزم
ندانی و نه بینی که همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود اکاس یکت
ابهازو پن نام کسپر ک پت و هشتم از انشم پرکرن با تمام رسید

باب ششم در بیان علم جوک یعنی تصوف و شرح دقایق آن که مدار آن بر شناختن راههای
در آمد و برآمد آن بادست که بقای تن جاندار بآنست و ورزش نسبت باش انفاس
و جمع ساختن خاطر از پریشانی که آن از زبان سنسکرت بزبان پرکرن گویند
حالا چون انشم پرکرن تمام شد شروع در زبان پرکرن کرده میشود و گفته می آید
که این زبان پرکرن مشتمل بر پانزده حکایت است بدین تفصیل بهندا اپاکهیان
دیو پوجا اپاکهیان بل چهل اپاکهیان شل اپاکهیان ارجن اپاکهیان
شتر ورا اپاکهیان جتیال اپاکهیان بهیاکر تها اپاکهیان کرات ادا اپا
کهیان سکهند سیج اپاکهیان کهوا اپاکهیان بهرنکی اپاکهیان اهوک
اپاکهیان پیاده اپاکهیان بهونک اپاکهیان مهنیا اپاکهیان نشنو
در علم جوک معلوم کردن تصرفهای باد و شناختن راههای در آمد و برآمد که قوام و
بادو

بقای تن جاندار بدانست و برقرار ماندن چت یعنی خاطر بر یکجا ماندن و پریشان
نشدن را بزبان گویند و این پرباز از ضمن حکایت بهند نام زاغی شرح داده می آید
ای رامچند در بیان حقیقت و حسب حال عارفان و خداشناسان که نام بسپر شتری
که پیش ازین عارفی دهیانی کامل بوده عبارتی گفته و سخنی ادا نموده و آن اینست
که او وقتی در دهیان خود بود و او از بس که محو دهیان برهم گشته بود و مستغرق در تجلی
یاد حق شده بود گفت که نظر حقیقت بین من حالا بجائی رسیده که غیر ذات برهم و
پرم آتما را موجود نمی بینم و این عالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور جمال برهم
و تجلی کمال پرم آتمان از نظر من پوشیده شده چنانچه پرتو میشود و موجودات عالم چون م
معدوم و نابود میگردد و این زمین سراسر در ته آب پنهان میگردد و بهر طرف بغیر از
آب چیزی بنظر نمی آید همچنان ظهور برهم و تجلی پرم آتمان را می بینم و این عالم و آنچه
درین عالم است بنظر من در نمی آید و نمی بینم پس من که این حال دارم بچه چیز دنیا دل
دهم و از چه چیز خاطر خود را بر کنم و بکجا روم و چکار کنم که در درون و بیرون و بالا و پایان
و جمیع اطراف ظهور پرم آتمانست و آن آتمان منم و هیچ جائیست که بی من باشد
و هیچ چیز در عالم نبود که در من نبود پس چون در همه جا و همه چیز و همه کس برهم است ظهور م
و نور او ظاهر است پس کام بهتر آنست که دهیان برهم کنم و محو خیال برهم باشم و بغیر برهم
بهیچ چیز دل ندهم ای رامچند مردمی که دهیان برهم داشته باشند و غیر او را مدار او
خود و جاندار نداشته باشند همان مردم کامل و گیانی و هنرمند باشند و همان
... که صاحب اقبال و دولت اند که روز بروز کار ایشان در ترقی باشد
... چند و لتان این جهان که در نقصان و کمی و کاستی هستند و نیز ایشان

از سبب دهیان خود بی آلایش باشند چون آنکس که هرگز غم و اندوه گرد ایشان نگردد
و پریشان حال نشوند مانند گل نیلوفر که آنرا از زر ساخته باشند و او همیشه شگفته و خرم
باشد بخلاف گلهای رسمی نیلوفر که در دنیاست که آن در عین شگفتگی و تازگیست
چون شب میشود همان گل غنچه میگردد و شگفتگی او بر جا نمی ماند پس مردم کیانی را اگر غمی
والمی روی دهد ایشانرا تفاوت نکند و متغیر و پریشان خاطر نگردانند و ایشان مشغول
جز بکاری که آخر ایشانرا فایده کند و روی بمولی تعالی دارند نکنند و همیشه مستغنی و
بی نیاز باشند از دنیا و اهل دنیا بجهت آنکه چون جمیع مطلوبات و مرادات را کسی از
حق می یابد و اوست در حقیقت عطا کننده همه چیزها و همه مرادها و هرگاه ایشان بحق رسیده
و او را یافته اند ایشانرا دیگر بهیچ چیز و هیچکس احتیاج نماند و ایشانرا هرگز بخاطر نرسد
که فلان چیز مارا نیست و آن چیز مارا در می باید با وجود آنکه بحسب اعمال و کردار سابق
مکروهی بایشان رسد که مردم را دلگیر و کوفته خاطر میگرداند آن کلفت و غم هرگز دل
ایشانرا متغیر نسازد و مانند ماه چارده که قرص او سراسر سردی خوش آینده دارد
و دل ایشان از جمعیت و آرام نگذرد و در حالت جمعیت و آرام و قرار خود باشند
و آن مردم کیانی و اهل معرفت که از ریاضتها و عملهای نیک باطنهای ایشان صاف
شده باخلاق پسندیده و اوصاف گزیده آراسته گردیده اند و از غضب و حسد
و کینه و آز آزاد رسته اند و بمرتبه رسیده اند که هر کس و هر چیز را بنظر شفقت می بینند
و آرام گرفته اند بشناخت حق و این روش طبیعی ایشان و خوی ایشان
و بی تکلف و بی خواهش بدان وضع و بدان حال می باشند و ستوده عا
و حمیده خصال اند چه حاجت که کس ایشانرا بستاید که ایشان ستوده و پسندیده

حق

حق اند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام خوشحال و صاحب ذوق بوند
و با کسی ستیزه و خلاف نکنند و سازگار باشند و نیک خواه و نیک اندیش زیند و از
صفای دل و روشنی باطن و لطافت درونه مانند دریا شده باشند که هر چند بگاهها
شود و بارانها بارد و عالم عالم سیلها و آبهای روان در رود در آیند از حدود خود
تجاوز نکند همچنان ایشان از حد خود نگذرند و وسیع حوصله و باربردار و روشن
خاطر باشند ای راجپند انجمن گزیدگان که این مرتبه حاصل کرده باشند انقلاب
ادوار و گردش روزگار در ایشان تاثیر نکند و از آن غمها و اندوهها که اهل عالم دلگیر
و ملول گردند غمگین و خاطر پریشان نشوند و مانند دریا از حد نگذرند و متغیر نگردند
ای راجپند در مدت حیات خود خیالچه در پی این هستی که چرکی و آلودگی تن ترا آلوده
و بی نور نگرداند و همیشه تن خود را می شوئی و غسل میکنی و جامها را سفید کرده
می پوشی باید که همیشه در فکر این باشی که آلودگی عالم و گرفتاری او دل ترا آلوده و چرکین
نسازد و اگر اندک غباری از هوای نفسانی و چرکینی از آرزوهای جسمانی بدل تو نشیند
آنرا بآب فکر و صابون یاد حقیقت بدست کوشش بشوئی و دور گردانی و دایم در این
اندیشه باشی که من کیستم و چیستم و چه میکنم و کجا آمده ام و کجا خواهم رفت و کدام
کار و چه چیز و چه عمل مرا در پیش فایده مند بود و چه چیز و چه کار مرا زیان کار باشد
و همیشه راه راست و روش پسندیده از مردم حقانی و راه روان راه خدائی
باطن ایشان صاف شده و سلوک گزیده در پیش گرفته اند و راه آزادگی و کمال آزادی
میروند بگیری و با ایشان صحبت داری و نشستنی و محبت ایشانرا در دل خود جا دهی
و از مردم طالب دنیا و گرفتاران هوای نفسانی ناعاقبت اندیش گریزان باشی

وخود را از صحبت و همنشینی این طایفهٔ غافل دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و
روشی که آن ناپسندیده پیش نگیری و مرگ را که جدا کنندهٔ دوستان و تفرقه افکن
خاندان هاست و بر هر جاندار غالب است و هر کس و هر چیز لقمهٔ دهان اوست
همیشه یاد میکرده باشی و در تصور آن باشی که گویی مرگ موی پیشانی مرا گرفته است
دارد و در لحظه و در ساعتی مرا خواهد بخود کشید و نابود کرده اند و این تن فانی شدنی
که از استخوان و گوشت و پوست و خون ترکیب یافته دل از این بر داشته
و این را هیچ انگاشته خاطر خود را متوجه ذات برهم گردانی و حقیقت هستی
را که مانند ریسمانیست که مهرهای تنهای موجودات در وی کشیده شده و آن
رشتهٔ هستی را که نظام این مهرهای وجودهای مرکب از عناصر و آکاس است
همیشه منظور دل خود داری و همان حقیقت را موجود دانی و غیر او را وجود ننهی و
از او غافل نشوی و یقین دانی که آن نور محض و صفای حقیقی که ذات برهم است
که آکاس و حضرت نیر اعظم مظهر اوست و در هر سه عالم ظاهر او برابر است و در
مخلوقات تمسی که منسوب بصفت تامس اند یعنی وحوش و طیور و چهارپایان
از خزنده و چرنده و پرنده و مار و مور و در موجودات راجسی که منسوب بصفت
راجس اند یعنی نوع آدمی و در آفرینش ساتگی یعنی دیوتا که بصفت ساتک
منسوب اند و بعضی از آدمیان نیز بسبب اخلاق پسندیده و اوصاف
گزیده و اعمال و کردار نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتگی میشوند تصرف
او و جلوهٔ کمال اوست پس روش پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک
باید کرد که کسی چون دیوتا شود مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است

حاصل گردد و بعد از این سخنان بشسته بار امجند گفت که آنچه شرح دادم و با تو بیان
کردم این فقره موده بالمیک رکهیر است که بجهت میسر شدن موجه بیان
نموده بود داستهت پرکرن تمام شد شروع در زبان پرکرن می شود

حالا بشسته بار امجند میگوید که من زبان پرکرن را میگویم که جامع پانزده
حکایت است و شرح آن اینست زبان اپاکهیان آنست که چون مرد طالب
موجه مجاری و راه های درآمد و برآمد باد تصرف او که در تن آدمی است بدانند
و آنرا مالک شده و بدست آورده و قدرت بر ورزش این نسبت یافته خاطر
خود را جمع سازد و از سبب بکمال رسانیدن آن حال محو ذات برهم گردد
این زبان اپاکهیان را در ضمن حکایت زاغی که نام او بهسند بوده گفته میشود
و بدین سبب این حکایت را بهسند اپاکهیان گویند و بدان که این حکایت
سعادتمندی را که طالب موجه باشد شنیدن ضرورتست بشنو ای رامچند
که دهیان انچنین باید نمود که ذات برهم که چون و چگونه است که هیچ نشان
و هیچ عبارت را بدو راه نیست و منزه است از جمیع صفتها و شبهها و اولی
حد و نهایت است که اول و آخر او را نتوان دانست و او را زوال و
انقلاب نیست و مقید بهیچ وقتی نیست یعنی در وقتی نبود و وقتی دیگر شود و او را در هیچ
معین ۱ جائی نتوان گفت و هر کس و هر چه هست ظهور اوست و با و نمود و بود دارد آن
هم بآن صفات که مذکور شد منم و تمام عالم مظهر کمال و جمال منست و هر جا
و هر رنگی و هر صورتی من می برآیم و تجلی میکنم و هیچ چیز و هیچکس از من بیرون نیست

این طور دهیان نموده و موفق شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح از چشم و
گوش و زبان و دست و پا را باز داشته و محو ذات برهم گردید و همیشه مایهٔ ذوق
و شادی و سرور شده بهمان و فارغ باش و خبر او در میان مبین و این حالت را
چون مکت گویند که در حالت زندگی موبه حاصل شود و یقین بدان ای راجچند
که تا آنکه مرد را این دهیان پیدا نشود و این نسبت بهم نرسد غرق نادانی و
غفلت است و در کشاکش رنج و راحت و بقید منی و تویی و فرق ننگ و بد و
رسوم عالم گرفتار مانده که زاده میشود و میمیرد و می آید و میرود و گردن حال او
بسته ریسمان جنبهای باشد و خلاصی ندارد و پریشان این حالت چون خسی
در گرداب افتاده می ماند و جان خود را از برهم بیگانه میداند و بدان ای راجچند
که نه هیچ چیز نیست جدا و نه جان و نه غفلت و گیانی او و این اعتبارها و شمارها
اصلی ندارد همان ذات برهم است که بهر رنگی ظهور میکند و تجلی مینماید و این احوال پاکم
که جاندار از اهیش می آید تمام تجلیات ظهور اوست و اطوار و رنگهای نمود او
و آن ذات برهم که اول و آخر حد و نهایت ندارد همچو دریاست که تجلیات و تعینات
بسیار و بیشمار بصورت موج و بخار و ابر و باران و حباب از و پیدا میگردد و
ظهور مینماید و بدان ای راجچند تا آنکه آدمی را نظر بر خود و بر غیر خود می افتد و در
تفرقه و پریشانی باشد که این منم و او دیگر است و این چیز از منست و آن چیز از دوست
و او خود را که مظهر ذات برهم است و یکی از تجلیات ظهور او ملکه او چیزی نیست
همان برهمست که باین صورت و رنگ ظهور کرده است گذاشته و از این حال
غافل شده صورتی را که از سنگ و غیره که آدمی تراشیده و راست کرده باشد

قبله همت خود سازد و دل در آن بندد که از پرستش آن مرا فایده شود او گرفتار قید
نادانی است و در پریشانی و سرگردانی بی نهایت درمانده ازین گیانی خلاص نیابد
و باین نظر کوتاه و کج بین خود همیشه در محنت دوری از مبداء بماند و بدان که این پریشانی
خاطر و بهرم جت وقتی از مرد دور شود که سر سه عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را
درین سر سه عالم موجود نداند و ذات خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور نماید و داند
که منم همه جا و همه چیز و همه کس در سر سه عالم ظهور منست و منم که بهر رنگی و هر صورتی بر آمده
ام و می برآیم درین تصور و درین طور دهیان که از دل و جان کند گویا آن شخص
در آتش تصور برهم صورتهای مظاهر و موجودات سر سه عالم را مانند خس و خاشه
چوبی بطریق موم انداخته و سوخته و باتش دهیان برهم وجودها و تعینهای سر سه عالم
را نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی نمانده و چون کسی این تصور کند
و داند که آن ذات برهم با آن صفات کمال و بیچونی و بیچگونگی منم که مرا اول و آخر
نیست و حد و نهایت ندارم و بهر جا و بهر صورت و هر رنگ بر می آیم پس مرا با آن
بزرگی و کمالات ذات خود را کم نباید دید و بی همتی نباید کرد که بچیزهای اندک و فانی تعلق
باید نمود و دل در سواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی باید بست و از روی بزرگی
خود چیزی را نظر نباید آورد و کار فرودان و پست همتان و پس فطرتان نباید کرد
که بهر چیزی گرفتار باید شد پس مرد باید که از همه کس و همه چیز بگذرد و کوته اندیشی و
کم همتی از خود دور دارد و عالی مقدار و بلند نظر و بی قید و تعلق بزید و هر گاه مرد با این
اندیشه و این تصور رسد دوست و دشمن را بیک نظر می بیند بلکه بغیر حق کسی را در
میان نه بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را از حق داند و کسی که سبب رنج و

راحت شده باشد او را نظر در نیارد ولی واسطه آنرا از حق داند و کسی اگر این حال شد
باشد و این رتبه حاصل کرده باشد اوست صاحب نظر بینش و اوست مرد شناسای
و اوست از رسیدگان حق و آنکس که نهال دوستی و دشمنی مردم را از زمین دل خود درگاه
برکند و از بیخ براندازد چنانچه دریای روان که در وقت طغیان آب درختان کنار را
از بیخ برکند و آب روان دهد اوست که مالک دل خود شده و عنان نفس خود بدست
آورده که بر شدت و گرمی غضب و کینه و بر ذوق و شادی نرمی و آشتی و آشنائی و
محبت غالب آمده و زبون این صفات دو رنگ نیست که نه از گرمی غضب و کینه کسی را
آزارد و نه از نرمی و ملایمت و آشنائی و محبت مغرور گردد و بشنوای را چند
اگر کسی گوید که تا آنگه کسی هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی و حرص و هوا و آز را دور
نکند این حالت او را دست ندهد ولی دور ساختن این صفات هر چند کسی بیان
کند او را نتیجه ندهد این سخن او راست و مطابق واقع است پس حالا بشنو که تدبیر
و علاج دور کردن حرص و هوا از خود آنست که ساستر که بیان حقیقت و اتم یکا
در و مذکور است شنیدن و بجان و دل گوش کردن آنچه در و نوشته اند و بر آن
اعتقاد بود گویا افسونی است که از آن افسون مارگزیده حرص و هوا را اثر زهر از
تن دور شود و تاثیر حرص و هوا از و بر طرف گردد و شنیدن سخنان یکیان و حقیقت
گویا ترکیب داروئی است که از خوردن آن علت لسوجکای حرص و هوا از
کسی برود و او صحیح المزاج گردد و این حرص و هوا از و بنوعی زایل و دور گردد که
خاصیت سردی و تاثیر گرمی هوا در ماه مهر و آبان از عالم میرود که درین دو ماه
که آنرا بهندی اگهن و کاتک گویند هوا معتدل میشود که نه گرمی آزار دهد و نه

سردی و در شنیدن ادهیاتم ساستر که بیان حقیقت در وست و شرط آنست که از زبان
مردی باشد که دل از دنیا برداشته در جوگ ابهیاس بوده باشد و از حرص و آز و هواهای
نفسانی دور بود و از چنین کسی شنیدن بیان ساستر خوب است که موثر شود و نتیجه بخشد
که حرص و هوای شنونده دور شود و بیان کننده ادهیاتم ساستر چون از هوا و حرص
نفسانی وارسته باشد و اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد و
بیان امکیان از روی تحقیق دل کند ناچار بیان او زود در خاطر مستمع و شنونده
در رود و در دل او کار کند چنانچه قطره آب در ریگ تفسیده و زمین گرم در رود و بیان
کننده ادهیاتم ساستر اگر این حال نداشته باشد و امکیان یعنی شناخت
حق را از مرشد کامل و استاد ماهر و دانا نگرفته باشد سخن او در دل سامع کار نکند و
خاطر نشین نشود و شبهه را دور نسازد و پس مردمی که بیان امکیان و شرح حقیقت
را از استاد و مرشد کامل فرا نگرفته باشند و خود بحقیقت نرسیده باشند چنانچه
باید و شاید تحقیق نکرده باشند بیان و شرح ایشان اصلی ندارد و محکم نبود اما آنکه از وبرجا
روی شناخت تمام و دریافت نیک سخن حقیقت را از استاد و مرشد کامل
فرا گرفته باشند و از روی تحقیق بدل جا کرده باشند سخنان ایشان مانند کوه
پا بر جا بود که از تند باد صرصر نجنبد و تزلزل بخود راه ندهد اگر گوید که چون همه کس مظهر
ذات برهم است و نمود و بود همه از حقیقت است و کسی از خود چیزی ندارد پس این
تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمال است و عقل آن دیگری ناقص
از من بشنو آری هر چه گفتید راست است که تمام جانها مظهر چدروپ و تجلی برهم است
حالا حقیقت تفاوت عقلها و دانشهای مردم را بگویم تفاوت را سبب آنست

که هر چند علمها را اصل یکیست و از یکجا بوده و بوده دارند اما آنها که از روی پیرو نوشت
خود شناخت پروردگار حاصل کردند و کیان حدر و پاقیسان ایشان شد از
روی آن کیان عقل ایشان روشن گشت و کیانی گردیدند و آنانکه شناخت
آفریدگار حاصل نکردند و کیان نصیب ایشان نشد در تاریکی غفلت و اکیانی ماندند
و بحقیقت و از پی رسیدند و بدان سبب گفتهٔ ایشان مدار و اصل ندارد و بیان
ایشان خالی از شبهه نبود و باید که کسی از مردم اکیانی و غافل و گرفتار حرص و هوا
کیان چشم ندارد و سخن ایشان عمل ننماید بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان
غفلت و اکیانی سرگردان مانده اند و اسیر چاه حرص و هوا گردیده اند دیگری را
سخن ایشان از عیب اکیانی کجا رهاند و در دل سامع تاثیر نبوده فایده چیان دهد نی
و جنبش و آواز چپان غافلان و اکیانیان محض از برای زیانکاری شنوند بات
مانند حرکت و آواز کمان کاران جز آزار و زیان آنکه در برابر باشد
نیاید ما حصل آنکه شرح و بیان کیان و حقیقت که مردم اکیانی و غافل و حریص
نمایند ناسود مند افتد و چون خود گمراه و بیراه افتاده اند از ایشان کسی براه
راست نغیشد رجوع بمردم اکیانی و غافل که دعوی کیان دارند نمودن و سخن حقیقت
از ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون گرد آمدن بر
هنگامه گیر و سخن او شنیدن است که سراسر باطل و ناسود مند است و بی
فایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم مردم بر بدگویا تخمی در شوره زمین افکنده
که هرگز نروید و ثمره ندهد بدانکه مایهٔ سرگردانی و پریشانی جهانها و گرفتاری سر
بدست زادن و مردن و هدف تیر راحت و رنج شدن درین دنیا همین کرد

حرص و هوا گردیدن مردم اکیان و غافل بود نسبت تا آنکه کسی کیان کامل حاصل نکند
و تمام عالم و اسباب آنرا فانی و نبود نی بوده دانسته و در دل جا داده همگی همت خود جا نداده
را در رسم نه بندد و محو او نگردد از گرفتاری زادن و مردن و رنج و راحت دنیا نشدن
آزاد نگردد و خلاص نیابد و بدانکه غفلت و نادانی منزل تمام محنتهای دنیاست
و چه عذابها و بلاهای گوناگون و محنتهای از حد و نهایت افزون که وابستهٔ
حال اکیانی نیست مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن و زاده شدن
و در آن حالت ضعف و ناتوانی انواع آلایش دیدن و بازیچه گردیدن و رنج و
ضعف سرم کشیدن و خرف و زبون گشتن و در مدت طفلی تا پیری دردهای
بیماری و رنجوری دیدن و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشاوندان
آزرده بودن و در آخر حال بلای جان کندن دیدن و هزار در هزار این
گونه محنتها و بلاهاست که این همه بسبب غفلت و اکیانی بکس رو میدهد و در اصل
این عالم پر از شعله و گفت و گوی انواع داد و ستد و آمد و رفت که چیست
خانه و منزل اکیانیان و غافلان است و مجمع اهل غفلت و نادانی که هر کس از
روی غفلت و نادانی خود درین عالم می آید و می ماند و این کارخانه دنیا که جای
آمد و رفت است از اکیانیان و غافلان بر پا و پر غوغاست و سبب جمعیت و
رونق این زندان سرا ایشانند که بجز او اعمال و کردار خود گرفتار این منزل سرای م
فانی میشوند و این عالم و احوال این عالم نزدیک دریافت و عقل کیانیان مانند
نشان سم چهارپاییست که در گل فرو رفته باشد و فی الجمله گوی شده باشد
و در آن گو آب باران جمع شده بود که هر کس که از بالای آن گذرد او را هیچ التفات

آن نباشد و نداند که از بالای آبی گذشته است و چه اگیانیان دریای عمیق و بی
غور و کنار بود که گذشتن از آن دریا ممکن نبود مگر کسی کشتی گیان بهم رساند از زمان
تواند از این دریا گذشت ماحصل ازین گفتار آنست که پیران حقیقت و تلقین و ارشاد
اگنیان اول از زبان مردم گیانی کامل باید گرفت و آن اعتقاد درست باید نمود
و بعد از آن دهیان نموده بر سر ورزش آن باید آمد که نتیجه دهد و سودمند شد
و هر دم اگیانی و حریص دنیا بجهت این معنی رجوع نباید کرد و گفتهٔ ایشان را در دل
جا نباید داد و از این قسم مردم پرهیز کردن خوبست بعد از آن شسته گفت که
این هستی و حقیقت که منزه و پاک است از آنچه بصورت و رنگ بنظر میرسد و در می
آید و بر یک قرار است و تغیر و تبدیل را با او راه نیست و حد و نهایت ندارد و
نیز هیچ چیز و هیچکس بی او وجود ندارد و بزرگی او همه را در گیر و شامل است
و چیزی از و جدا و دور نیست و با این حال او مقید و وابستهٔ هیچ رنگ و صورت
نیست آن هستی و آن حقیقت که همیشه با ذوق و راحت و سرور دایمی است
برهم است و این نادانی و غفلت و اگیانی هم از انجمن ذاتی کامل پیدا میگردد
و در میان می آید و این غفلت و نادانی که مایهٔ گرفتاری و صورت بند و قید است
موجب گرفتاری و قید اهل عالم میگردد بر سه قسم است یکی از آن بغایت نازک و
باریک است و دوم میانه است و سیوم بغایت پر و تیره و آن غفلت و نادانی قسم
اول که بغایت نازک و باریک است نام آن ست است که خاصهٔ دیوتاست و نادانی
و غفلت میانه را نام رج است که خاصهٔ آدمی است و نادانی و غفلت قسم سیوم را که
بغایت پر و غلیظ و تیره است تم گویند و آن خاصهٔ وحوش و طیور و سایر چارپایانست

و یکجا

و یکجا شدن این سه صفت را پرکرت گویند که علت و سبب پیدایی انواع موجودات
گردیده و باصطلاح و قرارداد همین پرکرت را کلا گویند که مایهٔ غفلت و نادانی و اصل
سرمایهٔ وجودهای اصناف مخلوقات گردیده گویا دریاییست در میان که کنار این طرف
آن دریا که دنیا باشد ابدیا و گرفتاری و غفلت و کنار آن طرف آن دریا موجه است
که هر کس که بآن کنار رسید موجه یافت و محو ذات برهم گردید و این سه قسم که ست
و رج و تم باشد هر کدام از اینها سه مرتبه دارد اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار
این سه قسم نه قسم میگردد یعنی این غفلت و نادانی نه قسم می شود حالا بشنو که خلقی که به
مقتضای ست گن بوجود آمد و از روی صفت ستگن پیدا گردید آن خلق را که ایشان
من و ستره و ناگ و بدیادهر و شر گویند این خلقت و این سرشت ساتگی باشد
از انجمله خلقت دیوتا که عبارت از مهادیو و بشن و برهم باشد از خالص ستگن بی
آمیزش صفتی دیگر پیدا شده اند و خلقت رکهیسران و من و سپده از روی ستگن که رجوگن
هم داخل و شریک شده باشد یعنی از آمیزش این دو صفت که ست و رج باشد رکهیسران
و من پیدا آمده اند و خلقت جنس ماران معروف که ایشان را بهندی ناگ گویند که یکی از آن
باسک و دیگر تاکیک باشد و این ماران که گفته شده اند نه از قسم مارانی اند که در دنیا
باشند و خلقت بدیادهر که از جملهٔ آن جیموت کیت است و میگویند که از جملهٔ خاصهای
بدیادهران آنست که سرمه دارند چون در چشم کشند هیچکس از دیوتا و غیر ایشان را
نتواند دید این هر دو که ناگ و بدیادهر باشد از روی ستگن که تموگن هم با آن یار شده
باشد پیدا آمده اند شسته میگوید که ستگن خلاصه باشد او را ابدیا نتوان گفت مگر ابدیا
لیکن چون این ستگن باعث خلقت و پیدایی گردیده بدان واسطه این را نیز ابدیا گفته شد

چنانکه صفت م

چنانچه هر سه قسم سخن را بیان کرده شد خلقت رجوکن وتموکن هم هرکدام سه سه قسم است
مثلا خلقت آدمی از روی رجوکن است واز آمیزش سکن در رجوکن از آدمیان برهمن نیکو
کار پیدا می آید واز خلاصه رجوکن کهتری تیغ زن پیدا می آید واز آمیزش تموکن در
رجوکن مثل قوم بیس وغیره که برراه و روش راست خود باشند پیدا می آیند و
از روی تموکن خلقت حیوانات و پرنده وخزنده وغیره است وچون در تموکن رجو
کن هم شریک گردد قوم سود که میانه رو باشند پیدا میشود واز روی تموکن خالص
حیوانات و پرنده وخزنده پیدا می آید واز روی تموکن غلیظ و تیره درختان
وکاه و روئیدگی دیگر پیدا می آید بسبب اعمال و کردار زشت وناکردنیها ولی راهیها
ونهایت غفلت وپاپ بسیار باین مرتبه میرسند بعد از آن رامچند از بششت
پرسید که ای بششت شما که فرمودید که نادانی وغفلت واگیانی ودوری از حق
چون نهایت رسیده باشد وظرف بدبهار شده بود بآن میرساند که کس درخت
وکاه وخس وغیره شده ظاهر میگردد و بر زمین دریکجا بیخ فرو برده میماند که آن خلقت
را استهاور گویند حالا با من شرح آن فرمائید که آن هستی وحقیقت که منزه است
از جمیع نسبتها ونامها ونشانها بچه نوع بصورت استهاور ظهور مینماید و بچه رنگ
درین مظهر مقیدی ماند بششت فرمود که ای رامچند آن هستی وآن وجود پاک
منزه در هر وجود درستی که ظهور میکند مشوای خود و کارگذار خود من را می سازد
ومن در قرار داد خطره واندیشه جاندار را گویند که این کنم وآنجا روم وازراحت
هم گویند ودر اصل همان جان است که باعتبار اندیشهای پریشان وخطرهای
سرکونه این اسامی بر او اطلاق میکنند واین من در هوا پس خمس تصرف میکند

و در هر وجود تصرف اوست نه در وجود سنگ وجماد که آن من نمیدارد و وجود درخت
را الظاهر دیده نمیشود که من داشته باشد مثل آدمی وغیره واین هم نتوان گفت که
من ندارد بجهت آنکه از آب دادن سبز وخرم میشود واز سبب دی وسرما خشک و
پژمرده میگردد واین احوال من و حیات است پس آن هستی مطلق وذات حق در
وجود درخت که آنرا استهاور گویند بهر حال که کسی اورا گوید که من داشته باشد و
یا نداشته باشد صورت غفلت ورنگ اگیانی ونادانی گرفته ظهور میفرماید
و سیر مینماید باز رامچند جیا در گرد با ششت که چون خود فرمودید که جای که غفلت
و نادانی تمام بهم رسد از موجه دور نیست و مقرر است که سالکان ومرتاضان
و تپسیان بعد از آنکه از تصرف من خلاص میشوند واز پریشانی خطرهای نفسانی باز
می مانند بوجه میرسند پس این نسبت وباین تقدیر که فرمودید که استهاور از تصور
من دور است باید که بوجه رسیده باشد درین باب چه میفرمایید بششت گفت ای
رامچند بدانکه هستی مطلق وذات حق را چنانچه در وجود آدمی ظهور است و دراَدمی
بده و آسنکار و من ونبج حواس که این هرهشت را بهندی پرجشتک گویند کمالات
و تصرف کارگذاری من وخطره درو مقرر است لیکن آدمی در حالتی که در خواب با
آسایش که درو خواب هم نمی بیند وآن حالت را بهندی سکهپت گویند در آن
حالت سکهپت اگرچه من در کار خود نبود وبهیچ چیز وبهیچ جا متعلق نشود اما وجود
هست همچنان ظهور هستی مطلق حق را در آدمی که کور و کر و گنگ گشته و چون
سنگ وکلوخ گردیده تصور میکنی درین درخت تصور بکن باز رامچند با ششت بیان
کرد که چون استهاور را این حالت گفتید که من درو تصرف ندارد پس ثابت شد

دل
پرجشتک

مطلق را در وجود درخت
جیا لیکن رو با آنکه جناب ظهور
هستی ...

که او درین عالم از منی و توی باز رسته و مقر است که کسی از حساب منی و توئی باز ماند او مکث
رسد این اسپ‌ها و رسم داخل اهل مکث باشد نشسته فرمود که ای رامچند مکث کسی را وقتی میسر
گردد که او اول بعقل خود تمیز نیک و بد نموده و شمار منی و توی کرده باشد و حقیقت تمام موجودات
را دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده از روی دانش دریافت کامل خود را اقرار داده باشد
که درین مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون بجز کلیات کامل را ظهور و وجود نیست بلکه همان حقیقت
است که خود را بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و غیر او را وجود و بود نیست آن زمان رتبه
مکث را دریابد و نیز بدریافت نیک دریابد که از آنچه او را از مبدا او دور اندازد خود را از آن
نگهدارد و ما لایعنی را ترک دهد در آنچه ناگزیر است آورد و دل در آن بندد و اول خود را
بر شنیدن سخنان طالبان حق آرد و صحبت ایشان را لازم گیرد و ساسترها که در آن حقیقت
سلوک راه مبدا او نوشته و تحقیق کرده باشند از زبان ساستر خوانان نیک بشنود
و طریق روش و سلوک را پیش گیرد و بعد از آنکه از ساسترها و از زبان راه روان راه
طریقت سخنان بشنود و بنوعی ورزش آن روش و طریق کند و بطوری در میان آن
نسبت نماید که حالی او و خوی او شود و بعد از آن لایق موجه گردد بدان ای رامچند که درخت
را آن نسبت نیست که از منی و توی مانده باشد و تمام موجودات را مظهر [illegible] مقصود
کرده باشد بدانکه هوا و هوس او و پریشانی اندیشه‌های او درو پنهان مانده است گویا در
خواب است که در وقت کار خود بیدار خواهد شد و تردد و عمل خواهد کرد در رنگ صورت برگ
و بر و شاخ و تنهٔ درخت در تخم او وقتی که آن درخت در زمین کاشته شود و آب خورد
و هوا دکار گردد تمام آنچه درو پنهان بود ظاهر شود و صورتهای خود را بتدریج
نماید و در اصل همان هوا و هوس است که بر بار باز باعث آن میگردد که او درین دنیا

تخم

می‌آید و میرود تا آنگه کسی از هوا و هوس باز نماند و اندیشه‌های پریشان ازو نرود از موجه دور
باشد باز رامچند باشسته گفت که چون خوب فرمودید که هوا و هوس او را در ذات او خواب
باسایش که در آن خواب هم نه بیند پس من و خاطر او از عمل و کار کردن باز مانده و زبون و نابود
شده باشد درین صورت هم موجه را مهیا و آماده شده باشد چنانچه رهبران و سالکان
راه را چون من و خاطر از کار کردن و پریشان شدن باز ماند و هوا و هوس دور گردد
و بموجه میرسند باشسته فرمود که راست گفتی لیکن از من بشنو که چنانچه هوا و هوس و آرزوهای
نفسانی او در صورت درختی او بخواب غفلت مانده همچنان من و خاطر او هم بسبب اعمال و کردار
زشت که در نشاه سابق ازو واقع شده در ذات او پنهان مانده است و کردار زشت و اعمال
ناشایست او از بس که تو بتو بر هم نشسته موقوف وقتی است که آن هواها و آرزوهای او
وقت ازو بظهور خواهد آمد بهمین سبب او را در جنمهای بسیار بچندین صورتها و شکلهای
رنگارنگ باید ظهور کرد و درین دنیا باید آمد و رفت کرد و محنت بسیار کشید تا آنکه بعد از
چندین نشاه‌های ظهور در جنمهای مختلف کار او باصلاح آید و او از آن دوری خلاص یافته
قابل موجه گردد و در حقیقت آن هوا و هوسهای او که درو پنهان مانده بعینه چون معامله
داد و ستد و خرید و فروخت سوداگریست که از جای بار خود بسته و راه میرود تا در وقت
سودا و معامله آنرا بعمل خواهد در آورد و خرید و فروخت خواهد نمود بعینه نشاه‌های
ظهور در حقیقت درختی مانند صورت برگ و گل است که در تخم درخت پنهان باشد و توان
دانست که این تخم را بعد از کاشتن گل و برگ و شاخها بظهور خواهد آمد و با آنکه آن زمان حقیقت
درختی او بعینه چون تودهٔ گل گلالت که هنوز صورت ظروف و آوندها نگرفته است اما
توان دانست که ازین گل صورتهای مختلف بظهور خواهد آمد پس نشاهٔ ظهور جنمهای او بسیار
نشاره‌های

بسیار در پیش است که او را ظهور باید نمود و آمد و رفت کرد پس ای رامچند بدانکه آن هوا و
هوس و آرزوها که در اصل درختی بخواب سکیپت پنهان مانده است تا آنکه با آن هواها
و وسوسها تخم است که آن تخم باعث چندین نشئهای ظهور او گردد و آن خواب ماندن هوا و آرزو سها
او را هیچ فایده نمیدهد بلکه در نشأهای ظهور مختلف آمد و رفت بسیار نماید و چون تخم او
نابوده گردد و اصل تری او حضی شود آن زمان از نشأهای متنوع خلاص مانده لایق موجه گردد
و بدان ای رامچند هوا و هوس و آتش او قرض او دشمنی او زهر او الفت او یک حکم است
که تا آنکه ذره از و باقی مانده باشد از و ایمن نتوان بود که از اندکی پیش میگردد و آن چیزی
افزونی او را نهایت نباشد بعد از آنکه ظهور کند پس بهتر آنست که هوا و هوس را از بیخ باید
بر کند که دیگر نیفزاید و جانداران را در بلاها نیفکند و هر کسی که هوا و هوس از و دور شده باشد
و تمام موجودات را بیک چشم ببیند و هیچ جا تصرف برهم روپ ملاحظه نماید او مرد موجدات
و اینچنین کس چه در حالت زندگی و چه در حالت مرگ هیچ کلفت نبیند و غم عالم از و
دور شود و بار رامچند از بششت پرسید که شما ابدیا را چه میگویید و آن ابدیا چیست
بششت فرمود که ای رامچند آن ذات پاک و منزه را چون آرزو و اندیشه عارض
میشود و خیال ظهور رو میدهد او بسبب همان آرزو و اندیشه خود آمده هر بار در این
عالم ظهوری نماید و آمد و رفت از راه جنمها میکند مردی که خود را از آرزوها و اندیشها که از بعد
و در خیال و اندیشه آن ذات پاک باشد و عالم را مظاهر او بیند و تعینات عالم را تجلی نور
او داند او از ابدیا فارغ شده و بموجه رسیده باشد و کسی تا آنکه این نسبت حاصل
نکند و در آرزوها و هواها در ماند او غرق دریای غفلت و نادانی است و بدانکه از ظهور
بدیا یعنی از سبب خیال کردن یاد حقیقت و معرفت ذات حق ابدیا و غفلت را دور

چنانچه از انتش در ضمیر از اشیا بود
کنند و بعد از آن ضمیر نابود و
معدوم گردد و از انتش ظهور
و نابود گردد م

توان کرد آن ابدیا که عبارت از غفلت و دوری حق است بواسطه ابدیا دور گردد و بعد از آن
بدیا که از کردار نیک و عمل خوب است نابود شود و موجه حاصل گردد و تا آنکه کسی از کردار نیک
و کردار زشت فارغ نشود و از دوسر موجه بات خالی نگردد از جنمها بازنمیماند و آمد و
رفت خلاصی نمی یابد ای رامچند ابدیا آنست که مردم تا آنکه بدیدن و خیال کردن
هر چیز و هر کس که از موجودات است پی بر برم جوت و نور پاک حق نبرده و روشنی دل
در نیافته در ابدیاست و چون بدیده دل و دانش کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر
کس ذات حق را مشاهده کند که هر چیز و هر کس مظهر ذات حق است و منی و توئی از و بر خیزد
و آن زمان از ابدیا خلاص شود و مقصود اصلی که معرفت و شناخت حق است
برسد بششت گفت که ای رامچند حالا من ترا دعا میکنم و در حق تو از خدا میخواهم که
بواسطه دریافت نسبتی که مهادیو جوک اختیار کرده و ورزش و بیان نموده بکمال
رسیده و بران حالت قرار گرفته بود و نارد که اول بکمیر آنست بریاضت کامل
بحقیقت رسیده و دل او بران نسبت آرام یافته بود آن حالت و آن نسبت تمام
نصیب تو باد و دل تو بران یافت و بران مشاهده قرار گیرد رامچند گفت که ای
بششت در باب من حالت و مرتبه مهادیو که خواستی حالا با من آن نسبت آن
حالت و قرار و آرام دل ایشان بران حال بیان کن و بشرح خاطر نشان من فرما. بخشنه
بار رامچند بیاد کرد که ایشان بحقیقت رسیدند و واصلان درگاه حق شدند
بدانکه ایشان باین سبب رسیدگان حق شدند که بعد از آنکه ریاضت تمام
کشیدند و تپها کردند و ورزش نسبت دهیان بکمال رسانیدند تمام مظاهر موجودات ذات
عالم را مظهر یک نور و یک حقیقت دیدند و آن نور ذات پاک برهم است بلکه در این موجودات

هم که عبارت م

ازم

ونا ردم ظ

غیر برهم را موجود ندیدند تو بهم ریاضت و مشقت و تپ را بکمال برسان و اقسام دهیان
و ورزش ذکر و یاد حق و مشغولی دل را بنوعی که رهبران کرده اند و بآن ترقی یافته اند
بکن و به بیان کامل تمام مظاهر موجودات و تعینات عالم را مظهر یک ذات حق و تجلی نور
برهم بین بلکه غیر برهم را وجود منه که موجب نصیب تو گردد و از کاملان درگاه حق گردی ای
رامچند آن چیز که نورانی است مثل حضرت نیر اعظم و ماه و غیره که برآمدن و طالع شدن
آن چیزها نظر درآید آن جوهر نورانی را و آن چیزها که بدان دیده میشود و نظر در
می آید همه را ذات پاک حق بدان و بدل خود تعین کن که غیر برهم را وجود و ظهور نیست
که صفت چون حکمت را دریابی ای رامچند گفت که چون خود میفرمایید که تمام این موجودات
و تعینات بجز مظهر یک ذات و یک نور نیست بلکه یک ذات کامل است که چندین
ذاتها مینماید پس این تفاوت چون باشد که یکی غمناک است و دیگری شاد و یکی بیمار
نالان است و دیگری تندرست بشست فرمود که شادی و غمی و رنج و راحت وابسته
بنادانیست یعنی تا آنکه دانش بکمال و گیان نیک بهم نرسیده آدمی در رنج و
راحت متردد و درمانده است و بعد از آنکه کسی دانش بهم رسانید و گیان و
دریافت پیدا کرد او ازین صفات متقابل و اوصاف که ضد یکدیگرست
مثل رنج و راحت و دشنام و انعام و ارپیه میگردد و برو یکسان میشود
و آرزوی دریافت کامل و گیان خود همیشه در راحت و آرام می باشد
و عالم را مظهر یک نور کامل می بیند و تعینات عالم از و پوشیده می شود
چنانچه کسی که نابینا شده باشد و چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را
تاریک خیال میکند و آنکس که چشم روشن دارد عالم را روشن می بیند

ل
یکنور ذات

و هر چیز را بنظر تمیز ملاحظه می نماید ای رامچند باشست گفت بعد از آنکه مرد تمام عالم و موجودات
عالم را مظهر یک ذات حق ببیند و بداند فایده آن چه باشد بشست فرمود که فایده همین باشد
که چون تمام عالم را کسی ظهور یک ذات حق بدید و دانست ذات خود را حق دید که آن
ذات کامل حق منزه او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی که آب حیات خورد زنده ابدی
شود و لطیف دیوتار آید و بدان ای رامچند که آنچه درین عالم دیده میشود موجودات
در آن همه ظهور ذات حق است و هر چیز و هر کس مظهر اوست و از وست و او را با وجود
این حال و این نسبت با هیچ چیز نسبت تعلق و با هیچکس آمیختگی نیست و او پاک
و منزه است از همه چیز و همه کس و او ذاتیست که قوت و قدرت جمیع ذاتها و ادراک
و دریافت تمام جانداران با وست همان ذات کامل را ذات حق و برهم و چدروپ
بدان مثلا شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنایی داشته و مدتی شده که از هم جدا شده
اند و یکی از آن دو شخص براهی میرود و در آن راه رفتن خاطر او مشغول بچیزهای که او را خوش
می آید هست ناگاه آن آشنای قدیم لی انگه در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد
بنظر او درآید و بدیدن او یقین کند که این شخص همان آشنای قدیم منست و بدان
ای رامچند که جمیع مرادهای خاطر و مطلوبهای دل را بخشنده هموست و آن چه چیزهای خوش
نور بخشنده آن چیزها اوست و جمیع حظها و آسایشهای ظاهری و باطنی که آدمی در
می یابد بالاتر ازین حظها و آسایشها حظ و آسایش شناخت ذات پاک اوست
بعد از آنکه او را شناخت و او را دریافت دیگر دل او بهیچ حظ و آسایش و مراد نکشد
و ای رامچند آن کاملان که از روی دهیان کامل شناخت حق و چدروپ حاصل کردند
و از جمیع آسایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیده بمرتبه رسیدند که همیشه

این یقین را حق در دل او
می اندازد و او را برین قرار
داد می آرد که این شخص همان
آشنایی قدیم منست م

در ذوق و آسایش باشند و محو ذکر و مشاهده نور مطلق بوده از صفات متقابله و
اضداد درگذشته یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام بر ایشان یکرنگ شده و زیستن
و مردن بر ایشان برابر گردیده که نه از مردن غمگین گردند و نه از زندگی شاد باشند
را چند گفت که ای شبستہ تو که مرا ارشاد فرمودی و بدهیان کامل رهنمونی نمودی و
براه راست که رهبران سابق بدان راه رفته اند داشتی بعنایات تو و بطفیل
فرموده و ارشاد تو من از گرفتاریها باز رستم و چشم دل من روشن گردید که چنانچه
سنگ و ستیدن و شناختن و سکهد بو که مرتبه چون مکت یافته بودند من هم مرتبه
چون مکت یافتم و در حالت زندگی موجه نصیب من شد که کسی را بعد از گذشتن
تن میسر میشود من این دولت را بواسطه تو یافتم نمیدانم که شکر لطفهای ترا چه
نوع بجا آرم و حالا من بکرم تو در ذوق آسایش دائمی هستم بجهت آنکه چون کسی خود را
بر ریاضت و مشقت جوک ابهیاس آورد و بنوعی که فرموده اند مشغولی نماید و هوا
و هوس او نابود گردد و پریشانی خاطر از وی برطرف شود و ذات او بمشاهده و دهیان
نور ذات حق مستغرق گردد حظ تمام و ذوق و شادمانی ابدی نصیب او شود و
غم و اندیشه دنیا هرگز او را تشویش ندهد و بکر خاطر او بر نیاید شبستہ گفت که ای را چند
حقیقت جوک ابهیاس آنست که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بگذراند و چیزهای دنیا
که هر دم هوا و هوس گرفتار آن میکردند دل نهد و اصل الیین جوک ابهیاس و الکیان
آنست که بنوعی که رهبران سابق سلوک این راه کرده اند بهمان روش ریاضت و
تب نماید و عنان دل خود بدست آرد و ورزش نسبت ذکر ظاهر و باطن بجای رساند
که حواس درون و بیرون او پریشان نشود و بهیچ چیز و بهیچ لذت و آرزو میل

نکند و دهیان او بجائی رسد که بجز برهم روپ هیچ چیز در دل او نیاید و ای راجه چند
این جوک ابهیاس را که با تو بر و طریق گفتم این از جهاد بو نقل کرده اند و این جوک ابهیاس
بسیار کاری نازک و باریک است از دست کسی آید که رعایت این نسبت را بطور زیبا
بنوعی کند که رهبران سابق کرده ترقی نموده اند و الا از هر کس نمی آید حالا از من درین
باب حکایتی بشنو که من وقتی پیش از این بر بالای آسمان پیش اندر رفته بودم و آنجا
در مجلس اندر نارد که اولین رهبر انست و رهبران نامی دیگر نیز حاضر شده بودند و در آن
مجلس از رهبران بزرگ که زنده ابدی گردیده اند حکایت میکردند من در آنجا حکایتی از
زبان شاتاتپ رکهیسر شنیده بودم و بعد از آنکه از شاتاتپ نشان گرفته بآنجا
که او گفته بود خود رسیدم آن شنیده را بچشم خود دیدم و بخاطر منت آن حکایت را
پیش تو میگویم از من بشنو که او گفت بر روی زمین نزدیک بکوه سمیر در طرفی که
میان مشرق و شمال آن کوه است در زمینی که آنجا جو مر پدم راگ و جواهر دیگر پیدا میشود
درختی از میان پدم راگ برآمده و آن درخت را کلپ تر گویند در تنه آن درخت حیثیت سوراخ
و در ان سوراخ بهبند نام زاغی آشیان نموده و می باشد و حالا صفت آن زاغ
بگویم که آزاد و فارغ است و بهیچ چیز دنیاوی دلبستگی ندارد و در دل او غیر برهم و
حقیقت حق را جا نیست و کسی بر باطن او و اسرار او اطلاع ندارد و از زندگانی ابدی
که آن زاغ حاصل نموده هرگز هیچکس از دیوتا را آن میسر نشده و نخواهد شد و اگر او را از تنه
ابد گویند و اگر بی آلایش و بی قید و بی کراست و بی مثل گویند نیز رواست و او
عقلی کامل و فراستی شامل دارد و آنچه در هر سه عالم واقع شده و میشود و خواهد شد
او را بر آن اطلاع و وقوف است شاتاتپ رکهیسر چون این اوصاف بهبند را

با من بیان کرد و من آنرا شنیدم بعد از ساعتی رکیبران و دیوتا از مجلس اندر برخاسته
و جدا شده بجاهای خود رفتند من هم از پیش اندر برآمدم و مرا آرزو گردید که حالا آن باغ
را که من این اوصاف شنیدم رفته به‌بینم بااین خواهش متوجه بجای بهند شدم و از اشتیاق
دیدار بهند شتابی تمام روان شدم در چشم زدنی نزدیک بکوه سمیر در حوالی کلپ تر رسیدم
و آنجا انواع جانوران پرنده چه بر کوه و چه بر درختها و چه بر شاخسار بسیار دیدم که مرا خوش می
کردند و صفیر میزدند و با هم در بازی و لعب بودند از انجمله بچهای سنسان که آن موج
دیوان بر جهارا معین اند و مرجان جامی برند و می آرند دیدم که می خرامند و طرف
میکردند و طوطیها را دیدم در انجا که سپارا منخواندند حاصل که بهر سو که نظر من می افتاد
صنفی از جانوران غریب و گله از پرندهای عجیب میدیدم و چون در زیر درخت
کلپ تر که آشیان بهند در و بود رسیدم ناگاه فوجی از زاغان را دیدم که با هم
نشسته بودند و غوغائی داشتند و از کسی ترسی و وهمی در دل نداشتند و با
خاطر فارغ با هم بودند و بهند در میان ایشان جا کرده بود و از کمال دانشی و
بزرگی و شانی و عزتی که داشت بدیدن معلوم میشد که او عزیز و بزرگ و
کاملست و خاطر او بر قراری و تسکینی که سدهان و کاملان راه حق را باشد آمده
و آنچه کسی را باید دانست او دانسته بمرتبهٔ عرفان و شناخت حق که بالاتر ازان
مرتبه نباشد او رسیده است و در شمار عقل او خورد و کلان برابر شده و نور روشنائی
از روی او می تافت من که یکبار ان مجمع رسیدم و خود را نزدیک ایشان رسانیدم مرا
که ناگاه بدیدند حیران ماندند که این کیست و از کجا پیدا شده چون بهند مرا شناخت
از میان آن جماعت برای حرمت داشت من با وقار تمام برخاست در رنگ ابری که

از کوه

از کوه بر خیزد و بطریق مهربانی رو بمن آمده بزبان مهر و دوستی و نرمی و ملایمت
پرسش آغاز کرد که ای مرشد کامل و ای رسیده حق عافیت داری و در تندرستی و امن
هستی و کم و بیشی بگرد خاطر تو راه ندارد بگو که چه حال داری و چونی و ترا از کجا پرسم چنانچه
دوستی با دوستی بمهر و محبت تملق و تلطف کند همچنان بهند با من پیش آمد و نهایت
خاطر جوئیها و مهربانیها نمود و همین که بخاطر خود در ساخت که رکیبری بدانجا رسیده و
بسر وقت من افتاده این را پوجا باید نمود گلها از غیب پیش او ظاهر گردید و توده
شد بهند آن گلها را مشت مشت میگرفت و بر من نثار میکرد در رنگ ابر بهاری
که گلهای زرین ببارد و بعد ازان آب گرفته پای مرا شست و نوعی که پوجای
دیوتا کنند پوجای من بجا آورد و شرایط سوم آزار عایت نمود و مرا جای نشستن
بر برگهای سبز و تازه از درخت کلپ تر معین کرد من برانجا نشستم بعد ازان روبروی
من نشسته از روی نرمی و ملایمت آغاز کرد که من که دیدار شما را دیدم گویا که من
و این کلپ تر هم مرده از آبحیات سیراب گردیدیم و فیض تمام یافتیم حالا بگوئید
شما که اینجا قدم رنجه فرمودید سبب چه بود و مقصود ازین آمدن چیست و چه
مدعا دارید و اگر خدمتی و کاری داشتید بایستی مرا اشارت میکردید که قدم
از سر ساخته بتقدیم میرسانیدم و فرموده بجا می آوردم حالا عنایت نمائید و
سبب آمدن را بیان فرمائید مرا بخت و دولت مدد کرد که شما یاد من کردید
و مرا بخاطر شریف آوردید و بعد از دیری من شما را ملازمت کردم و دیدار شما را
دیدم اگر چه از روی آن علم و دانش خداداد که مراست از گذشته و آینده
و حال چیزی بر من پنهان نیست و سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان

از زبان مبارک شما شنودم و مشرف گردم و با شما هم سخن باشم بدان واسطه از شما التماس
مینمایم که حقیقت حال با ما بیان فرمایید و خود بگویید که چون آمده اید من با همه آغاز کردم که
ای در زیرکی و هوشیاری بهترین و خوبترین پرندها و ای در دانش و معرفت حق بالا
تر از جمیع عارفان و ای دراز زندگانی از جنس خود مرا مدتیست که شوق دیدار شما
بوده حالا که این دولت را دریافتم و شما را بدیدم بسیار خوشحال شدم و بمراد دیرینه
خود رسیدم اکنون التماس من آنست که مرا از حال خود آگاه گردانید و با من شرح فرمایند
که این کمال و این معرفت و این دانش از کجا یافتید و بچه ریاضت و چه مشقت و
بچکار بمرتبه شناخت پروردگار رسیدید و کدام جنم و کدام سرشت و نشاة شما را
باین کرامت و بزرگی رسانید و در کدام خاندان ظهور نمودید و در چه قوم پیدا شدید که این
دانش کمال و این مرتبه بلند شما را میسر شده و نیز فرمایید که عمر شما چند است و تا کی
خواهید ماند و درین جا و درین سنگ که آشیان دارید چه کس شما را انجمن جا معین نموده
و از کی باز در اینجا ستیده هستید چون این نوع سخنان از من شنید بطریق آهستگی
و وقار که روش مردم پر دانش و کمال است گفت مرا خوش نمی آید که بذکر احوال سرگذشت اوقات
صرف کنم اما چون شما رنج کشیده و امر می نمایید که احوال خود را بگو بنا بر آن بضرورت پاره
از سرگذشت خود را باید بیان نمود بعد از این سخن بنیاد کرد که بشنو که مهادیو دیو
بزرگیست که تمام دیوها او را از بزرگ داشته باو سر فرود می آرند و پوجای او میکنند و
در بزرگی و عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچکدام از دیوها برابر او نیست و او را
سرهنگان و خدمتگزاران بسیار و با قسام اند از انجمله بعضی اند که چنگ و ناخن در سر
دارند و بعضی اند که مانند درندهای رسمی از شیر و گرگ چنگ و ناخن در سر دست و پا دارند

با من آغاز کرد که ای بسته دل
من بتو می مشغول با دیر ورد کار
هست که مرا ...

و بعضی

و بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند که دندان و دهان در شکم دارند
و بعضی اند که رویهای ایشان چون روی شتر و لب و دندان و اشک چون شتر دارند و بعضی
سر چون خرس و بعضی پسر چون سر فیل و دندان چون دندان فیل دارند و این سرهنگان را
مادرانند در شکل و صورت چون ایشان و جماعه از ایشان در هوا مسکن دارند و بعضی بر سر
قلهای کوه و بعضی در کنار حوضها و کولابها و بعضی در لورها و لرها و کوهها و رخنها و مغارهای
کوه و بعضی در آنجا که مردها را میسوزند می باشند و همیشه در لهو و لعب و بازی و رقص و سرود
گوئی مشغول می باشند و از جمله زنان که زاینده این سرهنگان باشند هشت زن
که ایشان معتبر و نامدار جنس خود اند که یکی جیا و دوم بجیا و سیوم جینتی و چهارم اپراجتا
و پنجم سندها و ششم رکتا و هفتم البنا هشتم اتپلا نام دارند و از جمله این هشت زن
البنا بزرگ است و اعتبار بیشتر دارد و این البنا مرکبی دارد که برو سوار میشود و چند
نام زاغی که استخوان و نوک از فولاد دارد و در بزرگی بمرتبه و عظمت جثه چون کوهی
کلان باشد چنانچه گرم مرکب بیسنوی سکت نام زن بشن است همچنان مرکب این البنا
چند زاغ است وقتی از اوقات تمام زنان دیوتا مثل زن برهمان و غیره بطریق
سیر و گشت در هوا سیر میکردند و میگشتند یکبار در مرغزاری که بود همه فرود آمدند و در آن
جا جمع و مجلسی ترتیب دادند و سرود میگفتند و رقص و بازی میکردند و از هر جنس
تکیفات در میان بود میخوردند و ذوق میکردند و چنانچه رسم است که همه سواره چون
بجای رسند و فرود آمده بجای توقف نمایند مرکبهای خود را بجهت چرا در آن صحرا
گذارند همچنان زنان دیوتا هر کدام مرکبهای خود را بجهت چرا در آن صحرا
گذاشته بودند از آنجمله هنسیان که مرکب زن برهمان بودند و هل او را میکشیدند

ن‌ل
۳ جینتی

ن‌ل
۷ البنا ۸ اتپلا

ن‌ل
البنا

جائی که م

ل
زمانی

وچند زاغ مرکب الناسم سرگذار بودند ودرانجا می کشتند ناگاه چند زاغ را شهوت نفس در
کار شد چنانچه توسن بر ماده اسب جهد بر هنسیان جهیدند و هنسیان نیز تن در دادند باهم جمع هنسیات
شدند و درین جمع شدن نطفه چند زاغ در شکم هنسیان قرار گرفت و روز بروز حمل ایشان
زیاده میشد روزی هنسیان زن برهما را برداشته می بردند بجهت بار حمل آن چستی و چالاکی
و سبک رفتاری در ایشان نمانده بود و بگرانی و آهستگی راه میرفتند زن برهمان پرسید
که این چه حالت که هیچ حالها راه میروید و چستی و چالاکی ندارید آخر هنسیان اقرار کردند و گفتند
که آن روز که بسیر و گشت که برآمده بودید میان ما و چند زاغ صحبت واقع شد و بهم جمع شدیم کنجو
و از آن زمان ما از و بار گرفتیم و این گرانی در رفتن ما از آن است زن برهما از این حال هنسیان
رحم آمد که چون گران بار حمل شده اند حالا برداشتن بهل را ایشان دشوار است و فرمود هنسیان
که شما و چند از جنس پرنده هستید اگر در یکدیگر اتفاق صحبت واقع شده باشد دور نیست
اما حالا چون بارور گشته اید روا نمیدارم که بهل مرا بکشید و در شما شفقت افتد خوب
بروید هر جا که خواهید باشید و آشیان کرده بیضها گذارید اما تا آنکه بچهارا گذارید و
پرورش نموده ایشان را پرنده سازید همانجا گذرانید و این هنسیان از رخصت زن
برهمان از پیش او برآمده متوجه برهم سرور یعنی حوض برهم شدند و چون آنجا رسیدند
بر کنار برهم سرور بر درختان آشیان ساخته بیست و یک بیضه نهادند و مدتی
پرورش بیضها می نمودند و بعد از مدت معهود در بیضها بچه ها پیدا شدند و از آن بیضها
بیست و یک بچه برآمده که از آن جمله یکی منم و ما را مادران ما از قوت میدادند و پر ذقه
ور دند تا آنکه پر برآوردیم و قوت گرفتیم و رفته رفته بپرواز رسیدیم بعد از آن مادران
ما را پیش پدر تان به تعلیم دادند از آنجا علمها آموختیم و دانش هم رسانیدیم و آن

زن برهمان

زن برهمان که صاحبه و مخدومه مادران ما بود بعد از رخصت فرمودن مادران ما مشغولی
بدهیان خود نموده بود و مستغرق دهیان گشته بود و بهیچ چیز و هیچکس و هیچ کار نمی
پرداخت مادران ما انتظار می بردند که مخدومه و صاحبه ما کی از دهیان برآید تا آنکه
بعد از مدتی مدید از آن دهیان برآمد مادران ما ما را همراه گرفته در پیش او حاضر شدند
و سلام نمودند و رسم زمین بوس تازه کردند و ما را نیز خاکبوس فرمودند و ما با مادران خود
بطور دست بسته در حضور بایستادیم مخدومه و صاحبه ما به بشاشت و خوشحالی تمام
توجه فرموده نظر شفقت و مرحمت در ما میدیدند و احوال یک یک را می پرسیدند و ما را ده
نمونی بگیان و شناخت پروردگار میفرمودند و ما از ملازمت او اپدیس گیان و ارشاد
یافتیم و بعد از آن از ما پرسید که ای پسران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید همه برادران
سر بر زمین نهاده بعرض رسانیدیم که دیدار مخدومه ولی النعمت خود دیدیم و بدولت
ابدی رسیدیم حالا التماس مینمائیم که ما را رخصت فرمائید که رفته پدر را هم ببینیم فرمود
که خوش باشد بروید و پدر خود را هم ببینید از پیش برهمانی برآمده متوجه مقام مها
دیو شدیم و سراغ گرفته و نشان یافته بجای مهادیو رسیدیم و پدر دولت
سرای النا آمده نشان از پدر خود جستیم آخر پدر را هم در آنجا ملازمت نمودیم پدر ما
یکان یکان را در کنار گرفت و شفقت و مرحمت پدرانه کار فرمود و بعد از آن پرسید
که ای فرزندان درین مدت چیزی از دانش و گیان بهم حاصل گردید گفتیم آری در خدمت
زن برهمان که مخدومه و ولی نعمت ماست اپدیس گیان یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولی
اسباب دنیا بر دلهای ما سرد شده و خاطرهای ما از احوال این عالم رنجیده و حالا مدعای
ما اینست که برویم و در گوشه جا گرفته بیاد پروردگار خود مشغول باشیم که در آنجا کسی ما را تشویش

نه بد و خلل در کیان ما نمی‌افتد و ما را جائی معین کنید که بی شرکت کسان باشد چند گفت که بروید و
نزدیک کلپ برچه جا بگیرید و همانجا باشید که بی تشویش اغیار شوید و آن کلپ برچه
درختی است که هرگز نامرادی و پریشانی خاطر نزدیک آن نمی‌آید و هیچ تشویش و محنت
گرد حوالی آن نگردد پدر ما که گیانی کامل بود و هیچ چیز از گذشته و آینده و حال برو نهان
نبود چون ما را رخصت نمود و شفقت و وداع کرد ما دندوت نمودیم و پای او بوسیده
روان شدیم و خود را باینجا رسانیدیم و از آن زمان در حوالی این درخت جا کرده ایم و می
باشیم و هیچ باعث و پریشانی خاطر ما را درینجا تشویش نمیدهد و خلل در گیان ما نمی‌افتد
ای بسشته سرگذشت خود را پیش تو بیان نمودیم حالا کمال نتیجه تپسیا و ریاضتها این بود
که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین دولت رسیدیم و این دیدار شما خداپرستان
و کاملان را مانند ماه شب چهارده است که بطلوع آن هیچگونه تاریکی و خطا و گناه
و غفلت بر جا نمی‌ماند و روشنائی دیدار مقربان درگاه و راه روان طریقت خدا
شناس چیزیست که هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمی‌گذارد و آنها که مشرف باین دولت
شوند ایشان را خوشحال و خرم دارد و هیچ نوع غم و اندیشه را بدل نگذارد حالا ما بدولت
دیدن شما شرف و بزرگی و نیکوئی یافتیم و بمراد دل رسیدیم و ای بسشته شما که موافق
رسم اهل عالم از ما می‌پرسید که چونید و عافیت دارید و کلفت و غم ندارید
کدام عافیت و کدام خوشحالی و آرام خاطر برابر این خواهد بود که شما منزل ما را
بآمدن خود مشرف کردید و باینجا رسیده دیدار بخشیدید و ما را مسرور و خوشحال
گردانیدید و ای بسشته هر چند که من گیان حاصل نموده از جمیع آلایشهای دنیوی
و کلفت غفلت و پرده دوری پاک شده‌ایم اما میدانم که حالا که شما را دیدم و شما سخن

هم مجلس

و هم مجلس شدم بالکل از جمیع بیماریها و محنتهای گرفتاری وارسته گردیدم و هیچگونه
غم و اندیشه نمانده که صحبت پاکان این اثر می‌بخشد بعد از این سخنان بهسند بر دوید و
و آب آورده دست و پای مرا شستن فرمود و بخور بسوخت و بو جای من چنانچه باید
شاید نمود و از میوه‌های جنگل چیزی آورده پیش من نهاد و مرا خدمت بواجبی بجا آورد
من از او پرسیدم که ای بهسند تو که گفتی ما چند برادر برخصت پدر خود آمده درینجا جا
کردیم و به تپسیا مشغولی نمودیم حالا من ترا درینجا تنها می‌بینم و هیچ از برادران
خود نمیگوئی که کجا اند و چه شدند و چه حال دارند با من از احوال ایشان نیز بگوی بهسند آغاز
کرد که ای بسشته بدانکه ما که درینجا آمدیم برادران ما بدولت تپسیا و ریاضت خود
قید تن را گذاشتند و موکه حاصل کردند و محو ذات برهم گردیدند و من در دهیان و
مشغولی حق تعالی زنده مانده‌ام و چندین کلپها و روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها
گذرانیده‌ام و چندین پرلوها گذشته که هستم و ای بسشته درین عالم هر چند
کسی زندگانی دیر و عمر دراز یابد آخر دنیا را بباید گذاشت و این مرگ زبردستی است
که هیچ عاقل و عارف و مقرب درگاه از دست او رهائی ندارد و ازو خلاص نتواند
شد و هیچ کس را و همه چیز را آخر زبون او شدنی است من گفتم که ای بهسند تو خود گفتی
که مرا چندین کلپها و پرلوها گذشته که درینجا هستم تعجب درین است که چون پرلو
شود آفتاب بنوعی گرم میگردد که هیچ جانداری نمی‌ماند و همه چیز بسوزد و باران چنان بارد
که تمام زمین در ته آب پنهان گردد و آتشها در جهان بیفتد که هیچ چیز را ناسوخته
نگذارد با این حال تو چه نوع سلامت مانده و سوخته و غرق شده نگردیده حالا با من
حقیقت حال خود را بگو بهسند آغاز کرد که ای بسشته چون پرلو میشود و درین عالم چیزی

از خلقت سابق بر جا می‌ماند و این پر تو سوی جی دور میساز دآثار عالم را که مرد ناحق شناس
نکو نهای محسن خود را در لحظه از ناحق شناسی خود بکوشد می‌شد از زمان آن زمان من تقویت
کیان خود را در آنکاس رفته می‌باشم چنانچه خاطر مرد کجائی رفته و محو ذات ربهم شده
می‌ماند نشست گفت که چون مهار پر تو میشود سر اعظم بسیاری می‌باید که هر چه بر زمین می‌باشد
میسوزد و بادهای تندی وزد که خاکستر ها را هم رو رفته می‌برد و باران تمامی بارد که تمام روی زمین
خاک زمین در آب محو و نابود میگردد بهند گفت که چون حضرت سر اعظم می‌باید من صورت
یاد گرفته و رفته ورای بر میشد و آن طرف چنانچه کسی در خواب سکینت آسایش میدارد
من بدهیان خود همچنان می‌باشم بعد از آنکه بر همان خلقت نو میکنند و عالمیان
موجود میگردند و این کارخانه بگردش در می‌آید و کوه هم جا میگیرد و درخت کلتر
بقام خود بیخ محکم می‌نماید من آمده در همین جای خود قرار میگیرم و به تنهائی خود با خود مشغولی
میکنم باز نشسته پرسید که ای بهند صورت بودن خود را در وقت مهار پر تو گفتی که چه
نوع می‌باشی حالا با من بگوی که بطوری که در آن وقت می‌باشی آیا دیگر جوکیان و کیانیان
هم می‌باشند و میتوانند بود یا نه بهند گفت که ای نشسته هر نوشتی که در باب هر کس
از بر هم شده هیچکس از آن تجاوزی نتواند نمود از آن ماند و بود که مقرر شده نمیتواند
گذشت من خود آنچه حال من بوده شرح با تو گفتم چه عجب اگر دیگران هم می‌باشند
عالم است باز نشسته با بهند گفت که ای کامل راه خدا و ای جوکیسر که ترا امر دو کیان
که یکی از آن کیانیست که تدبر موجب انزو شود و از این گرفتاری دنیا خلاصی میسر گردد
دوم کیانی که از آن کیان که محو شدن در ذات بر همست حاصلیست ترا از صفا و
روشنی که پیدا کرده حالت من و خاطر دست داده که در یک لحظه گرد عالم برای من ها

یرك که دیوتاها کم گرفته می‌باشم
و چون باران تمامی بارد و عالم را
اب می‌گیرد من صورت مم

خواهی بچشم زدن بروی و پائی و درین وادی جوکی نظیر خود نداری آنچه درین سیر عالم
چیزی غریب دیده و پسندیده با من بگو و شرح حال آن چیز بنما بهند آغاز کرد که عجایب
و غرایب کارخانه خدا را نهایت نیست اما بشنو که یکمرتبه از مراتب خلقت های
نو این زمین را دیدم که همین کوهها و درختها بود و چیزی دیگر نبود دوم مرتبه دیگر دیدم که
نه کوه داشت و نه درخت و مرتبه دیگر برین زمین غیر خاکستر چیزی دیگر ندیدیم و قدر
یازده هزار سال این خاکستر بود و مرتبه دیگر تا چار جگ دیدم که درختان روی زمین را
گرفته بودند که غیر درخت را بر زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چار جگ برین زمین کوه ها دیدم
که هیچ جائی کوه نبود و خلقتی دیگر از جاندار نبود دوم مرتبه دیگر تا چار جگ دیدم که
روی زمین را همین بنده ریت گرفته بود و بغیر از کوه بنده هیچ کوهی بر زمین نبود
و ستاره اگست نبود که مشهور بسهیل است و مرتبه دیگر در چار جگ روی زمین را
آبادان دیدم که جاندار از آدمی و غیره بود و شهرها و قصبها و دیه های معمور بود و مرتبه
دیگر دیدم که برهمان کار سود میکردند و بروش سود زندگانی مینمودند و قوم
سود هم روش برهمن را پیش گرفته بودند و مرتبه دیگر دیدم که زنان پستی و بت
برتا و عورات عفیفه و پارسا عفت و پارسائی و ست خود را گذاشته و چادر شرم
از روی برداشته هر جا خاطر ایشان میخواست میرفتند و بکارهای ناشایان
مشغولی مینمودند و فساد و زنا میکردند و ای نشسته من عمر دراز دارم و چیزها دیده
ام که کسی ندیده و این دیوتها که مشهور و معروف اند زاده شدن ایشان را بخاطر دارم
که هر کدام بچه وقت از شکم مادر خود باین دنیا آمده اند از اختران و اندر و اینددر
و بشن و غیره و نیز یاد دارم که وقتی هرناچه دیت نوعی قوی و پر زور شد که تمام دنیا را

453

بر میسر او نار باراه نموده

دست انداز کرده واز جا کنده و برداشته برد بعد از ان بر میسر او تار براه نموده و خود را
باین دنیا بعبور تماهر ساخته سراجه را کشت و این زمین را از ته بر آورده باز — خوک م
بجای خود بدستوری که بود محکم ساخت و کارخانهای عالم روان کردید و من چندین
منتر را دیده و کذرانیده ام و چون هفتاد و یک جک بکذرد یک منتر شود پس من چندین
منتر را دیده ام و چندین راجهای عظیم الشان و عالم کیر که در منترها کذشته اند
یاد دارم و نیز یاد دارم که یکمرتبه که برلو شد پیدا از میان کم کردید آخر بر میسر توجه فرمود
که باز پیدا از سر نو پیدا شد و عمل بموافق آن در میان اهل عالم بظهور آمد و یکمرتبه
یاد دارم که مندر کوه را دیوتها بحکم بر میسر از جا کنده آورده در دریا بر بند و چون میل
ایستاده کردند و سیکناک را آورده چون دوال و ریسمان در کرد آن کردانیده می
کشیدند و کوه در میان بکردش در می آمد چنانچه از دوغ بجک زدن مسکه می بر آید
ازان دریا سیزده جوهر مشهور و معروف بر آوردند و یکمرتبه کرز رالی پر دیده بودم
و بعد از مدتی مرید او را پرها از تن رو بیده و بر آمده بود و این دریای آب را که سا کر کویند
بحضور من چون حوض کنده اند و پیدا کردیده و بر آنکه ورای این چیزها وقایع که کفتم
چیز بسیار و حوادث بیشمار دیده ام که از شرح و بیان بیرون است و آنکه شما که بشر
پیدا شده اید کویا دیروزه سخن است نسبت با آنچه دیده ام که طفلی هم یاد داشته باشد
و در ست جک پیدا شده اید و بعد از حد شمار کبیران بزرک رکبیران دیکر پیدا شدند مثل — و بعد که
هر دواج و بلیک و اتر و نارد و بریج و سنت کمار و بیرک و بعد از ان
دیبان مثل کوری و سرستی و لچهمی و کایتری و انواع دیبان پیدا شدند
و بعد ازان خلقتها با نواع که پیدا شده اند همه را چه نوع توانم کفت وای بشسته

جنم

جنم پیش کذشته ترا دیده ام و یاد دارم این جنم که داری هشتم جنم است ترا که می بینم و
ای بشسته بعد از جهار لو این زمین کاهی از آکاس پیدا شده و کاه از آب بوجود آمده — از کوه
و کاهی از کوه خلق کردیده و کاهی از آتش پیدا کشته و من یاد دارم که پنج مرتبه این
زمین را بعد از آنکه از سبب جهار لو نابود کردیده بود دینک بشت قوی خلقت از ته آب به
پشت خود کرفته بر آورده است و بحسب انقلاب ادوار افلاک بچشم خود دیده ام و
بخاطر دارم که دوازده مرتبه دریا را شور ابنده اند و بر هم زده اند در زنک خم و کوزه جغرات
که بجهت مسکه بر آوردن بجک شورانند و در حضور من هر راجه دیت سه مرتبه این زمین را
بنذ دیده و در تحت الثری و عالم پایان برده و مرا بخاطر است که چند بار بر سرام
از رینکا زاده شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه کلجک شده و چند بار دیده ام — وچون بوجود امده
که تریرت راجها دیو خته و چند مرتبه دچه پرجاپت جک کرده بود و جهادیو نرا
بر طرف ساخته بود و میدانم که ده اقدر یک یک بوقت خود پیدا شدند هر کدام را چون
عمر ایشان تمام شد نابود کردیدند و در هر جک از اختلاف جکها که در عمر من کذشته موافق
هر وقت و هر عصر آنچه عقلهای پندتان و دانایان از روی واده بید بارها دیده ام که از دهان
برهمان کرفشد و بحسب دانش و دریافت خود تفاوت در و کردند و بید هر جک موافق ان
جک بظهور میکردد و برانها را دیدم که در هر جک راهی و روشی دیکر داشت کاهی چنان دیدم
که تمام پرانها را یک مضمون و یک حکم بوده و کاهی چنان که هر پرانی را مضمونی دیکر حکم نبوده — دیگر
و رامایَن و اتهاس پران را یاد دارم که یک لک اشلوک زیاده داشت شد و بعد از ان
از روی کردش زمان رو بکمی آورده و بسیار تفاوت شد و یاد دارم که رامایَن از زبان
بالمیک و غیره دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده و بعد ازان بکذشتن ما بهاو سالها نا نبود

گردیده و یاد دارم که با پس چند مرتبه جنم گرفته مهابهارته را نوشته و مرور دهور
و گذشتن سنین و شهور آن نوشتهٔ او از صفحهٔ روزگار محو شده و از خاطرها رفته و باز
سر بار جنم گرفته و بدنیا آمده و آنرا باز از سر نوشت و این مهابهارته که عالم را در میان است حالا
از زبان بیاس منقسم مهابهارته است که نوشته و ده بار رامچند از برای کشتن راکسان
درین دنیا جنم گرفته و آمده ایشانرا نابود کرده و من هر ده بار را بخاطر دارم و حالا باز
رامچند از برای کشتن راکسان جنم خواهد گرفت و این یازدهم مرتبه خواهد بود و بعد از
رامچند در خانهٔ باسدیو کشنا اوتار خواهد شد که کشن درین عالم آمده زمین را از گرانی ظلم
ظالمان خلاص خواهد ساخت و این کشنا اوتار شانزدهم او خواهد بود و از جملهٔ اوتار
های او که بعد از مهابرلو می شمارم وای شبسته چون مهابرلو میشود دیگر هیچ موجود و مخلوق
در عالم نمی ماند مگر ذات پاک برهم و چون بخودی خود باز خواهش و ارادهٔ آفرینش میکند
باز این عالم بوجود می آید و این اوتارها و جنمها در رنگ حباب از روی دریا صورت
میگیرد و نابود میشود و این صورت گرفتن و محو شدن اوتارها چون برآمدن و نابود شدن
حبابهاست از دریا و این عالم و مظاهر تعینات عالم که بنظر در می آید نمودیست بی بود که
اصلا مدار و اعتبار ندارد و وجود و هستی بیش نیست مثال آنست که از دریا بوزیدن باد موجها
میخیزد که یکی از پس دیگری بنظر در می آید اما همین مینماید و محو و نابود میگردد و این هیچ — و ناپدید
مدار و اعتبار نیست و حالا مقرر است که کوه سمیر بجانب شمالست و بعد از مهابرلو
که احوال آفرینش تغیر می یابد و طریق دنیا دگرگون میگردد و باز از روی خواهش و
ارادهٔ برهم خلق جدید در عالم پدید می آید بسیار چنان واقع میشود که سمیر جای خود را
گذاشته بجای دیگر نصب میشود و اطراف و جوانب هم تغیر می یابد و طلوع و غروب ستارها

وعقدهای

و عقدهای فلکی یعنی کرهها همه متغیر گشته و جاهای خود را گذاشته بجاهای دیگر جنبش
مقرر میگردد و بسیار دیده شده که آثار و خاصیتهای کلجگ در ستجگ پیدا شده
و بسیار بعکس آن هم شده و همچنین خاصیت دواپر در ترتیا ظاهر شده و خاصیت ترتیا
در دواپر شبسته بارامچند گفت که من بعد از شنیدن این سخنان بهسندر ستودم — از بهسندم
و ستایش نمودم که ای سردار پرندها و ای دراز زندگانی جانوران و ای دانا و گیانی
از جملهٔ پرداران حالا من چیزی را از تو می پرسیم باید که جواب آنرا خاطر نشان من
کنی و آن اینست که بگو که آن کدام عمل و کدام روش و چه چیز است که بدان جاندار از
مرگ خلاص میشود و از مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد او گفت که ای شبسته کسی که
خاصهٔ درگاه حق گشت او را حقیقت همه چیز معلوم میگردد و بر وی هیچ حال پنهان
نمی ماند اگر چه میدانم که تو آنچه از من می پرسی آنرا بواجبی میدانی و دیده و دانسته
از من می پرسی و مراد ازین گفت و گو می اندازی و درین گفت و گو ذوقی داری لیکن
چون اطاعت امر بزرگان واجبست بنابران بر فرمودهٔ شما آنچه می پرسید
آنرا شرح بگویم و خاطر نشان نمایم حالا گوش بمن دار ای شبسته کسی که معرفت
و شناسائی خالص حاصل کرده باشد و در گیان و دانش او غل و غش و شک
نباشد یعنی بجای رسیده باشد که عقل او همه چیز و همه کس را برابر بیند و از اندیشهٔ ما و
من وارسته و خاطر او از حظ و ذوق دنیاوی باز مانده باشد آنکس است که مرگ
پیرامون او نگردد و او زندهٔ جاوید شود و کسی تا آنکه در هوا و هوس دنیا گرفتار باشد
و در معاملهٔ داد و ستد بود و مشغول رسوم عالم باشد و پریشانی خاطر از نبود و بود نشده
باشد و این معرفت و این گیان او را میسر نبود او علف مرگ و لقمهٔ مردن بود و همیشه

پامال آمد ورفت جنبهای رنگارنگ باند ونقش بدان ای شسته که کسی که از تعلقات
دنیاوی رسته شد واز هوا و هوس دل او فارغ گردید وازانچه مردم دنیاوی خوشحال
ورنجیده گردند او نه از رنج رنجیده شود ونه از راحت خوشحال شود گرد او وست که مرگ
گرد او نتواند گشت وزندهٔ ابدی آنکس میشود که این صفات داشته باشد وکسی که
پریشانی خاطر را از خود دور نکرده باشد وخاطر او بهر لحظه بهر چیزی تعلق میگرفته باشد
آن پریشانی دل او را بیکی تعلق گرفتن نمیدهد ونگذارد که جمعیت دل او را دست دهد
این طور کس بازیچهٔ موت است واز سبب هوا و هوس گرفتار دام مرگ می باشد
وکسی که هوا و حرص با خود داشته باشد واز قید تعلقات نفسانی وآرزوهای جسمانی
نه برآمده باشد گویا تن او ووجود او درختی است که ماران سراسر تنهٔ آن وشاخها
را پیچیده اند وآن درخت از سبب ماران که در وپیچیده باشند ترساننده بینندها
میگردد ونیز بدانکه حرص و هوا ماریست گزنده از زهر دوستی ودشمنی سراسر پر که
که او را مار حرص و هوا نگزد او از مرگ فارغ است وکسی که آتش غضب وکبر در دریای
تن او شعله زن نباشد او از مردن وارسته است ومردی که این آتش غضب
وکبر از دریای تن او شعله میزده باشد تمیز وگیان وتمام صفات پسندیده [illegible]
او را میسوخته ونابود میکرده باشد چنانچه آن آتش که بقدرت حق تعالی در میان
دریا جا دارد واین آبهای روان وسیلها که از هر طرف در دریا میریزد روبرو
آنرا آن آتش میسوزد ونابود میکرداند واگر چنین نبود آب دریا طغیان کند وحد خود
را گذاشته تمام عالم را غرق گرداند ماحصل آنکه تا کسی از صفت غضب وکبر خلاص نشود
از مرگ امان نیابد ونیز کسی که شهوت نفسانی خود را زبون ومغلوب سازد او [illegible]

بیکجا

دست

مردن

مردن خلاصی یابد ونیز مردی که از سبب گیان کامل ودانش پاک پریشانیها از و
دور شده ودل او مشاهدهٔ نور حق وتجلی برهم روپ مستغرق گردیده اوست که
از مرگ آزاد است این هوا و حرص وآز وغضب وکبر ومنی وحسد وغیره که لازمهٔ وجود
خاکیست گویا همه علتهای بیماری مرد است وبسبب گرفتاری همین اخلاق ذمیمه
مرد گرفتار جنبهامی باشد وبعد از آنکه کسی خود را ازین اوصاف ذمیمه برهاند واز اخلاق
ردیه خلاص شود مرگ پیرامون حال او نگردد واین علتهای بیماری که از خاطر پیدا
میشود واین بلاهای دنیاوی وقیدها وگرفتاریها که مرد را از سبب این وجود
وهمی وخیالی رو میدهد که میگوید که این فرزند من واین زن من واین اسباب
خانهٔ من واین دوست من وآن دشمن من دور ساختن این از خود نهایت مشکلست
ولیکن چون مرد برهم روپ ونور هستی مطلق را قبلهٔ دل ساخته از جمیع جهتها
واز تمامی نسبتها وارسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ واین دردهای
گرفتاری گرد حال او نگردد وآنچه کسی را از مشغولی حق باز دارد ودر پردهای او میشود
او را از یان نکند وراه او را نگیرد وبدانکه من که عبارت از خاطر باشد هم سود است
وهم زیانکار وهر چه از نیک وبد کسی را پیش می آید از سبب همین من پیش می
آید پس اینچنین خاطر واینچنین من را که هر دو طرف دارد بچیزی باید متعلق ساخت
وبچیزی باید سپرد که ناگزیر است واز وگزند وچاره نباشد وبدانکه آنچه ناگزیر
همه است آن ذات پاک برهم است که همه را بازگشت باوست وآن برهم مرتبه
است که خیالات ووهمی وجود فانی آنجا هیچ اعتبار ندارد وگرفتاریهای دنیا
گرد آن رتبه نمیگردد وآنجا جز ذوق وراحت وآسایش دایمی وسرور

ابدی نمی باشد و آن بر هم مرتبهٔ کمالیست که نسبت بیکانکی و قدرت و وحدت
ذات پاک او مراتب کیهان شمار بشن و مهیس و مهادیو در کار اعتبار نیست و همه محو ذات
پاک او بینند و بخود هیچ معتبر نمیشند پس دل خود را با او باید داد و غیر او را از دل خود
دور کرد ای شسته کیهان و دریافت کامل و شناخت حق و بر هم روپ چنانچه
باید و شاید شما را حاصلست و این شناسائی و معرفت در شما آرام و قرار گرفته
و حال شما گردیده و شما کاملان مسلم آن نسبت شده اید ما که در نهایت نادانی و
اگیانی هستیم و شناخت ما نقصان دارد بمرتبهٔ کمال شناخت حق و معرفت
ذات پاک بر هم کجا رسیم و بدانکه مرتبهٔ شناخت بر هم مرتبه ایست که تمام اعتبارات
وهمی و خیالی را در وراه نیست و گرفتاریهای دنیا از ان مرتبه دور دور است و آنجا
همه ذوق و آسایش و راحت است پس کسی که باین همچنین مرتبه دل نهد بکه بدو بیکجا بندد
و بدانکه جوک ابهیاس و ورزش نسبت کیهان و دهیان چیزیست که جمیع اندوه
ها و دردها را نابود و دور میسازد و کسی را چون این نسبت بهم رسید و پنج جوک بنیاد
در دل او محکم شد از زمان از مرگ آزاد میگردد و نمی میرد بعد از این سخنان بسند
گفت که ای شسته حقیقت باد و دم که در تن جاندار در می آید و بیرون میرود
و سبب بقای این تنهای جانداران میگردد حالا من با تو شرح میگویم که مدار
جوک وست کوشش بر دارد بشنو که دو باد است که در تن آدمی راه دارد یکی پران
نام است و دوم وا اپان و شناسایان و دانایان در میانهٔ سینه صورت
گل نیلوفر اعتبار کرده اند که این پران در میان آن گل نیلوفر می باشد و اپان
در پایان آن گل می باشد و کسی که طریق حبس و نگاه داشت این باد و کوشش و کذاشت او

ظ
ودرکار اعتبار

کمدار

که ادار جوک ابهیاس بر انست عمل در آورد عمر دراز می یابد و من بسبب همین ورزش که
بکمال رسانیده بودم این روزگارهای دراز زیسته ام و مرگ پر امون حال من نگشته
است و از این هر دو باد که گفتم پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و همین دو باد
که تن هر کسی بدو پایدار و قایم است و آگاهی که در تن جاندارست راه آمدن و رفتن
این هر دو بادست و اینها در آکاس سینه باین هر دو صفت گرمی و سردی در رنگ
حضرت نیر اعظم و ماه باشند در آکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری و چه
در حالت خواب کردن که آدمی در ان خواب بیند و چه در حالت خواب سکهپت که در آسایش
تمام باشد و اصلا خیال و خواب کرد او نگردد در تن جاندار یکرنگ باشد و تفاوتی از سبب این
سه حالت در حال این هر دو باد پیدا نشود و اگرچه آن هر دو باد در تن هست لیکن بغایت
نازک و باریکتر است که حرکت و جنبش نبض این هر دو باد مانند نازکی و باریکی رگیست
که در میان نیچ نیلوفر بنظر در می آید و از تار مو بغایت باریکتر می باشد و آن رگ بعینه چون
نالی و رشته بود که در کاواکی کلک قلم بود که هیچکس جنبش نبض این بادها را نتواند دریافت
و این پران همیشه در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ
بینی درون رود و در وقت بر آمدن هم تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی سیر او باشد
و جاندار که زندگی دارد و در حرکت و سکون زندگانی مینماید بسبب همین باد باقی
مینماید و چون این باد و دم منقطع شود و از آمدن و رفتن باز ماند آن تن داخل مرده ها
میگردد و اپان در سینه همچو پران در جنبش و حرکت باشد و میدان جولان او از سینه
تا پایان بود و در بقای تن مانند پرانست که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از
مرده ها شمرده شود و شنو ای شسته مردبا باید که در وقت خواب و بیداری این دم را

نوعی که گفته اند رعایت کند و آن را پرانایام گویند و این ورزش بغایت بغایت
سودمند است و پرانایام سه نوع است یکی را پورک گویند پورک آنست که در وقتی
که کسی دوازده حرف را بزبان تواند آورد دم خود را از راه سوراخ جانب چپ بینی در
درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته تا تمام شدن دوازده حرف بدرون برد
و بعد از درون کشیدن دم مذکور همان دم را تا مدت دوازده حرف بیرون
بزبان آوردن حبس کند و در درون نگهدارد آن نگهداشت را کنبهک گویند و این
کنبهک نوع دوم است از پرانایام و نوع سیوم را ریچک نام است و ریچک آنست
که همان دم محبوس و نگاه داشته شده را از راه سوراخ جانب راست بینی تا مدت
دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد و مرد باید که چون درین مقام درآید
که دم را بنوعی که گفته شد بگیرد و نگهدارد و بگذارد در ورزش این نسبت را بخود دور از دل
و درین مشغولی خاطر را بهر جا پریشان نکند و دل خود را بهیچ چیز پریشان نسازد که اگر دل او
هر جا رود این مشغولی او را نتیجه ندهد و سودمند نبود و چون این ورزش بطوری که در گیران
و سالکان راه کرده اند بکمال رساند در اندک فرصت مرتبه که آرزوی دل سالکانست
بیابد و مقصود او حاصل گردد و مردی که مشغول بجوک ابهیاس خواهد شد و در گرفتن دم
و نگهداشتن و فرو گذاشتن تاکید خواهد نمود البته او را ملکه بهم خواهد رسید و او را ادراکی روی
خواهد داد که در گرفتن دم و نگهداشت و فرو گذاشت آن چون دمه آهنگران خواهد شد
که همان قدر باد که از بیرون گیرد باز بگذارد و این باد را غلطی افتد در در
آمدن و بر آمدن و اگر او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد دم او را غلط افتد و بعد
از آنکه در گرفتن دم تا مدت دوازده حرف گفتن باید که نظر او بدل او جانب بر بره بینی که

در وقت گرفتن دم و نگهداشتن تفاوت واقع نشود

جای

جای در آمد دم است بوده باشد و بجای دیگر نه چند و همچنان در وقت مدت نگهداشت
هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را بر جای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن این
دم رعایت این نسبت کند و چون پریشانی بخاطر او راه نیابد او را فایده تمام دهد
و بغایت سودمند افتد و باید که مردی که جوک ابهیاس داشته باشد چه در وقت بیداری
و چه در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خاستن این
جوک ابهیاس و این مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت
او این جوک ابهیاس بود که آخر او را فایده بخشد و بدانکه این باد و دم که پران نام دارد
از کل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند بر میخیزد و تا دوازده انگشت بیرون از
سوراخ بینی که بیرونگاه اوست می آید و چون بیشتر رفت نابود و معدوم میگردد و اپان
باد از دوازده انگشت پایان تر از کل نیلوفر بر میخیزد و تا کل نیلوفر سینه بر می آید و نابود
میگردد و بیرونگاه او دوازده انگشت پایان تر از کل نیلوفر مذکور است و بدانکه
این هر دو باد پران و اپان در تن آدمی خاصیت حضرت نیر اعظم و ماه دارد که
اپان چون ماه بتمام اعضا و رگها فیض میرساند و بهره از غذا و غیره میدهد و پران چون
حضرت نیر اعظم آن بهره و آن فیض را در تن آدمی پخته میگرداند و هضم میسازد
که بجای نشیند و حاصل آنکه کسی که سیر این هر دو باد را یعنی پران و اپان شناسد و بر
حقیقت روانی که از کجا میخیزد و تا کجا سیر نموده بچه رنگ در آمد و بر آمد دارد مطلع شود
و سر رشته اینها را بدست آورد که از کجا تا کجاست و مبدا او چه و وابستگی و نسبت دارند
و او را قدرت بر حاصل کردن این ورزش شود اوست که از جنبهای گوناگون و از گرفتار
یهای بیحد و نهایت خلاص شده است و از زادن و مردن خلاص گردیده و بدانکه

درحقیقت همین یک با دوست که باعتبار سیر بالا در در آمدن و بر آمدن خاصیت حضرت نیر اعظم
پیدا کرده و باعتبار سیر پایان بخاصیت ماه منسوب شده کسی که حقیقت این حال یاد داند
اوست که کمال حاصل کرده از جنبهای دنیوی وارسته شده و بدانکه پیران را سیر نیست
معین که از کجا تا کجا باشد و همچنین پایان را هم همین حال است و پیران در بیرون از حد
سیر خود نابود و ناچیز است و پایان هم بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است و در آنجا
که سیرگاه و حد آنست این معدوم و نابود است و آنجا که سیرگاه و حد اینست آن نابود است
و در میان حدهای هر دو مقامی بزرگ و مرتبهٔ والاست که یافت آن مرتبه چو کیان دهد
و ما مر را اکمال میرساند که بالاتر از آن مقامی و مرتبهٔ در تصور کسی نباشد و آن مرتبه
جای ظهور و تجلی هستی مطلق و حد آتمان است آزاد هیان نوده و محو و مستغرق
آن مرتبه گشته باید بود ای بشسته من هستی حق و چد روپ را که پیران و پایان دو دو واحد روپ را
از وست و در وست و در تجلی او محو اند قبلهٔ همت ساخته و دست در و زده و دهیان
او نموده می بودم که این همه دراز عمر زیسته ام و مرگ پیرامون حال من نگشته است
ای بشسته من در پیرانایام کردن یعنی پیران را از اول سیر او تا آخر بعمل در آوردن
و پایان را نیز از انجا که بخیزد و تا انجا که بسپر دارد که ارفرمودن حیت خود را و دل خود را
جمع کرده برین ورزش داشته ام و اصلا خاطر من بجای دیگر نمیرود و در حیت پریشان
نمیگردد بدان سبب این عمر دراز یافته ام و زنده مانده ام ای بشسته پریم که
ذاتی کامل است و از جمیع نسبتها و چگونگیها مبرا و منزه است و در و هیچگونه الایش
نیست او با آن بیچونی و بزرگی خود چیوآتمان شده و بمایا و آثار کثرت مقید گردیده
درین عالم از راه جنبها آمد و رفت دارد و با وجود این حالات جنبها و کثرت تعیناة

او بذات

او بذات پاک خود منزه و لطیف است و آلایش و گرفتاری در وراه ندارد و همچنان
بر بزرگی خود و بیچونی و چگونگی است و اقسام دانشها و گیانها و بدیا فنها او راست
و هر چه شده و میشود و خواهد شد در دانستن او حاضر است و علم او را تفاوت نیست
و کمی و بیشی در وراه نمی یابد و غیبت و حضور بر و یکسانست من آن ذات کامل را
دهیان نموده و تکیه استظهار بکرم او کرده اینقدر زیسته ام و این زندگی دراز یافته
ام ای بشسته این حالت مرا که می بینی که دل من بغیر ذات برهم و هستی حق بهیچ
چیز تعلق نمیگیرد و بجای دیگر بند نمیشود و من دل خود را در و بسته و خود را محو شاید
ذات او ساخته این مرتبه یافته ام و این صفت حاصل کرده ام و برای آن حالی
و چیزی که گذشته و از من فوت شده و برای آنچه پیش آمدنی باشد دل خود را پریشان
نمیدادم و در آنچه هستم و حالی که دارم و بدانچه بدست من است خود را اقرار داده
باآرام و سکونت هستم و خاطر را مطلقا پریشان نمیسازم که این مرتبه و این حالت
یافته ام و بهیچ چیز مقید نیستم که نه از تلف و گم شدن چیزی مرغوب غم میخورم
و نه بحاصل شدن چیزی قیمتی و خاطرخواه خوشحال میشوم و دل خود را در برهم بسته
ام و جان خود را بقبضهٔ ارادت او سپرده ام و سر تسلیم و رضا در پیش دارم بهر چه کشد
و بجائی که بخشد راضیم و غیر او را اصلا بخاطر راه نداده ام بدان سبب این رتبه حاصل
کرده ام ای بشسته من هرگز نه کسی را مدح گفته و ستوده ام و نه کسی را ذم نموده و بد
گفته ام و با نیک و بد کسان کاری ندارم که نه از انعام کسی خوش شوم و نه از دشنام
مردم غضب کنم و نه از تشویش و رنج رنجم و نه از راحت و شادی شاد شوم بدان سبب
باین مرتبه رسیده ام ای بشسته بدانچه مردم بهبود خود دانسته و حاصل عمر و زندگانی خود

قصور نموده دست در و بیزند و برای زندگانی خویش تا به پیرها میانید و راهها پیدا میسازند
من دست از آن باز داشته دل در پاک و ترک بستام که کسی از پاک نگزینید از چیزهای دنیا وی
نتواند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را قبلهٔ همت خود ساخته و دل در ریم بسته
از جمیع خور و تماور حظهای نفسانی گذشته ام و ای شسته من پریشانی خاطر را از خود دور
کرده ام که هر زمان چیزی خواهم و طلب چیزی کنم و مدعای من این باشد که این خورم و
آن پوشم و این بگیرم و آن بخارو ام یعنی این همه خطرات پریشان که خاصیت من و جت
از خود شسته ام و دل خود را جمع کرده در حق بسته ام بدین سبب این رتبه یافته ام ای
بشسته این نسبت از من رفته است که این برادر و خویش منست و او بیگانه است
و یا این از من است و آن از تو بیش من خویش و بیگانه و دوست و دشمن یکرنگ
شده است و تفاوت برخاسته است و حالتی برقرار و بی تغیر رو داده است
که همه را برابر می‌بینم و در همه بنظر مهر و شفقت می‌نگرم و ای شسته امیدواری و آرزو را
که دام خاطر آدمی است در دل خود راه نمیدهم و این بند را از خود بریده ام و ای شسته
مردی که با این مرتبه رسید که من رسیده ام و او را کیان من حاصل شده باشد که همه
چیز و همه احوال را از حق بیند اگر بحسب سرنوشت غمی و المی و اندوهی او را پیش آید
که خود را پریشان دل نکند و در محنت و اندوه چون کوه پا برجا بود که اصلا لی جا نشود
و تحمل کند و مردانه بگذراند و اگر او را دستگاهی رو دهد یعنی صاحب مال و منال گردد باید
که تنها خوار نشود و یاران و دوستان و برادران و خویشان و امیدواران خود را
شریک دولت خود دانسته بهره فیض رسانند و از آنچه نصیب او شده بهرها بهم رسانند
ولی چنین نکند ای شسته بسبب پرسش شما که سده و کامل پسندیده و خاصهٔ درگاه حق اند

بالکی

این همه ماند و بود کاملان و اخلاق و اوصاف پسندیدهٔ خاصان درگاه که بواسطهٔ آن
دیر زندگانی میشوند شرح گفتم و الا پیش شما این احوال و اوصاف را بیان کردن و طریق
سلوک راه حق شرح ساختن کمال فضولی و گستاخی بود چون حال من این است و من بدین
سبب عمر دراز یافته ام در یاد حق و مستغرق مشاهدهٔ نور او میگذرانم از قرار واقع و نفس الامر
بیان نمودم بعد از آن شسته گفت که من با بهسند گفتم ای بهسند تو با من آنچه گفتی حق را
که بهمین طریق و بهمین روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در سینه مذکورست
و مرا بسیار خوشحال و محظوظ ساختی که این سخنان غریب و این شرحهای احوال کاملان
بغیر از زبان واصلان درگاه حق نتوان شنید عنایت نمودی و کرم فرمودی من شما
را التصدیع دادم که شما را از دهیان شما زمانی باز داشتم و بخود مشغول کردم حالا بروید
بدولت و سعادت بسر شاخ و یا بغارهٔ کوه که جای شماست و بدهیان و مشغولی خود
باشید که من هم اکنون رخصت شما برای غسل کردن بعالم بالا که آنرا دیولوک گویند می
روم و من بعد از گفتن این سخن بهوا بر رفتم و چون پرنده ها ببالا برآمده براه عالم قدس متوجه
گردیدم دیدم که او هم از عقب من بمشایعه و تعظیم من بپرش درآمده همراهی نمود و
بمبالغهٔ من باز بایستاد و تا مسافت چهار کروه با من همراه آمد بعد از آن من عذر خواهی
بسیار نموده و تاکید کرده او را بجایگاه داشتم و از و رخصت شده بشتابی تمام متوجه
عالم بالا گردیدم و رفتم ای راجه چند من بهسند را در اول ستجگ و درآمد ستجگ دیده بودم
که با من از این سخنان گفته بود و حالا که در میانهٔ ترتیا تو ظهور کرده و جنم گرفته درین نزدیک
بهسند را در همانجای قدیم او بدیدم بهمان وضع و همان طور که اول دیده بودم و هیچ
تفاوت در وی پیدا نشده و بر یک حال مانده حالا من با تو بهسند با کهیان را شرح بگفتم

و بیان نمودم باید که تو واجبی درین سخنان در رفته و تامل نموده در آنچه بهبود خود دانی بکنی و
نوعی که زندگانی پسندیده باشد عمل نمائی و آن روش را پیش گیری حکایت بهبند تمام شد

شسته با را محیند بنیاد کرد که شنوای را محیند چنانچه بالا گفته شد که هر که پیران و ایان را
نوعی که سالکان راه و رهگیران مراقبت نموده اند و نگاهداشت ترتیب بپا نایم کرده
و بعمل در آورده اند و آن نسبت را ورزش بکمال رسانیده آماده موجه شده اند و مرتبه موجه
از همین نسبت یافته اند همچنان هر که پرستش خدا را بشرایطی و رسومی که قرار یافته در کیش ان راه
سالکان راه خدا رعایت آن رسوم و شرایط کرده و نتیجه یافته اند بکند و پرستش و پوجا را
چنانچه باید و شاید بجا آرد و دران پرستش و پوجا دل او بجای نرود و حیت او برجا بود
البته موجه برسد و مقصود اصلی او حاصل گردد ای را محیند اصل کار آنست که کسی این تن
فانی را اعتبار ننهد و این تن را نمودی بی بود داند و در پرورش تن و گرفتن ذوق از راه
حواس خمس نباشد و چون قرار داد این بود مشغول اند خود در ابر یاضت و پوجا آورد
و هر که باین حیات دو روزه مغرور گردد و همت خود را صرف پروردن تن و گرفتن حظ
از راه حواس خمس کند او بغایت از یافتن موجه دور است و عملی که بموجه رساند از و دور باشد
و بدانکه این تن چیزی نیست نمودی بی بود است در رنگ سراب باید که کسی این تن را اعتبار
ننهد و نگوید که این تن منست و این دست و پا را من کار میفرمایم و این منم که موجود
هستم او غلط میکند که پیش ازین تن او نبود و بعد از موجود شدن نابود شدنی است
پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت او متعلق این تن فانی است او از
موجه کی بهره یابد و بدان که این تن مرکب و سرشته از گوشت و پوست و خون

دیگر

سرشته است

و استخوان و رگ و پی که بعد از مردن خاک و خاکستر میگردد و پس صاحب این چنین تن
گوید که این منم و این و آن من میکنم این خیال او هرزه و باطلست بجهت آنکه هزاران
انجنین تنها را جان او گرفته و باز گذاشته و هزاران تنها را بحسب اعمال و کردار
خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس مدار بر این تن نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن
نیک نیست ای را محیند تو که این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی بسبب او می
گیری و او را بناز و نعمت می پروری و نگهداشت او میمائی هیچ میدانی که آخر جای
این تن کجاست و بر چه حال قراری یابد و قرارگاه و منزل تو کجاست تو در همین تن اگر در
خیال خود گذرانی که فلان جا رفتم و فلان ولایت را گرفتم و این کردم و آن قدر داد
و سلطنت و حکومت راندم و یا آنکه تراد می شود و چیزی را چیزی دیگر دانی مثلا قلعی را
نقره دانی و یا خوابی بینی که بجاها رفته و سیر باغات کرده و انواع حظها گرفته و حکومتها
و سلطنتها رانده در حالت بیداری بدانی که آن همه خیالات خواب بیهوده هیچ بوده
و وجودی نداشته همچنان چون بخود ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال خود از حکومت
و سلطنت و سیر و گشت گذرانیده بودم چیزی نبوده و همچنان چون آن وهم تو که به
سبب آن چیز را غیر آن چیز دانسته بودی بر طرف گردد دانی که وهمی پیش نبود
و نفس الامر نداشت همچنان آنچه بنظر میکنی و آنچه مشغولی مینمائی و کامرانی و حظها
نصیب تو میشود اگر بدیده تحقیق ببینی چیزی نیست و اعتباری ندارد در رنگ
قرار داده تو در حالت خواب دیدن و یا در حالت وهم و یا آن نقشهائی که بر صفحه خیال
خود کشیده باشی و مانند تصورات که آن هر سه حالت که هرزه و یاوه و بی معنی است
این حالت سلطنت راندن و کامرانی نمودن و بهره یافتن هم هرزه و یاوه و بی

اعتبارست و چیزی نیست و نمودی بی بود است و بقائی ندارد پس و رای آنچه من
گفتم خیال کند و عالم را چیزی داند و داری برو نهد او غلط کرده است و رای هر وجود
که او را زیان میکند ای راجند چون جزم و یقین است که هر که موجود شده و تن گرفته
او را ناچار باید مرد و تن را باید گذاشت پس برای اینچنین تن فانی کسی چرا خود را
در محنتها اندازد و همیشه در غمخواری این تن فانی و ناپاینده باشد و چرا اوقات خود
را که بی بدل است در طلب شناخت حق که ناگزیر است و آخر کار با اوست
صرف نکند و کوشش در طلب ننموده مرتبه شناخت و یافت او را در نیابد که در ذوق و
راحت ابدی باشد و از کشاکش غمها و محنت زادنها و مردنها خلاص یابد و بدانکه چون
چنین نصیب کس میشود و همین جسم که راحت و آسایش میرساند در رنج و محنت هم می افکند
پس در آن صورت که کسی در جسم خود بدولت و مراد رسد و کامران شود باید که از سبب
دریافت مراد و مطلوب مغرور نگردد و آن را اعتبار ننهد و در آن صورت که با وجه
نامرادی که بسبب رنج و کلفت است رسد نیز باید که از واسطه نامرادی و بی نوائی و
رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان نسازد و خاطر را بر جا دارد و ای راجند
حقیقت و اصل این عالم ذات حق و هستی برهم است که یک ذات کامل او بچندین
ذاتها و صورتها می نماید باید که ازین موجودات گوناگون و ازین تعینات انتقال بیرون
که می بینی و پریشانی بیشمار نفتی و منی و توئی و این و آن را گذاشته تمام آنچه می بینی
مظهر یک نور بینی بلکه جهان یک نور را موجود بینی و غیر او را وجود ننهی و موجود ذاتی
و آنچه تعینات عالم بینی آن را جز سایه و عکس و پرتو خیال نکنی که سایه و عکس و پرتو را
وجود از خود نمی باشد ای راجند تو که بزرگ و صاحب کمالی و از عیب و عار مبرا هستی

این هم

بری در

پس در اصل این عالم نمودی بی بود است و درین عالم بی مدار و بی اعتبار خود بینی و حرص
و آز و غضب و حسد و کم همتی و دل بستگی در چیز نابود عیبی و عاری بزرگ و نقصانی تمام
است بلکه عیب در عیب و نقصان در نقصان مثل تو کسی برگزیده و سعادتمندی باید که
چنانچه از عیب ظاهری پاک باشد ازین عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از همه
گذشته بیکی دهد و در یکی بندد که آخر کار با دوست و آن یگانه و بی همتا ذات پاک حق است
و ای جان ای راجند که صفت دوستی یکی را دوست گیری و صفت دشمنی که دیگری را
دشمن دانی این هر دو صفت گویا دو مار گزنده و زهردار است که آمده در خاطر من و تو
جا کرده است و این خاطر من و چیت تو برای این ماران مارخانه شده که درین خانه
می باشند باید که تو این هر دو مار را ازان مارخانه برآری و ازان سوراخ دور کنی و همین
من و چیت را که خانه ماران شده جای یاد حق و مقام دهیان برهم کنی که کمال مرتبه شناخت
او را دریابی و بدان ای راجند که آنها که علم شاستر خوانده اند و سخنان خداشناسان را
یاد گرفته اند تا آنکه حرص و آز و غضب و کبر و کینه و صفت دوستی و دشمنی مردم را از خود
دور نکنند یقین دانی که ایشان را بهره ازین علم و دانش همان قدر است که خری پر زور
را که دفاتر شاستر او را بر پشت او بار کرده باشند و جا بجای برده باشند
افسوس از علم و دانائی ایشان و دریغ از بندگی و دانائی ایشان که شناخت حق و دهیان
برهم و پرم آتمان حاصل نکرده اند و خود را ازین گرفتاری و آلودگی دنیا نگذرانیده
اند و بدانکه دایره دور وجود و گردش جهتهای گوناگون را مدار و مرکز من و چیت است
که همین من و چیت باعث میشود که کسی بهر بار آمده درین دنیا جسم میگیرد و می آید و میرود
و زاده میشود و می میرد چنانچه مدار چرخ کلال در کوزه گری بر آن میخ است که مرکز آن

کسی

دانش

چرخ شده و بقوت آن میخ دور و گردش مینماید که اگر آن میخ در میان نباشد گردش آن چرخ
برافتد و از دور رها باز ماند همچنان کسی که خواهد که چشم کم زد و آمد و رفت خود را ازین عالم برطرف
سازد باید که من و چت خود را از خیالهای بیهوده نگهدارد و از پریشانی باز آرد و او را مشغول
دمیان بر هم و یاد حق دارد که از پریشانی باز ماند گویا او میخ دور و جود و گردش چشمها را
برکند و چون دانستی که همین من و چت باعث چشمهاست و از سبب آن سر بار چشم گرفته
میشود و تا آنکه من و چت پریشان باشد پریشانی چشمها از کسی نرود باید که کمال مردانگی را کار
فرموده و همت را متوجه گردانیده دران سعی و کوشش کند که من و خاطر از آلودگی و پریشانی
صاف شود و بجای نرود و از هواهای نفسانی و از آرزوهای جسمانی گذشته تعلق بیاد حق
و دمیان بر هم گیرد و آنجا قرار یابد که دیگر کسی از چشم باز ماند بدان ای راجهند کسی که ازین چهار چیز
بمقصود خود نرسید و شناخت پروردگار حاصل نکرد دیگر از چه چیز و از کجا بمراد خواهد رسید
و بچه نوع از واصلان درگاه حق خواهد شد ازان چهار یکی عقل کامل است که ازان عقل کسی
در نیک و بد فرق کند و سود را از زیان باز داند و فکر آخر کار نماید دوم رعایت سم دم و دم
و دمیان و دم زنان نمودن یعنی از دوی رستن و در تمامی موجودات یکنور دیدن و ضبط حواس
نمودن و دمیان بر هم نمودن و آنچه به دمیان او رسیده باشد خود را ازان داشتن و سیوم از
ساسترها گیان ایسر و دریافت حق حاصل کردن و موافق عقیده رکمیسران و کاملان
راه بودن و چهارم همت را کار فرمودن بریاضت و مشقت بودن و عملهای پسندیده و
کردارهای گزیده بجا آوردن و یقین دانی که رسیدن بکمال و شناخت پروردگار حاصل
کردن و چون کاملان شدن درهمین چار قسم منحصر است یعنی ازین سر چهار بیرون نیست کسی که
در رعایت این اقسام و بورزش این نشستها مقصود حاصل نکرد از کجا حاصل کند و بهره شناخت

ازچ

از چه چیز یابد بدان ای راجهند که من و چت چون راکس و پیساچ است که صفات راکسان دارد
یعنی چنانچه راکس مردم را ترسانده و بو نمانده و در وهم افگند این من و چت هم آدمی را در بیم و
در وهم می اندازد و چنانچه کسی از راکسی بهره نیکی نیابد و جز بدی و آزار نمیبیند همچنان ازین من هم جز
بدی و آزار پریشانی و نیکویی نمیبینی پس تو این من را که چون راکس هر جا میدود و بجاهای مکروه
و جز کسی قرار میگیرد قوت مده و او را زبون بپا زور بولی او در انست که موافق خواهش او
کاری نکنی و او را انگوشته نگذاری و چون تو همراه و همنشین بد را گذاشتی و از خود دور کردی
دیگر بهر موضعی و هر جائی که داری باشی کم ترا زیان ندارد و بدان ای راجهند که مدار کمال و نقصان
آدمی بر همین چت است که اگر عنان چت را نگذارد که چت او پریشان شود و هر جا برود چنین
اثر کسی را نه ساسترها و بیدها باصلاح آورده فایده دهد و نه از ناخوشیها باز آورد و نه نصیحت نیک
خواهان و یاران او شنید و تربیت و ارشاد استاد و مرشد و پیر او را دستگیری تواند نمود
و براه پسندیده تواند آورد که او در خلاب آرزوهای نفسانی و گل و لای شهوات جسمانی در
مانده و فرو رفته و اگر حیوانی در گل و لای پر سعیت او را باندک روز و قوت توان بر آورد و
آنکس که چت او را در ماننده هواهای نفسانی و شهوتهای جسمانی گردانیده و در خلاب حرص و
آز انداخته باشد هیچکس او را نتواند بر آورد و در خلاصی او نتواند نمود ای راجهند تو باید که مراد
و نامرادی خود را یک گوشه نهاده از روی عقل خود نظر کنی و تفکر پیش من خود ملاحظه نمائی که
ترا قرارگاه کجاست و ترا چه چیز آخر سودمند بود و بعد ازان از آنچه ناگزیر و مقصود اصلی
تست که آن ذات حق و هستی بر هم باشد دست درو زنی و دمیان کامل نموده محو ذات
او شوی حالا ای راجهند در باب آنکه دل تو از گرفتاری دنیا خلاص گردد و نظر بنیش بحق محو
شود این حکایتی بشنو که از معادیو با من گفته است و آنچنان بود که پیش ازین وقتی

چون پیساچ م

کسی م

کذر من بکیلاس پس افتاد و کیلاس کوهی است که در و برف همیشه باشد و آن کیلاس از سبب
سفیدی برف مانند مزار مهتاب روشن است و آن کوه منزل و خانهٔ مهادیو است
من بعد از رسیدن بکیلاس بقصد زیارت و پوجای مهادیو نموده در کنار آب کنگ
بجهت تپسیا و ریاضت نزدیک بجای مقرر مهادیو قرار گرفتم و آن جا جای تپسیان است
آنجا دیدم که تپسیان پیدا و پر انها در پیش خود دارند و اسباب تپسیا از گلها و برگها و غیره
همه بهم رسانیده بر تپسیای خود مشغولی دارند من هم بگوشهٔ به تپسیا و ریاضت مشغول شدم
و مدتی مدید در انجا بعبادت و تپسیا بسر بردم روزها و شبها بشغولی گذرانیدم در آن هنگام
ماه ساون که شبها بغایت تاریک بود در شب اشتمی که شبی بغایت تاریک بود و تاریکی آن شب
تمام کوه را فرو گرفته بود و مرغ و ماهی در آرام بود و جانداری نمی جنبید من از دهیان خود
بر آمدم و چشم بگشادم و نظر من در جانب پیش بود ناگاه چشم بر روشنائی عظیم افتاد که
برابر مزار مهتاب تابان و درخشان بود دیدم که اطراف از پرتو آن نورانی گردیده متحیر
بماندم و از نهایت تعجب در خود فرو شدم که آیا این نور و این تاب چه باشد آخر بعقل
من رسید که چون این کوشه منزل و مقام مهادیو است دور نیست که مهادیو ظاهر شده باشد
و این نور و صفا اثر آنست درین فکر بودم دیدم که مهادیو جمال با کمال خود را بر من ظاهر کرده
رو بمن متوجه است و می آید این نوع که دست پاربتی را در دست خود دارد و با مهابت
و بزرگی و عظمت هر دو خرامان می آیند و نندی نام از دیوتا که سرهنگ مهادیو است
چوب بدست گرفته پیش پیش میدود و تزک و اهتمام کنان می آید من بعد از مشاهدهٔ
این حال فی الحال برخاستم و شاگردان و مستفیدان خود را که در دهیان بودند
حاضر ساختم و از مشغولی بر آورده بدست بعضی ظرف پر از آب پاشوی و بدست

اطراف آن سه

بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش در آمدم و تعظیم تمام گلها را نثار پای
مهادیو نمودم و از دور شرایط پوجا بجا آوردم و دندوت کرده زمین بوس نمودم و دست
بسته بایستادم و نظر بر پشت پای خود دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه
کرد و التفات نمود که من دریافتم که با آن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد و تا
دیری نظر بر حال من داشت و بعد از ان آن ذات کامل که احوال هر سه عالم بر وی چون کف
دست خود روشن است بر فرش گلها جای کرد و بنشست من باز رسم پوجا از سر گرفتم
و گلهای درخت پارجات که جز در باغ اندر نباشد نثار او کردم و زبان بستایش و مدح
او که در ساسترها مقرر است کشاده او را بستودم و بنوعی که پوجای مهادیو نموده بودم
پوجای پاربتی که گنیزان و همزادان گرد بر گرد او جا کرده بودند نمودم و بعد از آن پوجای
سرهنگان و کارگذاران و خادمان لازمان درگاه او نمودم و چون از رسوم پوجا و
پرستش گری فارغ شدم آن مهادیو که نمی از ماه بدر در پیشانی او ظاهر است
بسخنان دلاویز و ادا های شیرین با من بحرف در آمد و اول شفقت تمام پرسید که
ای شسته عقل تو بر جای هست و به تپسیای خود بخاطر جمع مشغول هستی و را کسی و عفریتی
آمده خلل در ریاضت و عبادت تو نمی اندازد و ترا نمی ترساند من بعد از ان با مهادیو
که سبب آفرینش عالم اوست از روی ادب و حرمت سخن در آمدم و عرضه نمودم که ای
بزرگ کرده خدا شما که کمال مرحمت نموده با دستی نامراد کردید و اینجا تشریف آورده خود را
بر من ظاهر ساختید من ازین عنایت شما خیریت و خوبی یافتم و بمراد دل رسیدم و مرا
بعد ازین از هیچکس و هیچ چیزی وهمی و ترسی در دل نبود که دیدار شما را بدیدم و نظر لطف شما
بر من افتاد هر کسی که دهیان شما نماید و خدمت شما بجا آرد او مخدوم دیگران گردد و هماره

ابط پیشانی

بار فزود آرند و تعظیم و حرمت او بجا آرند هیچ بزرگی و کمال نماند که من نیافتم و مراحاصل
نشد و هزار آفرین بر آن کوه و جنگل و صحرا و آن جا و مقام که یکی از خادمان شما و مخلصان
درگاه شما آمده آنجا جای گیرد و باشد چه جای تعریف بزرگی و سعادت جای که
شما خود بدولت خود آنجا تشریف آرید و آنجا گذر فرمایید ای مهادیو کسی که دهیان شما کند
و خدمت و پوجای شما نماید در محل و سرجا سعادت و بخت او و نیکی او ظاهر میگردد
یکی آنکه کسی را که دولت دهیان شما و پوجای شما او را میسر شده باشد یقین دانسته
میشود که او در جنم سابق و نشاهٔ پیش کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت
رسیده و دیگر آنکه معلوم میگردد که برکت این دیدار و این پوجا که حالا نصیب او
شده از وی درین جنم هر کاری نیک بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میگردد
که برکت این لطیفه و این بزرگی در جنم آینده هم از و هر نیکی و نیکوکاری بوقوع
نخواهد آمد ای مهادیو یاد شما و دهیان شما کوباکوزه ایست پر از آب حیات شعور دهنده
و نیز یاد و ذکر شما ماهی است که پرتو آن ماه تسکین و آرامی است که در دل یاد کننده
شما افتد و درون او را روشن گرداند و نیز یاد شما دروازهٔ شهر موجه است که مردی
که شهر موجه خواهند رسید ایشان را دروازه در آورد آن شهر بغیر از یاد شما نیست ای
~~مهادیو آنکه عنایت نموده از من پرسیدید ایشان را دروازه در آورد آن شهر بغیر شما~~ ازیاد
~~نیست ای مهادیو آنکه عنایت نموده از من پرسیدید~~ که احوال تو بخیر است و مشغولی
تپسیای تو بجاست و هیچ را کسی و دشمنی باعث خلل در ریاضت تو نیست
احوال من چون بخیر نبود و کارهای من چرا بر مراد من نباشند و رکسی و خسی کی
تواند خلل در مشغولی و ریاضت من انداخت که من کوه خسیاس که پرس آن را

باخود دارد او را کارها بر مراد بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد باخود
دارم و آن کوه خسیاس من باد شماست که با منت بعد از این سخنان چون مهادیو را
باخود در کمال شفقت و مهربانی دیدم عرضه نمودم که ای مهادیو بدین دیدار شما تمام
مرادهای دل من حاصل شد حالا چیزی از شما می پرسم عنایت نموده آن را شرح بمن
فرمایید و مرا الحقیقت آنچه می پرسم ره نمونی کنید و آن اینست که طالب و مرید بکدام
پوجا و پرستش بحق نزدیک شود و کدام نوع پوجا نتیجه دهد کرد دان طریق پوجا
و پرستش را بمن شرح فرمایید و نیز بگویید که طالب و سالک حق را و پرم الیسر را چه
نوع خیال کند و چه تصور نموده پوجا بجا آرد مهادیو فرمود که ای شسته چون از پوجای
حق و پرم الیسر از من پرسیدی و شرح طریق بجا آوردن آن از من طلب
نمودی بنابر آن من با تو نهایت طریق پوجا را که زیاده از آن هیچ نوع نبود
میگویم گوش بمن دار که مردم شش را که میان همه به نیلوفر چشمی معروفست دیو گویند
و یا مهادیو را که سه چشم دارد دیو گویند و یا بر مهار اکه تن لطیف دارد دیو گویند
ایشان دیو حقیقی و ایسر نیستند بجهت آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظهور کسی
بالاتر از او نبود و کسی او را پیدا کرده نباشد و سبب پیدائی او نشده باشد و در هم
چیز ظهور او بوده باشد و اول و آخر نداشته باشد و او را حد و نهایت نبود این طور
ذات را که محض هستی و چید روپ و برهم روپ باشد دیو توان گفت و پوجا کردن
این دیو تاهای دیگر آنکس را باید که از و دهیان برهم میسر نشود و چون هستو زخام
بود ناچار در دهیان کردن برهم روپ حیران ماند بجهت آنکه ذاتی که اول و آخر
و حد و نهایت نداشته باشد و هیچ نشانی و نامی او را نبود هر کس نتواند دهیان او را

نبود چنانچه کسی که او را قوت بکفر سنج راه رفتن نباشد او اگر یک گروه راه رود معتبر و در
حساب است که او کاری کرده است و نیز کسی که او را لیاقت و استعداد قرب پادشاه
نبود باری اول او را کوشش باید نمود که بنزدیکان پادشاه آشنا گردد که شاید که
بوسیلهٔ آشنائی ایشان بپادشاه هم برسد ذاتی که اول و آخر و حد و نهایت
نداشته باشد و در پرتو که تمام وجودهای موجودات و دیوتا با فانی و معدوم گردند و
محو ذات او شوند بغیر ذات او کسی نماند او دیو حقیقی است که او را دیو توان گفت
نه غیر او را و ادای شسته میان مردم رسم پوجا بکلها و برکها و غیره قرار یافته لیکن
پوجای اصل دیو حقیقی آنست که من خواهم گفت و کسی این پوجا را تواند بجا آورد که او
را بوده کیان حاصل شده باشد یعنی جز برهم روپ قبلهٔ دل او نمانده باشد و تمام
عالم و مظاهر عالم را تجلی یک نور ذات حق و برهم روپ بیند و تفاوت کم و بیش و نیک و
بد از پیش دیدهٔ او برخیزد و از شمار تمیز بد و نیک باز ماند و در دهیان و تصور او
پریشانی و خلل راه نیابد پس کسی که بکلهای این نظر و این جمعیت دل پوجای برهم ایسر
کند او سزاوار پوجا کردنست و ای شسته لایق پوجا و پرستش همان دیوست
و پوجا که با چنین کلها کنند همان پوجا معتبر است و الا پوجای رسمی که صورتها و
تمثالهای زر و برنج و سنگ را کنند چیزی نیست آن دیو که کسی او را پیدا نکرده باشد
و او را اول و آخر و حد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و او را مثل و شبه نباشد
و ازین پوجای رسمی مبرا و بی نیاز باشد کسی که او را پوجا و پرستش کند آن پوجا
و پرستش این طور ذات بغایت سودمند و نافع آید و بدانکه دیو حقیقی آن عقل خالص
و کامل را گویند که آثار و خاصیتهای تن که از چار عنصر و آکاس مرکب میشود در و هیچ نبود

و تمثالهای

و چیزی

و چیزی از احوال گذشته و آینده و حال برو پنهان نبود و تمام مراتب وجود را باز گشت
باو باشد و چیزی و کسی از و بیرون نبود و او را تغیر و زوال و انقلاب و نام و نشانی
و حد و نهایت نباشد و با این حال از همه چیز و همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن نبود
مگر ذات پاک برهم و همان عقل خالص چون از روی خواهش و اندیشهٔ خود رو به پستی و
تنزل کند و آثار خاصیت وجود ظاهری گیرد در منی و توئی عالم تمیز و فرق در آید و بسبب
پردهٔ تیرگی غفلت که پیش او را گیرد تن پیدا نموده محسوس گردد و بنظر در آید و مقید
وقت و ظرف شود یعنی در فلان وقت موجود شود و او را پیش و پس و چپ و راست
و بالا و پایان در شمار آید همان عقل خالص تا آن صفات مذکوره از سبب غفلت خود
اول نامزد بجان گردد که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاش گیرد
بعد از آن صفت اهنکار پیدا کند و بعد از آن صفت من و چت یابد و همین که
شد از اهل عالم ظاهر گردید و من او را رهنمونی کرده گاهی بخاندان شرف و بزرگی
برد و گاهی در قوم رزل ظاهر سازد و حاصل که مدار بر من است چون در آخر وقت
و دم واپسین از دل بچیزی نیک تعلق کند از روی کارهای نیک و روش پسندیده
در جنم آینده شریف و بزرگ شود و چون بچیزی بد مقید شود و طریقی زشت
پیش گیرد در جنم دیگر خسیس و رزل و کمینه ظاهر شود و چنانچه برهمن پسری بواسطهٔ حادثهٔ
روزگار و تفرقهٔ لیل و نهار از مادر و پدر و از شهر خود جدا افتاد اتفاقا یکی از چندالان
او را چون بیکس و بی غمخوار و بی تربیت دید دست او را گرفته بخانهٔ خود برد و آن کودک
چون بآب و نان خانهٔ چندال پرورش یافت و بصحبت آن قوم برنگ گردید خوی و بوی
ایشان گرفت و او را طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از ایشان شد

هرچند بر من پسر بود حصل اگر صحبت را اثر تمام است و توجه دل کارگر میگردد و این من چون
از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی بچیزی مقید میشود و در طلب آن میکوشد چون
آنرا میابد چیزی دیگر را خواهد آنرا اگر هم بیابد همچنان چیزی دیگر خواهد و درین زیاده طلبی
هرگز سیر نشود و این غفلت و نادانی او رفته رفته بغایت پر و غلیظ گردد و روز بروز پرده
نادانی و غفلت او بیفزاید و در پریشانی ابدی بماند و بحسب اعمال و کردار خود پامال
هواهای نفسانی — جنبها شده باشد و هر بار زاده شود و بمیرد و این تردد و گرفتاری او را نهایت نبود
و همین من چون بجانب طلب کیان و شناخت حق بیاید و خود را از هواهای نفسانی
حق جل جلاله — و آرزوهای طبیعی نگاه دارد رفته رفته کیان کامل و معرفت نصیب او شود دل او صاف
و روشن گردد و ازین جنبهای گوناگون و زادن و مردن خلاص شود و برکنار ماند
و از ورزش نسبت کیان و رعایت روش و طریق سالکان و رهبران آخر
محو — محو ذات برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بدانکه ظهور این عالم و تعینات او
را خواهش و اندیشه تخم است و گرفتاری جنبهای این دنیا از سبب خواهش و اندیشه
کسی را پیش می آید و هر که درین عالم زاده میشود از اول زادن تا آخر مردن گرفتار
انواع محنتها و غمها میگردد و هرچند کسی جنبهای این عالم را راحت میداند و رنجهای
او را رنج می شمارد رنج خود رنج هست لیکن اگر کسی بواجبی بدرود و حساب واقعی کند
راحتهای این عالم همه رنج است — راحتهای این عالم هم رنج است و شادیهای این دنیا غم و درد است پس مرد دانا باید که از
تمیز و دانش خود حساب خود کرده و اول و آخر را ملاحظه نموده دل خود را ازین عالم بر
گیرد و تمام راحتها و ذوقهای دنیاوی را فانی و زیان کار دانسته خود را از گرداب
گرفتاری برهاند و همت خود را در ذات برهم بندد و بکیان کامل محو نور شهود برهم

گردد

گردد می باید که آنچه چرک و آلودگی خواهشها و آرزوهای نفسانی برین خاطر و من کشیده
خاطر و من او را چرکین و آلوده میساخته باشد آنرا باب کیان خالص شسته و دور ساخته
و پاکیزه و بی چرک گردیده و از محنتها و المهای عالم خلاص شده محو نور ذات برهم گردد
و همیشه در ذوق و سرور دایمی و شادی ابدی بود و هرگز هیچ غم و الم او را تشویش
ندهد و بدانکه آن هستی حق و آن ذات برهم و پرم آتمان که قدرت و کمال قادران عالم
و اهل کمال این جهان در قدرت و کمال بی زوال او محو است که قدرت قدرت اوست
و کمال کمال او و آنچنین ذاتی که بیچون و بیچگونه و بی حد و نهایت و بی زوال و انقلاب بوده
باشد در مقام خواهش درآمده و قدرت خود را اظهار آورده عالم را پیدا میکند و تجلی
مینماید و بذات خود بچندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و خود تماشای ظهور خود می
پیدا م — نماید و باز هرچه پیدا کرده باشد خود آنرا نابود و معدوم سازد حالا بشنو ای تشنه
که من قدرت او را پیش تو از آنچه دانم مشرح کنم و کمالات ذات او را بیان نمایم
و یکیک از اسباب آفرینش که بدان عالم را پیدا میکند نام بنام با تو بگویم بدانکه آن
هستی حق و برهم روپ و پرم آتمان که هستی محض و نور پاک است و در جمیع تعینها
عدوم — و وجودها که بنظر درآید ظهور او برابر باشد او را قدرتها و کمالهای بی نهایت است
از انجمله یکی خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت و کمال خود در اظهار کند
همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدائی عالم گردید پس آفرینش عالم را او اسباب
عالم را خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از راه انعکاس ظهور دارد که
آن انعکاس بر همه چیز و همه کس شامل است و در گیرنده است و هیچ چیز از او بیرون نیست
و دیگر قدرت زمانی دارد که از راه زمان گذشته و ماضی و حال و آینده ظهور می

ودیگر قدرت سببی دارد که قدرتها و علت و سبب میگردد که از ان علت و سبب
چیزی پیدا میگردد و قدرت غالبی دارد که همه جا ظهور برابر دارد و چیزی از قدرت
او بیرون نبود و قدرت دانست دارد که هیچ کس از علم و دانست او بیرون نبود
و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود و پنهان ساختن نیز در برابر دارد
و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد که بیک خواهش و بیک اراده اختراع پیدایش
او عالمی بظهور آمد و خلقی پیدا گردد و چون از ان خواهش و اراده خود را باز دارد و علم
و دانستن خود را باز گیرد هر چه صورت پیدائی و ظهور داشته باشد نابود و معدوم
گردد پس آنطور ذات پاک ایسر که این همه قدرتها و کمال دارد او را دهیان نمودن
و ذکر و یاد او کرده گرده محو ذات حق شدن بوجای تمام است و آن بوجای نظابری
که برای دیوتا بکل و بویهای خوش بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست و [illegible]
و بغیر از ایسر که بیچون و بیچگونه است و حد و نهایت ندارد و فنا در برکمال دیو
تحقیقی اوست دیوتا می تن دارد و وجود گرفته دیوتا نیست و بوجای برکمال هم
دهیان اوست بدان که آن ایسر و دیو حقیقی بی نام و نشان است او را کسی چه تصور کند
و چه نوع بخاطر آرد که نور و کمال او از نور و کمال حضرت نیر اعظم بسیار بسیار زیاده
باشد و این همه نورها و روشنائیها اثر نور و روشنائی برکمال اوست و در اندرون
هر کسی روشنائی از هر گونه و آنکه خاطر هر کسی بهر جا که شد و قوت و قدرت بر هر
کار و هر مهم و چستی و تردد او اثر نور و قدرت و قوت برکمال بی زوال اوست و
نشان تصرف او و نهایت عظمت و بزرگی و بزرگواری و کمال کسی کم بدل اندازد
و تصور کند او راست و از ورای او و بیرون او نیست که این آگاه کس برتر و بالاتر

چیزو هیچ م

حقیقی ط

کنند م

وشامل

و شامل و در گیر همه چیز و همه کس است نسبت ببالاتری و برتری او پست است و زبون تو انست
و در جنب قد و بالای بزرگی او تصور توان کرد که آکاس کتف اوست و آکاس که دره
زمین است آن کف پای عظمت و بزرگی و بزرگواری اوست یعنی هیچ چیز را در نسبت
با و جز کمی و کمتری نیست و میتوان تعقل کرد که اطراف چپ و راست و پیش و پس آن
همه وسعت و فراخی و درازی بازوهای بزرگی و شان او کوته و زیر دست است و این
هر هفت طبقه آسمانها و هر هفت طبقه زمینها که همه چهارده طبقه میشود همه کارخانهای قدرت اوست
که در هر طبقه برنگی و طریقی کار را روان میسازد و اسباب کار کردن او همه جا هست
و او این طور قادر و حکیمی است که در هر گوشه و هر کنج علم او و دانائی او که در باطن اوست
انواع اختراعها و ابداعهای علم از هر گونه پنهان است که کرور در کرور بار این عالم و ان
برهمند را بهر باب بنوعی پیدا آورده و موجود ساخته و بدان که آکاس با این عظمت و بزرگی
که دارد با این عالم و موجودات عالم نسبت ببزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر و
کم است که ذره گرد که از خاک خیزد نسبت با آکاس نا چیز و کمتر بود و او ذاتی است که احاطه
شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت بهیچ جای در جائی کمی و زیادتی ندارد و او
این طور ذاتی بزرگوار است که تمام دیوتاها مثل اندر و برهمان و بشن و رُدر و امثال آن
و غیره چون سرهای موهای باریک که بر تن باشد نسبت ببزرگی و بزرگواری او باشند
یعنی پیش بزرگی و عظمت و کمال او هیچ اند و هیچ بزرگی و کمال ندارند و او این نوع
بزرگی و صاحب قدرت و کمال است که هر سه عالم وابسته قدرت و حکمت برکمال
اوست و این هر سه کارخانه با رونق و روشنائی و روانی از اوست ای شسته
این طور دیوی که این همه صفات کمال دارد و با این بزرگی و عظمت است لایق پرستش

صفت ط م

هفت م

و بوجا و سزاوار بندگی کردنست او را پرستش و بوجا باید نمود و دل را در و بسته غیر
او را قبله همت نباید ساخت که جمیع رکیشران و سالکان راه یکیان کامل و بعقل خالص
خود همو را قبله همت ساخته پرستش و بوجا نموده اند و این دیوتاهای دیگر را از بون قدرت
و محو کمال او دانسته همکی خود را باو داده اند و متوجه او باشند و او با وجود آنکه بیچون و
بیچگونه و منزه و لطیف است از کمال بندگی و احاطه خود در جمیع جانداران سیر میفرماید
و بهمه جا ظهور مینماید و هیچ چیز و هیچ کس از جلوه کمال او بیرون نیست و نمود و بود از و
دارد و او این طور بیحد و بی‌نهایت است که پرم آتما را استظهار و تکیه باوست کاز قدرت
و کمال او بهر جا و بهر رنگ ظهور مینماید و وقت و زمانی که تمام موجودات وابسته او و در
تمام عالم تصرف اوست که هیچ چیز و هیچ کس از او بیرون نبود و آن پرم آتمان گویا باین
تصرف و شمول دربانی است بر درگاه آن ذات و آن ذات پاک از کمال قدرت بینائی
و نهایت صفت شنوائی در همه چیز و همه کس می بیند و هر آواز و صوت را می شنود
و بقوتهای بزرگی و کمال او هیچ حال و هیچ کیفیت از دانستن و دریافتن او بیرون نیست
چنانکه کس از راه حواس خمس بدریافت هر چیز راه می برد او بی واسطه و بی سبب در
می یابد و میدانی ای شبسته آن ذات پاک را باین صفات و این کمالات باید اعتقاد	وهیدا آند
نمود و بعد از آن بنوعی که در بید پوجا و پرستش او را قرار داده اند همان نوع باید پوجا و
پرستش او را بجا آورد و بدانکه بوجای آن ذات پاک و منزه را نه بگلها و برگها و بوهای
خوش و بخور سوختنها که رسم بوجای دیوتاهاست قرار داده اند بلکه بوجای او را اخلاص
گیان و دهیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی الآیش فرموده اند و آن گیان و اندیشه
و فکر در بزرگی ذات او و صفات او چیزیست که در پیدا کردن و سامان نمودن آن

مشقت

مشقت باید کشید چنانچه کسی در گل چیدن و سامان اسباب بوجای ظاهری نمودن مشقت
کشد و آن اندیشه و گیان بر دل طالب بعنایت کوار او خوش آینده و سردست چون عنایات
او را چون گلهای و بوهای رسمی زوال و انقلاب نابودگی و کم شدگی نیست و همیشه
همه جا با طالب و ذاکر باشد و غایب نشود پس باین طور اسباب بوجا بوجای او باید نمود و
آن ذات پاک را در دل آوردن و اندیشه و گیان او نمودن بهترین پرستش و بهترین دهیان
و گیان است یعنی هیچ بوجای باین بوجا نرسد و ای شبسته باید که کسی دهیان برهم را بحقیقت
ذات حق رابجا کند و ورزش و مشغولی ذکر و فکر او را بجائی رساند که همگی خود را بآن دهد
و دل را از و برندارد و در هر حال چه در بیداری و چه در خواب و چه در آمدن و رفتن و چه در
نشستن و خاستن از و غافل نشود هر چند در داد و ستد معامله و مشغولی بکار و بار نظر او
بچیزی باشد و او نگران آن چیز بود باید که دل او بجانب حق باشد و بدنبال نظر او نرود
و همچنین اگر چه آوازی بگوش او برسد باید که دل او در پی آواز نرود و مثل این از هر حس که دریافت
چیزی کند از ذایقه زبان و یا شامه گوش و دماغ و یا از بپسای دست باید که دل او از
مشغولی حق باز نیاید و فتوری و خللی در ذکر و دهیان او نیفتد و بدانکه آتمان را که عبارت
از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطن و ورزش و دهیان و اندیشه کامل
توان یافت و تا دهیان نکند و بدل اندیشه او ننماید بهیچ چیز و هیچ بوجا باو نرسند
و شناسائی او را حاصل ننمایند و چنانچه رسم است که کسی بنوعی از تحفه و خدمتی راضی
و خوشحال گردد همچنان آتما را هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در خور نیفتد و نیز
هیچ چیزی و هیچ ثوابی بدهیان نرسد و برابر دهیان نبود که گفته اند که اگر کسی تا مدت
سیزده بار بهم رسیدن پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد ثواب دادن

لک م

کمیاده کاو که در راه خدا داده باشد بیابد و اگر کسی تا مدت صد بار پلک چشم بهم رسیدن در
دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود او را اجر ثواب یک جک اشمیده حاصل شود یعنی اجر
و ثوابی که در جک اشمیده کردن یابند او بیابد و اگر کسی تا مدت نیم ساعت دهیان و مشغولی
یاد حق کند او را ثواب و نتیجه هزار جک اشمیده کردن باشد و اگر کسی تا مدت یکساعت
دهیان برهم نماید او را ثواب جک راجسوی حاصل گردد و اگر کسی تا مدت دو پاس دهیان
مشغولی حق باشد او را اجر و ثواب یک لک جک اشمیده کردن بود و آنکه تمام یکروز
و یکشب بدهیان باشد او واصل درگاه حق شود و محو ذات پاک گردیده بکمال رسد
که بالاتر از آن مرتبه نباشد و ای ششت پوجای دهیان برترین و بهترین پوجاهاست
و نهایت مرتبهٔ پوجا همین است که گفتم و باز نمودم و کمال پوجا که بدست و پا و کوشش
خود بجا آرند این پوجا نیست و من با تو در معنی پوجای ظاهری و رسمی را بیان کردم که در
پوجای که پوجا کننده و پوجا کرده شده در حساب آید گویا آن پوجا هم همچو پوجای
رسمی و ظاهری است حالا میخواهم که پوجای باطن را شرح دهم و اقسام آنرا
بیان نمایم و این پوجای باطنی دوئی نخواهد داشت و پوجا کننده و پوجا کرده شده
در حساب نخواهد آمد و همان نور پاک حق محبوب و منظور خواهد بود و طریق آن اینست
که نوعی دهیان کند که در بیداری و خواب و نشست و خاست و خوردن و آشامیدن
و در آمدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع احوال دهیان او برجا باشد و فتوری
و خللی در آن مشغولی راه نیابد و بغیر از هستی پاک و نور منزه چیزی نظر او در نیاید
و راه او را نگیرد دیگر نوع پوجا نیست که باید کرد در دهیان کردن آن نور پاک و
هستی مطلق را که ذات حق است منظور دیدهٔ دل خود دارد و بکلی همت خود را

متوجه

متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت قدرت و قوت و در غایت صفا و نورانیت است
ظهور او از راه تعین من و جت است و این من و جت یکی از جلوهای کمال اوست و ظهور
بزرگی او از راه دل و صفای او از راه روزنهٔ چشم و جمال و کمال قدرت و تصرف
او از راه شنوائی گوش و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و درشت دست و سایر
قوای ظاهر و باطن ظاهر است دارد و محو آن هستی و مستغرق آن نور پاک گردیده خاطر
خود را هیچ جا پریشان شدن ندهد و چنان تصور کند که آن ذات حق و برهم
آتما را گویا وجود نورانی و صاف و محض قدرت و کمال در خور ذات پاک اوست
و هیچکس محو او نباشد و همان ذات قبله و تکیه گاه این پنج حواس است و این
حواس مظهر قدرت و کمال اوست اینچنین ذاتی که گفتم دهیان او باید نمود و در تصور
و مشاهدهٔ او باید بود و این من و جت که احوال هر سه عالم را اندراند و از وی پی بعلمها
توان برد گویا بر در بزرگی و کمال آن ذات کامل دربانیست خدمتکار و خستا
یعنی اندیشه گویا زن آن دربانست و این زن را دریافتهای باریک و تمیز و
فرق کردن های نازک گویا زیور دست و پا و گلوی اوست و این پنج حواس هر کدام
دریچهائی است که آن هستی مطلق و ذات پاک از آن دریچها بر آمده دریافت هر چیز
میکند مثلا از دریچهٔ چشم بر آمده سفید و سیاه و غیره را در می یابد و از دریچهٔ گوش
بر آمده آوازها را تمیز مینماید و از دریچهٔ سوراخ بینی بوها در می یابد و همین طور از دریچهای
دیگر آنچه خاصهٔ اوست پی می برد و در می یابد یک نوع پوجا اینست که بعد از دهیان
آن ذات و تصور کمال و بزرگی او که همه جا ظهور اوست و هیچ جا نیست که آنجا ظهور
او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور او یکسان است و پرتو و عکس نور او بر همه یکسان

از م

تافته واو را کمی و زیادتی نبود و با کسی دوستی و دشمنی نه دارد اعتقاد کند و بداند که آن ذات
کامل منعم یک نوع پوجا اینست که مرد باید که در بیان او نبوده و مشغولی با او کرده دل خود را
بهیچ چیز ندهد و او را قبله همت سازد و نیز داند که هر قدرتی و کمالی و سربزرگی و هرچه
هست همه با او راجع است و از وست و هر کاری که میکنم و هر جا که میروم و هرچه نظاره
مشغولم همه برای او میکنم و با و مشغولم و چون سخن مطبوع و دلخواه و خوش آینده
از زبان برآید داند که ستایش او میکنم و مدح او میگویم و خوردن و آشامیدن
و خفتن و آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال باشد همه با و وا بود داند و رنج و راحت
و محنت و آسایش هرچه رود بد همه را از و داند و اقبال و ادبار و دولت و مرادی و نا
مرادی و بی نوائی و هرچه او در آنست همه با و نسبت کند و خود را در میان نه بیند
و از اعمال و کردار پسندیده و افعال و آثار زشت هرچه از و بوقوع آید همه با و
نوع ۴ حواله کند و سود و زیان از و داند بلکه او را داند یک پوجا اینست که باید که هر که و هرچه
بیند و داند بدل یقین کند که حقیقت و اصل آن همه ذات پاک حق و هستی ربهم است
و درین یقین کردن اصلا شبه و شک را بخاطر راه ندهد و در یقین خود صادق باشد
و آنچه مطبوع و دلکش بیند و یا مکروه و ناپسندیده و یا چیزی باو رسد که از آن خواهان
و طالب بوده باشد و یا چیزی که از و گریزان و متنفر خاطر بود و نصیب او شود باید
که این ضدها و هر دو طرف را بحق نسبت کند و بود و پیدائی این هر دو را از ربهم
داند و غیری را دخل ندهد و از آنچه ذوق گیرد و بهره بردارد که خاطر از آن بیاساید
آن ذوق و بهره را هم از و داند یک نوع پوجا اینست که باید که در حظ گرفتن و بهره مند
و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن و غیره خواهان و طالب نباشد و کوشش

نماید

نماید و بدانچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس قانع باشد و آنرا از حق داند
و درین صفت قناعت و توکل خود را چون دریا سازد که در دریا از آنچه از آبهای روان
و سیلها میریزد در دریا آنرا بخاطر شسته قبول میکند و نگردد و برای گرفتن بهره
از آبهای روان و غیره جای خود را نگذارد و قدم پیش ننهد یک نوع پوجا اینست
که باید که در نظر کردن بجانب مردی متمول و صاحب دولت و بجانب مردی فقیر
و نادار برابر باشد که نه از دیدن دنیادار و منعم در دل او شکوهی آید و عزت او
متصور گردد و نه از دیدن فقیر و بی نوائی و حقارت بخاطر او رسد و دنیادار را بجهة
مال و اسباب او حرمت داشت نکنند و فقیر را بنظر کم نه بینند و در برابر بینی باید که
چون آکاس باشد چنانچه آکاس شامل نیک و بد و در گیرندهٔ بلند و پست هست
و از همه چیز و همه کس بالاتر و بلندتر و شاملتر است و در پیش بزرگی او نیکی و زشتی
و بلندی و پستی موجودات یکسانست و یک نوع از پوجای آتمان اینست که در آشنائی
و معامله مردم که یکی دوستست و دیگری دشمن و یکی خویش و غمخوار است و دیگری
بیگانه و یکی نافع است و دیگری زیانکار با همه یکرنگ باشد و همه را بنظر مهر و محبت
بیند و شفقت و ملاطفت پیش آید و بر اختلاف صفات مردم نظر نیندازد و جمیع
ضدها و اختلافها از پیش دیدهٔ بصیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام
چاشنیهای ترش و شیرین و زمخت و تیز را یک لذت و یک چاشنی یافته است
که این همه بر و شیرین و خوش آینده شده و تفاوت را از خود دور دارد و همه کس را
بیک چشم بیند و مهر و محبت و ملایمت سلوک و زندگانی کند و با همه سخن بنرمی و رفق
گوید و چنان زید که بر همه گل باشد نه خار خلنده یعنی با همه خوش برآید و موجب آزار

خاطر کسی گردد و بعد از آنکه این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون آبحیات شیرین و گوارا
و خوش آینده گردد و در رنگ آن فیض و سردی که از قرص بدر از آسمان با اهل
زمین رسد و از سبب این برابر بینی و معاشش بی تفاوت ذات او چون قرص
بدر بر همه یکسان تاب بود و همه کس او را دوست دارد و محبت او را در دل گیرد
و یک نوع از نوعهای آثار آن اینست که کسی که او را این نسبت بهم رسد و این
حالت میسر گردد که هستی حق و ذات پاک بر همه را قبله همت خود ساخته و دل را
در و بسته و از آرزوها و اندیشهای پریشان وارسته گردیده از حظها و بهره
ها که کسی را از راه هیچ هوا پس رسد باز مانده و بی غرض و مدعا گشته حکم سنگ
پیدا کند که با هیچکس و هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد و کمی و زیادتی در و
راه نکند و حساب نیک و بد از و برخیزد و رنج و راحت و شادی و غمی اوقات
مختلف و جاهای متعدده که نصیب او شود همه را حواله بحقیقت حق نموده و از ده
و باد و در و دانسته خود را فارغ و آزاد دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت
نکند و مطلقا خود را و فعل و کار خود را در میان نه بیند و بدان ای شکسته که مرد — ابدهای گیان
باید که بقوت ابدی یا گیان و دانش ابدیای اگیانی و نادانی را دور سازد
و در رنگ کازر که بواسطه اشک شستن و پس افکنده او چرک و آلودگی جامه
چرکین را دور می سازد ابدیا عبارت از غفلت و چیزی را غیر آن چیز دانستن
است که سالک هستی حق و ذات مطلق را بواسطه تعلق او به تعینات موجو
دات و سبب تجلی و تلبس او بچندین صور تها و شکلها غیر حق دانسته و گیان
دانش را که ابدیا و دوئی در نظر است گفت بدین سبب گفت که درین نشاء

تعلق و تقید پیدا شده و دوئی در نظر است بدانکه تن عنصری و وجود مرکب سراسر نتیجه
غفلت و نادانی است درین نشاء آنچه دانش و گیان پیدا شده باشد نیز داخل همان
نسبت غفلت و نادانی است حقیقت آنست که چون مرشدی کامل و رهنمای اصل
کسی را تلقین و ارشاد نموده براه حق در آرد بقوت آن ارشاد و همین آن تلقین حق تعالی
که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش و گیان بخشد که از آن دانش
و از آن گیان راه حق برو بگشاید و او بکام دل رسد و البته چون اینچنین مرشد و اینچنین
رهنما هر مرید و شاگرد خود ارشاد و تلقین کند ببرکت توجه او حق تعالی او را براه راست
آرد و دانش و گیان نصیب او کند و ای شکسته حقیقت اینست که دانش و گیان نه
موقوفست بر ارشاد مرشد و نه بر خواستن و شنیدن بلکه این عطیه ایست آلهی و بخشش
خداوندی که چون در حق بنده خود نیکی خواهد و خواهد که او را براه راست در آرد در دل
او گیان و دانش پیدا آرد و او را کوشش بخشد که تمامی اوقات خود را صرف آن نسبت
کند و دایم در یاد حق بوده خود را در لحظه غافل و عاطل نسازد و دم بدم ترقی کند — ارشاد مرشد کامل
و یکی از واصلان درگاه گردد و نیز باید دانست که سعادتمندی را چون بخاطر رسید
که سبب شناخت حق و رسیدن بمعرفت و شناسائی آنها ارشاد و مرشد کامل — خیال م
و شنیدن شاستر هاست همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود را بر تن ارشاد
آرد حق تعالی و آنها خود بعنایت خود را متوجه حال او داشته گیان خود بخشد
و او را یکی از واصلان درگاه گردانند و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد
و استاد رسد و ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را بر راه
ساخته بکمال رساند چنانچه روز می شود که از بستان اهل علم بهم میرسد و هر کسی رو بکار
چون م

بار خود آورده بدانجه همت او بسته گشته مشغول میکرد دو از ان نتیجه بر میدارد و بعد ازین
سخنان مهادیو فرمود که ای بشسته بنوعی که من پوجای دیو حقیقی را کهن ... کی آرد و بر پیش
شرایط کند آخر امید این نتیجه دهد که تا آنجا منزل من و بیکنتهن و مهیش است در درگاه
خداوندی و تا آنجا که ما می‌رسیم او نیز می‌رسد و آن مقام او را میسر گردد که او در میان ما
جا کند ای بشسته این هر سه عالم که هست بدان که هر کدام ازین هر سه عالم کارخانهٔ
بزرگی است و با این همه کثرت و نمودارهای بی نهایت نمودی بی بود است و چیزی که ثبات
و بقا و مدار ندارد و بعینه چون سایهٔ چیزی و پرتو چراغیست که بذات خود وجود
ندارد و چیزی نیست و هر چه هست حق است و غیر او هیچ را وجود نیست و آنچه می‌نماید
و چیزی که در نظر می‌آید نمودی بی بود است هر عقلی و دریافتی که کس بدان هستی
حق را و ذات او را بشناسد و دریابد همان عقل عقل و همان دریافت دریافت
است و باقی گمراهی و بطالت و بدان که آن ذات منزه و آن هستی مطلق که از نام بر تر
بر زبان آوردن پی بآن برده آید و از لفظ برهم آن معنی فهمیده شود آن ذات و آن
هستی عقل خالص بود بیچون و بیچگونه بی نام و نشان و بی آلایش و بی آمیزش
همین قدر که آن هستی مطلق خود را بخود در خود دید و دانست که این منم آن عقل خالص
و آن هستی مطلق را بااین دریافت خود چون تمام شد از روی تنزل او از مرتبهٔ
اطلاق و بیچونی و بی قیدی که حالت سکمت داشت یعنی پیش از آفریدن عالم
آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب کردنی با آسایش باشد که در ان خواب کردن
خواب هم نه بیند و بعد از آنکه او خود را بخود در خود بدید و دانست و متوجه ظهور شد
گویا او خوابی دید و این خواب دیدن او عبارتست از تصور کمالات ذات خود را

چون ام

برسد

در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یکبار بی تعین
و تمیز یکی از دیگری و بعد از ان آن عقل از ان صرافت و آن حالت بیچونی باز ماند و
او را تیرگی پرده در میان آمد و دریافت چیزها هم رسید و وقت و زمان و مکان و
عمل و کار را دریافت و ازین دریافت من و جهت ... انواع خواهشها و آرزوها هم رسید
قوت و قدرت ظهور پیدا گردد چون این من پیدا شد همین من علت و سبب
پیدائی کثرت عالم شد و همین من گویا تخم درخت آفرینش گردید و بعد از ان از
من و جهت تعینها پیدا آمد و هر شخصی را تن لطیف و بی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در
عرف حکمای هند آت باهک گویند پس این من که سبب پیدائی این عالم همه کثرت
عالم گشت و چندین تعینات بیحد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوهای
من که اصل و بیخ همان من خواهشها و اندیشهای باطل است از کسی برطرف نشود
مقصود حصول نه پیوندد و لیاقت موجه بهم نرسد و ای بشسته مردی عاقل که گرفتار
منی و توئی مانده که این عالم را که بعینه چون سراب نمودی بی بود است چیزی با اعتبار
نموده و مدار بران نهاده افسوس و دریغ بر ادراک و دانش او و او قابل صد هزار نفرین
است که از حقیقت و نفس الامر دور مانده و دست در فانی و ناپاینده زده این
نوع کسی لایق ارشاد و تربیت نبود و کوشش و سعی مرشد و استاد در باب
او سودمند نیفتد و باید دانست که بینندگان دانا و مرشدان راه نما در مقام تربیت
کسی میشوند که او را تمیز و دریافت حق از باطل و نیک و بد باشد و فرق کند در سود و
زیان خود آنکس که او گرفتار هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی چون طفل نادان
بود که هر زمان هوسی کند و هر لحظه چیزی اندیشد او را ارشاد نمی‌کنند و متوجه

برده تیرگی

پیدا شد و امن من و جهت
دا م

آت باهک معناه
البدن الکاس سریعا
نعل من با محل الی بحان

نفرین است

بترتیب او نمیشوند و آن مرشد و آن استاد که مردی که گرفتار آثار طبیعت بیداد و نادان
و آکیانی را ارشاد کنند و او را بجانب کیان و مراقبه رهنمونی نماید چنان باشد
که کسی دخترکی پر زیب و جمال و آراستگی را که بظاهر موجود است با مردی که
در عالم خواب و خیال او را دیده و در عالم ظاهر بود و وجود ندارد بزنی بدهد و میان
این دخترک و آن مرد محض آفریدهٔ خیال و وهم خود عقد بندد چنانکه میان این
دو تن بهم پیوستگی و صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان و گرفتار
آثار طبیعت از تلقین و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او سخنان راهنما و
مرلی جا نکند بعد ازین سخنان و این شرح و بیان حقایق مهادیو من فرمود که
ای رکهیشر کامل هرچه از من پرسیدی جواب آنرا با تو گفتم و حقیقت را خاطرنشان تو
ساختم حالا ترا وداع میکنم و متوجه بجای خود می‌شوم چون من این سخن از مهادیو
شنیدم زمین ادب بوسیدم و عذرخواهی نمودم که مرا نواختید و از کمال رحمت
بهره‌مند ساختید اگر هزار زبان داشته باشم شکر الطاف شما نمیتوانم بجا آورد
مهادیو رو بپاربتی عرض نموده گفت بیا تا حالا متوجه جای و منزل خود گردیم
بعد از آن دست پاربتی را بدست خود گرفت و هر دو خرامان متوجه شدند من
بلویدم و گلهای درخت پارجات را که جز در باغ اندر نمی‌باشند هر دو کف
دست گرفته بر پای مهادیو و پاربتی فشاندم و نثار کردم بعد از آن ایشان
با توابع و لواحق و خادمان و مختصان درگاه خود بهوا برآمدند و بعالم بالا رفتند
ای رامچند از آن روز باز که مرا مهادیو بپوجای پرم آتمان و پرستش حق ره
نمونی کرده و طریق آنرا بمن آموخته من بهمان نوع و بهمان روش آن پوجا مشغول

هستم و در پوجا و پرستش من فتوری و خللی واقع نیست و چنانچه مردم از برای پوجای
رسمی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا بهم رسانند و آن پوجای خود را باتمام رسانند
من همان طریق و همان نهج را که مهادیو در پوجای دیو حقیقی فرموده است گل و برگ و اسباب
پوجا از دهیان برهم و یاد حق ساخته‌ام و همه وقت بپوجا و پرستش خود مشغولی
میکنم و در پوجای من اصلا خللی و فتوری واقع نشده من درین پوجا و پرستش
هستی حق و ذات برهم را قبلهٔ همت ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن
همیشه برداشته و بی‌تعلق شده بگوشهٔ چشم در هیچ چیز نگاه نمیکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم
که غیر ذات حق و هستی برهم چیزی دیگر موجود هست ای رامچند تمام جانداران
از آدمی تا وحوش و طیور همه مجبول برین اند و طبعی و خوی ایشان است که از انچه ایشان را
پیش می‌آید از الجمله چیزی که سود خود خیال میکنند و بآن حاجتمند اند دست در آن
میزنند و آنرا برای خود اختیار مینمایند و بحرص و میل تمام آنرا بکار می‌برند و صرف
حاجت خود مینمایند و لیکن طالبان راه حق و جوکیان پرستش کار و پوجا کنندگان
نور مطلق را یک نوع از پوجا انیست که همیشه در ملاحظه و در فکر و در اندیشهٔ این می‌باشند
که مبادا چیزی راه ایشان بگیرد و خلل در پوجا و پرستش ایشان اندازد و پردهٔ کار
ایشان گردد و در هر مشغولی و هر کار ازین اندیشه نگذرند و خود را تمامی بذکر و فکر حق
داده از و باشند و ای رامچند من بنوعی که با تو گفتم و طریق مشغولی حق و روش ماندو
بود سالکان را بیان نمودم باید که این روش و این طریق را پیشوای راه خود ساخته سلوک
نمائی و دایم با حق یگانه بوده و دل خود را با او داده با کسی یگانه و همراه نباشی که مبادا
پریشانی دل او در تو تاثیر کند هرچند که بضرورت از روی ظاهر با مردم همنشین و همصحبت

باشی آنا بدل و جان بیاد حق باشی و هیچکس را هم صحبت و همراه خود خیال نکنی و یقین دانی
که غیر حق و غیر ذات بهمه هرچه و هرکه باشد صحبت او ترا زیان دارد و اگر از راه دل و جان
باین روش خواهی بود ترا هیچ زیان نخواهد کرد و بعد از ان رامچند با بشسته آغاز کرد
که ای مرشد کامل و ای مرد حقانی مرا از ارشاد تو و از سخنان حقیقت بیان تو خار شبهه از
خاطر دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هرچه دانستنی بود بواقعی دانستم و دل
من بران دانش قرار گرفت و ای بشسته این طریق حقانی سلوک کردن و از اسباب دنیا وارام
گذشتن و خود را از لذات نفسانی گذرانیدن گویا در جنگ گاه و جای شر و با دشمن در
آویخت نموده او را شکست دادن است که مردم بسیار بجنگ گاه حاضر میشوند و بجوش
دشمن مقابله مینمایند لیکن کسانی که دل ایشان برجا بوده و هراس ندارند مردی متهور و دلیر
در جنگ با فیل مست شمشیر و نیزه و تیر برابر میشود و او را مغلوب میسازد لیکن کسی که
با دشمن نفس بجنگ در آید و او را زبون سازد کم است و برای جنگ دشمنان جبه و زره
می باید پوشید و جنگ کرده زخم بر دشمن باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من بهمت بخشی تو
و دل دادن تو در حرب و جنگ کردن با دشمن نفس خود مردانه بایستادم و دل را اصلا
هراس ندید و گریزگاه بجانب هیچ اندوهی و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ زره و جبه
نپوشیدم و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و فیل مست آرزوی نفسانی و دشمن
هوای جسمانی را زخم زدم و از نیش خود دیگر رانیدم و هیچ زخم بمن نرسید و ای بشسته
از این ارشاد و تلقین تو دل من روشن گردید و هیچ طلبی و آرزویی در دل من نماند
و هیچ خواهشی و هیچ مرادی را در انگیزه و بغیر یاد حق و مشغولی ذات بهمه مرا چیزی
در دل نیست تمامی همت خود را در برهم بستم و از جمیع قیدها و تعلقهای دنیوی وارستم

این سرکه نیز از زبان پرکرن که عبارت از دیو پوجا پاکیان است تمام شد

بشسته با رامچند گفت که ای رامچند من با تو حقیقت پوجای دیو حقیقی را که کم کسی آن را
داند و بجا آرد گفتم و بیان طریق آن را نمودم و نتیجه که بعد از بجا آوردن اینطور پوجا
حاصل شود نیز شرح کردم حالا در باب شناخت هستی حق و معرفت ذات بهمه که
آن یگانه و بی همتا منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها سخن میکنیم و نسبت وجدی
و یگانگی ذات او را و آن ذات یگانه را محض خواهش خود چندین ذاتها نمودن در
ضمن حکایت بر درخت بیل که مانند جوز سندی می باشد خاطر نشان خواهم نمود بعد از ان
رامچند با بشسته آغاز کرد که ای بشسته و ای مرشد کامل و ای مرد خدائی تو هرچه میگوئی حقیقت میگوئیه
و سخنی که میفرمائی دل نشین میگردد هرچند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق مینمائی
مرا طلب شنیدن آن سخن بیشتر میشود و مانند مستسقی که از آشامیدن دریا سیر نمیگردم
و هر زمان تشنگی من می افزاید بدان سبب میخواهم که بس نکنی و بیانی دیگر از
هستی حق و حقیقت بهمه کنی بشسته گفت که ای رامچند این همه ارشاد و تلقین که کردم
و سخنان شناخت بهمه که گفتم و راه نمونی بوجه که نمودم مغز این سخنان و حقیقت این
بیان آنست که تو کوشش در ان نمائی که خود را بی خواهش کنی و هیچگونه مرادی و
آرزوئی را بخاطر راه ندهی و امیدی در چیزی و در کسی نه بندی و بدانی که هر کس در هوا
و هوس پابسته و مقید بآرزوهای نفسانی شد این هوا و هوس هرگز رو بکمی ننهد و
روز بروز زیاده میشده باشد باین طریق که چون مردی چیزی ندارد همت در
فلسی می بندد بعد از ان که یک فلسی یافت طالب دو فلسی میشود و چون دو را یافت صد فلس را

خواهان شود وبهمین طور رفته رفته حرص او زیاده میشود وبلکها وگروه‌ها بر سر او سلسله ساند وبرگز نمیگردد
وبس نمیکند وبدین سبب دست خوش مرگ وزندگانی میگردد یعنی مردن وزیستن
جنمهای بی نهایت باو بازی میکرده باشد پس تو چون میخواهی که بموجه رسی وازین گرفتاری
های دنیاوی ومرگ وزیست جنمها خلاص گردی باید که خواهشها وآرزوها را از خود دور کرده
وخاطر ومن خود را بیکار وبی مشغولی سازی که او از عمل وکار خود که هر زمان بجایی رود
وهر لحظه خواهشی دیگر کند وهر دم چیزی را خواهد باز ماند آن زمان که بی خواهش وبی اراده شوی
وهیچ امیدی وآرزوی ترا نماند وآزاد مطلق گردی هرچند حواس پنجگانه تو بذوقی
ولذتی تعلق کنند وتو بظاهر از آن تعلق بهره گیری با وجود آن بی آلایش وبی تعلق خواهی
بود مانند آکاس پس که هرچند در عالم گرد وخاک پیدا شود وغبار روی هوا را گیرد آکاس مطلق
گردآلود نگردد وپاک ومنزه باشد از آن گرد وغبار وآلودگیهای دیگر هم پس ای راجه چند
چون تو از آرزوهای نفسانی باز مانی وخاطر خود را از پریشانی باز داری واز تفرقه برهانی
ونور دانش نسبت بر آن وا این مشغولی نمایی ودهیان را بکمال رسانی موجه را در یابی
بسبب آنکه آنچه باعث جنمهای گوناگون میگردد وجاندار را در محنتهای زیستن
ومردن وتشویشهای بیحد واندازه می اندازد همین اندیشهای خاطر است وخیالهای
بیهوده من وچت که چون من وچت باندیشه در می آید وخیالات موافق آرزوی
نفسانی میناید در جنمها گرفتار میگردد وبعد از آنکه کسی من وچت را از پریشانی باز
میدارد وا از اندیشها وخیالها باز می ماند از جنم خلاص میگردد واز آمد ورفت زادن
ومردن بر کنار می ماند ای راجه چند این من وچت چون رو بخواهش وآرزو کند عمل و
کردار کسی را پیش می آید همین من چون از آرزو وخواهش باز ماند عمل وکردار دوری

گرد آری

شود چیزی که سبب گرفتاری کس گردد وچیزی که سبب خلاصی کس شود همین من وخاطر است
پس لازمست که تو این من وخاطر خود را از پریشانی او باز آری واو را از دویدن بهر سو
وتعلق کردن بهر مقصد ومقصود نگهداری بعد از آنکه این کار کنی من را از عمل او بیکار کرده
موجه را در یابی که این من چون حق را گذاشته واز بر هم غافل شده وبچیزهای دنیاوی
وآرزوهای نفسانی بند شود پس در بلای زاده شدن ومردن می افتد وچون از این
تعلقات واز این تردد بهر سو باز ماند مرتبه نهایت موجه را حاصل کند باید که در حصول
ووصول این مرتبه کمال سعی نمایی حقیقت اینست که کسی چون من وخاطر خود را که بهر چیز
دنیوی تعلق میکند ودر پی هر مقصدی آواره میگردد جمع آورده بیاد حق ودهیان ایسر متوجه
ایسر محکم شود واز واسطه مشغولی او بذکر حق پریشانی او بر طرف گردد وجمیع اطراف
را گذاشته جانب حق گیرد وآماده موجه شود وتیز چون کس را از توجه بجانب حق
وزیادتی مشغولی بذکر حق این نسبت پیدا شود که هر ذوقی وآسایشی که او از چیزهای
فانی واسباب دنیوی می یافته آن ذوق وآن راحت از دهیان ایسر یابد با چه
پریشانی خاطر او وتعلق گرفتن من وچت او بهر چیز بر طرف گردد واو بی خاطر و
اندیشه وترمنه گردد وچون ترمنه گردد البته موجه را یابد بدانکه کسی چه را خاطر خود
را وچت خود را متوجه حق ودهیان ایسر نکند که خاطر وچت چون در دهیان بر هم
ومراقبه ذکر حق قرار گیرد ودیگر او محو ذات حق بود ودر مشاهده نور مطلق باشد وخاطر
او به پریشانی رو نکند وجمع گردیده ودر قرار وآرام آمده از فنا باز رهد وبحق باقی گردد
واز زادن ومردن خلاص شود اگر کسی گوید که شما گفتید که من وچت را بذکر حق ودهیان
ایسر مشغول ساخته محو ذات بر هم باید گردید وفانی مطلق باید شد که دیگر من وچت را

ایسر متوجه سازد چندانکه مشغولی آن من وخاطر بذکر ویاد حق ودهیان هم

ترمنه

مشغول

طلوعی و غروبی نباشد بسیار عارفان درگاه و کیمیائیان اهل دانش مثل اسید و سنگ
و ستندن هستند که با این تن مرتبهٔ چون مکت یافته اند و زندهٔ ابدی گردیده اند و تعین
خود را دارند باید دانست که سخن در ایشان نیست که ایشان با وجود تعین و تن خود که دارند
در حقیقت از صفات خود فانی شده اند و بذات حق و نور برهم باقی گشته اند و
ایشان را من و چه نمانده است سخن در کسی است که من و چه نداشته باشد
ایشان از خواص تن و من و چه خلاص شده محض هستی حق و ذات برهم شده اند
که شمار نیک و بد از ایشان برخاسته است و تمیز منی و تویی ندارند و همه ایشان
بجز یکذات حق نمانده بلکه همگی حق شده اند در رنگ آن مس که بسبب اکسیر زر خالص گردد
و عیوب صفت مسی از ذات او دور شود و حقیقت من و چه این است که چون عالم
رو به پیدا شدن می آرد من و چه برهم بعمل در می آید و بکار خود مشغول میگردد
که چندین هزار هزار و کرور کرور تعینات موجودات پیدا می شود و غوغای دنیا بوجود
می آید بعد از آن که وقت آن میرسد که عالم ناپیدا شود و فانی گردد و قوت قدرت
من و چه برهم برطرف میشود و از کار کردن باز می ماند و بی عمل و بیکار شدن
من و چه او سبب فنای عالم میگردد و این کارخانهٔ عالم پنهان و پوشیده
میگردد گویا من و چه در آن حالت در خواب خوش می افتد و این غوغای
عالم او را فراموش میگردد و همچنان چون کسی هستی حق و ذات برهم را بعد از آنکه
از ساسترها و از زبان سالکان راه حق شنید و آن شنیده را بالعقیده و اخلاص
تمام در دل جا داده خود را بدهیان آرد و دهیان و مراقبه نموده بجائی رسد
که غیر هستی حق و ذات برهم چیزی در دل او نماند و محو ذات حق شده من و چه او

از پریشانی

از پریشانی باز ماند حالا ای رام چند من از برای فایدهٔ تو که دل تو بجانب حق شود حکایتی
نادر میگویم که در اصل حکایتی غریب است و از شنیدن آن پریشانی دل برود و جمعیت
خاطر بدست آید و شناسائی حقیقت ترا میسر گردد گوش بمن دار بشنو که درازی
عبارت مقصود را ادا نمایم و آن این است که درخت پیل را که برهما رسمی میشود چون جوز
هندی و من از [illegible] درخت پیلی حکایت میکنم که آن را نیز بزبان هندی پیل گویند (ومن از بر درخت)
که آن درخت بغایت نادر است و در عرض و طول و در مسافت هزاران کروه دارد
و این برهمای رسمی پیل از جوز هندی زیاده نمیشود و نیز بعد از مدتی کهنه و فرسوده می
گردد و این برهمیست که بگذشتن چندین هزار جگها اصلا کهنه و فرسوده نمیگردد و از هم
نمیریزد و دایم تر و تازه می باشد و مانند ماه نو خوش آینده و فیض بخش و راحت دهنده
بود و در پایندگی و بقا بحدیست که صد صد هزار مهاپرلو بوزد او را از جا نتواند برد و
تغیری در وراه نیابد و او بیحد و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین کروه
کروه مسافت عرض و طول و دور او باشد و او اصل پیدائی عالم و بیخ آفرینش است
و آن پیل در درازی و کلانی و بزرگی بحدیست توان گفت که این برهمند یعنی زمین و
آسمان و اهل آن و هزاران برهمند یعنی زمین و آسمان و اهل آن و هزاران برهمند
مثل این برهمند که می بینی نسبت بآن پیل چون دانهای خردل بود که افتاده باشند در گرد
کوه کلان و چون رسمست که هر بری که پخته شد و رسیده گشت از شاخ خود میریزد
این بر آن پیل نیست که پخته گردد و از درخت خود فرود افتد اگرچه آن بر که گفتم
پخته و رسیده باشد لیکن با پختگی و رسیدگی او فرسودگی و پژمردگی و فانی شدنی
همراه نبود که هرگز پژمرده و فسرده نگردد و بهترین نتایج مقصود دل و خوش ترین میوهای
و فرسوده

باغ آرزوی خاطر که تصور توان نمود آن برست و بالاتر از آن مقصدی و مقصودی
و مرادی نباشد و هر بری که باشد درونهٔ آن پر از شیرهٔ شیرین و یا ترش و یا مزه‌ای دیگر
بود و این بر بیست که حشو آن درونهٔ آن سراسر از هستی حق و از کمال قدرت بر هم برست
و بگویم که آن هستی حق و محض عقل خالص را که مغز آن بر درخت پل تشبیه کرده
شده تا گاه بر خود نظر کرد و خود را دید و دریافت با آن کمال و قدرت و روشنائی
خود و از آن دیدن و دریافتن او خود را سبب پیدائی عالم گردید و از آن وحدت
و یکانکی این کثرت بهم رسید و حالا این آکاس که با لطافت و نزاهت و بی
نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صورتها و رنگها از هر گونه که درین عالم می
بینند و این غوغای عالم و نمود تعینات و مظاهر موجودات و آمد و رفت و داد و ستد
و این قوتها و قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم و از هر رنگ تمام حشو و مغز
آن بر درخت پل است راجچند با شسته آغاز کرد که ای سالک کامل شما این
کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن حکایت بر درخت پل بیان نمودید و کمال
قدرت و ظهور حق و برهم روپ را که بچندین رنگها و صورتها ظاهر میشود و تجلی مینماید
درین تمثیل خاطرنشان ساختید یقین من شد که مقصود شما از بر درخت پل
همان هستی محض و عقل خالص بوده نه چیزی دیگر و یکانگی آن هستی و حقیقت
را که تمام این عالم با تعینات موجودات درو نهان است بابر درخت پل و مغز
و حشو آن تشبیه کردید خوب گفتید که این عالم که این را برهمند گویند چون مثل بر
یا کدوئی است پر از مغز و حشو که هسیر و کوههای دیگر همچنین این بر درخت پل
را که نمونهٔ هستی و حقیقت حق ساختید بغایت پسندیده و واقع شده حالا از شسته

شد که جان آن عالم و عالمیان بآن حشو قایم و برپا اند و پرورش از و دارند
حالا آن حکایت از زبان بر کرن که عبارت از بل و پهل است تمام شد

بعد از آن بشسته با راجچند خطاب کرد که ای راجچند چنانچه نسبت وحدت ذات
حق و یکانگی برهم روپ و پیدائی کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت بل پهل
یعنی بر درخت پل بیان کردم حالا همان شرح حال وحدت و کثرت را در
ضمن حکایت سل که عبارت از تخته سنگ کلان باشد با تو بیان خواهم کرد ای
راجچند آن حکایت سل که با تو میخواهم که بگویم حکایتی است غریب و روایتی است
بغایت عجیب که چون آنرا خواهی شنید متعجب خواهی ماند و با خود خواهی گفت
که هرگز اینچنین حکایت نشنیده ام و چون بواجبی مقصود آنرا خواهی دریافت بسیار
بسیار بهره‌مند و محظوظ خواهی گردید حالا بشنو که آن سل و آن تخته سنگ
موجود و پیدا است و بغایت صاف و روشن و ملسا و بر همه عیان است
و ملسائی و صفا و روشنی او از حد وصف کردن بیرون است و کلانی او در
عرض و طول و نهایت پیدا نیست و در آن تخته سنگ هیچ ناهمواری و پستی
و بلندی و سوراخی و کوی پیدا نیست که چیزی دیگر در آن در رود و یا جا
کند و در اینچنین سل و تخته سنگ که صفات او را بیان نمودم گلهای نیلوفر
شگفته است در رنگ آن گل نیلوفر که در کولاب و حوض شگفته می باشد
و عجب تر اینست که برگهای آن گلها در یکدیگر بافته و پیوسته می بود و نیز جدا
جدا هم باشد که یکی را با دیگری هیچگونه پیوستگی و درهم بافتگی نبود و نیز آن گلها

بعضی بلند و بعضی پست باشد و بعضی ظاهر و پیدا و بعضی پنهان و بعضی از آن
کلها بیخ و بن بالا دارند و شاخ و برگ پایان و بعضی از آن اصلا بیخ ندارند ای
رامچند اینچنین کلهای نیلوفر که بیان نمودم در درون آن تختهٔ سنگ کلان
اند و شگفته و خرم اند و نزدیک بآن کلها که گفتم هزاران هزار ملکه بیرون
از شمار خرمهرهای کلان است که هرجا نیلوفر باشد خرمهره هم باشد و نیز
در آنجا جگرهاست یعنی دایرها که چنانچه گل نیلوفر باشد جگرها هم باشد رامچند
بعد از شنیدن سخنان گفت که ای بشسته اینچنین سل و تختهٔ سنگ کلان
که باین اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارت از هستی ذات حق و
ذات برهم بشسته گفت ای رامچند نیکو بخاطر تو رسیده و خوب دریافتی
کردی که من مقصود ازین سل و ازین تختهٔ سنگ هستی حق و ذات برهم
دارم که تمام عالم و عالمیان دران هست شده می باشند که من این اوصاف
که آن سل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و کاواکی و سوراخی در وی واقع
نیست و همه کس و همه چیز را شامل و در گیرنده است این اوصاف جز ذات
حق سبحانه و تعالی و هستی برهم نشاید ای رامچند چون ترا کیان کامل
نصیب شود و همه چیز و همه کس را برابر هستی و ظهور نور حق در جمیع موجودات
و مجالی تعینات بی تفاوت و یقین کنی آن زمان آن سل که عبارت از
ذات حق است بر تو در مقام عنایت شود و ترا از خودی خود دور سازد
و بدیگری نگذارد و تو بدیدهٔ یقین ببینی که در اینچنین سل و اینچنین تختهٔ سنگ
کلان که در کمال صفا و ملسائی و روشنی است و در و رخنه و سوراخی نیست

کلهای

بی تفاوت تعین کنی

این عالم

این عالم و عالمیان جا دارند و مانده و بود ایشان در انست و این تمام موجودات از کوهها
و جنگلها و صحراها و دریاها و کاکپس و سر که و هرچه در زمین و آسمانست و آسمانها و زمینها
دران سل و دران تختهٔ سنگ می باشند و با وجود این دران هیچ رخنه و سوراخی
نیست و بدانکه چنانچه استاد نقش و صورت از آدمی و فیل و شتر و اسپ و شیر و گرگ
و غیرهم در سنگ نگارد و هرکدام از تعین آن صورت را نامی علیحده باشد و این صورتها
و نقشها را جدا از آن سنگ وجود نبود و هیچ چیز بغیر از سنگ در آنجا موجود نباشد
همچنان تمام این تعینات و موجودات گوناگون دران سل و تختهٔ سنگ که عبارت از
ذات حق و هستی برهم باشد هست شده و جدا از و بود و وجود ندارند و بدانکه چنانچه در تیغ
از آهن هم صورت کارد و هم صورت خنجر و هم صورت شمشیر و شکل استره و ناخن بر
و آلات دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده و خواهش
استاد یک یک ازین صورتها موجود گردد و پیدا آید همچنان دران سل و دران تختهٔ
سنگ که عبارت از ذات حق و جد روپ است این همه موجودات و تعینات
گوناگون هست و هر تعینی خاصیت و صفت خود همراه دارد چنانچه تعین فلفل گرد صفت
تیزی و تعین حنظل صفت تلخی و تعین لیمو صفت ترشی و خربزه صفت شیرینی دارد
صفت و خاصیت هر تعین از و جدا نبود و دیگر چنانچه در رحم زنی حامله بچه می باشد
و چنانچه در بر درخت بل مغز او می باشد همچنان تمام این موجودات و تعینات
خلق در هستی حق و ذات برهم مندرج می باشد بعینه چون تعین کارد و خنجر و پیکان
و غیره در آهن و چون تعین صورتها و نقشهای هر جانور و غیره در سنگ بالقوه باشد
یعنی چون اراده و خواهش استاد بموافقت وقت در کار آید این صورتها و این تعینات

۵۰۸

پیدا آید همچنان تعینات عالم و عالمیان در پستی حق و ذات بر هم منزج هست بطوری که
کسی در حالت خواب کردن بی کمیت باشد یعنی خواب کردنی با سایش که دران هیچ خوابی
هم نو بیند و با آرام باشد و هر کدام از موجودات و اهل عالم موافق وقت و زمان باراده
استاد ازل بوجود می آید سالها که کسان از زبان بر گران باتمام رسید

موافق
کم سی و دوم سرگویانند

باز راچند با شسته آغاز کرد که ای رکهیسر کامل و ای مرشد دانا شرح و بیان حقیقت
بسیار خوب نمودی و در راه نمونی من دقیقه نامرعی نگذاشتی و از سعی و کوشش تو چشم
بینش من روشن گردید و دانستم که آنچه دانستنی بود دانستم و آنچه دیدنی بود بچشم بینش
بدیدم لیکن چون تو از خاصان درگاه الهی هستی و ترا در شناخت حق پرده و حجابی
نمانده و هر زمان بیان حقیقت را بنوعی دیگر مینمائی و بعبارات خوب و دلایل روشن
نور دل می افزائی بنابران التماس نموده می آید و از حقیقت چیزی پرسیده میشود
با من بیان فرمای و آن اینست که شما بالاتر بیان پرجشتک کرده اید و آنرا عبارت
از من و بده و اهنکار و پنج حواس نموده آید حالا میخواهم که باز بیان حقیقت
پرجشتک نمائی که آن پرجشتک چه حال و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان
دران چون صورتها در آئینه باشند بشسته بنیاد کرد که ای راچند بشنو هستی حق
حق و ذات بر هم که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت و بی نام و نشانست و بیخ و تخم
آفرینش عالم و علت پیدائی جهان ذات اوست انجنین ذاتی از سبب خواهش
ظهور خود چون از مرتبه اطلاق و بیقیدی تنزل میفرماید او را جان میگویند و بعد از آنکه
تعین جان می یابد ناچار این جان باعث تعین تن لطیف میشود و این جان همراه آن تن

شد

شده و مقید باثار تن میگردد و در حرکت و جنبش در می آید و ازین جان آهنکار
او را من و جت پیدا میشود و ازین من و جت او را شعور و دریافت باموز متعلقه تن
روی میدهد و این شعور و دریافت را هندی بده گویند و ازین بده او را پنج حواس
هم میرسد و ازین پنج حواس او را این تن مرکب از عناصر و اکاس پیدا میشود پس
بدان ای راچند که همان ذات بر هم و همان پرم آتمان که حق است چون بطوری که
مذکور شد از اطلاق و بیقیدی خود تنزل نموده و مرتبه مرتبه فرود آمده درین اطوار وجود
ظهور مینماید و تجلی میکند آن ظهور و تجلی ذات او را پرجشتک گویند و این نام پرجشتک
وقتی بران ذات اطلاق میکنند که جاندار بخود و ملتفت شود و دریابد که این منم و این را من دانم
و ازین امور من بهره میگیرم و بعد از کمال ظهور او درین عالم شهود و جهان ظاهر رای
دریافت او چیزها و کارها را ازین راه همین پرجشتک هم میرسد ای راچند کسی را که همان
کامل میگشته باشد و برین پرجشتک قادر شده او را زبون خود ساخته باشد یعنی
ادراک و دریافت او بحقیقت رسیده و جمعیت دل بدست او در آمده باشد این عالم
و تمام اسباب این عالم را باطل و بیهوده داند و مشغولی این عالم را لی بود و بی اعتبار
مثل خواب دیدنی که در دیگر خواب دیدنی فرض کنند شمارد یعنی در اصل آنچه بخواب
دیده شود مداری و اعتباری ندارد و آن خواب دیدنی دیگر که در خواب دیدن تصور
کنند بنای باطل بر باطل خواهد بود حالا ای راچند از من بشنو که حکایتی از زمان آینده
با تو میگویم و آن اینست که پند نام راجه درین عالم موجود خواهد آمد و او را فرزندی
ارجن نام خواهد بود و این ارجن در ریاضت و تپسیاتپسی و سالک خواهد بود و این
ارجن آخر کار عرفان و کیان حقیقت حاصل کرده موجه را خواهد دریافت من آن

یعنی تصور اینکه این منم
پیدا میگردد و ازین
آهنکارم

دانم

عرفان و کیان را با تو مشرح میسازم و طریق آن را وا می نمایم راجمند گفت که ای شهنشه
حالا با من بگو ما که آن ارجن در چه وقت و کدام زمان درین عالم پیدا خواهد شد و آن کیان
کامل بچه نوع از عنایت حق نصیب او خواهد گردید بشستپ بنیاد کرد که ای راجمند بدانکه
درین عالم بسیار واقع شده که جم یعنی آن فرشته روحانی و آن دیوتا که بجهت قبض کردن
ارواح جانداران و میرانیدن ایشان از درگاه حق تعالی مقرر است بعد از آنکه تا مدت مدید
قبض جانها کرده باشد ازین امر دلگیر گردیده با خود گفته باشد که من کس بسیار و خلق بی
شمار را بی جان کرده ام و وبال این همه جانداران بگردن خود گرفته ام حالا مرا بهتر است
که بریاضت و تپسیا مشغولی کنم که این گرانی مرا او کفایت و بال من گردد بعد از آن بخیال ریاضت — کند وکفارت م
و تپسیا در آمده چندین سال در مشغولی گذرانیده و از قبض جانها دست باز داشته
و درین مدت خلق بسیار از دیوتا و دیت و رکسان خبیث و دیگر جانداران که نمردند
کثرتی درین عالم بهم رسیده و گیتی گرانی پیدا کرده بدین سبب دیوتا جمع شده
و اتفاق کرده بر سر جم رسیده با او گفته اند که عالم پر شده و گیتی از بسیاری خلق گرانبار
گردیده و دیتان و جنیان خبیث ظلم و تعدی بنیاد کرده اند ترا کار خود باید دانست — ابزد جل وعلا م
که این مهم از درگاه بنام تو مقرر گردیده و در عهده تست و بعد از آن از تاکید
و کوشش بسیار او را بسر کار آورده گرانی گیتی را دور گردانیده اند و او بقبض کردن
جانها مشغول شده و کار و بار عالم نسق و نظام پیدا کرده و با این همه که با تو گفتم بسیاری
از جمان یعنی روحانیان قابض جانها بارها از قبض کردن جانها پشیمان شده
کار خود را باز گذاشته و بیکار گشته و باز بتحریک و تاکید دیوتا بر سر کار خود آمده و از — ل پیوست
این جم که حالا بکار و بار خود مشغول است بپوسته نام دارد و بعد از آنکه چند گاه کار

خودرا

خود را روان کرده باشد ازین عمل پشیمان خواهد گردید و با خود خواهد گفت که من بسیار
جانداران را بیجان کرده ام و وبال خلقی بر سر خود گرفته ام حالا ترک این عمل کرده
ریاضت کنم که آن ریاضت و زهد آزار مرا کفایت کند و کفارت و بدل آنچه کرده ام
شود و وبال این همه جانداران از گردن من دور گردد و این اندیشه کرده از عمل و — کشتن ظ م
کار خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده سال در ریاضت و تپسیا خواهد گذرانید
و چون تا دوازده سال هیچ جانی قبض نخواهد کرد و کسی نخواهد مرد ناچار خلق بسیار
خواهد شد و کثرت جانداران از حد زیاده خواهد بود و بجائی خواهد رسید که گیتی از گرانی
و زمین از بار جانداران بدرگاه باری استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود که از هجوم
خلق گرانبار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده عاجزی خود بسیار اظهار
خواهد نمود تا این فریاد او را شنیده در مقام دادرسی خواهد درآمد و ذات پاک خود
که بی همتا و بی شریک است دو وجود گرفته و دو تن پیدا کرده بدو جا ظهور خواهد کرد که از آن
دو جا یکی خانه بسدیوست پسر بسدیو شده و بسدیو نام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم — ل وباسدیو
خانه پندات که پسر او شده و ارجن نام یافته پیدا خواهد شد و این ارجن را با اولاد
دهرتراشت که جرجودهن کلانترین فرزندان او خواهد بود و بنو اعمام او خواهند
بود جنگ و نزاع واقع خواهد شد و قتال و جدال و کشاکشی خواهد انجامید و این
ارجن از روی دانش و عاقبت اندیشی با خود خواهد گفت که من اگرچه قوت و قدرت
دفع ایشان دارم و بجنگ و قتال با ایشان بس می آیم اما بجهت معامله دنیوی بر عزیزان
های خود چگونه شمشیر کشم و با ایشان چه نوع جنگ کنم و بعد از آنکه ستیزه واقع شود
کس بسیار را باید کشت مروت کی این را روا دارد که من این کار کنم درین اندیشه افتاده

واین فکر کرده کرده خود را از جنگ باز خواهد داشت و شمشیر انتقام در نیام خواهد کرد
چون باسد و این حال خواهد دید که ازین جنگ نمیکند و از کشش و آزار حریف خود
رکبکار میکشد با خود خواهد گفت که من خود برای دور کردن گرانباری جهان بجهان آمده
ام و دو صورت گرفته محض از بهر سبک ساختن جهان و دور کردن گرانی خلق آن میان
ظهور کرده ام و این بار من که یکی از دو تجلی ظهور هست جنگ نمیکند ولی جنگ و قتال گرانی
خلق از جهان میبرد و این چون باشد باسد و بعد ازین اندیشه محض عقل شده و
خلاصهٔ دانش گردیده و در مقام تحریص شده با ارجن خواهد بنیاد کرد که ای ارجن بدان که
آن هستی مطلق که ذات حق و حقیقت برهم باشد و او را حد و نهایت نبود و از و نشانی نتوان
داد و عبارتی نتوان کرد و از جنم و مردن و زیستن و آمدن و رفتن مبرا و منزه است
و با این اطلاق و بیقیدی تمام عالم تجلی ظهور اوست و در آنچه هست و میباید غیر او را وجود
و بود نیست و آنچه کشته شود و بمیرد صفت تن است نه صفت جان پس چون همه
اوست کیست که کسی را کشد و کیست که کسی را نیز باز جان دهد. تو تمام احوال و اطوار را
حواله حق نموده و جمیع آنچه واقع میشود بذات برهم بازگذاشته و همه از و دیده خود را
در میان مبین و هیچ فعل و هیچ کار را بخود نسبت مکن و در جوگ خود محکم گشته بکار و
عمل خود در آی که ما برای دور ساختن گرانی جهان درین جهان آمده ایم و بعد از آن که
تو تمام احوال را حواله ایسر کنی و از و دانی و دیگری را بود و وجود ننهی و هیچ چیز و هیچ کار
را بخود نسبت نکنی کلی ایسر خواهی گردید و توئی تو نخواهد ماند و ای ارجن تو من وحدت
خود در اید بدست آورده از پریشان شدن و بهر جا دویدن نگهدار و هیچ آرزو و هیچ خواهش
را بخود راه مده و جمعیت دل را حاصل کرده با درونه آرام بیاد حق گرفته و مشغول برهم

نمودن هم

ط
در آدمیان

انگیزه هم

پیکن

تپکین یافته سنیاسی باش که همه چیز و همه کس را نیست و نابود دانی همه را برابر بینی و غیر برهم
و حقیقت حق را در دل خود راه ندهی و همت را آماده باشی و ای ارجن سنک اتیاک کن
و برهم آرپن نما و ایسر آرپن بجا آر و سناسی و جوک ابهیاس کن بعد از آن ارجن از باسدیو
پرسید که لطف نموده با من شرح این الفاظ کنید و بتحقیق این عبارات راه نمائید
که سنک اتیاک چه چیز است و برهم آرپن و ایسر آرپن چه چیز را گویند و سناسی و جوک
و کیان چیست چون این همه خاطر نشان من فرمائید نادانی و غفلت از من برود و مرا کیان
حقیقت و دریافت حق حاصل گردد و عقل من روشن شود باسدیو بنیاد کرد که بشنو
هستی حق و ذات برهم که بی حد و نهایت و بی نام و نشان است و مبرا از جمیع نسبتها
و چگونگیها بود چون مرد از جمیع خواهشها و اندیشها و آرزوها باز مانده دل خود را باو دهد
و دریافت و کیان او حاصل کند این حالت را جوک گویند و برهم ارپن آنست
که مرد تمام موجودات را ظهور یک ذات حق دیده و دانسته همه را حواله برهم کند و از و
داند و غیر او را دخل ننهد و سناس آنست که هر چه از اعمال نیک کند و هر چه
از خیر و صواب از و بوجود آید عوض آن را از درگاه طلب نکند و دل آن را چشم
ندارد و سنک اتیاگ آنست که جمیع آرزوها و خواهشها را گذاشتن و پیش خواهش
و اندیشه شدن را سنک اتیاگ گویند و ایسر ارپن آنست که تمام تعینات را از نظر
دور کرده و تمیز منی و توئی را گذاشته و از جمیع آرزو و مدعاها و مطلوبهای نفسانی
یکسو شده نور حق را منظور خود سازد و بغیر برهم دل خود را بچیزی ندهد و بشنو
ای ارجن تا آنگه تو در کون و مکن این عالم خواهی ماند و تمیز و فرق از نظر پیش تو بر
نخواهد خاست در دست حسها این جهان گرفتار خواهی ماند و چون از

حق تعالی شانه هم

تیز فرق منی و توی برخیزد و همه موجودات را ظهور یک نور بینی و کردار و اعمال خود را همه حواله حق کنی که آن حق منم و آنم مرتبه اطلاق منست و نیک و بد را از حق بینی و غیری را بغیر ذات حق وجود نبینی و مردن و زیستن همه از حق بینی و کنند حقیقی حق را دانی آن زمان زود واصل الاسمی حق گردی و محو تجلی ذات حق شوی و دیگر از راه جنم و تناسخ باین دنیا نیایی وای ارجن اگر تو بمن گویی که ای باسدیو تو خود را حق میگویی و مرتبه برهم را بخود نسبت میکنی و حال آنکه تو دست و پا و سر و دیگر اعضا و جوارح داری و میخوری و می آشامی و خواب میکنی و پیدا میکردی و انچه از آثار تن دیگر جانداران دارند تو داری با این حالت و این آثار مارا حق و پربرهم و پرم اتمان چگونه توانیم گفت بدان ای ارجن که مرا دو مرتبه است که یکی از آن مرتبه اطلاق و تنزیه و بیچونی و چگونگی است و دیگر مرتبه تقیید و تعین و منی بحسب این دو مرتبه کمال و ظهور دارم از روی صفت اطلاق و بیقیدی بیچون و بیچگونه و بی نام و نشانی و بی تعینم که تو آنرا پرم اتمان میگویی و از روی صفت تقید و تعین این صورت و شکل دارم که چار دست و دو پا و سر و باقی اعضا با من می بینی و این صورت مقید و همین مرا که در نظر داری آنرا بزبان سنسکرت ساکار گویند و مرتبه اطلاق و تنزیه مرا پرم اتمان و پربرهم می نامند و یقین بدان ای ارجن که تا آنکه کمال دانش و گیان کامل ترا میسر نیست باید که همین صورت و شکل مرا با چار دست که در یکی سنکه و در دیگری چکر و چکر اسلحه ایست مقرر مدور بصورت دایره میانه خالی که انگشت سبابه را در و درآورده بچرخ در می آرند و بعد از آنکه در نهایت گردش و دوران در می آید در رنگ حربه حواله دشمن میکنند که همان طور گردان و چرخ زنان بهر عضوی که میرسد می برد و دو میسازد و در دیگری گرز که آنرا به سندی گدا گویند و در دیگری پدم یعنی گل نیلوفر دارم که این شیوه و طریقه منست و باقی

اعضا که خاص تن آدمیت دهیان میکرده باشی و تصور این صورت همیشه میکن و بعد از آنکه ترا گیان کامل نصیب خواهد شد و دهیان و مراقبه آن مرتبه اطلاق و تنزیه که برهم و پرم اتمان عبارت از آنست خواهی کرد و تو چون آن صورت و شکل مرا در دل خود جا دهی و تصور آن کرده کرده اندیشه و خیال تو محکم شود و بخیال من آشنا گردی بعد از آن مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نشانی مرا دهیان و مراقبه میتوانی کرد ارجن گفت ای باسدیو من چون دانم و چه نوع یقین کنم که بعد از آنکه دهیان و مراقبه شما کنم گیان کامل نصیب من خواهد شد و در اصل مرتبه اطلاق و محو ذات برهم خواهم گردید سری بهگوان فرمود که هر کسی که مراقبه و دهیان من کند و مرا در دل خود جا دهد و ذات مرا قبله همت خود سازد البته از صفت کبر و منی و خودبینی و حرص و هوا و از دوستی و دشمنی خلق وارسته خواهد شد و از دو بینی و دوگویی و از تقابل اضداد از رنج و راحت و شادی و غمی خلاص خواهد گردید و چون حال او این شود و باین صفات موصوف گردد بی شبهه محو ذات حق و واصل درگاه خواهد شد و او بسبب این ادراک و این دانش لیاقت آن خواهد داشت که او دیگر باین دنیا نیاید و جنمهای گوناگون و از تشویش زهدان و از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلاص شود و میدانی که ای ارجن که پندت و گیانی و اهل دانش کرا گویند پندت و گیانی و صاحب ادراک و دانش آنست که از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی و تمام حظهای جسمانی وارسته شده هر چه از کردار نیک کند عوض آن از درگاه نخواهد یعنی محض مرد خدای خواهد گشت که غیر از خدا از خدا نخواهد خواست و بغیر حق هیچ آرزوی و مرادی نخواهد داشت و بعد از آنکه از اعمال و جزای اعمال خلاص گردد ناچار ریسمان آمدن و رفتن و زادن و مردن را از گردن حال خود خواهد برید و محو ذات حق گردیده و بی تعین شده

(Margin notes, right page:)
والله اعلم بالصواب
سه مرتبه وحدت صرف
و دو با نورت و
بصورت و جهان
دست برکا و برکت
و محیط و مجموع
و به تعبیری دیگر
باسدیو و بلبهدر
و بردمن و انرده
و به تغییری دیگر
محرک و متحرک و حرکت
و مرتبه حرکت و به تعبیری دیگر
آهنکار و بده و من و جت
و بنوعی دیگر چنانکه گفته است
گدا و سنکه و پدم و چکر

(Margin notes, left page:)
کشن م
حق م
جان

ازآثار تن خلاص خواهد گردید گویا آمرزدا خیا پس اعمال و کردار را که بسبب جنبهای گوناگون میکرد
و در آتش کیان و دانش خود افکنده و سوخته و نابود کرده و او را دیگر عملی و کاری نمانده این
چنین کسی را پندیت و کیانی توان گفت ای ارجن باید که تو از کبر و منی و از حساب امی و توی باز
رسته و از جمیع خواهشها و آرزوها باز مانده و ذات حق و هستی برهم را که باقی و پاینده
و بی زوال و انقلابست باقی دانسته و دل در وی بسته قبلهٔ همت خود او را سازی و با این صفات
کمال و این نظر بینش روشن زندگانی کرده درین دنیا هرجا باشی محبوب دلها باشی و هرچه
کنی و هرچه مشغولی نمایی پسندیده و مطبوع همه کس خواهد بود و ای ارجن هرانکه فرموده مرشد
و ارادنموده استاده کامل را سرمایهٔ نجات خود دانسته بدل جا باید داد و بنوعی در محافظت
و مراقبت طریق ارشاد و تلقین مرشد خود کوشش باید نمود که بفرض اگر هزار هزار صرصر چهار پهلو
بوزد و بنده کوه را بان محکمی از بیخ برانداخته و ذره ذره ساخته پریشان کند و جانها
ران شهر سو پراکنده گرداند باید که کسی فرمودهٔ استاد و مرشد را از دل فراموش نسازد و
ازان راهی که او نموده در رو و براه ساخته باشد بهیچ وجه تجاوز نکند و گم کردن راه
نمودهٔ استاد و مرشد و لغزیدن ازان طریق و روش نهایت گمراهی و غایت بد
سرانجامی بار می آرد بعد ازان که کسی ازان طریق بلغزید و آن سررشته را گم گرداند
در بادیهٔ غفلت و نادانی سرگشته شد و این غفلت و نادانی حرص و هوای و را بیفزاید و او در
آرزوهای نفسانی و مطلوبات جسمانی غرق گردیده گرفتار جنبهای گوناگون و وابستهٔ
ریسمان زادن و مردن شده هرگز ازان ورطهٔ عذاب خلاص نیابد و چون کسی بفرموده
استاد و ارشاد مرشد راه رود و آنرا سرمایهٔ نکوئیها دانسته موافق آن عمل کند تا چار از
نادانی و غفلت وارسته و از هوا و هوس گذشته از آمدن و رفتن این دنیا خلاص گردد و محو

ذات

ذات برهم باشد بعد ازان که حاکم و والی حقیقی هر سه عالم که عالم بالا و عالم میانه و عالم زیرین بوده
باشد با ارجن این نوع سخنان خواهد فرموده و ترحیب و ارشاد او خواهد نمود ارجن بعد از دریافت
ذوق آن فرموده و آن تلقین و ارشاد لحظه ساکن خواهد گردید و دران حظ گرفتن و دران بهره
یافتن زمانی در خود فرو شد و باز بسخن خواهد درآمد و با صاحب و قبلهٔ خود در گفت و شنید
خواهد شد در رنگ آن زنبور و آن کلبه که در گل نیلوفر درآمده شربت آنرا پاشامد و چندان که
آن شربت در و تاثیر کند ساکن و برجا باشد بعد ازان باز بزمزمه درآید و ارجن با کشن
عرض خواهد نمود که ای کشن از فرموده تو و تلقین و تعلیم و رهنمونی تو تمام کدورتها و غمها
از ساحت سینهٔ من رفته گردید و زنگ غفلت و نادانی از آینه دل من رفت و عقل من (ونادانی)
نهایت روشنی و صفا یافت و تازه و خرم گردید در رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از سبب
سرمازدگی فسرده و غنچه شده باشد همین که حضرت نیر اعظم طلوع نماید کمال شگفتگی و خرمی
درو پیدا آید ارجن اپاکیان که سی و پنجم سرگ از زبان پرکرن باشد تمام شد

باز بشنو ای راجه پندا آغاز کرد ای راجه مردمی که صاحب عقل کامل و مالک سرمایهٔ دانش
و تمیز اند خاطر ایشان بحدی جمعیت حاصل کرده که در حالت جنگ و قتال هم از تفرقه و
پریشانی باطل دور می باشند بجهت انکه ایشان بحقیقت رسیده اند و در پردهٔ غفلت
و نادانی از پیش بینش ایشان برخاسته و بواجبی میدانند و یقین دارند که هرچه واقع
شده و میشود همه باراده و قضای حق وابسته است و غیری در میان نیست کسی را
نمیکشد و هیچکس از دست کسی کشته نمیگردد و کشتن و کشته شدن در شمار اصل کار نیست
ای راجه این زیستن و مردن که از روی جنبهای گوناگون پیش می آید همه مترتب

برخیال و اندیشه است و نفس ناطقه را خیالات و اندیشهای او و خواهشها و آرزوها کشان بهر
طرف می برد و می آرد و بجهت آنکه تا تحقیق این حال شود حکایتی در این باب کهیان کامن
با تو میگویم گوش بمن دار که مردی سناسی لباسی و گدای دریوزه گری در ایام گذشته
بود و او همیشه در دهیان و مراقبه حق می بود و بنوعی که در عالم خدا طلبی مشغولی و ذکر و فکر قرار داده
اند و طالبان بآن روش می باشند او مشغولی می نمود و روز و شب بآن حال میگذرانید
و چنانچه گفته اند که باید که کسی در مراقبه و ذکر و فکر چندان بکوشد که از بسیاری آن مشغولی دل او
در جمعیت و آرام چون دریائی گردد بر قرار که اصلا بر جا دی نورزیده باشد او از بسیاری
دهیان و نهایت مراقبه دل خود را بجمعیت آورده بود و بر قرار و تسکین و آرام خود می بود دیگر بد
چنین واقع شد که بحسب سرنوشت سابق خاطر او بجانب معیشت و زندگانی مردم و ماندو
بود ایشان افتاد و دران حالت یکبار حال مردی بی باک و سعید بدل او رسید و خاطر او
از مشغولی دهیان خود بطرف شغل و یاد آن مرد ناپسندیده افعال بعینه آنچنان شد که گیاهی
و سبزه که برکنار رود باشد ناگاه از تندی آب آن گیاه و سبزه مع بیخ و برگ و شاخ از جای
خود کنده شده و همراه آب رفته بجائی دیگر رفته بیخ گیرد و آنجا شاخ و برگ کند همچنان
خاطر آن سناسی از دهیان خود گذشته بحال آن مرد که او را از روی وهم و خیال خود در ضمیر
خود مصور کرده بود تعلق کرد بنوعی که سناسی خود را تصور کرد که گویا آن مرد با آن کردار که بخیال خود آورده
بود و جهوت نام او بود و خود را جهوت تصور کرده در همان عالم خیال خوابی دید که گویا سیر میکند
و دران سیر و گشت او را شهری آبادان پیش آمده و او دران کوچها سیر کرده و در رفته رفته
ناگاه بخانه در آمده و شرابی خورده و مست شده خواب کرده و دران خواب کردن خوابی
دیگر دیده که او برهمنی شده و علوم حاصل کرده و پندت هنرمند کامل گشته و در همان حالت

لط
دردرونه وضمیر

خوابی دیده که گویا او کهتری سپاهی شمشیرزن شده و بکار و بار خود مشغولی نموده و آب و طعام خورده
و آسایش نموده و دران خواب دیده که راجه عالیشان گردیده که تمام روی زمین را در ضبط خود
آورده و سلطنت رانده و کامرانیها نموده و چون شب بر بستر خواب استراحت نموده خواب
دیده که گویا او زنی شده از زنان دیوتا و با شوهر خود انواع اختلاط نموده و روزگار گذرانیده
شب که خواب کرده در خواب دیده که او ماده آهوئی شده در کمال زیبائی و خوبی و سیر صحرا
نموده و سبزها چریده باز که خواب کرده خواب دیده که گویا او شاخی سبز شده بار داده که انواع
جانوران بران آمده نشستند و میوه خوردند و چند گاه آن شاخ بوده در بی شعوری و آگاهی گذرانید
و باز خواب دیده که گویا او زنبوری و کلبوئی شده که سیر در گلهای نیلوفری نموده و گاه او را با یکی
از ان گلها محبت پیدا شده که از وی کشنده نمی بود و دران حالت خواب دیده که گویا فیل مست
از جانب کوه رو بآن گلزار نیلوفر نموده آمده و فراوانی نموده گلها از بیخ و بن بر میکند و بخورد
آخر فراوانی کنان رسیده بآن گل که آن کلبور با آن گل محبت بود و آن را نیز در انداخته
از بیخ بر کنده و از یکطرف خورده می آید و فرو می برد و آن وقت را دم آخر خیال
کرده دران دم آخر که فیل مست بخیال او در آمد و خواب دید که بسبب آن تصور
دم آخر فیل مست گردیده و با کمال قوت و قدرت سیر می نموده و خواب دیده که ناگاه او
در گل و لای بزرگ افتاده و بیرون نمیتوانست آمد دید که راجه صاحب دولت را با آنجا گذر افتاد
او دید که فیلی مست در گل و لای بند شده فرمود که لشکریان بحیلهای غریب او را از آنجا برآورده
بردند و راجه آن فیل را بغایت دوست دار شده و غمخواری و تیمار او از حد زیاده می
نمود و آن فیل بر درگاه راجه جا داشت دران حالت خواب دید که آن راجه را با راجه
دیگر جنگ واقع شد و بعد از متقابل شدن طرفین این فیل در میدان حرب در آمده

لدان ۸

حیات ۸

از دشمنان مه

وکس بسیاری کشته وکار بسیار کرده آخر از تفنگ و تیر و ضرب زن زخمی شده بر زمین افتاده
در وقت افتادن زنبوران سیه که لازم بوی مستی او بودند رسیدند و یکباره آواز کرده و در
دم آخر که آن آواز زنبوران بگوش او رسیده و بدل او جا کرده از روی آن تصور و آن خیال
دم آخر خواب دیده که باز زنبوری شده و کلبوی گشته و رفته در کولابی میان گلهای نیلوفر زندگانی
کردن گرفته و دیده که شبی در میان یکی از آن گلها جای داشته و در آن اثنا فیلی پست آمده
در آن حوض و در آن کولاب آب میخورده او با آن گل نیلوفر در ته پای فیل آمده و مرده و در آن دم
آخر که آواز هنس بگوش او رسیده بدان سبب دیده که او هنسی شده و از جنس هنسیان خورده
و در خاطر او افتاده که آیا نوعی شود که هنسی کلان شوم آخر کار از آن تصور و از آن اندیشه از آن
هنسیان شد که تخت روان برهمان بر کتف خود می بندد و آن هنس شده مدتی در خدمت برهمان
بگذرانید بعد از آن خواب دیده که در کیلاس که جای مهادیو است رفته و در آنجا مهادیو را
ملازمت نموده و بخاطر او جا کرده که به شود که مهادیو شوم آخر از آن تصور و از آن اندیشه
مهادیو شده مدتی در شهر خود بود و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آنکه او مهادیو شد دید که
او را گیان کامل نصیب شده و دریافت بی شبه را یافت و از این گیان و از این دریافت
تمام مراتب جنمها که او را در خواب و در عالم خیال روی داده بود بخاطر آمد و دانست که چندین
جا ظهور یافته و بچندین تعینات صورت گرفته آن او اجبی دریافته بخود در تعقل و تصور شد
که این عالم عجب نمودهای بی بود دارد و بسیار ناپایدار و فانی است در رنگ سراب که در
دیدن چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که چیزی نبوده من اولاد برهمنی
جیوت نام شدم و بعد از آن برهمنی پندت کیانی شدم بعد از آن راجه ولایتی گردیدم
و باز در حوض پر از گلهای نیلوفر هنس گشتم و باز در حوالی بندکوه فیلی مست شدم و چنین

لط
من اولاد برهمنی

چندین جنمها گشته مهادیو شدم و در این دو وه وجودی که روح و جان مرا سیر افتاد و چندین
جا در صورتی ظاهر گردیدم چندین هزار سال بر من گذشت حالا بردم و به پیشم که از آنجا که من در این
تردد و سیر در آمده بودم و این همه اطوار وجود را که دیده ام آن پایه اول من چه مظهری و چطور
صورتی بوده مهادیو روان شد و رسید بر سر آن سناسی که اندیشه خواب کرده و دیده کان سناسی
در خواب فرو رفته است او را آواز داد و بیدار کرد بعد از آنکه او بیدار گشت با خود در تعقل و تصور شد
که من عجب خوابی دیدم که در آن خواب روح مرا در اطوار وجود سیر افتاد و که چندین جا ظهور
کردم و با آخر مهادیو شدم هر چند آن سناسی را گیان نصیب شده بود او با وجود آن گیان
و آن دریافت در تعجب ماند و حیران گردید و بعد از آن مهادیو سناسی را همراه گرفته روان
شد سر دو رفتند بر سر آن جیوت نام و آن جیوت را در گوشه عالم جدا که کسی کم در دل است یافتند
و نیز همراه او شان نمودند پس شدند مهادیو و سناسی و جیوت بعد از آن این هر سه
روان شده رسیدند پیش آن برهمن پندت که کیانام او را نیز یافتند در گوشه جدا که پس کی
در عالم ولست بعد از آن مهادیو و سناسی و جیوت و آن برهمن پندت هر کدام مظهر
کمال مهادیو گردیده و هر یکی بنور تجلی از تجلیات ظهور او یافته و مهادیو بر آمده در جاها و مقامات
مهادیو رفت قرار گرفتند و نیز آن هنس و آن فیل و آن کلبو و غیره که در خواب وجود گرفته
بودند تمامی آن از برکت فیض مهادیو شدند و بجاهای مهادیو رفته آرام گرفتند بعد
از آن نشسته بار را محمد بنیاد کرد که ای را محمد این عالم چیست و من عجب عالمی است
وسیع که در همین عالم چیزها توان یافت حاصل که هر چه خیال کنند و اندیشه نمایند و آن
در دل جا کند آخر با آن رشته و آن خیال و آن اندیشه راه نمای ایشان گردیده رسانیده
بآنچه اندیشیده باشند بجهت آنکه این عالم من و چیست در اصل پرتو حقیقت حق و عکس
رتو حقیقت حق

بار
خود

مهادیو

برهم است و هیچ چیز از و بیرون نیست و هرچه شده از و شده و آنچه میشود ازین میشود ای برادر
تو همین اندیشه ما بقی تو استخوان و ریشه گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو
هیمه گلخنی پس باید دانست که من و خاطر چون پرتو و عکس ذات حق هستی برهم است هرچه حقیقت
بر جا نذار کند و آنچه از رنج و راحت و شادی و غمی و نیک و بد باو رسد خواه آن حالت از روی
ظاهر باشد خواه از روی خیال و تصور همه آن در حساب اوست بسختی و پستی و حالتی که می باید
او را پیش می آید و بر و میگذرد والبته آن حالت یا در عالم ظاهر و شهود و یا در عالم اندیشه و خیال پیش
او آید و بر و گذرد و بدانکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند و چیزی را بدل خواهند با آن رسند و دیگر
کیان و دریافت کامل که بجهت کمال نفس ناطقه و روح رسیدن بمبدا کنند این دریافت و کیان
و ذکر و فکر وقتی نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن بذکر و فکر کیان حقیقت دهند و بجان دل مشغول شوند
و همگی ذکر و فکر و کیان کردند تا آنکه چنین نکنند کیان نتیجه ندهد و ثمره نبخشد و مردم خدائی و طالبان
حق که ذکر و فکر مراقبه کرده کرده این نسبت را بکمال رسانیده اند و محو حقیقت و مستغرق
مشاهده نور حق گشته اند و میگردند بسبب همین است که بظاهر و باطن یکرو و یکجهت شده
اند و میشوند و با چنین در رفتن و تاکید غرق اندیشه شدن کسی در هرچه فرو رود و
اندیشه آن کند آخر آنرا دریابد و تیر قصد او رسد به نشانه که مقصود او و باید دانست
که تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد آنرا در نیابد مثلا هر علمی و هنری و کاری و پیشه
که کس خواهد چون اول اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او محکم شود و بعد از آن آنکه
کوشش در تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار بآنچه خواهش و طلب او تعلق کرده باشد
و همگی خود را بطلب آن داده باشد رسد و آنرا یابد ولی تاکید و طلب و مشقت هیچ چیز نرسد
چنانچه آن سناسی که اندیشه کرد که مهادیو شود و خود را بجان و دل بران آورد

که بزرگی

که بزرگی مهادیو یابد و اگرچه آن خواهش و اندیشه او از روی خواب و خیال بوده که در آن
خواب دیدن چندین جا تعین یافت و بهر تعینی او را جائی دیگر نقش بست و آخر همه این جانها
که خواهش نمودند و اندیشه کردند که ما رُدّر و مهادیو شویم و دهیان رُدّر و مهادیو نمودند و
آن دهیان و کیان مهادیو همگی ایشانرا و همگی آن تعینات را مهادیو و رُدّر ساخت
که هر کدام از آن تعینات جدا جدا مهادیو شدند و آخر قرار گرفتند بمنزل و مقام مهادیو
غرض که هرچه بهر کس رسد از روی خواهش و اندیشه او باو رسد و چیزی را که کسی بجان و دل
خواهد و آرزوی آن کند آخر آنرا یابد و این خواهش و آرزو عمل و کار من و چت است و این
من و چت و خاطر هر کس عکس و پرتو ذات برهم است بعد از آن رامچند با بشست گفت که
شما فرمودید که آن سناسی که اندیشه که یک شخص پیش نبود از روی خواهش و اندیشه که در عالم
خواب و خیال کرد بچندین تعین در چندین جا ظهور کرد و هر تعینی را جائی دیگر پیدا شد
و هر جائی را متی و چتی بهم رسید و باز هر جانرا آن خواهش و آن اندیشه روی داد که هر
کدام رُدّر و مهادیو شود و آخر از آن اندیشه و خیال هر کدام ایشان رُدّر و مهادیو
شدند جای تعجب است که این خواهش و این آرزوی عالم خواب و خیال چه نوع
وقوع پیدا کرد که هر کدام رُدّر و مهادیو شدند بشست جیو گفت که ای رامچند
بدانکه هستی حق و ذات برهم که یکذات کامل منزه و مبرا از جمیع نسبتها و نامها
بوده باشد بعد از آنکه خود بخود در خود خواهش نمود و خواست که یکذات چندین
ذاتها شود از روی همان خواهش و همان اندیشه چندین تعینات و جانها بوجود
آمد و این غوغای عالم بهم رسید و این جانها هر کدام چون خواهش مینمایند
و طالب میگردند و بذکر و فکر و دهیان و کیان ذات حق در می آیند آخر بسبب

آن دهیان و کیان و خواهش و آرزوی خود محو ذات حق و مستغرق مشاهدهٔ هستی
برهم میگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیر و غیریت از میان برمیخیزد همچنان آن
یک شناسی که اینها از روی خواهش و اندیشهٔ خود بچندین تعینات ظهور کرده و در تعین
رجائی دیگر بهم رسید و همین اندیشه و آرزو بآن رسانید که آن همه جاها هر کدام رودر و
مهادیو شد نه از زبان پرکرن سترور و پاکهیان نام تمام شد — سی و چهارم سرگذشت

نشسته بار امچند آغاز کرد که ای رامچند چون این همه جنبهای گوناگون و آمد و رفت درین
عالم که واقع میشود و همه موافق خیال و اندیشهٔ جاندار است که از روی خواهش و اندیشه
او در جنم آینده ظهور میشود و مدار این جنمها و آمد و رفتها همه مترتب بر اندیشه و خیال است برین
جهت خاطرنشان کردن تو این سترزدر و پاکهیان را باتو گفتم حالا برای خاطرنشان
کردن تو از حقیقت حال چیزی میگویم ای رامچند چون دانستی که این پریشانی جنمهای
گوناگون از روی خواهش و اندیشهٔ هر گونه خاطر است پس باید که تو دل خود را جمع کرده و خاطر
خود را از دویدن بهر سو نگه داشته و هستی حق و ذات مطلق برهم را قبلهٔ همت خود سازی
و سکهت مون را شعار خود سازی یعنی دل خود را از فکر غیر حق و دهیان برهم سپرده و جمعیت
باطن حاصل کرده درین دنیا بنوعی باشی که گویا در خواب گردن سکهت هستی که دران خواب باشی
تمام باشی و خواب هم نه بینی و هیچ چیز و هیچکس را بخاطر راه ندهی و هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ
آرزو نکند گویا بحساب تو دنیا موجود نیست و غیر حق را موجود ندانی و بجز یاد حق و دهیان
برهم هیچ مشغولی ننمائی رامچند گفت که ای بشسته و ای رهبر کامل حالا مرا فرمودی که در
یاد حق و دهیان برهم سکهت مون را شعار خود کنی و مون بزبان هندی زبان گرد آوردن

و خاموش

و خاموش بودن او از پریشانی و پراکندگی باز ماندن است یک مون آنست که زبان را از سخن
گفتن باز دارند و سخن نگویند و دوم مون آنست که چون کسی نزد کسی در طاس پس کرده اشارت
بعدد و شمار دارد که خود هیچ نگوید لیکن فشار با زبان اشارت را از و فرا گیرند و سیوم مون انکه
چون چوب کنده بودن است که از و هیچ اشارتی و هیچ عبارتی بر نیاید من این هر سه مون
را میدانم و سکهت مون را که فرمودی نمیدانم حالا آن سکهت مون را بمن شرح فرمائید
و مرا بحقیقت حال آن راه نمائید بشسته با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند اول این بشنو که
مون عبارت از مردی صاحب ریاضت و مجاهده و تپسی است و آن دو نوع است یکی را کاشت
تپسی گویند و دوم را چون مکت گویند آن مونی را که او را کاشت تپسی گویند گفت که بر پنج حواس را
زبون ساخته باشد و در انچه از عمل خیر و ریاضت کند محض برای خدا کند و عوض و بدل انچه
در ریاضت و سلوک خود محکم باشد و دل بچیزی نه بندد و بغیر حق مشغولی نداشته
باشد بعد از انکه کسی این صفات پیدا کند او را کاشت تپسی گویند و آن مونی که چون مکت باشد
آنست که تمام عالم و آفرینش را بنوعی که از وحدت و یگانگی ذات صفت کثرت گرفته
و پیدا شده بداند و بحقیقت رسیده همیشه محو ذکر و دهیان حق بوده باشد و هیچکس
و هیچ چیز را بغیر از حق موجود نداند و منی و تونی را در میان نه بیند و خود را حق داند و ذات — بلا و خود را در حق داند
برهم تصور کند بدان ای رامچند که چون مقصد و مقصود این هر دو سالک یکی است کاشت تپسی
و دوم چون مکت بود یکیست و هر دو نظر بحقیقت دارند و قبلهٔ همت ایشان محو
شدن در ذات حق است انچنین تپسی و رهگیر را مون گویند یعنی انکه مون حاصل کرده
باشد و اول مرتبهٔ مون زبان گرد آوردن است و دوم مرتبهٔ آن با وجود شعور و ادراک
بجز ما حوا پس حس را زبون کردن و در یاد حق محو شدن و سیوم مرتبهٔ اعلی است

وآن آنست که تیسی را مانند کنده چوب ؟؟ از جمیع حس ها وادراکها کذشتن وترک ما سوی وغیر حق کردن ومحو مشاهده حق شدن است ودر اصل تن مردی را گویند که او از مشغولی ذکر وفکر مبدا ووا از دهیان وکیان آفرینش عالم را بنوعی که شده وازوحدت ویکانگی ذات برهم رو بکثرت وشمار آورده با تمامی مراتب تنزل او اپنه وخاطر نشان خود کرده با مشاهدهٔ نورحق واستغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد وسون صفت تن است ومرد سالک راه حق ورکهیسر را بعد از شناخت حق ودریافت حقیقت عالم که بچه نوع پیدا شده واز وحدت بسوی کثرت چطور رو نهاده این صفت سون رومیدهد وحاصل میکردد ومعنی سون آرام گرفتن بشناخت حق است که خاطر از راه حواس خمس پریشان نشود ورو بجمعیت آورده هیچ جا نرود وهر پنج حواس زبون قدرت آن رکهیسر شده باشد واز این مرتبه سون یکی سون زبانست یعنی زبان را از سخن گفتن بازداشتن ودوم سون کعب تر داست یعنی باوجود آنکه شعور وادراک داشته باشد لیکن عبارتی واشارتی بیرون ندهد وسیوم سون چوب کنده است یعنی سالک چون چوب کنده شده باشد از سبب کرد آوردن حواس پنجگانه وحاصل کردن جمعیت خاطر واین حالت سون سیوم برترین مراتب سون است وآن مرد دوسون فروتر ودر اخل این سون جامع است حالا پسکهیت سون را باتو شرح میسازم بشنو وآن پسکهیت سون آنست که از دهیان انتر مکه یعنی دهیان کردن ذات برهم را با صفت اطلاق وتنزیه وبیچونی وبیچکونگی با دل ودرون صاف واز دهیان بهر مکه یعنی دهیان ذات برهم بصفت تقیید وتشبیه که صفات تنداری نسبت باو تصور کنند بیرون واز این هردو دهیان بالاتر ست بجهة آنکه آن دهیان پسکهیت

ول
زن

طا
آبهر مکه

بهر مکه

رابنیاد کردنی وباخبر آوردنی نباشد وآن دهیان از روی تکلف بود بقوت ادراک وشعور خود دهیان کند وخود را در میان به بیند بلکه آن دهیان از مرد بنوعی واقع شود که دهیان کننده را در ان شعور وادراک نبود وبعینه چنان باشد که گویا دهیان کننده در دهیان خود بخواب سکهپت بود که در ان خواب کردن خواب دیدن هم نباشد ودر دهیان او نه از طرف او خیال بود ونه از ان طرف جهت واز تکلف واختیار مطلق ذکی نداشته باشد ورکهیسری وسالکی که نظر بینش او بکمال رسیده باشد واو وحدت حق ویکانگی ذات برهم را قبله همت خود ساخته از فکر صافی واندیشهٔ خالص آفرینش عالم را بنوعی که وجود گرفته وظهور یافته خاطر نشان خود کرده وتحقیق او شده باشد که این مظاهر موجودات رنگارنگ وتعینات گوناگون که بنظر در می آید محض نمودیست بی بود که اصلا وجود ندارد ونمایش پیش نیست وآنچه حق وحقیقت واصل است همان ذات حق وهستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات ومجالی تعینات ظاهر مینماید واو همیشه محو این اندیشه ومستغرق این مراقبه باشد او را سکهپت دهیان میسر است واو همیشه در سکهپت دهیان باشد ورکهیسری که شناسای حق شده باشد که تمام موجودات را ظهور نور حق بیند وغیری را وجود ننهد وآگاه باشد که این نقش ونگار ورنگ وصورت است تجلی کمال حق داند ومحو ومستغرق مشاهدهٔ نور مطلق بود آن رکهیسر در سکهپت دهیان است وای را چند از جملهٔ انواع جوکیان دو نوع جوگی بهترین انواع است که سکهپت دهیان را میتوانند یافت یکی از ان را سانک جوگ ابیس گویند ودوم را جوگ جوگ ابیس نامند سانک جوگ ابیس را معنی اینست که

جوکی بی آنکه تب و ریاضت کشد و سلوک طریق جوک نماید او را جذبه و کششی از جانب حق
شود و او بسبب آن جذبه و کشش صاحب جوک شود و جوک ایس این معنی دارد که
جوکی بعد از اتمام سلوک طریق جوک و بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوک صاحب
جوک شود حالا بدانکه کسی که او از عقل کامل خویش از روی عنایت حق دریافت و شناخت
نور مطلق که بالاتر از آن نوری و وجودی نیست حاصل کرده باشد و در تمامی موجودات
و مجالی تعینات جلوهٔ ذات حق دیده غیر او را مطلق وجود و ظهور نسبت نکند و
دایم محو ذات و مستغرق مشاهدهٔ جمال مطلق بود او سانک جوک ایس باشد و کسی که
او بنوعی که در جوک ابهیاس یعنی طریق کسب کردن جوک قرار داده اند مراقبت و محافظت
دم نماید و در آمد و بر آمد باد بران و اپان را بطوری که مقرر کرده اند حاضر باشد
و ورزش آن پیشه کرده شناسای حقیقت شده باشد و در دانه او معرفت حق
قرار گرفته تسکین و آرام تمام بران دریافت حاصل کرده باشد او را جوک جوک ایس گویند
و بدانکه سررشتهٔ این هر دو جوک که سانک جوک ایس و جوک جوک ایس باشند یکیست
و آن مرتبه و مقام که بسبب یکی از آن دو جوک حاصل گردد از دوم نیز همان مرتبه
و مقام میسر شود و بگویم شرح آن مرتبه و مقام که ازین هر دو نوع جوک حاصل شود
بشنو که آن مرتبه نهایت مراتب کمال است که هیچگونه خواهش و آرزو بی امیدی
را در آن مرتبه وجودی نبود و من و خاطر را و جاز را در آنجا گذر نبود بجهت آنکه چون خواهش
و آرزو ناچیز گردد من هم معدوم و ناچیز گردد و بدانکه حالت من و خاطر چیزی معتبر
نیست و نفس الامر و حقیقت ندارد اگرچه نامی و تعینی دارد و در شمار می آید لیکن هیچ
وجود و بود ندارد در رنگ آن حالتی که بخواب دیده شود که در آن زمان صاحب خواب آنرا

من هم ل

واقع و نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه کرده شود آن حالت هیچ وقوع
و وجود نبود بدانکه موجه وقتی حاصل شود که طالب و سالک را از بسیاری دهیان هستی
حق و حقیقت برهم چون در رونه روشن شود و موانع راه از میان برخیزد و خواهشها و آرزو
نابود گردد و بدان سبب من و خاطر او هم فانی و معدوم شود و پران هم که عبارت از
باد است که جان بطفیل آن در تن جانداری باشد فانی و هیچ گردد این حال را موجه
گویند و موجه عبارت ازین حالت است و بدانکه چون طالب و سالک یکی ازین سه مقام
دست داد که یکی از آن دهیان هستی حق است و دوم پران را که عبارت از نفست
برقرار و آرام آوردن و سیوم نابود کردن من و چت که آن دو مقام دیگر هم حاصل شود
که این هر سه مراتب کمال دست در گردن هم دارند و حقیقت آن هر سه یکیست و بدانکه در
میان من و پران آن نسبت است که به بر طرف شدن یکی دیگری هم دور شود و این
من و پران باهم چون گل و بوی او و یا همچو کنجد و روغن او پیوسته که از هم جدائی ندارند
و تا آن زمان که من و پران هر دو باتفاق پریشان میشوند و بهر سو میدوند از موجه
دور است و بعد از آنکه نابود گردید همین نابود شدن ایشان حاصل شدن موجه است
و نابود شدن من و چت موقوفست برین که دهیان ایسر و مراقبهٔ ذکر حقیقت حق
و هستی برهم را بحدی باید نمود که از بسیاری دهیان و مشغولی بذکر و فکر این من و
چت محو مشاهدهٔ حق گردد و بجز ایسر و برهم چیزی نماند ناچار موجه حاصل گردد که از آمد
و رفتن باین عالم کسی باز نماند و درین جا هیچ مشکل نیست بجهت آنکه چون من از شمار
بد و نیک و تمیز مانی و توئی باز ماند و بجز حق مشغولی او نباشد ناچار از کثرت مشغولی
حق و یاد برهم هیچ چیزی در شمار او نخواهد آمد و قبله همت او برهم خواهد گردید آخر محو

ل
ازین سه مقام

وتا از زمان که

ط ل
بحدی رساند
که از بسیاری

حکی

نور حق خواهد گشت و مانعی در راه او نخواهد بود بعد ازین سخنان بشسته بارامچند گفت که
در همین باب از بیتال حکایتی پیش تو میگویم گوش بمن دار و آن حکایت اینست که نزدیک
بکوه بنده جنگل بیشه بود در آن جنگل بیتالی یعنی که کسی را آزار و آدم میخوار با قدرت و قوت تمام
می بود و اوقات میگذرانید وقتی از اوقات آن بیتال بجهت آزار جانداران و بهم
رسانیدن خوراک خود گذر بولایتی نمود در رفته در قصبه و دهی که مردم آن خوب کردار و درست
کار بوده اند و براه و روش پسندیده زندگانی میکردند جا کرد و آدم دم چون دیدند که بیتال
آمده در آنجا جا گرفته اکثری به نیاز و تواضع تمام پیش آمدند و پیشکش آوردند و هر روز
خوراک او را بهم میرسانیدند و مطیع و منقاد امر او گشته بصرف رضاجوئی و هواخواهی
او بودند او نیز با آن مردم از روی شفقت تمام معاش میکرد و یکیک را نوازش می
نمود مگر کسی را که میدید که با او سر فرود نمی آورد و آمده تعظیم و پوجای او را بجا نمی آرد
بهانه و خطائی و لغزشی در می انداخت و او را میگرفت و در زمان میکشت و گوشت
او را میخورد و بجز سرکش و خطا کار را نمی کشت تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان آنجا سر
برخاک در او نهادند و اطاعت امر او بر خود لازم کردند و پوجای او را با واجبی بجای آوردند و
پیشکشها و تحفها آورده پیش او می نهادند و چون جمیع مردم آنجا را مطیع و منقاد
خود یافت و هواخواه و رضاجوی خود دید با خورد و کلان آنجا آشنا شد و از هر کدام
حق خدمتی در ذمه کرم خود دیده آزار و کشتن را بیک گوشه نهاده و خود را بکم آزاری
قرار داده اوقات میگذرانید آخر روزی او را اشتهائی و گرسنگی بهم رسید
و کم آزاری را مطلق فراموش کرده بر کشتن و آزار کردن آمد و با خود گفت که مردم این
قصبه و حوالی همه بمن آشنا شده اند و حق پوجا و خدمت بر من ثابت کرده اند چه لایق که

یکی از اینها را بیازارم و بکشم و بخورم بهتر آنست که ازینجا انتقال نمایم و بجای دیگر روم
و قوت خود را که گوشت باشد بهم رسانیده بخورم خود را با این قرار داد و از آنجا بر آمده متوجه
آبادانی دیگر گردید تا آنکه رفته رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجه
آن شهر که بجهت ضرورتی تنها بر آمده بود و شتابان میرفت با بیتال دوچار شد و روبرو
از پیش آمده و او خورد بیتال دید که شخصی از پیش پیدا شده و می آید بخود گفت که اینک
قوت و اینک روزی من بعد از آن بهیبت تمام آوازی سهمناک بر آورده خطاب کرد
که ای مرد خون گرفته وای اجل رسیده بدانکه من بیتالم و قوت خود را می جستم
خدای تعالی ترا درین گرسنگی که دارم بمن رسانید که ترا بکشم و بدرم و بخورم حالا یقین
تو باشد که از جمله کشتگان شدی اگر هزار جان داشته باشی یکی را از دست من
سلامت نبری باری نام و نشان خود بگو که کیستی و چه نام داری تا نادانسته
کشته نگردی راجه که ناگاه این طور آوازی شنید و این حال بدید حیران بماند
ناچار خود را بقبضه قضا و قدر زبون دیده آواز داد که ای بیتال من یکی از بندگان
و آفریده های خدایم و سلطنت این شهر مراست و مرا راجه اینجا میگویند بجهت
ضرورتی و بسبب حادثه که روی داده بود تنها بر آمده بمقصد خود میرفتم حالا
تو پیدا شده و مرا میگوئی که ترا بکشم من خود تا خود را یاد دارم هرگز جانداری را بناحق
نیازرده ام و کس را نکشته ام و گناهی و خطائی از من بوجود نیامده اگر بیگناه و بی
جهت مرا بکشی یقین بدانی که تیغ غضب الهی از غیب حواله تو شود و سر ترا بر زمین
افکند بیتال ازین سخن آهسته شد و شتاب کاری را بگوشه نهاده با راجه گفت که چون
گفتی که من راجه این شهرم راجه را باید که چون بپرور خلق شده و مردم با و رجوع دارند

و هر حاجتمندی که پیش او بیاید و عرض حال خود کند حاجت او را روا سازد و تسلی او نماید
و حالا من یکی از حاجتمندان هستم و رجوع بتو آورده ام که گوشت تن تو قوت من شود
و از تو محروم نگردم لایق تو آنست که حاجت من براری و مرا المقصود رسانی و چون گفتی که
اگر مرا بکناه و بی جهت بکشی بسزا رسی خوب گفتی حالا من از تو چیزی می پرسم و شبهٔ که در
دل دارم ترا از تو سوال میکنم باید که شبهٔ مرا دور کنی و تسلی خاطر من سازی اگر جواب
شبهٔ من بصواب گفتی از آزار من رستی و اگر جواب سوال من بواجبی ندی و شبهٔ خاطر
من دور نسازی یقین دانی که کشتنی شده باشی ناچار من ترا بکشم و گوشت ترا قوت
خود کنم راجه گفت هرچه خواهی از من بپرس چپال گفت که ای راجه با من بگوی که آن کدام
خورشید و کدام نیر اعظم است که این برهمندها و این عالمهای وجود هر کدام کمترین
تابی از تاب نور بزرگی اوست و آن کدام باد صرصر است که این آسمانها هر کدام کمترین
ذرهٔ گردی و ریزهٔ خاکی در آن صرصر بهر طرف پران است و آن کدام ذاتی
بزرگیست که هرچند خواب در خواب رود آن کمالات و آن حسن و خوبی که داشته باشد
او را اصلا در آن غفلت نیفتد و یک جلوه را از جلوهای بی نهایت فراموش نسازد و او
را غلط نیفتد و آن کدام نشاهٔ و کدام ظهور است چون تنهٔ درخت موز که او را برگ در برگ
باشد که یکی از پی دیگری ظاهر گردد و آن چه نور و چه لطافت است که این آسمانها و
اختران و کوه سمیر و کوه های دیگر ذرات نمودار روشنائی روزن کمال او هستند
و آن چه ذاتی لطیف و منزه و در کمال صفا و لطافت و باریکی باشد که این هر سه عالم
هر کدام پرمان یعنی ذرهٔ خاک در پیش بزرگی اوست و آن چه پرمان است یعنی کمترین
حصه که او را دو حصه نتوان کرد و از احکما جوهر فرد و جزء لایتجزی گویند و چه ذاتست

پرمان با حکما جوهر فرد و جزء لایتجزی گویند ۱۲

که هر سه عالم از او پیدا می شود در رنگ صمغی که از درخت بیرون می آید چون چپال این معمیات
و مشکلات و این چیستانها از راجه پرسید و شرح مضمون آن بخواست راجه تبسم
نمود که از آن تبسم نمودن سفیدی دندان او چون برق بدرخشید و آن نواحی تمام
روشن گردید و بنیاد کرد و گفت ای چپال آنکه پرسیدی که آن خورشید کدام است
که این برهمندهای بی نهایت یعنی عالمهای وجود کمترین تابی و ذرهٔ نمودی از نمودار
روشنائی اوست بدانکه آن خورشید و آن حضرت نیر اعظم خواهش حق و جهت
برهم است که در چهوا تمان یعنی در هر جاندار طلوع نموده روشنی و تاب می بخشد و
این برهمندهای وجود و عالمهای ظهور کمترین نمودی از نمودارهای نور و تاب و
و آنکه پرسیدی که آن کدام صرصر شدا است که این آسمانها چون کمترین ذرهٔ گردی
و ریزهٔ خاکی در آن صرصر بهر سو گردانست بدانکه آن باد صرصر محض هستی حق و
چدروپ برهم است که قوت و قدرت و وقت و زمان که بر همه کس و همه چیز شامل
و در کیر مزه است و قدرت و قوت تصرف و سیر آفرینش و قدرت احاطه و در گیرائی
آسمان باد وست و از وست این آسمانها چون ذرهٔ گردی در آن صرصر بر طرف
گردانست و آنکه پرسیدی که آن کدام ذاتی بزرگ و روشن برهان است که هرچند
خواب بعد از خواب رود آن کمال و آن خوبی و جمال اوّل خود را فراموش نسازد
و جلوهٔ ظهور او را غلط نیفتد و آن ذات کامل ذات حق و هستی برهم است که هرچند
این کارخانهٔ گردون را بپرده گاه عدم فرستد و بساط وجود ظاهر را در نوردد و به
خلوتخانهٔ وحدت بخواب یگانگی بیارامد مراتب ظهور کمالات خود را فراموش
نسازد و در تجلیات وجود او را اصلا غلط نیفتد بخلاف دگران و آنکه پرسیدی که کدام

فناه وکدام ظهور است که چون تنهٔ درخت موز که بهندوی کیله گویند او را برگ در برگ
نهان باشد که یکی بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز جلوهٔ حقیقت
حق وجد روپ است که این برهمندها و این عالمهائی هم چون برگهای درخت موز
از وپیدا می آید و آنکه پرسیدی که آن چه نور محض و چه صفای مطلق است که این
آسمانها و این اختران روشن و کوه سمیر و کوههای دیگر نسبت ببزرگی و کمال
عظمت او چون ذرات روشنائی روزن خانه اند بدانکه آن نور محض و آن صفای
کمال همان پرم آتمان و حقیقت حق است که آسمانها و اختران و کوه سمیر و موجودات
دیگر هر چه باشد در جنب بزرگی و کمال او همچون ذره های اند که در روزن نمود در می آید
و آنکه پرسیدی که آن چه ذاتی منزه در کمال صفا و لطافت باشد که این هر سه عالم نسبت
ببزرگواری او چون پرمان یعنی ذرهٔ ناچیز که در گرد باد باشد باشند بدانکه آن
نیز ذات حق و هستی برهم است که هر سه عالم و موجودات هر سه عالم در پیش وجود
او چون ذره های گرد و خاک هستند و با او بود و وجود ندارند و ای هپتال ذات برهم
را و هستی حق را از روی آنکه مطلق و منزه و بیچون و چگونه ولی نام و نشان است
و در قید در یافت و دانست کس در نمی آید چون پرمان یعنی ذرهٔ گردی باریک باریک
که آن را حصه و بخش نتوان کرد بدانکه هیچکس را دست باو نرسد و در قید و احاطهٔ
کس در نیاید و نتوان از و تعبیری کرد و از روی آنکه هر چه و هر کس است تکیه بذات او دارد
و باو قایم است و وجود و بود از و دارد چون کوهی بزرگ دان که در پیش بزرگی او
هر چیز و هر کس پست و ناچیز نماید و ذات پاک حق و هستی برهم را از صورت و
نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات تنداری منزه توان گفت که او پاک

ومنزه

ومنزه است و او را بهیچ چیز و هیچکس بهیچگونه نسبت نیست و نیز توان گفت که صورت و نقش
و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات تنداری دارد بجهت آنکه هر چه هست از وست و
هر چه میکند از نیک و بد او میکند که کنندهٔ حقیقی اوست و آنکه پرسیدی ای هپتال که
آن چه پرمان و چه ذاتیست که این هر سه عالم ذات او را چون صمغ است درخت را بدانکه
آن نیز ذات برهم است که درخت گیان او را این هر سه عالم وجود و ظهور چون صمغ است
که از و بیرون می آید و مانند بود و وجود پیدا میکند بعد از آنکه هپتال این جوابهای شافی
و شرح چیستانها و معمیات خود از راجه شنید خوشحال گردید و او را تسکین پیدا آمد
و آن جوش و شورش آزار او فرو نشست و خود را مطلقا آزاد از جانداران دور گرفت
و مر راجه را تحسین نموده و عذر خواسته وداع کرد و خود از آنجا بشتابی تمام روان شده
و رفته دور تر از آبادانیها و شهرها در جنگلی قرار گرفت و خاطر را بر کم آزاری و هپتا آورده
بذکر و فکر و مراقبهٔ هستی و دهیان ایسر مشغولی نمود و رفته رفته دهیان او بکمال رسید
و محو ذات برهم گردید و هپتال اپاکهیان باتمام رسید

ورا جه را تحسین

سر کبی و پیچ از زبان پرکن
که هپتال اپاکهیان باشد باتمام
رسید
بلغ

باز بشیشت با رامچند آغاز کرد و گفت که ای رامچند غرض من از حکایت هپتال اپاکهیان
این بود که حقیقت سکهپت مون بر تو ظاهر شود و گیان کامل را حاصل کنی حالا من در
باب جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان توسن من و جهت نگهداشت آن از پریشان
شدن و بهرجا دویدن حکایت راجه بهگیرت را با تو میگویم که اصل کار در سلوک راه حق
و حاصل ساختن گیان جمعیت خاطر است و آنچه طالب را بمطلوب رساند همین جمعیت
خاطر است ای رامچند باید که تو دل خود را بدست آورده و خاطر را از پریشان شدن بهر

طرف جمع ساخته همگی خود را بذکر و فکر و مراقبه و دهیان حق بدهی و ساحت سینه را بنوعی
از خس و خاشاک آرزوها و سواها پاک کنی که هیچ چیز را خواهان نباشی و هیچ طلب و مقصد بجز ذات
حق نداشته باشی و سر تسلیم و رضا پیش آورده خود را بآب روان حکمهای قضا و قدر الهی
بسپاری و باراده و خواهش خود حرکتی نکنی و جنبش ننمایی تا آن آب روان ترا هر جا خواهد
ببرد و ای رامچند باید که تو عقل خالص خود و اندیشهٔ صافی را کار فرموده من و جت را
از اندیشهای پریشان و خواهشهای گوناگون بنوعی دور داری که هیچ گرد آرزوی
و غبار هوائی دل ترا مکدر نسازد و یقین بدانکه کسی از عیب نادانی و غفلت رسته
و عقل او روشن شده باشد باید که حساب کار خود کرده و از خود شناخته پای از اندازه
بیرون ننهد و بدانچه نصیب او باشد قانع بوده زیاده طلبی ننماید و همان عمل و کردار پیش
گیرد که بهبود خود را در آن داند و دست در باقی و پاینده زده و همت در ناگزیر
بسته از فانی و ناپایدار گریزد مثل راجه بهکیرت که چون صفات پسندیده حاصل کرد
و رای و روشی نیک پیش گرفت هم درین عالم سلطنت راند و هم کار آن عالم
بساخت و نیکنامی دایمی یافت که دریای گنگ را از عالم بالا باین عالم ظاهر آورد
رامچند باششت گفت که حالا احوال راجه بهکیرت را باین شرح بگویید و آن کار و
آن مشغولی که گنگ را آن کار گواز بالا بپایان آورد بیان فرمایند بششت آغاز کرد
که پیش ازین بر روی زمین راجه بود بهکیرت نام صاحب فرمان و حاکم جهان
که راجهای دیگر اطاعت او میکردند و از سر فرود می آوردند و او در جهانگیری
و ملک آرایی بی نظیر و عدیل بود و در انصاف و دادگستری چون او دیگری نبود و در
نیکنامی و نیکخویی که بذات او قشقهٔ پیشانی و صندل جبین راجهای عالم گشته بود

اورام

و در سخا وجود بحدی بود که هر حاجتمندی که مدعا که پیش او می آمدی حاجت او را روا کردی
و زیاده از خواهش سایل بسایل بخشیدی و هیچکس را از درگاه او محرومی و مایوسی نبودی
و او را هیچ صفتی برابر این باشد که در عالم معنی تدبیری کرد که از آن تدبیر آب گنگ را
از عالم بالا بر روی زمین آورد و خود پیش افتاده و راه نمونی نموده آن آب را بجایی
برد که خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد او بود و آن خاک و خاکستر بآب گنگ
سرشته و سیراب گردیده سبب آن شد که تمام ارواح آبا و اجداد او که در سرگرده [illegible]
و معطل مانده بود بعالم بالا رفتند و بمراد رسیدند گویا آب گنگ نردبانی گردید که آبا و اجداد
او دست بآن در زده و بر آمده بعالم بالا بر آمدند و ایشان را سرگ میسر گردید و آن راجه
کامران روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه بخاطر او راه یافت و درین اندیشه افتاد که
هیچ احوال عالم را بقا و پایندگی نیست و هرچه هست فانی و درگذر است روز میگذرد
شب می آید شب می گذرد روزی می آید و یکی در عیش و راحت است و دیگری در رنج و محنت
یکی زاده میشود و باین دنیا می آید و دیگری می میرد و بآن عالم میرود و هیچ لذت و
مراد و کام اینجهانی را پایداری نیست و با وجود این آدمی هرچند مراد دل یابد و کامران
گردد هیچ سیر نمیگردد و بسندگی نمیکند و از اوضاع مکرر اینجهان دلگیر نمیشود و بخاطر
او نمیرسد که هر ذوقی و لذتی که هست آخر کار آن بی مزگیست و اگر هزار بار از لذتی
بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید که بس کنم پس این جانداران دنیا
و گرفتاران آمدن و رفتن اینجهان مانند کرمهایی اند که در سر مرداری افتند و محو شوند
وزیر و بالا میگردد راجه بهکیرت را در عین موسم جوانی و ایام شباب که قوای جسمانی
در کمال قوت بود این اندیشه روی داد و این گیان و این تمیز پیدا شد و رفته رفته این

این خیال در دل او محکم شده با خود در گفت و گو آمد که باید که آدمی شرم کند از کاری که بارها
کرده و از آن کار هیچ فایده نیافته لایق آنست که دیگر بر سر بیهوده کی نرود و خود را از
مشغولی دنیا باز آرد و همت در کاری بندد و عملی و کرداری پیش گیرد که از آن عمل و از آن
کردار از گرفتاریهای دنیوی و از آمد و رفت جهانها باز رهد و دیگر باین دنیا نیاید و رو
باین طرف نکند و بعد از انکه آن راجه سعادتمند را دل ازین دنیا گرفته شد و لذات
نفسانی و آرزوهای جسمانی بر و تلخ گردید او را استادی و مرشدی بود ترتیل نام رو
باو آورد و آمده در پیش او عرض نمود که ای استاد دل من ازین عالم گرفته شده که هیچ
چیز این دنیا را بقا و پایندگی نمی بینم و یقین من شده که جهانهای این عالم و آمد و رفت
سراسر موجب کلفت و اندوه است و بوئی از راحت و آسودگی درین جهانها بما نمیرسد
که اول که کسی در شکم مادر وجود میگیرد مدت نه ماه دران جای تنگ و تاریک می باشد و
خون خوراک میدارد و بعد از انکه زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی بود و با انواع الودگی
و ناخوشی گذرانده و بعد از انکه بجوانی میرسد در فکرهای بی پایان و اندیشهای پریشان
می افتد و چون نوبت پیری میرسد بسیار ناتوان و ضعیف می شود و از زمان شعور و
کمال عقل تا آخر دم چه المها و دردها از رنجها و بیماریها و اندوهها و غمها از حوادث و وقایع
دوران از فوت اولاد و اخوان و مرگ خویشاوندان و تلف اموال و مثل این امور که نصیب
او می گردد باز که عمر بانجام کشانیده باشد اجل او میرسد و می میرد و او را کسان مهربانان
که اول بهزار نازی و نوازش پرورش نموده بر آورده بودند بدست خود در آتش در آورده
می سوزند و چوب بدست گرفته یک یک از استخوانهای او را می شکنند و خاک و خاکستر
میگردانند این چه حال و این چه زندگانی خواهد بود که از اول تا آخر گرفتار محنتها و

دردهای

دردهای بی نهایت باید بود و چندین عذابها باید کشید آیا هیچ تدبیری بدست آید که کسی ازین
محنتها و دردها خلاص گردد و چاره توان نمود که ازین غمها و المهای بی نهایت توان رست
ترتیل بعد از انکه این سخنان از راجه بهکیرت شنید و این دل گرفتگی او از دنیا و اسباب
دنیا معلوم کرد دانست که جذبه و کشش آن عالم لطیف گریبان گیر او گشته و سعادت
ازل بکار در آمده بنیاد کرد که ای راجه آنچه گفتی همه حقیقت است و راست که دنیا جای
راحت و آسایش نیست اگر یک شربت نوش بکام میرسد در برابر آن صد تلخی زهر
عیش باید چشید و هزار درد نیش باید کشید و کسی تا زنده باشد همیشه هدف ناوکهای
حوادث دوران و نشانه گاه انواع آفات زمان میشود و پایمال هجوم لشکرهای غم و
اندوه جگرکاه میگردد این چه زندگانی و چه عیش است که جاندار را درین جهان پیش
می آید مردمی که دانا و عاقل باشند باید که دل خود را بجلوهای عروس دنیا ننهند و از
مشغولی این جهان و اسباب جهان بگریزند و در انچه ناگزیر و ناچار او ست آویزند که آخر کار
باو ست ای راجه چاره خلاص ازین محنتها و تدبیر وارستن ازین دردها و غمها جز این
نباشد که در بیان اصل و حقیقت که آن هستی حق و ذات برهم است باید نمود و در ذکر و
فکر مبدا او و در بیان برهم بجد باید کوشید و همت در برهم بسته مداومت و مواظبت
نسبت ذکر و یاد حق بحدی باید کرد که خاطر تو از جمیع مطالب و مقاصد و آرزوهای
دنیوی گسسته شود و در هستی حق آویزد و تو بکلی در بیان گردی و مستغرق مشاهده
نور حق شوی و هیچ چیز و هیچ مانعی راه ترا نگیرد و دل ترا هیچ مطلب و مقصد
جز ذات حق و هستی برهم نماند و غیر ذات او را باقی و پاینده ندانی از زمان رسیدن
جنمها و بند آمدن و رفتن تا گردن جان تو بوده بریده گردد که از زادن و مردن

بازری وانآمدن ورفتن درین دنیا بازمانی وهمین تو باشد که همین خواهشها وآرزوهای نفسانی
جاندار را باین دنیای آردومی آورد ومی برد وبعد از انکه این حال پیدا کنی که ترا هیچ مطلبی و
ومقصدی جز ذات حق نماند النتیه رشته عمل وکردار تو از تو منقطع خواهد شد وتو محو هستی
حق ومستغرق مشاهده نور مطلق گردیده از تو نامی ونشانی نماند دیگر باین دنیا اصلا
رجوع ننمائی وگرد وجود در چهره جان تو ننشیند وای راجه آنچه اصل وحقیقت است
واز ان کسی را چاره وگذر نیست آن هستی حق ووجود آتمان است که این تعینات عالم
مجالی جلوه کمال اوست وهیچ چیز وهیچ کس بی او وجود وبود ندارد وهیچ جا نبود که آن
آتمان در انجا نبود وباوجود این حال اصلا باین عالم وتعینات عالم هیچگونه تعلق
نباشد که او بیحد ونهایت وبی تغیر وانقلابست واو را طلوعی وغروبی نبود راجه گفت که
ای استاد وای مرشد انکه گفتی که هستی حق وآتمان بی رنگ وصورتست وهرگز وجه
نبود وبود دارد از وست وتغیر وتبدیل را در و راه نیست واز طلوع وغروب دور است
ودر همه جا ظهور اوست وبا این ظهور بی تعلق وبی نسبت است من هم اینقدر میدانم
که آنچه هست همان آتمان است وباین صفات مذکوره متصف است لیکن از تو
این التماس میکنم که مرا بنوعی بر بهیان آن آتمان رهنمونی کنی ومرا بران داری که
گیان ودریافت نصیب من گردد وچشم یقین من روشن شود که این معنی را مشاهده
کنم وثمره ونتیجه گیان کامل آنچه گفته بمن رسد ترتل بنیاد کرد که ای راجه حقیقت انست
که چون جان کس که در حقیقت عکس حق وپرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل ناظم هر
او از مرتبه کمال چو آتمان نایافته ادراک ودریافت او بهر چیز تعلق میکند و
بهر طرف میرود وپریشان میگردد وبعد از انکه همان چو آتمان ذکر وفکر هستی حق

رامش نهاد همت خود ساخته ومستغرق دهیان برهم گردیده غیر حق را بخود راه ندهد وجز
گیان برهم چیزی نبیند وبشد وخاطر او از پریشان شدن واز آویختن وتعلق گرفتن بهر چیز
باز ماند وارزوهای نفسانی وکششهای جسمانی از و برود وبجدی ورزش این نسبت ذکر و
فکر ودهیان ومراقبه نماید که از پستی باز رهد وبمرتبه اعلی کند ومحو ذات حق گردد
دیگر او را رو باین دنیا نباشد واز قید زادن ومردن خلاص گردد اینست گیان کامل واینست
ثمره آن راجه گفت که چون فرمودید که بسبب گیان کامل جان محو مبدا واصل وحقیقت
میگردد حالا بمن آن گیان کامل را شرح فرمائید ترتل گفت معنی گیان کامل آنست که خاطر
از ارزوهای نفسانی باز ماند ودر پی مطلوبات جسمانی آواره وپریشان نگردد ومحبت
زن وفرزند قید راه نشود ودر نظر خویش وبیگانه ودوست ودشمن برابر گردد ونه
از رنج کشیدن رنجه گردد ونه از راحت آسوده وخوشحال شود ودل بجانب گوشه وخلوة
میل کند واز جمعیت وتفرقه گریزان بود وجز ذات برهم که ناگزیرست قبله همت نباشد
وورای این صفات که مذکور شد هرچه باشد وهمه مشغولی وهر کاری که بود همه داخل
اگیانی وغفلت ونادانیست وبشنوای راجه که این گیان وقتی میسر گردد که آهنکار از کسی
دور شود وخاصیت این گیان آنست که او را با کسی دوستی ودشمنی نماند واین گیان
گویا ترکیبی ومعجونیست که از ان ترکیب واز ان معجون تشویشها ودردها وبیماریها
وگرفتاری این عالم از مرد دور گردد ومزاج باستقامت واعتدال خود بیاید راجه
بهکیرت با ترتل گفت که ای استاد وای مرشد اگر گفتی که این گیان وقتی میسر گردد که
آهنکار دور گردد ودور شدن آهنکار از آدمی بغایت مشکل مینماید بجهت انکه این
آهنکار در جان بنوعی بیخ فرو برده وبا گرفته محکم شده که برکندن ودور ساختن آن از

قوت و قدرت خود دور مینماید مانند درختی که در زمین سخت روئیده و بیخ و ریشه کرده
و جا گرفته و قوی و تنه دار شده باشد هر چند کسی خواهد که آنرا از بیخ بر کند و بر اندازد
نتواند همچنان آهنکار درپیست که در دل روئیده و بیخ او محکم شده و ریشه او در تمام
اعضای بدن دویده او را چه نوع از خود دور توان کرد و از دست آهنکار بچه حیله
و چه تدبیر توان رست ترتل گفت که راست گفتی که آهنکار عجب علتی و بیماری است
دیرینه که انتظام دور ساختن آن مشکل مینماید لیکن مرد اگر همت بندد و خود را اندکرد
فکر و دهیان برهم بدهد و غیر برهم را وجود ننهد و بکوشد و سعی کند که راه لذتها و
ذوقها که از راه پنج حواس باو میرسد بر خود بندد و مراد و کام دنیاوی را چون بر
کشنده و زیانکار خود شمرد و قیدها و تعلقهای آرزوها و هواها را ببرد و بعد از آنکه این
حالت نصیب کس شود ناچار آهنکار از و دور شود و تا آنکه مرد همت درین کار نه بندد
و جوانمردی را کار فرموده خود را از آرزوها و لذتها نگذراند آهنکار دور نشود و مقرراست
گرکسی تا آنکه از نام و ننگ و ناموس و رسوم و عادات که در اهل عالم هست نگذرد
و خود را از تعلقات نگذراند از آهنکار خلاص نشود و چون کسی از کبر و حسد و کینه
گذشت و خودبینی را دور کرد آهنکار را نابود و معدوم گردید ای راجه بهکیرت
چون تو این صفات و این احوال را که پنجره و آشیانه مرغ آهنکار است شکستی
ناچار مرغ آهنکار خود خواهد پرید و خواهد رفت و بعد از آنکه آهنکار که لشکر بازوی
تو شده و ترا به پستی انداخته از تو دور شود البته بالا بری و مرتبه کمال و علو را که بالا
تر از آن مرتبه نبود بیابی و از آمد و رفت این جهان خلاص گردی ای راجه باید که تو
این صفات بزرگی خود را که بآن از دیگر خلق ممتازی و بآن تفرد مینمائی مثل

انکه

انگه از فلان خاندانم و از فلان قوم و قبیله ام و این طور راجه عالیشانم و این قدر
خزانه و این فیلان و این طویلهای اسپان دارم و این طور مردانه و دلیرم و این
همه لشکر و توابع دارم از خود دور کنی و خود را هیچ بزرگی و هیچ کمال اندکر آن تفرد
نگردانی و هیچ چیز را بخود نسبت نکنی و هیچ آرزو را بخاطر راه ندهی و بی قید تعلق
گردیده خود را از اولاد مرگ شمری و از دوستی و دشمنی فارغ گردی و بجهت مال و منال
و جاه دنیوی با کسی ستیزه و نزاع ننمائی و بغیر خدا را باقی و پاینده ندانی و اگر
دشمنی برای مال و اسباب و غیره با تو ستیزه کنند زنهار بجهت چیزهای فانی جنگ
نکنی و ستیزه ننمائی و در آنچه او ستیزد با و گذاری و بی کبر و کینه و حسد گردی و همه چیز
و همه حالات را حواله حق کنی و فارغ شوی و بعد از آنکه کبر و نفسانیت و خودی
و خودبینی از تو برود چنانچه بی آهنکار و بی غیرت گردی که بجهت ضروری و قوت
لابدی خود نزد دشمنان و دشمن و بدخواه که با تو ستیزه و نزاع در میان داشت بروی
و حاجت خود را ازو روا خواهی و از تمامی نسبتها بی نسبت و از همگی قیدها بحدی
بیقید گردی و رشته تعلق را از همه نوعی ببری که من که استاد و مرشد توام
بمن هم هیچ التفات نکنی و ترا با کسی هیچگونه رابطه نماند و همگی از خدا شوی و حقانی
گردی چون این صفت حاصل کنی و اینچنین بی تعلق گردی بمرتبه عالی رسی که بالا
تر از آن مرتبه نباشد شسته بار اینچنین آغاز کرده ای راجه چند بعد از آنکه ترتل راجه بهکیرت
را ارشاد و تلقین نموده و اوپس بیان کرد راجه بهکیرت سخنان ترتل را در دل جا کرده
و فرموده او یقین نموده اگرچه بحسب ظاهر بسر مهمات سلطنت خود آمد و بکار و
بار ملک مشغولی نمود و لیکن دل او گرد سخنان ترتل گردید و فرموده استاد در دل

او نشست و ملک رانی و جهانداری بدل او سپرد گردید و خود را بران آورد که فرمودهٔ
مرشد و استاد را بعمل در آورد و کاره باری دیگر پیش گیرد اولا بخاطر او رسید که
چون این مال و اسباب دنیوی قیدی بزرگ است که آدمی را بخود کشیده حجاب راه
حقیقت میشود و او را از سلوک طریق حق باز میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب
تلف شود و این خار از راه من برخیزد در ان اثنا جگ اکنوتر را بنیاد کرد که تمام
اموال را صرف آن سازد و همگی اسباب را در آتش بیندازد و هوم کند که بسوزد و
معنی و مضمون جگ اکنوتر همین است که صاحب این جگ باید که همگی مال و اسباب
دنیوی خود را خرج این جگ سازد و چیزی باقی نگذارد راجه بهکرت بعد از شروع
این جگ تمامی مال و اسباب خود را بفقرا و مساکین و برهمنان و محتاجان بداد
و در رسانیدن بهره بهر کس هیچ ملاحظه نکرد و نیندیشید که این مستحق است و
آن لیاقت چیز دادن نیست حاصل که هرچه داشت همه را خرج کرد و در مدت سه روز
هیچ چیز را برای خود نگه نداشت تا آنکه در بساط راجه چیزی نماند مگر آن جامه که تن
خود بآن پوشیده داشت چون راجه بهکرت این کار کرد که تمام مال و اسباب خود
را در راه خدا بداد و خزانهٔ او خالی ماند خدمتکاران و چاکران خود را رخصت
کرد و وزرا و وکلا و کارگذاران مهمات ملک خود را عذرخواهی نمود و از هجوم ایشان
استعفا طلبید و حکومت و سلطنت خود را بان راجهٔ دیگر که در سرحدی ولایت او
بود و همیشه جهت ولایت در میان طرفین خصومت و نزاع واقع بود بگذاشت
و پای خود را بیرون کشید و از گرانباری ملک کردن خود را سبک گردانید و بچشم
خود دید که دشمنان ملک او همه باختیار او در آمده ملک را متصرف شدند و خانها

و قصرهای او را فرو گرفتند و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند و این راجه بهکرت
باختیار و رضای خود از سلطنت و کامرانی گذشته و غرور حکمرانی از سر بدر کرده
سناسی و تپسی گردید و لباس تپسیان در بر کرد که لنگ در ته بست و سر و کتف برهنه
و موی سر تراشیده رو به تپسیا آورد و تنها از ان شهر بر آمده راه غربت پیش گرفت
و به تنهائی و بیکسی قرار داده میرفت تا آنکه رفته رفته بجائی رسید که آنجا کسی او را
نمی شناخت که نام و نشان او هم نمیدانست در آنجا رفته قرار گرفت و به تپسیا
و ریاضت مشغولی نمود که نه روز قرار مینمود و نه شب می آسود و در ذکر و فکر و تپسیا
او هیچ فتور واقع نمیشد و بستر او خس بود و خوراک او برگ درختان و سبزها و بیخ گیاها
و چون آن راجهٔ سعادتمند بجان و دل از سلطنت و کامرانی گذشته بود و تمام
لذات و ذوقهای نفسانی را بر خود چون زهر قاتل گردانیده بود در اندک
روز این ریاضت او ثمره داد که او را هیچ مقصدی و مقصودی بنظر نماند و عنان
خاطر بدست او در آمده هیچ آرزو و هیچ هوس بدل او نمیگذشت و بی خواهش
و بی مراد گردیده همگی دهیان گردیده و جز هستی حق و ذات برهم چیزی در چشم همت
او نماند و بی قید و بی تعلق گردیده بهر جا میرفت بلکه بتیرته و زیارتگاه میرسید در
مشغولی و دهیان او خللی واقع نمیشد تا آنکه اطراف عالم را گشته سیرکنان
رسید بهمان ولایت و شهر خود که سالها در آنجا سلطنت رانده و حکومت نموده
بود این مرتبه دید که دشمنان و منازعان سرحد ولایت او آمده شهر و ولایت او را
فرو گرفته اند بجای او حکومت میکنند و در قصرها و خانهای او جا کرده اند و او را
از دیدن این حال هیچ تغیر نگردید و از ان معلوم کردن هیچ غیرت بدل او نرسید که

واقع میشد در یکی از دوکانهای بازاران شهر چون سیاسیان گدا پیشه جا میکرد و روزانه
که او را گرسنگی تشویش میداد برسم دریوزه و گدائی بخانه هر کدام از وزرا و وکلا و رعایا و
محترفه آن شهر میرسید و هیچ کس او را نمی شناخت و بجائی آورد که این مرد گدا پیشه
همان راجه بهکیرت است و نان و دانه از سر خانه خیری باو میدادند و از جنس خوردنی
در ظرف کدوی گدائی بطریق خیر و ثواب میکردند تا آنکه روزی رسید بدر خانه
یکی از وزرای خود و گدائی نمود ناگاه یکی از خادمان او چون آن سائل را با راجه بهکیرت
مشابهت تمام دید سر بار در رو میدید و راجه را بخاطر می آورد چون نیک نگاه میکرد و در
اطوار او ملاحظه نمود شناخت که این مرد گدائی راجه بهکیرت است و در حال بدوید
و سر خود را در پای راجه انداخت و بنیاد نیازمندی نموده گریه آغاز کرد غوغای
شد که آن وزیر و تمام برادران و خویشاوندان و خورد و کلان که سالها پرورده و
برآورده او بودند یک یک می آمدند و پای راجه را می بوسیدند و تعظیم و بوجای راجه
را بواجبی بجامی آوردند و تمام مرد و زن بشوریدند و از هر طرف دویده آمده در گرد
راجه حلقه بستند و هر کدام هر چه دست رس داشت از اقسام خوردنی و پوشیدنی
آورده آورده در پیش راجه نهادند و هواخواهی و رضاجوئی او میکردند و بر حال راجه
رقت مینمودند و در گریه می بودند تا آنکه تمام اهل شهر شنیدند که راجه بهکیرت باین
حال و باین وضع باین شهر در آمده همه رو براجه می آمدند و آن راجه که راجه بهکیرت
سلطنت خود را باو گذاشته بود نیز خبردار گردیده شتابی تمام نیازمندی کنان
و تواضع نمایان پیش راجه آمد و راجه را دریافت و حرمت داشت بسیار نمود بعد از آن
بنیاد کرد که ای راجه من تا غایت بطریق امانت سلطنت ترا بر پای داشتم و نگذاشتم

که خللی

که خللی در قواعد و ارکان آن راه یابد حالا چون بدولت و اقبال راجه ولایت و شهر خود
باشی و ملک رانی و جهانداری را از پیش گیر که من اینک بدر میروم کلیدهای دروازه
شهر و خزائن را طلبید و در پیش راجه بر زمین انداخت راجه بهکیرت تبسمی و استغنائی
با آن راجه گفت که من ازین سلطنت گریخته در ملکی دیگر در آمده ام و مرا با این کار رو
باز رجوعی نمانده این حکومت و سلطنت شما را ارزانی باد این سخن بگفت و از آن
خوردنیها که حاضر آورده بودند اندکی میل نمود که گرسنگی او را شکست و دست از
همه افشاند و مردم را عذرخواهی نموده از انجا شتابی تمام برآمد و راه صحرا و جنگل
پیش گرفت و بر سر مشغولی خود رفت و گاه گاه بشهر در می آمد هر گاه که مردم راجه
را میدیدند بر و گرد می آمدند بعضی افسوس میکردند که دریغ ازین راجه کامران
که باختیار و رضای خود سلطنت را گذاشته و از عزت سلطنت گذشته
خواری گدائی و تنهائی و بیکسی را بران گزیده کجا آن کامرانی و مراد و کجا این گدائی
و بینوائی بعضی که گیان داشتند باهم میگفتند که راجه نیکبخت و سعادتمند بود
که بعد از آنکه احوال دنیا را معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولی این جهان را سرانجام
نیک نمی باشد و کامرانی و مراد اینجهانی سربسر پرده راه حقیقت است و آدمی را از
خدا دور می اندازد بدان سبب سلطنت ظاهری دو روزه را ترک داده و رو بعالم
بقا آورده در آنچه ناگزیر اوست دست زده و بکاری که آخر کار او را نفع و سود
مند بود مشغولی مینماید آخر راجه از ان شهر و از ان ولایت برآمد و سیر و گشت
کنان رسید در ان جائی که ترتل بود و آمده استاد و مرشد خود را ملازمت نمود
و بوجای او چنانچه باید و شاید بجا آورد و ترتل به دیدن راجه خوشحال گردید و نرمی

و آهسته یکی از احوال او پرسید و گفت که خوش آمدی بعد از آن راجه پیش تر تل قرار
گرفت و با او می بود و مشغولی به هیات بر هم و ذکر و فکر می‌نمود و استاد و شاگرد
هر دو یکجا به تپسیا و ریاضت میگذرانیدند و چنان مستغرق مشغولی معبود بودند
که نه رنج تن را رنج می دیدند و نه راحت را راحت میپنداشتند و با هم می بودند
و چون نظر بینش هر دو روشن شده بود در هیچ چیز و هیچکس بکمی و بیشی نگاه
نمیکردند و با همه بمهر و محبت پیش می آمدند و مشفق و مهربان بودند آری مردم کامل
که از خواص تن گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نموده و از زمانه بیک گوشه
شده باشند دعا و دشنام برایشان برابر باشد و مردن و زیستن در ایشان
تفاوت پیدا نکند و جز نیکی و نیکوکرداری و نیکخواهی از ایشان نیاید راجه بعد از
چندگاه از استاد و مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردید و رفته رفته
بشهری رسید که راجه آن شهر را اجل رسیده بود و لقمه مرگ شده بود و او را پسری و وارث
ملک نمانده بود تمام وزرا و وکلای او با هم یکجا نشسته قرار دادند که باید که راجه این
شهر کسی باشد که در روی او علامت نیکبختی که جامع کمال اقبال و دولت است بوده
باشد و او لیاقت سلطنت و حکومت داشته باشد باین اندیشه و این خیال
~~اندیشه و این خیال~~ در روی هر کس از آشنا و بیگانه و شهری و غریب میدیدند و نگاه
میکردند و از وضیع و شریف هر کس پیدا میشد در او ملاحظه مینمودند که آیا کسی بود که در رو
آن سی و دو نشانه نیکبختی یافته شود درین اثنا ناگاه راجه بهکیرت را بران جماعه گذر
افتاد که بطریق دریوزه میگشت راجه اگرچه ژنده فقیری و جامه کهنه گدائی در بر و در کتف
داشت و گرد آلود و خاکسار بود لیکن از چهره بحال او آثار اقبال عیان بود و اختر

بخت

بخت از پیشانی او می تافت چون نظر ایشان بر راجه می افتاد و آن نور و تاب در چهره راجه
معاینه کردند و آثار نیکبختی همه در رو دیدند همه باتفاق رو براجه آوردند و او را تکلیف
سلطنت و جهانداری نمودند راجه از آن حال حیران بماند و چون خیال ایشان را
دریافت از مدعای ایشان رو گردانید و قبول ننمود دیدند که او کم حوصله است و لایق
بزرگی و این نیکی در ظرف او فی بالفعل نمیگنجد دست در راجه زدند و گفتند که این دولت
که ناگهان بتو رو آورده آخر قدر این را خواهی دانست چون لذت را خواهی یافت
خواهی نخواهی قشقه حکومت و سلطنت آن ولایت بر پیشانی راجه کشیدند و رسم
مبارکباد بجا آورده همه سر در پای او نهادند و فیل تخت را حاضر آوردند و او را
بران فیل سوار کرده چتر رازه کردند و کشادند بر سر او گردانیدند و تمام نشانهای سلطنة
و اعلام دولت را آورده در گرد او داشتند و سپاه و لشکر از هر طرف رو باو آورده
یکیک سجده تعظیم میکردند و صف بصف در گرد او می ایستادند و آواز نقیبان
از هر طرف می آمد باین عظمت و این جلال و بزرگی راجه را در بارگاه آوردند و راجه
بهر حال بر تخت دولت جا کرد و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت هر
کدام بجاهای خود قرار گرفتند و امور جهانداری را از پیش گرفتند و آن ملک و آن
سلطنت بر راجه قرار گرفت و حال او بعینه چنان نمود که حوضی و کولی که در تابستان
آب او چون خشک شود بی رونق گردد و یک جانور آبی در کنار او جا نکند و هیچ
مرغ و ماهی در و نمودار نشود و یکبار که باران ببارد در لحظه حوض پر شود و رونق
رفته او باز بجا آید جانوران و مرغابیان از هر سو بدو رو کنند همچنان راجه بهکیرت
را بعد از گدائی و بی نوائی و شکستگی و نامرادی که اقبال او بود تازه شد و وزرا او را

وکارگذاران درگاه باز باز رجوع کردند و در درگاه او جمعیتی و عزتی پیدا آمد باید دانست
که مردی که صاحب دولت و طالع او نیک هرچند بحسب سرنوشت نکبتی باو رو نهد
و شکستی در کار او پیدا شود و از کرشمهٔ اختر بخت بی نوا گردد آخر کار باز فلک چشم
مهر در و نظاره کند و کار او رونق و رواج از سر گیرد و چون راجه بهکیرت بر تخت
جهانبانی نشست و رسوم عدل و داد و رعیت پروری را تازه گردانید آوازهٔ سلطنت
او در اطراف عالم منتشر گردید که راجه بهکیرت را سلطنت فلان ولایت میسر گردید
و در رسم جهانبانی او از سر تازه شد ناگاه در همان نزدیک آن راجه که بجای راجه بهکیرت
بر تخت سلطنت جا کرده بود دم در دو گرگ اجل وی را در ربود بعد از مرگ راجه جمیع وزرا
و وکلا و کارگذاران و زمین داران ولایت او که از قدیم پروردهٔ نعمت راجه
بهکیرت بودند این خبر را شنیدند که راجه باز بملک رانی توجه نموده و اشغال این
جهانی را پیش گرفته شاد و خندان و امیدوار گردیدند و باتفاق متوجه جانب
راجه بهکیرت شدند که آمده تهنیت هر دو ملک رسانند و سکه و خطبهٔ ولایت قدیم را بنام
او از سر تازه گردانند بجلد شده روانه گردیدند و دو منزل را یکی کرده در اندک فرصتی خود را
بخدمت راجه بهکیرت رسانیدند و حلقه حاضر گشته سر بر خاک نهادند و خدا را شکرها
گفتند و ظرایف و تحفها را پیشکش کردند راجه نیز ایشان را جدا جدا دریافت و یک
یک را بالتفات و همزبانی نوازش نمود و خلعت بداد و هر کدام بعنایات او سرافراز
گردیده بیک زبان عرض نمودند که ای راجه در زمانی که صلاح کار خود درین دیده بودید
که جهانبانی را ترک نمائید و از اشغال دنیوی گوشه گیرید باختیار و رضای خود
فقر و نیستی را بر سلطنت و کامرانی گزیده مجرد بر آمده بودید مجلس یاران ما را بشت

کمانع

کمانع توانم شد و عنان عزم ملوکانهٔ شما را توانم گرفت حالا که ریاضت و تپسیا کرده بودید نشست
دهیان و ذکر و فکر را بکمال رسانیده کار این جهانی بساختید و گیان کامل نصیب راجه
شد باز از عالم غیب شغل جهانداری حوالهٔ راجه کردند و قرعهٔ اقبال جهانگیری
بنام راجه زدند هرچند خواهش و اختیار راجه را درین دخلی نبود لیکن بحسب سر
نوشت سابق پیش آمد و راجه ناچار بر سریر سلطنت این ولایت جا کرد و وزرای
دولت و ارکان سلطنت قدیم که چندگاه بی صاحب و بی ولی نعمت شده بودند
همه رو بدرگاه راجه آورده اند و آن ولایت نیز که بی جهانبان و والی گردیده و تمام رعایا
و سکنهٔ آنجا چشم امید بر راه التفات راجه دوخته منتظراند حالا بر ذمهٔ همت راجه
لازمست که ولایت قدیم خود را بی صاحب نگذارد و ماندگان قدیم الخدمت را در سایهٔ
رافت خویش جا دهد که دولت بپای خویش رو باین درگاه آمده راجه ناچار سخن ایشان را
قبول نمود که برهمنان صندل و چوبه و زعفران سائیده را آورده قشقهٔ سلطنت
قدیم نیز بر پیشانی راجه کشیدند و رسم اجلاس و سر آرائی را بجا آوردند و مبارک
بادها گفتند و راجه داور و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری
را پیش نهاد همت خود کرد که در هر چندگاه ولایتی دیگر بحیطهٔ ضبط او در می آمد
و سکهٔ مملکتی علیحده بنام او تازه میگشت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم را فرو
گرفت و از دریا تا دریای دیگر تصرف او در آمد چنانچه دیگری را بر یک وجب
زمین تصرف نگذاشت و بغیر از و راجهٔ نماند و این راجه بهکیرت راجهٔ صاحب
دولت و سعادت بنوعی که ترک اشغال سلطنت نموده دل از امور جهان برداشته
کسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده کرده مونی و جتراکی ریاضت صورت شده بود

یعنی چنانچه در زمان ترک و تجرید زبار اکرد آورده بهیچ چیز دلبستگی نداشت و از جمیع ذوقها
وحظها کناره گرفت بیاد حق و دهیان برهم آرام یافته بود که بهیچ وجه تغیری در و
راه نمی یافت همچنان بعد از قبول سلطنت و حکومت نیز زندگانی میکرد و لغوی
وسخنی دور از کار از زبان او بیرون نمی آمد و با سلطنت و حکومت هیچ وابستگی
نداشت و تغیری در و راه نمی یافت و در ذکر و فکر و دهیان و مراقبه او خلل
راه نمی یافت و در هیچ کاری بر کسی تنگ نمی گرفت و کارهای ممالک را بقانون
عدالت بنوعی راست ساخته بود که از ظلمی بر مورچه آزادی نیرفت و قوی
بر ضعیف زور نمیتوانست کرد و رعایا راضی و لشکری خوشحال بود و چون مدت دراز
باین نوع سلطنت کرد و بطریقی که گفته شد ملک رانی نمود با زجذبهٔ غیب کریبان
جان او بگرفت و ترک سلطنت عالم کرد و لباس سناس پوشیده تجرد اختیار
نمود و مدت یکهزار سال تپسیا و ریاضت کرد و بعد از آن دید که ریاضت او بکمال
رسیده و تپ او بجه کرد میده که هرچه خواهد و سر اراده که کند او را میسر گردده
با خود اندیشید که حالا که کار من تمام شد و ریاضت و تپسیای من بحد کمال رسید
من بمراد خود رسیدم لیکن چه فایده و کدام خوشحالی و خورسندی از آن که
شصت هزار کس از آبا و اجداد من که در پاتال و تحت الثری از نظر غضب آن کهیر
سوخته و نابود کردیده بودند همه در دوزخ مانده اند و گرفتار نرک گردیده اند
و خلاص ارواح و جانهای ایشان از نرک موقوفست بر آنکه آب گنگ که در
سرگست یعنی از آسمان چون بر زمین آید و در پاتال و تحت الثری بریزد
و استخوان و خاک و خاکستر ایشان را تر سازد جانهای ایشان از نرک

و دوزخ خلاص یابد و آن وقتی میسر گردد که مردی در تپ و ریاضت کامل شده باشد
و کیان حاصل نموده باشد خواهش کند و فرود آمدن آب گنگ التماس نماید و من که
تپسی کامل شده ام و صاحب کیانم روا باشد که این خواهش بکنم و این التماس نموده
آب گنگ را بر زمین بیارم و جانهای آبا و اجداد خود را که گرفتار درکات دوزخ و نرک گشته اند
راجه بهکیرت بهمین قصد و همین اندیشه بر بالای سرگ رفت و این آرزوی خود را با آب
گنگ در میان آورد آب گنگ سخن راجه را قبول کرد و حاجت راجه را برآورد راجه پیش
در آمد و آب گنگ از پس هر دو روان شده بر زمین رسیدند و آب گنگ مدعا و موافق
مراد خاطر راجه بهکیرت در تحت الثری برخیت و خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد
راجه را تر ساخت و سیراب گردانید که ارواح و جانهای همه از گرفتاری نرک خلاص شدند
و از دوزخ وارستند و آن آب گنگ که از آسمان بسوی زمین راه کرد و در پایان برخیت
گویا آوازهٔ نیکوئی راجه راه روانی خود پیدا ساخته بود که از آن راه روان شده در سر
عالم منتشر و پراکنده گردد و بهمه جا رسد و الحق که نیکی و نیکنامی راجه بهکیرت در عالم
باقی بماند که بسبب ریاضت و تپسیای خود شصت هزار کس از اسلاف و اجداد را از
گرفتاری دوزخ و در ماندگی نرک نجات داد و آزاد گردانید و همین نوعست طبیعت
عالم که ناگاه یکی از قومی و خاندانی سر بلندی کشد و عزت پیدا کند تمام قوم و قبیله
او را بطفیل او روز بروز کار پیدا شود و بنوا رسند یک خلف ار در نسبی بر کشد
بر سر صد هیچکس افسر کشد کلایت راجه بهکیرت تمام شد

سی و ششم از بزبان برکت با تمام رسید ۲۰

باز شبیه آغاز کرد با راجهند که ای راجهند چون جمعیت خاطر و بر جا آمدن حت بسیار

کاری بزرگ و امری نادرست لیکن تدبیر آن آنست که بجان و دل کوشش نماید تو دران
که کسی از آرزوهای بگذرد و هوای نفسانی را ترک دهد و در دهیان و گیان خود یکجهت و یک
رو باشد آن زمان جمعیت خاطر و آرام چت میسر گردد چنانکه راجه بهکرت را حاصل شده بود
و من حکایت راجه بهکرت را بجهت خاطرنشان ایمعنی با تو گفتم ای رامچند تا آنکه
آثار پستی و آلودگی خاطر بچیزهای فانی و ناپاینده دنیوی و خاصیت آلایش اعمال و کردار
که بمن مخصوص است از کسی دور نشود و او خود را آزاد نسازد اتمگیان و شناخت حق میسر
نگردد و بعد از آنکه ریاضت بسیار و تپسیای مشکل کنند آن ریاضت و آن تپسیا آلودگی و
گرفتاری را برطرف سازد اتمگیان و معرفت و شناخت حق حاصل گردد و تدبیری برای
اتمگیان غیر این نیست مگر استاد دانا و مرشد کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و
شاگرد گردد و نظر مرحمت و تربیت او بر مرید افتد که آلودگی اعمال و کردار او
را معدوم و نابود ساخته مستعد و قابل اتمگیان گرداند و آسانی حاصل او شود
حالا من برای تمثیل این معنی حکایت راجه سکهدیج را با تو میگویم که او از ارشاد و تربیت
مرشد کامل چگونه صاحب شناخت آتمان گردیده بود و همچنان ای رامچند تو خود را از اول جان
از گرفتاری دنیا و اسباب دنیا گذرانیده و از قید جاه و تجمل و آثار سلطنت و گرانی
گذشته و مرغ خاطر و چت خود را از پریدن و بهر سو پریشان گشتن نگهداشته
و در پنجرهٔ دهیان محبوس ساخته مشغول اتمگیان باش و با ذکر و فکر و دهیان بهم
آرام بگیر که همچو راجه سکهدیج خواهی شد رامچند از بشست پرسید که ای مرشد کامل حالا با
من احوال راجه سکهدیج را شرح فرمایند و بیان کنید که او از کجا بود و حال او چه بود
و بعد از سلطنت اتمگیان راجه چه نوع حاصل کرده بود بشست بنیاد کرد که ای رامچند

در جگ

در جگ دواپر پیشین ازین دواپر آینده و بعد از آنکه مدت سلطنت منفت من گذشته بود
در ولایت مالوه سکهدیج نام راجه پیدا شده بود و باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند
قرار داده اند که در آسمان راجه میشود که خطاب او اندر می باشد و مدت سلطنت او هفتاد و
یک جگ مقرر است و در برابر آن در زمین هم راجه میشود که مخاطب بمن باشد و زمان سلطنت
او نیز هفتاد و یک جگ باشد و بعد از تمام شدن هر هفتاد و یک جگ هم در آسمان اندر
دیگر
دیگر راجه میگردد و هم در زمین منی دیگر راجه میشود و تا چارده اندر و چارده من دوره
تمام میشود و بعد از آن بنیاد دوره دیگر میشود و این سکهدیج در جگ دواپری که داخل
سلطنت من هشتم بوده راجه شده بود و راجه بود با عدل و داد و رعیت پروری و نیکونام
و نیکوکار و عاقبت اندیش و خدا ترس و بر خلق خدا مهربان و مشفق که در زمان
او قوی بر ضعیف زور نتوانست کرد و سپاهی و رعیت از و شاکر و راضی بودند و هنرمند
دوست بود و در شجاعت و دلیری و جهانگیری و جهانبانی نظیر خود نداشت آن راجه
سکهدیج رانی داشت چوراله نام که دختر راجه سورته بود و این رانی چوراله در حسن
صورت و خوبی سیرت چون ماه چارده بود و عفت و پارسائی بکمال داشت و هوا
خواه و رضاجوی راجه و پتبرتا بوده که همگی صرف او بود و مزاج دانی راجه بنوعی حاصل
کرده بود که در جنبش و آرام و نشست و خاست بنوعی معاش می نمود که سراسر مطبوع و موافق
طبع راجه می افتاد که او از بس که دل راجه را بدست آورده بود راجه نیز از جمیع رانیها
و حرمها خاطر خود برداشته همه بجانب چوراله آمده بود و اسیر دام محبت و ولای او گشته
بود و این راجه و رانی را گویا در دو تن یک جان بود و این هر دو ماهر جمیع هنرمندیها
و کمالات گشته بودند که هیچ علم و هیچ دانش و نکته دانی و باریک بینی از ایشان پنهان

ماند‌ه بود و توان گفت که شست و چهار نوع نکته دانی و نیز یک پی از ایشان پنهان مانده
بود و هر ده فنی را حاصل کرده بودند و هیچ حقیقت و هیچ نفس الامر از ایشان پوشیده نمانده
بود و این راجه و رانی در کمال محبت و دوستداری بهم آمیخته سازگار گردیده عیش و
نشاط میکردند و چون شیر و شکر بهم راست آمده ایام عمر را بخوشدلی و ایمنی میگذرانیدند
تا آنکه ایشانرا در کمال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری چند از گذشت و موسم
جوانی و تازه روئی ایشان بآخر رسید نوبت ضعف و پیری شد و آن جوش و
خروش جوانی فرو نشست مانند کوزهٔ سفالین که پر آب کرده نگاه داشته باشند
و بعد از ساعتی و زمانی آن آب و تری او برود و خشک شود و کوزه خالی بماند و بعد
از آنکه ایام پیری رسید و آن خوشحالی و راحت بغم و پریشانی بدل شد چون سعادتمند
و صاحب دانش و ادراک بودند عاقبت اندیشی و فکر بهبود آخر کار در دلهای ایشان
راه یافت سر در می اندیشیدند و باهم ذکر میگفتند که هیچ حال و هیچ چیز این جهانی
را بقا و پایندگی نیست و لذتهای دنیوی را مزه نمی باشد یک نوش او را صد نیش است
و یک عیش او را صد رنج و طیش اول که کسی زاده میشود طفل است در کمال ناتوانی
و نهایت آلودگی و چون عمر یافت و از طفلی گذشت مراهق میشود یعنی اعضای او
قوی میشود و بعد از آن چون بمرد جوان میشود و تمام قواها و حسها در نهایت قوت
و زور میشود که از راه پنج حواس انواع حظ میگیرد و بهره مند میگردد و خود را در
لذات دنیوی و آرزوهای نفسانی میبازد و چون بمرد کهولت میرسد یعنی میانهٔ
جوانی و پیری و بهاست میگردد و قواها رو بضعف می آرد و چون بمرد پیر و ضعیف
می شود که تمام قواها رو بکمی می آرد و شادی او بدل بغم میشود و بعد از راحتها رنج

میکشد و از طفلی تا باوان پیری چه غمها و چه محنتها از فوت خویشان و قرابتان و
برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب که نصیب او میگردد و آخر ناچار باید
مرد و خاک و خاکستر باید گردید در رنگ میوهٔ درخت که اول گل و بعد از آن بار و بر
میدهد و رفته رفته چون پخته میگردد از شاخ خود میریزد و نابود و نافرسود میشود
و یا چون گل نیلوفر که بعد از شگفتگی و تازگی از آفت دی پژمرده و خشک گردد حاصل
که هیچ چیز و هیچ حال این دنیا را آن مقدار نیست که دل را باید باو بست و دوست باید
داشت بجهت آنکه هرچه باشد آخر کار نابود و فانی شدنی است و عجبتر این که هرچند
آدمی زاد پیر و ضعیف گردد و آثار و قواهای او رو بکمی می آرد حرص و هوای نفسانی و
آرزوهای جسمانی او روز بروز جوان و پرزور میگردد و می بالد در رنگ درخت
و بیارهٔ کدو که مسافت بسیار را فرو گیرد و دیگر این عمر و ایام زندگانی چون آب روان
همیشه در روانی است و هیچ جا قرار نمیگیرد و روز بروز عیش و خرمی از شخص
میرود و می گریزد در رنگ تیری که از کمان بگریزد و دورتر رود و چیزهای دنیوی و احوال
آن بعینه چون تنهٔ درخت موز بی بقا و سست و بی مدار است و هیچ کاری و هیچ
حالی درین دنیا بنظر در نمی آید که بسبب آن کسی بمقصود رسد و از آمد و رفت این جهان
و محنت زادن و مردن خلاص گردد و آنچه بنظر در می آید و پیش میرسد بغیر از دام
گرفتاری زادن و مردن خلاص گردد و آنچه بنظر در می آید و پیش میرسد بغیر از دام
گرفتاری زادن و مردن چیزها نبود و سراسر محنت و غم و هزار گونه رنج و الم
از آن بر سر جاندار می آید بعد از آنکه راجه و رانی این اندیشه کردند و در فکر عاقبت
افتادند و بهبود آخر کار تصور نمودند باهم گفتند که اینجهان و اسباب جهان

وگرفتاری قید زن و فرزند و مال و جاه گویا بیماری و درد سیست عظیم که جاندار
بآن مبتلا میگردد در باب دفع این بیماری و برای دور ساختن درد این گرفتاری
تدبیر دارویی باید نمود و فکر علاجی باید کرد و یقین است که آن دارو و معجون که دور
کننده این طور بیماری و این درد باشد جز در ادهیاتم ساستر نباشد و تا کسی
ادهیاتم ساستر را نخواند و بران عمل نکند در دفع آن بیماری و آن درد نتواند نمود
و ادهیاتم ساستر کتابیست که دران کتاب شرح راه حق و بیان طریق شناخت
نور مطلق است و این ام کیان و شناخت هستی حق افسونیست که ازان افسون علت
بسوچکا و بیماری بدهضمی که کشنده مرد است برطرف شود و بیمار ازان خلاص یابد و
آن بسوچکا و بدهضمی جز گرفتاری زن و فرزند و مال و اسباب این جهان نبود غرض
که کسی چون شناخت حق و کیان حقیقت حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا و قید
آرزوهای نفسانی و اندیشهای بیهوده جسمانی خلاص یابد و از آمدن و رفتن درین دنیا
که اندراه تناسخ و جنم می باشد وارسته شود و محو حقیقت شده دیگر رو باینجهان
نکند چون راجه ورانی را این حقیقت خاطرنشان شد که عالم چیزی نیست و بجز هستی
حق است پس شناخت حق و کیان حقیقت باید حاصل نمود که از سبب حصول
این معرفت و این شناخت از آمد و رفت جنم خلاص گردیم هر دو همت خود را در
کسب این نسبت بستند و بجان و دل قرار دادند که جز در اتمگیان کوشش نکنند
و کاری بجز شناخت پروردگار پیشه نسازند و بعد ازان در ورزش این نسبت
و حاصل کردن اتمگیان بجد شدند و همگی مشغولی خود را با تمگیان آوردند و آرام
دل ایشان جز در ذکر و فکر و مراقبه و دهیان برهم نبودی و در آمدن و رفتن

دلنشین

ونشستن و خاست و خوردن و خفتن بنوعی صرف این حالت بودند که در چشم زدنی ازین
کار غافل نمیشدند و تدبیر اتمگیان و چاره شناخت حق نزد ایشان از جان عزیز
تر بود و هر مشغولی و کاری که جز اتمگیان باشد از دل خود دور کردند و لذات این
جهانی را سراسر بر خود چون زهر قاتل و زیانکار شمردند خصوصا چوراله که رانی نازنین بود
و بنوعی در تحصیل اتمگیان و شناخت حق قدم نهاد که زیاده ازان نباشد اول سخنان
بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد را از زبان مردمی که ادهیاتم ساستر را خوب
میدانستند و قواعد سلوک راه حق را نیکو ورزیده بودند بگرفت و در عمل آوردن و
کار فرمودن آن بطوری بجد بود و کوشش میکرد که لحظه و لمحه غافل نمیشد و در دهیان
و مراقبه اوقات میگذرانید آخر رانی چوراله را درین مشغولی این معنی بخاطر افتاد که آیا
این که من خود را میگویم که این منم گوینده این عبارت و نسبت کننده این منی را
بخود کیست و چیست اگر قرار دهم که گوینده این حروف و نسبت کننده این منی را بخود
همین تن ظاهر است که با دو دست و پا و باقی اعضاست این خود غلط محض باشد بجهت
آنکه تن مانند سنگ و کلوخ است او را با این گویائی و این نسبت چکار باشد و اگر
گویم صاحب این گفتن پنج حواس کارگذار تن است این هم چیزی نیست بجهت
آنکه این پنج حواس ظاهر هم حکم تن دارد که در زمانی که جان از تن بدر میرود اینها هم
بیکار و معطل می مانند و مانند سنگ و گل بی حس و حرکت میشود و اگر نیز گویم که صاحب
این گویائی و این نسبت پنج حواس درونی عقل باشند هم بجا نیست برای آنکه
این پنج حواس باطنی هم بخود چیزی نیستند که علمی و کاری را باینها نسبت کرده اید
باید دانست که هر ده حواس بیرون و درون بخود مستقل نیستند که چیزی را باینها

ظار
دردني و عقل باشند

حواله کنیم که اصلا بخود کاری نمیکردند و در حقیقت کارگذار تن من است و اینها اسباب
کار او هستند که کار میفرماید و این مرده چون سنگ ریزهای خورد و یا خس و خاشاک
باشند که بقوت جاروب من و چپ در جنبش و حرکت در می آیند و جمع و متفرق و یکجا
و جدا میگردند نیز چون بتحقیق کار من و خاطر ملاحظه کرده میشود معلوم میگردد که
من و خاطر هم بخود چیزی نیست که کارگذار باشد و او مانند کلوخی باشد که عقل آنرا انداخته است
در فلاخن اندیشه و خواهش انداخته بهر طرف روانه میگرداند و این من و خاطر صورت
خواهش و اندیشه عقل است و چون بواجبی اندیشه مینمائیم و بنظر تحقیق نگاه میکنیم عقل
هم بخود چیزی نیست و استقلال ندارد بجهت آنکه عقل را اهنکار کار میفرماید و عقل از اهنکار
و خودمنی وجود گرفته مانند جوئی که از دریای کلان بکنند و برآرند و از آن دریا پاره آب
بقدر حوصله برداشت جوی بطرفی روانه کرده و در اصل اهنکار هم چیزی مستقل نبود که
از جان آدمی پیدا میشود در رنگ آن طفل خورد سال که سیاهی بنظر آورده یا چیزی را دیده
قرار داده که این رکس و عفریت است و در حقیقت وجود آن رکس و آن عفریت جز
در وهم و تصور آن طفل خورد سال نیست و چون نیکو می اندیشیم و ملاحظه می نمائیم
جان نیز چیزی بر جا و مستقل نیست و از خود وجودی ندارد که ما از آتمان و حقیقت
قرار میدهیم که این جانست و تعین او را فرض مینمائیم و او را جان نام می نهیم و الا
چیزی علیحده و جدا از آتمان و حقیقت نیست و استقلالی ندارد و نیز این قدر میدانیم
که این جان بدست قدرتی زبون است و آن قدرت برو حاکم و متصرف است
و آن قدرت و تصرف از هستی حق و حقیقت برهم است و چون هستی حق و ذات
پاک برهم عکس خود را در آئینه وجود می اندازد آن عکس جانست و وجود و هم او وابسته

ذات

ذات برهم است و عکس و سایه شخص را بخود وجود و استقلال نبود و حرکتی و سکونی که در
عکس و سایه دیده شود همه از آن شخص است که عکس و سایه از وست همچنان جان از قدرت
حق و خواهش برهم کار میفرماید و او را پیدا و پنهان میسازد در رنگ باد که بوی گلهای
بهار را همراه آورده بهر جا رساند و یا چنانچه از دریای روان و از کولابی بزرگ جوئی
بکنند و آبی از آن دریا و از آن کول بقدر گنجایش جوی در آن جوی روان شود و آن
آب را آورده باغها و کشتها رسانند همچنان آن هستی حق و آن چد روپ یعنی نور محض
از عالم اطلاق و بیقیدی و بی اندازگی خود فرود آمده در تعینات این عالم مقید و بند
میگردد و اگر چه آن هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق تنزل مینماید و پایان
آمده مقید و معین میشود لیکن نمیتوان از و نشان داد و نمیتوان از و عبارت کرد
که این رنگ و این شکل و این صورت دارد و چنین و چنان است در رنگ آن چشمه
آتش که در دریای کلان باشد و بنظر کس در نیاید حالا دانسته کردید که این آدمی که میگوید که
این منم گوینده این عبارت و نسبت کننده بخود تن او نیست و حواس نیست و من
و خاطر نیست و جان نیست که از ینها هیچ کدام را بخود استقلال نیست آخر این عبارات
و این نسبت منتهی شد بهستی حق و مسلم شد بذات پاک برهم و قرار یافت که در حقیقت
اوست که گوید که این منم و چیزی را بخود نسبت کند و اینها که در میان مذکور شد
از کارگذاران تن حواس ظاهر و باطن و من و خاطر و جان همه باو در کار می آیند و
باو می جنبند پس معلوم است که همان هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جا
و اینها همه تعینات اویند و باو قایم میشوند و غیر او را وجود و بود نیست بشنو باز سخن
آغاز کرد که ای راجه چند چودرالرانی را چون دهیان برهم میسر شد از بسیاری مشغولی دهیان

لـ آدمی میگوید که

ط و بده نیست و اهنکار نیست م

و ذکر و فکر و کثرت مراقبه کار او بجائی رسید که از آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی
بکلی درگذشت و درون او با یاد حق و دهیان برهم قرار گرفت بجز برهم قبلهٔ همت
او نماند و غیر برهم را از دل خود دور کرد و با یاد حق آرام و قرار گرفت و در مقام تسلیم
و رضا آمده گوشه گرفت و همه را نسبت بحق کرده و نه هیچ خواهش میکرد و نه چیزی
میخواست و نه دل او با غیر حق آرام میگرفت روز بروز کار او بالا رفت و باطن او
روشن گردید و رسید بمنزلی که رکهیران کامل پسندد و او صفا و روشنی و خوبی پیدا
کرد که هیچ خوبی و جمال با آن برابری نکند روزی چوراله پیش راجه سکهدیو حاضر آمد
راجه چون جمال با کمال رانی را بدید حیران بماند و با او آغاز کرد که ای چوراله امروز که بنظر
در می آئی بسیار بسیار از آنچه بودی خوبتر و با حسن و زیب تمام می نمائی این زیب و
جمال تو غیر الجمال و خوبی است که آدمی زاد را باشد گویا که تو آب حیات خورده که سرا پا
لطافت و کمال گشته و سراپای زیبا شده بگو که این خوبی تو از کجاست و این لطف
و جمال تو از چه چیز است و نیز از چهرهٔ تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر
تو از تفرقهٔ آرزوهای نفسانی باز رسته و ترا جمعیت باطن که رکهیران و کاملان را
میسر گردد حاصل گشته رانی گفت که ای راجه من هیچ آب حیات نخورده ام و نه
هیچ تدبیری نموده ام مگر آنکه همگی همت خود را در ذات برهم بسته ام و دهیان و
مراقبه و ذکر حق نموده دریافت و گیان چدروپ حاصل کرده ام و پروردگار خود
را شناخته ام که مرا هیچ آرزوئی و هیچ مرادی ازین جهان در دل نمانده و
خاطر خود را از جمیع حظها و ذوقهای ظاهری برداشته همت خود را در برهم بسته
ام و با یاد حق آرام گرفته ام و بمرتبهٔ قرار و تسکین رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده

ام

ام خوبی جوانی و ضعف پیری پیش من برابر شده و این جهان را نه چیزی معتبر توانم
گفت که مدار بر او توان نهاد و نه غیر معتبر هم توانم گفت بجهت آنکه اگر معتبر گویم پس
معتبر چگونه باشد که می بینم که فانی میشود و بقا و پایندگی ندارد و غیر معتبر هم نتوانم
گفت بجهت آنکه در نظر هست و این همه کار و بار و معاملات داد و ستد در میان است
و آن حقیقت و آن اصل که سرمایهٔ پیدائی این جهان باشد شناخته ام و بعد از
شناخت تمام آن را در دل خود جا کرده ام و دست در و زده ام و غیر او را نمیدانم
و نمی شناسم و نمیخواهم و نمی خوانم اوست که قبلهٔ همت منست و من این جهان را که بی
بقا و فانی و بی مدار است هیچ نداشته آن حق و حقیقت و اصل را که سرمایهٔ
بقا و پایندگی و اوست نه آنکه غرضی و مدعای داشته باشد و محتاج بود با وجود پایندگی
و بقای ذاتی خود بخودی خود ظهور نموده خود را باین صورتها و شکلهای ناپاینده و فانی
مینماید قبلهٔ همت خود ساخته و دست در وزده ام و او را شناخته ام و در دل
خود جا کرده و غیر او را بخاطر نمیگذرانم این که مرا با زیب و جمال و خوبی می بینی
بسبب آنست و ای راجه آن نور حق و آن ذات مطلق که باقی و پاینده است
اگر بجانب کمالات و صفات او دیده میشود دانسته میشود که هرچه و هرکس که
هست مظهر ذات اوست و زمین و آسمان و آنچه درو هست جلوه گاه جمال با کمال
اوست و اگر بجانب بی نیازی ذات او نظر کرده می آید حیرانی روی میدهد
و چیزی بدست نمی آید و در دریافت آن عاجز گردیده می شود و آن هستی حق و
ذات مطلق بنوعی که بحقیقت سیر نماید و ظاهر شده در میان می آید و بنوعی که اراده و
خواهش پنهان شدن مینماید و این تعینات را برهم میزند و ناپیدا میگرداند

براجی شناخته و یقین خود کرده دل دو بسته‌ام و غیر او را در شمار و حساب نمی‌آرم و اگر خوبی و
جمال در من پیدا شده بدان واسطه خواهد بود ای راجه آنچه مرادات جهانی و آرزوهای جسمانی
نفسانی باشد بر دل خود سپر دکرده‌ام و هیچ ذوق و هیچ حظ خاطر من نمی‌کشد و اگر تمام مراد
های دنیوی در کنار من نهند و یا آنچه اسباب دنیوی داشته باشم از من باز گیرند پیش
من برابر است و مرا تفاوت نمی‌کند اگر حسنی و جمالی در من ظاهر شده باین سبب خواهد بود ای
راجه چون دل من از غل و غش آرزوها و مرادهای جهانی پاک شده و بعینه چون آکاس صاف از
نقش و رنگ و نگار گردیده در انجمن دل صاف ذات پاک برهم را جا داده‌ام و ساحت سینه
را از خس و خاشاک غیر حق روفته‌ام اگر خوبی دارم از برای آن خواهد بود ای راجه من از بس که
دهیان و مراقبهٔ یاد برهم و ذات حق که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشانست کرده‌ام و از بس که
محو و مستغرق مشاهدهٔ نور مطلق گردیده‌ام بکلی نور مطلق شده‌ام و در خود می‌یابم که همه جا ظهور
منست و منم که مظاهر و تعینات عالم جلوهٔ ظهور منست و بغیر از من کسی نیست حسن و خوبی مرا بغیر
این سبب نخواهد بود ای راجه چون بسبب شناخت حق و گیان ذات برهم عقل من کامل
شده و بنهایت صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده و اخلاق گزیده کرده‌ام
و این عقل کامل و روشن و این اوصاف حمیده گویا همزادان و همسالان منند و این همزادان
و همسالان مرا با هیچکس دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در صحن روشنی که موافق حکم شاستر
باشد بازی و لاغ اوقات میگذرانم و خاطر من در هیچ جا متفرق و پریشان نمیشود و اگر
در نظر با جمال و خوبی در آمده‌ام آنرا سببی بغیر این نخواهد بود ای راجه آنچه جاندار را از راه
پنج حواس دیده و دریافته میشود من دید و دریافت خود را از آن باز داشته‌ام و آن
نور و آن حقیقت که در چشم کسی در نیاید و دریافته نگردد چشم من همیشه ناظر آن نور و آن حقیقت است

یقین

یقین دان که حسن و خوبی من از آن ثمر خواهد بود بعد از آن شبسته بار اچهند آغاز کرد که ای
راجه چند رانی چوراله هر چند این نوع سخنان با راجه سکهدیو گفت و این طور حقایق و دقایق
بیان نمود راجه را چون بینش دل حاصل نبود پی بمضمون گفتهٔ او نبرده و سخنان او را نفهمید
بر روی چوراله از روی شگفتگی و انبساط سخن شیرین گفتن گرفت بجهت آنکه نظر
راجه ازین عالم ظاهر نگذشته بود و غرق لذات جسمانی و گرفتار هواهای نفسانی بود با چوراله
گفت که ای چوراله سخنان دور از کار و ناساز کار گفتی در واقع هیچ عاقل نپسندد که
آنچه ظاهر است و دیده میشود و دست بآن میرسد و بالفعل انواع ذوق و حظ از آن توان
گرفت و بهره توان برداشت آنرا گذارند و قطع نظر از آن نموده دل بچیزی بندند
که هیچ ظاهر و پیدا نبود و دست بآن نرسد و بواسطه آن عالم موهوم و معقول که در
اندیشه باشد و ظاهر نبود ازین عالم محسوس و پیدا که تمام معیشت و آرام و آسایش
تن بآن وابسته است دل بردارند و حظها و آسایشها را ترک دهند ای رانی چوراله
انکه گفتی که لذت گرفتن و بهره برداشتن و هیچ ذوق و حظ نگرفتن از چیزهای این جهان
پیش من برابر شده در واقع کسی را که خورشهای چرب و شیرین خوردن و از میوها لذت
یافتن و شربتهای گوارا و خوش آینده نوش کردن میسر باشد و نفس و تن او باین چیزها
آرزومند و عادت گیر باشد او این همه را ترک دهد و خود را بی ذوق و بی بهره سازد
پس خود انصاف بده که در میان این طور کس و آن شخص که از بدبختی و مدبری دست
رس بر خوردنیهای مرغوب و شربتهای مطلوب نداشته باشد چه فرق بود این
نوع کسی که با وجود دست رس بر نعمتهای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد
گویا مدبر و بدبخت است راجه چند گفت که ای شبسته رانی چوراله که با راجه سکهدیو گفت که

این

من ترک لذات اینجهان گرفته‌ام و راه پنج حواس را که بهره و ذوق ازان راه بجا دارم سر
بر خود بسته‌ام و خود را از انچه نفس من خواهان و آرزومند بود باز داشته‌ام بدان
سبب باطن من روشن گردیده و ترقی در شناخت پروردگار حاصل کرده‌ام آیا فی الحقیقة
و نفس الامر بوده باشد شنسته گفت که ای راجهپند همچنانست که رای جوراک گفت و او راست
گفت بجهت آنکه شناخت پروردگار بر ترک لذتهای جهان و خلاف نفس کردنست
ای راجهپند کسی که خواهد که جوک ابهیاس در آید و در عالم شناخت پروردگار ترقی کند
باید که او لا خوردن را بتدریج کمتر سازد و کم کرده کرده بآن مقدار بس کند که زنده ماند و بر
زمین بخسپد و از سیر خوردن بغایت محترز و گریزان باشد و بعد ازان بنوعی که در
ساستر ها در وادی جوک ابهیاس مقرر کرده اند و محافظت و نگهبانی نسبت دم و
دم فرموده اند بهمان نوع عمل نماید و رعایت پرانایام نموده باد و دم را در گرفتن و نگهداشتن
و فرو گذاشتن تاکید کند که ازان قرار و روش نیفتد و کم و زیاده نگردد و باد را در راندن
و بر آمدن غلط واقع نشود و بطوری که فرموده اند بدان طریق و بدان آئین نشسته
در ورزش نسبت پرانایام باشد و صحبت مردمی که جوک ابهیاس خوی ایشان شده
و روش ایشانست لازم گیرد و با آن مردم نشست و خاست کند و ترک جمیع لذتها
و مرادها و آرزوهای نفسانی نموده خود را اقرار دهد که از انچه طبع مردم است که در انچه
نفع خود دانند او نیز بدو و از انچه زیانکار و نا سودمند دانند بگریزند خود را دور دارد
و ازان روش بگذرد و کبر و حسد و خودبینی و غضب و کینه را از خود دور سازد
آن زمان آن باد که پران نام دارد بحکم او شود و با او آشنائی کند و از حاصل شدن
پران اشت سد یعنی بر هشت نوع تصرفات که بالای تر ازان تصرف در خاطر نباشد

اورا میسر گردد و موجه را اسم دریابد و مقرر است که کسی را که پران میسر گردید صاحب کمال گردیده شد
که هر چه خواهد کند شنسته گفت ای راجهپند جا و مقام پران با تو بگویم آن پران را جای در
تن آدمی در رگیست که آن رگ را انتر جیشتکا نام است و آن رگ در گرد ناف چون
مار حلقه زده می باشد و صد رگ دیگر که در تن آدمی باشد وابسته بآن رگ باشد که
فیض ازان رگ بهر صد رگ میرسد و شعور آدمی ازان رگ بر میخیزد بعد ازان شنسته
گفت ای راجهپند چون کسی باد و دم را بنوعی که فرموده اند و طریق مراتب آن مقرر
کرده اند محافظت و مراقبت نماید و ورزش این نسبت را بکمال رساند او از کاملان
راه جوک شود و تن او در لطافت و صفائی رود بهره و گرانی ازو دور گردد و اگر خواهد مانند
مرغان بپرش در آید و هر جا که خواهد برسد و طی راه نشیب و فراز او را تفاوت نکند
حالا ای راجهپند در ضمن حکایت راجه بسکهدیج با تو حقیقت باد پران را که بچه نوع باید
شروع دران نسبت نمود و در وقت گرفتن دم و زمان فرو گذاشتن آن بچه کار باید
بچه نوع باید بود و چه چیزها را رعایت باید نمود و در حالت فرو گذاشتن آن چه کار باید
کرد و چون باید بود تمام طریق آنرا شرح میسازم و نسبت ورزش آن بیان
مینمایم گوش بمن دار ای راجهپند ان انتر جیشتکا را که با تو گفتم در گرد مرکز ناف چون
تاری پیچیده در گرد ما شوره بافته می باشد و یا در صورت چون گردشهای آب روان
تیز و حلقه حلقه شدن او بود و آن نبض و آن رگ بسبب بادی که درو جا کرده باشد
جنبان و حرکت کنان بود و آن باد باونی نام دارد و قوت و قدرت آن باد بتمامی
بتمام اعضای تن و درونه اعضا و قوتهای که در تن آدمی و جاندار بود فیض میرساند
و درونه این نبض بغایت نرم و نازک باشد و در زمانی که آن نبض باد را انجذاب میکشد

۵۹۹

ودم میگیرد پرولک میگردد وچون دم را فرو میگذارد باریک میشود در زنگ آن مارا که
در وقت غضب وجوش خود زمان زمان پر از باد ودم گردد باز خالی شود و دهان آن تنفس
بجانب بالاست و مدار حرکت وجنبش تن بران رگست وتمامی رگها ونبض ها را پیچ وحل
اوست وهمان رگ ونبض را کندلنی نام ... است وچون شعور ودانائی وگیان ازو
پیدا میشود او را اکلنا گویند وبسبب انکه جیت ودریافت ازو بود او را جیت هم گویند
بجهت انکه مایه حیات جانداران اوست او را جیو هم گویند وچون جمیع چیزها را اقرار کلاوم
میدهد از دوستی ودشمنی ونیک وبد بدان سبب او را من گویند وچون سنکلپ
یعنی خواهش ازو سر میزند او را سنکلپ سروپنی گویند وچون بوده یعنی تمیز وفرق
در نیک وبد ازو بود او را بده گویند وبنابر انکه آهنکار هم ازو خیزد آهنکار سروپنی
گویند وچون پرچنتک را یعنی پنج حواس ومن وبده وآهنکار را مدار بروست
پرچنتک سروپنی هم نام اوست وهمان کندلنی چون جان را وابسته خود دارد او را جیو
سکت هم گویند وبدانکه مدار هر دو باد پران واپان بروست که بالا آمدن دم وپایان
رفتن او بقوت وقدرت اوست وقرار وبقای جان در ازکندلنی است وچون جان در تن م
جان از تن بیرون میرود هم از سبب او میرود پس ای عزیز هر چند کسی که جوگابهیاس را
مشغولی کند وخواهد شروع دران کند اول باید که مولبنده آسن نشیند ومولبنده
آسن آنست که بنوعی نشیند که راههای درآمد وبرآمد باد را که در سرست
از سوراخ گوش وچشم وبینی ودهان ودو منفذ پایان ضبط کند وچنان محکم
بندد که مطلقا باد بدر نرود وبعد ازان سه مراتب دم وباد را که پورک وکنبهک
وریچک یعنی دم گرفتن ونگهداشتن وباز گذاشتن باشد بطوری که گفته اند ودر

جوگا

جوگابهیاس مقرر کرده اند رعایت کند واین مراتب را پرانایام گویند وچون
پرانایام را درست سازد وورزش کرده کرده بجائی رساند که دم وباد معتاد شود
ودم وباد در تن او قرار گیرد وچون عنان آن بنسبت بدست او در آید مراد دل او حاصل
شود وجمیع نقصانهای او بکمال بدل گردد واشت سده بیابد رامچند باشست گفت که کار از آده وپاده
ای بشسته آن چه چیز است که از ان آوه وپاوه مرد زیاده شود آوه یعنی اندوه
وغم که تعلق بجان ودل دارد وپاوه یعنی نقصان وبیماری تن وآن چه عمل وچه
چیز است که از ان آوه وپاوه دور گردد وبرطرف شود بشسته بنیاد کرد که ای
رامچند جاندار را هم آوه یعنی آرزوهای نفسانی ولذات جسمانی که باعث جنمهای
بسیار گردد وآن سبب کلفت واندوه جانست که از نقصان شناخت
پروردگار ودوری از حق پیدا آید وهم پاوه یعنی بیماری ها ودرد ها که لازمه
تن عنصریست از غفلت وحجاب حقیقت وجود گیرد وکسی که حقیقت را شناخت
وناگزیر خود را چنانچه باید دریافت او از جنم بازمی ماند واز آوه وپاوه خلاص
می یابد ای رامچند یقین بدان که کسی که پروردگار خود را نشناخت ولی اهل
خود نیز دور پنج حواس خود قادر نشد وآز انضباط در نیاورد واز آرزوهای نفسانی
باز نماند واز صفت دوستی ودشمنی خود را فارغ نساخت او همیشه در آوه وپاوه
گرفتار خواهد ماند وروز بروز آوه وپاوه او در فزایش خواهد بود واین سرمایه
آوه وپاوه است که نفس هر زمان چیزی خواهد وهر لحظه آرزوئی کند وچون خواهش
وآرزوی نفسانی در جان بیخ محکم کند از ان بیخ شاخ در شاخ پریشانی خواهشها
بروید وحرص وآز وهوا تو بتو در دل او نشیند وغلیظ وپر گردد که کسی در ته آن

پامال و زبون ماند و غرق دریای غفلت و نادانی گردد باید که کسی مشغول چوک بهانک
شود و در همه چیز و همه کار ملاحظه را کار فرماید و خود را از آنچه ناشایان و زیانکار باشد
دور دارد خصوصا از خوردنی و طعامی که از ناجا و محل ناپسندیده بود محترز شود و
نزدیک نباید و آنرا نخورد و بجاهای نارفتنی نرود و نباشد خصوصا در انجا که مرده را می
سوزند نرود و از انجا که ادهم نماید و نیز درین دو وقت باید که چیزی نخورد
یکی در آن وقتی که حضرت نیر اعظم طلوع میفرماید و می براید و دیگر در وقت غروب که
خسرو سیارکان در سراپرده مغرب رود و باید که نزدیک مرده نرود و نعش او
را بر دوش نکشد و نزدیک به شخص پیس و مروص و آنکه گزداد و انواع آن ننشیند
و با او صحبت ندارد که علت او سرایت در او نکند و باید که غضب و کینه و حسد و خودبینی
را از خود دور کند و باید که بسیار مشقت نکشد و بر خود زور نکند و تکلف کاری را
از پیش نگیرد که تن ضعیف شود و بندها سست گردد چنانچه بسیار فربهی و توانائی
زیان دارد بسیار سستی و ضعف هم زیان دارد و بیماری می آرد باید که در ورزش
دم و نگاهداشت و فرو گذاشت آن حد اعتدال و میانه روی را اعتدال رعایت
کند و افراط و تفریط نکند یعنی نه بسیار زیادتی کند و نه بسیار کمی که این هر دو طرف
او را زیان دارد و بیماری آرد و هیچ اندوه نکند و اندیشه و غم را بخود راه ندهد
و با پستی و وضعی مشکل ننشیند یعنی بطریقی که آسان باشد و طبیعت کوب نباشد
در مشغولی پر ایام ننشیند و بداند که اگر کسی بر گفته من نرود و بخلاف آن عمل
کند آن خلاف کردن آن موجب باده شود و سبب بیماری تن گردد و باید دانست
که باده و بیماری تن بر دو نوع میشود یکی از آن آنست که از روی عمل و کردار جنم

وفارش

بلی

سابق و نشاة گذشته آدمی را عارض شود و تشویش دهد و دوم آنکه در همین نشاة
جنم گرفته پیدا گردد یا از روی بی ملاحظگی در خوردن و ماندن و بود معتاد که زیاده از
اشتها خورد و یا چیزی ناسازگار و مخالف مزاج خود خورد و یا محافظت و نگاهداشت
خود نماید و یا بخلاف آنچه گفته شد عمل کند و دیگر نیکو باید دانست که هر کس هر چه عمل کند
از نیک و بد اثر آن عمل و کردار در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندیده
از کسی بوقوع آمده باشد اثر آن تندرستی و خوشحالی و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار زشت
و عمل ناخوب بوجود آید اثر آن بیماری و رنج و الم در تن پیدا آید چنانچه چون بالای تن
و جانب کوه بارانها بارد جویها و دریاهای روان پر آب شود و چون باران کمی کند
و آفتاب گرم بتابد جویها و دریاهای روان خشک گردد بعد از آن بشستنه گفت
ای رامچند آده و باده یعنی غم و اندوه دل و بیماری تن همیشه این وجود مرکب
از آکاس و عناصر را رو میدهد و آن تخم آده و باده درین کشت سر وید و لازم نشاه جنم
است و از آن چاره و گذر نبود حالا علاج آن آده و باده و داروی که دفع آن کند
از من بشنو و خاطرنشان خود ساز که من با تو شرح میگویم که این بیماری را چه چیز
دور کند و بچه تدبیر و بچه علاج ازین علت خلاص توان شد بشنو که آده و باده که
عبارت از جنم گرفتن و گرفتار آمدن و رفتن درین دنیا گردیدنست بر دو قسم است
که یکی را از آن دو قسم سامان گویند و دوم را سار نامند سامان آنست که کسی درین
دنیا آمده و جنم گرفته بزن و فرزند و روزگار خود مشغول باشد و معامله داد و ستد
و معاش و زندگانی با نیک و بد برپا دارد لیکن گاه گاه در خاطر او این اندیشه
هم میگذشته باشد که دنیا جای بودن کسی نیست و زن و فرزند و اسباب دنیوی را

بقا و پایندگی نیست و این تن آخر نابود شدنی و گذاشتنی است و آنکه پاینده و
باقی است خداست که پیدا کننده و آفریننده هر چیز و هر کس اوست پس این بیماری
که سامان نام دارد گویا بیماری و تشویش است که بر تن عارض شده بسبب دارو
خوردن و یا بافسون خواندن برطرف میگردد و دور میشود و سار آنست که کسی جنم
گرفته و درین عالم آمده مشغول بکار و بار خود باشد بنوعی که تمامی همت و قصد او
وابسته لذات دنیوی و متقید بآرزوی نفسانی بوده نظر او ازین حیات چند روزه
بگذرد و چیزهای دنیوی و اسباب معیشت را سرمایه زندگانی داند و هرگز مردن و
این عالم رفتن بخاطر او نگذرد و غرق معاملات داد و ستد و دوستی و دشمنی خود باشد
این بیماری که سار نام دارد گویا بیماری جانست و علتی است که در جان کسی
پیدا شده که می آید و میرود و دو زاده میگردد و میمیرد آن بیماری سامان بسبب ترک
کردن خواهشها و آرزوهای نفسانی و حاصل نمودن کیان زایل میشود و برطرف
میگردد و این بیماری سار که جا در جان کرده و بیخ محکم ساخته بدنیا می آرد وی
بدر مرکز دور نشود و زوال نپذیرد تا آنکه شناخت پروردگار و دریافت برم آتمان
چنانچه باید و شاید حاصل نگردد و بعد از آنکه کسی از آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی
بگذرد و شناخت پروردگار پیدا کند بیماری جنمها از و دور شود و از آمدن و رفتن
باز ماند رامچند با بشسته گفت که با من فرمایید که منشاء و پیدایش آده و بیاده چیست
و از کجا و چه نوع وجود میگیرد و بشسته بنیاد کرد که چنانچه شخصی که طبیعت او بمزاج خود
باشد هرچه خورد هضم کند و چون خاطر او در پریشانی رود و از سبب اندیشه
و غم آرام از و برود و از واسطه پریشانی و آن بی آرامی باد پران که تصرف او

در تن

تن است و سبب هضمیت طعام می شود راه و رفتار او را خلل پیدا شود و تغیری در
طریق او راه یابد بدان جهت آنچه خورده شده باشد نیکو هضم نشود و آن بدهضمی موجب
علت و بیماری تن گردد و گرفتاری پیش آید و بعد از آنکه این حالت روی دهد باید
که هلیله خورد تا ماده فاسد از راه پایان دفع شود و درون صاف گردد و سبب
بیماری نابود و معدوم شود همچنان جان چون از دریافت و شناخت حق دور
افتد و کیان حقیقت از و گم شود در بیماری جنمها افتد و مزاج او فساد پذیرد در آن
زمان آن شخص چون صحبت مردان خدائی لازم گیرد و در برکت توجه ایشان کیان حقیقت
را یابد و از ارشاد و نصیحت ایشان ماده فاسد آرزوهای نفسانی از و دفع گردد آن علت
و آن بیماری جنم گرفتن و آمدن و رفتن و زادن و مردن از و برطرف شود و علت
او دور گردد و بعد از آنکه چنانچه ماه چارده چون طلوع کند تاریکی از عالم دور گردد و روشنائی
و صفا پیدا آید همچنان چون پران در تن جا بندا ز برای و روشنی که قرار یافته آمد
و رفت کند و طریق اعتدال پیدا آید بدهضمی و علت بیماری از تن دور گردد
و صفا و لطافت آن عالم پاک جان را مصفا سازد تاریکی و تیرگی جنمها از و دور
گردد و مقصود بحصول پیوندد باز بشسته با رامچند بنیاد کرد که حقیقت حال کندلنی
را با تو بیان کردم و منشاء آده و بیاده را نیز شرح کردم که چه نوع پیدا میگردد
و بچه نوع دور میشود حالا بعضی چیزها که دانستن آن در جوگ ابهیاس ضروری است
میگویم گوش بمن دار و بشنو که روح را و جان را یک نام او جیو ست و نام دیگر
او پرشتک است مراد آنکه آن پرشتک را که عبارت از جانست منزل و مقام
کندلنی است و بود و بقای او از کندلنی است چنانچه کل منزل و مقام بوی خوش

اوست که آن بوی بکل باقیست و وجود او وابستهٔ کل است و در بالا گفته شده که پرانایام را
یعنی ورزش دادن دم را سه قسم است یکی را پورک گویند و آن گرفتن و کشیدن دم است
و دوم را کنبهک نامند و آن بعد از در آمدن دم نگهداشتن اوست و سیوم را ریچک
دانند و آن فرو گذاشتن دم است پس در گرفتن دم و نگهداشتن او و گذاشتن آن
بنوعی که مقرر کرده اند تاکید باید کرد و باید دانست که کسی که مرتبهٔ گرفتن دم با شرایط
و قواعد حاصل کند که آنرا پورک گویند و بکمال رساند در معنی چنان بود که آن حالت
گواهی است بر تمکین و وقار که اصلا از جا نرود و مضبوط و محکم رفتار خود باشد و کسی
مرتبهٔ نگهداشت دم را که بعد از گرفتن باشد و آنرا کنبهک گویند بدست آرد و بکمال رساند
که بعد از آنکه دم باندرون در آمد تا زمانی که گفته شده آن دم را در اندرون نگهدارد
که فیض او بتمام رگها رسد و درون پر شده سرک در نمود چون ماری شود که در وقت
غضب دم و باد در اندرون کشد و پر و لک گردد بعد از پر شدن رگها آن باد
رو بجانب بالا کند و چون مرد نسبت کنبهک را حاصل کند او را حالتی رو دهد که
مانند مرغ شود و بپرد و بهر جا خواهد برسد و کسی که مرتبهٔ فرو گذاشت دم را که ریچک
گویند بدست آرد که بعد از آنکه نگهداشت دم را که بطریقی که قرار یافته رعایت
کند و بعد از آن آن دم را آهسته آهسته بشرطی که فرموده اند فرو گذارد او را حالتی
میسر گردد که مانند آکاس بالاتر و برتر از همه چیز و همه کس شود و اختران در نظر او باشند
رامچند باشست گفت که شما فرمودید که مرد چون پرانایام را بکمال رساند و ورزش این
نسبت دم را چنانچه باید و شاید بجا آرد او صاحب قدرت شود و هشت سده
یعنی هشت مراتب تصرف او را حاصل گردد که از انجمله یکی اینست که اگر خواهد که خود را

بغایت خورد ساخته بنماید میتواند که چون مورچه شود و دوم آنست که چون خواهش کند که
عظیم الجثه و بغایت کلان شود نیز تواند شد که چون کوه کلان گردد بلکه کلانتر شود که در
هیچ جا نگنجد تن آدمی خود همین است که دیده میشود و بنظر در می آید آن دو حالت را که مقابل
و مخالف یکدیگر است چه نوع پیدا میکند باشست با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند من این
مشکل ترا حل کنم و بطریق تمثیل خاطر نشان تو سازم بشنو که هستی حق و ذات برهم که
بیچون و بیچگون و بی نام و نشان است چون خواهش ظهور میکند و میخواهد که کمالات
خود را ظاهر سازد همان یکذات اول جیواتمان میشود که در نهایت خوردی و باریکی
باشد که اصلا دیده نشود و بدست در نیاید و بعد از آنکه جیواتمان میشود همت در تن می
شود بند و برای خود مظهری میخواهد که در پردهٔ آن ظاهر شود آخر از خواهش او تن
بهم میرسد و او از مظهر تن پیدا میگردد پس یکذات برهم را دو نسبت ثابت شد یکی
خوردی و باریکی و دیگر کلانی و گرانی همچنان تن رکهیسر را چون ریاضت کشد و
تپ بکند و پرانایام را بکمال رساند این نسبت پیدا میشود که اگر خواهد خورد شود می تواند
و اگر خواهد کلان شود نیز میتواند ای رامچند مردمی که کمال حاصل کردند ایشان را قدرتی
بهم میرسد و تصرفی بدست می آید که اگر خواهند زهر را آب حیات سازند میتوانند ساخت
که زهر کشنده است از تصرف ایشان خاصیت آب حیات که جان دهی است پیدا
میکند و اگر خواهند که آب حیات را زهر سازند نیز میتوانند که خاصیت آب حیات
بدل میشود بخاصیت زهر همچنان تن خود را اگر خورد خواهند در کمال خوردی شود و اگر
کلان خواهند در کمال کلانی شود ای رامچند نسبت جوک ابهیاس که از ورزش
آن و بسبب کامل گردانیدن آن هشت سده حاصل میشود و کسی از سبب آن

بهر هشت نوع تصرف وقدرت دست یابد من با تو شرایط وقواعد بجا آوردن آن بیان کردم
وشرح ساختم وبدانکه رانی چوراله از سبب ورزش این نسبت وبواسطهٔ کمال رسانیدن
جوک ابهیاس هر هشت نوع تصرف را یافت وصاحب قدرت گردید واز کمال صفا ولطافت
که بواسطهٔ این جوک ابهیاس او را حاصل گردید چنان شده که اگر خواهد در آکاس بود در حالی
همچو آب کشک در آکاس روانی یابد واگر خواهد تحت الثری یعنی در زیر زمین در رود در زود
بانجا رسد وباز آید واز مشرق تا مغرب در چشم زدنی سیر کند وآمد ورفت نماید واو را از
اشراف ضمایر حاصل شده بود هر کس هر چه در خاطر گذراند خیال او را دریابد بعد از آنکه رانی
چوراله این نوع صاحب کمال شد والکیان را یافت نزدیک راجه جی بود واصلا بر راجه
سکهدیج ظاهر نمیکرد که او را این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر خود گذرانید که من خود
الکیان یافتم وصاحب کمال شدم ولیکن چه فایده که شوهر من ازین نسبت بی بهره ماند
ونیکخواهی من او را هیچ نفع نرسانید من خود از صحبت واختلاط راجه آنچه نهایت ذوق
وباعث خوشحالی تن است مکرر گرفته ام واز حظهای دنیوی بهره ور گردیده ام باید
که راجه هم از صحبت من ازان عالم لطافت بهره گیرد وصاحب الکیان گردد با خود این
قرار داده در تربیت راجه در آمد واز روی نیکخواهی او را انواع ارشاد وتلقین کرد وتاکید
تمام اید پس گیان نمود لیکن هر چند کوشش نمود که راجه صاحب الکیان شود سعی او
دران باب هیچ فایده نکرد وسخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه جا گیر نمیشد
در رنگ دانهٔ گوهری هموار وگرد که در طاس قرار نگیرد ودر جا نایستد وراجه کمال رانی چوراله
در نمی یافت وباعتقاد خالص توجه بگفتهٔ او نمی نمود مانند طفل نادان که قدر علم ودانش را
نداند ورانی چوراله هم مرتبه ومقدار خود را که در علم صفا یافته بود وصاحب کمال شده

بوداز

بود از راجه پنهان میداشت چنانچه رسم وطریق جوگ کردن را از قوم سود پنهان
داشتن در ساستر فرموده اند ومنع کرده اند از انکه کسی قواعد جوگ را بجماعهٔ سود بیاموزد
درین اثنا رامچند با بشسته آغاز کرد که ای مرشد کامل هرگاه رانی چوراله که صاحب کمال شده
است سده حاصل کرده بود راجه سکهدیج را از تربیت وارشاد خود از ورطهٔ غفلت
ونادانی نتوانست برآورد وفرمودهٔ او در دل راجه تاثیر نمیکرد که از الکیان دور ماند
دیگری که باشد که ارشاد وتلقین نموده مرید وشاگرد خود را از گرفتاری پردهٔ غفلت برآ
ورد واو را صاحب الکیان سازد بشسته فرمود که ای رامچند از مرشد واستاد ارشاد
وتلقین کردن نسبت مرید را الکیان تاثیر آن وابسته بعنایت الهی است که مرید را تا انکه از سعادت
ازل عقل او روشنی پیدا نکند وعنایت خداوندی مددکار نگردد در تربیت وارشاد استاد
ومرشد در دل او تاثیر نتواند کرد واو صاحب الکیان نشود رامچند با بشسته گفت که چون
فرمودید که تاثیر استاد ومرشد وتعلیم استاد در خاطر مرید وشاگرد وابستهٔ لطیفهٔ غیبی است
پس این نسبت پیری ومریدی وافاده واستفادهٔ استادی وشاگردی را چه فایده خواهد
باشد واین تعلیم وتلقین برای چه در میان می آید باید که کمال واستکمال را حواله بسر نوشت
سابق نموده از راه مریدی ومرشدی وشاگردی در نیایند وکوشش وسعی را یکبار گذاشته
نظر بر لطیفهٔ غیب وعنایات ازل دارند بعد از شنیدن این سخنان باز بشسته
آغاز کرد که ای رامچند من جواب این سوال ترا در ضمن حکایتی خاطرنشان تو می نمایم
ومشکل ترا به بیان افسانه حل میکنم بشنو که پیش ازین در دامن کوه شخصی
بود از جملهٔ قوم بهیل که روزگار با او مساعد بود وزمانه موافق که از اسباب دنیوی آنچه
مردم ده باشند ودهقان را باشد وبآن بر دیگران از اقران تفاخر کنند او را میسر بود

ولیکن بالطبع ممسک و بخیل واقع شده و اوقات را بر ذلت و خساست میگذرانید
روزی در نواحی آن کوه بمهمی میرفت و راه او بر زمینی پر از خس و خاشاک و خاک بود ناگاه
از جمله نقدی که در گره خود داشت یک کوده یعنی خرمهره کم از زر بر زمین افتاد و بسبب آن
کوده راه رفتن خود را موقوف ساخت در مقام تفحص شد و در جستن آن کوده نهایت
سعی و کوشش بجا آورد و تا مدت سه روز خاک و خس و خاشاک آنجا به بیخت و بیفشاند
و آن گم شده او پیدا نشد و او همچنان در پیدا کردن کوده می کوشید و باز نمی ایستاد
ناگاه در آن خس و خاشاک بجای آن خرمهره گوهر خستامن را یافت و گوهر خستامن را
خاصیت آنست که هر کس آن را داشته باشد بهر چه خاطر او میل کند و هر چه خواهد در زمان
میسر گردد و چنان غنی گردد که هرگز محتاج نشود ای راجچند حال مرید و شاگرد و اپدیس
کیان و ارشاد و تلقین پیر و مرشد و استاد نسبت باو بعینه چون حال آن شخص است
که در جستن کوده گوهر خستامن را یافت یقین بدان که طلب ارشاد و التماس تلقین از
مرشد و کوشش در اپدیس کیان از مربی را خاصیت است که طالب و سعی کننده
را بمراد رساند کر یابنده کان اند جوینده کان مرید و شاگرد در جستن
ارشاد و طلب اپدیس کیان باشد که ناگاه کیانی کامل که چون گوهر خستامن است او را
حاصل گردد که بنظر اگر چه جویان چیزی سهل بوده باشد لیکن یک چیزی قیمتی و نایاب
را یابد پس گویا دریافت گوهر معرفت و شناخت حق را اپدیس کیان و ارشاد
مرشد سبب است که بواسطه ارشاد مرشد و اپدیس کیان او مرید و طالب شناخت
حق و کیان حقیقت را بیابد حکایت رانی
چورالا با تمام رسید

باز بنشست تنیاد گرد که ای راجچند چون اپدیس کیان و ارشاد و تلقین رانی چورالا در
راجه سکهدهج هیچ تاثیر نکرد و سخنان او هیچ در دل راجه هیچ جا نساخت راجه گرفتار
تاریکی غفلت و تیرگی اکیانی بماند و هیچ ترقی و روشنی و صفا او را حاصل نگشت لیکن
اگر چه بزودی راجه را کیان روی ننمود و او در جوک ابهیاس در نیامد آما دل او از سلطنت
و حکومت سرد شد و تمامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و تحمل بر خاطر او ناخوش نمود
و او را مشغولی کار و بار ملک رانی چنان ناساز گار و ناخوش افتاد که کسی را شعله آتش
ناخوش و سوزنده نماید و چنانچه همگی همت او وابسته امور دنیوی و جاه و بزرگی
بود آن وابستگی و آن تعلق نماند و از ذوقها و حظهای نفسانی دل او کم گرفت و آخر
کار خود را از گرفتاری ندید و همه چیز این دنیا را بی بقا و ناپاینده دانسته دل خود
را از شغل سلطنت و لوازم آن برداشت و اندیشید که چون سرمایه گرفتاری دنیا
مال و اسباب است اول آن را باید تلف کرد بخشش آغاز کرد و از آنچه در خزاین
جمع کرده بود بمستحقان و مسکینان و برهمنان دادن گرفت و در اندک روزگار
هر چه داشت تلف نمود و پریشان ساخت و دل بصحبت پاکان و نیکان و نیکو
کاران و خاصان درگاه حق مایل گردید هر جا زاهدی و صاحب ریاضتی می شنید
پیش او رفته ملاقات مینمود و سخنان حقیقت و بیان معارف از او می شنید و روزه
داشتن و برت کردن و زیارت تیرتها و عبادت گاهها پیش گرفت اگر چه راجه را دل
از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شده بود و بعالم لطافت مایل گردیده بود لیکن
چون از دیر باز مشغولی اسباب دنیا و محبت مال و جاه درون و بیرون او را فرو
گرفته بود و طبیعت او بحظهای دنیوی و ذوقهای نفسانی از راه پنج حواس خوی گرفته

وپرورده شده بود وهرچند راجه بجانب وارستگی می آمد وجذب وکشش آن عالم
گریبان جان او را گرفته بعالم لطافت وصفا می کشید واو از صحبت زاهدان ومردان
خدای واز زیارت معابد وتیرتها ذوق می یافت باوجود آن پریشانی خاطر به
راجه لحظه لحظه زور می آورد وزمان زمان دل او را در یاد حظهای نفسانی وآرزو
های جسمانی می انداخت وازانچه عادت گرفته بود وسالها مشغولی آن گذرانیده
بود نمیتوانست کند ورانی چوراله هم برحال راجه اطلاع یافته بود وهیچ نمیگفت
ومنتظر وقت بود که راجه تمامی همت رو بآن عالم کند وخود را از مشغولیهای دنیوی
بکند اندر روزی راجه ورانی در خلوت نشسته بودند ناگاه راجه در اثنای سخنان دل
آویز بارانی چوراله بنیاد کرد که ای چوراله مرا مدتی شده که سلطنت میکنیم واز
کامرانیها بهره میگیرم بحدی که از مرادات دنیوی چیزی نمانده که مرا میسر نشده
باشد وهیچ لذتی وکامی نباشد که استیفاء آن ننموده باشم ومکرر مکرر بهره از آن
نگرفته باشم حالا دل من ازین سلطنت وکامرانی گرفته شده وازین اوضاع مکرر
جهان که روزها وشبها وماهها وسالها بر یک نوع ویک نسق وترتیب میگذرد
خاطر من گریزان شده واین احوال که همه ناپاینده وفانی است بر من تلخ گردیده
میخواهم که خود را ازین مشغولیهای بیهوده بکنار انم وبگوشه رفته وخلوت گزیده به
تپسیا وریاضت ویاد حق باشم ودر کارسازی آن عالم شوم ویقین بدان که من
بسیار خواهان خلوة وگوشه شده ام ومیخواهم که بجنگل رفته تپسیا کنم وای رانی اگر
تو بگوئی که چون مقصود تپسیا وریاضت باشد چرا بجنگل باید رفت همین جا درین
قصر بیکجا نشسته بریاضت وتپسیا مشغولی باید نمود ای رانی اگرچه تپسیا وریاضت

در هر دو جا میتوان کرد لیکن جنگل از برای این مشغولی لایقتر است که جمیع تپسیان ورکهیسران
همیشه از برای ریاضت کشیدن وتپ کردن جنگلها ومغاره کوهها اختیار کرده اند
وبیشتر ترقی در این کارها همانجا یافته اند جنگل وکوه جای خاص تپسیانست ودر جنگل
توان ایشانرا ملازمت نمود واز صحبت ایشان فایده ها توان گرفت دیگر چون مدتهای
مدید درین قصر وحوالی کامرانی کرده ایم وداد عیش وعشرت داده ایم هرچند به تپسیا و
ریاضت مشغولی کنیم مبادا بتقریب این قصر واین جا وبواسطه این محل آن عیشها
وفراغتها بخاطر رسد وموجب تفرقه خاطر گردد ومردمی که بجنگل میروند وآنجا ریاضت
می کشند وتپسیا می نمایند نه ایشانرا درانجا باکسی کاری وباری ومعامله دادی و
ستدی می باشد ونه نزاعی وستیزه می بود وخاصیت گوشه گرفتن وبجنگل رفتن اینست
که خاطر بهیچ چیز دنیوی نمیکشد ونه از حاصل شدن هیچ مرادی ومطلوبی خوشحالی
یاد آید ونه از فوت مقصودی غمی والمی بود وبدین گوشه نشینان وجنگل گزینان را
ذوق وارستگی وبیقیدی زیاده از خوشحالی مشغولی ملک رانی وسلطنت
این جهانی باشد ودر مجردی وگوشه خلوت عیشی وسروری هست که آن عیش و
سرور نه در عالم بالا یافته شود ونه در صحبت اندر حاصل گردد ونه در روی این
ونه ته زمین میسر شود ای رانی چوراله حالا که من اندیشه کرده ام وبهبود خود در تجرد و
گوشه گزینی دیده ام وداعیه بیرون آمدن وبجنگل رفته به تپسیا مشغولی کردن
بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف مراد خاطر من سخن نگوئی ومرا ازین داعیه
مانع نگردی ودر آنچه رضای منست راضی باشی که زنان هواخواه شوهر وپتبرتا
ازراه رضای جفت برون نروند وبخلاف رضای شوهر دم نزنند در عالم خوابه

خیال هم قدم از دایرهٔ هواخواهی و رضاجویی شوهی بیرون ننهد رانی چوراله چون خود تپ
و ریاضت کشیده و نسبت پرانایام یعنی فرو زدن دم را بکمال رسانیده کیان حاصل کرده
صاحب شناخت مبدا او حقیقت برهم شده بود و راجه پسکهدیج را رو براه سلوک حق
و شناخت پروردکار ساخته بود و میخواست که راجه هم صاحب کیان کامل شود برای
امتحان حال او و برای دریافت این حال او و برای که درین دم که هنر زنهای او محکم است یا سست
بنیاد کرده گفت ای راجه خیالی که کرده و اندیشه که نموده بسیار بجا و بجاست لیکن هر کاری در حین
بوقت خود سازکار شد و پسندیده افتد مثلا هر بر و بار که درخت و کشت بوقت خود
پیدا کنند و بموسم خود دهد نیکست و اگر همان بر و بار و همان میوه را بی وقت و بی موسم
دهد ناخجسته و ناسازکار باشد همچنان تپ و ریاضت و گوشه نشینی که وابستهٔ ایام پیری است
اگر کسی در موسم جوانی که زمان عیش و عشرت و کامرانی است بر خود لازم گیرد و به تپ
و ریاضت مشغولی نماید کاری دور از عقل کرده باشد راجه را چون این داعیه از دل
سر زده بود و همگی همت او وابستهٔ مشغولی تپ و ریاضت شده بود گفت ای
چوراله تو بخلاف رضای من سخنی مگوی که من همگی همت و قصد خود بآن طرف آورده ام و خواهان
این امر گشته ام خللی در اندیشهٔ من مخواه که بهیچ مشغولی که مرا ازین خیال باز آری و
روی عیش مرا جانب عیش و کامرانی گردانی هر آنکه من بنوعی درین ترک و تجرد مجد شده ام (دل)
و همت خود را در تپسیا و ریاضت بسته ام که بحساب من این قصر و این دولت سرا جنگلی
و صحرائی شده که کس در آنجا دلگیر شود و جنگل و صحرا بر من چون قصر عیش و دولت سرای
مراد گردیده حالا من البته بدر میروم که بریاضت و تپسیا مشغولی کنم و تو در خانه بنشین
و مطلقا این خیال مکن که همراه من بیائی که تو رانی صاحب جمال و جوانی هستی و لایق

حال من نباشد که زن جوان خوب رو را همراه خود بجنگل برم که این امر موجب تفرقهٔ خاطر من گردد
باید که تو بجای خود باشی و جای مرا نگهداری و از امور ملک خبردار بوده کارگذاران از مهمات
وا داری و خدمتکاران و زیر دستان را دلاسا و استمالت نموده نگذاری که تفرقه و پریشانی
بحال ایشان راه یابد و وظایف و مواجب هر کدام را برقرار داشته کمی و کاستی را کار
نفرمای که رسم زنان پتبرتا و هواخواهان شوهر اینست که چون شوهر بمصلحتی
سفر کند و از وطن انتقال نماید از خانه و لوازم خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را
غمخواری کنند و در غیبت او کار و بار سرکار خود را منتظم و با رونق نگهدارند و مطلق
کاهلی و سستی ننمایند که خلل در مهمات او راه یابد درین گفت و شنید چون نیمروز
شد راجه پسکهدیج از جای خود برخاست و رفته غسل کرد و لوازم غسل را بجا آورد و متعبد
شد که طعام پخته کردید بعد از آن خوردنی را بخورد و اندک استراحت نمود و بر بستر بخواب
رفت و باز بیدار گردیده بسر مهمات خود آمد و بدانچه معتاد داشت مشغولی نمود و
کارگذاران هر کدام را بر کارهای ایشان وا داشت تا آنکه شام شد و شب آمد شبی در
نهایت صفا و رعنائی چون زنی با حسن و جمال آراسته با حلی و حلل بنظر در آمد و راجه و
رانی اول شب را بسخنان دل آویز گذرانیدند و بعد از آنکه پاسی از شب بگذشت هر دو
بر بستر راحت بیاسودند و راجه را چون دل بخیال خود گرو بود خوابش نمی آمد تا آنکه همهٔ
شب بگذشت و راجه دانست که رانی در خواب شده آهسته آهسته خود را از پهلوی رانی
جدا کرده و آمده در را بگشاد و متوجه جانب بیرون گردید بزرگداران و پاسبانان نوبت
که در پیش دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند و رسم خدمت بجا آوردند راجه ایشان را از متابعت
دست باز داشت که بجاهای خود حاضر باشید همه را یقین شد که راجه بموافقت رسم

ملوک و راجهای بزرگ گاه گاه شبها تنها از خانه برایند گرد کوچها و سیر اطراف شهر کنند
تا از نیک و بد امور ملک خود بواجبی خبردار گردند برآمده است و میرود تا شهر را اگر دده اگر فی
دادی ولی رسمی در جایی خاطر نشان شود صباح ازان حال باز پرس نموده تدارک
نماید همه بجاهای خود ایستاده بمانند و راجه شتابی تمام از ایشان بگذشت و رو به
بیابان و جنگل نموده روان گردید و تا صباح راه و بیراهه راه روان و پویان قطع
میکرد و میرفت و چون مسافتی راه برفت و حضرت نیر اعظم طلوع نمود
راجه در کنار چشمه قرار گرفت و آب درآمد غسل کرد و پوجا و پرستش که دران دم کنند
بجا آورد و بعد از فراغ باز راه را پیش گرفت و روان شد و همین طور تا ده شبانروز
دران جنگل راه میرفت و هیچ نمی آسود و چون گرسنه می شد برگ درختان و بیخ گیاه
میخورد و سدّ رمق میکرد و چون مدت ده روز و ده شب قطع بیابان و جنگل نمود
از حد ملک خود دورتر رفت و رسید بحوالی کوهی که مشهور بمندر است و دید که درانجا
درختان سایه ور و میوه دار اند و چشمهای آب سرسور روانست و حوالی چشمها سرآسر
سبز و خرم است و در دامن آن کوه تپسیان و رکهیسران از سر جا آمده کلبها و جای
بودن ساخته به تپسیا و ریاضت مشغول اند راجه ازان جمله یک کلبه را که خالی و
ویران افتاده بود برای خود اختیار نمود و آنرا از سر صفا داده و رو رفته
و خسها آورده برای نشستن خود بگستر و چیزهای ضروری که در شناس و فقری و
درویشی لازم باشد بهم رسانید و ازانجمله یک تخته پوست آهو آورد که دران جا
بیندازد و یک ظرف سفالین که گلها و برگها برای پوجا و ضروریات دیگر دران می
نهاده باشد پیدا ساخت و دو سه گز جامه که در ته بندد و به پلاسی قناعت نمود

وچوب دستی نیز که سناسیان می دارند آورده نگه داشت و به تپ و ریاضت مشغولی
نمود و در سه وقت یکی در زمان طلوع نیر اعظم و دوم در وقت استوا و نیم
روز و سیوم در زمان غروب و شام بطوری که مقرر کرده اند و بقاعده که فرموده اند
غسل بجا می آورد و جپ و اپاسن می نمود یعنی ذکر میکرد و روزه میداشت و در
رسوم و قواعد آن هیچ تفاوت نمیکرد و چون گرسنه میشد برگ درختان و سبزیها
و بیخ گیاهای دیگر بهم رسانیده میخورد و سدّ رمق می نمود شبی بار اچپند گفت
که بعد از انکه راجه سکهدیچ ترک سلطنت نموده و از خانه برآمده دران گوشه به تپسیا و
ریاضت مشغولی پیش گرفت حالتی که رانی چوراله را در جدائی راجه روی داد و غمی
که او را پیش آمد با تو میگویم گوش بمن دار ای رامچند چون راجه سکهدیچ از پهلوی او
برخاست و عزم بیرون کرد بعد از زمانی رانی نیز بیدار شد و دید که راجه برجای
خود نیست و بستر خالیست دانست که راجه را کشش و جذبه آن عالم گریبان گیر او
شده از نشاطها و عیشهای اینجهانی دلگیر ساخته عنان او را بجانب گوشه و خلوت
کشید که راجه سلطنت و کامرانی را الثبت یازده برآمده رو به تپسیا و ریاضت نمود
اگرچه رانی چوراله تمکیان حاصل کرده صاحب شناخت پروردگار خود شده بود
و میخواست که راجه هم این نسبت حاصل شود و دران باب میکوشید لیکن از روی
رابطه زناشوهری و موانست و محبت سالهای تاب جدائی که یکایک واقع شد
نیاورد و بسیار مضطرب و بی طاقت شده غمزده و حیران گردید و آن حال بی نوائی
و پژمردگی و غمناکی او بعینه مانند شد بحال گلبنی که بعد از شگفتگی و خرمی آن آفت
سرما رسیده رونق و تازگی او را برده باشد و بعد از رفتن راجه سکهدیچ زندگانی

وهمین بر رانی چوراله تلخ گردید و جدا از راجه خود را دران قصر گویا در آتش میدید باخود مینا
کرد که حالا من بچه نوع درین قصر توانم بود و بی راجه این جاهای نشست و خاست او را
بچه چشم توانم دید خاک بر سر من اگر بی راجه درین جا بودن قرار دهم این اندیشید
و چون صاحب گیان کامل شده بود در حال تن آت با کنگ رسانید و از راه روزن قصر
چون مرغ بپرش در آمد و بهوا رفته قصد کرد که بانجا که راجه سکهدیو هست خود را
رساند بهمین خیال از راه هوا روان گردیده رسید بهمان مقام که راجه سکهدیو در
جنگل نزدیک کوه قرار گرفته بود از بالا نگاه کرد دید که راجه دران جا در تاریکی شب با
رخی چون ماه تابان هست و از سبب ترک سلطنت و کامرانی و از ورطه فوت
مرادات جهانی در روی هیچ فتوری و نقصانی پیدا نیست و مانند گل شگفته و خرم
بکار ریاضت و تپسیا و دارد رانی چوراله از آمدن خود بر راجه هیچ ظاهر نکرد که مبادا
از دیدن من و از ملاقات من دل او را پریشانی رو دهد و خاطر او از قرار و آرام خود
برگردد و از همانجا که در هوا قرار گرفته بود اول درین اندیشه شد که آیا راجه که اینقدر
که بجد شده به تپسیا در آمده هیچ توان دانست که سرانجام او چه شود و این مشقت و
ریاضت که خود را با آن قرار داده او را چه ثمره و چه نتیجه بخشد و چون روشن ضمیر بود
معلوم او شد که آخر گیان کامل نصیب راجه خواهد شد و موجه را خواهد دریافت
بعد از ان از همانجا که رسیده بود خود را بر راجه ظاهر ناکرده برگشت و از همان راه
هوا روان شده بمنزل خود رسید و با خود قرار داد که راجه چون ترک سلطنت
و همه چیز نموده به تپسیا و ریاضت بجد در آمده جپ و برت میکند و رسوم پوجا
و پرستش را رعایت مینماید صلاح آنست که من دیگر درین زودی بآنجا نروم و او

رانه منم

را نه منم مبادا از دیدن من انس و الفت قدیم راه او را بگیرد و خللی و فتوری در راه او افتد
این اندیشه کرد و بر بستر خواب پا دراز نمود و بخوابید و چون شب بگذشت صبح شد
مردم راجه و ملازمان خاص که بخدمت نزدیک مخصوص بودند چون راجه را ندیدند
حیران بماندند و ساعتی انتظار کردند که شاید راجه پیدا شود بعد از انکه یقین ایشان شد
که راجه در قصر دولت خود نیست همه بشوریدند و پریشان خاطر گردیده میخواستند که بتفحص
راجه سر بسو شتابند رانی چوراله یک یک را از وزرا و وکلا و کارگذاران درگاه حاضر
طلبیده فرمود که شما خاطر را جمع داشته اضطراب نکنید و غم نخورید که راجه بجهت
مصلحت خود قصد تیرتهی کرده و رو بعبدی نموده برآمده در جنگلی قرار گرفت به تپسیا و
ریاضت مشغول شده او زنده و سلامت است و چند گاه همونجا خواهد بود شما هر کدام
بمهمات متعلقه و کارهای معین خود مشغول باشید و در کفایت و دولتخواهی تقصیر
نکنید و از وظایف و مواجب خود خاطر جمع دارید که تصور نکنی با آن راه نخواهد یافت
و بدستور سابق خواهد رسید بهمین نهج یک یک را تسلی و دلاسا نموده بکار و بار خود
وا داشت و خود نیز بطوری که راجه ملک رانی و زندگانی میکرد مشغول گردید و
مهمات ملکی را بسر انجام می نمود و از امور کلی و جزوی خبرداری نموده هیچ قاعده
و قانون قدیم را تغیر نمیداد تا آنکه مدت هژده سال برآمد که راجه دران جنگل بریاضت
و تپسیا مشغول بماند و رانی قاعدهٔ ملک داری و جهانبانی را در غیبت راجه
بنهجی که باید و شاید برپا داشت که هیچکس را یارای آن نشد که بر حرف او انگشت
اعتراض نهد منازعان ملک مجال آن نیافتند که قدم در حدود ولایت او نهند
و بعد از گذشتن مدت مذکور رانی چوراله شبی قرار داد که برود و از احوال راجه خبری

وبچشم ظاهر نظری
در احوال او کند

بکر[؟]و چنانچه پیش ازان از راه روزن قصر بهوا برآمده پیش راجه رفته بود همچنان ازان
راه بیرون جست وبهوا بر شده روان گردید و رسید بجایی که راجه سکهدیج بود دید
که راجه در میان تپسیان دیگر بریاضت وتپیا مشغولی میکند وار سبب مشقتی
که میکشد تن او کاهیده وبغایت لاغر گردیده ورنگ وپوست تن او که از فربهی و
آسایش روشن وتابان بود بسیاهی مبدل شده وگردن وگوش وبر وبازوها
از جواهر وزر وزیور خالی مانده وبجای تغیر در وراه کرده که گویا این تن آن تن است
که پیش ازان بود واز زمرهٔ تپسیان زار ونزار ممتاز ست رانی بنظر دل وشناخت
کامل دریافت که این شخص ضعیف ونحیف راجه سکهدیج است وباخود قرار داد که
چون راجه ریاضت وتپیای بسیار کرده ومحنت ومشقت کشیده حالا باید که
من اورا بنوعی رهنمونی بجانب گیان وشناخت پروردگار کنم وبطریقی تلقین
وتعلیم نمایم که از حاصل شدن آن گیان وآن شناخت هم موجه را بیابد وهم از دنیا
برخوردار گردد بعد ازان بخاطر او گذشت که من اگر باین صورت واین حال که دارم
خود را بر راجه ظاهر کنم مبادا خاطر او بمحبت من گراید ودر رتب کشیدن سستی کند
ودر ریاضت او خلل افتد وبر تقدیری که بدیدن من باین شکل واین صورت
تغیری در احوال او راه نیابد لیکن چون اید بس گیان کنم وتلقین ذکر نمایم او را
گفتهٔ من ورهنمونی من عقیده نخواهد شد وباخود خواهد اندیشید که این همان رانی
چوداله زن منست او را رتبهٔ این قدر کجاست که سخن او موثر افتد ورهنمونی او را
آید صلاح آنست که صورت خود را تغیر دهم چنانکه او مطلقا مرا نشناسد ودر حال
من مطلع نشود آخر از تصرفی وقدرتی که حق تعالی او را بخشیده بود در حال

قلب

قلب زد وخود را بصورت برهمن پسری گیانی وتپسی برآورد وآمده پیش راجه ظاهر شد
راجه دید که برهمن پسری گیانی وتپسی که در کمال صفا ولطافت تن او چون ماه چهارده
روشن است وعقد مروارید در گلو وزنار سفید در حمایل افکنده ولنگ سفید تا شتالنگ
در ته بسته وچادری دیگر در نهایت سفیدی بحمایل در کتف انداخته ومالا وتسبیح
بدست گرفته نزدیک براجه آمده در مقابل ایستاده چنانچه از صفا ولطافت ذاتی
او سر دو کف پای او یک گز از زمین بالاتر ومعلق در هوا مینماید راجه دانست که برهمن
پسری گیانی کامل وتپسی عارف را خدا بسر وقت من رسانیده ومقدم او مبارک
وسودمند است باضطراب تمام از جای خود برخاست ونعلین چوبین خود در پای نا
کرده در پیش دوید وسر دو کف دست بهم آورده به پیشانی نهاد ورسم نمسکار
ونیازمندی بجا آورد وسلام کرد رانی چوداله چو دید که راجه که شوهر اوست او را
این طور حرمت داشت نمود باخود گفت که بر من لازم است که او را تعظیم
کنم با راجه گفت که شما که راجهٔ بزرگ وتپسی هستید مرا که خورد سالم این طور بزرگ
داشتی نمایید وحرمت نمایید بدارید بر من تعظیم خود لازم گردید بعد ازان رسم
تعظیم ونمسکار را نسبت براجه بجا آورد ونیازمندی بیشتر کرد بعد ازان راجه
بدوید وعقد گلها که بجهت پوجای دیوتا بهم رسانیده بود حاضر آورد ودر گلوی
او انداخت وگلهای دیگر هم بدست گرفته بر او بیفشاند وگفت ای برهمن پسر مرا
نواختی ودر حق من عنایت فرمودی که اینجا آمدی وچشم مرا بجمال باکمال خود روشن
کردی این خوش دولتی بود که نصیب من شد وبخت یاوری کرد که مثل شما کسی [illegible]
این بگفت واشارت کرد که بر تکیه گاهی وبنشستن جائی که از خسها بافته شده بود

بشنید برهمن پسر با بشارت راجه برانجا نشست و راجه باز پوجا نمود و کلهار ابرو نثار کرد
و آب پاشوی حاضر آورد و از جنس خوردنی هر آنچه بران دست رس داشت آورده در پیش او
نهاد و بعینه چنانچه دیوتا را پوجا نمایند او را پوجا کرده در پیش او نشست بعد از ان
برهمن پسر با راجه اظهار عذرخواهی نمود که ای راجه این همه تعظیم من کردی و این طور چها
که نمودی بزرگی خود را کار فرمودی من هم در برابر آن ترا دعا میکنم که این ریاضت
و تپسیای تو ترا ثمره و نتیجه بخش شود و گیان کامل یافته در زندگی کامیاب گردی ای زنگ
رکهیسران کامل که عمر ابدی دارند وای راجه من از چهره تو دریافته ام و از حال ظاهر پی
بحال باطن برده ام که درون تو صاف شده و تیرگی آرزوهای نفسانی و کدورت هواهای جسمانی
از تو دور شده و هیچ خواهشی و مرادی ترا نمانده و بی تعلق و بی قید شده میدانم که کار
ها و عملهای که موجب نزدیک سازد از تو بوجود آمده و ترا آماده موجه و رستگاری گردیده
و در واقع قصد و قرار داد تو خود را به تپسیای مشکل و ریاضت عجب قرار دادی
نادرست که از راه رفتن بر دم شمشیر دشوارتر است و چون دشوارتر نباشد که از
سلطنت و کامرانی دنیوی که از جان عزیز شیرین و گواراتر باشد باختیار خود
گذشته ولی اگر امری واقع شود و واقعه در میان آید آمده درین جنگل این ریاضت
و این مشقت را بخود قرار داده و چه ورت مسکینی یعنی نام خدا را بر زبان داشته
روزه میداری راجه پچهد هیچ را ازین سخنان او معلوم شد که او از روحانیان و از قسم
دیوتاست و تا دیوتاهای روشن ضمیر نبود از کجا داند که من راجه ام و ترک سلطنت نموده
رو بریاضت و تپسیا آورده ام با او بنیاد کرد که ای برهمن پسر جزم است که شما دیوتا
هستید که این نور و صفا و این لطافت که در شما دیده میشود جز دیوتا را نباشد

و از آن

و از آنست که جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز و هیچ حال بر شما پوشیده و
پنهان نیست و آنکه در حق من دعای خیر کرده اید مرا الیقین شده که البته موجه را خواهم در
یافت و اگرچه میدانم که از جمله دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید که کیستید
و از کجا آمده و درینجا چه تقریب آمده اید امید که مرا از احوال خود اطلاع بخشید برهمن پسر آغاز
کرد که ای راجه آنچه پرسیدی من آنرا با تو بگویم و احوال خود را بی کم و بیش بیان نمایم
که واجب است که چون مردی صادق و راستکار از کسی چیزی پرسد جواب آنرا باید گفت
و خاطر نشان او باید ساخت حالا بشنو نارد که یکی از رکهیسران کامل است جای بود
او در گوشه از کوه سمیر معین است و او در انجا بکنار گنگ به تپسیا و ریاضت خود مشغول
می باشد پیش ازین وقتی از اوقات این نارد در همان گوشه در دهیان خود بود ناگاه
آواز خلخال و خروش زنگولها که زیور پای زنان باشد بگوش او رسید و آواز آن
آواز و از آن خروش از دهیان خود برآمد و دل او متوجه گردید که آیا این چه خواهد بود
و درین اثنا که چشم او بسمت آن آواز و جانب آن خروش باز بود دید که جمعی از زنان
روحانی که ایشانرا اچهرا گویند و در حسن و جمال زیاده از حد باشند از هوا فرود آمده جامهای
خود را در کنار گنگ بیرون کشیدند و در آب در آمده به آب بازی و غسل مشغول شده اند
اگرچه او تپسی کامل و مرتاض بود و جمعیت دل حاصل داشت میل بشری در و کار کرد و رگ
جولیت بجنبید و کرشمه و حرکات موزون آن ماه پارها خاطر او را بخود مایل کرد و او را
حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب محتلم شود و آب منی از و جدا گردد همچنان آب
منی آن رکهیسر از ان خیال بیرون ریخت راجه گفت ای برهمن پسر و ای دیوسیرت این حالت
عجب است که از آنچنان رکهیسری کامل و تپسی شناسای حقیقت که از جمیع خاصیتهای

تن و وجود وا رسته شده و خود را از آثار آب و خاک پاک گردانیده مستغرق دهیان
برهم و مشغول ذکر و مراقبهٔ حق بوده باشد برهمن پسر گفت ای راجه سکهدیج بدانکه ذات
پاک برهم که از جمیع نسبتها و ناجها و نشانها مبراست و از تمامی قیدها منزه و پاک است
بی نیازی و استغنای ذاتی او این تقاضا دارد که هرچند کسی دهیان او را بکمال رسانیده
باشد چون لحظهٔ غفلت در میان آید و چشم زدنی از یاد او دوری دست دهد
بیگانه شود و در حجاب تیرگی بماند آن رکهیسر امهن که نظر میل بران روحانیان افتاد
در نسبت او خلل پیدا شد و ای راجه رنج و راحت که تعلق تن دارد جان وابستهٔ
این هر دو قیداست که از رنج تن رنجیده میگردد و از راحت آن خوشحال میشود
و آدمی هرچند تپ و ریاضت کشیده خود را از آثار بشریت و خاصیت آب و گل برآورده
بی آلایش شده باشد چون در اصل نفس او را میل به پستی است و سرشت آب و گل او
گرفتاری میخواهد ناگهان اگر بر هوای نفسانی و آرزوی جسمانی او را نظر توجه افتد
در زمان خاطر او مانند جن خبیث که یکبار در تن آدمی درآید و تمام اعضا و قوای او را
مغلوب تصرف خود کند و فرو گیرد بآن مطلوب و مراد تعلق کند و میل خواهش تمام
دران آویزد و بدان که این رنج و راحت که نصیب آدمی میشود گویا ریسمانیست در گردن
جان جاندار که همین ریسمان جان را بسوی جنمهای گوناگون میکشد این ریسمان
وقتی بریده گردد و جان از خلاص زمانی میسر شود که کسی امکیان را دریابد و شناخت پیدا
حاصل کند و بعد از آنکه او را شناخت حق میسر شود این قید و بند او بریده گردد
و او از آمدن و رفتن خلاص یابد و دیگر این جیو آتما را یعنی جان را حقیقت اینست که آن
هستی منزه و ذات پاک حق را بسبب تنزل او از مرتبهٔ اطلاق و از واسطهٔ توجه

بجانب

نمودن او بظهور جیو آتمان نام شد او در کثرت و پریشانی او فتاد گرفتار منی و توی شد و
جیو آتمان وقتی ازین دوری خلاص گردد و باصل خود پیوندد که از همه چیز بگذرد و او را
نظر بینش روشن گردد که تعینات عالم را مظهر حق بیند و ظهور او در همه جا بی تفاوت داند
و جمیع موجودات را محو و مستهلک تجلی کمال او شناسد بلکه هرچه بیند حق بیند که او را زوال
و انقلاب نباشد و او را هیچ چیز تعلق نماند و حال او بعینه چون حال چراغی بود که تیل او تمام
شده باشد و روغن او کمی کند و شعلهٔ او نماند و دیگر این عالم که پیدا شده از توجه
و خواهش حق و تنزل آتمان موجود گردیده و همان آتمان بعد از موجود شدن گرفتار
منی و تونی گردیده و در داد و ستد معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و
آرزوهای و هواها قرار گرفته و منزل او این شده و در بند کردار نیک و بد افتاده چون
کسی از آرزوها و خواهشها باز ماند و از قید این از من و آن از تو خلاص گردد ناچار از عمل
و کردار نیک و بد باز خواهد ماند و همین قدر که از کردار و عمل باز رست از جنم و از تناسخ
آزاد خواهد گردید بعد از ان راجه سکهدیج آغاز کرد که ای برهمن پسر وای دیو تر سخنان
غریب گفتی و مرا باصل کار رهبری کردی و کشف حقایق و بیان دقایق بنوعی نمودی
که گویا کسی تمام مراتب سلوک راه حق را طی کرده و حال خود ساخته بعد ازان بعبارتی
خوش آن مضمون را خاطرنشان دیگری کند و مرا معنی عبارات و ادای رنگین تو بنوعی
خوشحال گردانیده که کسی آب حیات را چشیده سیراب گردد و دل او آرام و تسلی تمام یابد حالا
با من بگو که بعد از آنکه نارد رکهیسر را بدیدن آن دلربایان آب منی ریخت نارد چکار
کرد و او را چه حال پیش آمد برهمن پسر گفت که ای راجه نارد را بعد از جدا شدن منی
پشیمانی روی داد چنانچه کسی از خواب بیدار گردد از ان حالت بهوش آمده خاطر جمع

خود را که در حقیقت فیل مست است بزنجیر عقل خاص و دانش کامل در قید آورد و از غفلت باز
داشته دید که آب منی از و جدا شده در حال آن آب منی خود را جمع کرده در کوزهٔ از سنگ
مرمر که در انجا حاضر بود بکرد و سر کوزه را محکم بست و در گوشهٔ نگاه داشت بقدرت الله
تعالی و موافق اراده و خواهش او آن آب منی بنوعی که در رحم زن تربیت یابد و بتدریج صورت
آدمی گیرد صورت پسری گرفت و روز بروز چون ماه نو که قالب او پر شده بدر شود
آن پسر در مدت نه ماه کمال یافت بعد ازان نارد آن کوزه را شکست و آن پسر را برآورد و
کنبج نام نهاد و معنی کنبج زادهٔ کوزه را گویند و رسومی که در مولود زاده شدن پسر بجا آرند
بجا آورد و بعد ازان آن پسر را بکنار گرفت و در مقام تربیت شد و بدان ای راجه که آن پسر منم
و مرا در اندک روزگار چنان تربیت نمود که روز بروز بالیدم و بزرگ شدم و شعور و ادراک
پیدا کردم و چون دانش و ادراک حاصل نمودم مرا جمیع علمهای خود بیاموخت و بهمه
دانشها دانا گردانید و از نارد بنوعی کسب فضایل و ادراک خلایق نمودم که هر چه در ظرف
حوصلهٔ او بود همه در ظرف استعداد من بریخت و چیزی باقی نماند که مرا یاد باید گرفت
بعد ازان نارد مرا همراه گرفته پیش پدر خود که برهمان باشد برد و مرا در پای قدمش افکند
و گفت ای پدر بزرگوار این طفل که می بینی زادهٔ منست که پسر توام و من از نظر برهمان فیض
تمام یافتم و بکمال رسیدم و از بس که دریای علم و دانش گردیدم گویا سر چهار بید برادران
منند و کایتری که افسون بید باشد خالای منست و سرستی مادر من و اینچنین علم و دانش
یافته و گیانی گشته درین عالم سیر میکنم و هر جا میخواهم میروم راجه سکهدیج چون این در
مقام نیازمندی درآمده گفت که امروز دولتی عجیب نصیب من شد و سعادتی بزرگ فهم
که روی چو تو کاملی را دیدم و کدام مراد و آرزو و کام ازین زیاده که ملازمت تو نمودم

بپابوس

و پابوس تو دریافتم بهره از حیات خود درین دم گرفتم که ترا بر من گذر افتاد و حالا کمال خشنودی
از بخت و طالع خود دارم نمیدانم که شکر لطفهای ترا بچه زبان ادا نمایم سخنان تو که چون
آبحیات جان بخش است روح مرا تازه کرد و از سر زندگی بخشید بعد ازان گفتم که ای
راجه اگرچه علمی و دانشی که دارم احوال تو مرا روشن است اما میخواهم که با من بگویی که تو کیستی
و از کجایی و درین جنگل و کوه بچه مدعا و بچه آرزو آمده جا کرده تمام احوال خود را با من بگو راجه شرح
بنیاد کرد که ای برهمن پسر چون لطف نموده از من می پرسی ناچار حقیقت حال خود را باید
گفت بدانکه من سکهدیج نام دارم و مرا سلطنت و حکومت ملکی میسر بود و راجه
کامران ولایت خود بودم و مدتی ملک داری نمودم و از راه پنج حواس بهره گرفتم
و از چیزهای دنیوی محظوظ شدم آخر مرا در دل افتاد که عمر چون آب و آن روز و
شب در گذر است و در هیچ حال این جهان پاینده گی و بقا دیده نمیشود و تعلقات
مال و جاه و تجمل و قید زن و فرزند همه زیانکار است در یک نوش این جهان صد
نیش و در یک راحت آن هزار رنج است رفته رفته این خیال در دل محکم شد
و این اندیشه در درون من پیچ فرو برد دل از مشغولی سلطنت برگرفتم و لشکر و
خزاین و آثار حکومت و بزرگی را بر جا بگذاشتم و مجرد و تنها از قصر برآمده راه صحرا
و جنگل پیش گرفتم و خود را به بینوائی و نامرادی قرار داده جمیع هوسها و آرزوهای
دل خود دور کردم و ریاضت و تپسیا و ذکر و فکر را مونس و همراه خود دانسته درین
گوشه رسیدم و مدتیست که ریاضت میکشم و تپ مینمایم و درین مشغولی من و توجه
و پرستش من فتوری و نقصانی واقع نمیشود و مقصود من آنست که بتوجه برسیم
و از آمد و رفت اینجهانی خلاص گردم برهمن پسر با سکهدیج آغاز کرد که ای راجه آنچه

از ترک سلطنت کردی آمده به شب و ریاضت مشغولی نمودی و اسباب پوجا درین کوشش
هم رسانیده مقید بآن هستی خوب کرده بدانکه این پوجا و پرستش رسمی ثمره این میدهد که کسی
بمرادهای سرگ و عالم بالا و در فنها و حظهائی که در سرگ مقرر است میرسد و عیش و سرور
نصیب او میگردد و تمام آرزوهای نفس او را میسر میشود و بعد از آنکه مدت معین او تمام
میگردد ناچار از سرگ و عالم بالا افتاده درین دنیا زاده میشود و نشاء جنم و وجود می
ازین طور مشغولی و ازین پوجا و پرستش کس متوجه که منتهی مطالب خدا اطلاعات میرسد
و بدانکه موجه وقتی میسر گردد که بهیان کرده کرده و ذکر و فکر و مراقبه هستی مطلق نموده
خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی مطلق برطرف گردد و ذات برهم و هستی حق
قبله همت کس شود و او را گیان کامل نصیب گردد و شناخت چنانچه باید و شاید حاصل
نماید و این آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی گویا ریسمان کردن جاندار است تا آنکه این
ریسمان بریده نشود از جنم گرفتن و از آمدن و رفتن باین جهانی خلاص میسر نگردد ای راجه
گرفتاری که جاندار را پیش می آید از سبب همین خواهش و آرزوی اوست جان از واسطه
خواهش خود نشاء جنم میگیرد و باین دنیا می آید و چون کسی آرزو و خواهش از جان
خود دور سازد و بی خواهش و بی مراد گردد از ثمره و از نتیجه آن که جنم است خلاص
گردد چنانچه هر میوه و البته بموسم خود و درخت خود است که بی موسم موجود نگردد
همچنان چون خواهش و مراد از کسی دور گردد آنچه از سبب آن خواهش و مراد باو
میرسید نرسد پس باید که در آن کوشی که هوا و هوس از خاطر تو دور گردد و تو بی آرزو
و خواهش گردی و بعد از آنکه این کار کرده باشی یقین دانی که از جنم گرفتن خلاص گردی
و دیگر ترا باین دنیا آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن نماند ای راجه سرکانکی

وامر ثوابی که نزدیک همه پسندیده است چون بکنی و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و
عوض آن نجوئی و بدل را بخاطر راه ندهی و با خود نگوئی که من این عمل تیرته و این پوجا و
پرستش که میکنم در برابر آن این مراد بیابم بهتر آنست که در اعمال خیر و کردار نیک بی غرض
باشی و جزای آن نخواهی که مردم هر عمل خیر و کردار نیک که میکنند البته ثمره و نتیجه
آن میخواهند و تا جنم نگیرند و بدنیا باز نیایند ثمره و نتیجه چه نوع رسد و چون نشاء جنم
درمیان می آید هزار هزار محنت و رنج در ضمن آن بکس میرسد و بدانکه این عمل و کردار
بی غرض تو بعینه چون تن بی بود که آنرا اصلا میوه نبود و بدان ای راجه که بی غرض
و بی خواهش شدن کسی را میسر شود که او را بینش حاصل شده باشد و دریافت
کامل نصیب او گشته باشد که او بآن بینش و آن نظر روشن تمام موجودات عالم را
مظهر جمال و کمال حق بیند و غیر برهم را وجود ننهد و بغریب نمودارهای این جهانی
فریفته نشود و دل بر آن نه بندد و سراب را آب خیال نکند این طور کسی بی غرض و
بی خواهش میتواند بود و هر در انشانه گیان و علامت دریافت کمال امنیت که
بی غرض و بی خواهش شود بعد از آن که او را خواهش و غرض نماند دیگر باین دنیا
آمد و رفت نکند و از نشاء جنم خلاص شود که نه زاده گردد و نه پیر و ضعیف شود
و نه میرد و نهایت اگیانی و نادانی آنست که کسی با غرض و خواهش باشد و این هر دو
صفت را از خود دور نتوان ساخت و همیشه گرفتار نشاءهای جنم بوده هر بار باین
دنیا باید و برود و زاده شود و بمیرد و معنی گیان آنست که آن گوهر که اصل و حقیقت است
دو دانستن آن با چارست بشناسد و بعد از آنکه با گزیر خود دریافت و باور رسید و شناخت
آنرا حاصل کرد دیگر او را باین دنیا هیچ کار نماند و از راه نشاء جنم باینجا نیاید و نرود و ای

راجه این دیوتاهای بزرگ که شش وردر و مهیس باشند همین گیان را قدر و مقدار
نهاده اند و مدار ایشان بر گیان است که آنچه از آمدن درین جهان مقصود است گیانست
باید که همگی همت دران بندد که گیان را حاصل نماید که همین گیان است که مرد را بموجه
میرساند و جان بسبب این گیان از گرفتاری آمد و رفت جهان خلاص میگردد
ای راجه تو چون اگیانیان و کوته همتان نادان برای چه باین پوجا و پرستش خورسند
شده و دل خود را بر آوردن این پوجای رسمی بسته باید که تو این اندیشه کنی و این سعی
نمائی که با خود بگوئی که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه میکنم و این عالم و کثرت این عالم
از کجا پیدا شده که آدمی باین عالم و اسباب این عالم گرفتار میگردد و دل دران می بندد
و در پی این شوی بچه حیله و چه تدبیر از گرفتاری این عالم رسته رو بعالم حقیقت کرده
شود و سعی و کوشش نموده چارهٔ خلاص ازین عالم بدست آری و مثل آن عارفان
و آن شناسیان شوی که حقیقت سر دو کنار این دریای عالم بر ایشان ظاهر شده
که ایشان بنیاد این عالم و پیدائی این جهان را که از وحدت و یگانگی ذات حق بچه
طور و بکثرت می آرد و پیدا میشود و باز بچه رنگ ناپید او فانی میگردد و رو بعدم آباد
آورده پنهان میشود بواجبی دانسته اند و حقیقت حال را خاطر نشان خود ساخته
بمرتبه و مقامی که ایشان رسیده اند برسی و اگر گوئی ای راجه که من چگونه شناخت
و دریافت آن کاملان حاصل کنم و از کدام راه و از چه طریق در آیم که بمرتبه آن مردم
رسم من با تو ظاهر بگویم و ترا رهنمونی بآن طریق کنم بدان ای راجه اول باید که تو طلب
کنی و کوشش نمائی که دیدار خاصان درگاه حق ترا میسر گردد و بصحبت ایشان برسی و از
ایشان بیان حقایق بشنوی و راه و روش دهیان و ذکر و فکر و مراقبه از ایشان بگیری

کایشان

که ایشان بپای کوشش و اهتمام راه سلوک را از اول تا بآخر طی نموده بکمال رسیده اند
و نشیب و فراز و نیک و بد این راه را بواجبی شناخته اند ناچار برکت صحبت ایشان
در تو تاثیر خواهد کرد و ترا برای رهنمونی خواهد نمود که از گرفتاری این عالم خلاص شده
بموجه برسی شسته بار اچهند بنیاد کرد که ای راجهند بعد از انکه رانی چوداله بهمت
تربیت شوهر خود که راجه سکهدیج باشد خود را بصورت برهمن پسری تیسی و دیوپتر نام کرده
و او را رهنمونی برای دریافت موجه نمود و سخنان حقایق بیان از ابا او درمیان آورد گفتهٔ
او سراسر در دل راجه جای کرد و فرمودهٔ او خاطر نشین گردید راجه را سرور و خوشحالی
تمام روی داد و اشک شادمانی بر چهرهٔ زعفرانی او روان گردید در مقام شکر گذاری
او در آمده گفت که ای دیوپتر عجب سخنان دلاویز گفتی و مرا براه حق رهنمونی کردی
که زنگ از دل من دور شد و در رو نه من روشن گشت و نادانی و اگیانی از من برفت
و یقین من شد که مثل تو کسی که عنایت نموده درین گوشه بسر وقت من رسیده مرا ارشاد
و تربیت نموده و اپدیس گیان کرده که هیچ آلایش غفلتی و پردهٔ نادانی درمیان نمانده
و طالع من مدد کرد و بخت مساعدت و یاوری نمود که دیدار ترا دریافتم و اپدیس
گیان از تو حاصل کردم حالا استاد و پیر کن و مرشد من توئی و اگر ترا پدر خود گویم
و یا برادر مهربان بخوانم نیز سزا است که کدام استاد و مرشد مرید و شاگرد خود را
چنین براه درآرد و کدام پدر این شفقت را بجا آرد و کدام برادر این مددکاری و این
دستگیری تواند نمود ای دیوپتر چون من ترا استاد و مرشد خود گرفتم و دست
بدامان تو زدم حالا باید که مرا بنوعی ارشاد و تربیت نمائی و اپدیس گیان کنی که
آنچه دانستنی است بدانم که از ان دریافت و از ان دانش دیگر در دل من هیچگونه شبه

نماند و آن نسبت که حاصل کردن آن ضروری و ناچاریست مرا میسر گردد و مرا در راه
شناخت حق و حقیقت خورسندی تمام بدست آید و بر همه کیهان را در یابم و بر همه موجب
برسم که نهایت مطالب عارفان آگاه آنست و آن مقامی که خاصان راه خدا را حاصل
شده باشد مرا حاصل شود دیو تیز جیاد کرد که ای راجه چون دریافتم که ترا استعداد تربیت
و ارشاد من اعتقاد تمام پیدا شده و دانسته که آنچه من میگویم نفع و سود تو در آنست
و ارادت صادق در میان آورده التماس ارشاد و ایدیس کیهان از جان و دل میکنی
ناچار بر من لازم شده که ترا در آنچه بهبود تو در آنست بدارم و بسوی کیهان کامل رهنمونی
کنم و یقین که کوشش من در حق تو سودمند افتد و کیهان کامل را البته دریابی بدانکه تربیت
و ارشاد کردن کسی را که ارادت صادق نداشته باشد و بجان و دل خواهان آن نبود و هیچ
سود نه بدو و نافع نشد در رنگ کعب نرد در تاریکی انداختن که نقش آن اصلا خوانده نشود
راجه سکهدیو آغاز کرد که ای برهمن زاده و ای دیو تیز ازین عنایت و ازین توجه تو که
در حق من فرمودی معلوم شد که تو نهایت بهبود من میخواهی و مرا آنچه خیریت من
در آنست و آخر کار مرا سودمند افتد دلالت مینمائی حالا هر چه فرمائی بجان و دل
قبول کنم و فرموده ترا العقیده تمام در درون خود جا دهم و در گفته تو چنان بکردم و دل بند
کمردم فرموده پدر را بیقین صادق کار بندند و بعمل در آرند و ذره تجاوز نکنند هر چه
فرمائی چنان کنم و برای که رهنمونی ما نمائی بسر رهروم برهمن پسر گفت ای راجه من از برای
فایده آخر کار تو با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را در دل خود جا خواهی داد در رنگ
طفل خورد سال که فرموده طفل خورد سال که فرموده پدر مهربان را بتقلید قبول کند و در آن
باب حجت نجوید بشنو که در زمان پیشین مردی بود مالدار که آنچه مردم صاحب دولت و اهل ودیل

سامانرا

سامانرا حاصل باشد او را میسر بود و از اسباب دنیوی از خزاین زر و جواهر و متاعها و
و تماشها که دنیاداران بآن مفاخرت نمایند هیچ کمی نداشت گویا ذات آن شخص منزل و
مقام دولت و اقبال بود و با این سامان و مال داری سه پسر داشت و پیدا بود هر سه خوانده
بودند و حکمهای پدر را بواجبی بقید ضبط در آورده مامور و انا بود و موافق فرموده پدر عمل میکرد
ولیکن از کیهان و دریافت آنچه بموجب رساند محروم بود و از حاصل نمودن آن نسبت
بی بهره مانده بود با وجود آنکه صاحب دولت و غنی بود از بس که حرص داشت بخاطر او
افتاد که کاری باید کرد و تدبیری باید اندیشید که از آن کار و از آن تدبیر گوهر چنتامن بدست
آید و بعد از آنکه گوهر چنتامن بدست آید و آن با من باشد هر مرادی و کامی که بدل گذرانم
مرا میسر گردد و هر چه خواهم از جنس مال و متاع و اسباب در زمان پیش من حاصل گردد
بامیدواری یافتن آن مقصود تپ کردن بنیاد کرد و ریاضت تمام پیش گرفت
و در طلب گوهر چنتامن که حاصل شدن آن نزدیک بمحالست چنان بجد شد که
گران آتش باد هوا اگن نام که در دریا جا دارد و میکوشد که آب دریا را تمام بسوزد و چون
در طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی بجا آورد و تمکی همت را در تحصیل آن نسبت
آخر از برکت کوشش در طلب و کثرت ریاضت و تپ آن نوع چیزی که حاصل کردن
آن از امکان دور بود یافت و از غیب پیش چشم نمودار گردید و در رنگ طلوع
باد که از پس کوه شود در حضور او پیدا آمد ازینجا توان دانست که در هر چه همت بندند
و در طلب جستن آن بجان بکوشند هر چند یافتن آن بسیار دور باشد یابند
که یابند کانند جوینده کان وچون آن گوهر را یافت شبه بخاطر خود راه داد که
این گوهر که بر من پیدا آمده میدانم که آن گوهر چنتامن نیست بجهة آنکه شنیده ام

که در طلب آن گوهر هرچند مردم عمرها صرف کرده اند و جانها کنده اند و کسی آنرا نیافته
پس آنچنان چیزی چگونه باین اندک مدت بی‌مشقت بدست من در آید و من این چیزی نورانی
که در پیش خود می بینم حقیقت ندارد و مانند آنست که کودک چوبی سر سوخته را بدست
گیرد و بگرداند و از آن اندک انگشتی که در سر آن چوب باشد از روی گردش دایره
آتش نماید و یا در زنگ کسی که چشم آن نقصان پیدا کند و یکماه را دو ماه بیند همچنان
انجرم نورانی آن گوهر چنتامن اصل نبود و اگر هرچند که باشد هم بعد از آنکه دست
بسوی او دراز کنم ناپیدا گردد مرا کجا آن بخت و آن طالع که درین زودی باین قدر
تپ و ریاضت آن گوهر نایاب حاصل شود آنمردم کامل که از سعی و تدبیر خود آن گوهر
را بدست آورده باشند مردم صاحب طالع و نیکبخت خواهند بود من کجا لایق
آنم که آن گوهر مرا میسر گردد آخر بسبب همین طور خیالات بیهوده و اندیشهای باطل
که از روی نادانی و کم بختی او بود او را دل نداد که بان گوهر دست کند و او را از
خاک بردارد از آنچنان چیزی نفیس و اعلی که ناگاه حاصل شده بود محروم ماند و چون
قدر آن گوهر را ندانست و متوجه آن جرم عدیم المثال نگردید در زمان آن گوهر از
پیش نظر او غایب گردید همچنان ای راجه چون کسی قدر مردم کامل و رسیده را نداند
و عزت و حرمت ایشانرا بواجبی نگه ندارد و حضور ایشانرا غنیمت نشمارد ناچار
ایشان فیض خود را ازو دور دارند و او را تربیت نکنند چون آن مرد کم بخت از آن
گوهر محروم شد و آنچنان دولتی را از سبب نادانی و کم طالعی خود از دست بداد
تپسیان دیگر که در همسایگی کلبهٔ ریاضت و حجرهٔ تپ و مشقت او جا داشتند
و او را با ایشان نشست و خاست بود معلوم کردند که آن گوهر او را میسر شده بود

تمت

لیکن چون قدر آنرا ندانسته بخیالات فاسد و فکرهای بیهوده او او را از آن دولت بی نصیب
ساخته در مقام آن شدند که او را فریب دهند و افسوس و تمسخر و خنده کنند او را گفتند
که یقین بدانکه گوهر چنتامن بجهت آزمایش همت تو یکی از توابع و زیردستان خود را
بر تو فرستاده بود چون تو دست بآن نکردی و از خاکش بر نگرفتی حالا البته گوهر چنتامن
بذات خود پیش خواهد آمد و بعد از آن مهرهٔ مینا را پیدا کرده و آورده جای تپسیای
او انداختند که او آنرا ببیند و فی الحال دست بآن درزد و برداشته در گره خود کرد
و محکم بست و دانست که مراد او حاصل شد و از آنجا بخانهٔ خود آمد و با خود گفت که حالا آن گوهر
بدست من آمد مرا آنچه از مال و منال دارم چه احتیاج باشد همه را بمردم بداد و بزودی
تلف کرد و از وطن خود نیز انتقال نمود و جدا شد که بگوشهٔ روم و آنجا هر مرادی که
خواهم حاصل کرد و بعد از آنکه نادار گردیده ترک وطن کرد هرچند آن مهرهٔ مینا را در پیش
خود میداشت و ازو هر مرادی طلب میکرد هیچ نمی یافت دانست که آن گوهر بدست او
در نیامده و بدانچه دست رس داشت هم ازو برفت حال او از آن رانده و از این مانده شد
محروم و زیان زده گردید ای راجه مبادا که قدر گفتهٔ مرا ندانی و بنادانی از دست و پای
و مثل آنمرد چنانچه از سلطنت و مرادات اینجهانی دور افتاده از کیان هم
محروم مانی چنتامن اپاکیان باتمام رسید

باز برهمن پسر راجه سکهدیج آغاز کرد و گفت ای راجه من حکایتی دیگر در باب فایدهٔ
تو با تو میگویم گوش بمن دار و بشنو که در زمان پیش فیلی بود در بزرگ جرات و قوی هیکل
که در قوت و بلندی قد هیچ فیل چون او نبود گویا در صورت کوهی بود آن فیل که دندان از

فولاد داشت و آن فیل نزدیک به جنده کوه در جنگل می بود ناگاه یکی از مردم سل شکار قصد کرد
که آن فیل را به بند در آورد و بگیرد و آخر حیله کرد و آن فیل را گرفت و با ستون قوی به
زنجیرهای محکم ببست و او را در ریاضت بداشت تا رام شود فیل اندیشید که تا اکنون قوت
من باقیست و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را از بند او برهانم تمام قوت و زور خود را کار
فرموده حمله کرد که آن ستون کنده شد و بعد از آن آن بند و زنجیر را نیز یک یک گسسته
میرود از عقب او دوید و از راهی دیگر پیشتر آمده بر درختی که بر گذر آن فیل واقع بود برآمد
و پنهان شده بنشست که هرگاه فیل از ته بگذرد او خود را از بالای درخت بر گردن فیل
بگیرد و بعد از لحظه چون فیل بزیر آن درخت رسید صیاد دید که فیل از ته او میگذرد از آن
درخت بجست که خود را بر گردن فیل جا کند ناگاه قیاس او راست نیامد و خطا نموده پیش فیل
بیفتاد و فیل بزرگی خود را کار فرموده با خود گفت که او هرچند دشمن منست لیکن چون
بانهایت زبونی در زیر پای من افتاده لایق نیست که او را بکشم این خیال کرده از سر او
درگذشت و بگشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نشده و او خود را گرفته میرود و از
آنجا برخاست و خود را و اعضای خود را بعد از افتادن از آنچنان جا بسلامت یافت
باز اندیشید که اینچنین فیلی بزرگ را گرفته بودم از قید من برآمده میرود تا جان دارم در
گرفتن او تقصیر نکنم و بهرحال که باشد او را باز بدست آرم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل
رفته رفته در آنجا که جای او بود قرار گرفت صیاد در سر حیله گری خود آمده در ره گذرهای
فیل چند جا چاههای عمیق بکند و کوهای پر غور راست ساخت و خس پوشش کرد اتفاقا
روزی آن فیل در یکی از آن چاه ها بیفتاد و باز بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از
آنجا برآورده بستونی قوی تر و بندی و زنجیری محکم تر ببست که امکان گسستن نماند و آن

فیل مانند راجه نل که از سبب غفلت خود در تحت الثری و عالم پایان هنوز گرفتار بند است
در بند بماند و اگر همان زمان که بر دشمن خود دست یافته بود میکشت هرگز این حال او را
پیش نیامدی همچنان ای راجه تو اگر بر نفس و هوای خود که دشمن جان تست دست یابی و کشتی
و از بیخ بر نکنی آخر پشیمانی خوری و گرفتار قید او گردی که دیگر خلاص از دست او ممکن نباشد

نگه اندر ردا پاکهیان تمام شد

بعد از آن راجه سکهدیچ با دیوبتر آغاز کرد که حکایت آن مرد حریص طالب کومر چستان کن
و حکایت فیل که بمن گفتی روشنتر بگو که حال مرا با حال آن مرد طالب کومر چگونه مناسبت است
دیوبتر گفت ای راجه چنانچه آن مرد طالب کومر که علم ساپتر و بید را نیکو میدانست
ولیکن از دریافت حق و حقیقت خبر نداشت چیزی را که بایستی کوشش نموده بدست
آورد او آن را بگذاشت و چیزی را که بایستی بگذاشت و ترک آن نمود او دست بآن در زد
همچنان تو هم ای راجه آنچه باید ترک آن داد دست در آن زده و آنچه باید بدست آورد
آن را بگذاشته با تو ظاهرتر بگویم که تو که ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و جاه و
تمام اسباب دنیوی جدایی کرده و خود را از آن دور داشته بسوی جای رسمی دل بسته
و جپ و برت یعنی ذکر و تسبیح نمودن و روزه داشتن خرسندی نموده بحساب خود
کاری که بالاتر و خوبتر از آن هیچ شغلی و هیچ کاری نباشد کرده و مسکینی و میدانی که اصل
کار همین بود که از دست من آمد و راهی و روشی در سلوک بهتر از این نباشد که من دارم ای راجه
تو تا آنکه در کن بمن در مانده یعنی با خود بگویی که این کنم و این گیرم و آن نکنم و گرد آن چیز نگردم
در پرده دوری مبتلا هستی و این خیالات و این اندیشها در پیش روی دل تو حجابی شده مانند
ابر تیره که هرگاهی روی آفتاب را بگیرد و ثمره و نتیجه این تپ و ریاضت و پوجا و پرستش

سهل و کمتر باشد مثل مرتی در سرک بودن و آنجا انواع ذوق و حظ نفسانی گرفتن و یا در رنگ آنکه
یکی خود را بدست خود هلاک میکند و کاوی خود را می بَرد و این درد و محنت بر خود می پسندد
و برای آنکه تا در نشاءِ جنم دیگر که بسبب تناسخ او را روی دهد راجه و حاکم و الای شود و مرادات
دنیوی فانی او را حاصل گردد و استیفای لذات نفسانی او را کند غرض که این طور مشقتها
و ریاضتها را جزاو نتیجه مثل این نوع امور باشد ای راجه اصل کار از جمیع قیدهای هستی گذشتن
و خود را محو و بیان برهم ساختن است پس کسی که خود را از جمیع قیدها و تعلقها کند و از دو
هواها و آرزوها گذشته خود را محو فانی در نور حق نگرداند و همت را با این چیزها بندد و
اوقات خود را صرف تپ و جپ و ریاضت و پوجا کرد اند گویا او گوهر جیتامن را قدر ندانسته
از دست داده باشد و دل در مهرهٔ مینائی بسته اوقات را ضایع و مهمل گذاشته باشد
مقصود من از شرح این حکایت در پیش تو آنست که همت خود را بلند ساخته دل در
برهم بندی و هر چه غیر برهم باشد آنرا قید راه و پردهٔ مقصود خود دانی ای راجه این که
در خاطر تو قرار گرفته که من سلطنت دنیاوی را گذاشته ام و این تپ و ریاضت را
پیش گرفته ام کاری بزرگ کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هیچ چیز را قید راه
خود مساز و باید که نظر همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و همگی برهم را باشی و غیر او را اهمال
بل راه ندهی و چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها و مراد با گذشتن گوهر جیتامن است
و بر تپ و پوجا و ریاضت قرار گرفتن و دل دران بستن مهرهٔ مینا زنهار که از گوهر جیتا
من گذشته و آنرا از دست داده مهرهٔ مینا را بدست نگیری و همت را دران نه بندی
و مناسبت حال فیل حکایت تو آنست که آن فیل در معنی ذات تست و دو دندان آن
فیل در تو این دو صفت است که یکی از ان تعلق کردن بهر چیز و مقید شدن بآن باشد

و دیگری ترک قید و تعلق و وارستگی از همه چیز و آن صیاد که فیل را بسته و در بند و زنجیر کرده
بود آن غفلت و نادانی تست که بسبب آن بستهٔ قیدهای دنیوی میشوی و آن بند و زنجیر
حرص و هوا و آرزوهای نفسانی تست و بدان که آن زنجیر و آن بند چون زنگ گیرد و کهنه
و فرسوده گردد ناتوانی و سستی پیدا کند لیکن این حرص و هواهای نفسانی تو روز بروز پر زور
و محکم گردد و نیز بشنو چنانچه آن فیل بند و زنجیر را زور کرده گسسته و خود را از قید بر آورده
بود همچنان تو ترک سلطنت و کامرانی نموده از قید جاه و بزرگی خود بر آمده و آزاد شده
بودی چنانچه آن صیاد باز بقصد گرفتن فیل بر درخت بر آمده خود را از بالای درخت
پایان انداخته و زار و زبون شده در پیش پای فیل افتاده بود همچنان نادانی و اکیان
نفس تو که قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و جهان بانی تو بی قوت
و زار و زبون شده در پیش تو بر خاک افتاده بود اگر دران دم آن دشمن را میکشتی و نابود
میساختی کار تو تمام شده بود ای راجه بدانکه چون مردی سعادتمند خود را از امید بهر که ترک
لذات دنیوی نماید و از آرزوهای نفسانی بر آید نفس او یعنی صفت نادانی و اکیانی او
بسبب این اندیشه او بلرزه در می آید مثل آن جن خبیث که بر درختی جا کرده باشد
چون یکی تبر بدست گرفته می آید که من این درخت را برای کاری و مصلحتی می برم هنوز
تبر نینداخته و در بریدن آن شروع نکرده باشد که آن جن خبیث می ترسد و می لرزد
و چون نیکبختی و سعادتمندی ترک هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیاوی بر آرد نادانی
و اکیان او در زمان بگریزد در رنگ آن جن که بعد از بریدن آن درخت که منزل و مقام
او بود بگریزد ای راجه چنانچه آن فیل که چون آن صیاد دشمن خود را در پیش پای خود زبون
و زار افتاده یافته بود او را انگشت زنده گذاشته بجنگل در آمد آخر در بند و دام او افتاد

وا اسیر دشمن خود کردید همچنان تو زمانی که ترک سلطنت نمودی و از قید مال و جاه بر آمده
واز هواهای نفسانی گذشته بودی و غفلت و نادانی نفس تو که دشمن جانی تو بود زبون
زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود کردی و خاطر خود را از طرف او جمع کرده آمده
درین جنگل ریاضت پیش گرفتی همان اکیانی و نفس تو باز ترا البته قید تپسیا و معتقد بند
ریاضت و پوجا ساخت که در مانده این قید ها گردیدی و همچنانکه آن فیل که اسیر چاه عمیق
گردیده بود بعد از افتادن خود دران چاه معتاد فیلان که هر جا بایستند زمین را
با زده زده و به ناخن ها کنده کنده خاک آنرا از خرطوم بر گرفته بر خود افشانند او آن چاه
و آن گور را کنده کنده عمیق تر و گورتر ساخته بود و فروتر رفته بود تو بعد از آنکه در قید
تپ و ریاضت افتادی تپ و ریاضت بسیار کرده کرده قید و بند خود را محکم تر ساختی
و بسته تر گردیدی و چنانچه آن صیاد حیله گر برای دست آوردن آن فیل و گرفتاری
او هر طرف چاه های کنده بود همچنان حت تو و اندیشه حت تو بهر سود و بدو
با نواع قرار داد که این تپ کنم که آن ثمره یابم و فلان ریاضت کشم که چنین نتیجه حاصل
کنم و تو با نواع تپها مقید شدی و بهر رنگ ریاضت کشیدی و چنانچه ان چاه و فریب
بخسها و شاخهای درختان روپوش شده بود و احوال درون آن معلوم نشد
همچنان تو تپسیان ظاهر پرست را که بیرون ایشان آراسته و درون تاریک و خراب
بود ندیده و لی با ندرون ایشان نشرده تپسیا و ریاضت تقلیدی نموده و سرود
ایشان بر خود لازم کرده و گرفتار تر گشتی و یقین بدان ای راجه که تو در چاه و گور عمیق
تپسیا افتاده گرفتار مانده و در رنگ راجه نگل که از سبب نادانی و اکیانی
خود در تحت الثری مقید و بند شده گرفتار تمام شد

باز برهمن پسر با راجه سکهدهج آغاز کرد که ای راجه دران وقت که بجاه و مقام خود بودی
و با مور سلطنت و مهمات ملکی قیام مینمودی رانی چورالا ترا دلالت بر گیان نموده بود
بود دران زمان فرموده او را اجرا کار نبستی و گفته او را سهل پنداشته ظاهرا بخاطر تو رسیده
باشد که این خود زن هست و رانی ملکت راه نموده او را چه قدر خاصیت خواهد بود و
این پس گیان و ارشاد و تلقین او را که همیشه در خانه من با من بوده و از یکدیگر کام دل گرفته
ایم چه اثر بوده باشد ای راجه تو او را بچشم کم دیدی و رتبه و مقدار او را نشناخته قیاس حال
او را بر حال سایر زنان کردی غلط تمام کردی و اگر رفته موده او اعتقادی آوردی
و گفته او را کار می بستی تو دران زودی یکی از کاملان میگشتی و از جمله گیانیان می بودی
یقین بدانکه رانی چورالا از عنایات حق گیان کامل یافته و یکی از سدهان و عارفان کامل است
که هر چه در دل دارد بر زبان می آرد و گفته او موافق عمل و کردار اوست و محض زبانی و تقلیدی
نیست اول آنچه خود بعمل در آورده و از امور شر دیده بعد از آن با تو در میان نهاده و ترا
گفته که این بکن و آن مکن و اینطور باش ای راجه آنچه مطلوب تست و چیزی را که تو میخواهی
و جمیع طالبان راه حق خواسته اند موقوفست بر حاصل کردن گیان و ای راجه تا غایت که
بر گفته رانی چورالا نرفتی و فرموده او را کار نبستی اوقات خود را ضایع گذاشتی
حالا هم کار را باش و سرب اتیاک بکن یعنی از سر همه چیز بگذر و در راه حق هیچ چیز
و هیچ مراد و مقصود را بند و قید خود مساز که مقصود تو حاصل شود راجه گفت ای دیو
پتر و ای برهمن پسر من خود سرب اتیاک را بجا آورده ام که از سر سلطنت و ملک رانی
و جاه و مال گذشته ام و ترک زن و فرزند و ولایت آبادان نموده و تنها و مجرد گشته
از قصر دولت خود بر آمده گوشه بسر می برم آیا هنوز در سرب اتیاک دقیقه باقی مانده

باشد که آنرا رعایت باید کرد کنبهه و دیوبتر آغاز کرد که ای راجه انکه گفتی که من سلطنت
خود را و ملک و دولت و مال خود را و شهر و ولایت و اسپان و فیلان خود را و امرا و وزرا
و ارکان دولت خود را گذاشته و جمعیت خود را ترک کرده ام و از عهده سرب اتیاک
بر آمده ام ای راجه غلط فهمیدی آنچه از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسپان و فیلان
و جمعیت که شمردی هیچکدام ازین چیزها خاصه تو و ازان تو نبوده بجهت آنکه این همه
اسباب ملکداری و لوازم سلطنت و حکومت که هر کس که بر تخت نشیند و سلطنت
و ملکرانی را پیش خود گیرد اینها همه توابع و لوازم آنست و با او باشد تا آنکه راجه و حاکم
باشد نه خاصه ذات کس بود تو حالا باید که هر چه از تو و خاصه تست از سر آن ملکذری و
تا آنرا نگذاری سرب اتیاک نکرده باشی هر چند گفت که چون دیوبتر این سخن با راجه
سکهدیج گفت و ترک سلطنت و ملکداری و گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب
دنیوی را هیچ شمرده در حساب نیاورد راجه سکهدیج زمانی در خود فرو رفت و با خود
بگفت و گو در آمد که من با وجود آنکه از سلطنت و ملک و شهر و ولایت خود بر آمده و ترک
اسباب جهانداری کرده و بی تعلق شده آمده درین گوشه با این حال می باشم این
دیوبتر مرا با تعلق میگوید و کارهای مرا هیچ می شمارد ظاهرا میخواهد که من ازین جنگل هم
برآیم و ترک این جا و منزل کنم بعد ازان کنبهه آغاز کرد که ای کنبهه وای دیوبتر من خود
ترک همه چیز نموده و از آبادانی بر آمده و مجرد و تنها شده گوشه جنگل را اختیار کرده ام
حالا با آنچه تعلق داشته باشم این جنگل و این درختان و برگ درختان و گلهاست که جای
پوجا و اسباب پوجا و پرستش منست و این ژنده فقر و سناس و اسباب پوجا را
هم بگذارم دیوبتر با راجه آغاز کرد که ای راجه ازینها نیز آنچه برشمردی هیچ چیز خاصه تو و

ازان

ازان تو نیست که ترا با آن تعلق بگویم برای آنکه هر کس که بجاهای تپ و ریاضت درین
جا پاید و نیت پوجا کند اینها همه ازو ست که درین جا باشد و درین جنگل سیر و گشت
کند و با این برگها و گلها پوجا نماید و به تپسیا و ریاضت مشغول باشد باز راجه سکهدیج
با دیوبتر آغاز کرد که چون مرا گفتی که آنچه از جنگل و درختان و جا و مقام و غیره هم که برشمردی
خاصه تو نبود که دل ترا با آن تعلق و وابستگی بوده باشد مگر میخواهی که این اسباب نیز
ازانکه که در تپسیا ام و ظرف آب خوردن و دندکه چوب دستی بود و پوست آهو
و مالا که با آن جپ میکنم و بدست دارم و وساده یعنی تکیه گاه که از حس و نی بافته شده
و آنچه با من می باشد ترک دهم و اینها را بگذارم که سرب اتیاک کرده باشم راجه سکهدیج
بعد ازین سخن گفت و آن همه اسباب یک یک را جمع کرد و آتش دران زد و در حضور دیو
بتر خاکستر گردانید و با خود گفت که حالا که این کردم و اسباب سناس و درویشی را که با من
بود از خود دور کردم نیک کردم که اگر چه این اسباب مقداری نداشت و چیزی
معتبر نبود لیکن اینقدر تعلق خاطر با آن داشتم که بدل میگذشت که مبادا مال من گم
شود و لنگ مرا و ته بندم را کسی ببرد باری این تعلق و نگرانی خاطر هم دور شد
این دیوبتر عجب مرشدی کامل است که بطفیل او این اندک تعلق خاطر من هم برطرف
گردید و آزاد مطلق گشتم بعد ازان با دیوبتر آغاز کرد که ای دیوبتر من بر فرموده تو
ازین قدر قیدها هم بر آمدم و آزاد مطلق گردیده دگنبر شدم یعنی سناسی برهنه که اطراف
عالم را جامه پوشش تصور کند و بغیر پوشش نداشته باشد حال خود سرب اتیاک
کرده باشم که بیقید مطلق گردیده ام و خاطر مرا بهیچ چیزی کمتر هم تعلق نمانده
دیوبتر آغاز کرد که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که بظاهر از جمیع قیدها رسته

کشتی ولیکن هنوز از عهدهٔ سرب اتیاک بر آمده و سرب اتیاک نکرده راجه گفت ای کنبهج چیزی
نمانده که مرا بآن تعلق خاطر بوده باشد و قید را هم شده حالا آنچه دارم این پوست و گوشت
و خون و رگ و پی و این پنج حواس ظاهر است اگر فرمائی که بنا بود کردن تن و تلف ساختن
این صورت عنصری سرب اتیاک میشود بروم و خود را از بالای کوهی و بلندی پایان
اندازم و هلاک شوم و بمیرم که سرب اتیاک کرده باشم این گفت و بالا بر بلندی همی که
در آن نزدیک بود بر آمد و قصد کرد که خود را بیندازد دیوتر بزجر تمام منع کرد که ای راجه
قصد هلاک مکن و خود را زبون مکش که سرب اتیاک کشتن خود نیست این قصد در رنگ آنست خود
که ماده گاوی گرسنه شود و بچه خود را بشاخ بزند زنهار ازین قصد باز آی و دست از آنکه
خود باز دار که مقصود تو ازین حاصل نمیشود ای راجه تو آنچیز را که این تن بسبب آن در
پریشانی می افتد و آنچیز باعث نشانه های جنم میگردد و کردار و عمل پیش می آرد آن
زیانکار را بگذار و خود را ازو خلاص بساز که سرب اتیاک کرده باشی راجه بسکهدهج آغاز
کرد که ای دیوتر حالا با من بگوی که آنچه چیزیست که تن جاندار بواسطه آن در تردد و محنت می
افتد و آنچیز تخم جنم و عمل و کردار پس میگردد کنبهج گفت ای راجه از من بشنو که آنچیزی که
تن و حواس خمس از سبب او در پریشانی می افتد و همان چیز تخم جنم و عمل و کردار میگردد
آن من و چت است که بواسطه آن حواس خمس بچیزها تعلق میکنند و تن بسبب او در محنت و
بلا می افتد و آن من و چت این تن را نوعی در حرکت می آرد و بهر جا می برد که باد خس و
خاشاک را بزور خود از جا کنده و بر داشته بهر جا اندازد و قدرت و تصرف او ظاهر است
و آنرا نه چیزی برجا مانده و چون سنگ و کلوخ بی حس و حرکت توان گفت و نه چیزی
روان و سرگردان و نه او را زیرک و تیزفهم توان گفت و نه کند ذهن و بلید طبع لیکن

بشنو مرا بلائی و گرفتاری که جاندار را پیش می آید از وست و جان از دست او سرگردان و
پریشان میگردد و از دور ساختن او کسی از دوئی خلاص میگردد و از تفرقه شمارد و تمیز منی و
توئی بیرون می آید که در اصل دشمن جان جاندار من و چت است که جان را از اصل خود دور
می اندازد و بهر جا پریشان میدارد گردانید و تو چون من و چت را بگذاری و از خود دور کنی
سرب اتیاک کرده باشی و در ذوق دایمی و سرور ابدی افتی و از جنم گرفتن و زیستن و مردن
خلاص شوی و مانند آکاس بی نقش و نگار و بی صورت و بی رنگ خواهی گشت از زمان راجه
بسکهدهج آغاز کرد که ای کنبهج فردی که سرب اتیاک وقتی کرده باشی که من و چت را بگذاری
خوب فرمودی و مرا باصل کار رهنمونی کردی لیکن اول بگو که آن من و چت چه چیز است
و حال او چیست و نشان نقش و صورت او چیست بگو که بعد از آنکه او را بشناسم همت را در بر
طرف ساختن آن به بندم و سعی نموده و کوشش کرده آنرا از خود دور سازم بعد از آن
کنبهج با راجه گفت که ای راجه میخواهی که حقیقت من و چت را بدانی حقیقت او و اصل او همان
تعلق اوست بچیزهای دنیوی که جاندار را اندیشه بند شود و آرزو و خواهش او یقین بدان
که همین سبب کسی در جنمهای گوناگون می افتد و عمل و کردار نیک و بد پیش می آید و این چت
و من گویا نامی علیحده است برای آن اندیشه و آنخواهش جنم سابق و آن خیال او و آن در
یافت غیر واقع را که بجان همراه می باشد مثل آنکه ریسمان پیچ را مار خیال کند و دانند
و بدان ای راجه اینکه آدمی بگوید خود را که این منم و خود را خود داند همین دانستن او خود را
گویا ظرف و جای بودن جمیع اسباب دوری از مبداء و خانه حجاب و پردهٔ غفلت
و نادانیست و همین خودی را تخم درخت من و چت بدان و این تخم چون در زمین کثرت
و دوئی کاشته میگردد اول سرکشیدن و سبز شدن آن تخم درخت را بده یعنی عقل

بدان و باید دانست که این عقل تخم خود یعنی را آن سبزه است که اول از زمین سر برون کشیده
و سبز شده و هنوز برگ و شاخ و بیخ پیدا نکرده باشد و بعد از آنکه آن سبزه بالیده شود و تنه
پیدا کند آن را اشباه من و چه بدان ای راجه اینچنین درخت خبیثه و سبزهٔ زهرناک را که سبب
انواع رنجها و محنتها میگردد از بیخ برانداختن آن بود که کسی چت خود را در ذات برهم بندد
و از پریشان شدن آن هر جا باز دارد و بعد از آنکه چت در برهم بسته گردد گویا آن درخت
و آن سبزه از بیخ جداس برانداخته شد که دیگر سر کرده شاخ نکشد و نروید و میوه انواع رنجها
و محنتها ندهد ای راجه چون کسی چت خود را در مبدا و اصل خود بسته از جاهای دیگر و تعلقهای
هر چیز نگهدارد و از باز ابسته و جمیع حسها را گرد آورده در دهیان برهم مشغول شود و مؤکد گردد
یعنی در یاد حق چنان مشغول و مستغرق بود که با هیچکس و هیچ چیز نپردازد و با هیچکس بر سر
هیچ چیز ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاری پیش گیرد که آخر کار نافع و سودمند بود از زمان
یقین است که شاخهای خواهشها و آرزوهای نفسانی از و بریده گردد ای راجه اینچنین درخت
زیانکار را کسی که دست شاخها در زند و قصد کندن او کند کاری دور از اعتبار کرده
باشد باید که آن را از بیخ بزند و ببرد و بعد از آنکه بیخ آن بریده شده ناچار شاخها خود خشک
و بی بر خواهد گردید ای راجه اینچنین درخت را هر چند کسی از بیخ بریده باشد باید ملاحظه کرد که
مبادا از آن ریشههای او که در زمین مانده باشد باز شود و سر کشد پس بعد از بریدن از بیخ
آتش در بیخ او باید انداخت که بیخهای باریک و ریشههای او هم بسوزد و محل و هم آن نماند
که باز سر کشد باز ای راجه از کنبهج پرسید که این درخت من و چت که از اهنکار و خودبینی
پیدا شده و این منم گفتن بیخ آن شده حالا تدبیر برانداختن آن و سوختن از بیخ مگو که
چکار کنم که بیخ و ریشهٔ او هم بر جا نماند و نابود مطلق گردد کنبهج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشهٔ

آن درخت

آن درخت اینست که کسی سعی کند و در پی این شود که بداند که در حقیقت گویندهٔ این منم و دانندهٔ
این مضمون کیست و بعد از آنکه گوینده اصل را شناخت و پی برد بانکه آنکه میگوید این منم همان
ذات حق است و غیر حق هیچکس نیست که این نسبت او را سزاوار بوده باشد همین را دانستن
و یقین کردن و سوختن و نابود کردن بیخ و ریشهٔ آن درخت من و چت است بعد از آن راجه
سکهدیج گفت که ای کنبهج من درین وادی بسیار غور کرده ام و در پی دانستن حقیقت
آنکه گویندهٔ این منم کیست و جستجوی بی نهایت کوشیده ام که مرا تحقیق شود که نسبت کنندهٔ
این خودی را بخود کیست و آنکه گوید که این منم چیست اینقدر یقین شده که گویندهٔ آن این
جهان و این دنیا نبود و نسبت کنندهٔ این منی بخود تن هم نیست و گوشت و پوست
و استخوان و خون و مغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج حواس عقلی روحانی
هم نبود و من و چت نیست و جان نیست و گویندهٔ این که این منم و نسبت کنندهٔ منی
بخود غیر وجود حق و هستی مطلق برهم و پرم اتمان نیست و همان هستی حق و پرم اتمان
نیست و همان هستی حق و پرم آتمان است که هر جا جلوه میکند و بهر رنگی و بهر صورتی ظاهر
میشود و هر جا و هر که باشد در حقیقت اوست در رنگ آنکه انواع نمودهای زیور از طوق
و یاره و گوشواره و انگشترین و خلخال و مانند آن اگرچه هر کدام ازین اسامی را تعینی علیحده
باشد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن بذات طلاست که بچندین شکلها و صورتها
ظاهر میشود و در حقیقت غیر طلا را درین نمودها بود و وجود نبود همچنان هرچه و هر که هست
مظهر حق است بلکه همه حق است و غیر حق را وجود و بود مطلقا نیست کنبهج آغاز کرد که
ای راجه اصل کار همین است که کسی بداند و پی برد بانکه این اهنکار از هستی حق و جدا روپ
و خلاصهٔ ذات برهم است و چون تو حقیقت این حال را معلوم کرده و یقین تو رسیده که

آهنکار بآن منسوب کرده شود بحق وبرهم روپ نسبت کردن سزاوار و بجاست و هیچکس و هیچ
چیز غیر حق لیاقت آن ندارد که آهنکار بآن منسوب کرده شود پس تو چرا آهنکار را میکذاری
وخودبینی را از خود دور نمیسازی که مقصود حاصل کردد راجه سکهدیج کفت ای کنبیج وای دیوتر
این آهنکار که تخم درخت من وچیت و با تن و جان آمیختکی تمام دارد من هرچند کوشش
میکنم و سعی مینمایم که آهنکار را از خود دور سازم ولی بنسبت ولی تعلق کردم میکردد
واین آهنکار بهیچ وجه از من دور نمیشود واکر لحظه بتکلف و زور از خود دور میکنم وخود را بی
نسبت میسازم لحظه دیکر باز آمده پیش من می ایستد و پرده راه من میکردد عجب در مانده و
کرفتار شده ام و در کشمکش این حال افتاده ام نمیدانم که چکار کنم و چه حیله سازم که آهنکار
از من دور شود باز کنبیج بنیاد کرد که ای راجه سلسلهٔ موجودات با یکدیکر وابستکی عجب
دارد که یکی علت وسبب پیدائی دیکریست و هر موجود را تا اول سبب پیدائی او در میان
نیاید پیدا شدن او ممکن نیست چنانچه کوزه را تا چرخ کلال نباشد موجود نشود و
پیدا نیاید همچنان بکو که علت وجود و سبب پیدائی آهنکار چیست واین آهنکار
از چه چیز پیدا شده پس سکهدیج کفت آهنکار از چیت یعنی از قوت دانست و دریافت
کس واز چیت یعنی دانسته شده که شعور و ادراک بآن تعلق میکند پیدا میشود پس
علت وسبب پیدائی آهنکار یعنی خودبینی دریافت و دریافته شده باشد و شعور
و دریافت کس چون در می یابد خود را بعد از آن میکوید که این منم ای دیوتر چون
چون سبب پیدائی آهنکار با تو بیان کردم و پرسیدهٔ ترا جواب کفتم حالا تو با من
بکو که این چیت و چیت هر دو که از آتمان یعنی ذات حق است و آهنکار ازو پیدا میکردد
آن آتمان در کجاست که تصرف خود ظاهر میسازد کنبیج کفت ای راجه دیده میشود که آتمان

تصرف

تصرف وقدرت خود را از تن جاندار ظاهر مینماید در رنک آنکه قوت وزیدن باد و تصرف
آن از جنبیدن برک و درخت پیدا مینماید و این تن فانی و ناپاینده است راجه سکهدیج
آغاز کرد که ای کنبیج این تن فانی و بی بقا که جای تصرف و محل ظهور قدرت آن هستی
حق است و شعور و دریافت وابستهٔ همین تن است من آن هستی حق و اصل حقیقت
را که پاینده و با بقیت بواجبی نشناخته ام و اورا ندانسته ام بدین سبب آهنکار از تن
از من نمیرود بعد از آنکه من شناخت هستی و اصل حقیقت را که با بقیت حاصل کنم
ناچار چیت من نابود خواهد شد و چون چیت و تن که علت و سبب پیدائی آهنکار است
نابود کردد آهنکار هم نابود و معدوم شود دیوتر کفت که ای سکهدیج چون کفتی که چیت
و دریافت که تخم آهنکار است وابستهٔ این تن ناپاینده و فانی است حالا با من بکو که
بعد از آنکه تن فانی میکردد و خاک و خاکستر میشود تعلق این چیت و شعور بچه چیز میشود
و کجا می باشد سکهدیج آغاز کرد که ای کنبیج هرچند این تن که از آب و خاکست
نابود میکردد لیکن اصل این تن که این تن صورت اوست و آن عبارت از تن آت
باهنکت که لطیف ولی ترکیب آب و خاکست معدوم و نابود نمی شود این چیت و شعور
با آن همراه می باشد باز کنبیج کفت که ای سکهدیج بکو که علت وسبب پیدائی این تن
چیست و از کجا پیدا میکردد باید که اصل این تن را بدانیم که تا آنکه سبب پیدائی و علت
وجود چیزی دانسته نشود دانستن آن چیز میسر نکردد و تو خود تن را چیزی میکوئی
و وجود آنرا مداری نهی این تن چیزی نیست وجود این تن چون وجود مار است که از
دیدن ریسمان وهم شود چنانچه آن مار محض وهم و خیال باشد و در واقع چیزی
نبود همچنان این تن هم در نفس الامر چیزی نباشد و سبب پیدائی آن تن دانسته

نمیشود سکهدیو گفت که ای دیوپتر سبب پیدائی این تن که می بینی و تن تمام موجودات عالم برهمانست
که خلق از و پیدا شده کنبهج گفت که ای سکهدیو برهما را که سبب پیدائی او علت وجود آفرینش گفتی علی
سزد بجهت آنکه در مرتبه برهم روپ و هستی مطلق که دوئی را در آنجا دخل نباشد برهمان هم وجود
کجاست و علت کامل و سبب پیدائی بر اصل آنست که آنرا سبب پیدائی و علت وجود چیزی دیگر
نباشد پس برهما را علت وجود و سبب پیدائی آفرینش گفتن سزاوار نیست راجه سکهدیو گفت
که من گفتم که سبب پیدائی خلق عالم برهمانست و تو برای وجود برهمان هم علتی و کارنی دیگر گفتی که آن
ذات برهم است پس بر من سبب پیدائی آفرینش معلوم شد و قرار یافت که سبب پیدائی
بر اصل و علت کامل آفرینش خلق عالم ذات برهم است که بالاتر از و علتی و کارنی دیگر نبود که او را پیدا
کرده باشد کنبهج باز گفت که ای سکهدیو آن ذات برهم که هستی مطلق و بیچون و نهایت و
چون و چگونگی و نام و نشان را با و راه نیست از کمی و بیشی و پستی و بلندی منزه و مبراست
و او را هیچگونه مرادی و غرضی نیست چه نوع توان گفت که او سبب پیدائی عالم میگردد که
پیش او وجود و عدم برابر است از ینجا کسی بگوید که پس عالم آفریننده نباشد بالغرض این سخن چیزی
دیگر میخواهم گفت که آن ذات برهم و هستی مطلق را از روی کمالات و قدرتهای ذاتی او یک
قدرتی و تجلی خاص است که آن قدرت و آن تجلی را نام برهمانست و این عالم از برهمان پیدا
شده و وابسته باندیشه و خواهش برهم گردیده و نمودی از نمودارهای او شده ای راجه تو
این عالم را فانی و ناپاینده و نمود بی بود دانسته هیچ عمل و کار را بخود نسبت مکن و آن ذات
برهم را قبله همت خود ساخته و در دل خود جا داده همیشه در دهیان او باش و مطلقا بیکار
و خودبینی را بخود راه مده که غفلت و اگیان تو باین سبب نابود خواهد گردید و خواهی دانست
که عالم از خواهش و اندیشه محض برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون آن بود کامل که

برهمان

برهمان از و موجود شده در دل تو جا کند و تو دهیان او کنی ترا گیان کامل نصیب گردد که آن
گیان موجه را دریابی و دیگر ترا باین عالم آمدن و رفتن این دنیا هیچکار نماند و محو و مستغرق
مشاهده نور حق گردی و دوئی از میان برخیزد و صورت ذوق و سرور ابدی شوی بعد
از آن راجه سکهدیو با کنبهج بنیاد کرد که ای کنبهج و ای دیوپتر از ین ارشاد و تربیت و از ین سخنان
حقایق بیان تو زنگ غفلت و نادانی از دل من دور گردید و یقین دانستم که این عالم نمودی بی
بود است و جز تجلی اندیشه و خواهش چیزی نیست و بخود وجود ندارد و بطفیل تو پی بردم به
هستی حق و ذات برهم و دهیان آن ذات کرده و یاد حق را در دل خود جا داده و پرده غفلت
و نادانی از پیش من دور شد و از کشمکش این عالم و سرگردانی وادی جهل وا رستم و بیاد حق
و دهیان برهم آرام گرفتم و تغیر و انقلاب کر دیدم و میدانم که مرتبه شناخت پروردگار را
یافته ام و مانند من هیچ دیوتائی لطیف و روحانی مقرب درگاه نیست و مرا با یاد پروردگار
تسکینی و آرامی حاصل شده که گویا در دریای شادی بی زوال غوطه زدم و از عالم وحدت
ذات حق سر برآورده همه جا ظهور کمالات خود می بینم و دیگری را در ین صفت شریک خود نمی
دانم بعد از ین گفت و شنید نشسته بار راجه بنیاد کرد که ای راجه چون ارشاد و تلقین دیوپتر در
در راجه تاثیر تمام کرد و از سعی و کوشش او تاریکی غفلت و نادانی از دل راجه دور شد و شناخت
برهم او را حاصل گردید و گیان کامل را یافت در راجه جابلی پیدا شد و چنین روی نمود که تعریف
و تحسین آن از حد بیان بیرون باشد و بعینه حال او چنان شد که گوهری در حقه پنهان باشد
چون سر حقه را گشایند نور و تاب آن گوهر برق زدن گیرد و روشنی آن باطراف رسد همچنان
گوهر حقیقت راجه سکهدیو گویا در حقه غفلت و نادانی پنهان بود و بعد از آن که سر آن حقه
که عبارت از آرزوی نفسانی و هواهای جسمانی باشد گشادند و پرده نادانی و اگیان را از

کردند جمال را حقیقت تاب زدن آغاز کرد و خوبی شناخت حق و معرفت درو نمودار گردید
ای راجه سکهدیج چون کیان کامل یافت و سعی و کوشش دیوپتر را در حق خود اینچنین موثر دید
از ذوق آن ارشاد و تربیت او در خود فرو شد و محو شکرگذاری او گردیده با خود میگفت که
عجب کاری کرد این دیوپتر که مرا از لجهٔ غفلت و گرداب اکیان برهانید و از دولت او کیان
کامل یافتم و تا مدت دو ساعت در همین اندیشه و همین خیال ماند و بی حس و حرکت شده
بعینه چون صورتی تراشیده از سنگ گردید و بعد از مدت دو ساعت چون راجه بخود آمد
و چشم خود را که از سر شناخت پروردگار زیب و روشنی یافته بود بگشاد و دید که دیوپتر
در آنجا حاضر است دیوپتر با راجه گفت که ای راجه من ترا رهنمونی بقرارگاهی و جای آرامی کردم
که دل تو بآن آرامگاه رسیده و ذوق تمام گرفته چه میگوئی چه خوش جائی بود مرتبهٔ کمال
است آن مرتبهٔ شناخت پروردگار که من ترا بآن راه نمودم و از سعی و کوشش خود خوبی آن مرتبه
را بر تو روشن گردانیدم آیا محظوظ گشتی و بمراد خود رسیدی و ذوق داری که نتیجه و ثمرهٔ
آن همه مشقتها و ریاضتها که کشیده بودی بتو رسید و ترا تسکینی و آرامی حاصل گردید و دل تو
خوش شد که آنچه دانستنی بود دانستی و آنچه دیدنی بود دیدی و قید غفلت و نادانی
از تو دور رفت و از جمیع گرفتاریها خلاص گشتی راجه سکهدیج در مقام شکرگذاری
دیوپتر آمده آغاز کرد که ای دیوپتر از عنایات تو چشم من روشن گردید و راه چون مکت را
بریدم و از سعی و کوشش تو رسیدم بمرتبهٔ که بالاتر از آن مرتبهٔ نباشد و اشت سده را یافتم
و بمراد خود رسیدم و حالا خود را برترین جائی و مقامی می یابم که شکر الطاف و عنایات
ترا بچه زبان توانم ادا کرد و در واقع مردم کامل و خاصان درگاه حق همین طور غافلان درماندهٔ
را از پردهٔ غفلت میرهانند و از فیض صحبت خود ناقصان را کامل میگردانند از شما مردم اینها چه

بر

عجب از کرم شما و از توجه شما این تاثیر دور نبود بعد از آن دیوپتر آغاز کرد که ای راجه
آنچه اظهار شکر نمودی و تحسین من فرمودی بزرگی و کمال خود را کار فرمودی و مرا از این
تواضع بسیار شرمنده کردی لیکن ای راجه سخنان مربی و ارشاد مرشد وقتی در
مرید و شاگرد تاثیر میکند که او درون خود را از آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی پاک کرده باشد
و راه پنج حواس را بر خود بسته و بی غش و آلایش گردد تا کسی خود را از مرادات جسمانی این
جهانی نگذارد و بی آرزو و خواهش نشود بمراد نرسد و کیان نصیب او نگردد و ای راجه
چون وقت مساعدت میکند و عنایت ازلی مددکار میگردد از ابر که پاکیزه و بی
آلایش است قطرها می بارد و از چندین مسافت دور رسیده نصیب سبزه و گل و
خار میگردد و نیز میوهٔ درخت و خوشه و بار کشت بوقت و موسم خود پخته می
شود که هر کس از آن بهره میگیرد همچنان چون بخت و طالع مرید و شاگرد موافقت
مینماید کوشش او و سعی پیر و استاد نتیجه و ثمره می بخشد و آلودگی غفلت و نادانی
از او دور میشود و کیانی کامل که مقصود اصلی است حاصل میگردد و ای راجه اصل
سخن اینست که علت چشم دو بینی است تا دو بینی از کسی دور نشود بمطلوب نرسد
ای راجه یقین بدان که تو کیان کامل را یافتهٔ و چون مکت شدهٔ و چه تو هم که باعث
خبطها میگردید از تو دور شده و از آمد و رفت این عالم خلاص گشتهٔ حالا تو باید که
ذات برهم و هستی مطلق را دهیان کنی و در دل خود هیچ چیز را از هر جنس که باشد باور تکیه
نسازی و محو و مستغرق مشاهدهٔ نور حق گردیده در ذوق و سرور ابدی باشی بعد
از این سخنان راجه با دیوپتر گفت ای گنجینهٔ راه حقیقت را بمن نمودی و چشم مرا از
جمال غیب روشن ساختی و از طفیل تو کیان کامل یافتم و میفرمائی که تو چون مکت شدهٔ

حالا باید که بان حال کاملان چون مکت یعنی آن مردم که بکمال رسیده محو مشاهدهٔ نور حق گردیده اند و
درین دنیا زندگانی مینمایند شرح بگوی که اهل چون مکت درین دنیا بچه نوع باشند و زندگانی
ایشان و معاش با نیک و بد چه طور باشد و حال ایشان چه بود دیوپتر گفت که ای راجه جاندار را
چیزی که باعث جنبها میگردد و هر بار بدنیا می آرد وی برد جهت است که درین جهت تعلق و گرفتاری
دنیا و اسباب دنیا خمیر کرده اند و ذات او از انواع پریشانی سرشته شده است و این جهت را
ظرف آرزوهای نفسانی و جای هواهای جسمانی تصور کن و جاندار بواسطه همین جهت و سبب
تعلق و گرفتاری او بامرادهای اینجهانی درین دنیا هر بار می آید و میرود و زاده میگردد و می میرد
و مردمی که چون مکت شده باشند ایشان را اول جهت نابود و معدوم شده باشد بعد از آن چون
مکت گشته اند تا جهت و آثار جهت در کسی باقی باشد از صفت چون مکت بوئی بمشام او نرسد
و بدان که مردم چون مکت از جمیع خواهشها و اندوهها پاک گردیده درین دنیا چون برگ نیلوفر باشند
که هر چند در آب بود از آب بالاتر بود و هرگز آب او را از زیر نکند همچنان ایشان را بامرادها و آرزوهای
دنیوی تعلقی نباشد و هیچ چیز جهانی ایشان را بخود نکشد و متوجه خود نتواند کرد داینند که همیشه
وارسته باشند و این سخن را یقین خود کن که کسی را همین خواهش و آرزوی او هر بار بدنیا می آرد
و می برد ای راجه مردم چون مکت بی قید و بی تعلق باشند نه هیچگونه مرادی اندیشند و نه
مرگ را خواهند و نه موجب را هم آرزو نمایند که آرزو و خواهش از هر گونه که باشد همه از آثار جهت است
باید که تو نیز اصلا هیچ خواهشی و آرزوئی از هر قسم که باشد از اعلی و ادنا از دنیاوی و اسمانی
نکنی و آزاد و بی تعلق باشی که نشان مردم چون مکت اینست ای راجه چون تو از تمیز و شمار
بگذری و دوئی و دو بینی را از خود دور کنی و یک نور کامل را همه جا ببینی و دانی و غیر او را وجود و بود نهی
آن زمان چون مکت گردی راجه پرسید که هیچ با دیوپتر بنیاد کرد که ای دیوپتر مرا میگوئی که از شمار و دوئی

بگذری

بگذری و این همه کثرت و موجودات را در حساب میار و همه چیز و همه کس را یکذات اعتقاد کن چون
بظاهر دیده میشود و بنظر در می آید که ذات من جدا و ذات تو جداست و هر کس بصورتی و هر چیز برنگی
مینماید و آثار و نشانهای کثرت عیان است با وجود این چه طور توان اعتقاد کرد که این همه چیز
یکذات نیست و دوئی را اصلا وجود و نمود کجاست گفت ای راجه اگرچه دوئی بنظر در می آید و شمار [illegible]
تو در میان است لیکن حقیقت حال آنست که آن یکذات کامل و آن هستی مطلق است که هر جا برنگی
مینماید و غیر او هیچ چیز و هیچکس را وجود و بود نیست و این همه مظاهر و نمودهای گوناگون در ذات
او اصلا جدائی ندارند و در حقیقت جز جلوهٔ یکذات نیست چنانچه این همه دریاهای روان و سیلها
و جویهای فراوان که هر کدام صورت و نقش جدا دارد لیکن در ذات دریا این تعینات و نمودها
محو و متلاشی است و هیچ وجود و بود ندارد و همان یکذات دریاست که از روی جنبش خود چندین
هزار هزار صورت موج و حباب و بخار مینماید و از روشنائی و تاب حضرت نیر اعظم
هر جنبش و حرکت آب او را گروه گروه درفشیدگی و نمود پیدا میگردد و در اصل و واقع
و نفس الامر این همه نمودارهای یکذات دریاست و درین نمایشهای گوناگون غیر دریا را
وجود و بود نیست همچنان این عالم را که رنگ برنگ دیده میشود از روی خواهش و تصرف
و قدرت جهت و تصور و اندیشه برهم ظهور و نمود دارد و آنچه گوئی که هست جز مظهر او نیست
و ذات برهم و هستی حق در نهایت صفا و نهایت کمال لطافت است که حد و نهایت ندارد و
او را تغیر و انقلاب نیست و اوست که ظاهر میشود و مینماید و غیر او را وجود و بود نیست لیکن
مردم نادان و غافل از قصور فهم و کوتهی ادراک و دانش این دوئی را در میان می پسندند
و منی و توئی را در میان حساب می آرند و کسی چون اعتقاد کند بچشم یقین ببیند که یکذات برهم
و هستی مطلق است که ظهور و نمود دارد و این نمودارهای رنگارنگ از روی خواهش و اندیشه برهمست

کمال او و بزرگی او چون درین مقام آید که کمالات خود را بهر رنگ و بهر صورت بنماید و قوت و
قدرت خود را کار فرموده بچندین تعینات و مظاهر موجودات تجلی کند این غوغای عالم بظهور
رسد و منی و تویی در میان آید و غیر و غیریت دیده شود و باز چون خواهد که این کارخانه را در نوردد
و این سلسله را برهم زند که جز ذات او هیچکس و هیچ چیز را بود و وجود نماند موافق خواهش و
اندیشه فنای او این عالم فانی و نابود گردد و این نمودهای هر گونه در پردهٔ عدم پوشیده و پنهان شود
و کثرت بوحدت بدل شود گردد آنکس که یقین او این باشد که وجود و عدم این عالم از حق است
او از آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن خلاص شود و از گرفتاریهای دنیوی نجات یابد.
و دیگر کشاکش جنمها و نشانهای تناسخ گرد او نگردد و آنکس که این عقیده پیدا نکرده و از روی
یقین خاطرنشان خود ننموده همیشه گرفتار زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم باشد
و خلاص او از جنم ممکن نباشد مگر این شناخت پیدا کند و ای راجه این حال و این شناخت
موقوف بر آنکه تا کسی دل و جان در پی کیان نشود و صحبت مردان خدایی و واصلان که
لازم گرفته از زبان ایشان و از فرمودهٔ ساسترها و بیدها راه و روش پسندیدگان
پیش نگیرد و خلوت و گوشه اختیار کرده و مجرد شده کار نیکان و عمل نیکوکاران نکند
و چت خود را از آرزوهای نفسانی و کدورتهای جسمانی پاک نسازد او باین حال نرسد
و این اعتقاد او راست نگردد و در روز او مطلعا روشنی نپذیرد و او همیشه در دوئی و دو
بینی بماند و از نادانی و ناکیانی خود بعینه چون آنکس باشد که از قصور دریافت و نقصان
عقل در ریسمان پیچ و دو رنگ را مار خیال میکند و از وهم صورت ماری ترسان می بود بعد
از آن گنبهج گفت که ای راجه پسکهدیهج من حقیقت این عالم را و منشا پیدایش او را و سبب
فنا او و بعدم رفتن او بنوعی که عقیدهٔ کاملان و قرار داد رکهیسر است با تو شرح بگفتم و

راه و روش حقیقت چون گنبهج را بیان نمودم باید که تو موافق گفتهٔ من اعتقاد کنی و شب را
بخود راه ندهی و آن فرموده را در درون خود جا دهی و ذخیرهٔ خود ساخته چون گنبهج باشی
و از ما دور بود کاملان نگذری که همیشه در ذوق و سرور ابدی عالی که من اپدیش کیان
نمودم و تر ارشاد و تلقین کردم و در ان هیچ دقیقه را نامرعی نگذاشتم و خاطر من از جانب
تو جمع شده حالا میخواهم که جانب آسمان بروم که پدر من نارد بار کهیسر آن در آنجا صحبت
میدارند و حقایق و معارف بیان میفرمایند از ملازمت او بهره بردارم و از فیض صحبت
داری او محظوظ گردم و اگر زمانی در رسیدن من آنجا تاخیری واقع شود و بخدمت او برسم
مبادا که چون مرا حاضر نبیند دل پاک او بر من گران گردد و آن موجب زیانکاری من شود و بدان
ای راجه که نیکبخت و سعادتمند آنست که در استر رضا و هواخواهی استاد و پیر و پدر
بزرگوار بوده غفلت نورزد و حاضر احوال بوده باشد و بعد از ان فرمود که ای راجه زنهار
و هزار زنهار که در باب حاصل کردن موجب طلب کمال نفس بنوعی که در جوک ابهیاس
رهنمونی کرده ام و بطوری که در پاس داشتن پرانایام سعی و کوشش نموده ام که چنین کنی
و چنان باشی آن سررشته را از دست ندهی و خود را بران روش نگهداشت نموده
هیچ خواهشی و آرزوئی را بخاطر خود نگذرانی و جمعیت باطن بدست آورده هیچگونه
پریشانی را پیش نیایی که چون گنبهج خواهی بود این بگفت و در همانجا که بود از نظر راجه
پسکهدیهج غایب گردید راجه چون این حال بدید با خود گفت که این گنبهج و این دیوتر
خود کیانی کامل بوده که هرچه بمن گفت و آنچه از ارشاد و تلقین که مرا فرمود سراسر
مفید و سود مند افتاد و گفتهٔ او در دل من جاگیر گشت و خاطرنشان من شد که هر کس
باین طریق و این روش رعایت فرموده مرشد کنند دل او روشن گردد و باطن او بشناخت

پروردگار خود آرام و قرار یافته مرتبه چون مکت را دریابد و مقصود دل او بحصول پیوندد
راجه این اندیشه و این خیال کرده در جای خود قرار گرفت و در نهایت تسکین و آرام خاطر
ذات او مانند صورتی و تمثالی شد که آن را از سنگ تراشند و یا در بلندی مرتبه و مقدار خود
چون ذروه و سر قله کوه گشت بهیچ وجه بلند و پست نشود باز بشسته با راچهند بنیاد کرد
که ای راچهند بعد از آنکه راجه سکهدیج از رانی چورالا که خود را بصورت دیوپتر ساخته بود تلقین و
ارشاد یافته و اید پس گمان گرفته با تسکین و آرام دل و روشنی خاطر در آنجا ماند و رانی
چورالا از پیش او بیرون آمد درین اثنا آنچه از رانی چورالا بوجود آمده سرکاری که او کرد
با تو میگویم گوش بمن دار که چون رانی چورالا از نظر راجه غایب شد در حال از آنجا بهوا
بر شد و از راه هوا روان گردیده بشهر خود رسید و از راه همان روزن بدرون قصر در آمد
و صورت و لباس دیوپتر را تغیر داده همان صورت اصلی و همان لباس و پوشش که داشت
خود را بر خدمتگاران و هواخواهان خود ظاهر کرد و هر کس از کنیزان و خدمتگذاران
خدمت و مشغولی خود را پیش گرفته در گرد او حاضر گردیدند و کارداران مهمات معینه
در ایستادند و رانی چورالا بطوری که روش راجه سکهدیج بود در توره و تزوک و
قواعد ملکرانی و رسوم جهانبانی عدالت گستری و رعیت پروری بنیاد نهاد و تا
سه سال مشغول مهمات ملک ماند و بعد از آنکه سه سال کامل گذشت باز بخاطر آورد
که برود و احوال راجه را بچشم ظاهر ببیند که چه میکند و مشغولی او بچه حد است در حال
از راه روزن قصر هوا گرفت و روان شده خود را بحوالی کوه مندر رسانید و صورت
و لباس خود را تغیر داده و بشکل و لباس دیوپتر بر آمده باز پیش راجه سکهدیج حاضر گشت
و دید که راجه در همانجا که بود بنوعی بدهیان خود مشغول است و بطوری مستغرق ذکر و فکر

است که چشم را نمیگشاید و بهیچ طریق و هیچ چیز متوجه نمیگردد دانست که راجه در دهیان خود مرتبهٔ
کمال یافته و موی شده مانده با خود گفت که او را بیازمایم و دهیان او را امتحان نمایم که بچه حد است
در حال قوت و صولت شیری بهم رسانید و شیر گردیده چون رعد بغرش در آمده غرشی نمود
و حبسی ظاهر کرد که کوه بجنبش در آمد و جانوران حوالی آن صحرا همه برمیدند لیکن آن هیبت و آن
صولت مهیبناک او اصلا در راجه تاثیری نکرد و او همچنان چشم پوشیده بماند و از آن دهیان
بیرون نیامد و تغیری در رو راه نیافت رانی چورالا چون این حال بدید آن هیبت و آن صورت
را بر طرف کرده نزدیک براجه رسید و بدو دست در و آنچه بقوت تمام راجه را بجنبانید
و از آنجا بکجا بنید و بیجا گرد هر چند حرکت داد و پس و پیش کرد راجه بهمان حالت خود ماند و
از آن دهیان بیرون نیامد و مطلقا آگه نشد که کسی در پنجاست و یا نیست و یا چه میکند و چه میگوید
رانی چورالا چون مشغولی راجه را بآن حد دید و دریافت که در دهیان مرتبهٔ عالی یافت که محو مشاهدهٔ
نور مطلق گشته خوشحال شد و شکر پروردگار بجا آورد که مشقت و ریاضت او باری ثمره و نتیجه
داد و کار او تمام شد بعد از آن با خود گفت که مرتبهٔ دهیان ازین زیاده نباشد لیکن هنوز
ببینم و دل و درون او را تحقیق کنم اگر چنانچه لطافت دهیان او کامل شده و پستی که در دهیان
باید او را بهم رسیده همچنان دل او هم مشغول مشاهدهٔ حق و جمال برهم باشد و خاطر او را آستی
مطلقا آرامی بهم رسیده بود مقصود او حاصل گشته و کوشش من ضایع نگردیده و آن کمال که من
او را میخواستم یافته و اگر درین دهیان تعلق دل او بغیر ذات حق و مشغولی او بجز هستی برهم
بوده باشد افسوس و هزار افسوس و دریغ و هزار دریغ من دیگر درین عالم چکنم و درین دنیا از بی
چه باشم مرا بهتر آن باشد که ترک تن نموده و ازین وجود فانی بر آمده بآن عالم پرواز کنم و بجای
خود روم و من نیز در شبه ام ازین حال او که مطلق در و اثر زندگی نمایان نیست تا بحدی که میترسم

او وآمد ورفت نفس در وی معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که آیا راجه زندگی دارد و روح او در قالب او
باقی جان شده بعد ازان درین تفحص و تحقیق درآمده اول چشمان راجه را ملاحظه کرد دید که در چشمان او
نشان سرخی که چشمان را چهار باشد هست خاطر نشان او شد که راجه زندگی دارد واگر بی جان
می بود آن نشان سرخی در چشم او نمی بود و سفید و بی نور میگشت درین اثنا رامچند از بشسته
پرسید که ای بشسته در واقع کسی اگر نسبت دهیان درست شده باشد و او محو و مستغرق
مشغولی خود بود و هیچگونه حس و حرکتی ازو ظاهر نمیشود و معلوم او نمیگردد که دم در تن او آمد و رفت
میکند یا نمیکند و بعینه حالت او چون حالت مرده و تنی بیجان شده باشد بچه طور توان دانست
و بچه نشان معلوم توان نمود که او زنده است بشسته گفت ای رامچند اثر زندگی پنهان نمی ماند
که تن برقرار مانده باشد و آماس نکند و ریخته و فرسوده نگردد و اگر به تغیر ازین نشان زندگی
در و نتوان یافت و بدان که اثر زندگی و آمد و رفت دم در ذات او که دیده نمیشود و معلوم
نمیگردد بعینه چون گل و برگ و شاخ است در تخم درخت سبز ناشده که پنهان می باشد
و بوقت خود ظهور مینماید بعد ازان بشسته گفت که ای رامچند آنچه ازین پرسیدی
من جواب آنرا با تو گفتم و خاطر نشان تو ساختم حالا تتمه حکایت راجه سکهدیج را با تو میگویم
گوش بمن دار که رانی چوڑاله که بصورت برهمن پسر برآمده بود هر چند کوشش نموده بود خواست
که راجه از دهیان خود برآید و او را باین عالم شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد
که راجه مدت سه سال کم و بیش در دهیان خود بود و مستغرق آن مشغولی شده بود از
حیلها و تدبیرهای او مطلقا بیدار نشد و شعور ظاهری نیافت رانی چوڑاله با خود قرار داد که
بجان از قالب خود برآمده در تن راجه جا کند و جان او را باین عالم رو ساخته از ان
دهیان برآرد که کوشش تن کاری نکرده باری جان من در تن او رفته بجان او آمیخته

کر باین طرف آورد آخر همچنان کرد و جان خود را با جان خود آمیز کاری داده و آشنا ساخته
و عنان جهت او را گرفته متوجه این جهان گردانید و باز زودتر جان خود را از تن او برآورده
در تن خود بقرارگاه آورد در رنگ جانوری پرنده که بقصد جائی سبک از آشیان خود
برآید و بانجا رسیده باز بشتابی تمام برگردد و آمده در آشیانه خود جا کند و بعد ازان
جان رانی چوڑاله بتن خود آمد در حال برخاست و نشست و بنیاد خواندن سام بید کرد با آواز
حزین و صوتی خوش آینده درین اثنا راجه سکهدیج را شعور پیدا شد و ازان دهیان
بیرون آمد و بگوش او آواز خواندن سام بید که مضمون آن جز بیان حقایق نیست
رسید دل راجه شگفته تر از گل گردید و با خود گفت که خوب چیزی شنیدم و چون چشم
را باز کرد دید که آن دیو پتر باز پیش او آمده بغایت خوشحال شد و بنیاد عذرخواهی او
نموده گفت که ای دیو پتر عجب لطفی نمودید که باز نزد من آمدید و مرا بآمدن خود از جمیع
آلایشهای ظاهری و باطنی پاک ساختید بخت و طالع من مدد کرد که باز دولت
دیدار شما را یافتم و خاطر من از دیدن جمال با کمال شما بنوعی شگفته شد که بطلوع حضرت
نیر اعظم گل نیلوفر شگفد کنبهج با راجه سکهدیج آغاز کرد که ای راجه خاطر من بنوعی با تو
الفت گرفته و محبت تو بطوری در دل من جا کرده که هر چند از تو رخصت گرفته و ترا
وداع نموده بالای سرگ رفتم نتوانستم آنجا قرار گرفت بضرورت بر تو آمدم و نزدیک
تو آرام گرفتم حالا یقین بدان که مرا یار مهربان و دوست جانی و پیوند و خویش دلسوز
توئی و مرا در دوستی تو هیچکس شریک نیست راجه سکهدیج گفت ای دیو پتر بدان که درخت
نیکوکاری و کشت امیدواری من امروز بار و بر داد و ثمر و میوه بخشید که دیدار ترا
بدیدم و از ملازمت و صحبت تو فیض تمام یافتم ای کنبهج بنوعی که رعایت نسبت جوک ابیاس

را من فرموده بودی و مرا بورزش و کار کردن آن داشته بودی خود را بران داشته‌ام
و کوشش نموده در قواعد و شرائط آن خللی راه نداده‌ام تا غایت فتوری دران نسبت
واقع نشده و کمال ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر که ازان سبب یافته‌ام
یقین میدانم که در عالم سرگ هم این راحت و آسایش نخواهد بود چنانکه کسی در سرگ
بانواع ذوق و راحت می باشد و آنرا نهایت مطالب و مآرب خود میدانند من فرموده
ترا بجان جای داده و ذوق و آسایش و مشغولی آن پیش نظر همت داشته درین عالم
با ذوق و آسایش میگذرانم و با دل جمع و خاطری بجا هستم کنبهج باز از راجه پرسید که
ای راجه راست بگو که از ارشاد و تلقین من و از سبب اپدیس گیان من تو از پریشانی
کثرت و دوئی و حساب منی و توئی که سرمایهٔ رنج و محنت باشد و آراسته شده و خاطر تو شمار
از هوا و هوس و آز باز مانده و دل تو از آرزو و خواهش مراد و مقصود خالی گردیده و از
ترک سلطنت نموده و از دوستی مال و جاه و محبت زن و فرزند گذشته گوشه اختیار نموده
بودی بر همان وارستگی و ترک و تجرید خود قدم محکم داری یا کامی خاطر تو بجانب آن کامها
و مرادهای دنیاوی میکشد چه حال داری و چون میگذرانی راجه گفت ای کنبهج بطفیل توجه
تو و عنایت و مرحمت تو در دریافت شناخت حق و معرفت جمال مطلق مرا تمامی کمال
شده که کم کسی را میسر شود و راه سیر و سلوک خود را بنهایت رسانیدم و حقیقت آفرینش
و اصل پیدائی عالم را بواجبی پی بردم و بآن مقصود و آن مطلوب که بهترین مطلوبها و
خوبترین مقصودهاست رسیدم و دیگر مرا هیچ مطلبی و مقصدی در پیش نمانده و من از
کسب کمال صفا و حاصل کردن نهایت لطافت مانند آکاس شده‌ام که هیچگونه گرد
آرزوئی و غبار خواهشی و مرادی مرا تیره و مکدر نمیسازد و هیچ آلایش تعلقی گردن

بنگرد

بنگرد و بلندی مرتبه و جاه دنیا و پستی فقر و درویشی در نظر من برابر شده در همه چیز
و همه کس مهربانی می نگرم و رنج و راحت و انعام و دشنام مرا تفاوت نمیکند و نظر بینش
من نهایت روشنی و جلا یافته که پیدا و پنهان و نزدیک و دور در دیدن من برابر است
بعد ازان بشست با رامچند بیان کرد که ای رامچند راجه سکهدج و رانی چوداله هر دو صاحب
کمال شده و در شناخت پروردگار کامل و واصل گردیده باهم می بودند و دران جنگل و صحرا
و دامن کوه و بر کنار چشمه سارها و حوضها اوقات میگذرانیدند و بر بستر سبزها استراحت
میکردند و با یکدیگر جز بیان حقایق و شرح دقایق گفت و گو نداشتند و بسخنان تصوف
و نکتهای سلوک راه حق مشغولی مینمودند و یکدم از هم جدائی نمیکردند لیکن رانی چوداله بر
همان صورت برهمن پسر با راجه سکهدج می بود و در میان ایشان کمال دوستداری
و محبت واقع بود و نهایت انس و الفت باهم داشتند و از جان و دل هواخواه
و رضای یکدیگر بودند و در صندل بر تن مالیدن و خاک و خاکستر بر رو کشیدن همرنگی مینمودند
الحاصل یک راه و روش سلوک میکردند و دیو پوجا و تیرپوجا یکجا میکردند و در تیرتها
و زیارتگاهها باتفاق میرفتند گویا آن هر دو را یکجان در دو تن قرار گرفته بود که
در حرکات و سکنات و نشست و خاست ایشان اصلا خلاف دیده نمیشد و باین
روش و طریق که گفته شد زندگانی میکردند و روز و شب را باهم میگذرانیدند
روزی گشت کنان رسیدند بکنار چشمه که هر طرف آن گلها از هر رنگ شکفته بود
و درختان میوه‌دار شاخ در شاخ سایه دور انداخته بودند و صحن زمین سرتاسر سبز و
خرم بود در زیر آن درختان آرام گرفتند و ازان میوه‌های شیرین و آب خوشگوار
بخوردند و بیاسودند و بوی گلها دماغ ایشانرا معطر و معنبر گردانیدند و چون بعد از

مشقت کشیدن تب و ریاضت صاحب کمال گردیده آرام گرفته بودند و از محنت تب
و روزه داشتن برآمده آسایش تمام یافته بودند مزاجها باعتدال آمده بود و قوت جسمها
بحال تندرستی جا گرفته بود رانی چوراله که آنچنان جائی لطف امید بدران گوشه و خلوت
خلا ایام گذشته بیاد او آمد و بخاطر خود رسانید که زن و شوهر که تنها باشند و طبیعتها
برقرار بوده باشد اگر از صحبت یکدیگر کام حاصل نکنند و بهره برندارند قابل نفرین باشند
بعد از آن که این خیال بخاطر او رسید بجانب راجه نگاه میل و خواهش کرد دید که روی
راجه مانند ماه چارده تابان و درخشانست و رنگ او افروخته و روشن گردیده و
بجهت آنکه محنت تب و ریاضت براحت بدل گردیده و مشقت روزه داری و
گرسنگی از او رفته و آرام و آسایش تمام یافته جمال و کمال راجه از آنچه بود یکی ده شده
خواست که تدبیری کند و آنکه حیله نماید که از آن تدبیر و از آن حیله با راجه عیش و
نشاط راند و مقتضای زناشوهری بکار نشیند با راجه گفت که ای راجه امروز اول
تاریخ ماه چیت است که آن را بفارسی فروردین گویند و این تاریخ بغایت متبرک
و فرخنده باشد برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن بملازمت استادان
و مرشدان باید که مرا رخصت دهی که در سرگ بروم و آنجا رفته ملازمت نارد که بر
منت بکنم و بعد از دیدن او باز زودتر برگشته بملازمت تو بیایم که مرا صحبت
تو و بودن با تو عزیزتر و دوستر است از بودن در سرگ این گفت و گلی
بدست راجه بداد که تا آمدن من شما با این گلها و سبزها و نظاره صحرا مشغول
باشید راجه چون او را بجد دید ناچار رخصت بداد و گفت این دیو بتر است که
پدر خود را ملازمت نمائی بزودی برگشته و از ایشان مرخص گردیده پیش من

بیائی که آرام دل و قرار خاطر من با تو وابسته شده و رانی چوراله راجه را وداع نموده
هوا بگرفت و بپرش در آمده روان گردید تا آنکه در نظر راجه بود بالصورت کنبهج بود همین که
از نظر راجه غایب شد آن صورت را بگردانید و بشکل اصلی خود شده و رانی چوراله
گردیده بقصر خود رسید و خدمتکاران و کنیزان از هر طرف پیش او دویدند و کا
گذاران درگاه جمله حاضر آمدند همه را دلاسا نمود و ایشان را بکارهای که تعین بودند باز
داشته و مهمات ملک را سرانجام نموده باز هوا گرفت و روان شده برسید بآنجا
که راجه سکهدهج بود و در حال بصورت کنبهج شد و بر راجه ظاهر گردید و خود را بغایت
غمگین و دلگیر در نظر راجه درآورد راجه چون بجانب او نگاه کرد دید که عجب آثار کلفت
در روی او ظاهر است و مکدر خاطر و پریشان دل مینماید گفت ای کنبهج این چه
حال است که پیدا کرده و این چه نوع غم و الم است که در تو راه کرده عجب است
که این همه تغیر در حال تو بچشم درمی آید مردی که شناخت حق حاصل کرده باشند و به
حقیقت نیک و بد وا رسیده باشند ایشان را هیچ چیز از جا نبرد و هیچگونه آشوب و
کلفت در ایشان راه نکند بچه سبب خود را بدست غم داده و تیره و مکدر شده
بیا و نزدیک من نشین و حقیقت حال را بگو کنبهج بگفته راجه نزدیکتر براجه نشست
و بنیاد کرد که ای راجه شادی و غم و رنج و راحت وابسته بتن است هر کس که
تن دار شد و موجود گردید از دیو تا آدمی و غیره جای فرود آمدن رنج و راحت و شادی و
غم گردید در رسیدن شادی و غم در رو آوردن رنج و راحت صاحب شناخت
و غافل و کیانی و اگیانی برابر است که بهر دو روی می آرد و در هر دو اثر میکند لیکن گیانی و
صاحب دانش آن را باصل حواله میکند و خود را در میان نمی بیند و آزاد و فارغ میگردد

داکیانی و غافل در دست این کشاکش گرفتار میماند که از رنج رنجیده و از راحت آسوده
و خوشحال میشود راجه گفت ای دیو پتر باری سبب این کلفت که در تو دیده می شود
با من بگو و منشا این غم را بیان فرما کنبهج بنیاد کرد که ای راجه من بعد از آنکه از پیش تو
رخصت شده بر سرگ رفتم و بآسمان رسیدم نارد را در آنجا ملازمت نمودم و از انواع سرود
و رقص و نوش و نوا که لازمهٔ سرگ است بهره گرفتم و تماشاهای روحانیان کردم
و چون از پوجا و تعظیم نارد فارغ گشتم و از خدمت او فیض تمام یافتم آخر از نارد رخصت
گرفته و از پیش او برآمده همراه مرکبان و اسپان رکاب حضرت نیر اعظم
براه بادشاهان گردیدم و رو باین طرف می آمدم در بین آشنا ناگاه دیدم که دور بار گمیر
همراه ابرهای نیلی لباس پیدا شد و من نیازمندی نمودم و نسکار کرده تعظیم او
بجا آوردم بعد از آن بی اختیار از زبان من برآمد که ای رکهیسر سبب همراهی این ابرها
جامه‌های تن تو هم نیلگون مینماید و نیلی پوش بنظر در می آئی دیدم که رنگ و روی او
برافروخت و غضبناک شده بمن فرمود که ای بی ادب فضول مرا نیلی پوش گفتی گستاخی
عجب و جرأتی دور از حد خود نمودی تو سزاواری که ترا از دعای بد خاک و خاکستر
گردانم خوب برو که شبها زن خواهی بود و روزها مرد من لحظه بخود فرو شدم
و متفکر گردیدم که از روی کم بختی من این رکهیسر که به تنک مزاجی مشهور است بر
من بیاشفت و در حق من اینچنین دعا کرد باری بروم و در پای او بیفتم و عذر
جرأت خود بخواهم تا بخود آیم دیدم که از من گذشته و دورتر رفته این حالت که
در من می بینی و این کلفت که از روی من ظاهر است از روی دعای بد آن
رکهیسر است و سببی دیگر نیست از آن زمان در همین اندیشه و در همین فکر مانده

ام

ام که موده آن رکهیسر بر زمین نخواهد افتاد و من که شبها زن شوم چون خواهم بود و حال
من چه شود راجه پسکهدیج آغاز کرد که ای دیو پتر چون در باب تو از زبان دور بار گمیر
آن سخن برآمد آن وقت گذشت و گفتهٔ او دگرگون نشود حالا فکر کردن هیچ فایده ندارد
تو که گیانی و اهل دانش هستی اینطور بیطاقتی کنی محل تعجب است شسته باز اینچنین گفت
که ای راجه چند بعد از آنکه این گفت و گو در میان آن دیو پتر و راجه پسکهدیج گذشت
روز باخر رسید و حضرت نیر اعظم عزم خلوتگاه سراپردهٔ مغرب نمود این مرد و از انجا بر
خاسته شد و رفته عمل شام را باهم بجا آوردند و از جپ و ذکر که وظیفهٔ شام بود فارغ
گشته و بعد از آن رفته در جایی که آرامگاه شب بود قرار گرفتند و آن دیو پتر که صورت
مردی او بشکل زنی تبدیل یافته بود و آثار و علامات زنی در او پیدا شده بود و آواز حنجرهٔ
مردی او هم آواز زنی گشته بود بادای که زنان نسبت بشوهران خود کنند با راجه
پسکهدیج سخن آغاز کرد و گفت که ای راجه اینک ببین که موهای سر من چه دراز
گردیده و دستی بیار و ملاحظه کن که بر روی سینهٔ من دو پستان چون انار رو نیده
و از سنگ سخت تر شده و میان من بسیار باریک شده و رانها و سرین من پر گوشت
داد گردیده و در من زبونی و عاجزی پیدا شده و در خود چون زنان اصلا قوت نمی یابم
و آن لنگ و ته بند که تا زانوی من می پوشید حالا همان ته بند چادری و میزری در نهایت
پهنی و درازی گردیده که تن مرا از سر تا پای پوشیده راجه چون آن حال بدید که کنبهج زنی شده
و آثار و علامات زنان در او پیدا شده در اول حال مکدر شد و با خود گفت که افسوس که آن
دیو پتر که مونس و همدم من بود زن شد و خاصیت زنان در او پیدا آمد آخر با
کنبهج گفت که ای کنبهج تو صاحب دانش و گیان هستی و دریافت و شناخت پرده کار

بکمال حاصل کرده و چیزی از تو پنهان نمانده و بحقیقت هر چیز و هر حال هر یکی خود میدانی که کسی را
از سرنوشت چاره نبود و این آثار کردار و عمل است که جاندار را پیش می آید حالا هیچ غم نمی
باید خورد و گله نباید بود و هر چه رسد سر تسلیم و رضا پیش آورده خود را از غمخوارگی آزاد باید
ساخت گنبهج هم گفت ای راجه از انچه قلم تقدیر رفته دگرگون نشود و هیچکس از سرنوشت
سر نمیتواند بیرون کشید چون رقم رفته بود که من شبها زن شوم و روزانه بر حالت اصلی خود
باشم گردن نهاده ام و از غم خوردن و افسوس و دریغ کردن فایده نمیشود بعد از انکه این
نوع سخنان در میان ایشان رفت خاموش شدند و نزدیک هم بعادتی که داشتند
خواب کردند و شب گذرانیدند و همین که صباح شد گنبهج همان صورت مردانه و همان
لباس خود برآمده از ان نشانهای شبینه در و اثری نماند همین نوع آن هر دو دران
جنگل می بودند و بسیار روزها و شبها میگذرانیدند که گنبهج همان شبانه زن میشد
و روزانه بر هیأت مردی خود می آمد و بپوجا و پرستش مشغولی مینمود و راجه سکهدهج و
گنبهج مدتی دران گوشه بسر بردند و اوقات گذرانیدند و راجه سکهدهج را بر حالت
زنی او هیچ التفاتی نبودی روزی گنبهج نزدیک راجه سکهدهج بود با راجه آغاز کرد که
ای راجه من سخنی با تو بگویم اگر بگوش رضا بشنوی و آن را در دل خود جا دهی راجه گفت
مرا از سخن تو چاره نبود و هر چه گویی که چنین باید کرد چنان باید کرد گنبهج آغاز کرد که چون
تقدیر برین رفته بود که مرا این حال پیش آید حالا شبها من زن میشوم و می باشم
و آن حالت من این میخواهد که شوهر داشته باشم و ناچار زن را از شوهر چاره نبود
که با او عشرت و نشاط داشته باشد و این هر دو یکدیگر را کام بخشند و مرا چون با تو
از اول انس و الفت تمام است میخواهم که غیر ترا دوست دارم و بجز از تو کسی جفت نمی

و همسر من باشد و باید که تو البته شوهر من باشی و من زن تو راجه جواب داد که مرا خود تقاضا
و طلب زن نیست و نفس من نیز خواهان این امر نیست که اکثر عمر من در عیش و عشرت گذشته
است و داد مردی و شهوت نفس داده ام لیکن چون تو این تقاضا میکنی و این خواهش
مینمایی کلی جهت نتوانی بود مرا ضرورتست که هواخواه تو باشم و رضای ترا نگهدارم
برای خاطر تو سر بر این کار در آرم گنبهج گفت پس هم امشب که شب چاردهم ماه
ساون است که از افغارسی تیر گویند میان من و تو زناشوهری واقع شود و
این صحبت صورت گیرد که ساعت بغایت نیک است و ساز کار راجه سکهدهج
و گنبهج هر دو باین اتفاق برخاستند و رفته در آب گنگ غسل کردند و دیوتاها او پترانرا
یعنی ارواح آبا و اجداد را پوجا و پرستش نمودند و نزد کلپ برچه رفتند و از پیش او
انواع جامها و لباس و زیورهای طلا و مرصع طلب داشتند و هر چه طلبیدند کلپ
برچه همه را با ایشان بداد و آمده در همانجا که می بودند قرار گرفتند و همین که شب واقع شد
گنبهج زنی در نهایت حسن و جمال گردید و با راجه بنیاد کرد که ای راجه حالا چون میان
ما زناشوهری قرار یافته بیا و مرا که مدنکا نام دارم این زیورها هر کدام را بهر جا که لایق است
بدست خود بپوشان و بعد از ان آتش برافروز و بحضور آتش و گواهی او در میان من و
خود عقد صحبت ببند راجه همچنان کرد زیورها در و بپوشانید و جامها در بر او کرد
و آتش بیفروخت و رسوم عقد را بجا آورد و میان ایشان زناشوهری صورت
یافت و دران شب روشن باهم جمع شدند و داد عیش و کام دادند و مراد دل از یکدیگر
حاصل کردند و محظوظ شدند و هر دو چون تپسی کامل بودند و بعد از تپ و ریاضت
بهم رسیده بودند در کمال ذوق و نشاط زندگانی میکردند و اوقات بخوشحالی میگذرانیدند

سیکذرانیدند و روزها باهم هر طرف سیر میکردند و از میوهای شیرین آن جنگل بهره می بردند
و از گلهای خوشبوی آنجا دماغ معطر میکردند و رانی جورالا بعد هر چند گاه آخر شب را
متوجه شهر و ولایت خود میشد و بزودی آنجا میرسید و سرانجام مهمات ملک نموده و
خاطر خود را جمع ساخته باز بزودی پیش راجه می آمد و باهم می بودند شبی چون تمام شب
بامراد و کام بودند و یکدیگر را مراد دل بخشیدند و بعد از آنکه صباح شد و رانی جورالا
بصورت کنبهج گردید با خود اندیشید که آیا راجه را دل از صحبت من سیر نشده باشد باری
امتحان کنم و او را بیازمایم که چه حال دارد و صفت چون مکت او چون نشست در زمان تصرف
باطن خود را بظهور آورد و بنظر در آمد که اندر با جماعه روحانیان پیش راجه آمده ظاهر شد
و گفت ای راجه مرا نیکی و نیکوکاری تو از عالم بالا و از سرگ بنوعی این روی زمین
کشیده که صیاد بدام خود جانور را از بالای درخت بپایان می آرد حالا آمده ام که ترا
بعالم بالا همراه ببرم که زنان دیوتا و روحانیان مشتاق دیدار تو اند و میخواهند که
جمال ترا ببینند راجه گفت ای اندر کرم کردید و عنایت نمودید لیکن من حالا حالتی
دارم که در آن عالم تفاوت بالا و پایان نیست و پیش من بهشت زمین و سرگ برابرست
چون پایندگی و بقا در هیچ حال و هیچ جا نیست پس چه فایده از آنکه کسی بسرگ
رفتن و آنجا ذوق و حظ نفس گرفتن و با سرود و شادی و کام بودن میسر گردد آخر
که مدت عمر سرگ بسر آید و خیرات آنجا بی باقی و اصل او گردد از سرگ بزمین بیفتد
ای اندر مرا حالتی روی داده که همه جاها را برابر می بینم و تفاوت بلندی و پستی از
نظر من برخاسته است که هر حال را با اصل حواله میکنم و بیرون مکت شده زندگانی
میبایم اندر بعد از آنکه این نوع سخنان از راجه سکهدیج شنید گفت خوش باش ای آج

آج

مرتبه بلندی یافتی و راجه را وداع نموده برفت و راجه همانجا ماند چون آمدن اندر و جلب
داشتن راجه سکهدیج را بعالم سرگ از تصرف باطن رانی جورالا بود که این نمود غیب را
از برای امتحان و آزمایش حال راجه کرده بود و بعد از آنکه دانست که راجه را چون کاملان
چون مکت هیچ آرزوئی و خواهشی جز ازین عالم و جز از عالم سرگ نمانده خوشحال گردید
و شکر حضرت پروردگار بجا آورد که راجه شده و کامل شده و چون مکت گردیده
از هوا و هوس و خواهش و آرزوها باز مانده و بهر چه پیش می آید با آن در میسازد
رانی جورالا آن روز را با راجه سکهدیج بگذرانید و وقت شام هر دو از جای برخاسته
غسل کردند و رسوم غسل و پوجا و جپ و تسبیح را بجا آوردند و رفته در گوشه آن
جنگل که درختان شاخ در شاخ بافته بودند و از هر طرف بوی گلها بدماغ میرسید
آرام گرفتند رانی جورالا خود را بصورت اصل خود ساخت و رانی جورالا شده پیش راجه
حاضر گردید راجه چون روی او را بدید حیران شده با او بنیاد کرد که ای ماه روی و ای
گل رخسار و ای مونس و ای همدم قدیم من تو از کجا باز درینجا رسیده و چگونه آمده رانی
جورالا راجه را دعا گفت و گفت که مدتی مدید است که در ملازمت راجه ام و در خدمت
راجه برای آخر کار راجه و برای آنکه راجه کامل گردد و گیان و شناخت حق نصیب
راجه شود صورت خود را تغیر داده کنبهج دیو پسر شده بودم و در آن صورت
انواع ارشاد و تلقین نمودم و چون خاطر جمع کردم که راجه گیانی کامل شده شبها بشکل
زنی صاحب جمال گردیده در ملازمت راجه می بودم راجه گفت ای جورالا هر چند بصورت
زنی دیگر بنظر در می آمدی لیکن سیرت تو بر جا بود و از حرکات و سکنات و کرشمهای
شیرین و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصه جورالا است و جز از جورالا

نباید رانی چوراله گفت ای راجه اول دران میکوشیدم که تو صاحب کمال شوی وگیان
یابی و بعد از ان که ترا گیان و سده یافتم خواستم که از ذوق و حظ نفس هم نصیب
گیری و بهره یابی واگرچه کاملان راه خدا در ذوقهای تن و حظهای هوای نفس در صورت
چون عوام الناس و سایر مردم باشند لیکن ذوقها و حظهای اهل کمال و گیانیان
روحانی باشد نه نفسانی ای راجه من که بصورت اصل خود شده در پیش تو حاضرم
مبادا که شبه را بخاطر خود راه دهی و گوئی که شاید این آن چوراله نباشد چون تو صاحب
کمال و سده گردیده و گیان نصیب تو شده که دور و نزدیک و پیدا و پنهان در نظر بینش
تو روشن است باری عقل خالص خود را کار فرمائی و دهیان بکنی و ببینی در واقع من همان چوراله
تو هستم و یا این صورت از روی شعبده و سیمیا بهم رسیده و آنچه گفتم که مدتی است
که با توام و در کار تو و بهبود تو کوشش و سعی بجا آورده ام راست گفته ام و یا دروغی
بر زبان من رفته است بعد از ان راجه سکهدهج متوجه درون روشن خود شد
و دهیان نمود و از ان دهیان احوال خود را از اول ترک سلطنت و آمدن بجنگل تا
آخر کشف کرد و معلوم او گشت که رانی چوراله چکارها کرده و چه ترددها نموده که او را
از وادی غفلت و دوری خلاص داده جیون مکت و صاحب گیان گردانید
و او بود که هر بار برای مصلحتی صورت خود را تغیر داده و بشکلی برآمده راجه را مشغول
میداشت چه از لباس کنبج و چه از شکل آن زن صاحب جمال چون راجه را
حقیقت حال بواجبی معلوم گردید از دهیان خود برآمد دید که رانی چوراله در پیش او
حاضر است خوشحال گردید و مو بموی او از ذوق و سرور پر برآمد و بعد رانی
چوراله را در کنار گرفت و بذوق تمام بخود در کشید و ساعتی همچنان در کنار خود نگهداشت

ودرشکر

ودر شکرگذاری او سخنان دلاویز میگفت و او را می پرستید و گفت ای چوراله تو عجب
کاری کردی و شعبدهٔ تازه نمودی که مرا از گرفتاری این جهان خلاص ساختی و از پردهٔ
دوری و غفلت وا رهانیدی و من از طفیل تو گیان کامل یافتم و صاحب کمال گردیدم
و این همه در نیکخواهی شوهر کوشش نمودن و خود را صرف بهبود او گردانیدن جز از
زنان پت برتا و رضاجوی شوهر آن هم که از خاندان بزرگ و اصیل باشند نمی آید و در
واقع این نیکی که تو در حق من کردی و این خیرخواهی که تو نسبت بمن بجا آوردی
من چه نوع از عهدهٔ شکر تو توانم برآمد و کدام عمل و چه کار از دست من برآید که بدل
و مکافات نیکیها و خوبیهای تو تواند شد ای چوراله نمیدانم که ترا چه شکر گویم و در
برابر احسان و نیکی تو چکار و چه عمل بجا آرم تو کاری کرده که هم از تو آید و از دگری نیاید
واگرنه ممکن نبود که من از پردهٔ دوری و حجاب غفلت برآیم و گیان کامل نصیب من گردد
رانی چوراله با سکهدهج آغاز کرد که ای راجه دران زمان که تو ترک سلطنت نموده
رو به تپ و ریاضت آورده بودی مرا بغایت ناخوش و ناپسندیده می آمد بجهت
آنکه تپ و مشقت و ریاضت را ثمره و نتیجه جز مطلوبات نفسانی و آرزوهای
جسمانی نبود هر چند که آن ثمره و نتیجه در سرگ حاصل گردد و ازین تپ کردن و ریاضت
کشیدن کسی از نشاهٔ جنم باز نمی ماند من با خود میگفتم که زهی زیان زدگی و زهی کوتاهی
همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت برآمده باشد و هنوز گرفتار آرزو و هوس نفس تمام
و خود را ازین قید و تعلق گذرانیده گیان حاصل نکند و همت در موجه نه بندد
حالا که راجه را گیان نصیب شده و جیون مکت گردیده مقصود من حاصل شده
و بمراد دل خود رسیده ام ای راجه تو نیکبخت و سعادتمند بودی که سخنان من در تو

تاثیر کرده و در دل تو جاگیر گردید و اگر نه کسی با فهم و ادراک نداشته باشد و مددکاری بخت و دیان
نباشد سخن حق و سودمند در دل او جا نکند و در درون او اثر نتواند کرد ای راجه نصیحت و پند
سعادتمند را چون زخم تیر است که آنقدر که زور تیرانداز باشد بدرون رود و دست
بردی غافل و ناهوشمند چون زخم سنگ بود که هرچند سنگ انداز پر زور تمام و ضرب
سخت بزند اثر او بدرون نرود و کوفت و درد از بیرون و پوست نگذرد و بعد از ان
راجه سکهدیج با رانی چوڑاله آغاز کرد که ای چوڑاله از ارشاد و تلقین تو و از فرموده تو
من گیان یافتم و آنچه دانستنی بود دانستم و مرا هیچ اندیشه و هیچ آرزو و خواهش نماند
و از اختیار و اراده و عمل و کردار باز مانده ام و همه را حواله باصل نموده از نسبت
خود باز رسته ام و مانند آگاس صاف و بی نقش و رنگ شده ام و اوصاف بشریت
و آثار نفسانیت از من دور شده و از منی و توئی و از اهنکار کناره کرده ام و از کثرت
و دوئی بی غبار گردیده ام و از سیری و گرسنگی و طلب و خورسندی بالکلیه بیرنگ و
بی آلایش گشته ام و وسواس اصلا گرد خاطر من نمیگردد و محو مشاهدهٔ نور حق و فانی و
نابود در هستی مطلق گردیده ام دیدن من دیدن او و شنیدن من شنیدن او شده
است و گویائی من گویائی حق و فعل و عمل من فعل و عمل حق گشته غرض که قطره
بوده ام محو دریا شده ام و خانه و صحرا و عمارت و خرابی بر من برابر است حاصل که
از عنایت و توجه تو از گرفتاری این دنیا خلاص شدم و مرا با این عالم کاری نماند و همیشه
چون آگاس صاف گردیده ام که از همه چیز و همه کس بالاتر و منزه هستم و هیچگونه آلایش
در من راه ندارد و از احاطه و درگیرائی خود در هیچ جائی نیستم که من آنجا نباشم و هیچکس و
هیچ چیز از من بیرون نبود رانی چوڑاله با راجه بنیاد کرد که ای راجه حقیقت خود را وانمودی

و از مرتبه و مقام خود که حاصل کرده خبر دادی که شده و کامل گشته حالا از عالم غیب بر دل تو
چه می ریزد که چه باید کرد و کجا باید رفت و صلاح چه می بینی راجه سکهدیج گفت که ای چوڑاله خود
را با تو بشرح گفتم که مرا هیچ خواهشی و هیچ آرزوئی و اختیاری نمانده و از تفرقه و از
شمار نیک و بد بر کنار رسته ام هرچه پیش آید با آن دمسازم تو هرچه اندیشی و بدان قرار دهی
اندیشه و قرار من همان خواهد بود در رنگ آنچه از سیاه و سفید و سرخ و زرد در برابر آئینه
و آب دارند او همان نقش را فرا گیرد و خلافی در میان نیارد رانی چوڑاله بنیاد کرد که ای
راجه مقصود ما حاصل شده و از خواهشها و آرزوها و از اهنکار و دوئی باز مانده ایم
و صفت جیون مکت نصیب ما گشته حالا بطریقی که مردم جیون مکت زندگانی کنند
ما باشیم که حالا ما را راحت سلطنت و ژنده گدائی برابر شده و در جنگل بودن و در قصر
دولت نشسته کامرانی نمودن ما را تفاوت نکند از روی تقدیر خداوندی و سرنوشت
سابق چنان معلوم میگردد که از اینجا انتقال نموده ما را شهر و ولایت قدیم رفتنی
و آنجا چندگاه موافق رسم قدیم ملکداری و سلطنت مشغولی نمودنی است و انتظام
مهمات خاص و عام باید که از ما سرانجام پذیرد و از نیک و بد ملک خبردار بوده زندگانی
کرده شود و بطوری که راجه پیشتر و رانی بودیم حالا هم بظاهر همچنان باشیم و بدل و جان
هیچگونه با سلطنت و جاه و تجمل و آثار حکومت و سرداری تعلق نداشته باشیم و
ما را با هیچ چیز و هیچکس دلبستگی نباشد و بعد از آنکه وقت در رسد دست از دنیا و مشغولی
ظاهر را افشانده متوجه جای اصل باشیم و موجب آن پاپیم راجه سکهدیج با گفته رانی چوڑاله
دمسازی نموده با او گفت که ای چوڑاله چون ما از رنج و راحت بر آمده ایم و از جمیع قیدها
وارسته شده و آزاد گردیده ایم ما را سلطان بودن و حکم راندن و گدا و فقیر گردیدن

وگدائی کردن برابرست و هیچ آرزوی و خواهشی نداریم در هر جا باشیم و هر صفت که
زندگانی کنیم این حالت چون مکت را زبان ندارد آنچه که بخاطر تو رسد چنان کن که هرچه
پیش آید رضا داده خلاف نکنم رانی جوراله چون دید که راجه دران قرار داد و دران
اندیشه دمساز شده با خود گفت که راجه حالا گویا از سر نو حاکم آن ولایت میشود
و بر مسند سلطنت جا مینماید رسومی که در وقت جلوس تخت و قشقهء سلطنت بجا آرند
باید که بجا آرد اول آنست که آب هفت دریای روان در کوزه می کنند و بر همان
افسونها خوانده آن آب را بر سر و روی راجه می افشانند و بآن غسل می دهند
رانی صاحب کمال و رسیده و متصرف باطن کوزهء زرین مرصع بجواهر را از عالم غیب
پر از آب هفت دریا حاضر ساخت و افسون خوانده خوانده بآن رسم قیام نمود
و راجه بآن غسل کرد و بعد از ان راجه تتمهٔ آن آب را افسونهای لازم جلوس سلطنت
خوانده بر جوراله هم بیفشاند و آن رسم نسبت باو که رانی او بود بجا آورد و بعد از ان
باهم اندیشیدند که حالا راجه و رانی شدیم مارا لشکر و تجمل نیز همراه باید که بشهر و ولایت
خود میرویم و چون هر دو رسیده و صاحب تصرف بودند آنچه بخاطر رسانیدند و خواهش
آن نمودند از لشکر و اسباب تجمل سلطنت و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور
آمده حاضر شد چه از سوار و پیاده و چه از فیلان بار گستوانها و چه از اسپان باد
پای و چه از شتران پر بار قطار قطار حاصل که ایشان را لشکری آراسته و جمعیتی
عظیم بهم رسید و راجه تاج مرصع زرین بر سر نهاد و زیورهای دیگر که راجهای
صاحب دولت بپوشند در بر و بازو کرده و لباسهای فاخر پوشیده و از چوه و
صندل و زعفران قشقه بر پیشانی کشیده و بوهای خوش در تن مالیده با رانی جوراله

بر فیل کند و کج سوار شده بجانب ولایت خود روان گردیدند و معنی کند و کج آنست
که فیلی باشد که هر فیل که بوی او کشد از پیش او گریزد و باد هرگز برابر نشود و باین جاه و
حشمت و باین عزت و شوکت متوجه گردیده در مدت اندک در شهر و در ولایت خود
رسیدند و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت و امرا و سایر سپاهیان
و ساکنان شهر و مقدمان و رؤسای آن نواحی چون شنیدند که راجه باین بزرگی
و حشمت می آید همه جمع شده و جمعیتی آراسته طبل شادی زنان و مبارکباد کنان استقبال
کردند و از پیش رسیدند و انواع پیشکشها حاضر ساختند و آواز طبل و غریو کوس و نفیر
نای و صدای بوق از هر دو طرف گوش گردون را کر ساخت آفاق غرق شادی و
خرمی گردید و شهر را آئین بستند و چراغان شد و راجه و رانی بساعتی نیک بقصر دولت
درآمدند و هر خانه عیدی روی داد و آن ولایت و شهر چون باغ خزان دیده از سر
بهاری تازه یافت و راجه و رانی با آئین رعیت پروری و عدالت گستری زندگانی کردن
گرفتند و تا مدت دو هزار سال سلطنت کردند و حکومت راندند و بهرهٔ عیش و راحت
که بحسب سرنوشت باقی مانده بود بالاستیفا نصیب ایشان شد و بعد از ان از اوضاع
این عالم دلگیر شده و رو بعالم بالا نموده باتفاق یکدیگر ترک حیات فانی دادند و از تنهای
عنصری برآمده محو دریای حقیقت گردیدند و حال ایشان بعینه در گذاشتن اشغال
این عالم مانند آمد بچراغ که روغن او تمام نا شده شعلهٔ او فرو میرد و بعد از اتمام آن
حکایت شسته با رامچند آغاز کرد که ای رامچند نوعی که راجه سپکهدیج بعد از
انواع حظ گرفتن بهره ور شدن از راه پنج حواس و سلطنت راندن و کامرانی
کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده خود را از همه چیز گذرانیده تپ و ریاضت

پیش گرفت و آخر گیان کامل یافت و چون مکت شده ازین دنیا رفت و موجه نصیب
او شد میخواهم که تو هم دران کوشی که گیان کامل بیابی و چون مکت گردیده بموجه برسی
و کار تو بموجه ختم شود و محو حقیقت گردی سکهدیج اپاکهیان نام که حکایت گرات
و حکایت جنتامن و حکایت فیل در ضمن آن بود تمام شد

باز بشست با رامچند بنیاد کرد که من حکایت راجه سکهدیج را با تو برای فایده کردن
تو و بجهت عبرت و هوشیاری تو گفتم که تو ازین حکایت پی بری بجانب بهبود
خود و با خود تصور کنی و گوئی که راجه سکهدیج را سلطنت و کامرانی دنیا میسر
بود و اندر او پنج حواس بهرها میگرفت و حظها می یافت و غرق مشغولی جاه و
تجمل و بزرگی و آهنکار و خودبینی خود بود و چون فکر بکار و بار خود نمود و در
روز و روزگار خود غور کرد دانست که احوال دنیا را بقائی نیست و هیچگونه ملاک
بران نتوان نهاد و این وجود و تن ظاهری فانی شدنی است و آخر کار از
زن و فرزند و مال و اسباب این جهانی جدائی کردنی و همه چیز را گذاشتنی
و ازینجا با هزار درد و حسرت رفتنی است از سبب این تصور و تعقل دل او
از جهان سرد شد و ترک اسباب دنیا کرد و بعد ازان طلب گیان کامل کرد و
آنرا نیز یافت و آنچه دانستن آن ضرورت بود دانست و دران شناخت
و دانست قرار گرفته محو نور حق و مستغرق مشاهدهٔ جمال مطلق گردید همچنان
تو ای رامچند چون در طلب گیان کامل کوشش کنی و همت خود را در شناخت
پروردگار بندی آخر گیان کامل نصیب تو شود و بمرتبه موجه که مرتبهٔ اقصی مقصد

ومطلب

ومطلب اعلی طالبان راه حق است برسی و حالا حکایت پسر مشتری را که کج نام
داشت با تو میگویم نیکو بشنو که مشتری را پسری متولد شد و تعهد حال آن
پسر مینمود و بعد از آنکه شعور پیدا کرد او را علمهای که ضرور است یاد داد و بیاموخت
و در آموزگاری او سعی بلیغ نمود و بعد از آنکه کج علمها را حاصل کرد و اکثر مسایل
علمی را ضبط نمود او را طلب گیان شد که حقیقت حال گرفتاری این عالم را بیابد
و نیز دریابد و معلوم کند که بچه تدبیر و چه حیله از قید نشاءهای جنم توان رست
روزی از پدر خود پرسید و گفت ای پدر ماهری چون تو درین عالم نمی بینم
و من این قدر دانسته ام که این عالم پنجرهٔ جانوران تنهاسیان جانهای خلق
است و جانها گرفتار این پنجره گردیده همیشه در جستن و پر زدن بجانب
بالا و فرود افتادن بسوی پایان هستند و از قید نشاءهای جنم و تناسخ
اصلا خلاص ندارند آیا هیچ حیله و تدبیر توان یافت که بسبب بجا آوردن
آن حیله و آن تدبیر از این پنجره خلاص میسر گردد مشتری آغاز کرد که ای پسر
این جهان را دریای عمیق بی کنار تصور کن و لازم است که در دریا شیر آبی
جانور درنده بود که جانداران دریا را از و ضرر کلی رسد که بگیرد و بدرد و بخورد
کسی که درین دریا افتاد او را ازان شیر آبی خطری عظیم باشد و او ناچار
لقمهٔ شیر آبی گردد مگر آنکس که درین دریا پا ننهد او از آزار این درنده برکنار
بود و معنی پا نهادن درین دریا آنست که کسی از هواهای جسمانی و از آرزوهای
نفسانی بگذرد و هیچ چیز را نخواهد و هیچ اندیشه ننماید و چون بی خواهش
و بی آرزو گردد خود را ازین دریا برکنار رساند و از خطر شیر آبی در امان باشد

کج چون این سخن از پدر خود گوش کرد در حال ترک مشغولی دنیا داد و از جمیع کار و بار دست باز
داشته رفته در جنگل به تپسیا و ریاضت بگذرانید و بعد ازان جا بدان شده و آمده پدر را طواف
نمود و رسم پوجا و تعظیم او بجا آورد و چون از پوجا و ڈنڈوت فارغ شد با پدر گفت که ای پدر من
برفرموده تو از عالم و عالمیان خود را گوشه کشیدم و ترک جمیع مرادها و آرزوها کرده به تپ و
ریاضت مدت هشت سال بسر بردم لیکن خاطر من هنوز تسکین نمی یابد و یقین من نمیگردد
که از گرفتاری عالم خلاص شده باشم مشتری چون این را از پسر در گوش کرد گفت ای پسر عمل بر
فرموده من چنانچه باید نکرده و آنچه با تو گفته بودم که سرب اتیاگ باید کرد یعنی از سر همه چیز در گذرد
با و اندیشها و خیالها باید گذشت نگذشته تو سرب اتیاگ نکرده و از جمیع چیزها نگذشته هر چند
بظاهر از اسباب دنیوی گذشته با وجود آن سرب اتیاگ نکرده که چیزهای که لایق فقر و سناسی باشد
از کمندل که عبارت از ظرف آب باشد بدست داری و چوب دستی هم بر تاب نکرده و جامه سناسی
در بر تست و پوست تخته آهو با تست و چپ مالا هم بدست داری این همه که گفتم و شمردم همه قید
راه و حجاب کار تست باید که از سر این چیزها و قیدها هم بگذری و مجرد شوی که هیچ چیز را با خود
نداری چون کج این سخن شنید آن لوازم سناسی و فقر را بر زمین انداخت و ترک نمود و از
پیش پدر چون آکاس بی قید و بی آلایش شده برآمد و رفته سه سال دیگر مشقت ریاضت
و تپسیا گذرانید باز در جای پیش پدر آمد و پوجا و ڈنڈوت نمود و تعظیم او کرد و بعد ازان
بادلی دردناک و آوازی حزین با پدر گفت که ای پدر هنوز که فرموده ترک کار بستم و چون
مار از پوست برآمدم با وجود آن دل مرا آرامی و آرامی هم نمیرسد و در خود نمی یابم که مقصود
من حاصل شده باشد مشتری بنیاد کرد که آنچه ازان گذشته و دوری جسته گذاشتن
آن ضروری بود و بسیار خوب کرده که ترک قیدها کرده لیکن آنچه گذاشتن و گذشتن ازان وا

گذشتن

هنوز

هنوز نگذاشته و ازان قید بزرگ خلاص نشده کج پرسید که آن چه چیز است با من بگو مشتری
گفت که آن چت است که از گذاشتن و گذشتن ازان مقصود اصلی حاصل شود و تو باید که چت را
بگذاری مشتری این قدر بگفت و از پیش پسر غایب گردید و بجای خود برفت کج بنابر فرموده
پدر در پی تحقیق حال چت شد که اول مشخص کند و دریابد که چت چه چیز است بعد ازان
چت را بگذارد هر چند عقل خود را کار فرمود و سعی نمود که بداند که چت چه چیز است اصلا
او را مشخص نشد و پی بحال چت نبرد و نشانی از و نیافت که ازان بگذرد و خود را ازان بگذراند
با خود اندیشیدن گرفت که این تن که مرکب است از چهار عنصر و آکاس خود چت نبود
و هر کدام جدا جدا اسم ازین عناصر و آکاس چت نیست بهتر آنست که من حقیقت حال
چت را هم از پدر خود بپرسم و درین باب آنچه او فرماید من همان را در دل گیرم و اعتقاد کنم
آخر قصد زیارت پدر کرد و باز بخدمت او رسید و بعد از آنکه از رسوم و آداب پوجا و ملازمت
پدر فارغ شد از و التماس نمود که ای پدر بزرگوار مرا در دریافت حقیقت چت حیران ساختی
و در دریایی انداختی که هر چند دست و پا میزنم کنار او را نمی یابم باری خود فرما که چت
چه چیز است مشتری گفت ای پسر چت همین اهنکار تست یعنی خود را خود دانستن تو
چون تو اهنکار را بگذاری یقین بدان که چت را گذاشته باشی کج عرض نمود که ای
پدر من فرمودی که تو اهنکار را بگذار که مدعای تو حاصل گردد من هر چند ملاحظه میکنم
که نوعی توان کرد که از اهنکار برآیم آخر بخاطر نمیرسد که بهیچ وجه از اهنکار توان برآمد
که بسیار جوگیان صاحب ریاضت کوشیده اند و سعی ها کرده اند که از اهنکار
برآیند ایشان را خلاص از ایشان میسر نشده مرا کجا میسر گردد که از اهنکار برآیم مشتری گفت
ای پسر عجب غلطی کرده و خود را اندر گرداب مشکل افکنده بدانکه ترک اهنکار آسان ترین کارست

ست بآنکه کسی برگ گل را که بسیار نازک و لطیف است انگشتان مالیده صورت او را
نابود سازد بجهت آنکه برای نابود ساختن برگ گل جنبانیدن انگشتان ضرورت
میشود و برای دور کردن جت و نابود ساختن او انقدر جنبش و حرکت هم درکار
نبود و بآسانی و اندک توجه انگار دور گردد و طریق معدوم ساختن انگار است
که هستی حق و ذات مطلق که بیحد و نهایت و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل است
و از جمیع نسبتها و ناهها و نشانها مبرا و منزه دهیان کردن آن ذات و مشغولی یاد
او نمودن و غیر او را موجود نداشتن چون میسر گردد انگار بی مشقت و محنت نابود
و معدوم گردد ای پسر دهیان ذات برهم نموده نموده انگار خود را دور کن و یقین
بدان که از همین دهیان کردن ذات حق را البته انگار تو دور شود چنانچه بجائی که آب
آید و در زمینی که آب پاشیده شود گرد و غبار آن زمین معدوم و نابود گردد و بدان
ای پسر که آن ذات برهم و هستی حق که منزه و مبراست و هیچ طرف بی او نبود و معین
نیز نتوان گفت که او در فلان جانب است و او مقید هیچ وقت و هیچ جا نیست
و اینچنین ذاتی را چون دهیان کنی و دهیان او را بکمال رسانی ناچار تصرف خود در همه
جا بینی و هیچ جا و هیچ چیز جدا از خود نه بینی و چون طلب او کنی غیر خود را نیابی
بعد از آنکه کچ از پدر خود این اندیس گیان یافت گیانی گردیده و بی تعلق و
آلایش گشته جیون مکت شده و بدان صفت زندگانی کردن و بی قید و بی تعلق
زیستن گرفت نشسته بار امچند گفت که ای رامچند چون تو هم آن انگار خلاص یابی و
عقل خالص پیدا کنی که همه چیز و همه کس را برابر بینی و ترا هیچگونه آرزو و قید نماند و جیون
مکت شوی و بدان که در حقیقت انگار وجودی ندارد و یقین او و صورت او در نظر پیدا

نیست چون تو مردی خدائی شوی و وارسته گردی از اعتبار انگار باز مانی بار نشسته
بار امچند گفت که ای رامچند حکایت کچ ا باکهیان نام که پیشتر گفته شد برای خاطر نشان
نشان ساختن حقیقت سرب اتیاگ گفته شده بود ما حصل و مدعا این بود که اصل در سرب
اتیاگ چت اتیاگ است یعنی چون کسی چت خود را پریشان شدن و بهر جا تعلق
کردن نه دهد ناچار چت فانی و معدوم گردد و همین چت از کار بماند گویا فانی و نابود گشت
و صاحب چت در معنی صاحب چت اتیاگ گردد و بعد از آنکه چت اتیاگ کرد او از عهده سرب
اتیاگ برآمد حالا ای رامچند برای خاطر نشان حقیقت آهنکار که تمام عالم بسته قید انگار
است و کسی بسبب همین انگار گرفتار انواع محنت و بلا میگردد و بدنست نشاه‌های
جنم و آمدن و رفتن باین دنیا در می ماند و بدان که این آهنکار وجودی و تعینی ندارد
و چیزی نیست که اعتبار توان نمود درین باب حکایت متهیا بر که یعنی شخصی مزور گو چو
و تن او در وهم و خیال قرار یافته باشد با تو میگویم بشنو ای رامچند باید که از منی و توئی
بر چیزی و از شماره و فرق کردن میان این و آن برائی و نیز از قید یک گفتن بعد اشوی
که عدد یک در برابر عدد دو و سه تا لا نهایه هست و از جمله شمار است پس یک گفتن هم بوئی از
دوئی و شمار دارد آن را نیز ترک بده و دل خود را در ذات برهم بند بی تصور آنکه او را کی
گوئی و قید شمار در میان آید و چون تو بر گفته من عمل نکنی و همت خود را در غیر ذات
برهم نه بندی ناچار در محنت بی حد افتی و گرفتار عذاب ابدی مانی چند رنگ آن شخص
مزور و متهیا بر که رامچند باشسته گفت که ای نشسته تا غایت من هر جا از تو شنیده ام
همه حقایق و معارف شنیده ام و بیان حقیقت را از تو خاطر نشان کرده ام و دانسته
ام که تو یکی از کاملان درگاه حق هستی حالا که مرا گفتی که اگر تو دل خود را در غیر برهم بندی مانند

مانا پرکه یعنی شخصی مزوّر و موسوم محنت بسیار کشتی و گرفتار عذاب بی نهایت گردی بار من حکایت
آن مرد مزوّر و موسوم را بگو شسته گفت که ای راه محمّد من چون حکایت او را با تو خواهم گفت
باعث خندهٔ تو خواهد شد گوش بمن دار و بشنو که آن شخص متهیّا که موجود و پیدا شد در جائی
که آن جا نباشد و محل و مقام نبود و بعد از پیدا شدن خود او در آکاس پس و هوا جا گرفت
و آن شخص در نادانی از طفل خورد سال هم نادان تر باشد و درین صفت نادانی و بی عقلی چو
بحدی که مثل او هم مگر او باشد و او را در ذات خودکانی و پنداری که هیچکس را در نظر
نمی آورد و در آکاس مانند گوی که آنرا از موهای سر پیچیده و بافته باشند و یا مانند بافندهٔ
بازی طفلان چون سراب نمودار کردن گرفت و او را با آکاس محبت تمام پیدا شد
و از کمال حرص و هوا بخاطر گذرانید که من خانه در هوا بسازم و حجره راست کنم که آکاس را
جمع کرده در و نهم و نگهدارم آخر همچنان کرد خانه در هوا بساخت و آکاس را جمع ساخته در آن
خانه بنهاد و چندگاه نگهبانی آن کرد آخر بمقتضای وقت و موافق زمان آن خانه
بیفتاد و ویران گردید و متاع و جنس او پریشان گشت چون این حال دید بنیاد گریه و زاری
کرد و انواع نوحه و فریاد نمود و گفتن گرفت که افسوس که خانهٔ من بیفتاد و خراب شد و
متاع خانه هم برفت و بعد از اندوه بسیار و غم خوردن بی نهایت با خود قرار داد که
بعد از خراب شدن آنخانه که متاع آکاس من ریخته و در زمین افتاده است آنجا روم و
بر روی زمین چاهی بسازم که آن ریخته و پریشان شده را جمع آورده در آن چاه بنهادم
و نگهدارم و آخر بیامد و در زمین چاهی بکند و آکاس را که پریشان شده و هر جا افتاده بود
جمع کرده در آن چاه جا کرد و نگهداشت کردن گرفت و بعد از آنکه مدتی غم آن
متاع خورد و نگهداشت کرد باز گردش وقت و زمان در کار شده آن چاه را هم ویران

خراب

ساخت و متاع آکاس پریشان گردید چون چاه را هم پریشان دید بنیاد گریه و زاری
بسیار نمود و بعد از آن خمی پیدا کرد و آن متاع را هم جمع کرده در آن خم بنهاد
و در نگهبانی آن روزها نیاسود و شبها قرار نکرد و بعد از مدتی آن خم هم بسبب حادثه
که روی داد بشکست و متاع او پریشان شد و بریخت و باز افسوس و دریغ بسیار
کرد و زاریها نمود بعد از آن گوی بکند و متاع خود را جمع ساخته در آن گوی جا کرد و
آنجا محافظت نمود و زمانی نیاسود و آخر بسبب گردش زمان آن گو هم خراب گردید
و ویران شد و او را موجب اندوه بسیار گشت و باز خانهٔ محکم تر بنیاد کرد که در آن
خانه در سر چهار گوشهٔ او حجرهٔ عمارت شد و بعد از آن آن متاع را آورده در آن حجرها بنهاد
و در نگهداشت آن مدتی رنج برد آخر آن خانه هم ویران شد و آن متاع بهر سو
پریشان گردید او باز در گریه و زاری افتاد و نوحه ها نمود آخر رفت و غله دان طلبید
جائی راست کرد و در آن غله دان آن متاع را آورده نگهداشت و بعد از مدتی آنجا
هم ویران گردید و متاع او سر بسر ریخت او محنت زده و اندوهناک شد حاصل که چون
این همه جاها ساخته آن حریص که گویا بر یکی خانهٔ غم و اندوه او بود خراب شد آن
مرد مزوّر و متهیّا که بی خانه و بی اسباب گردیده با حسرت و اندوه بجد در آکاس و
در عالم هوا بماند چون سخن باینجا رسید راه محمّد با شسته گفت که ای شسته حکایت
متهیّا که از تو شنیدم و حرص و هوای او را معلوم ساختم حالا با من بگو که آن متهیّا
که کیست و مقصود تو ازین حکایت چیست شسته گفت ای راه محمّد مراد من از متهیّا که
مرد مزوّر و موجود و همی و همین اهنکار است که سرمایهٔ گرفتاری رنج و محنت دنیاست
و هر بلائی که می زاید از اهنکاری زاید و هر آفتی که بکس را رسد از سبب اهنکار رسیدنی

این آهنکار را مرد مزور کفتم و آنکه کفتم که آن مرد زاده شده از جای و مقامی که از آنجا و بعلم
نتوان کفت آن جا و آن مقام اشارتست بذات حق و هستی مطلق که بی چون و بی
چکونه و بی نام و نشان و رنک و صورتست و هیچ عبارت و اشارت را بدان راه
نیست و آنکه کفته شد که او آن کاس را جمع کرده اول در خانه که در هوا بنا کرده بود
بنهاد آن کاس عبارت از آنهمان و هستی مطلق است یعنی آهنکار آن آنهمان و هستی
مطلق است را با خود آورده در وجود لطیف که عبارت از صورت علم و دانش حق
است بنهاد و جا کرد و آن متاع هستی مطلق را در خانهٔ بالاتر نکهداشت آخر
بحسب تقدیر الهی و حکم ازلی آنخانه نماند و متاع او فرود تر افتاد یعنی همان آهنکار
آن آنهمان را با خود آورد و چاهی بساخت و از ادران چاه نکهداشت یعنی در وجود
عنصری مرکب از چهار عنصر که پست ترین مراتب ظهور و تنزل است جا کرد و هم
بآن حال خرسندی نمود و بعد از آن آن انواع خانها راست کردن و آن متاع را
در آنجا کردن که هر بار که یک خانه خراب شد و متاع ریخت خانهٔ دیکر راست کرد
و بر خرابی و ویرانی هر خانه افسوس و دریغ خوردن و کریه و زاری کردن عبارتست
از نشاهای جسم و تناسخ و هر بار موجود شدن و فانی کردیدن و هر بار زاده شدن
و مردن ای راجچند هوشیار باش و بدان که آن متهیاری که از نادانی و غفلت
خود بر خرابی هر جا و هر خانه افسوس کرد و برای متاع آن کاس کریه و زاری نمود
باید که تو خود را ازین تن و وجود مرکب و ساخته شدهٔ آب و کل فارغ سازی و بر خراب
شدن این صورت و مردن غم نخوری و بدان که آن هستی حق و آن وجود
مطلق که از آن کاس هم بمراتب لطیف تر است و در قید کسی در نمی آید و دست نمیرسد

همچکس

همچکس بآن نرسد جای او در دلست و هر تن که هست جای ظهور اوست بسبب خاک و خاکستر
شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنک صورت خم و کوزه که مواد آن کاس را در وجا
هست بعد از آنکه آن کوزه و خم را بشکنی مواد آن کاس را هیچ تفاوت نکند بی تغیر و
تبدیل بر جای خود بوده باشد ای راجچند آن هستی و حقیقت که تمام عالم مظهر اوست
و باو پیدا شده و او را اول و آخر و میانه نیست و نه زاده شود و نه میرد و تغیر و
تبدیل در وی راه نیابد این اعتقاد را نسبت باو در دل خود جا داده با تسکین و آرام
باشی و ای راجچند تو آهنکار را که مایهٔ انواع غمها و محنتهاست و اصل و اعتبار ندارد و
بخود باقی نیست و البته فانی و نابود شدنی است و در کمال بی شعوری و نادانی و بی
تمیزی در وجود هر نیک و بد هست از خود دور کن و خود را از آن آهنکار بکذران
و دل خود را در ذات و هستی برهم که منزه و لطیف و بی آهنکار است به بند و
او را قبلهٔ همت خود بساز و چون تمکت کشته درین جهان بمان که هرکز هیچ شادی
و غمی و المی بتو رو نکند و همیشه در ذوق و سرور و شادی ابدی باشی متهیاری که اما
کهیان از زبان بر کرن تمام شد
باز بشست بار اجچند بنیاد کرد که ای راجچند من آنچه از حکایت متهیاری که با تو کفتم مقصود
من از آن این بود که تو بدانی که جانداران بسبب آهنکار کرفتار محنت دنیا و درمانده
جنمهای بیحد میکردد حالا من حکایت بهر نکیس اما کهیان را با تو میکویم و ماحصل و مقصود
این حکایت آن خواهد بود که تا عقل شناخت پروردکار نرسد و کسی محو و مستغرق
مشاهدهٔ جمال حق نکردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاص نکردد
ای راجچند هیچ میدانی که غوغای این دنیا چرا بر پا میشود و این عالم که غفلت آبادست

بحسب معمور و آبادان می باشد مدار آبادانی این معموره و سبب جمعیت جانداران
اینجا دوری از شناخت حق و غفلت از یاد هستی مطلق است که گیان حق و دریافت
برهم روپ را حاصل نکرده اند و نمی کنند بدان سبب این جا بهاهر بار از راه جنم زاده
میشوند و در گرفتاری و قید تناسخ در مانده میگردند و می میرند و بواسطه قصور عقل
و نقصان شناخت حق از گرفتاری اسباب خلاص نمیشوند و طرفه تر آنکه همین
گرفتاری را سرمایه حیات میدانند و ادراک و دریافت ایشان ازین منزل
آب و گل نمیگذرد و زمان زمان بند و قید ایشان محکمتر میگردد و بدان که همین
نقصان شناخت مبدا سبب پریشانی و سرگردانی جانداران است چنانچه وجود
ریسمان بود و نمود او باعث وهم صورت مار است که اگر نمود ریسمان و بود او نباشد
کسی در وهم نیفتد بجهت آنکه اول صورت ریسمان بنظر کسی در می آید که از آن صورت
گمان میشود که این مار باشد همچنان اگر نقصان شناخت پرده کار در میان نباشد
و حجاب غفلت راه را نگیرد این پریشانی آمد و رفت و زادن و مردن برطرف شود
و سلسله جنم گسسته گردد و بدانکه این همه موجودات گوناگون و این تعینات [illegible]
و شمار بیرون که بنظر در می آید همه مظاهر ذات حق و مجالی جلوه هستی مطلق است
و اصل این همه نمودها و وجودها یک ذات برهم است در رنگ آنکه آنچه از زیورها از زر است
و از جنس یاره و گوشواره و خلخال و انگشترین و غیره است که هر کدام تعینی و صورتی
علیحده دارد و اصل آن همه یک ذات طلا است که بعد از شکستن آن صورتها همان طلا
می ماند و یا در رنگ آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم هزار هزار خطهای شعاعی و روشنیها
و تابها دیده می شود و اصل آن همه خطها و آن تابها و درفشهای بیحد و بی نهایت یک

ذات

ذات حضرت نیر اعظم است چون کسی گیان برهم حاصل کند و شناخت ذات حق بکمال رساند
محو مشاهده او گردد و در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد دریا گردد ای رامچند
پریشانی شمار ننگ و بد و حساب پست و بلند را گذاشته و از جمیع قیدها گذشته در خلاصه
گیان برهم و شناخت حق محو شو و هیچ ثمره را بخود راه مده و از آمد و رفت این عالم
بر کنار باش چون تو همگی از و شوی و ذات برهم ترا قبله همت شود دیگر هرگز باین
دنیا نیائی و محنتهای وجود جنم گرد تو نگردد ای رامچند بدانکه آن ذات برهم و هستی
محض که یگانه و یکتا و منزه است و هیچ نام و نشان و رنگ و صورت را باو راه نیست
و بعد از آنکه او را خواهش آفرینش پیدا میشود و خود بخود میخواهد که کمالات خود را ظاهر
سازد و چندین صورتها و رنگها پیدا گردد همان ذات یگانه و بی نام و نشان را تعینی رو
میدهد که آن تعین را من گویند و این من سبب پیدائی و علت وجود خلق جهان
میگردد و همان ذات مطلق از مرتبه اطلاق و بیقیدی خود فرود آمده و تنزل نموده
نموده چندین فراتها کرده جلوه مینماید و بعالم ظاهر و شهود پیدا می آید و هر ذات و
هر شخص را منی علیحده پیدا میشود و بدانکه من و چت هر کس را اصل و بیخ همان من برهم
است و چون این من و چت از جمیع تعلقها و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند و ذات
برهم را شناسد و محو شناخت او گردد و از خاصیتهای آب و گل برآمده در ذات
برهم فانی شود و باو باقی گردد موجه را دریابد و مقصود اصلی حاصل شود چنانچه انگشترین
و گوشواره و جمیع زر این را بعد از شکستن صورت و دور شدن تعین طلا میگردد
و جز ذات طلا چیزی دیگر نباشد ای رامچند این همه تعینات عالم و این موجودات
هر رنگ و صورت را که بنظر در می آید جز صورت خواهش و اندیشه حق مدان که همان

خواهش و اندیشهٔ برهم بچندین صورتها و چندین نقشها و رنگها چاره گر میکرد و در ظهور
می آید و این نمودها را چیزی بر اصل و واقع نتوان گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است
و موجهای دریای غفلت و نادانی است و نیز هیچ و بی اعتبار هم نتوان گفت
چرا که بنظر در می آید و نمود و ظهور تمام دارد ماحصل آنکه کار و بار عالم و غوغای انجمن چون
خواب دیدنی دور و دراز است که خواب بیننده در خواب خود احوال را میکند راند
و مشغول کار و بار می باشد و در آن زمان آنرا جز واقع و نفس الامر خیال نمیکند و بعد از
بیدار شدن معلوم میکند که این همه که دیده شد و آنچه در عالم خواب روی داده بود
اصلی و اعتباری نداشت همچنان چون کسی شناخت پروردگار رسد و کیان کامل
پیدا کند و محو مشاهدهٔ نور حق گردد یقین بداند که این همه مراتب وجود که پیش آمده بود
او آن همه را گذرانیده بود چیزی نبوده و وقوعی و نفس الامری نداشته و بدانکه حاصل
کار محو شدن در ذات برهم است که چون باصل خود رسد مانند قطره که در دریا افتد
و محو دریا گردد مقصود بحصول پیوندد و او را دیگر با این عالم و جسم علاقه کار نماند و از
جمیع پریشانیها رسته در ذوق و سرور بی زوال باشد ای رامچند در بیداری و خواب
و نشست و خاست و خوردن و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات
هرچه بینی و آنچه ترا پیش آید همه را حواله بذات برهم نموده ناظر جمال با کمال او باشی و یک
نور کامل را در همه جا و همه چیز ببینی و لحظه و لمحه از یاد او غافل نشینی و بینائی خود را بینائی
او دانی و شنوائی و گویائی خود را شنوائی و گویائی او دانی و همچنین هر فعلی و کاری که از
تو آید از و دانی و خود را در همه حالات و حرکات و سکنات چون قلم در دست کاتب
بی اختیار بینی و هیچ صنعتی و هیچ کاری و عملی را بخود نسبت نکنی و وجود خود را او ذات

خود را محو ذات و وجود او سازی و این عالم را با این همه دبدبه و غلغله و کثرت و غوغا
از آسمانها و اختران و زمین و کوهها و دریاها و آبادانیها و جنگلها پر از حیوانات بری و
بحری و وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده و انواع موجودات مخلوقات که می
بینی جز جلوهٔ یک ذات کامل برهم تصور نکنی و بدانی و یقین نمائی که آن ذات پاک که عقل
خالص است در تمامی تعینات و همگی مظاهر موجودات ظهور میفرماید و این عالم از روی
اندیشه و خواهش او وجود گرفته و موجود گردیده بعد از آن رامچند از بشست پرسید که
ای بشست در کتابها و در پرانها که مهاکرتا گفته اند یعنی کار کننده تر که هیچ کار کننده و عامل
چون او نباشد و مهابهوکتا یعنی عیش و عشرت کننده تر و بهره و ذوق یابنده تر که هیچ
صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود و مهاتیاگی یعنی ترک کننده تر و گذارنده تر
که هیچ تارک و هیچ اهل گذشت مانند او نباشد معنی این هر سه عبارت چیست و آنکه باین هر سه
صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود باین شرح فرمایید و مضمون این را
خاطر نشان من گردانید بشست با رامچند گفت که ای رامچند آنچه تو از من پرسیدی بهرنگش
نامی است از خدمتگاران و سرهنگان مهادیو او پیش از ین همین القاب و همین عبارات
را از مهادیو پرسیده بود و مهادیو معنی این عبارتها را بنوعی که خاطر نشان بهرنگس ساخته
بود و شبهه را از دل او برطرف کرده بود با تو بگویم بشنو که مهادیو که روشنی ماه از جبین او نمایانست
وقتی از اوقات با توابع و لواحق از خدمتگاران و خاصان حضور خود نزدیک بکوه سمیر
جانب شمالی او نشسته بود که بهرنگس نیاز مندی تمام پیش آمد و سر دو کف دست جمع
کرده عرضه نمود که ای بزرگترین بزرگان مرا در احوال این عالم حیرانیست که چون نمودهای
امواج دریا و چون لمعها و درفشهای آب حضرت نیر اعظم هیچ حد و نهایت ندارد

هر نمود و هر جلوهٔ او برنگی است و یک لمحه و یک لحظه پایندگی ندارد و در هر آنی و در هر زمانی نوعی دیگر بنظر در
می‌آید و هر وقت حادثهٔ و واقعهٔ دیگر رو میدهد و عقل از دریافت حقیقت این حال عاجز و در مانده هیچگاه
و این عالم بعینه چون خانهٔ کهنه دیده میشود که بهر باران از جا بچکد و از سبب کهنگی و فرسودگی باعث
انواع غم و اندوه گردد آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از آن تدبیر و از آن حیله از غمهای
دنیا خلاصی میسر گردد که کسی در گوشهٔ این خانه تواند بفراغت زندگانی کرد و اوقات را تواند با تسلی گذرا[نید]
مهادیو در جواب بهرنکیس زبان حقایق بیان بگشاد و فرمود که ای بهرنکیس خود را یکدل و یک
جهت ساخته و سینه را از خاشاک شبه و وهم پاک گردانیده و عزم جزم و قصد تمام نموده
باید که درین دنیا مهاکرتا و مهابهوکتا و مهاتیاگی شوی که از غمهای عالم وارسته گردی و
هیچگونه اندوهی و کلفتی بتو رو نیارد بهرنکیس تعظیم مهادیو کرده و فرمودهٔ او را یقین نموده
از و پرسید که ای کاملترین کاملان مضمون این هر سه عبارات و معنی این هر سه القاب را
با من شرح فرمائید که خاطر نشان من شود مهادیو فرمود که ای بهرنکیس مهاکرتا این معنی
دارد که طالب راه خدا را هر کاری و عملی که پیش آید باید که در آن عمل و در آن کار غرض
و مدعا و دوست داری و تنفر خاطر خود را دخل ندهد و آن را نسبت بحق کرده بجا آرد و
عمل و کار و حرکت دست و پای خود را و اختیار خود را در میان نه بیند آن زمان مها
کرتا شود و نیز باید که مونی شده یعنی زبان او جمیع حسها را گرد آورده و آن کار را
گذاشته و از غضب و کینه گذشته هر کاری که کنی آن زمان مهاکرتا شوی و نیز باید که
بی خواهش و اراده شده و نتیجه و ثمره را منظور نداشته و عوضی و بدلی بخاطر نگذرانیده
هر کاری که کنی مهاکرتا شوی و نیز باید که از فوت مطلوبی و مقصودی غمگین نشوی
و از حاصل شدن مرادی خوشحال نگردی و بعقل خالص و دور از شبهه حقیقت حال را بنظر

در آورده

در آورده هر کاری که کنی و هر عملی که بجا آری مهاکرتا شوی و نیز باید که از زاده شدن و
باین دنیا آمدن و مردن و ازین عالم رفتن و درین دنیا بودن و زندگانی کردن و اعتبار
یافتن و بجاه و تجمل رسیدن و بی اعتبار شدن و از پایهٔ قدر و عزت پایان افتادن
پیش تو برابر بوده هر کاری که کنی و هر عملی که پیش گیری مهاکرتا شوی و مهابهوکتا این
معنی دارد که در زندگانی خود و معیشت کردن باین دنیا بر زیستن با دولت و جاه حرمت
نخوری و حرص و هوا را بخود راه ندهی هرگز بخاطر نگذرانی که چنان باشم و چنین کنم
و مرا از اهل دنیا بچیزهای دنیا امتیاز باشد و هر کاری و هر چیزی که پیش آید از روی سر
نوشت نصیب خود دانسته و از عالم غیب حوالهٔ خود شمرده بآن کار و آن چیز مشغول آئی
آن زمان مهابهوکتا شوی و نیز جوانی و پیری و مرگ و زندگانی بر تو یکسان باشد و
عزت سلطنت و فرمان روائی و خواری و فقر و درویشی ترا تفاوت نکند و جمیع
حالات که پیش آید سازگار باشی آن زمان مهابهوکتا گردی و نیز چون شیرین و ترش
و تلخ و زمخت و غیره را لذت یکسان دانی و فرق نکنی و چیزی که طبیعتهای مردم بآن
بی اختیار مایل گردد و چیزی که طبیعتها از آن گریزان و متنفر بود و چیزی که از آن بهره
توان برداشت و از آنچه بهره نتوان گرفت بر تو برابر باشد آن زمان ترا مهابهوکتا
توان گفت و معنی مهاتیاگی آنست که کسی که از نیکوکاری و بدکرداری بگذرد
و مردن و زیستن را بگذارد و هیچ چیز را از خود نداند و از جمیع قیدها بگذرد او را مهاتیاگی
توان گفت و اگر از جمیع خواهشها و آرزوها گذشته از آنچه وهم و ترس بخاطر رسد
و از آنچه دل بی اختیار بجانب آن بیاید و با وصل کند زیانکار داند و از آنچه سودمند خود
شمارد خود را فارغ ساخته و از خودآرائی و زیب تن و از آنچه عار و عیب آرد خود

رالی تفاوت و تغیر ساخته عقل خود را از تفرقه و شمار دور دارد و بهیچ چیز و بهیچ قید
توجه خود را بند نسازد و او مهاتیاگی بوده باشد بشسته بارامچند گفت که ای رامچند چنانچه
بهر کسی از مهادیو این ارشاد و این تلقین یافت و این نوع اپدیس گیان گرفت
و بر فرموده او عمل و کار کرده خود را بران نسبت محکم نگهداشت و طریق نموده او را
در پیش چشم همت داشته ذره تجاوز نکرد باید که تو نیز موافق آن مضمون کار کنی و
خود را یک جهت و یکرو گردانیده بران روش و بران طریق زندگانی نمائی که بهبود
تو دران خواهد بود ای رامچند ذات پاک برهم و هستی مطلق را که بی نام و نشان
و صورت و رنگ و بیحد و نهایت و بی تغیر و انتقال است و از جمیع نسبتها و قیدها منزه
و مبرا و پاک و لطیف بحدیست که طلوع کمال و بزرگی او را زوال و غروب نیست و با وجود
و بود او هیچ چیز و هیچکس را وجود و بود نیست باید که قبله همت خود سازی و در صفات
و کمال و قدرتهای او بی شبه گردیده بنوعی که کاملان و رکهیران بر اعتقاد و شناخت
خود نهایت آرام و تسکین یافته محو مشاهده جمال و کمال او میگردند همان روش
و همان عقیده و همان طریقه مستغرق یاد حق باشی که مرتبه موجه را که برترین مراتب
خداطلبانست دریابی و ای رامچند آنچه از تعینات گوناگون و موجودات از حد و شمار
بیرون و بلند و پست و از سیاه و سفید و سرخ و زرد از هر نوع و از هر جنس که درین عالم
ببینی و از آنچه بنظر تو در آید سراسر مظاهر جلوه های ذات حق و مجالی کمالات نور مطلق
و وابسته بدل خود اعتقاد کنی که درین نمودهای رنگارنگ و درین نمایشهای بیحد و نهایت
غیر او را وجود و بود نیست و همان یک ذات کامل است که از هر رنگی جمال خود را مینماید
و از هر بوئی کمال خود جلوه میفرماید باین عقیده و این قرار بوده آهنکار را از خود

دور

دور کنی و خود را در میان نبینی چون بی آهنکار شوی ناچار بمرتبه موجه برسی و دیگر ترا با
این عالم کاری نماند و ریسمان قید جنم از گردن جان تو بریده گردد و بهر کسی اپاکهیان
که از زبان برکرن تمام شد

باز بشسته بارامچند گفت که درین نزدیک گفته شد که کسی که مهاکرتا و مهابهوکتا و مها
تیاگی شود من و چت او بر جا آید و خاطر او از پریشان شدن باز ماند حالا برای خاطر
نشان ساختن این مضمون که کسی از فکر و عقل خود نمیتواند راه گیان کامل را یافت و تا
از مرشد و استاد اپدیس گیان نیابد و تلقین و ارشاد گیان نگیرد بگیان کامل نرسد
و برای شناخت پروردگار کوشش مرشد و ارشاد استاد ضرورتست حکایت راجه
اجهواک را میگویم که از آن حکایت معلوم خواهد گردید که اپدیس گیان از مرشد کامل
باید حاصل گردد که فایده کند و اثر بخشد درین اثنا رامچند از بشسته پرسید که ای مرشد کامل
حقیقت همه چیز بر شما ظاهر است و هیچ حال بر علم و دانش شما پوشیده و پنهان
نیست با من فرمائید که آهنکار که با چت آمیخته است بنوعی که جدا کردن او از چت بغایت
دشوار مینماید کسی که چت او از صفت آهنکار دور میشود و او بی آهنکار گردد نشان
او چیست و بچه طور توان دانست که آهنکار ازین شخص دور شده است و یا نزدیک رسیده
که آهنکار او نابود گردد بشسته بارامچند گفت که ای رامچند من جواب ترا میگویم و نشان
مردی که از آهنکار فارغ شده باشد با تو مشرح سازم بدانکه آدمی بانواع تعلقات دنیوی
بسته و اسیر می باشد و هر چیز دل میدهد کسی را که ببینی که حرص و هوا ندارد و آرزوئی
و خواهشی ازو دیده نشود و تعلق و دلبستگی باسباب دنیا ازو ظاهر نگردد و نیز
معلوم کنی که چون دیگران سعی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی نمی نماید نسبت

تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مال و جاه و غیره بعینه چون نسبت برگ
نیلوفر بود بآب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب با ورا از ریز نتواند کرد و او دایم بالاتر
و برتر باشد یقین دانکه او از آمیکار وارسته شده باشد و نشان دور شدن آمیکار
از آدمی همین است که گفتیم و نیز آنکس که آمیکار از و دور شده باشد او از جمیع الایش
و تعلقها وارسته گردیده دایم شگفته باشد و با هیچکس از برای چیزی بستیزد و نزاع نماید
بعد از انکه آمیکار از کسی دور شود و یا زبون گردد او را از آرزوها و مرادهای دنیوی دل باز
داشتن مشکل نبود در او تعلق خاطر خود را از چیزهای اینجهانی در نهایت آسانی تواند
دور کرد و مانند ریسمانی که از سبب کهنگی و فرسودگی نهایت سست و زبون شده باشد
باندک زور کردن دو دست وران زدن گسسته شود و نیز کسی که از آمیکار جدا شده باشد
صفت غضب و کینه او در نهایت زبونی بود در رنگ آنکسی که تن او از بیماری سخت
کاهیده و بی قوت شده باشد و کاری از دست او نیاید و کسی که آمیکار او سست و ضعیف
شده باشد تعلق و دلبستگی او با اسباب دنیا کمتر گردد و در رنگ آن سبزه که هیچ او آب
نخورد و پژمرده شده بماند و او را سوا و حرص نفسانی بکار کردد و در رنگ کسی که راه دور
دراز پیاده قطع کرده و مانده و کوفته شده باشد و نتواند که برخیزد و یک قدم راه رود
و نیز هر پنج حواس است کرد و در هیچ کونه میل و خواهش در میان نیاید و او از رنج
کلفت رنجیده نگردد و از راحت و آسایش آسوده نشود و از روی دانش و عقل کامل
هر چیز و هر کس را برابر بیند و با همه مهربانی پیش آید و از رنجی که باو رسد و از راحتی که
نصیب او گردد اصلا تفاوت در ذات او دیده نشود و کسی که خاطر او از آرزوها و هوسهای
نفسانی باز مانده باشد و او را هیچ خواهشی و مرادی در دل نمی گذشته باشد و او

وفارغ گردیده باشد تمامی دیوتا و فرشتها و باشندهای عالم بالا بر و رشک می برند و آرزو
مینمایند که ای کاشکی ما را این رتبه و این حال نصیب گردد و نشان آنکس این بود که او نسبت
بجمیع جانداران رحیم و مشفق باشد و از آزار تن داران آنار می کشیده باشد و در نظر
بینش و ضمیر روشن او همه برابر باشند و او بر همه مهربان و مشفق باشد در رنگ روشنایی
ماه چهارده که در کمال سردی و خوش آیندگی بر همه یکسان تابد و فیض و نور بخشد و
نشان دیگر او آن بود که در کمال آهستگی و وقار و بردباری بوده در نظر همه زیبا و روشن
و با جمال در آید و کسی که با او لحظه نشیند دیگر نخواهد که از پیش او برخیزد و جای دیگر رود و او
از همه بالاتر و برتر گردیده و در دهیان او و شغولی هیچ بسبب فتور و خلل نتواند شد و خاطر
او چون دریائی بر قرار و بر جا بود و از چیزهای که اهل دنیا خوشحال و غمگین گردند او
خوشحال و غمگین نشود و یافتن مراد و فوت شدن مطلوب او را تفاوت نکند و ای رام که
بعد از حاصل کردن آثار موجه و رسیدن باین مرتبه کمال خاطر او و مرادات دنیوی
کشده و همت او با آرزوها و خواهشهای این جهانی بند شود و از بلندی به پستی افتد افسوس
بر حال او و دریغ بر اوقات او ای رام چند جنم گرفتن و به نشاهٔ تناسخ درین عالم جود
شدن را دریائی بکنار بدان که آن دریا پر از گوهرهای انواع غمها و محنتهاست و آن
کشتی که کسی بآن بر آمده بآن کنار این دریا رسد آنست که کسی را ناگاه بخاطر رسد که
من کیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و تا کی حالا باین کار و بار و باین شغلها دل من مشغولست
و من خود میگیرم و از راه پنج حواس بهره میبردارم آخر کار ثمره و نتیجه این چه باشد و حال
من چه شود و مرا چه پیش آید و این عالم چه نوع از برم آتمان و هستی مطلق پیدا شده برم
آتمان و هستی مطلق چیست چه نوع شناخت برم آتمان حاصل توان نمود و یقین با آن

گر کسی که این اندیشه و این خیال بخاطر او رسیده باشد و درین فکری افتاده باشد او آخر
کار موجه رسد و کسی که آخر آرام و تسکین خواهد یافت و از گرفتاری اسباب دنیا
خلاص شده بمرتبهٔ موجه خواهد رسید نشان او انست ای راجه اینک من با تو حکایت
راجه اجیواک بگویم گوش بمن دار و بشنو که پیش ازین اجیواک نام راجه کلانی بود و سلطنت
و ملک داری خود قیام مینمود و از رسوم جهانبانی و رعیت پروری که راجهای بزرگ
بآن قیام مینمایند او بآن از ان اقران خود ممتاز بود روزی بخلوت نشسته
بود بخاطر او رسید که درین عالم که جانداران را محنتها و غمها پیش می آید و گرفتار انواع
رنج و درد میگردد در اول حال که در شکم مادر قراری گیرد در ان جای تنگ و تاریک می
باشد و روزی او خون بود و باز که مدت حمل تمام شد و زاده میشود در نهایت ضعف و
ناتوانی و آلودگی بسر می برد و چون توانا میگردد و عقل پیدا میکند در کشاکش این کینه
و آن خورم و این داشته باشم و از ان دور شوم در می ماند و با یکی دوست میشود و دیگری
دشمنی پیدا میکند و چون نوبت جوانی به پیری بدل میشود ضعیف و ناتوان میگردد
و صورت و رنگ تغیری می یابد و از اول شعور و دانائی تا آخر انواع کلفتها و غمها از
حوادث و وقایع دوران از مردن فرزندان و خویشان و برادران و تلف
اموال و فوت مرادها میکشد و چون اجل او میرسد و میمیرد با صد هزار غم و
حسرت ازین دنیا میرود آیا هیچ توان دانست که سبب این وجود گرفتن و در شکم
افتادن و باین دنیا آمدن و گرفتاری این محنتها و عذابهای گوناگون گردیدن چیست
و آن چه چیز است که جانداران بواسطهٔ آن درین بلاها و عذابها می افتند راجه درین
فکر افتاده هرچند دست و پا زد و اندیشها کردی مقصود نبرد و سبب این پریشانی

را در نیافت آخر بجهت تحقیق این حال رو به برهم لوک یعنی بجایی که برهمان می باشد آورد
و پیش برهمان رسید و بعد از بجا آوردن رسوم پوجا و پرستش و شرایط تعظیم و حرمت
در حاضران ملازمت برهمان جا کرد و آنجا دید که راجه پرجاپت نام منی یعنی آنکه معتاد
و یک جگ مدت سلطنت او باشد در مجلس برهمان حاضر است و از صحبت او فیض می یابد
راجه اجیواک رو به پرجاپت نموده به نیازمندی تمام عرضه نمود که ای راجه ذات شما دریای کرم
و مهربانی است و مرا لطف و مهربانی راجه دل داده و دلیر ساخته میخواهم که از شما چیزی
بپرسم و الا کرا یارا و قوت آنکه با راجه گستاخی کند و جرات نموده چیزی بپرسد ای راجه بر شما
که کاملان هستید حقیقت هر چیز روشن است با من فرمایید که این عالم از کجا پیدا شده و بچه نوع
موجود گردیده و از کی باز این حال دارد که یکی زاده میشود و در جهان می آید و دیگری می میرد
و از دنیا میرود و یکی خوشحال است و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و
شمار بنظر در می آید که عقل حیران میگردد و این قدر دانسته میشود که این همه آفرینش و
پیدایش بی پیدا کننده نیست لیکن معلوم میگردد که وجود بخشندهٔ این موجودات رنگا
رنگ کیست و او را و او را در پیدا کردن این عالم مقصود چیست و برای خدا فرمایید که
من که درین عالم آمده وجود گرفته ام و گرفتار دام این جهان چون مرغ ضعیف گردیده
ام و زمان زمان گرفتاری خود را زیاده می بینم آیا هیچ حیله و تدبیری بیابم که بآن
سبب ازین دام قوی و محکم بجهم و خلاص گردم راجه پرجاپت بعد از شنیدن این سخنان
با راجه اجیواک بنیاد کرد که ای اجیواک از من سوالی عجبی کردی و حقیقت حال عالم و آفرینش جهان
پرسیدی نادر کسی در پی تحقیق این حال میشود و این سوال مینماید ای اجیواک این عالم را که
می بینی و این تعینات و این موجودات رنگارنگ که بنظر در می آید چیزی نیست و وجود

وبود ندارد ونمایشی پیش نیست در رنگ نمود کند سرب نگر یعنی در وقت شام در هوا شهری
آبادان وقصرها وعمارتها دیده میشود وآن جز نمود محض نیست وحقیقتی ندارد ویا
رنگ درفشش ریگ از پرتو حضرت نیر اعظم که مانند آب مینماید وآنرا سراب میگویند
چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که آنچه آب مینمود آب نبود همچنان این جهان هم
همین نمود دارد ووجود وبود ندارد وبدانکه پیدا کننده این عالم ووجود بخشنده
این جهان ذاتیست منزه ولطیف که رنگ وصورت ونقش ونام ونشان را باو راه
نیست وفکر واندیشه باشندهای سه عالم از ادراک ودریافت او کوتاه است و
او بی نظیر وشبیه وبی ضد وبی تغیر وانقلابست وازحد ونهایت بیرون وطلوع
وغروب ندارد واو را پرم آتمان میگویند که درین عالم تصرف وقدرت او ظاهر
میشود وباوجود آنکه از جمیع نسبتها ونامها مبرا است وبرتر است سرکار رنگ و
رصورتی که مینی همه جلوه کمال اوست واوست که همه جا ظهور اوست ای اجهواک
منشا پیدائی عالم وسبب آفرینش جهانرا از من بشنو که آن پرم آتمان وآن
هستی مطلق را از روی خواهش او در ذات او بخودی خود ظهوری شد در رنگ
آنکه عکس صورت شخصی در آئینه افتد وقدرت موجود ساختن عالم وقوت معدوم
کردن ونابود ساختن آن باهم یکبار پیدا کردید واین اندیشه واین اراده
یکایک در ذات او جنبید واز جمله کمالات ذاتی وقدرتهای بی نهایت او یک قدرت
این آمد که وجود این عالم را که برهمند گویند پیدا کرد وقدرتی دیگر این آمد که باعث نیست
جانها گردید وآن ذات پاک از روی تنزل در مراتب عالم شهود جلوه گر گردید ای ار جن
اجهواک اینچنین ذاتی بزرگ را قید وتعلق این عالم وموجه وو ارستن ازین عالم برابر است

اورا

اورا نه مقید بچیزی توان گفت ونه وارسته وگذشته وتمثیل ظهور او ونمودهای آب
که از روشنی حضرت نیر اعظم سرار سراب ودرفش بنظر در می آید ودر حقیقت همان
یکذات آبست که بچندین نمودها وصورتها پیش دیده بیننده می برآید ویا مانند
جوش زدن دریاست که چون دریا جوش زند آب دریا هوا شده رو ببالا کند و
دران حالت او را انجار نامند وهمان بخار چون غلیظ شود وتو بتو نشیند آنرا ابر
گویند وچون ابر شده قطره قطره در بارندگی در آید آنرا باران گویند وباران
چون بر زمین آید وجمع شده ویکجا گشته روان گردد آنرا سیل گویند وباز آن
سیل چون رفته بدریا رسد دریا گردد بدانکه درین همه تعینات ونامها که مذکور شد
چیزی بغیر از آب دریا نبود آخر چون باصل خود در رسید هیچ نامی ونشانی نماند همچنان
این نمودها ووجودهای رنگارنگ عالم در حقیقت همان یکذات کامل اصل است که
از و نمود دارند واوست که بچندین تعینها ونامها ونشانها ظهور میفرماید وغیر او را
وجود وبود نیست ای راجه باید که نظر بینش تو بر قیدها وتعلقهای دنیاوی که
آنرا بزبان هندی بندهه گویند وبر خلاصی ازین تعلقات وقیدها که او را موجهه
گویند نیفتد ونرا واجب است که ازین هردو قید دل خود را بر داشته دریاد برهم
ودر دهیان پرم آتمان بسندی ومحو مشاهده نور مطلق گردیده هیچ شبه ووهم را
بخاطر خود راه ندهی وموجب پریشانی را از دل دور کنی ویکجهت شده در عالم تن
فارام در آمده خاطر خود را ایمن داری وبرقرار سازی وای راجه آن ذات یگانه
وهستی مطلق را چون بخودی خود خواهش وارادهٔ آن پیدا شد که از خلوتخانهٔ غیب
سراپردهٔ ظهور در صحرای وجود زند ویکذات خود را بجلوهای بیحد ونهایت ونمودهای

بی غایت چندین ذاتها و چندین صورتها نماید همان ذات و همان عقل خالص
از قدرت و تصرف خود به تعینات جانها متعین گردید یعنی اول به تعینهای جانها که لطیف
و مجرد باشند ظهور فرمود و باز همان جانها از روی تنزل در مراتب وجود دیگر گردن
گرفت و بحسب سرنوشت هر یکی موافق وقت و زمان بصورت جانداران بری
و بحری ظاهر شدن بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی و غم که لازم جان
داراست از روی این تعین ظاهر و باعتبار غفلت و نادانی اوست که گرفتار بآن
گردیده و اگر نه رنج و راحت و شادی و غم و سایر صفتهای متقابل را در مرتبهٔ
آتمان هیچ اعتبار و شمار نیست و این همه اعتبارها و شمارهای من و خاطر کوته
اندیشی و نادانست و بدانکه آن آتمان و هستی مطلق در قید دریافتن و دانستن
کس در نمی آید و فهم و ادراک هیچکس باو نمیرسد و چون آتمان و آن هستی مطلق
از مرتبهٔ اطلاق خود تنزل میفرماید و وجود و تعین میگیرد بادراک و فهم در می آید
و اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم نسبت باو پیدا می آید و هر پنج
حواس بکار در می آید و از هر کدام ازین حواس اثر قدرت و کمال او ظهور مینماید
لیکن آن اثر و آن قدرت را هم بواجبی نتوان دریافت و بظاهر نتوان دید در
رنگ عقدهٔ راس و ذنب که آنرا بهندی راه و کیت گویند در فلک جا دارد و در نظر کسی در
نمی آید و ادراک دریافت بآن نمیرسد لیکن چون قرص ماه را متعرض میشود و در وقت اثر
خود را ظاهر میسازد همه میگویند که اینک راه ماه را گرفته و اینک قدرت راه که قرص
ماه را سیاه گردانیده و باید دانست که این وجود و تعین و هر پنج حواس را اختیاری
و کاری نیست و بسر خود و باستقلال چیزی نیستند بنوعی که ظهور اصل اینها که ذات

حق باشد تقاضا مینماید و خواهش میکند و برای کایشان را بران میدارد در برونی
در می آیند و بعمل و کار مشغول میگردند که عنان اختیار بدست هستی مطلق و عقل
محض است ای راجه اجیو اگر تو این وجود و این تعین ظاهر را که از چهار عنصر و آکاس پیدا
شده بر جا بگذاری و هیچ مقید باین نشوی و دل خود را از آثار و از اعمال و کردار برداشته
در ذات برهم ببندی و در یاد آتمان و دهیان رهسم بجد بوده بجدی مشغول دهیان
بکنی که همگی آتمان شوی و محو مشاهدهٔ نور مطلق گردی که از گرفتاری این عالم خلاص
یابی ای راجه اگر پرسیده بودی که جاندار چرا در جهان آرزوی نشاءهای خشم
می آید و میرود و سبب قید او چیست بدان که سبب گرفتاری جهنم دنیا و آمدن و رفتن
و زاده شدن و مردن بهر بار همین است که کسی همین تن ظاهر را چیزی معتبر میداند و همت
را در خوردن و خفتن و شهوت راندن می بندد و سرمایهٔ زندگانی و مقصود اصلی
مشغولی زن و فرزند و داد و ستد و معاملات دنیوی را خیال مینماید تا آنکه
باین حال باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمیشود و آن سعادت
مندی که در خاطر او این فکر و این اندیشه راه کند و داند که من بذات خود چیزی
نیستم و هر چه بود و نبود دارد جز جلوهٔ ذات برهم نیست و خود را فانی و ناپایدار تصور
نماید و زن و فرزند را حجاب و پردهٔ خود شمرد و قید را او یقین کند و فنا و بقای
ذات را نسبت کرده غیر برهم را موجود نداند و دل او از حظها و ذوقهای این
جهانی سرد شود آخر رفته رفته این اندیشه و این خیال در دل او پیچ محکم کند و او
را از گرفتاری عالم خلاص سازد و بموجب رساند که محو مشاهدهٔ نور مطلق گردد
و دیگر او را باین عالم کار نماند و از زاده شدن و مردن رهائی یابد و بدان ای راجه

حق

که ظهور ذات آتمان و هستی مطلق در همه چیز و همه کس هست و ظاهر و باطن را فرو گرفته
می باشد در رنگ پرتو حضرت نیر اعظم که چون در آب نگه کنی قرص او در میان آب
بنظر در می آید و چون در بیرون ملاحظه کنی مبینی که قرص و ذات او همچنان برتر
و بالاتر و بجای خود است و جای خود را نگذاشته در آب در نیامده است همچنان آتمان
و هستی مطلق و جمال غیب را هم بهمان رنگ تصور بکن که او درون و بیرون
عالم را فرو گرفته می باشد و کمال او را هیچ نقصان و کمی و انتقال از جایی بجایی
نبود چنان که یک ذات طلا را در صورتها و تعینهای زیورهای گوناگون از طوق و
یاره و خلخال و انگشترین و گوشواره وغیره ظهور است همچنان آن آتمان را
در هر سه عالم و در باشندهای هر سه عالم ظهور است و در جمیع موجودات از جاندار
که راه و رفتار و خورد و خواب دارد و غیر اینها هر چه از قسم درخت و سبزه
وغیره که نام وجود برو اطلاق توان کرد و او را چیزی توان گفت ظهور دارد و
غیر او را وجود و بود نبود تو وقت و زمانرا که عالم و اهل عالم وابسته آنست دریایی
تصور کن و موت و فنای اهل عالم را بادوانل آن دریا یعنی آن آتش که همیشه در دریا
باشد و آب دریا را دور و معدوم و فانی می گرداینده باشد بدان و این موجودات
را که در عالم باشد چون آب روان بدان و آتمانرا که حق و حقیقت است ستاره
سهیل که از طلوع خود آبها را خشک و نابود گرداند خیال کنی باید که تو آتمان را دایم
دهیان کنی که ازین دریا بگذری و خود را بسلامت بگذرانی ای اجیواک تو این
تن و وجود موجودات عالم و هر چه درین عالم است چیزی معتبر بدان که مدار
برو توان نهاد و این همه را معدوم و فانی دانسته دل خود را در آتمان به بند

که باقی

که باقی و پاینده اوست و باقی و پایندگی او را سزاست باید که بدل مشغول دهیان
حق باشی و هیچکس را بر مشغولی خود اطلاع ندهی و از همه کس حال خود را بپوشی الا کسی که
طلب شناخت برهم کند و دریافت حقیقت خواهد و نداند که ذات برهم از وجدانیت
و بر طرف برای یافت او بدود و اینجا و آنجا جست و جو بکند در رنگ آنست که زنی بچه دار که پسر
دارد و پسر او در کنار او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پسر خواب کرده غافل
شود و او را در پهلو و کنار خود فراموش کرده بهر جا بدود که پسر من اینجا باشد و آنجا
بود پس طالب حق و جوینده آتمان که از نادانی خود نسبت قرب و نزدیکی آتمانرا بخود نداند
و در طلب بهر جا قدم نهد و بهر سو بدود و بعینه چون آن زن غافل از بچه خود باشد
که او را در کنار خود فراموش کرده بهر جا در طلب بشتابد و آدمی که در وقت مرگ خود
غمگین شود و افسوس و دریغ بر حال خود خورد بسبب آنست که عمر را بغفلت گذرانیده
و حق و حقیقت را و آتمانرا که باقی و پاینده و از زوال و فنا منزه است نشناخته اگر
پیش از مردن خود بحقیقت حال رسیده باشد و آنکه پاینده و باقیست او را چنانچه
باید و شاید دانسته و شناخته باشد هرگز از مردن و رفتن ازین عالم
دلگیر نشود و بدانکه چنانچه آب دریا چندین تعینات و نمودها نماید و صورت حباب و
شکل موج و بخار بنظر در آید در حقیقت همان یکذات آبست که نمودارهای گوناگون کند
همچنان یکذات برهم و هستی مطلق است که از روی خواهش و اراده خود از تعینات
و موجودات و صورتهای مخلوقات هزار هزار نوع و کرور کرور رنگ مینماید لیکن
درین تعینات و نمودها غیر یکذات برهم را وجود و بود نیست ای راجه اجیواک خاطر خود
را و محبت خود را از خواهشهای هرگونه و آرزوهای رنگ برنگ پاک ساخته در برهم به بند

دیگر و یک جهة گردیده نگذاری که خاطر تو بهیچ جا رود و بجز ذات بر بهم بچیزی دیگر
تعلق کند و چون دهیان بر بهم باین طور کنی یقین دانی که آخر کار موجه نصیب تو شود
و از آمد و رفت این جهان باز رهانی و محو جمال بر بهم گردیده بر هر چه نظر افکنی بجز خود نه
بینی اکنون مثال خلقت عالم را بشنو که چنانچه طفلی خورد سال گل را بیارد و از آن گل خانها
و سرایها و عمارتها بسازد و صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل و شتر و شیر و
آهو و پلنگ و غیره بسازد و زمانی بآن بازی و بآن شغل متوجه باشد و بعد از آن
چون دل او از آن تماشا و از آن نمودار سیر شود توجه خود را از آن باز گیرد در
لحظه آن همه صورتها و آن همه نمودارها را بر هم زند و آن گل را گوید که آن تعینها و آن
صورتها نابود گردد همان توده گل پیش او باقی ماند همچنان ذات بر بهم موافق
اندیشه و خیال خود که در خود با خود کند این همه تعینهای گوناگون و صورتهای از حد
شمار بیرون پیدا کند و جلوه که سازد و تا آنکه خواهد این غوغا را برپا دارد و بعد از آن
آن همه کارخانه را در نوردد که هیچ صورتی و نقشی بر جا نماند و بجز ذات پاک او که
منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده و برقرار و بر جا نبود و بدان
ای راجه که جاندار که درین عالم بوجود می آید و با زن و فرزند و مال و اسباب مقید
میشود و با یکی دوست میگردد و با دیگری دشمن و یکی را بدل میرسد که پیدا کردن او
و موجود شدن او همه برای ملک و ناموس و قید زن و فرزند و مال و اسباب
و رسم و عادت زندگانی کردنست و او سبب این نوع خیال و این اندیشه همیشه
گرفتار جنبهای دنیا ماند و دیگری را بخاطر می آید که این قیدهای عالم که آدمی با خود
گوید که این زن من و این فرزند من و مال از من و خانه از من و این منی و توئی

مطلق

واین

و این عمر و این زندگانی هر چه هست چیزی معتبر نیست که رو بفنا و زوال دارد و آخر
کار همه را باید مرد و ازین عالم باید رفت و این قیدها را بر جا باید گذاشت و بسبب
این اندیشه و این خیال دل او از محبت و مشغولی دنیا وی سرد میگردد و روی او
بجانب حق میشود و هستی مطلق را او ذات بر بهم را باقی و پاینده دانسته همت خود در
می بندد و دهیان و مراقبه ذکر او میسازد و بواسطه این دهیان و این مراقبه از
جنبهای این جهانی خلاص می یابد و موجه نصیب او میشود و یقین دانی که این هر دو حال که
جاندار را پیش می آید از قدرت و کمال هستی مطلق است و از آنچه سرنوشت
هر کس مقرر فرموده دگرگون نگردد در باب یکی خواست که آن شخص بدنیا آمده و جنم گرفته
گرفتار قیدهای بی نهایت گردد و در دریای موسها و آرزوها افتاده روی او بجانب
حق نشود و دوام بدست جنبهای گوناگون و خواهشهای ناسخ درمانده گردد و در حق دیگری
خواسته و قلم تقدیر در باب او رانده که این شخص را که در دنیا جنم گیرد و پرده غفلت از
پیش چشم او برداشته گردد و حقیقت نمودار عالم که فنا و زوال است بزودی خاطر
نشان خود ساخته رو بسوی حق کند و از فانی و ناپاینده بگذرد و دست در باقی و پاینده
زند و دهیان بر بهم و مراقبه یاد حق نموده در مدت معین بموجه رسد و دیگر باین عالم
نیاید حاصل که این هر دو حال از نصیب مردم میگردد و بدان ای راجه که مردم کوتاه
بین که آهن با آتش تافته را ببیند و گرمی او را با آهن نسبت کند که از آهنست و از جای
دیگر نیست و یا سنگ را که در پرتو حضرت نیر اعظم گرم گردیده و یا از تاثیر روشنی
ماه سردی پیدا کرده این گرمی و این سردی را همه از سنگ داند و یا برگهای درخت دیده
و یا قطرهای آب چشمه را بنظر در آورده خاطر او از صورتهای برگ و شکلهای قطرات

نگذرد و پی برد که اصل این همه درخت و چشمه است همچنان مردم غافل نهاد تعینات و آثار
موجودات عالم را می بینند و تصور ایشان از تعینات و آثار نگذرد باید که تو دانش و بینش خود
را بکار فرموده گرمی آهن را از آتش بینی و سردی و گرمی سنگ را از تاثیر حضرت نیر
اعظم و قرص ماه خیال کنی و از برگها و قطرها پی باصل آنکه درخت و چشمه باشد پی بری و هر چه
درین عالم از صورت و معنی به بینی و در اندیشه تو راه کند حواله بذات برهم کنی و منسوب
هستی مطلق گردانی و بدانکه این عالم مردم غافل و نادان را در محنت می اندازد و آن گیانیان
و عاقلان از سبب نقصان عقل و کوتهی دریافت خود که شناخت برهم را حاصل نکرده اند
همیشه گرفتار رنجهای گوناگون و مقید به پریشانی از حد و قیاس بیرون می باشند و مردم
گیانی را که بجمعیت عالم رسیده اند و معرفت و شناخت حق حاصل کرده جمیع حالات را
حواله باصل نموده و تمامی آنچه پیش ایشان می آید بذات حق سپرده اند موجب راحت و
آسایش تمام میگردد که بموجه میرسند و دیگر کمال تمامی و بزرگی ذات حق را ببین که با وجود
آنکه ذرههای وجود تعینات این عالم و تمامی موجودات مظهر ذات او هستند و هیچ
جا نیست که کمال و جمال او آنجا نباشد به نیرنگسازی و بوالعجبی کارهای خود اهل عالم را چنان
مستغرق خیالات گوناگون میدارد که اصلا پی نمیبرند و ذات او را نمیشناسند
در بحر حیرانی چیزی بخاطر نمیرسد و دیگر از تیغ و تیر و نیزه دوری و مهجوری که دشمن
نفس و هوا هر زمان حواله آدمی میکنند و میخواهد که او را همیشه زخم خورده غفلت نگهدارد
هماکنون پس امان باید که جبه شناخت حق و زره یافت معرفت ذات برهم در بر کند و
از سبب این جبه و این زره زخمی باو نرسد باید که تو آهنگ را بگذاری و از هیچ
هواها و آرزوها پاک گردیده این عالم را و موجودات این عالم را وجود نهی و دل خود را از

جمیع

جمیع قیدها و تعلقها آزاد گردانیده و وارستگی تمام حاصل کرده همت خود را در ذات برهم
و هستی مطلق که در همه جا ظهور اوست و هیچکس و هیچ چیز را جدا از وجود وی وجودی
نبود ببندی و بدانی که هر چه هست همان هستی حق و ذات برهم است و چون این طور بی
تعلق و بی آلایش گردی و این اعتقاد در دل تو جا کند بموجه برسی و دیگر ترا با این عالم
آمد و رفت نماند و یقین بدانکه تا آنکه عقل تو در شمار نیک و بد مانده باشد و منی و توی
از خاطر تو نرود همیشه در رنج و محنت باشی و از کشاکش انواع محنتها و غمها خلاصی
نیابی و چون عقل تو روشن شود از تفرقه و شمارهستی و منی و توئی باز رهی و شناخت ذات
برهم حاصل کرده و قبله همت خود ذات حق را ساخته تعینات موجودات را و شمار
نیک و بد را و دوئی را در آتش یکرنگی و یکجهتی انداخته بسوزی و نابود گردانی و یک
نور را همه جا جلوه گر بینی و در پیش آن نور روشنائی وحدت و یگانگی تاریکی کثرت
و شماربینی و توئی را محو و معدوم سازی در سرور و شادمانی ابدی افتی و هرگز هیچگونه
کلفت و غم و رنج گرد تو نگردد ای راجه باید که تو از تیشه یک رنگی و یک دانی خارستان
و جنگل کثرت و شمار را که در پیش تو آید ببری و بعد از آنکه خارستانهای کثرت و شمار از
بیخ برکنده و بریده شود خود را از خواهش و مرادات نفسانی برآری و خاطر را از پریشانی
جمع ساخته با شناخت حق آرام گیری و چون تمکت گردیده هر جا و هر جو که باشی
با ذوق و سرور بیحد باشی و ای راجه باید که این عالم را از کمال و جمال ذات حق مالا
مال بینی و دل در برهم و هستی حق بسته و شمار دوئی و کثرت را بگوشه نهاده و خاطر خود
را از آرزوها و هواها پاک و مصفا ساخته با شناخت ذات حق همیشه آرام گیری و
در ذوق و سرور بی نهایت باشی و خود را آزاد و بی تعلق و بی آلایش تصور کنی که آسایش

وآرام تمام نصیب تو شود و چون خواهش و ارادهٔ خود را در و بازی و هیچ صفتی و کاری
را بخود نسبت نکنی ناچار بکلی محو نور حق و مستغرق مشاهدهٔ جمال مطلق گردیده در همه جا ظهور
خود بینی چون این نوع سخنان مذکور شد و این طور ارشاد و تلقین در میان آمد باز راجه بن
جنا ذکر کرد که ای راجه اجیواک چون از کیان و شناخت حق می پرسی من ترا اولین
جوک بهونکا یعنی زمینی که برای ورزش جوک کردن آراسته باشند بنمایم و دروازهٔ
شناخت حق را نشان دهم که از آن دروازه در آئی و چون خواهی که راه کیان بر تو
بگشاید اول این کار کنی که کوشش و سعی تمام نمائی که ملازمت مردم کامل و خاصان در
گاه حق که برفرمودهٔ ساستر باشند برسی و از صحبت ایشان فیض بگیری و هرچه این مردم
فرمایند بی آنکه حجت و دلیل طلب داری فرمودهٔ ایشان را بعمل در آری و در جان جای
وخود را اوآره دهی که از فرمودهٔ ایشان در نگذری و ترا برای که ایشان دارند خلاف
آن ننمائی و در فرمودهٔ ایشان شبهه و شک را بخود راه ندهی و بعد از آن دوم جوک
بهونکا که ترا ضرورتست موافق آن عمل کردن بنمایم و نشان بدهم و آن آنست
که دایم در حساب کار خود باشی و آنچه ترا پیش آید ملاحظه نمائی که کدام یک سودمند است
و کدام یک زیانکار و چون این ملاحظه را پیش کنی ناچار در آنچه فایدهٔ خود دانی دست
بآن در زنی و در آنچه زیان خود بینی دست از آن باز داری و گرد دیگر دی و بعد از آنکه
این وضع حال تو گردد و در آن محکم شوی سیم جوک بهونکا را بتو بگویم و خبر از آن دهم
که این قرار با خود دهی که همراهی نگزینی و از صحبت خلق گریزان باشی که اصل کار در
جوک اینست و بعد از آن چهارم جوک بهونکا را بتو خبر دهم که خود را ایران داری که هیچ
خواهشی و آرزوئی نکنی و هیچ هوس گرد خاطر تو نگردد و دایم بی تعلق و آزاد گردیده

زندگانی

زندگانی نمائی و پنجم جوک بهونکا آنست که دل خود را در برهم بسته همیشه در دهیان برهم
و مراقبهٔ ذات حق باشی و پریشانی بخود راه ندهی که دایم با ذوق و سرور ابدی خواهی
بود و ای راجه کسی که او چون مکت گشته درین عالم می باشد حال او بعینه چون حال مردی
بود که او گاهی در خواب باشد و گاهی در بیداری و معنی این عبارت آنست که چون
او از خاصیتهای نفسانی گذشته و از آرزوها و هواها باز مانده همه احوال را حوالهٔ
ذات برهم نموده می باشد گویا در خواب آسایش باشد و با وجود این حال چون بظاهر
با مردم باشد و احوال عالم بنظر او بود هر چند که دل او با خدا بود با وجود آن گویا در حالت
بیداریست که همه چیز را می بیند و میداند و ششم جوک بهونکا آنست که چون
عقل را روشنی پیدا شود از تفرقه و شمار بگذرد و خاطر او تعلق بذات برهم کرده
هیچ چیز و هیچ کس را بنظر در نیارد و جز یک نور و یک جمال نه بیند و نه داند و او را
حالی دست دهد که آن را بزبان هند تریا اوستها گویند و معنی آن آنست که در دهیان
ذات برهم و یاد هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق گردد که گویا در خواب تریات
و تریا میان آمدن حالت خواب و رفتن بیداری را گویند و هفتم جوک بهونکا آنست که
او را حالت تریاتیتا دست دهد و او سمتا و سوجهتا و سومیا شود و سمتا بزبان هند
این معنی دارد که صاحب این حالت همه چیز و همه کس را برابر بیند و تفاوت از نظر او
برخیزد که پادشاه و گدا و غنی و فقیر و خورد و کلان پیش او یکسان باشد و معنی
سوجهتا آنست که او در عقیدهٔ خود خالص و بی شبهه و شک بود و سومیا آنست
که صاحب آن حالت چنان بود که مردم بدیدن او یقین کنند که او با هیچ کس بدی
نکند و آزار جاندار از و نیاید و دروغ نگوید و این حالات و صفات که مذکور شد

کسی را بود که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات بشری و خاصیتهای تن داری
برآمده باشد و در هستی حق فانی گردیده و بقای ابدی یافته بمرتبهٔ موجه رسیده باشد
و از حالت چون مکت مرتبهٔ بلندتر نصیب او شده و دیگر آدمی را سه حالت است
که یکی را از آن بهندی جاگرت گویند یعنی بیداری و دوم از آن سپن است یعنی
بعد از خواب کردن خواب دیدن و سیوم از آن سکهپت است یعنی خواب
کردنی باسایش و آرام تمام که در آن خواب دیدن هم نباشد پس بالاتر که گفته شد که
طالب جوک و راه سلوک باید که اول سخن آن مردم که ساستر را خوانده باشند
و عمل ایشان موافق فرمودهٔ ساستر باشد قبول کند و در دل جا دهد و دوم حساب
نیک و بد خود را میسر کرده باشد و حاضر اوقات خود بود و سیوم ترک صحبت مردم
گیرد و این هر سه حالت داخل جاگرت داند یعنی درین هر سه حالت و هر سه عمل گویا
صاحب آن در بیداری و هشیاریست و چهارم آنکه هیچ خواهشی و آرزوی نداشته
باشد و آزاده بی تعلق زندگانی کند چون صاحب این حال شود گویا او از حال عالم
در خوابست که در خواب کردن خواهشی و آرزوی نمی باشد و پنجم آنکه دل خود را در دهیان
برهم بسته و محو یاد او شده و هیچ چیز و هیچکس را بخاطر نیارد و با ذوق و شادی باشد
و چون این حال پیدا کند گویا در خواب سکهپت است و ششم آنست که از شمار تفرقه
بگذرد و محو و مستغرق هستی مطلق باشد گویا او در تریا است و هفتم آنکه از وی و از زبان
او نیک آن از رسد و در همه کس بمهربانی بیند و تفاوت در نظر او نماند و مردم بدین
او گویند که او در مقام آرام و تسکین است و او از صفات بشریت و خاصیتهای
تن داری خالص گشته محو ذات برهم شده باشد که موجه را دریافته او گویا آتیتا است

راجه

راجه چون این نوع سخنان از پرجابت می شنید از وی التماس نمود که حقیقت موجه را شرح
نماید و فرماید که موجه را چه معنی است پرجابت سخن بنیاد کرد که ای اجیو آنکه مضمون لفظ موجه
آنست که کس خاطر خود را از آرزوها و خواهشها دور داشته بنوعی آزاد و وارسته گردد که دیگر
او را آن هیچ تعلق نماند و هرگز یاد مرادی و خواهشی و آرزوی نکند و بعد از آنکه این
حال پیدا کند ناچار محو مشاهدهٔ جمال مطلق گردیده او را با این دنیا و اهل دنیا هیچ تعلق
و هیچ کار نماند کسی که موجه را دریافته باشد نشان او اینست که او در دولت و مراد در
بینوائی و ناداری یکسان باشد و نه برسیدن مطلوبی و مرادی خوشحال گردد و نه
از فوت مقصودی و آرزوی غمگین شود و راحت و رنج او را تفاوت نکند و دیگر طالب
راه خدا و مرد خدائی چه کدخدای رسمی این دنیا که مشغولی زن و فرزند و اسباب
دنیا داشته باشد وجه مهر دو وارسته و شناسی باید که در هر کار و هر مشغولی که پیش او آید از این
عقیده نگذرد و این معنی را ذخیرهٔ دل خود سازد و یقین کند که در وجود او و تن او
آن حقیقت که میگویند که این منم آن حقیقت جان هستی از زیستن و مردن منزه و مبراست
و هیچ جائی او نبود و هیچ جا دست با او نرسد و حد و نهایت و بی تغیر و تبدیل است
و او را نه پیدا توان گفت و نه ناپیدا و او دل خود را در هستی مطلق و ذات برهم
بسته از جمیع قیدها و تعلقها بگذرد و بعد از آنکه این حال پیدا کند و این عقیده
در دل او محکم شود او بهر حالی که دارد چه در حالت زندگانی و چه در حالتی که از نشاه
جسم گذشته باشد مرد خدا است او را با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری و بازگشتی
نبود و موجه نصیب اوست و کسی که باین منزل و مقام رسد که محو هستی مطلق گردد
و هیچ آرزوی و خواهشی نداشته باشد و هیچ فکر و اندیشه گرد خاطر او نگردد و خود را

از صفت دوستی و دشمنی جدا باشد وا پسته از جوانی و پیری و صفات تن آزاد مطلق ام
و از جمیع قیدها و دلبستها خویش را دور دارد از این نوع ذاتی را با عالم و عالمیان هیچ
کاری نباشد و مستغرق دریای هستی گشته صفات ربهم را در خود بیند و چون انکار
و خودبینی از و برود و احوال عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن
در و تفاوت نکند و خود را از ذرهٔ ابدی دانسته در آرام و تسکین باشد و در عقل
خالص او همه چیز و همه کس برابر باشد او از پریشانی عالم آزاد بود و او را با نشاءٔ
جنم و تناسخ هیچ کار و آمد و رفت نباشد و چون مرد در این حال پیدا شود که هستی
مطلق و ذات ربهم که ظهور او در ذرهٔ خاکی و در کوه کلان و در آسمان و زمین و
اختران و باشندهای سه عالم از دیوتا و آدمی و تمام جانوران از مور ضعیف
و پیل قوی برابر است خود را آن هستی مطلق و آن ذات ربهم تصور کند
و داند که جلوهٔ ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و منم که بهر صورت و بهر رنگ
خود را اظهار میکنم و جمال و کمال خود را جلوه گر میسازم او را بعد از آن هیچ
اندیشه و فکر نماند و آزاد و فارغ گردد و الحق کسی که او را از روی حقیقت و نفس الامر
دور از شبهه و شک این گمان پیدا شود که در آسمان و زمین و شش جهت
و هشت اطراف در هر چیز و هر کس ظهور کمال من برابر است و منم که باین
نقشها و رنگها و صورتهای گوناگون خود را اظهار میسازم این نوع ذاتی را زوال
و فنا نباشد و او ازلی و ابدی شده بر قرار خود بود و از هر نوع فکر و اندیشه آزاد
باشد و مرد راه خدا باید که هر کار و هر شغلی که او را پیش آید در آن کار و مشغولی خواهش
و ناخواهش را دخل ندهد و آن را از روی سرنوشت سابق حوالهٔ خود دانسته

برد

بسر برد و تمام سازد و خود را از میل و خواهش و تنفر خاطر دور دارد و مرد باید که
موافق رسم و عادت اهل عالم بهر کاری و هر شغلی پیش بیاید که چیزی را که مطبوع و خاطر
خواه خود می بینند بشوق و آرزوی تمام متوجه آن میشوند و دست در آن میزنند
و آنچه بر ایشان مکروه و ناخوش مینماید در آن بی میل می باشند بجهت آنکه
این تعلق و این خواهش و آرزو و این کراهت و این تنفر خاطر با آن میرساند
و آن ثمره و نتیجه میرسد که او را در نشاءٔ جنم دیگر هم مشغولی و کار پیدا میشود و باید که
هر عمل خیر و کار ثواب و ریاضت و تپسیا که کند از آن اجر او بدل نخواهد و بدل نگذراند که
من در برابر این عمل ثواب و این کار نیک چیزی بیابم بجهت آنکه آرزوی جزا
و خواهش بدل و عوض البته باعث آن میگردد که او را از این دنیا برود باز بدنیا آمده
نتیجه و ثمرهٔ عمل و کار خود باید گرفت و بدل و عوض آن ناچار باو رسیدنی باشد و چون
کسی کار نیک و عمل خیر را بی خواهش اجر و بدل بجا آرد گویا او تخمی را بریان کرده
در زمین می افشاند و میکارد کران کاشتهٔ او چون بریان شده و مغز او سوخته
گردیده دیگر هرگز نمیروید و اگر یکی بگوید که چه اعمل و کردار را بی ثمره و بی اجر
و بدل باید ساخت و کسی برای چه کار کند که مزد و ثمرهٔ آن نخواهد جواب آنست
که چون کسی از صفات تن برخاسته و بی خواهش و آرزو شده محو آتمان و
هستی مطلق گردیده و ذات او در آتمان فانی شده باشد و او را
خودی و خودبینی نمانده باشد پس آن جزای عمل و ثمرهٔ کار نیک ناچار
منسوب به آتمان و هستی مطلق باید کرد یعنی آتمان آن ثمره و نتیجه را بیابد و
هستی مطلق و آتمان خود بی نسبت و بی قید است و او از آمدن و رفتن و مردن

چون

ورزیستن و چشم گرفتن منزه و مبرا است پس ثمره و نتیجه با و نسبت کردن بی وجه
بی معنی باشد و در باب عمل و کردار تمثیلی میگویم بشنو که تن جاندار گویا درخت
سنبل است و سنبل درختی است مشهور در زمین هند که او بری و میوه ندارد
که از آن بهره توان گرفت و چنانچه درخت سنبل را گل پیدا میشود این تن جان
دار عمل و کردار پیدا میسازد و چنانچه گل سنبل را غوزه مانند غوزه پنبه پیدا می آید
که آن غوزه را حشو و درون سرا سر پر از پنبه و پشم ضعیف و سست بود که
بوزیدن اندک بادی پریشان گردد و نابود و معدوم شود مرد کامل باید که گیان و در
یافت خود را کار فرماید که آن گیافت و آن دریافت او مانند صرصر تند ثمره
و نتیجه کردار خوب و زشت او را چون پنبه و پشم در لحظه نابود سازد و از پیش
نظر دور کند راجه اچهواک گفت که ای راجه بر جایت فرمودی که در هر چه از اعمال خیر
و ثواب که پیش آید کار کننده و صاحب عمل و خیر و ثواب باید که هیچگونه خواهش
را بخود راه ندهد و عوضی و بدلی و مزدی در برابر کار خود نخواهد شد حالا با من بگو
تدبیر آن چیست که کسی در عمل و کار خود هیچ چیز نخواهد و هیچ جزا و بدل نجوید
راجه میگفت هر چند خواهش شدن مشکلست لیکن در هر کار و هر چیز که کسی همت
بندد خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن آخر البته میسر شود
و نفس آدمی عادت گیر باشد بهر چه عادت و خوی گیرد بیشتر بآن جانب رود و
آن خوی و آن عادت از و دور نشود و بعد از آنکه کسی آن زمان هر زمان اندیشه
کند که مرا نباید چیزی خواست و آرزو کردن و چیزی را خواستن زیانکار است
یقین بدانکه آخر بی خواهش و بی آرزو گردد و نفس او دیگر بر سر آرزو و خواهش

نبود

نبود و بدانکه آن سعادتمند که گیان کامل در دل او پیدا شود و او بر سر آن آمده خاطر خود
را با آن بندد البته آن گیان او زیاده شود و در فزایش و کمال بود و در رنگ آنکه مردی تخمی
در زمین صالح بکارد و آن تخم کاشته را هر زمان آب دهد که سبز شود و بعد از سبز شدن برگ
نو پیدا کند و روز بروز شاخها و بالها کشد تا آنکه بکمال رسیده میوه دهد ای راجه اچهواک
آنچه درین عالم می بینی از موجودات گوناگون و تعینات رنگارنگ همه مظاهر جابل با کمال حقیقت
و غیر از هستی مطلق و ذات برهم را ظهوری و وجودی نیست در رنگ آنکه چاه و حوض و دریا
و آبهای روان هر کدام تعینی علیحده دارد و صورت هر یک جدا جداست لیکن در همگی این تعینات
ذات یک آبست که جلوه گر است و غیر آب را درین صورتها و نمودها وجود و ظهور نیست ای
راجه اچهواک بدانکه تا خواهش و آرزو در میانست جاندار هر بار آمده درین عالم ظهور میکند
و گرفتار رنج و راحت میگردد و بعد از آنکه کسی از خواهش و آرزو برآید خاصیت جیوآتمان از و
نابود میگردد و همین که خاصیت و اثر جیوآتمان رفت غیر از پرم آتمان و برهم چیزی باقی
نمی ماند و همین جیوآتمان باصل خود رجوع مینماید و پرم آتمان میگردد ای راجه اچهواک
نسبت گرفتاری خواهش و آرزو که کسی در نشاه جنم می افتد و هر بار به تناسخ درین عالم
می آید و میرود و درین دنیا زاده میشود و می میرد بعینه در رنگ آنست که کوزهای چرخ چاه
هر کدامی بریسمانی بر بسته گردیده و موافق گردش آن چرخ زمان زمان پر و خالی میگردند
و بالا می آیند و پایان میروند و دران دور و گردش هر کوزه که ریسمان او گسسته می شود
و از بالا آمدن و پایان رفتن خلاص میشود همچنان چون ریسمان خواهش و آرزوی کسی
بریده گردد دیگر باین دنیا آمد و رفت او بر طرف شود و گرفتاری او برود و یقین بدانکه هر کس
که نفسانیت او غالب باشد و گرفتار منی و توی گردیده هر زمان گوید که این خانه از من و

این اسباب و اشیا ملک من و این را بگیرم و آنرا بخورم او غرق دریای جنم و تناسخ گردیده از خلاص دور
باشد و هر کس که جانب روحانیت و صفای او غالب باشد و از منی و توی گذشته از هر گونه آرزو
و خواهش خود را کنار دارد او را با جنم و آمد و رفتن اینجهان کار نماند و موجه را دریافته خود را
حق بداند و زاده شدن و مردن گرد او نگردد و آنکس که نظر بینش او روشن شده باشد و یک نور کمال را
در همه چیز و همه کس جلوه گر ببیند و از فرق و تمیز بگذرد و از خواهشهای نفسانی و آرزوهای جسمانی
برکران شود جای او بالاتر و برتر است و او را پستی و فرو ماندگی جنمها کار نباشد و او ست
که از جمیع قیدها آزاد مطلق گردیده ای راجه اکنون چون عالم را جلوه جمال و کمال حق بینی و دانی که همان
نور مطلق است که بهر جا بهر رنگی خود را ظاهر میسازد و مینماید یقین دان که تو از گرفتاری آمدن و رفتن دنیا
خلاص شده و ترا دیگر این عالم کاری نمانده ای راجه چون دل تو در ذات برهم بسته شد و از جمیع
خواهشها و آرزوها گذشتی باید که دیگر همت خود را بلند سازی و بخود قرار دهی که برهمن و مهیس و دیگر
دیوتاهای کلان مرتبه بزرگ مقدار عالی یافته کارهای که ایشان کرده من هم در قدر و رتبه چون ایشان
باشم و آن کارها را بجا آرم و دیگر بدانکه کمالات ذات خداوندی و تجلیات برهم را حد و نهایت
نیست هر کسی در شناخت او کوشش نموده و فکر خود را در هوای صفات او پرواز داده بمانچه در
حوصله دانش و ادراک او گنجیده از و بیانی نموده بزرگی او را بعبارتی شرح داده تو باید که موافق گفته
ایشان اعتقاد کنی و اصلا خلاف او انکار را در آن راه ندهی که ظهور او درین عالم از روی خواهش
و اندیشه او ست و او ست که بهر جا بهر رنگ جلوه میفرماید و بهر صورتی جمال خود را ظاهر مینماید
و هرچند فکر و ادراک باشندهای هر سه عالم از دریافت کمال او عاجز است و هیچکس چنانچه هست
او را نشناسد و بزرگی او را نفهمد با وجود آن هر کس هر چه از و گفته و هر نوعی که از و نشان داده
منکر نباید بود ای راجه اینچنین ذاتی بزرگ را دهیان نموده و یاد او کرده محو مشاهده جمال

او باید

او باید کرد دید که هیچ مرتبه و هیچ مقام برتر ازین نباشد راجه التماس نمود که ای من بام
که ذوق آن مرتبه و سرور و شادی که در آن محو شدن حاصل میشود با من بیان فرما من گفت
ای راجه من شادی و سرور آن مرتبه را بچه زبان توانم خاطر نشان نمود و بچه عبارت
توانم بیان آن کرد اگر درین عالم چیزی مثل آن بوده باشد من توانم که بطریق تمثیل
از آن نشان دهم ای راجه آن ذات مطلق را چیزی نتوان گفت و نمیتوان گفت
که او درین عالم ظاهر است بجهت آنکه بنظر در نمی آید و او را مانند تعینات عالم از بلند و
پست و خرد و کلان و سیاه و سفید و مثل آن قرار نتوان داد و نیز نتوان گفت
که درین عالم نیست و او ازین عالم جدا است بجهت آنکه هر چه درین عالم بنظر در می آید
همه جلوه جمال و کمال او ست و او را نه منزه و مطلق توان گفت و نه مقید و مشبه او را ذاتی
جامع جمیع کمالات تنزیه و تشبیه تصور نموده دهیان او باید نمود و بیاد او درین عالم
زندگانی باید کرد و کسی که باین مرتبه رسد و اعتقاد او باین حد کشد و محو مشاهده جمال
حق گردد او را آن برکرت و آن خاصیت که هر بار برای آوردن باین دنیا و جنم گرفتن او
باعث میشد از جنم دادن باز می ماند و از زاده شدن و مردن باز رهد و مستغرق
دریای یگانگی و وحدت گردیده موجه را دریابد راجه گفت ای من موجه را بمن نشان بده و حقیقت
او را بیان فرما من گفت ای راجه موجه نام شهری و ولایتی و وقتی و زمانی و چیزی دیگر نیست
و صورتی و تعینی علیحده ندارد که ترا نشان دهم و از و باز گویم حقیقت موجه اینست
که بعد از آنکه اهنکار و خودبینی از کسی دور شود و از آرزو و خواهش باز ماند آن صفت خاصه
که او را ابهاونان و برکرت گویند و آن تعلق درونی جاندار است باین عالم کار او
آنست که جاندار را باین عالم می آرد و می برد و بیکار گردد و از عمل باز ماند ناچار آنکس که از وی

تناسخ باین عالم جنم نمیگرفت و می آمد و میرفت از جنم گرفتن و آمدن و رفتن خلاص کرده و محو
ذات مطلق گردیده در رنگ قطره که بدریا رسد ناچیز گردد و بهاکا این حالت را موکهه گویند
ای راجه مردی که اورا این حالت دست دهد که دل او بر جا آید و خاطر وی از دویدن بهر سو
و تعلق کردن بهر چیز باز ماند و در یاد حق از پریشانیها باز رید او مرد تمامست که در شادی
ابدی و سرور سرمدی بماند و چون مکت شده هیچگونه غم و اندیشه بخاطر او راه نکند
وای راجه چون کسی را خاطر از پریشانی باز ماند و او مقید نگردد به پوشش و لباس معین برای
دفع گرمی و سردی هرچه پیش آید بپوشد و برای خوردن هرچه پیش آید آنقدر بخورد که سد
رمق کند یعنی همان قدر بخورد که زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و برای خواب کردن بستر
و فرش نرم نخواهد و هر جا که خواب آید همانجا بر زمین و سنگ و خاک و خس و خاشاک
خواب کند این نوع کسی اگرچه بحسب صورت گدا نماید لیکن بمعنی پادشاه کامران باشد
که بچیزی محتاج نبود و دیگر ای راجه آن سعادتمند طالب خدا و آن وارسته و مقید که
از هر چار برن یعنی چهار مذهب و چهار طریق و روش مثل مذهب و طریق برهمن و کهتری
و بیس و سودر باید یعنی هر کدام اهل این مذهب ها را راهی و روشی در مانده بوده و لباس و
پوشش و عمل و کردار مقرر است که ازان نتوانند تجاوز نمود او مقید هیچ کدام ازین
مذهبها نشود و همچنین از رسوم و قرارداد های هر چار آسرم یعنی جای قرار چار طایفه نیز
بگذرد که یکی ازان برهمچاریست و روش و قرارداد برهمچاری آنست که دو
وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بید باشد و روزی یکمرتبه زیاده نخورد و مجرد
زندگانی کند و زن نکند و دوم گرهست است که زن کند و فرزندان داشته باشد و روزی
دو وقت خورد و از عمل و کردار نیک نگذرد و سیوم بانپرست و قرارداد آن طایفه آنست

که چون

که چون فرزندان پیدا کند از جمیع چیزها گذشته زن خود را همراه بجنگل برد و از جنس غله خوردن
پرهیز کند و برگ و بیخ درختان و سبزها و آنچه از جنگل پیدا شود که کاشته کسی نبود خورد و قوت
خود سازد و چهارم سنیاسی است و روش سنیاسی آنست که زن و فرزند را گذارد و از هر
همه چیز بگذرد و سر تراشیده تنها گردد و چون گرسنه شود از خانه برهمن گدائی کرده بخورد
و دو وقت صباح و نیم روز و وقت شام هر روز سه بار غسل کند و در خلوت و گوشه بذکر و فکر
او و بهیان برهم و یاد حق مشغول باشد و بعد از آنکه ازین هر هشت مذهب و طریق و قرارداد
طوایف بگذرد و خود را بهیچ کدام بند نسازد و مقید نگردد و نیز از آنچه در شاستر فرموده
اند که چنان باید بود و چنین باید کرد خود را بگذراند و مشغول بهیان برهم بوده هیچ چیز و هیچ
شغل را سنگ راه خود نگرداند و بغیر ذات حق منظور و مطلوب او نبود آن سعادتمند
از گرفتاری این عالم خلاص گردد و بعینه چنان بود که چون شیری در پنجره افتاده باشد
و ناگاه آن پنجره را بشکند و خلاص شده به بیشه خود قرار گیرد و دیگر ازان قید و ازان
پنجره هرگز یاد نکند ای راجه آنکس که از مواد حرص نفسانی و خواهشهای جسمانی برآید و او را
هیچگونه خواهش و مرادی بخاطر نرسیده باشد سخن بکدام زبان تعریف او توانم
نمود و بچه نوع او را توانم ستود مگر همین قدر ازو نشان توانم داد که روی او چون ماه
چهارده در تاب و روشنی باشد و هر کس او را بیند مهر و محبت او در دل خود جا دهد و ای
راجه آنکس که دل خود را در برهم بندد و بغیر از ذات حق هیچ چیز مقصود و مطلوب او نبود
چرا که درون او مانند حوضی وسیع و پر آب باشد که بالای کوه بوده باشد و آن صفا و
لطافت و سردی که در ماه کوار و ماه کاتک که بزبان فارسی شهریور و مهر گویند در
آب آن حوض یافته شود همان صفا و همان لطافت و سردی و خوبی در درون آن مرد را

حاصل بود و ای راجه آن مرد کامل و آن عارف خدا که درون او و دل او از عشق و محبت غیب پر باشد
و او را در شناخت حق و درد بیان برهم آرامی و یکسانی حاصل شده باشد و از قید عمل پاک و
بیکدست باشد نوعی که آب و آئینه و سنگ که خورشید کانرا هندی پهتک گویند از صفای
که دارد آنچه در برابر بیارند عکس پذیر گردد و چون از برابر آن دور سازند اثری از آن
عکس در و نماند و هیچگونه آلایش و تعلق نداشته باشد او رست که از گرفتاری دنیا
وارسته شده و او را این دنیا آمد و رفت نماند و ای راجه مرد خدائی که درین دنیا باشد
و با اهل دنیا آمیزکاری و اختلاط ضروری داشته باشد او را باید که از ستودن و
مدح و ثنا گفتن کسی خوش نشود و از دشنام و ناسزا گفتن دل بد نکند و از رنج رنجیده
نشود و از راحت آسایش نگیرد و خود را از خاصیت و آثار وجود و تن داری دور
داند و تن خود را چون سایه و عکس حقیقت خود تصور کند و چنان داند که آنچه آزار و
راحت رسانی نسبت سایه شخصی کنند شخص از آن رنجیده و آسوده نگردد و دیگر نشان
مرد عارف و شناسای حقیقت آنست که مقید نگردد که کسی را بستاید و خوش آمد
گوید و یا نسبت بکسی چیزی بگوید که او را نا خوش آید و او هرگز نخواهد که من کاری کنم
که مردم مرا بگرایند و بدوستی من میل کنند و یا این پیشه سازم که کسی از من متنفر و
گریزان باشد و بر مردود نیکوکاری و عمل خیر چنان بخود نشود که من الحال این عمل
خیر و این کار نیک میکرده باشم و یا خود را مقید سازد بنا کردن کاری و خود را
تسلیم خدائی نموده امر قضا و قدر را گردن نهد و هر چه پیش آید بآن بسازد و دیگر
کشی نماید و نه نسبت بمردم کاری کند که از و برنجند و نه از آنچه نسبت باو از مردم
واقع شود برنجد و از دوستی و دشمنی خلق خود را باز دارد و بغیر از دهیان برهم و یاد

ق

حق هیچ کار و هیچ مشغولی نداشته باشد و در مقام رضا و تسلیم بوده از آزار و رنجش دور
باشد و دیگر که دل او با خدا است و ذات برهم قبله همت او بود او را در تیرته بودن و بزیارت
گاه یا قرار گرفتن بجنگل و صحرا باشتن برابر باشد بجهت آنکه چون دل او با خدای خود است
و با همه حال ناظر جمال رحمت او را همه جا برابر باشد و دیگر مرد خدائی با صدقی آنست که
را تعلق مدخل ندهد و از حاصل شدن گیان کامل و شناخت حق مغرور نشود و آنرا
بخود نسبت نکند و از آنچه خلاف گیان و معرفت از و واقع شود غمگین نشود که از من
چرا این امر بوجود آمد و من چرا چنین کردم و دل و درون را به دهیان برهم و مشغولی
حق سپرده خود را اصلا در میان نه بیند ای راجه اجهواک آنکس که بدین صفات
متصف گردد و این حالات او را روی دهد او قبله جمیع مردم گردد که همه کس او را دوست
دارد و آنکس که سعادتمند بود و خواهان بهبود آخر کار باشد و مراد دل او این بود که
نوعی شود که من شناخت پرمیشر دکار خود حاصل کنم او را باید که چون این نوع کاملی
را بیابد و ببیند سر در پای او اندازد و او را از جان دوست تر دارد و محبت او را در دل
خود جا دهد یقین داند که آن فیض و آن خوبی و آن کمال که در خدمت و ملازمت این نوع
کاملان میسر گردد از جگ کردن و از تیرتها رفتن و از هر نوع اعمال خیر دست ندهد
باز بسشت بار اجهواک آغاز کرد که ای باسشت بعد از آنکه راجه من راجه اجهواک را این
نوع تلقین و ارشاد نمود و این اپدیس گیان کرد از آنجا برخاسته و از آن صحبت برآمد
متوجه برهم لوک گردید و بالاتر رفت راجه اجهواک نیز فرموده من را در دل خود جا داده
خویش را بران راه و روش محکم گرفت و از آن رعایت احسن کار صاحب کمال شد
و یکی از خاصان الهی گردید اجهواک با کهیان از پران پرکرن با تمام رسید

باز بشسته بار راجچند بنیاد کرد که ای راجچند مقصود من ازین حکایت که با تو گفتم آن بود که
کیان حقیقت و شناخت پروردگار کاری بس عظیم و مرتبه بس بلند است از
تربیت مرشد و امداد پس کیان از او توان یافت و نیز باید دانست که آنکس را که کیان حقیقت
میسر گردد و او شناسای کامل و عارف درگاه شود و طریق مانده بود در راه و روش
او بخلاف مانده بود در راه و روش مردم رسمی اهل عالم بود و او را حالتی روی دهد که مانند
اهل دنیا زندگانی نکند و در هیچ چیز چون ایشان نباشد و او چون مکت شده درین دنیا
بماند و اوقات را به بیقیدی و آزادی گذراند درین اثنا راجچند از بشسته پرسید
که حالا با من احوال آنکس که چون مکت شده باشد بیان فرما و مرا نشان بده که چون
مکت را چه طریق و چه راه و رسم باشد و در میان او و مردم عالم فرق چه چیز بود بشسته
گفت ای راجچند از من بشنو که سعادتمندی که مرتبه جیون مکت یافت نشان او آنست
که دل او بهیچ چیز نکشد و خاطر او را هیچگونه خواهش و آرزو نباشد و بدین صورت
او خورسندی و آرام و تسکینها بیاد حق معلوم میکرده و عقل او که از جمیع الاشتهای
هوا و هوس نفسانی پاک شده باشد رفته رفته در آتمان قرار گیرد و اگر اندیشه جز آتمان
و جمال غیب نبیند بیشد و جز آتمان و برهم را نخواهد و او را با مردم رسمی از نشست و
خاست و مانده بود و اعمال و کردار هیچگونه مناسبت و مشابهت نماند و از من بشنو
مرد جیون مکت بشنو که از بس که تپسیا و ریاضت نموده و بر سیدها و سادهنها عمل کرده و
افسون بیدرا حاصل کرده که در حق او موثر و کارگر آمده در و نیز اوصاف و بینش و الاکس
گردیده او را قدرتی بهم رسیده و در وی قوتی پیدا آمده که اگر خواهد بر آسمان بر آید و یا
در تحت الثری و یا پاتال در رود و یا روی زمین از شرق تا مغرب در لحظه طی کند و در کوه

وجبال

وجبال میتواند و این همه بر او آسان بود و اشت سده یعنی هشت نوع تصرف که بالاتر
مکرر مشرح گذشته او را حاصل کرده و بدان ای راجچند که کسی که کیان کامل را یافت و صاحب
کمال گردید و بر اشت سده قادر شد مردم رسمی عالم را با او چگونه مناسبت باشد
و آن سعادتمندان که از هوا و هوس گذشته و از رسم و عادت بر آمده دل خود را در ذات
برهم و جمال غیب بسته اند و هیچ آرزوئی و خواهشی راه ایشان را نمیگیرد و ایشان را با
اسباب دنیا وابستگی و تعلق نمانده و یقین بدان که ایشان روحانی شده اند و خاصیت
آب و گل از ایشان دور شده هرگز مردم رسمی در هیچ چیز و هیچ حال مانند ایشان
نباشند و دیگر نیکبختی که قبله همت او ذات برهم و جمال مطلق شده و او را از قرارداد
و روش و طریق جمیع مذهبها و ملتها که در اهل عالم قرار یافته رنگی نباشد من نشان او بگویم
و از حال او خبر دهم بشنو که هیچگونه هوا و هوس در و راه نکند و صفات ذمیمه و خواص
بهیمه از غضب و کینه و کبر و حرص و هوا و حسد و خودبینی در و یافت نشود و جمیع خواص
بشری و آثار تن داری در و مغلوب و معدوم باشد یقین بدانکه او جیون مکت است
ای راجچند بدانکه آن پرم آتمان و هستی مطلق که مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نهایتی
خود را گذاشته فرود آمده بخواهش و اندیشه خود جیو آتمان میگردد و گرفتار رسوم و
عادت عالم میشود بعینه خیال است که شخصی برهمن باشد و براه و روش خود زندگانی کند
و مقید بطریق مانده بود و عمل و کردار خود بود ناگاه بخاطر او رسد که من سود شوم و از راه و
روش خود بر آمده مانده بود و رسم و عادت طایفه سود پیش گیرم و آخر موافق اندیشه
و خیال خود از مرتبه بلند و راه و روش ستوده را گذاشته به پستی افتد و عمل کردار طایفه
سود را پیش گیرد و بخودی خود از آنجا که بود خود را فرود تر انداز دو بدان ای راجچند

که حکمت الهی را این عادت واین رسم شده و در حکم خداوندی چنین رفته که هر بار آفرینش می‌شود
و عالم موجود میگردد به دو نوع پیدا می‌آید که یک نوع ازان متحرک است و متحرک قسمی را گویند
که هر جا برود و بپاید و از جایی بجایی انتقال کند مثل فرشتها و دیوتا و آدمی و پری و جمیع
حیوانات بری و بحری از پرنده و چرنده و خزنده و دوم نوع ازان استهاده است
واستها و قسمی را گویند که از جایی بجایی نرود مثل کوه و درخت و روئیدنیها و غیره
و باید دانست که در اول حال که خلق پیدا می‌آید و از عالم غیب درین عالم ظاهر جا می‌کند
علت پیدائی آن خلق و سبب آفرینش او همان خواهش و اراده حق و اندیشه
رحمت که یکایک خود بخود آن خواهش و آن اندیشه ذات برهم را رو مینماید
و بعد ازان هر موجود و هر مخلوق را عمل و کردار همان موجود و مخلوق سبب پیدائی
و علت وجود گرفتن او می‌شود که او موافق عمل و کردار نیک و بد خود که در نشاء جنم
سابق کرده باشد درین دنیا بار دیگر موجود میشود و جنم میگیرد و اگر عمل نیک و کردار
پسندیده کرده باشد در خاندان شرف و بزرگی زاده میگردد و اگر کردار زشت
ازو واقع شده باشد همان عمل و کردار او را رهنمونی کرده و آورده در قوم رذل و
طایفه خسیس مثل چندال و بهیل جنم میدهد و همین نوع اگر عمل بسیار خوب باشد
او را از جمله فرشتها و دیوتا میسازد و اگر کردار او بسیار زشت باشد و بدیهای او
جمع شده تو بر تو نشسته باشد او را از جمله جانوران مکروه و درختان و روئیدنیهای
دیگر میسازد ای رامچند من با تو حقیقت آفرینش و جنم گرفتن درین دنیا و سبب
جنم گرفتن و علت موجود گردیدن و نسبت کارن که سبب و علت باشد و کارج
که معلول یعنی آنچه بواسطه علت و سبب موجود گردد بیان نمودم و شرح کردم

وکارج

وحالا

وحالا با تو بگویم که آدمی به چه کار و کدام عمل باید کرد که بدان سبب از جنم گرفتن و زاده گشتن
و مردن خلاص گردد و دیگر باین دنیا نیاید و علت وجود گرفتن و سبب موجود شدن
او برطرف گردد و بشنو که زنجیر گرفتن و به تناسخ درین دنیا آمدن و رفتن از گردن جان
وقتی دور شود که آدمی محو مشاهده حق گردد و عمل و کردار او که سبب و علت پیدائی
اوست از و برود ناچار چون جان از سبب دهیان برهم و کثرت ذکر و یاد حق از
آثار و خاصیتهای نفسانی باز ماند محو ذات برهم گردد مانند قطره شود که در دریا باشد
و همیشه در ذوق و سرور ابدی مستغرق گردد و بدان که تخم عمل و کردار همان خواهشست
که جاندار را پیدا گردد و بعد ازانکه خواهش از جان جاندار برود و عمل و کردار هم که
سبب جنم گرفتن و موجود شدنست برطرف شود و جاندار را از گرفتاری عالم رستگاری
دیگر باین دنیا هرگز نباید ای رامچند بدانکه آثار یعنی ذات حق و جمال غیب را چون خود
بخود خواهش پیدائی شود ازان خواهش عمل و کردار بوجود می‌آید و آن عمل و کردار
باعث جنم میشود که باین دنیا می‌آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و همین جنم
گرفتن موجب انواع رنج و محنت میگردد باید که تو خواهش را دور کنی و هوا و هوس
را برطرف سازی که از جنم گرفتن و آمد و رفت کردن درین دنیا بازمانی و موجه را
که عبارت از فانی شدن از صفات خود و باقی شدن بحقیقت دریابی و بدان که
تدبیر یافتن موجه آنست که هر عملی و کاری که کنی در آن بیخواهش باشی و خود را
آزاد و بی تعلق سازی بنوعی که در کردار نیک و اعمال خیر اصلا جزا و بدل نخواهی که
چون جزای عمل و کردار در میان آید البته آن نسبت جنم را خواهان باشد
که آنکس را که جزا و بدل باید برسد او را ناچارست که بدنیا آمده جنم را بگیرد تا اثر آن

جزا و آن بدل با جاپد و بعد از آنکه از خواهش پاک کردی و عمل و کردار تو نابود گردد بدین
دنیا کاری نداشته باشی و هرگز آمد و رفت نکنی و از زاده شدن و مردن خلاص گردی
معنی موجه باحصل موجه چنین است که با تو گفتم و باز بتاکید خاطرنشان تو میسازم بشنو که
آنچه سبب جنم است و از واسطه آن جاندار را زاده شدن و باین دنیا آمدن و
مردن و ازین عالم رفتن پیش می آید آن هوا و هوس و خواهش نفسانیست باید
که آنرا بگذاری و ترک آن داده خود را پاک و بی تعلق گردانی و محو مشاهده ذات برهم شوی
و مانند قطره در دریا افتاده دریا شوی و بدانکه این هر پنج حس ظاهر از بینایی و شنوائی
و ذوق زبان و غیره که هست تا زنده باشی البته هرکدام ازین پنج حس تعلق میکنند بآنچه
خاصه اوست مثلا بینایی چشم رنگ و صورت را می بیند و شنوائی گوش
بآواز خوب و زشت تعلق میکند و می شنود و همچنین حسهای دیگر بهر چیز بند می شود تو
دران تعلق اگر بدل متوجه شوی و محبت و آرزو و میل کنی یقین دانی که گرفتاری عظیم
داری اگر دران دیدنی و شنیدنی و غیره محبت و میل نداشته باشی کمال خلاص از
قید عالم داشته باشی و از بند دنیوی وارسته شده باشی و تو نهار و هزار زنهار
که درین عالم هرچه پیش تو آید اصلا بدل متوجه آن نگردی و آنرا بمحبت و میل نخواهی و
آنچه از موجودات عالمست از وجود جن و خاشاک و خلقت دیو تا فرشته ها هیچ
چیز را بند خود نکنی و بدل راه ندهی که آزاد و مطلق گردی و همین خواهش و آرزو
را موجب گرفتاری خود دانی ای راجه چند آدمی تا زنده باشد البته برسم و عادت
تعلقها پیش آدمی آید مثلا از خوردنی چاره نیست و همین نوع از روی تن داری
به بسیار چیز محتاج باشد باید که در خوردن میل و شره نخوری و لذت چرب و شیرین

ولذات

ولذات دیگر پیش تو ممتاز و محبوب و مرغوب نبود و از آنچه بگیری و خاص خود گردانی و
از آنچه ترک آن دهی و بگذاری باید که در گرفتن و گذاشتن اختیار نداشته باشی یعنی با خود نگوی
که من می گیرم و من میگذارم و اصلا خود را درمیان نه بینی که نشان چیون مکت است
و مرد خدائی از گذشته غم نخورد و چیزی بخاطر نرساند و در آینده دل نه بندد و امیدوار نبود
و در هرچه تلف شود غمگین نگردد و بدانچه رسد خوشوقت نشود و حاضر زمان حال بوده
بهرچه پیش آید آنرا از روی سرنوشت سابق نصیب خود داند البته حساب خود را فراموش
نسازد و با خدا آشنا شد ای راجه بدانکه هوا و هوس و حرص و کبر و حسد و کینه را در سرشت و خلقت
من و چت خمیر کرده اند و آنرا بخاطر آمیخته اند باید که این صفت های بد را با آن من و
خاطر که دران جادارد دور کنی و خود را ازان وا داری که ازین صفات ذمیمه و زشت
پاک شوی و طریق دور ساختن آنست که میگویم بدانکه من یعنی نفس بر دو نوع است
یکی ازان آنست که در نیک و بد فرق نکند و سود و ضرر را از زیانکار باز نشناسد و باقی
را باقی و فانی را فانی نداند و دوم آنست که در نیک و بد فرق کند و سود و ضرر را از
زیانکار باز شناسد و باقی را باقی و فانی را فانی داند باید که بقوت این من و این
نفس که قسم دوم است هوا و هوس و جمیع صفات زشت را که دران من و نفس
قسم دوم است هوا و هوس و جمیع صفات زشت را که دران من و نفس قسم اول
خمیر شده و آمیخته با آن من و نفس دور سازی در رنگ آنکه کسی به تبر تیز درخت را
از بیخ بر کند و بر اندازد و در ساختن این من با آن صفتهای زشت او از قوت آن من که
پاک است از صفات زشت بعینه چنان باشد که گازری به پشکه شتر و پس افکنده او
چرکینی و آلودگی جامه را دور سازد و یا شمشیر شمشیر که در دست حریف اوست بریده گردد

وباتا شیر زهر مار بخور اینان زهری دیگر بر طرف کرددای رامچند جان را سه صورتست یکی
کثیف مرکب از آب و گل است که ازین تن ظاهری باشد و دوم لطیف آنست که از ترکیب
آب و گل برونست و آنرا آتباهک گویند و آن تعین لطیف باشد و سیوم از اصل
و حقیقت است که بزبان سنسکرت پرکاس گویند و آن جز ذات برهم نبود که از نام و نشان
منزه و پاکست باید که تو این هر دو تعین و صورت جانرا گذاشته دهیان برکن
یعنی دهیان حقیقت و اصل و من با تو روشن تر میگویم بشنو که این صورت تن جاندار
با دست و پا و باقی اعضا صورت جانست که جان بواسطهٔ او درین عالم رنج و راحت و بادست
شادی و غم را می یابد و آن صورت دوم که لطیف است و از آب و گل برونست
آنرا آتباهک گویند آن چت و من و نفس است که خانهٔ هوا و هوس و خواهش است
و جانرا بدنیا می آرد و می برد و صورت سیوم پر است که اول و آخر و حد و نهایت
ندارد و اولین صورت جان و تعین او همان مرتبهٔ پر است و بالاتر از مرتبهٔ برهم
برحد است و آن مرتبهٔ محض عقل باشد و نامها و نشانها و جمیع نسبتها و اعتبارات
در وی گمست و آن مرتبهٔ برهمست باید که تو دل خود در آن مرتبهٔ جان که برترین مراتب
است بهبندی و صورت آب و گل را و صورت آتباهک را از دل خود دور کنی
رامچند با بشست آغاز کرد که ای کامل من حقیقت ترجید را میدانم و از حال آن واقف
نیستم تو آن مرتبهٔ ترجید را که نهایت بیقیدی و بی نشانیست و آزادی تمثیل نه
در حالت بیداری داخل توان گفت و نه در حالت خواب کردن و نه در حالت
خواب کردن و نه در حالت سکهپت توان آنرا با من شرح فرما بشست با رامچند
بنیاد کرد که ای رامچند ترجید مرتبهٔ حالتی را گویند که از آنکه بگوئی که این منم و فلان

باهکد را ابوریحان بیرونی
به الکلاین سر معا در
باتنجل ترجمه کرده

بگوئی که این من تنسیج یعنی از نفی و اسپات بالاتر است و از باقی و فانی و از آنچه دیده شود و دانشان
بچشم در آید و از آنچه دیده نشود و بچشم در نیاید بیرون بود آن حالت بیقیدی و نهایت بی تعین و
و اطلاق که صفت ذات برهم است آنرا ترجید گویند و دران حالت هیچ نام و نشان
و تعلق و نسبت بلندی و پستی و کمی و بیشی را مطلق دخل نباشد و نهایت آزادی بود
و جمیع نسبتها در آنجا برابر بود شخصی که بمرتبهٔ ترجید رسیده باشد او را این حالت پیدا شود
که در عقل و دانش او همتا بود یعنی همه چیز و همه کس را برابر بیند و او در عالم تسلیم و رضا بود
کمال آرام و تسکین داشته باشد و از آنسانت گویند و هرچه از مشغولی دنیا پیش او آید
دران یگانه وار بود و دران دل خوش بندد و آنرا چون کمت گویند یعنی هم در حالت زندگی
از دنیا خلاص شده باشد ای رامچند این حالت ترجید بطریق تمثیل از نسبت
بیداری و حالت خواب کردن و حالت سکهپت برونست و تعلق و قید و آلایش
رنگ خواهش و آرزو و هوا را دران هیچگونه داخل نباشد و محض محو شدن در ذات
برهم بوده باشد حالت ترجید آنست که گفتم ای رامچند بعد از آنکه امکان بود خود بینی از
شخص برمی خیزد و میرود و همتا او را پیش می آید یعنی همه چیز و همه کس را برابر می
بیند و او از خاصیت آب و گل برون می آید و گرم و سرد و راحت و رنج او را برابر
میشود چنان مینماید که او هیچ ندارد او را توان گفت که بترجید رسیده است ای تن
رامچند هرچند ترا گیان حاصل شده من با تو حکایتی میگویم که گیان تو از آن
روشن تر شود بشنو که پیش ازین در جنگلی دور از آبادانی رکهیسری مونی یعنی سالکی
خدا طلب که زبان خود را و جمیع حواس را گرد آورده مشغول دهیان برهم بود و در
با یاد حق آرام گرفته در گوشه نشسته بود ناگاه صیادی و شکاری تیر انداز ازنکه

طرف پیدا شد و آمده با آن زکمیر معترض شد و آواز بلند کرده گفت ای فرزند
من همین ساعت آهو را به تیر زده بودم و او زخمی شده از پیش من جسته لنگان
و افتان و خیزان ازین راه بدر رفت آیا تو دیدی بگو که بکدام سو رفت بونی
از شدت آواز دادن از دهان خود بیرون آورد با صیاد بنرمی و آهستگی
آغاز کرد که ای مرد آدمی وای نیک سیرت میدانی که ما مردم از صفات تن داری
برآمده ایم و مقرر است که در جانداران کار کرد و تصرف کننده من وحدت است که جسمها را
همراه آوردن تعلق بجز ای کند و این جسمها از و بکار در می آید یعنی بینایی چشم
که سیاه و سفید و صورت و نقش تعلق میکند و شنوائی گوش که با آواز خوب و
زشت مقید میشود از واسطه من وحدت کار گر میشود تا من وحدت پیشوا شده
کاملی زد جسمها هیچ جانبود و هیچ چیز تعلق نکند بار کمیر ان و سویان من
حیث نمانده است که هیچ چیز را به بینم و یا هیچ آوازی را بشنوم بر ما حالت
بیداری و خواب کردن و حالت سکینت برابر شده است تا در جمیع انام
و محو کمال حق بوده هیچ سو نه بینیم و هیچ چیز نظر ما در نیاید و همه چیز و همه جا پیش ما
برابر گردیده و در مقام تسلیم و رضا قرار گرفته از انکار خلاص شده ایم و چیزی
بنظر ما در نیاید و جسمهای ما بیکار گردیده ای رامچند آن مرد شکاری چون این
سخنان شنید و حالت آن زکمیر را معلوم کرد پی کار خود گرفت و ترک او
داده برفت ای رامچند من با تو میگویم که نزدیک عارفان آگاه و حقایق شناسان
از مرتبه ترجد هیچ مرتبه بالاتر نیست چون کسی باین مرتبه رسید انسان کامل
شود و یقین بداند که چون من وحدت درین سه حالت بر سبیل رنگ باشد مثلا در بیداری

هر سو پریشان باشد و بهر جا رود و بهر چیز تعلق کند و در حالت خواب کردن
بر قرار بود و در حالت سکینت بی هوش و بی شعور بود و چون این صفت
ازو کم شود پریشانی و قرار و آرام و بی شعوری را در و اثر نماند آن مرتبه ترجد
گویند ای رامچند چون زکمیران و کاملان که ریاضت می کشند و محنتهای
چند مقصود ایشان جز این نبود که من وحدت ایشان بمرتبه ترجد رسد
که همه چیز در دانستن پیش ایشان برابر شود و ساکت گردد یعنی با کمال آرام و تسکین
و نزد ایشان مرتبه ترجد برترین مراتب کمال است ای رامچند باید که تو کوشش
در آن کنی که این مرتبه نصیب تو گردد و هیچ میدانی که این مرتبه چه نوع مرتبه است
مرتبه ایست که در آن هیچگونه خواهش و آرزو را در آن دخل نباشد و جمیع تنها
انجا بود و ترا باید که جمیع آلایشهای ظاهری و باطنی پاک شده و آزاد مطلق گردیده
محو آن مرتبه شوی که زکمیران که باین مرتبه رسند در ایشان هیچگونه خواهش و
آرزوئی نمی ماند و از تمیز منی و تونی باز رسته و از تمام نقشها و رنگهای نقش و رنگ
شده محو ذات برهم میگردند من بیاد اپا کهیان که چهل و دو سرگ انزبان بر کرن باشد
با تمام رسید

باز بشسیه بار امچند بنیاد کرد که ای رامچند من بالاتر ازین با تو گفتم که برسعاد تنتلی
که من وحدت او از پریشانی باز مانده با ذات برهم تعلق گرفته باشد نشان او
آنست که او در مشغولی کار و بار این جهان و در معاملات داد و ستد دنیوی
مانند مردم رسمی این دنیا نباشد و طریقه ماند و بود او بیرون از طریقه این مردم
بود حالا من مقدمه این گیان یعنی آنچه که در حاصل کردن گیان ضرور است که کسی اول

آنرا عمل در بیار و در رعایت آن پنت بکند بگیان نرسد و او را حاصل کردن گیان
مشکل باشد با تو بیان میسازم و آن مقدمهٔ گیان و آنچه شرط گیانست آنرا بزبان
هندکیان بهو بکا گویند ای رامچند بدانکه خلاصهٔ ادهیاتم شاستر شناختن ذات
برهم است یعنی آن شاستر که بیان حقایق درو است و کسی از خواندن و عمل کردن
بدان خدادان میشود خلاصهٔ مضمون آن اینست که دهیان برهم باید کرد و دل خود
را در ذات برهم بسته هر چه غیر برهم است آن همه مایا دانسته باید یعنی گرفتاری
مشغولی زن و فرزند و اسباب دنیا نیز معتبر نباید دانست و یقین بدانکه وجود
غیر برهم مانند وجود مار است که از دیدن ریسمان از وهم بخاطر رسد که این مار باشد
همچنین ذات برهم که در دل جای ظهور جمال و کمال اوست در همه چیز و همه جا ظهور او و
تجلی او برابر است و نسبت بجلوهٔ او تفاوت بلندی و پستی و خوردی و کلانی
در نمی گنجد و جمیع قدرتها و کمالها و تصرفها او را است و او بیچون و نهایت دوران
تغیر و تبدیل و زوال و انقلاب باشد شناسند و بزرگی او و عارفان دیگر
او هر کدام او را نوعی اعتقاد دارند و هر یکی بعبارتی دیگر ازو نشان میدهند
بعضی میگویند که ذات برهم مانند آکاس برتر و بالاتر است و همه چیز
و همه کس را او همه جا را در گیرنده و شاملست که بگذر از احاطه و شمول او بیرون
نبود و بی رنگ و بی نقش و صورت بی نام و نشان و بی نسبت که ازو عبارتی
نتوان کرد و ازو بهیچ اشارت نشان نتوان داد که جمیع عبارتها و اشارتها
در مرتبهٔ او کمست و بعضی میگویند که او عقل کاملست و بعضی میگویند که بزرگ
تر است که هیچ بزرگ و هیچ حاکم ببزرگی او نرسد و بالاترین است که بزرگی و

ادهیاتم

هیچ کمالی

ایسر

هیچ کمالی نباشد که او را نباشد و بزبان سنسکرت او را ایسر گویند و بعضی این عقیده
دارند که او بمرتبهٔ بالاتر و قادرتر از برهمان و بشن و رودر و مهیس است و اینها همه باو سر
فرو می آرند و محکوم و مامور او هستند غرض که هر کس در خور فکر و دانش خود او را چیزی
میگوید و ازو بیانی مینماید و بزرگی او را شرح میدهد ای رامچند با تو چیزی میگویم
تو آنرا گوش دار و موافق گفتهٔ من عمل کنی و آن اینست که جمیع نامها و نشانها و نسبتها
درو کم و ابسته و تمام کمالات و قدرتها را منسوب باو گردانیده و در دهیان او و مراقبهٔ
یاد او مو بی باش یعنی زبان را و جمیع حسها را گرد آورده خاطر خود را بگذار که بجایی رود و پریشان
شود و هیچگونه آرزوئی و سوائی را بخود راه مده و عقل خود را در دانستن همه چیز و همه
کس پر انبود داشته چون همت گردیده درین عالم باش که اصل کار اینست و از دل
و از درون مشغول برهم گشته و جمال او را در خود ظاهر دیده و همگی خود را باو سپرده
و خلاصهٔ عقل گردیده درین عالم گنگ و کر گردیده بوده زندگانی بکن و ای رامچند
در عین بیداری از مشغولی یاد حق بنوعی باش که گویی در سکهپت باشد یعنی مستغرق
یاد حق و محو ذکر او باش که با آرام و تسکین تمام باشی که اصلا خاطر تو بهیچ جا نرود و هر چند
از روی ظاهر مشغول معاملات ملکی باشی لیکن از روی باطن وا گرده نه از همه چیز و همه
کار جدا و بی تعلق باش یعنی مبادا از دل و جان بکار و بار دنیا توجه داشته باشی
ای رامچند جهت و تن که بهر سو دود و هر چیز تعلق کند نهایت زشت و ناپسندیده
و موجب غمها و کلفتهاست چه چون از هر جا رفتن باز ماند و بچیزی تعلق نکند
نهایت ذوق و خیر و روآرام در اینست باید که هر چه مطبوع و خوش آینده نظر تو
در آید و آنچه مکروه و ناپسندیده نی توجه خود را بان بسته کنی و در خاطر خود جا ندهی مانند

پستک باشی که بهیچ چیز متوجه نشوی و چون آزاد مطلق گردی و برکشته سن عمل کنی از
گرفتاری عالم خلاص یابی و دیگر باز زاده شدن و مردن نباشد و هرگز با این دنیا
کاری نداشته باشی و کسی که رنج رنج و راحت راحت را و میانه حالی رنج و راحت را
هم از خاطر دور سازد و بدل و جان مشغول به بیان برهم بود او از دریای رنج و راحت
برکنار بود که رنج و راحت دنیا را با او هیچ کار نماند ای راجهند چون سعادتمندی را
بدل گذرد که من چه گرفتار اسباب دنیا گشته ام و چه بلا در مانده قید این جهانی
شده ام آیا نوعی ممکن باشد که من خود را ازین دریای غم برکنار افکنم و بعد
از انکه این اندیشه و این خیال در دل او محکم گردد خاطر او از مشغولی دنیا سرد گردد
و او دل گرفته گردیده هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد و مشغولی و کاری
که او را بحق نزدیک گرداند مثل بید و ساستر شنیدن و سخنان مردان خدای [margin: ودراوقات ط]
و طالبان راه حق را گوش کردن در اوقات معین هو منها بجا آوردن و جپ و
تسبیح نمودن و چیزی بر برهمنان و فقرا دادن پیش گیرد و از هزل و خنده و لعب
و لهو و بازی خود را دور دارد و آنچه مشغولی دنیوی و روزگار باشد مثل زراعت
و سوداگری و غیره آن را بدل مکروه دارد بجهت آنکه دروغ گفتن و فریب دادن
و مکرها و حیلها کردن درین طور کارها و معاملها آدمی را لازم میشود او غرق گرداب
گرفتاری میگردد و همچنان از آزار کردن و رنجانیدن جانداران خود را برکنار دارد
و طمع و آرزوی دنیوی از دل خود دور سازد و همیشه خواهان این باشد که کاری کند
که یکی از و خشنود و راضی شود و هر گاه کاری در مانده را شعار خود کند و از بدی و بد
کرداری گریزان و متنفر خاطر باشد و با مردم سخن بنرمی و ملایمت کند که خوش آینده

بود و پسندیده که رامش گیرد و از آزردگی دور باشد و در مانده بود چنان بود که هر کس که
کار و کردار و روش و طریق او را به پسند پسند د و در هر وقت و در هر جا آنچه کار
کردنی باشد از طاعت و عبادت و پوجا و پرستش آن را بجا آرد کسی که حال او این
شود طریقه او این گردد قیاس باید گرفت که نردبانی که ببام موجه نهاده اند
بر یک پایه آن نردبان برآمده و کسی که چه بزبان و چه بدست و پا و چه بدل طالبان
راه خدا را و سالکان طریق حق را خدمتکار و هواخواه گردد و دل ایشان بدست
آرد و از بیدها و ساستر ها آنچه او را بگیان کامل رساند دست در آن زند
و آن مشغولی را پیش گیرد و همیشه در دل او همین اندیشه و همین فکر باشد که چه تدبیر کنم
و چه علاج نمایم که از گرفتاری این دنیا خلاص گردم و هر کس که دل خود را در آن
بندد که مردم کامل و راه روان صادق که بیدها را خوانده و موافق آن عمل کرده اند
راه و روش خداپرستی را از ایشان بگیرد و مکاری که او را از مشغولی دنیوی باز
داشته راه بری سوی گیان و دریافت حق کند پیش گیرد و مضمون ساستر را
بکار بندد و آنچه فرموده اند که باید عمل آورد و از آنچه منع کرده اند که نباید گشت بواجبی [margin: ط مطلع]
مطلع شود و حاضر خود بوده غلط نکند و از دوستی و دشمنی و غضب و کینه و حسد و
حرص و هوا که لازم تن دار است نوعی برآید که مار از پوست خود جدائی کند و کسی که حال او
این شود و او دایم درین فکر و درین اندیشه بوده باشد قیاس باید کرد و فرض باید
نمود که او از دوم پایه آن نردبان گذشته و بالاتر برآمده و بعد از آنکه کسی از دو [margin: آن]
پایه نردبان بگذرد و او را بر آمدن بپایه سیم بآسانی میسر گردد شوق وصل تمام خود
را بآن مرتبه رساند و در رنگ یکی بر بستر نرم و فرش گل باشد و باساس براق

مغالطه وسیم جو کبهو مکا آنست که او را این حال رو دهد که با هیچکس نیامیزد و از صحبت
مردم گریزان شود و مجرد و تنها شده خود را از مردم دور دارد و فرموده اند ستر را که در
دل جا داده و خود را بعمل کردن بدان سپرده همت دران بندد که جز بار که پیران
و پیشناسیان و خدا طلبان حق نشنید و از ایشان بیان حقایق گوش کند و جای
بودن خود را نزدیک بجاهای شناسیان و سالکان اختیار کند و مردمی که
مشغولی دنیا و اسباب دنیا دل گرفته باشند و مذمت دنیا و دنیاداری نموده
عیبهای مشغولی مهمات دنیا میگفته باشند آنمردم را دوست دارد و مذمت
و عیب دنیا و مشغولی اسباب دنیا را بجان خود جا دهد و از جهان و کار و بار جهان
متنفر خاطر و دلگرفته باشد و دل در یاد حق بسته عمر را ضایع نگذارد و تن بروزی
و آسایش خود رائی را دشمن باشد و چون خواب آید بر خاک و پشنگ بر جاکه باشد
بخواب رود و مقید بستر نرم و جای خوب نباشد و سایهٔ درخت و مغارهٔ کوه
و حرز من را خانه خیال کند و بیشتر بر کنار آبهای روان و حوضها بوده باشد و
مردمی که کیانی و سعادتمند بوده باشند ایشان ذوق تجرید و تنها بودن را نیکو
در می یابند و قدر گوشه گزینی و خلوت را بواجبی می شناسند و اوقات خود
را ضایع نمیگذارند و دل خود را متوجه سخنان حقایق بیان میکردانند و حکمهای
بالاستر را در جان جای میدهند و بر کردار نیک و اعمال خیر حریص مولع باشند
و عمل کردن و شرایط بجا آوردن و دهیان کردن را بغایت دوست
دارند و آنچه اعمال خیر و کردار نیک که توانند کرد دران تقصیر ننمایند و یقین
بدان که کسی این سیوم جوک بهو مکا رسد و حال او این شود او البته کیانی کامل

وصاحب شناخت است و دیگر مردمی که ترک صحبت کنند و خود را به تنهائی و تجرید
قرار دهند دو نوع باشند که یکی را از ان دو نوع سامان گویند و نوع دوم را اسر
نامند سامان این معنی دارد که صاحب آن را این حال شود که او را در هیچ عمل و کردار
خود را اختیار نه بیند و از انچه بهره برگیرد و نصیب او شود خود را در میان نه بیند
و در هیچ عمل و کردار نیک و بد خود را و چون خودی را فاعل و کننده نه بیند و نه داند و
جمیع حالات را حوالهٔ حق ساخته و او را فاعل و کننده حقیقی دانسته خویشتن را فارغ
و آزاد کردانند و آنچه او را روی دهد و پیش او آید آن را از روی سرنوشت سابق و
مقتضای آنچه از روی نشاهٔ جسم پیش واقع شده باشد دانند و رنج و راحت و نیک و
بد را از حق دانسته اصلا خود را در کار خود در میان نه بیند و معنی سرشت اینست
که مانند صاحب حالت سامان اکثر مجرد و تنها باشد و این احوال و صفات که
مذکور شده داشته باشد که چنانچه از صحبت سایر مردم گریزان بود با مردم خدای
و طالبان راه خدای و شناسیان بیشتر صحبت دارد و ملازمت ایشان را غنیمت
دانسته از مردمی که از خدا دور باشند نزدیک ایشان نرود و از بس که دهیان
برهم نموده صاحب کمال شود تمام عالم در نظر او چون کف دست او باشد با وجود
این آنچه کند و آنچه از او واقع شود خود را در میان نه بیند و مطلقا بر خود نظر نیندازد
و جمیع کارها و احوال را حوالهٔ ذات برهم نموده خود را فارغ و آزاد دارد و از جمیع کار
ها و احوال را حوالهٔ ذات برهم نموده آلایشها و اندیشهای اینجهانی و فکرهای
کم و بیش دنیاوی دور بوده و دل خود را در برهم بسته محو لقای او شده و موتی
گردیده یعنی زنار او جمیع حسها را گرد آورده و خود را چنان داند که هیچگونه باین

در بردی این قدر زیادتی
داشته باشدم

عالم کار و تعلق ندارد و هیچ غبار هوائی و گرد آرزوئی بر چهرهٔ حال او ننشیند و
هر چه نور و روشنائی و کمال قدرت ظاهر بیند آن همه را هیچ دانسته و وجود ننهاده
دل خود را در قدرت و کمال غیبی به بندد و ذاتی را که منزه و لطیف و بیحد و نهایت
و هیچ نام و نشان و نسبت زمان و راه و جهت قبلهٔ همت خود سازد و بغیر او هیچ چیز
متوجه نشود و تصور باید نمود که جمیع نیکوکاریها و صحبت نیکان گویا حوضی است
پر از آب حیات که دران حوض ماهیهای آرام و تسکین است و دران حوض و
طلب و کوشش طالب را نیلوفر باید خیال کرد و جهت را آن شاخ نیلوفر
باید تصور کرد که بر سر آن غنچهٔ نیلوفر پیدا شود و خارهای اطراف آن شاخ را
فتورها و خللها مشغول حق باید دانست و استعداد گیان کامل غنچهٔ کامل نیلوفر گل
باید خیال نمود و نهایت تمیز نیک و بد و کمال فرق کردن در حق و باطل اطلوع
حضرت نیر اعظم تصور باید نمود که از تابش آن غنچه بشگفد و گل شود یعنی بود
کامل نصیب گردد و بری که بعد از ان گل حاصل شود و آن ثمر دور بودن از صحبت مردم کامل
و محو شدن در دهیان برهم باید دانست اینست سوم جوک بهوک و دیگر اشلوک
با تو میگویم که اول چیزی که آن چیز سبب پیدا شدن گیان گردد آنست که باید دانست در نشاء و جنمهای
که کسی را نشاءٔ در جنمهای سابق که مر بار باین دنیا آمده و رفته چون نیکی و پسندیدگی
در نامهٔ اعمال و کردار او ثبت بود و او مستحق آن شده باشد بلشد که او را گیان
پیدا شود که از ان گیان موجب نصیب او گردد تا کامرشدی و استادی بسر وقت
او رسد و او را ارشاد و تلقین نماید و او بدین گیان کند یعنی امور را راه و روش
دارد که او بدان سبب گیان کامل باید یقین باید نمود که آن کردار نیک و پسندیدگی

کا از روی

کا از روی جنم سابق و نشاءٔ وجود پیش ذخیرهٔ او بود سبب یافتن گیان شده
و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او یافتن گیان داخل مثل کتانی گردیده باید
دانست که در جنگل میوهٔ درخت تال رسیده و پخته شده بود و جدا شدن آن
میوه از شاخ و گسسته گردیده بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت
یافتن و جنبیدن آن شاخ ناگاه زاغی بر رسید و بران شاخ جا کرد و از ان قدر
حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شد آن میوه از شاخ کنده
شده بر زمین بیفتاد و قوت یکی از جانوران زمینی گردید آن نعمت را چشم
بیداشت گردید و این حکایت مثل شد برای انجنین که یکی از ان اینست که شاگرد
و مرید در اصل از سبب پسندیدگی اعمال و کردار نیک که در جنم سابق او نشاءٔ
وجود پیشین از و بوقوع آمده باشد مستحق گیان شده بود و سعی و کوشش
مرشد و استاد در حق او چون نشستن زاغ شد بران شاخ پس علت گیان و سبب
یافتن گو بر شناخت نیکیها و پسندیدگیهای مرید و شاگرد بوده و دیگر باید دانست
که چون این گیان در کسی پیدا شود در پی آن باید بود که خلل دران گیان نیفتد
و حاضر باشد که آن سبب از دست نرود و بعینه آن را تخم درخت حیات داند که
چون در زمین دل او روئیده و سبز شده باشد و همیشه در آب دادن و پرورش
نمودن آن سبزه همت بندد که ببالد و سبز و خرم شود و بیخ و تنهٔ او محکم گردد یعنی
خود را بران دارد که آن نسبت در فزایش بود و در بالا گفته شده که گیان بهوگا
یعنی اصل گیان نردبانی باید خیال کرد و مراتب گیان از اعلی و اوسط و ادنی بر ترتیب
چون پایهای نردبان باید خیال کرد و کسی که او را میسر شود که او بر اول پایهٔ نردبان

پا بنهد و بالا بر آید و بعد از آن قدم خود را بر آن پایه محکم کند بر آمدن بر پایهٔ دوم و سیوم او را
آسان گردد و همچنین سیوم و چهارم و پنجم پایه‌ها که ممنوع باشد را مجید باشبه گفت ای مرشد
کامل از فرمودهٔ تو معلوم شد که تا آنکه جنمهای سابق کردارهای نیک و پسندیده ذخیره
نباشد و در نامهٔ اعمال او خوبی بینش ثبت نبود یافتن کیان مشکل باشد و کسی که سرمایهٔ اعمال
بیدار دارد کیان کامل را می‌یابد حالا بین فرمایید که کسی از اعمال نیک و کردار پسندیده
ذخیره نداشته باشد و زادهٔ خاندان نیک هم نبود که نه ذهن و عاقل و نادان و دنیی
پروا بود و از خواندن شاسترها هیچ بهره نداشته باشد آیا هیچ تدبیر و علاج ممکن باشد
که اینچنین کس هم از گرفتاری عالم خلاص شود و بهشت یابد را مجید گفت که ای راجه چند
اینچنین شخصی را با این صفات ناپسندیده که گفتی و تدبیر خلاص او از زمین عالم از فلک
جستی بدانکه ابهام که برشمردی اثر و نتیجهٔ کردار زشت و اعمال ناپسندیدهٔ آن نامهٔ اعمال
او شسته نشود او را بسوی کیان روی و راهی نباشد از برای دور شدن وبال آن
اعمال زشت و کردار بد او را مدتهای مدید درین عالم باید محنت کشید و از روی
سرنوشت سابق کرده و از و بوجود آمده تا آنگاه آن کردار زشت و آن اعمال ناپسندیده
از نامهٔ اعمال او شسته نشود او را بسوی کیان روی و راهی نباشد از برای دور
شدن وبال آن اعمال زشت و کردار بد او را مدتهای مدید درین عالم باید محنت
کشید و از روی سرنوشت سابق جنم گرفته بسیار بصورتهای حیوانات
برّی و بحری باید بر آمد و عذاب باید دید که مکافات و وبال آن اعمال و کردار او
شود و بعد از آنکه گرانی او دور شود او از آن بار سبک گردد ناگاه ملازمت
مرشدی و استادی کامل دریابد و بیانظر بینش او بر زشتی احوال دنیا بیفتد

ط ۱
خوبی بینش ثبت
نبود

ط د
خاندانی

جنم سابق اوست تا اینکه
اعمال ناپسندیده ۲

ط
آن کردار زشت ناپسندیده
که بحکم ۲

و دل

و دل او از مشغولی دنیا گریزان گردد و او را بر آمدن بر پایهٔ اول نردبان کیان آسان
گردد و شاگردی کتابی در حق او راست آید و اینچنین شخصی گرفتار دنیا در مانده در زیر
بار کردار زشت و اعمال بد چون بصحبت کاملان راه برسد و فرمودهٔ ایشان مع اثر بس
کیان ایشان راه و روش پسندیده پیش گیرد و بر اوّل پایهٔ نردبان کیان بر آید
و اعمال نیک ذخیره کند چون اجل او برسد و جان از تن او بر آید روحانیان دیوتا
بجهت قبولیت او برای او محافهٔ تخت روان از عالم بالا و از بالای سرگ فرود
آرند و جان او را بر آن تخت روان و بر آن محافه جا کرده متوجه عالم بالا گردند
و او بر بالای آسمان در سرگ بهر طرف سیر می‌کرده باشد و با ذوق و سروری
نهایت بهر سو که خواهد سیر دیده باشد ~~و با ذوق و سرور بی نهایت بهر سو که~~
~~خواهد سیر دیده باشد~~ و چون مدت بودن او در سرگ تمام شود و او را در سرگ
نصیبی نماند جان او از سرگ بر روی زمین آمده از روی جنم در خاندانی نیک زاده
شود و در آن خاندان پرورش یافته آخر بسبب همان پسندیدگی و اثر کردار
نیک که در سابق کرده بود باز جوگ ابهیاس پیش گیرد یعنی از مشغولی دنیا دل بر گرفته
گردیده آخر شناسی مجرد شود و از هوا و هوس باز مانده با دهیان بر بهم و یا
حق مشغولی کند و از بس که دهیان کند کیان کامل نصیب او گردد و از سبب
آن کیان محو و مستغرق هستی مطلق شود و موجه را دریابد و دیگر او را با این دنیا
و آمد و رفت این جهان کار نماند و باید دانست که چون ذخیرهٔ اعمال نیک و اثر کردار
پسندیده در نامهٔ اعمال کسی بوده باشد هر چند که بسبب سستی و بی قوتی آن اعمال و
آن کردار از سرگ بر روی زمین بیاید لیکن همان سبب کردار نیک و پسندیدگی

اثر

راه نمون شده اورا در خاندان نیک وجود بخشند که در خانهٔ مردی پسندیده
افعال و پاکیزه روزگار زاده شود و حیات و زندگی یافته بکار و بار دنیا مشغول شود
و از سبب همان پسندیدگی او را جوگ ابهیاس پیدا شود که هیچ چیز دنیوی دل
نه بندد و از خواهشها و آرزوها باز ماند و مشغول دهیان برهم گردیده محو ذات برهم
شود ای رام چند من این سه گیان بهومکا که داخل حالت بیداریست یعنی صاحب
آن گویا در حالت بیداری و هشیاریست با تو گفتم و شرح آن نمودم هر کسی که درین
سه گیان بهومکا نسبت درست کند و حال خود سازد او را این مرتبه میسر گردد و او
را این حالت روی دهد که اگر مردی غافل و در ماندهٔ پردهٔ دوری و مهجوری روی
او را به بیند او را شعوری پیدا شود و دل او را آگاهی روی دهد و آن آگاهی و
هشیاری باعث آن گردد که دهیان برهم نمودن و مراقبهٔ یاد حق کردن
بروی آسان شود و آن دهیان و آن مراقبه آخر کار موجب نصیب او گردد و دهیان
نام این حالت و این مرتبه بزبان سنسکرت آرجبا باشد و معنی آرجبا آنست
که او را همه کس خواهان شود و تعظیم و حرمت او نگهدارد و او در مانده بود خود
و در راه و روش خود پسندیده و مقبول طبعها باشد و بنوعی که در سایر مردم باز
امور زندگانی کند و هیچ وقتی از اوقات او ضایع و مهمل نرود و او بخوردن همان
قدر پسندگی کند که زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و در پوشش هم از آنچه از
گرمی و سردی را از وی دور دارد بان قناعت کند و فراغت و آسایش
بستر نرم نخواهد هر جا که خواب آید همانجا خواب رود و هیچگونه خواهشی و
آرزوئی نداشته باشد این نوع کسی آرجب میشود یعنی قابل تعظیم و حرمت

بود چاوشنو کسی که او را بر آمدن پایهٔ اوّل گیان بهومکا میسر گردد گویا تخم این
ارتباس سبز شده از زمین سر برون میکشد و چون بر پایهٔ دوم گیان بهومکا
می بر آید گویا آن درخت بلند میشود و میوه میدهد و بدانکه آنکس را که صفت آنها
میسر شود بعد از آنکه بمیرد جان او در عالم بالا و در سرگ رفته مدتهای مدید در آن
عالم بذوق و آسایش باشد و باز باین عالم آمده در خاندانی نیک و قومی پسندیده
روش جنم گیرد و موجود شود و بسبب جوگ ابهیاس یعنی از روی صفای
طینت و لطافت سرشت جوگ را پیش گیرد و آخر جوگی کامل شده موجه را در
یابد و بعد از آن او را باین عالم و عالم دیگر که هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق
دریای سرور و شوق باشد و کسی که پا بر پایهٔ چهارم گیان بهومکا نهد و در آن
مرتبه محکم شود در نظر روشن او همه چیز و همه کس برابر باشد و عقل او خالص گردیده
در نهایت روشنی و صفا چون ماه چهارده باشد که هر چه از احوال گذشته و
آینده و حال از هر سه عالم بوده باشد در نظر او چون کف دست او نمایان باشد
و هیچ حال و هیچ چیز از وی پوشیده و پنهان نماند و مردی که او را پنجم حالت
جوگ بهومکا حال و خوی شده باشد هر چند با اهل عالم باشد و در معامله داد و
ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغولی کار و بار بر و چون حالت خواب
دیدن باشد که چنانچه بر کسی احوال خواب و خیال بگذرد بر وی این مشغولی بگذرد
و بدانکه از اوّل پایهٔ گیان بهومکا تا سوم گیان احوال عالم بر کسی حکم بیداری
و هشیاری میدارد و بعد از گذشتن سیوم پایه و رسیدن بچهارم پایه
حکم خواب دیدن میگردد تا آخر و کسی چون به پنجم گیان بهومکا رسد

دهیان

چهارم

تا سوم پایه گیان بهومکا

خاطر او مانند ابرهای ماه کنوار و ماه کاتک که آن را بفارسی شهریور و مهر گویند دور
از تیرگی باشد و دل او بذات برهم بسته گردد و هیچ نسبت من و تویی و نشان
دوئی در وی نماند و محو لقای حق گردیده دایم در ذوق و سرور ابدی باشد
و تا در دنیا بود با یاد حق و دهیان برهم مانند کسی بود که او در خواب سکهپت بوده
باشد و در کمال آسایش و آرام و راحت باشد و خواب سکهپت خوابی با آسایش بود
که پس در آن خواب کردن خواب هم نه بیند اگرچه بظاهر بکار و بار ضروری مشغول
باشد لیکن بدل و جان با خدا باشد و در آن یاد حق و در آن دهیان او فتوری و خللی
واقع نشود و از بس که او در دهیان برهم باشد بعینه چون مردی خواب آلود نماید
که از غلبهٔ خواب سر زمان پلکهای چشم او بهم میرسیده باشد و بعد از آنکه کس پنجم
کیان بهومکا را بکمال رساند و بششم کیان بهومکا رسد او را بوئی از خواهش و آرزوئی
نماند و از بقا و صفا فنا و جمیع صفات متقابله و از ثبوت کردن چیزی یعنی قرار دادن
که او هست و هم از نفی کردن چیزی یعنی قرار دادن که او وجود ندارد و از انکار و غیر
انکار بگذرد و مطلق بیقید و بی تعلق بوده محو ذات برهم گردد و چون مکت شده
زندگانی کند و اگرچه هنوز جان او از تن او برآمده موجه در نیافته لیکن توان گفت
که او موجه را دریافته و غرق دریای موجه شده مانند چراغی شود که تصویر کشند یعنی
همچو شعلهٔ چراغ که آن را مصور بنگارد و صورت شعله را بقلم نماید که اگرچه بظاهر
دیده شود که شعله هست ولیکن در حقیقت آن شعله هیچ نور و تاب ندارد و جانی در وی
نیست و آن روشنائی و گرمی که خاصیت شعله باشد در و نبود و چون در دل او این
نقش بندد که عالم را بود و وجود نیست هر چند بظاهر موجود بیند آن را هیچ وجود نبود

نهند

نهند و چون درون و دل کسی از ذات حق و هستی مطلق پر باشد و یاد برهم دل او را
فرو گرفته بود و بظاهر هم که نظر بگشاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او پر بیند
و بغیر از ذات برهم چیزی بنظر او در نیاید و حجاب دوئی و پردهٔ کثرت از پیش او بر
داشته گردد و جلوهٔ وحدت و یگانگی برو غلبه بکند چنانچه کسی چون کوزه را اندرون در
یا در آورده و پر آب ساخته برارد نظر چون کرده آید درون و برون دریا هم آن کوزه
پر نماید و آنکسی که دل او از یاد حق خالی باشد در رنگ آنست که کسی کوزه را سرنگون
کرده بدریا در آرد و برارد چنانچه در درون دریا خالی بود در برون هم خالی باشد و این
حالت و این کیان یافتن که گفتم چون کسی بششم کیان بهومکا رسد او را میسر گردد
و اگر چنانچه در ششم کیان بهومکا از این حالت و از این کیان محروم بعد از آنکه بهفتم ماندم ط
کیان بهومکا رسد البته صاحب این کیان گردد و این صفت حالی او شود بدانکه مردی
که بهفتم کیان بهومکا رسد نشان او آنست که هیچ خاصیت بشری و هیچ اثری تن
داری در و یافته نشود و او آزاد و فارغ بود و آن نسبت بی نامی و بی نشانی
که صفت برهم است او را شود و ذات او نقطهٔ دایرهٔ وحدت و یگانگی گردد و پست
دور و نزدیک و بلند و پست و حضور و غیبت برو یکسان باشد و ما حصل آنکه من از این
کیان بهومکا چیزی نتوانم گفت و از حقیقت آن نتوانم تعبیری نمود و کمال آن در
عبارت نیاید بعضی میگویند کسی که بآن مرتبه رسد و هفتم کیان بهومکا را دریابد
ذات او چون مهادیو شود و بعضی گویند که بچو بشن شود و بعضی گویند که آن اطلاق
و بیقیدی و بی نشان و بقا و ثبات و غیره که ذات برهم را میگویند او را باشد
و بعضی گویند که ذات او مانند آکاس بی نام و نشان و بی نقش و نگار گردد و بعضی

گویند که او پرکرت برکه کردد یعنی صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات حق را باعث
پیدائی عالم می باشد کردد و او بذات خود باقی و پاینده باشد و همچنین خاصان درگاه
آله هر یکی او را مرتبه منسوب میسازند که آن مرتبه و آن مقام خاصه برم آتمان یعنی هستی
مطلق است غرض که از بیان و شرح بیرون است مردی که بهفتم کیان بهومکا رسد
هر چند او را از روی تشبیه گفته شد که مانند مهادیو یا مانند شن باشد و یا چون ذات
برهم بی نام و نشان باشد لیکن تمام عبادات و اشارات از وصف ذات او قاصر
وکوته بود ~~~ بشسته بار امچند آغاز کرد که ای رامچند نی ما توانی سفت بهومکا را که شرح ~~~ من با و این
نمودم بدانکه آنکس که او را رسیدن بآن مراتب میسر گردد او آزاد مطلق شود و
از آلودگی آثار این جهانی پاک گردد و محنت و غم این عالم هرگز او را تشویش ندهد
و بدانکه تا آنکه مرد از خواهش و مراد خود نگذرد و از آرزو و هوا رکنار نشود او را
درین کیان بهومکا پا نهادن مشکل باشد و بدانکه در تن تو فیلی است مست پر قوة
تا آنکه این فیل را زبون نسازی نتوانی پا درین کیان بهومکا نهاد و بدانکه چنانچه فیل
مستی دارد این فیل انواع مستی و زور دارد و چنانچه فیل خرطوم را دراز کرده شاخ
درختی را بگیرد که کنده بخورد یا او در جنگ گاه آدمی و اسب را بخود در کشد و بکشد و نابود
سازد این فیل نیز دست در هر چیز زند و انواع تباهی نماید و چنانچه فیل سرکشی نماید
و بهر سو که خواهد رود و این فیل هم موافق خواهش و اراده خود رو بهر سوئی کند
و رود یقین بدانکه چون کسی فیل جنگ را که پیش رو فوج دشمن باشد به تیر و شمشیر کشد او
لشکر دشمن را شکست دهد و مظفر و منصور گردد همچنان چون کسی برین فیل غالب
شود و او را بکشد و یا زبون سازد توان گفت که او در میدان عالم مظفر و فیروز

شده

شده و غالب آمده او را ولایت هفت کیان بهومکا گرفتن آسان شده و دیگر او را باین
عالم آمد و رفت نمانده و از زاده شدن خلاص گشته درین اثنا رامچند از بشسته
پرسید که ای بشسته مرا بر حقیقت آن فیل مطلع گردان تا من او را بدانم و فرمودی
که تا آنکه کس آن فیل را نکشد و یا زبون نسازد مظفر نشود و با من حال آن فیل که گفتید
بیان فرمائید و حقیقت او را شرح سازید و بگوئید که چکار باید کرد که این نوع فیل بد
و سرکش را توان کشت و بچه طور ظفر توان یافت بشسته گفت ای رامچند خواهش
نفسانی فیل است قوی و پر زور و جنگل تن جاندار که جای بودن اوست که منزل
میکند و میگردد و چنانچه فیل را بجهت گرما و سرما در ان جنگل گوشه معین باشد که در
آنجا بیاساید این فیل خواهش نفسانی درون خاطر و جان جاندار باشد و چنانچه فیل
رسمی را ماده ها و بچها پیش و پس دویده شاخهای درختان و سبزها خرطوم دراز کنند
و مقید شوند که بگیرند این فیل نفسانی را هر پنج حواس هر سود و بهر چیز تعلق
کنند و چنانچه فیل رسمی را دو دندان در پیش باشد و چنانچه فیل رسمی مستی میدارد مستی
این فیل همان تعلق درونی و سرنوشت اوست که آن تعلق سبب آمد و رفت
این جهانی میگردد و این عالم را میدان جنگ گاه تصور باید کرد و چنانچه فیل رسمی
بمیدان در آید و جاندار از کشد و در ان میدان جولان نماید و بگردد این فیل
خواهش در میدان سرشت جاندار بهر طرف سیر کند و جاندار را بگیرد و بکشد
و نابود سازد و چنانچه فیل رسمی بعضی را کشد و بعضی از روی جرات و مردانگی با او برابر
شده با او زخم انداز دو او را بر زمین بغلطانند و یا بگریزاند همچنان جانداران
نادان و غافل از دست این فیل خواهش کشته میشوند و مردم کیانی و اهل شناخت

شده
پروردگار از روی همت و مردانگی روبروی این فیل آمد امیکشد و یا زبون میسازد
و برانکه چنانچه فیل رسمی را بکمک توان زبون ساخت و مطیع امر خود کرد اسید
این فیل خواهش نفسانی را که بغایت سرکش و پر زور است و مردم گیانی و صاحبان
شناخت پروردگار بکمک همت و قصد درست خود زبون میسازند و مطیع و محکوم
امر و ارادت خود میگردانند ای راجپند تا آنکه آدم در کشاکش کن مکن این عالم
و او را بخاطر برسیده باشد که این داشته باشم و این بگیرم و چنان و چنین بکنم
کنم یقین بدان که او گرفتار بیماری بسوچکای این جهانی است که از دست آن جان
بسلامت نبرد و بدانکه سرمایهٔ گرفتاری زاده شدن و مردن این جهان که جاندار
بسبب آن آمده در جهان جنم میگیرد و می میرد و میرود همین خواهش نفسانیست
و این خواهش و آرزوی نفسانی او را باین جهان می آرد و می برد و ازین گرفتاری
خلاص او ممکن نباشد مگر آنکه از هوا و هوس باز ماند و آزاد مطلق گردد که موجب
و کسی که هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد البته او را موجب حاصل شود
کسی که سعادتمندی و نیکبختی دارد سخنان مرشد و استاد و ارشاد و تلقین و اپدیس
گیان زودتر بدل او در رود و تاثیر کرده بزودی فایده دهد در رنگ قطره روغن
کنجد که بمجرد انداختن بآب تمام روی آب را فرو گیرد و تاثیر او بهمه جا برسد و کسی که
غافل و نادان بود و نیکبختی نداشته باشد اگر هزار بار او از حقایق و معارف
سخن کرده آید و اپدیس گیان نموده شود اصلا در دل او جا نکند و او را سودمند
نیفتد ای راجپند خواهش و آرزوی نفسانی اندک و بیش هر چه بخاطر روی میداده
باشد باید آزاد و رساخت و همیشه همت خود را در آن باید بست که از خواهش

وآرزو

و آرزو مطلق خالی ماند در رنگ درخت زهر که چون اندک سبز شود و سر کشد آنرا زود با
برید و از بیخ باید برانداخت این درخت زهر آرزو را به تیر همت باید برانداخت
و همت متوجه باید بود که هیچگونه آرزوی و خواهشی بخاطر نرسد و آنکه گفتم
تیر همت بیخ درخت آرزو را باید برید مقصود و حاصل آنست که خاطر را جمع کرده
و بدست آورده نباید گذاشت که در پی هوا و هوس رود و در فراموش ساختن
خیال آرزو و هوس بجد بوده همیشه قاصد باید بود که هرگز هیچ خواهشی و آرزوی
و مرادی بخاطر نرسد و اصلا یاد آن هم بدل نباید ای راجپند بدانکه هر کسی که
جان او پر از آرزوها و هواهای نفسانی بوده باشد هر چند سلطنت روی زمین
داشته باشد او همیشه محتاج و نیازمند و گرفتار بود و از احتیاج و فروتنی باز نرهد
مگر چون خواهش و آرزو را از خود دور سازد آن زمان مستغنی و بی پروا گردد و احتیاج
او و گدائی او دور شود و حقیقت جوگ و خلاصهٔ سلوک راه حق همین است که دل خود
را از هوا و هوس باید پاک ساخت و خاطر خود را بدست آورده نباید گذاشت که
هرگز چیزی را خواهد که مقصود از جوگ و جوگی بودن اینست و کمال جوگ از خواهشها و
آرزوهای نفسانی باز مانده است ای راجپند باید که همیشه خود را بران داری که کلپنا
تیاگ
یعنی بآرزو و خواهش نباشی چیزی بخاطر تو راه نیابد یعنی دایم در نبارک کلپنا یعنی
در ترک هوا و هوس باشی و کلپنا نقصان جوگ است و تیاگ کلپنا یعنی گذشتن از
جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوگ باشد ما حصل آنکه اصلا بخاطر راه ندهی که فلان چیز
مرا باشد و من این خورم و آن پوشم و دیگر یاد آرزو و مراد بخاطر گذرانیدن را
بزبان سنسکرت سنکلپ گویند این صفت است که جاندار را باعث جنم میگردد

وفراموش کردن آرزو و مراد را اهلکلپ گویند و چون کسی صاحب این صفت شد یعنی
هیچ مرادی و آرزوی یاد نکند او از جنم بازمیماند ای رامچند از آنچه حظ گرفته و بهره
برداشته از قسم خوردن و پوشیدن و مباشرت و عیش با زنان کردن آن را بزبان
سنکرت اپهوت گویند و از آنچه بهره نگرفته و حاصل نکرده لیکن از کسی شنیده که چنین
کسی هست که آن را اپهوت گویند تو باید که هر دو قسم را از دل خود فراموش کنی و یاد آن را — چیزی
هم اصلا بخاطر راه ندهی و در یاد کردن و فراموشی آن چون کنده چوب شده بمانی و دل
خود را بخدا سپاری و محو یاد رحم و مستغرق ذکر هستی مطلق باشی ای رامچند من بجهت
خوبی عاقبت و برای بهبود آخر کار تو و برای حسن عاقبت و خوبی آخر کار جمیع مردم
سر و بازوی خود را بالا کرده و دستها برداشته بآواز بلند میگویم که ای سعادت
مندان بگوش دل بشنوید و این سخن مرا بجان خود راه دهید که همه در پی این باشید
و همت خود را در آن بندید که اصلا یاد آرزوی و مرادی نکنید و هیچگونه خواهشی و
هوای و وسوسی را بخاطر خود راه ندهید که اصل کار اینست و خیریت بهبود آخر کار
شما درین است که من از روی تجربه و تحقیق میگویم و غرض ندارم و غیر از خیرخواهی
عام مقصود من نیست و چون من خیرخواه و دوستدار جمیع بندهای خدا هستم
این قدر گفتم بیشتر حکم سرنوشت و تقدیر ازل باقی است و یقین دانند که سعادت
مندی که جمیع حسهای خود را گرد آورده و دل خود را بیاد حق سپرده و در گوشه
جا میکند اگر چه بحسب ظاهر فقیر و گدا نماید لیکن او را مرتبه و مقامی میسر باشد
و او را حالتی دست دهد که در نظر همت او تمام دنیا و عزت جاه و مال و منال
و اسباب دنیا کمتر از خس نماید و ای رامچند همین مضمون را گفته ام باز میگویم

که این یاد

که این یاد آرزو و مراد کردن محکمترین بندهاست بر گردن جاندار و فراموشی از یاد آرزو
و هوا و هوس موجب خلاص اوست از قید دنیا زنهار هزار زنهار که هر کس بهبود و خیریت
خود خواهد آرزو و مراد را بخاطر خود راه ندهد و از جمیع هوا و هوسها و مرادها فراموشی گزیند
ای رامچند این عالم و هر چه درین عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال حق و ظهور هستی
مطلق است تو نور غیب را بچندین صورتها و شکلها جلوه کرده انست و دانست خود — ط دانسته
را بیقین رسانیده دل خود را در روی بند و از جمیع چیزها و وابستها و مرادها کنار کرده و با
یاد حق آرام گرفتن منتهی مطالب خداطلبانست و بعد از آن که ترا این حالت
دست دهد که یاد هیچگونه خواهشی و مرادی نکنی و آنرا د مطلق با این حال و این
صفت بهر رنگ که باشی و بهر نوع که زندگانی نمائی ترا زیان نکند و باید که خلاف
گفته مرا مطلقا بخاطر خود راه ندهی که نا شایستگی و ناپسندیدگی باشد و از چنین
ارشاد و تلقین من و خلاصه خیرخواهی من اینست که ای رامچند تا آن زمان که
تو خود را گوئی که این منم و این چیز از منست و من تصرف آن هستم گرفتار غم و
محنت باشی و همین که از نسبت خودی بگذری و خود را محو ذات حق گردانی
و هیچ عمل و کردار را بخود منسوب نسازی و جمله نیک و بد را از حق بینی از جمیع غمها و
محنتها آزاد شوی و غبار هیچگونه آلایش و گرفتاری بر چهره حال تو ننشیند و ای
رامچند آن جمال غیب و آن هستی مطلق که بیحد و نهایت و منزه و لطیف است
و از جمیع نامها و نشانها و نسبتها پاک است و ذات او از طلوع و غروب و زاد
شدن و مردن و جوانی و پیری برتر و بر یکقرار و یکسان باشد بکمال شناخت
و نهایت ادراک و دریافت او آنست که هیچ عمل و کردار را اندیشی و خود را

در هیچ حال در میان زمینی و جمیع احوال را حوالهٔ حق نموده خود را از نظر خود بپوش
و بعد از ان که جمیع افعال و اعمال و کردار و گفت و شنید و داد و ستد و
تمام حرکات و سکنات و احوال او کنی و از و دانی شناخت او را حاصل
خود بدان که نهایت مطلب خداداناں امنیت هفتم ایا کیهان جوک برگرن
بهومکا چهل سیوم سرگ از زبان پرگرک که بالمیک رکهیسر باشاگرد خود
بهرک نام مشرح گفت از احوال رامچند که بشستهٔ اپدیس کیان نموده تمام شد

الکاتب المذنب احقر الناس
فاضل بیگ مراد بیگ برلاس
الاختتام ششم رمضان
[illegible]
م